وتحف صلوات نامیات که ارواح ذاکران مواطن قدس از نفحات مشک آسا یش آسایش آسایش
یابد و شرایف تحیات وافیات که از انوار نور افزایش اجساد ساکنان عالم خاک را
آرایش نثار وایثار مرقد منور وروضهٔ معطر صدر سریر مسند اعلا ایوان جلالت و بدر منیر
مسجد اقصی آسمان رسالت آن بلبل گلستان ما زاغ وطوطی باغ بلاغ آن مقدم اهل عالم
وپیشوای بنی آدم آن معزز پایهٔ وانک لعلی خلق عظیم وآن مکرم بنامهٔ تنزیل الکتاب من
الله العزیز الحکیم امت پناه بالمؤمنین رؤف رحیم رسالت دستگاه انک لمن المرسلین
علی صراط مستقیم اعنی ابو القاسم محمد المصطفی المجتبی المزکی المعلی بیت ای پادشه تخت رسالت
بکمال ٭ تعریف کمال تو نگنجد بخیال ٭ وصف تو چه حد کس که اوصاف ترا ٭ فرموده خداوند
تبارک وتعال ٭ مثنوی وصف خلق کسی که قرآنست ٭ خلق را نعت او چه امکانست ٭
لاجرم معترف بعجز وقصور ٭ میفرستم تحیة از دور ٭ لست اهدی سوی الصلوة الیه
یا مفیض الجود صل علیه ٭ وهمچنین روایح تسلیمات نامحدود وفوایح درود نامعدود
هدیه وتحفهٔ قبه وبارگاه تاجدار هل اتی وشهسوار میدان لافتی مشرف بتشریف انما
مخصوص بخطاب انت منی بمنزلة هرون من موسی کاملی که بواسطهٔ ذات عجایب صفاتش
حضرت جمیل طغرای اعزاز الیوم اکملت لکم دینکم بر منشور دین قویم کشیده واز مآثر مساعی
مشکورش رقم زیبای ورضیت لکم الاسلام دینا بر صفحهٔ ملت بیضا مرقوم گردانید
بیت ای پادشاه مرتضی لقب مصطفی شیم ٭ سلطان انبیا صفت اولیا قدم ٭
امید خلق از کرم تست در دو کون ٭ یا مجمع المکارم یا واقف الامم ٭ وبقیهٔ آل
واولاد واحفاد علی المناقب ولی المراتب سنی المآرب وفی المواهب او باد
که بطهارت وعصمت ازلی مخصوص اند ودر صفوف ولایت وامامت کانهم بنیان
مرصوص ٭ امابعد بر آرای علیهٔ عالیه وخواطر زکیهٔ اولو الالباب مخفی وپوشیده
نیست که اشرف معجزات مهترین موجودات صلی الله علیه واله آیات بینات کتاب
ربانی بود که بواسطهٔ اشتمال آن بر کمال فصاحت ونهایت بلاغت مشاهیر فصحا
ومصاقع بلغای عرب را که هر یک در صناعت بلاغت وبراعت نادرهٔ عصر

نور زمان و اعجوبهٔ دهر و اوان بودند اعجاز فرمود و حضرت خداوند جلت عظمته
و تعالت کلمته انسان بتکریم خلق الانسان علمه البیان معزز و مکرم گردانید
و بواسطهٔ اشارهٔ با افادهٔ نبوی که ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا
اکثر علما و فضلا بلکه کبار ائمه و اولیا بشعر اشتغال نمودند و حسن بیان و موزونیت
طبیعت ان جمله عطاهای ربانی و فواضل فضایل سبحانی شمردند بنا برین مقدمات
چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار هدایت و فضیلت آثار حسن اقوال حمیده
خصال خسرو دیوان کمال و حافظ مراتب افضال جواهر گنج معانی و سفینهٔ بحر سخندانی
ملک ملوک الشعرا بین الامم و قدوة الفصحا و الفضلا فی العرب و العجم حسان الزمان
و سحبان الدوران مولانا کمال الملة و الدین و الفصاحة و البلاغة و الهدایة
و التقوی محتشم روح الله روحه بشفاعة ائمة الطاهرین و آنس بنتایج انفاسه
النفیسة نفوس الراغبین ازین نوع فضل و کمال که متمم فضایل و کمالات باشد
تمام و نصیب مالا کلام بود و در اقسام شعر در زمان خود گوی مسابقت از جمیع
از شعرای دوران و سخنوران زمان میربود ناگاه در شهور سنه ۹۹۶ طایر روح
بلند پروازش بهوای فضای دلگشای ریاض رضوان قفس تن شکسته متوجه
عالم بقا گشت در مرض الموت چند نوبت این مخلص حقیقی اعنی تقی الدین محمد الحسینی را
طلب داشته وصیت کرد که اشعار بلاغت صفات و واردات طبع معجز آیاتش
از غزل و قصاید و مقطعات و رباعیات و تواریخ و معمیات و مثنویات
که اکثر آن ترتیب نیافته جمع نمایم و بطریق کلیات بهنادان قدیم دواوینش
ترتیب داده هر قسم شعری را در دیوانی که مناسب باشد مثبت و مسطور گردانم
تا بواسطهٔ آن مذکور خواطر شریفه و ملحوظ ضمایر منیعهٔ مستعدان روزگار گردد و فواید
آن در میان سخن شناسان جهان اعم و عواید آن اتم باشد لاجرم این کمینه
فرمانبردار که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر آن جناب میدانست
از وفور اخلاص و کثرت اختصاص با وجود ضعف دماغ و عدم فراغ

پریشانی و بی سامانی منت بر جان نهادم و قبول وصیت آن ملک الشعرا نمودم
بیت کمری بر میان جان بستم • جان کمروار بر میان بستم • اما قبل ازانکه قلم مکسور
اللسان راقم این حروف متوجه باین خدمت گردد برخی از حالات و تعریف این شاعر
گزیده صفات و اشعار بلاغت آیاتش بموقف عرض ناظران این کلیات میرساند و
میگوید از مبادی سن رشد و تمیز الی یومنا هذا اکثر عمر عزیز را بمطالعهٔ اشعار شعرا و صحبت
اثر بلغای فصاحت انتما مصروف ساخته ام پیوسته نظر امتیاز بر احوال و اطوار ایشان گماشته
تا فی الجمله وقوفی بر غث و سمین سخن دست داده و از اندک اطلاعی بر حالات شعرا و تمیز سخنان
اکابر و فضلا اتفاق افتاده نه مانند آن جناب شاعری بر مسند تمکین و صلاح و سجادهٔ تقوی و
فلاح مشاهده کردم و نه نظر مشار الیه شعری بدرستی بیان و سلاست عبارت از نقصان و
لطافت انشا و متانت الفاظ در هیچ دیوانی دیدم **نظم** جز در آینه و آبش نتوان دید نظیر •
جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل • و بی شایبهٔ تکلف و غایلهٔ تصلف تا دبدبهٔ
خاقانی و طنطنهٔ خسروی فرو نشسته چون او فصیحی در جامعیت سخن در ملک سخنوری بر نخواسته
و تا بستان نکته پروری سرسبز شده چون او بلبلی بهزار دستان در ترنم نیامده مدح و منقبت
و مراثی کاملش دیباچهٔ هر دیوان نعت و محمدت صفات شاملش مذکور هر زبان منظومات
مظهر معانی بکر منشورات منتج غرایب فکر غزلیاتش مروح روح دلشدگان و قصایدش مزین
مجالس و مبشر خواطر سلاطین و خواقین زمان رباعیاتش فایده بخش اخوان الصفا و
مقطعاتش مایده رسان اهل وفا تواریخش نو عروسان حجلهٔ خواطر معمیاتش پرده نشینان
حجرهٔ ضمایر مراثیش بغایت جذبه آمیز و مثنویش در نهایت فرح انگیز باجماع اهل اعتبار و
قیاس شعرشناسان فضیلت شعار جنابش را کمال فنون سخنوری و سحر پروری باسرها و اقسامها
مسلمست و سخنانش جهت سند مدعیات موزونان نزد اکابر و اهالی معزز و مکرم و ازین جهت
فضلای زمان و شعرای جهان او را استاد علی الاطلاق خواندند و اعاظم دوران خدمتش را
ملک الشعرا نوشتند **شعر** اصل سخن دل تو شناسد خرد ولیک • پیدا نشد بغیر تو گوهر
رنگ کان شعر • از فیض عقل فکر تو صد شمع بر فروخت • تا شد منور طبع تو روشن جهان شعر •

و بسیاری از علما و شعرا چه در عین حیات و چه در زمان وفات زبان به مدح الجناب گشودند
و در تفوق بر امثال و اقران توسل بستایش وی نمودند لهذا التعداد بعض از آنها و ایراد
برخی از آن اشعار کرده میشود از الجمله مولانا حاتم که موزونان انوری نسبت و این شهر را
زیب و زین ده بیان تاریخ واقعه فوت الحضرت قطعه در سلک نظم کشیده و آن قطعه اوراق
جهت تیمن این مثبت گردیده قطعه محتشم خسرو اقلیم سخن ۰ که بدش نظم به از عقد پرن
شهر کاشان بوجودش نازان ۰ بود چون خطه دهلی بحسن ۰ بود از نظم نظامی بنظام
بود از روضه خواجو گلشن ۰ بود از اختر سعدی مسعود ۰ بود از چشم سنایی روشن
بود از درج فصاحت پر در ۰ بود از جان بلاغت در تن ۰ زد و پیمانه عمرش بشکست
آخر این ساقی پیمانه شکن ۰ هیچکس نیست که در بزم حیات ۰ درد دردی نخورد زین دن
حیف صد حیف که پیراهن عمر ۰ در کشید از سر و پوشید کفن ۰ مالک ملک سخن حیف که شد
با دل پر غم ازین بیت حزن ۰ خواستم چون زخرد تاریخش ۰ گفت حیف از ملک ملک سخن
و دیگر نتیجه السادات والنقبا میرزا ابوطالب طباطبا که عالیحضرت سیادت و نقابت پناه
فصاحت و بلاغت دستگاه غوث السادات امیر رفیع الدین حیدر رحید معمایی را بمثابه فرزند
و بلطف طبع ممتاز و مشتهار از سایر سادات سعادتمند تاریخ این واقعه را چنین گفته نظم
محتشم سلطان اقلیم سخن ۰ آنکه خواندش عقل سحبان الزمان ۰ آنکه چون سر بردی اندر جیب فکر
روح خسرو باکشیدی از بیان ۰ در نظر بودش خیالات حسن ۰ بی بها همچون متاع رایگان
خواند از دیوانش هر کو یک غزل ۰ آمد از شیرینی آتش در دهان ۰ ناگهان ازتند باد حادثه
طایر روحش فتاد از آشیان ۰ سر فرو بردند در جیب خیال ۰ بهر تاریخش کهن تاریخیان
بنده هم در فکر رفتم دوش گفت ۰ هاتف غیبی بگوشم ناگهان ۰ چون خردمند زمان خویش بود
هست تاریخش خردمند زمان ۰ و یکی از مستعدان زمان تاریخ الجناب را بجان نجم خاقانی یافت
و مولانا غضنفر که جاری چنینش در لباس نظم جلوه گر ساخت قطعه محتشم آنکه در اقسام سخن
رتبه خسروییش گشت علم ۰ آنکه چون شمع بلاغت افروخت ۰ انوری گشت ز انوار قدم
اختر برج سخن بود که شد ۰ اولین مرتبه سعدی دوم ۰ حامی اهل سخن در همه فن

الوبیان

که میان شعرا بود حکم ۰ هر چه آمد بزبان قلمش ۰ گشت بر صفحه ایام رقم ۰ زوجودش سخن آمد بوجود
شد وجود سخن امروز عدم ۰ حیف از آن گوهر یکتا که دگر ۰ نتوان یافت بدینار و درم ۰ در عجم رتبه خاقانی
یافت ۰ در عرب شهرت سحبانی هم ۰ زین تناسب رقم تاریخش ۰ گشت خاقانی و سحبان عجم
و مولانا حضائی که در میان ابنای جنس نزد الحضرت بمزید ملازمت و منادمت ممتاز بود درین
واقعه دلنشین جانب نموده مرثیه نظم نموده و چند بند از آن اینست المرثیه همدم مرا بجانب کاشان چه میکشی
افتاد نخل رخت ببستان چه میکشی ۰ آزار من زقصه کاشان چه میدهی ۰ این سیل خون ز دیده
گریان چه میکشی ۰ کاشان خراب شد تو فراموش کن از آن ۰ این قصه دراز بدینسان چه میکشی
ای بی خبر ز حالت خود که گذارمت ۰ من غرق خون تو سر بگریبان چه میکشی ۰ چون در

وطن غریب شدم این زمان مرا	سوی وطن بهرزه تو نادان چه میکشی
بگذار در جهان بنهم سر غریب وار	تا در فراق دوست کنم گریه زار زار
بگذار تا بدید کنم همدمی دگر	جویم برای حالت خود محرمی دگر
بگذار در جهان بنهم سر فغان کنان	در هر دیار تازه کنم ماتمی دگر
من غرق بحر محنت و در دم توپی غمی	سر بردمم بجوی تو باشد غمی دگر
زینسان که دم بدم بفغانم عجب مدار	گرده مرده ام فتاده ببینی دمی دگر
داغ دل مرا العفون به غمگسی	این داغرا اگر برسد مرهمی دگر
این مرهمت وصل شه عالم سخن	گیتی دم شده ست زیب ده عالم دگر
مالک رقاب اهل سخن در سخن علم	در ملک شعر و مملکت نظم محتشم
آنم که خاک مرقدش از دیده تر کنم	آفاق را زگریه خونین خبر کنم
در آب دیده مردم چشمم شوند غرق	من خاک راه گیرم و بر فرق سر کنم
هر چند دوستان و عزیزان دلم دهند	من ساز نوحه کرده فغان بیشتر کنم
رسم عزا گرفته گریبان خود درم	دامان خویش رنگ بخون جگر کنم
سر در جهان دهم چشم اشک و آه را	بر هیچ بحر سازم جلس بحر بر کنم
آیند فوج فوج ملایک بپرسشم	فرصت نباشدم که بر آنها نظر کنم

ساز رسم سیاه زاه شرربار روز ول | مانند ابر کریم دکویم لسوز دل
افغان که مهر اوج سخن کستری نماند | رونق فزای مملکت شاعری نماند
شرمنده ساز عنصری و فرخی برفت | خجلت فزای ازرقی و انوری نماند
بر باد رفت بی غزلش سوز عاشقان | در کلزخان سیمبدن دلبری نماند
او رفت و برد همره خود رتبهٔ سخن | در کشور دیار سخن کستری نماند
در ملک شعر هر که بگوید که سر ورم | باور مکن که مرتبهٔ سروری نماند
از بیشهٔ شیر رفت و شغالان در آمدند | بلبل پرید و هرزه سکالان در آمدند
هر کس باعتقاد خود اکنون سخنورست | دیگر کسی همین که از همه در شعر بهترست
کو آنکه نظم پی بدش قاف تا بقاف | مشهور کاینات چو خورشید انورست
کو نقشبند هفت کتاب جهان پسند | کان هر کتاب زینت ده هفت کشورست
کو نوحه ساز مرثیهٔ شاه کربلا | کز وی هزار داغ بهر دل فروزنده است
هر دل که بود ز آتش هجران کباب شد | تا او برفت خانهٔ معنی خراب شد

و هم چنین در زمان حیات شاعران دیگر و اهالی فضیلت گستر در مدح و ثنای آنحضرت قصاید غرا گفتند و در مراسلات و توقیعات بلقب اخوندی و حسان العجم خواندند و مولانا مظفر الدین حسرتی که قریب ده سال مصاحب آنجناب بود و بدرستی سلیقه از ترتیب یافتهٔ وی کوی مسابقت میبرد در مدح استاد قصیده گفته و میرحالی گیلانی و مولانا مجاهد الدین طائفی خوانساری و دیگر شعرا و اهالی اطراف مثل عالیجناب سیادت و صدارت پناه امیر شمس الدین محمد کرمانی و مختار الدولة العلیه میرزا اسلمان جابری اصفهانی در تعریف وی اشعار و قصاید دارند و ثبت آنها موجب تطویل میشود لاجرم باین قصیده که یکی از استادان قدیم بزبان فصیح مرثیه این شاعر هدایت انتما در سلک نظم کشیده اکتفا مینماید و این مدحت خوانی و منقبت گویی باختتام میرسد **نظم**

منم که طوطی طبع منست کان سخن ° منم که زنده بلفظ منست جان سخن ° چو من نروید شاخی
ز بوستان هنر ° چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن ° ز آب طبع تر گشت جویبار علوم °

بیاد شوم

بیاد شوم بشگفت گلستان سخن | سپهر زماه کند تیغ خود روشن
چو من نشست بیان در کشم کمان سخن | بجز بنظم چو گشته کنم ز آتش طبع
ز آب کرد بر آرم زباد بادبان سخن | یقین بدان که مرا گشته مسلم این معنی
که هیچ وقت نبود دست در کمان سخن | ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر
ز بی نشانی من مید هم نشان سخن | سخن مسخر و منقاد طبع من گشت
از آنکه تیغ زبانست قهرمان سخن | بدان جهان که منم محرم سخن ز جهان
نهفته نیست ز من هیچ سود زیان سخن | اگر نشو کسی را ترقی بودی
بچرخ بر شدمی من بنبر دبان سخن | ولیک حاصلش این بین که با همه هنرم
جگر همیخورم این نیز هم ز خوان سخن | وبال شد شرف و فضل از من از پی آن
که در هبوط فتادست اختران سخن | عجبتر آنکه کردهی ز عقل دور و ز فضل
زمین کنند بهر ساعت امتحان سخن | از آن درخت سخن را نماند برگ و نوا
که خاست از نفس سرد شان خزان سخن | در استماع همه غول سنگلاخ حسد
در استراق همه دیو آسمان سخن | کناره کردم ازین ره ز نام معنی دزد
که تعبیه است هزار عقده در میان سخن | ز حق تعالی توفیق مغفرت خواهم
که هیچ فایده نامد ز دستان سخن | چون تعریف و توصیف لطف مقال

و حسن خصال آن وحید الزمان زیاده از آنست که قطرهٔ از آن در صحایف بیاض خیال و صفایح سفینهٔ العلم و افکار مندرج و مذکور توانند شد و اگر بیش ازین در آن خوض رود با طناب می انجامد و از مقصد اصل باز مانده بشوید کتاب بمطول احتیاج بیفتد لاجرم خامهٔ سریع السیر از آن وادی بترتیب کلیات آنحضرت نهاده متفرقات اشعار آن زبدهٔ شعرا را بر طبق اشاره مشار الیه بهفت دیوان قرار داد و منه الهدایة والتوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق **دیوان اول** مسمی بشبستانست و آن دیوانیست مشتمل بر قصاید توحید و معرفت و نکتهٔ چند از محامد و اثنیهٔ حضرت عزت تعالی شانه و عظم برهانه و طرفی از نعوت صفات حبیب رب العالمین و مناقب آل اطهر و اهل بیت ازهر

سید المرسلین که بنظم با انتظام در سلک بیان کشیده و در مدایح ملوک دین پرور و خواقین عدل گستر و امرای نامدار و وزرای کامکار و اعاظم کرام و اکارم عظام در میدان فصاحت و بلاغت زین بیان بر مراکب مسرعهٔ افکار بسته و در مضمار طبیعت با شهسواران صافی طویت خالص قریحت بر جنابت متخیلهٔ مسارعت و مبادرت نموده و دیوان دوم موسوم است بشبابیه و سیوم بصبائیه و این هر دو دیوان مشتملست بر غزلیات دلکش و ابیات بیغش که در وصافی نوزده باب حسن و مطایبهٔ جمال و کمال ارباب صباحت و اصحاب ملاحت بتقویت حدیث ان الله جمیل و یحب الجمال بگفتن آن اشعار اقدام نموده و در دقایق افکار و حقایق معانی ابکار از غرایب استعارات لطیفه و بدایع اشارات لسیفه اظهار فرموده و چهارم بجلالیه و پنجم بنقل عشاق مشهور گشته و این هر دو کتاب نیز غزلی چند اند که در زمان عاشقیها در سلک تحریر کشیده و وقایع زمان عشق و حالات معشوقانرا از پردهٔ خفا بعرصهٔ ظهور رسانیده و سبب نزول هر غزلی را از آن دو نسخه بعبارت تازه و منشآت بامزه و در رشتهٔ نثر و تسطیر در آورده و دیوان ششم مسماست بلغزریات و آن مرتبست بر تواریخ احیا و اموات که بسبب توقعی که یاران و دوستان از آنجناب داشته اند آنها را بقید نظم در آورده و در آن منظومات خیالات دقیق و افکار عمیق بکار برده و دیوان هفتم معمیاتست و آن منقسم است بر اعالی و اواسط و اسافل و مخترعات و اکثر آنها را بر لسنه و افواه معما دانان جاری و مذکور است و در سفاین مستعدان مثبت و مسطور بیت شعر فصیح تست که در حد بحر و بر

هر جا به رفته قلم زیب دفتر است — در سکه گرچه هست ولی نقش نام تو

بر لوح خاطر همه چون سکه بر زر است — پیوسته از جواهر شعر نفیس تو

در گوش هوشمندان زمان دُر و گوهر است — رجا و اثق بکرم حضرت واجب الوجود

و عفیض الخیر و الجود آنکه ناظم و جامع و سامع و کاتب این دواوین را در اثنای این احوال و خلال این اشغال حیات تازه و مسرت بی اندازه کرامت فرماید و عثرات و تقصیرات همه را بفضل شامل و عفو کامل در گذراند انه علی کل شئ قدیر و بالاجابة جدیر فهرست قصاید فی التوحید

بنو

۲۴ شکر لله که در بدایت کار | گل بنصرت شکفت ازین گلزار

۲۵ ز پرکار فلک نقشی بروی کار می آید | کز او کاری بیاد دور پی پرکار می آید

۲۶ دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد | بهر کسی انچه سزا بود حکمتش ان داد

۲۷ وقت کم بختی که مرغ دولتم میریخت پر | بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر

۲۸ ای بفر ذات بی‌همتا دو عالم را مقر | سایهٔ خورشید عونت هفت کشور را بسر

۲۹ بر دوش حاملان فلک باد پایدار | بر جبیس وار هودج بلقیس کامکار

۳۰ در نسبت خسروشاهان نامدار | فرخنده بیک معتمد شاه کامکار

۳۱ باد مسعود و همایون خلعت شاه جهان | بر وزیر جم سریر کامکار کامران

۳۲ مرا غنیمت زنهپدا دچرخ بی بنیاد | که برده عشرتم از خاطر و فتاده از یاد

۳۳ زهی محیط شکوه ترا فلک معبر | سفینهٔ جبروت ترا زمین لنگر

۳۴ ای دهر پیر عیش زسر گیر کاسمان | مهد زمین سپرد بدارای نوجوان

۳۵ اگر در دهر کسی را بتو فرمود علاج | ساخت پیش از همه ما را العلاج محتاج

۳۶ ای جهان را بدولت تو نظام | آسمان را بخدمت تو قیام

۳۷ چو گل زهر طرفم چاک در گریبانست | نهال گلشن دردم همین این گل است

۳۸ بازشد چشم جهان ای بخت خواب آلوده هان | صبح دولت میدمد برخیز زین خواب گران

۳۹ تا هست جهان بکام خان باد | خان کام ستان و کامران باد

۴۰ بده داد طرب چون شد بلند از لطف ربانی | بنامت خطبهٔ دولت برایت رایت خانی

۴۱ بساحل خواهد افتادن دگر بار | دری از جنبش دریای اسرار

۴۲ چرخ را با زمزم آوردی تو حیران دارد | کز همه یکشبه انگشت بدندان دارد

۴۳ باز این چه شورشست که در خلق عالمست | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتمست

۴۴ زین رفیق چه بلا را نام دشت کربلاست | ای دل بپرده آه آسمان سوزت کجاست

۴۵ بنال ای دل که دیگر ماتم آمد | بگری ای دیده که ایام غم آمد

۴۶ ناگهان برخاست ظلمانی غباری از جهان | کز سوادش در سیاهی شد زمین و آسمان

... بعون دست تیغ زبان کند
... تیغ شه کامران کند

۴۷ چو از چو زابرون تا زدلگان وخسرو خاور | تف تغلش برآرد دود ازین دریای پهناور

۴۸ چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان | صبا رسید و رسانید بوی روضهٔ جنان

۴۹ دوش رزه قاصدی خرم و خندان رسید | کز نفس او بدل رایحهٔ جان رسید

۵۰ شب دوش از قضا ام انچنان عالم بجی آمد | که هر کس را زبانی بود با من در فغان آمد

۵۱ رسید باز بگوش زمان نوید امان | ز استقامت شاهنشه زمین و زمان

۵۲ شکر خدا که پایهٔ دولت ز آسمان | بگذشت و سر کشید بایوان لامکان

۵۳ مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین | بهر شاه نوجوان رخش خلافت کرد زین

۵۴ ای ماه چارده رخ جمال تو در حجاب | حیران آفتاب رخت چشم آفتاب

۵۵ نوبت فتح جدید کوفت شه کامران | داد بنصرت قرین حمزهٔ صاحبقران

۵۶ بود بچنگ درنگ جیب مهم جهان | تا بمیان زد قضا دامن آخر زمان

۵۷ ز تاب مشکل اگر تنگ دل رگ جانم | که کار سخت شد از پیچ و تاب دورانم

۵۸ شد عراق آباد دوری کز خراسان شد روان | دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان

۵۹ سرای دهر که در تحت این نه ایوانست | هزار گنج در و هست اگرچه ویرانست

۶۰ زمانه را دگر آبی بروی کار آمد | چو آب روی سلاطین روزگار آمد

۶۱ در وثاق خاص خود کرد سیاق افشانده باز | آصف کرسی نشین مسند فروز سرفراز

۶۲ بیا ای رسول از ره مهربانی | بمن یاری کن چو یاران جانی

۶۳ ایا صبا برسان تحفهٔ درود و سلام | ز کمترین خلایق به بهترین انام

۶۴ دوستان مژده که از موهبت سبحانی | میرسد رایت منصور محمد خانی

۶۵ اقبال پس که از پی طی ره وصال | پرواز داد شوق بمرغ شکسته بال

۶۶ جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب | ز شهسوار بلند اختر جلال رکاب

۶۷ داده فرزن از فلک زیب زمان و زمین | مایهٔ امن و امان میر محمد امین

۶۸ درین ضعف انقدر دارم زبیماری گرانباری | که بر بوم که پهلو مینهم قبر است پنداری

۶۹ بحمد الله که قیوم توانا | قدیم واجب التعظیم دانا

۷۰ شکر خدا که خان فلک قدر کامکار — افکند باز سایهٔ عالی برین دیار

۷۱ سرور ادعیه ات تا برسانم بنصاب — از دعا هر نفسم نقش جدید است براب

۷۲ رفتی بحرب با در فیقت درین سفر — فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر

۷۳ کاشان که مصر روی زمینست در جهان — میخواست در دولای چنین یوسفی چنان

۷۴ از انم شکوه است از طول ایام پریشانی — که پایم کوتهست از درکه نواب سلطانی

۷۵ بهار دل بهای حضورم شکسته خار — گز رهگذار عافیتم برده بر کنار

۷۶ بعنوان عیادت ساخت مقدار مرا افزون — فلک مقدار دی عزت عزیز حضرت بیچون

۷۷ پر اشراف این عید واین کامکاری — مبارک بود خاصه بر شهریاری

۷۸ شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی — بان دستور عالیشان وزارت باد ارزانی

۷۹ باد در عیش مدام از بهجت ماه صیام — پادشاه محتشم سلطان گردون احتشام

۸۰ روزه رفت وآمد از نزدیک مخدوم الانام — بر سر من مشفقی با عیدی ماه صیام

۸۱ دمید صبحی واز پرتو دمیدن آن — بذره نظر افکند آفتاب جهان

۸۲ داد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل — سامی القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل

۸۳ ناگهان بر کرد بخت ملک سر از مهد خواب — چشم تا میزد جهان برهم بر آمد آفتاب

۸۴ آیت اقبال شد رایت سلطان حسن — حمد خداوند را اذهب عنا الحزن

۸۵ سدهٔ آصفیش سوده سلیمان بسجود — میرزا شاه دلی والی اقلیم وجود

۸۶ همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل — چه آصف ظل ظل الله عبد الله دریا دل

۸۷ بر آصف سخی دل با ذل بود سه عید — چون عهد او مبارک و فرخنده و سعید

۸۸ اگرچه مادر ایام خوش نتیجه فتاد — درین زمان خلفی به نزاد از بهزاد

۸۹ شکایت انقدر دارم ازین دنیای دون پرور — که اظهارش چو ستر عشق از خفاست مشکلتر

۹۰ تا که از دشت بلا گردی بر آمد صعبناک — گر زمین هفت تو بر هفت اختر ریخت خاک

۹۱ باز این خروش و غلغله در روزگار چیست — چشم زمان نزد و زمین اشکبار چیست

۹۲ ستیزه گر فلکی از جفا وجور تو داد — نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد

۹۳ ای فلک گر جور و بیداد است دایم بنیاد تو — عیش را بنیاد کند [illegible] بیداد تو

۹۴ امسال نیست سوز محرم بسوز یار — امسال دیده ها نه [illegible] زند آبیار

۹۵ باز آفتی باهل جهان از جهان رسید — کاثار کلفتش بزمین و زمان رسید

دیوان اول حسان العجم مولانا محتشم کاشی

صفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند صدا — پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا

طلایه دار سپاه حبش که بود قمر — ربود رنگ ز رویش خروج شاه ختا

سوار یکتنهٔ چین دو اسبه تاخت چنان — که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا

بگریخت کاو شب از شیر بیشهٔ مشرق — وزان گریز بر آمد زخاشان غوغا

غراب شب که سحر شد کلاغ ابیض بال — عقاب خور ز سرش پوست کند ز استیلا

هزار چشم ز انجم گشوده بود هنوز — که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا

چو صبح بر محک شب کشیده شد زر مهر — بیکدم آن سیه آینه گشت غرق جلا

ریاض چرخ ز انجم شکوفه تاریخ — چو ریخت در دو نفس شد برش ریاض آرا

ترنج دافع صفراست دین عجب که نبرد — ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا

بروی تختهٔ افلاک چون ز مهرهٔ مهر — بیاض صبح با آن طول و عرض یافت صفا

نشان میر ختن شد چنان نوشته که هیچ — نمانده دوده درین کاسهٔ نگون برجا

سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود — ز مهر دیدهٔ یعقوب دهر شد بینا

ز صبح سینهٔ صافی نمود ماهی شب — که روی یونس خورشید بود ازو پیدا

کلیم تیرهٔ فرعون شب در آب انداخت — ید کلیم گر او یافت بر و بحر ضیا

گشود شب در صندوق آبنوس از صبح
وزان نمود زری سکه اش بنام خدا

اگر نه سکه بنام خدا بر او بودی — چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما

چه سکه است برین زر که نیستش کاری — بکارخانهٔ تغییر تا بروز جزا

چه داد دست جهان را که سکه خانهٔ اوست — رواق چرخ پر انجم با آن شکوه و بها

چه کرد کارستانیست این خوش ای نطق — بوادی به ازین کن روان سمند ثنا

زری که

زری که در خور آیین پادشاهی اوست — عجب اوزر بهر است کم ز سیم سها

زهی بذات جلیلا که بر قد صفتش — قصیر مانده لباس فصاحت فصحا

زهی بوجه جمیلا که شخص معرفتش — ابد حجاب کند جلوه پیش ذهن ذکا

کشندهٔ طبقات نه آسمان برهم — بهر یک از جهتی سیر مختلف فرما

برآورنده ز شرق فرو برنده بغرب — لوای زرکش خورشید هر صباح و مسا

فزون کننده و کاهندهٔ قمر برور — ره حساب شهور و سنین بخلق نما

بامتزاج عناصر ز عالی و سافل — وجود بخش خلایق ز اسفل و اعلا

بدستقابلی محرمان خلوت قرب — جمیله شاهد ایجاز را جمال آرا

برون کشندهٔ حوا ز پهلوی آدم — خمیر مایه ده نسل آدم از حوا

برندهٔ بر فلک ادریس را و برتن او — برنده رخت اقامت بقامت دنیا

نقاب بند ز طوفان بچهرهٔ عالم — باشتغالهٔ نوح از تنور چشمک ش

ز قوم هود که یک نیمه در زمین رفتند — درو کنندهٔ نیم دگر بداس صبا

ز سنگ خاره برون آورندهٔ ناقه — دعای بندهٔ صالح شنو بسمع رضا

حرارت از تن آتش ستان برای خلیل — اثر ز طبع مؤثر بدست صنع ربا

روان کننده بهنگام ذبح اسمعیل — بشیر حلم که گردد برنده تا برتا

برآورنده بعیوق شهر مردم لوط — نگون کننده ز وارونه رایی فسقا

لباس باصره پوشان بدیدهٔ یعقوب — ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا

بعلی خشک و تر الیاس و خضر را چو ملک — ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا

عطا کننده با وعدهٔ بعید بوت — بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا

ببانگ صیحهٔ روح الامین ز قوم شعیب — دهنده خرمن جانها بتند باد فنا

قوی کنندهٔ دست کلیم لجه شکاف — روان کنندهٔ احکام وی بچوب عصا

در آب کوچه بدید آورنده از هر سو — بمحض صنع مشبک کنندهٔ دریا

در آورندهٔ موسی ز گرد راه به بحر — روان کنندهٔ فرعون مدبرش ز قفا

زانتقام برآری کشنده فرعون   ذوالتفات سبب حل کشنده موسا
ببطن حوت مقید کننده یونس   بجرم سرکشی از قوم مبتلا ببلا
دگر بلطف رقید جسد که از چنان   گرفته دست امید افکننده اش بهوا
بمال و ملک و با ولاد و عزت ایوب   زننده برق فنا در قفا دهنده بقا
مزاج موم باهن ده ارید اوداود   بزیر ران سلیمان ستورکش رضبا
بعهد شیب زهمخوابه عقیم الطبع   بحضرت ذکریا دهنده یحییا
زابر صلب بشر قطره ناچکاننده   صدف گران کن مریم زگوهر علیا
بیک اشاره زانگشت آفتاب رسل   محمد عربی شاه یثرب و بطحا
شکاف در قمر افکن بر آسمان بلند   بذ هر غلغله افکن زبانگ واعجبا
مزاج آتش سوزنده را رمانده   بقصد موی دلا دیز بوی ام والا
برای گفتن تسبیح خویش در کف وی   زبان دهنده و ناطق کننده حصبا
بذئب وحشت سخن آموز کز نبوت او   خرد دهند بنافابلان آن دعوا
زوحشت سوی کی اشجار را دواننده   که ستر خویش کنندان یگانه دوسرا
مکان دهنده اشهر منیع در غار   کشان زتار عناکب برادو نقاب خفا
بران گذار گذارنده بیضه زحمام   که پیش کرد دراین مهربازی آن اخفا
سرنیاز غضنفر نهنده برره عجز   برکینه محبتش بکوری اعدا
بدست خادم وی چوبی از اراده او   بدل کننده بشمع منیر شعشعه زا
که از میان دو انگشت معجز آثارش   باب مرحمت آتش نشان مشربها
که از کفش بطعام قلیل بخشنده   کفایتی که بخلق کثیر کرده وفا
هم از سحاب بران سایبان فرازنده   هم از تفش نرساننده سایه بر غبرا
برآورنده زحنانه دور از وناله   چو تکیه گاه دگر شد زمنبرش پیدا
زبان ببره بریان دهنده تا نشود   شکرلب انا املح دلان بزهر الا
لبن کش از بز پستان انشدیده زشیر   بیمن مس سرانگشت ان طلسم کشا

کننده بکر

کننده شجر لذجا برای معجز او   کننده ره سپرش سوی وی بیک ایما
دگر بارۂ حکمش دو نیم ب زنده   کشیده نیمی از انجا و در کشنده بجا
مراجعت ده نیمی دگر بموضع خویش   که جلوه گر شود لذ هر دو وحدت اولا
بسرعتی که رانده اش زمغت سپهر   برای گفتن اسرار خود شب اسرا
که از حرارت بستر هنوز بود اثر   بجوابکه چو زمعراج شد رجوع نما
بیک دو چشم زدن زاب چشمه دهنش   دهنده چشم رمد دیده را کمال شفا
بمؤید حیدر علی عالیقدر   کننده در خیبر کننده درهیجا
عنان مهر زمغرب کشیده تا نزند   نماز کامل او خیمه در فضای قضا
سخن بگوش رسان وی از زبان زهی   شب وقوع زنافش به بهترین نما
پی جواب حسن در سوال این اخی   بنطق ظلی زبان بستهٔ لسان آرا
غزاله را بندای روان کننده زدشت   بمسجد از پی تسکین سید شهدا
تکلم از حجر الاسود آورنده بفعل   باستغاثه سجاد ان محیط بکا
بباقر از لغت کرگ آگهاننده   حقیقت مرض جعفت دی برای دوا
دهنده از دم صادق بجا رطیر قتیل   حیات تا که خلیل این چنین نمود جبا
بآب چاه نداده که دلوا فتاده   پی طهارت کاظم زنه برد بالا
بشیر پرده حوالت کن هلاک عدو   پی رضای امام امم علی رضا
بلمحه ثمر تر زنخل خشک رسان   زفیض آب وضوی تقی شه اتقا
صفای خان صعالیک ده زحور و قصور   برغم بار دهان تقی مدان نادا
بصیقل سرانگشت نوربخش زکی   بردن زدیدهٔ اعمی برنده رنگ عما
هزار ساله شرافت بمهد هستی بخش   زمهد آن مه غایب بغیبت کبرا
زنور مخفی او تا بانقراض جهان   فروغ ده بچراغ بقیهٔ دنیا
در التفات الهی باین اجلهٔ دین   که هر معجز شان بینت کم زحد حصا
اگر نه طی مباحث شود چگونه بود   بقدر شاه معنی لباس لفظ رسا
در این قصیده که سررشتهٔ کلام کشید   بیک خزانه گهر حلبه ناگزیر احصا

المطلع الثانی

ملول اگر نشدی باش مستمع که کنم
قصیدهٔ دگر از بهر معرفت انشا

زخاک هر سر خاری که میشود پیدا … اشارتست بتوحید واحد یکتا

ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جود … عبارتست ز ابداع مبدع اشیا

بدست شاهد بستان ز گل هر آینه ایست … درو نموده رخ صنع بوستان آرا

هزار شاخ ز یک آب و گل نموده نمو … که کس ندیده یکی را بدیگری مانا

هزار برگ ز هر شاخ رسته کز هر یک … علامتی دگرست از مغایرت پیدا

یکی اگر نه بهر یک تشخصی داده … دو شاخ و برگ نبیند از چه رو یکسا

تصور حکما آنکه میکنند بدید … قوای نامیه در چوب خشک نشو و نما

تو هم دگران اینکه میز ندشه گل … لطاف باغچه جز که ز لطف آب و هوا

گرفتم آنکه چنین است اگر چه نیست چنین … کز آفتاب که زینسان قویست دست قوا

دگر ز آب و هوا هم شگفته گلشن گل … که تربیت ده آب و هواست ای سفها

چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل … یکایک اند جز ده ز فرد بی همتا

درون مهد زمان صد هزار طفل نبات … بجنبش اند بجنبش دهنده راه نما

ز طفل مریم بی جفت حیرت افزاتر … منزه آمده از امهات و از آبا

در آسمان و زمین کردگار را بطلب … که بی نیاز نباشد نیازمند بجا

بعقل خواهش کنهش چنان بود که کنند … بنور مشعلهٔ مهر جست و جوی سها

مدار امید بکس کز خدا جز دهدت … چه عالم چه معلم چه مفتی و ملا

بورطه که شوی نا امید از همه کس … بیابی نیکیت امیدت به آنکه هست خدا

خدای ملک ملک سیر بخش فلک و فلک … حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما

مصور صور بی مثال در ارحام … بنان نکرده قلم کش قلم مرکب سا

جهنده قطرهٔ اند ز شیمه سرزنده … جهنده سرو سمن چهرهٔ سهی بالا

اگر نه غیرت آن حسن کز زوال بریست … چو چنگ نخل جفا نزاکنده پشت دوتا

کسی که در ظلمات رحم کند تصویر … که در بصیرت او شک کند بجز اعما

زهی حکیم علیمی که بر طلسم تن است … هزار باب وقوف از قوای خمسه گشا

دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر … هلال یکشبه را چاشت بر فلک مجرا

دهد بسامعه درکی که فرق یابد اگر … بر آید از قدم آشنا و غیر صدا

دهد بشامه آگاهی که کم شنود … نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا

دهد بذایقه لذت شناسی که کند … ز هم دو میوهٔ یک شاخ را بطعم جدا

دهد بلامسه حسی که در تحرک نبض … کند میان صحیح و سقیم تفرقها

هزار رمز بجنبیدن زبان در کام … فرستند از دل گویا بخاطر شنوا

هزار راز ز ساییدن قلم بورق … بدیدها سپرد تا بدل کنند آنها

هزار قلعهٔ دانش بدست فهم دهد … که کوتهی کند از کنگرش کمند رجا

هزار گنج ز مبلغ بپای فکر کشد … که خسروان جهانرا بران نباشد پا

طلسم دیده چنان بسته کز گشودن دم … شود حباب حقیری محیط ارض و سما

بنیم چشم زدن پیک تیز گام نظر … عبور میکند از سقف عرشا و الا

باین سند که ز برهان قاطعند برین … اکابر علما و [illegible] حکما

که تا خطوط شعاعی بنیر سد ز بصر … بمبصرات نمانند در حجاب [illegible]

پس از آنکه بثوابت ظهور آن اجرام … ز سقف پرده بگیرند [illegible]

کدام جزو ز اجزای آدمیست که نیست … دلیل حکمت او عز شانه الاعلی

ز جنبش متشابه زبان بقدرتیست … زبان زبان بعبارات مختلف گویا

لشغل شعر و معما بنان فکرت را … که میکنند همه دم عقد بند و عقده گشا

که ساختست ده انگشت را معین دو دست … که هر یک از هنری حاجتی کنند روا

ز قوت عصبانی برای طی طریق … تکاوران قدم را که میکنند اقوا

چه راست داشته یارب بخویش همزاد … علی الخصوص در اینجا ز چرخ مستعلا

خیال بسته که این طاق خود گرفته علا … قدیری از ید علیا نکرده این اعلا

قرار داده که این گوی بیقرار ز خویش — وجود دارد و دارد ز موجد استغنا
لجاج ورزی و انکار حسن این آیات — اثر عجب کند در دل اسیر عما
نظر بخانهٔ زنبوری افکن ای منکر — ببین بنای چنان محکمت بی بنا
پس این رواق مقرنس ببین دقایق شو — به بانی که نهاده ست این بلند بنا
بحشر مردهٔ اجزا بباد بر شده را — بیک اشارهٔ او متصل شود اعضا
ز صد هزار حکیم اینقدر نمی آید — که گر کنند پر پشهٔ نهند بجا
ز آفریدن دیو و پری و انس و ملک — ز خلق کردن وحش زمین و طیر هوا
بپوش چشم و بموری نظر فکن که بود — بدیدهٔ خرد احقر ز اکثر اشیا
گر چون اراده جنبش کند نمیگردد — سکون پذیر لسیح ابو علی سینا
و گر ز جنبش خود باز ماند و افتد — باهتمام سلیمان نمیشود بر پا
کدام شیوه ز حسن صفات او گویم — که شیوهٔ کرم در نیاورد ثنا
کدام شاه و غنی کز نیاز ننهاده — نظر بمائدهٔ رزق او فقیر آسا
کهی جبابرهٔ دهر را رسد کز نند — سرادق عظمت بر لب محیط غنا
که روزی از لب نانی زنند مستغنی — دو روز بردم آبی زنند استغنا
ازین جماعت محتاج کز تسلط نفس — همیشه بر در رزقند چون گروه گدا
چه طرفه بود که بعضی بدعوی صمدی — خوده اندبسے راز اهل جهل اغوا
چنین کسان بخدا و بزی ار سرآباشند — تبان باین سمت باطلند نیز سزا
هزار نفس ز بیم هلاک خود فرعون — بخنجر ستم و تیغ کین فکند از پا
یکی نگفت که معبودی و هر کس اجل — بکیش کیر درست و بمذهب که روا
خدا و بیم ز مخلوق خود معاذ الله — خران سزاست که با این کنند استهزا
خدا ای ان صمدی را رسد که گردد جهان — بهم خورد نهراسد بقای او ز فنا
چرا برهٔ شد ادیان نگفت کسی — که ای زنادقه معبود ناسزای شما
اگر ز تخت ز راندود خود بنجنبد — ز دهقنان میکنند او را بکدو روز ابدا

برلکد

ندارد آنکه دو روز ختیار پیکر خویش — چنان بود که و بیکه حفیظ و هیکل ما
سمن کشید باطناب و در نصیحت نفس — نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا
مگر قصیدهٔ دیگر بسلک نظم کشم — که گوش هوش پر از در شود دران اثنا

المطلع الثالث

گرت هواست که دایم درین ربیع فضا — بود قضا برضایت بده رضا بقضا
هوا بهر چه رضا داده شود مشو راضی — خدا بهر چه نه راضی بود مباش رضا
مریض جهلی از آن گشت هوش شو بکیب — که جز غذای مضر نیست مرضی در مرضا
نشان زخصت عیشت ندیده ار شه دل — طلب نمای ز دستور عقل هم امضا
بگرد معده مسیر مرض مرو که مدام — مریض قهر الهیست زادهٔ مرضا
ز صولت صمدی باش همچو بید زباد — مدام رعشه بر اندام و لرزه بر اعضا
چو بی گمان اجلت میرسد تو تاب کسی — رضا بخسته مخور بر امید استرضا
مباز شعبده با آنکه قدرتش هر شام — شکسته در کله چرخ بیضهٔ بیضا
چنان بخلق با آهستگی بزی که زنند — فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا
ز نشئ جبه بکشی در دسر اگر بکشی — نفس ببند درین هفت گنبد مینا
فراز قاف قناعت کر آشیان سازی — فروتنی نکند پشه تو از عنقا
مباش عاشق افراط و مایل تفریط — کز این دو خصلت بد خسروان شوند گدا
نکوترین صور در معاشت از کم و بیش — توسطست که خیر الامور اوسطها
ولی ز خرج تو گر بگذرد بر شود بهتر — که قطرهٔ ز کف ممسکت شود دریا
که سخا مکن ابر و ترش ز عادت گبر — تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه نما
اگر نهی قدمی بی رضای دوست منه — هزار بار جبین بر زمین باستعفا
با آب حلم نشو روی تابناک غضب — چو آتش تو نیابد بهیچ رو اطفا
بهیچ خلوتی از روی راز خلق مشو — نقاب کش که محالست در رخانه خلا
بباغ بردی کسی کز محرمات بود — چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا

ملکو کرد عروس جهان بخاطر جمع — کهاو عقیم نماجاد دلیست تفرقه زا
بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه — که این سر آمده دیوانه‌ایست سلسله خا
نظر بپوش ز خوان طمع که مایده‌ایست — پر از گرسنه با طعمهای جوع افزا
بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر — ز خوان خلق بنانی مشو بنان آلا
بنفس بانگ زنان آگهش کن از ویلی — که کس در آن نکند غیر بانگ واویلا
بگرد قلعهٔ دین اینچنین حصاری بند — که عاجز آید از آن صد هزار قلعه‌کش
بتازیانهٔ همت براق سان برسان — کمیت نفس بمیدان عالم بالا
برای عزم تو زین بسته اند بر فرسی — که هست غاشیه‌اش چرخ را [illegible]
تو پای خود برکابی رسان که چون نه تو — بود بنعل سمندت فرشته ناصیه سا
فکن گذار بجایی که نعل اگر فکند — تکاور تو مکرر شود هلال سما
گرت هوست ز شاخ بلند گل چیدن — مکش ز زیر قدم بوتهای خار جفا
دلیر باش که صبر آزمایشست غرض — ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا
بدرد کو مرض خود که درد چاره برست — بداغ سوزنشان و بزخم ریش زدا
چو گیردت تب شهوت بنیش نهی بزن — رگ هوس که بود فصد ماحی حما
بکوش گر چمن تن چو مرغ روح پرد — برسد رشیر ریاض دگر ببرگ و نوا
ازین منازل اسفل چنان گذر که شود — نزولگاه تو این طرفه غرفهٔ والا
نه اینچنان که قدم زین سرا نهی چو برون — کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه‌سرا
متاز در عقب عیش دنیوی که بهم اوست — برغوهٔ تو لسوی عقوبت عقبا
چو حرص معصیتست اینکه هیچ صید کنه — نمیشود ز کمند تعلق تو رها
بمشرب تو چنان شربت حرام خوشست — که شرب آب بطبع مریض استسقا
زنشانهای جو اغاف و میا زی — معرخ کنه خویش را تمام اجزا
فغان از آن که شود دشت بقا آخر — دمند اهل جزا صور نشأهٔ اخرا
تو بالبضاعتی از طاعت خویش ریایی — گران کننده معاذ الله ار رسد بجزا

چنان

چنان خجل ز احد سر بر آوری ز لحد — که بیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
چو از عدم بوجود آمدی خطا پیشه — اگر بحفظ اولی روی بود اولا
نعوذ بالله اگر خود ز پیشهٔ امروز — کنند بهر تو آماده توشهٔ فردا
کلاه ترک بدست نصیحت بر سر — چنان نهم که ترا یک سرست و صد سودا
سرو کلاه عجب گر بباد بر ندهی — که چون حباب هوا در سری و سر بهوا
ریامی محض و محض ریا دهر عملی — که بی ریاست بکیش تو باطلست و هبا
اگر برابر مردم بطاعتی مشغول — نماز معزبت از طول میکشد بعشا
وگر نه میکنی از نقص دین نماز تمام — نگشته درته پای تو گرم روی روا
عبادت تو بشکل نخست بد شکلیت — پی فریب برخ بسته برقع زیبا
بصورت دوم آن زشت روی بیشرمست — که خویش را کند از پرده افکنی رسوا
بهیچ فعل دنی نگذرم ز افعالت — که نایدم بنظر دیگری از آن ادنا
دو روز اگر ملک از آب و نان کند مشغف — نه وعدهٔ رغطا و نه مژده ز سنی
نه آن خطر که اگر داد اکل و شرب دهی — بخلوتی که تو دانی از آن شود دانا
ز بس که خوف بری از سیاست قیر وقش — ز بس که از تو بود بیم در خلا و ملا
بآب لب نکنی تر ز تاب اگر سوزی — بنان بنان ننهی گر شوی ز ضعف دوتا
ولی ز نفع اگر آفریدگار ملوک — دهد بمنع تو فرمان بوعدهای عطا
ترا ز دست نیاید که در شب دیجور — بجیه جنبش مویی از او کنی اخفا
ز شیشه‌های هوس از شراب یکم حوری — ز بس که پر بودت کاسهٔ سر شیدا
چنان قردق سکش او شوی که پای کشد — بسبزهٔ پدر خویش طفل ناپروا
چنین شعاری د اسلام شرم دار ای نفس — اگر رسی بجزا وای بر تو روز جزا
دگر ببزم شه اندر سلوک خویش نگر — ببین که طاعت او میکنی چگونه ادا
که موی بر بدنت از ادب نمیجنبد — مگر برعشه ز خوف دی ز فرط حیا
[illegible] هزار تعشق بجای می آری — هزار حکم اگر بر تو میکنند اجرا
چو برگ بید زبانت ز بیم میلرزد — بعرض حاجتی از خود چو میشوی گویا

بان شهی که شهان آفرید کارو بند   چو در نماز سمن میکنی صباح و مسا
ببینی که صد یک ان پیم هست در دل تو   بان ادب نفسی میشوی نفس پنها
بخویش هست کانت که هر کران حد مبت   ملول نا شده آورده تمام بجا
اگر ب طار پایی بنوده گسترده   ز سر عنت متمیز شده است دست ارپا
ازین شعار تو صدره صنم پرست به   که با ملک بخلوصی و باحذ ابر یا
روایتست که عبد الله مبارک داشت   هوای سروقدی از بتان مه سیما
شبی که بود چنان برف از آسمان باران   که بر عباد پس از تو به رحمت مولا
شبی که گستره آبدار سرما بود   بدست باد ز رخسار مرد موی ربا
بپای منظر وی آنقدر بپای ستاد   که شد بلند ز هر سو ندای حی علا
کمان ببانگ عشا برد تا ندید   رسانده بوق بعیوق شه صبح لوا
ز جان غریو بر آورد و بانگ زد بنفس   که ای ز بو الهوسی ننگ کافر و ترسا
گر ار شبی دو نفس میکنی بطاعت صرف   نمیشوی نفسی نفس را سکون فرما
هلاک سوره کوچکتری که زود ترک   ز امر حق بگریزی چو مجرم از آیدا
و در آیدت بزبان سوره قریب بطول   بآن رسد که کنی از ملال جبه قبا
ز شام تا سحر امشب برای بیخبری   ستاده نه ز سر باخبر نه از سرما
عجبتر آنکه شبی رفته و تو یکساعت   خیال کرده از شغل عشق وسوسه زا
بگفت این وره قبله حقیقی جست   نشان حسن ازل را بچشم سر جویا
بسی نرفت که دیدند خفته در چمنش   مگس نموده بر و ارخوانب استیلا
گرفته ماری از اخلاص نرگسی بدهن   ز بس ملاحظه او را مگس پران ز قفا
تو هم اگر بجو دانی ز کوی بوالهوسی   شوی رهی و کنی دامن مجاز رها
تو هم بشهد حقیقت اگر لب آلایی   کند هوای مگس رانی تو بال هما
در آخر سخن ای لطفی بهره برسان   بان بها رهوس زین نصیحت عظما
الا یگانه جگر گوشه کز تو دارد و بس   فروغ نسل محقر چراغ دوده ما
ولی نتیجه امال کز برادر من   تو ماند ز یمن اندر امل سرای بقا

بنفی

نفس اگرچه خطابی که در نصایح شد   ز روی قصد تو بودی مخاطبش همه جا
بیا که ختم نصیحت کنم بحرف دگر   بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصغا
قدم نهاده اندر رهی که وادی امن   درو نیست مخفر اندر منازل اولا
بقطع یا زده هم منزلی دران وادی   که نیست بر تو گرفتی ز کجروی قطعا
ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی   بباج خانه تکلیف خیمها بر پا
و زان تجارت کم مدت سبک مایه   اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا
پی حساب تو خواهند طرح کرد بحکم   محرران فضول عمل مفصلها
که گر خوری لب نانی بران شود در توم   و گر کشی دم آبی در آن بود مجرا
غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل عمل   ترا بفاضل و باقی دهند اجر و جزا
پس از تو گر عمل نیک سر زند که شود   بفاضلت قلم کاتبان لن فرسا
نه به بود که ز باقی بقیدهای الیم   تن الم زده فرسایدت خلال آسا
جزای بد عملی نیست تازیانه و چوب   که سوز آن بود امروز و به شود فردا
جزای بد عملی تا به لیست تا پسده   تن تو ماهی آن تا به خالدا ابدا
نه آنقدر ز مکافات میدهم بیمت   که بندی از رخ رحمت بیاس چشم رجا
نه آنقدر دلت از عفو میکنم ایمن   که کم زند در طوف دل تو خوف خدا
بصد ثواب ازو گرچه اغنی عظمت   بصد هزار خطا نا امید نیست خطا
کسی که سجده او نا روا است در کیشش   هزار باره ازو حاجتش شده ست روا
تو کز سعادت اسلام بهره داری   عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا
گناه بنده نادم ز فعل نامرضی   اگر ز ریگ تر از عالمست و ما فیها
فتد بمعرض عفو غفور چون شوید   بآب توبه رخ معصیت گل رضا
ولی بدان که گناه و خطای توبه پذیر   بیاد داری و آری تمام عمر بجا
چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام   بیاد داری و آری تمام عمر بجا
کشی هزار زیان گر یکی ازین سه نهان   رود ز یاد تو تا وقت رفتن از دنیا

بقصد تزکیهٔ نعت از نصیحت و پند   چو گشت خاتمه یاب این قصیدهٔ غرّا
بعهد کردم از آن ذکر دایمش تاریخ   که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا
ذکر تو دانی و رایت که رایت فکرت   بلند شد بمناجات حی بی همتا
بزرگوار خدایا بذات بیچونت   که بسته عالمیانرا زبان چون و چرا
بکنه مخفیت آن شاهد نهفته جمال   که تا ابد نکند جلوه بر دل عرفا
باسم اعظمت آن گنج بی نشان که اگر   فتد بدست نهد عمر پا بکوی فنا
بآن گروه که از انبیا و فرمانت   بپیش خاک بکردند از سجود ابا
بانبیای اولوا العزم خاصه بادشهی   که راند رخش عزیمت براوج او ادنی
باولیای ذوی الحزم خاصه کراری   که بر تو نقد بقا میفشاند روز دغا
بلاب لب لبیک کوی کعبه روان   بکعبه و عرفات و بمشعر و بمنا
بمجرمان پشیمان که از حیا سوزند   اگر کنند سر از بهر معذرت بالا
بتائبان موفق که در رسند بعفو   ز گفتشان چو طلبها رسد بانفسا
به بی گناهی رندانیان شحنهٔ عشق   به بی نشانی سرگشتگان دشت بلا
بپاکدامنی عاشقان عصمت دوست   که جیب خاطرشان کم کشیده دست هوا
بگریه‌های زنان عزیز جز وداع   که سنگ را اثر آن در آورد ببکا
بآب چشم یتیمان چهره گرد آلود   که تاب دیدنشان ناورد دل خارا
به بی زبانی طفلان مضطرب در مهد   که درد شان نپذیرد ز نطق بسته دوا
بمادران جگرگوشه در نظر مرده   که از فلک گذرانند بانگ وا ولدا
بآن کثیر عیالان بی نوا که مدام   خیال بیع مصلی کنند و رهن ردا
بسوز قافلهٔ مبتلا بغارت جان   که آتشان نگذارد گیاه در صحرا
بدرد پردگیانی که دست حادثه شان   کشد ز هودج عصمت برون بظلم و جفا
بطول طاعت ترسندگان ز صبح نشور   که روی خواب نبینند در شب یلدا
بغازیان مجاهد که بر تکاور شوق   کشند جان خود از بهر نصرت تو فدا

بهرچه نزد تو دارد نشان خیر و بهی   بهر که پیش تو از اهل عزّتست و بها
که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی   دوانی اهل گنه را بظلّ آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل همه   یکی ز رسته نشینان آن خجسته لوا
که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید   بیک شفاعت او یا رسول اشفعنا

این قصیده در مدح حضرت رسول الثقلین گفته

از بس که سوده چهره ترا بر در آفتاب   بگرفته آستان ترا بر مزار آفتاب
از بهر دیدنت چو سراسیمه عاشقان   گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب
گرد سر تو شپره شب پر زند نه روز   گر ز رشک آتشش نزند در پر آفتاب
گر ماه در درخت تجلیات نظر کند   چشمش کند برون بسر خنجر آفتاب
نعل زپای رخش تو افتد اگر بره   بوسد بصد نیاز نهد بر سر آفتاب
گر پا نهی ز خانه برون بارخی چنین   از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب
گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش   گردد اگر چو ریگ ته کوثر آفتاب
از بی فشردن عرق انفعال تو   در آتش ار رود بدر آید تر آفتاب
آیینه نهفته در آیینه دان شود   گیرد اگر بفرض ترا در بر آفتاب
مهر نگین حسن تو اش خواندمی ز مهر   کردی اگر خوشامد من باور آفتاب
گر از تنور حسن تو انگشت ریزهٔ   بر آسمان برند بجز بر آفتاب
گویی محل تربیت باغ حسن تو   معمار ماه بوده و برزیگر آفتاب
فرداست کز طپانچهٔ احسنت ناظران   روی نموده چون گل نیلوفر آفتاب
در روضهٔ اگر بنشانی بدست خویش   نخل شکوفه اش بود انجم بر آفتاب
در وصف جلوهٔ قد شیرین حرکت   بگداخت مغز در تن نی شکر آفتاب
از نقش نعل توسن جولانگرت زمین   گشت آسمانی انجم آن اختر آفتاب
گنجی نهاد حسن ببامت که بر سرش   گردید طالع از دهن اژدر آفتاب
صورت نگار نقش ضمیر تو بوده است   در دوده سر قلمش مضمر آفتاب

بنود کر از مقابلات بهره ور مدام
پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب

در پای صولجان تو افتاد همچو گوی
چون مه دیده خویش را اگر روی پیکر آفتاب

هنگام یاد روی تو بر هر چمن که تافت
گلهای زرد را همه کرد احمر آفتاب

در آفتاب رنگ ز تاب رخت نماند
مثل گل بچیده که ماند در آفتاب

در روز ابر و باد گر آیی برون ز فیض
از ابر ماه بارد و از صرصر آفتاب

بهر کتاب حسن تو بر صفحهٔ فلک
می بندد از اشعهٔ خود مسطر آفتاب

چه افسر علامیت از سر اگر نهد
همچون زنان کند لبریش معجر آفتاب

بشکست سه ششجهة و در تو مه کرخیت
چون مهرهٔ برون شده از ششدر آفتاب

ترتیب چون بساط نشیب و فراز چید
شد زورق جمال ترا لنگر آفتاب

بهر قلادهٔ سگان تو از نجوم
دایم کشد برشتهٔ زر گوهر آفتاب

نعلینی خود دهش بتصدق که بر درت
در سجده هست با سر بی افسر آفتاب

بیند زمانه شکل دو پیکر اگر بفرض
خیزد ز خواب با تو ز یک بستر آفتاب

آخر زبان بحرف مساوات اگر گشاد
هیهات آتشی تو و خاکستر آفتاب

ای خامه بیک در ظلمات مداد رو
گر شوق آیدت بزبان خوشتر آفتاب

بگذار شرح گفت و شنیدی که میکند
بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب

دی کرد آفتاب پرستی سوال و گفت
وقتی که داشت جلوه برین منظر آفتاب

کز گوهر یگانه اگر کامیاب نیست
پس دارد از چه رهگذر این جوهر آفتاب

دادم جواب و گفتم ازین رهگذر که هست
جاروب فرش درگه پیغمبر آفتاب

سلطان بارگاه رسالت که می نهد
بر خاک پاش ناصیهٔ انور آفتاب

شاه رسل وسیلهٔ کل هادی سبل
کز بهر نعت اوست برین منبر آفتاب

یثرب حرم محمد بطحی آنکه هست
یک بنده بر درش مه یکجا گر آفتاب

بالائیان چو خط غلامی بوی دهند
خود را نوشید از همه پا پی تر آفتاب

از بنده زاده کانش یکی مه بود ولی
ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب

نعل سم براق وی آماده تا کند
زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب

بی سایه بود زانکه در اوضاع معنوی
بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب

از بهر عطر بارگه کبریای اوست
مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب

در جنب مطبخش تل خاکستریست چرخ
یک اخگر اندران مه و یک اخگر آفتاب

تا شغل بندگیش گزید از برای خویش
گردید برگزیدهٔ هفت اختر آفتاب

جاروب زرفشان نه بدست مفاخرت
دارد برای مشعلهٔ دیگر آفتاب

هر شب پی شرف رزه عرب میبرد
خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب

یک ذره نور از رخ او وام کرد و گشت
از شرق تا بغرب ضیا گستر آفتاب

شب بینیت گر شفق نزند ز حساب او
آتش بچنگ زهرهٔ خنیاگر آفتاب

ریزد بپای امت او اشک معذرت
در حشرگاه گرم تتابد گر آفتاب

فردا شراب کوثر ازو گر کند طمع
حالا از هوس نهاده بکف ساغر آفتاب

خود را اگر ز رشک سپاهش بنشمرد
هرگز نبینها دلبر مغفر آفتاب

شاه شتر سوار چو لشکر کشی کند
باشد پیادهٔ عقب لشکر آفتاب

در کشوری که لمعه فروشد جمال او
باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب

از خاک نور بخشش در شاین ضیا و نور
آورد ذره ذره بیک دیگر آفتاب

از حسن هست اگرچه درین نظم خوش ردیف
زینت ده سپهر فصاحت هر آفتاب

کوته کنم سخن که مبادا ملالی شود
بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب

یا سید الرسل که سپهر وجود را
ایشان کواکب اند و تو دیم پرور آفتاب

یا مالک الامم که بدعوی بندگیت
بنوشته از قبالهٔ صد محضر آفتاب

آن ذره هست محتشم اندر پناه تو
کاو بجه بدست توسل در آفتاب

قصیده در منقبت شاه اولیا علی مرتضی علیه التحیه والثنا وکهر

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام

صنعت ابیات تسلمان حسن اقوال حسن
لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود
طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام

یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر
بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام

زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف
وز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام

مدعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تا کنیم
اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا درین دیرینه دیر از تیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بود ثبت و دوام

سوی احباب تو نورانی الی یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

وله ایضا فی مدیحه علیه السلام فی جواب شاه طاهر قدس سره

باز نوبت زن دی بر اوج کاخ فلک
میزند نوبت من اودکه ابر دهلک

باز لشکرکش برد از بعلی قلهٔ کوه
میدواند بجود از دم چون دود یرک

باز از پرتو همسایهٔ شعلهٔ نار
میغ ستد زده خان خنج سمند ابلک

برف طراحی باغ از زر سخات ملکی
انچنان کرده که میبارد از اشجار نمک

بحر امواج چنان بسته که هر موجی از آن
ازه پشت نهنگ شده بر پشت سمک

نکشد تا زیخ آهنگر بردش در غل
دست و پا میزند از دام در آب اردک

آب گرمابه چنان گشته مزاجش که بان
نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک

یخ نه جامی شده از برد که میباید اگر
خود سفالی کندش ضبط برای عینک

جمرات از دم برقه منقل زر ماد
پشت گرمند عبایانی سنجاب و فنک

کف دریا شده از شدت سرما مشتاق
بکهای که گراید ز سر آب تنک

برف گسترده بساطی که ز دهشت ننهند
پا همچو اطفال ریاحین تکتک

شده انوقت که از خوف ملاقات هوا
بعد افسون نشود دود ز آتش منفک

سپه برد بهر بوم که تا زد ز قفا
لشکر برف چو مور و ملخ آید بکمک

دم سرکرده بیک سر دمه بگریز اید
غنچه پوشان خزان را ز لباهای تنک

برد چون قصد ریاحین کند انداز دو پیش
چشم خود نرگس و در دیده رساند چشمک

کر بهند موسی عمران ید بیضا در آب
چون کشد جانب خود باشد شی از یخ الحک

ملبق حوض از آسیب هوا گردد باز
مهرهٔ کاتش داروش جهاند ز تفک

روبهی را که شود پشت بجمعیت مو
ذرهٔ گرم بود بر سر شیران شیرک

کرده یخ استرهٔ چرخ که گردیده از آن
حرف امید بهار از ورق بستان حک

کوه ابدال که از سبزهٔ پژمردهٔ برف
پوستین می‌کشد امروز بزیر کپنک

مجمعی ساخته وز قهقهه انداخته اند
هرزه خندان جبل حبله باد طرح جنگ

نزهت انگیز هوایی که ز محروسه باغ
کرده بیرون یزک لشکر بردش بکتک

رجعتش نیست میسر مگر آرد سپهی
از ریاح چمن شوکت مولی بکمک

اعقاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک

حجه الله علی الخلق علی متعال
که در آیینه سکندر شده جویای مدرک

انکه چون گشت نمازش متمایل بقضا
بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک

وانکه بعد از دگران روی بخیبر چو نهاد
آسمان طبل ظفر کوفت که الفتح لک

بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان
گرده هر گاه برون دست ولایت ز تتک

کاو از بیم شدی حامل زمین را تارک
خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک

در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک
در سپاهش متمکن ز ملایک صد لک

حکم محکم نجش قوس قضا را قبضه
امر جاری نسقش تیر قدر را پیلک

گر کشد بر گرهٔ مصمت خورشید کمان
همچو چرخش کند از ضربت ناوک کاوک

او خدا نیست ولی لذرخ او وجه الله
میتوان دید چو خطهای خفی از عینک

پیش طفل ادب آموز دبستان دلت
با کمال ازلی عیسی مریم کودک

بهر جمعیت خدام مزارش هر صبح
فکند سیم کواکب فلک اندر قلک

ای جنابی که درین دایرهٔ حکم پرکار
درک ذات تو نگنجد آمده فوق المدرک

مدرمان سبق علم آدم بوده
حق سخنگوی و تو آیینه و آدم طوطک

پایهٔ عون تو گردیده درین تیره مغاک
این مخیم فلک پیر دنی را تیرک

پیلبانان قضا تمشیت جیش ترا   چرخ از اکرام بدست از نو داده چک
گر نیابد ز تو دستوری جستن ز کمان   در کمانخانه کند چله نشینی ناوک
دو جهانند یکی عالم فانی دیگر   عالم قدر تو کاندر کنفا دست فلک
و اندرین دایره در پهلوی آن هر دو جهان   چرخ بسیار بزرگست و بغایت کوچک
گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند   تا دم صبح نشور ای ملک انس و ملک
نه ستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش   نهفتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تک
با سهیل کرمت در چمن از تیغ غرور   بشکافد سپر لالهٔ حمرا سپرک
رتبهٔ ذات ترا شعلهٔ انوار ظهور   تا بجدلیت کر بی مدرکه گردد مدرک
داندت بی بصری همره اغیار کر او   تاج شاهی نشناسد ز کلاه ازبک
صیت عدل تو و آوازهٔ انصاف عدوست   غلغل کوس شهنشاهی و بانگ طنبک
همه آرزوی تو در عدل بود ارنکه چو تو   سر نیارد بزر و سیم فرو چون علک
گر شود پرتو تمیز تو یکذره عیان   زر ز ردی کشد از پیشهٔ خود سنگ محک
از ورع یک بدر غیر رود هر که کند   فهم لذات جنان درک عقوبات درک
بک فی دایرة الارض و ما حاویها   طرق سالکها فی کنف الله سلک
هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار   از سر انگشت تاسف دهدش دور گزک
بمیان حرف تو در صفحهٔ دل کرده مقام   دگران جا بگران یافته چون نقطهٔ شک
پر کم از سجدهٔ اصنام ببند حقم ترا   نصب یکبارهٔ بجای نبی و غصب فدک
روز ازل تا بابد بهره چه باشد ز سلوک   سالکی را که ره حب تو نبود مسلک
محنتش صبح ازل راه بمهرت چو ببرد   لقد استعصم والله به و استمسک
گرچه مستنش ز هوا و هوس و غفلت نفس   جرم بسیار و خطا بیحد و طاعت اندک
غیر از آن عروهٔ وثقی و جز آن حبل متین   نیست چیزی دگرش در دو جهان مستمسک
دست چوبک زن تقدیر بآهنگ رحیل   چون زند بر در دروازهٔ عمرش چوبک
دستگیری کن و مگذار در آن مهلکه اش   آنقدر زار که یکباره شود مستهلک

مولانا

مدعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود   هرچه گویم پس ازین غیر دعا مستدرک
تا نهندش همه روز از جهت سیر جهان   هر صباح و سحر بر حمل چرخ زر اندود حلک
آن فلک رتبه که شد باعث این نظم بلند   بر فلک باد عماری کش او دوش ملک

در مدح شاه مردان و شیر یزدان امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلام

السلام ای عالم اسرار رب العالمین   وارث علم پیمبر فارس میدان دین
السلام ای بارگاهت خلق را دار الامان   آستانت روبد بطرف آستین روح الامین
السلام ای پیکر زایر نوازت زیر خاک   از پی جنت خریدن خلق را گنج دفین
السلام ای آهنین دیوار تیغت آمده   قلعهٔ اسلام را از چار حد حصن حصین
السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان   مقتدای اولین و پیشوای آخرین

شاه خیبر گیر از در در امام بحر و بر
ناصر حق غالب مطلق امیر المومنین

ملک دین را پادشاه از نصب سلطان الرسل   مصطفی را جانشین از نص قرآن المبین
بازوی عونت رسول الله را رکن الظفر   رشتهٔ مهرت رجال الله را حبل المتین
هر که در باب تو خواند فصل از اصل کلام   در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین
بو ترابت تا لقب گردیده دارد آسمان   چون یتیمان گرد غم بر چهره از رشک زمین
چون سگ کویت نهد پا بر زمین در راه او   گستراند پردهای چشم خود آهوی چین
مایهٔ تخمیر آدم گشت نور پاک تو   ساخت نص فوق ایدیهم ترا نقش نگین
چون ید اللهی و ابن عم رسول الله را   ایزدت جا داده بالا دست هر بالانشین

آن ید الله را که ابن عم رسول الله بود
زیر دستش آنکه نبود هم رسول الله بود

ای بجز خیر البشر ناگرفته پیشی بر تو کس   پیشکاران بساط قرب را افکنده پس
فتنه زا لشکر شکن سر فتنه را تا رک شکاف   ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریاد رس
چرخ را بر آستانت پاسبانی التماس   عرش را در بارگاهت فرش ربی ملتمس

گر کند کهتر نوازی شاهباز لطف تو — بال عنقا را ز غیرت سایبان سازد مگس

ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو — سدره در چشم اولوا الابصار خوار آید چو خس

همتت لعل و زمرد در کنار سایلان — آنچنان ریزد که پیش طایران مشتی عدس

خادمان صد گنج میبخشند اگر از مخزنت — خازنان ز اندیشهٔ جودت نمیگویند بس

آسمان از کهکشان دهانه بهر کلب تو — پیشکش آورده زرین طوق با سیمین جرس

روز کین گر پردلی گردان نصرت جوی را — مرغ روح از شوق جانبازی نگنجد در قفس

بار هستی بر شتر بندد عماری واکجان — دل طپد در کالبد [illegible] چون جرس

از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب — راه برگشتی ز هیبت گم کند پیک نفس

از سپاه خود غضنفر وار فردا یی برون — وز ملایک لشکر فتح و ظفر در پیش و پس

حمله آور چون شوی بر لشکر اعدا شود — حاملان عرش را لغزاره حرب هوس

بر سر گردن کشان چون دست و تیغ آری فرود — وز زبر دستی رسد ضربت ز فارس بر فرس

لافتی الا علی گویند اهل کارزار
ساکنان آسمان لا سیف الا ذوالفقار

ای چو پیغمبر مقام از عرش برتر یافته — ز التفاتت آسمان معراج دیگر یافته

هم بنصرت در مقام قاب قوسین از خدا — مصطفی اسرار سبحان الذی دریافته

هم ز بویت در گلستان فاوحی هر نفس — شاه ما او حی مشام جان معطر یافته

چرخ گر عمامهٔ سرافرازی رکابت کرده چشم — چشم خود را چشمهٔ خورشید انور یافته

مه که بر رخ دیده از نعل سم رخشت نشان — تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته

نعل شبرنگت که خورشید سپهر دولت است — چرخ از زر دو دی زمین را غرق زیور یافته

تو شهر علم از نزدیک علام الغیوب — چون رسیده جبرئیل از ره ترا در یافته

نخل پیوندت مثمر گشته از باغ نبی — بحر لطفت گوهر از شبیر و شبر یافته

حامل افلاک رحم آورده بر گاو زمین — بر سر دشمن ترا چون حمله آور یافته

طایر قدرت که پرواز گوی چرخ را — گوی چوگان خورده از بازو شهپر یافته

آنکه زیر پای موری قدر همت رفته مرد — دایه از جاه سلیمانی فزونتر یافته

وانکه پیغمبر از برایت بوده یکساعت بکار — کشور اجر اعطینا را مسخر یافته

کاسهٔ چوبین گدایی هر که بهشت داشته — از کف دریا عوض هفت کشتی زر یافته

وه چه قدر است اینکه نور گوهرت را باردار — دست قدرت با گل آدم مخمر یافته

نور معبودی و آب و گل ظهورت را سبب
ز آسمان می آمدی میبود اگر آدم عرب

ای وجود اقدست روح روان مصطفی — مصطفی معبود را جانان تو جان مصطفی

از نبوت هم نصیبت داد ایزد چون گذشت — نعت بلغ انت منی بر زبان مصطفی

بر سپهر دولت ان نجمی که روشن گشته است — صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی

در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوندت است — میوه های جنت اندر بوستان مصطفی

شمسهٔ دین را درون حجره چون دادی مقام — از نجوم سعد پر گشت آسمان مصطفی

ای تو شهر علم را در انکه در عالم نگرد — سجده بر در بایت بنوسید آستان مصطفی

سایهٔ تیغت که پهلو میزند بر ساق عرش — ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی

داد از فرعون و دعوای الوهیت نشان — جز تو هر کس شد ملیکی اندر مکان مصطفی

گر نباشد حرمت شان نبوت در میان — فرق نتوان کرد شانت را ز شان مصطفی

من کیم شاها که گویم از زبان در مدح تو — آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی

این گمان دارم ولی کز دولت مدحت — هست نام من علم در خاندان مصطفی

با چنین حالی که من دارم عجب نبود اگر — شامل حالم شود لطف تو و آن مصطفی

گوشهٔ چشمی مکن سویم به بینایی که داد — نرگست را تازگی ز آب دهان مصطفی

جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است — رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من
وای جان من اگر آید نه بینی سوی من

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین — ای ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین

در رکوع انگشتری دادن بسایل گشته است — مهر منشور سخایت یا امیر المومنین

صد سحر زد سکهٔ زربخش اما کس نزد — کوس سربخشش ورایت یا امیر المومنین

کشته تسبیح ملک آمنه هر که در نماز — بوده رازی با خدایت یا امیر المومنین

دامن گردون شود پر زر اگر ساید براو — گوشهٔ ذیل عطایت یا امیر المومنین

گر بچشم وهم می پوشد لباس اشتباه — عرش با فرش سرایت یا امیر المومنین

که بحکم ظن ستون عرش را دارد بپا — بارگاه کبریایت یا امیر المومنین

راست چون صبح دوم روشن شود در راه صواب — رایت افراز چو رایت یا امیر المومنین

روز رزم افکنده در سرپنجهٔ خورشید تاب — پنجهٔ ماه لوایت یا امیر المومنین

سدره از پایهٔ خود منتهای اوج داد — رفعت بی منتهایت یا امیر المومنین

چون بامرت برگردد مهر از مغرب که هست — گردش گردون برایت یا امیر المومنین

یافت از دست ولایت فتح برقع الکه زد — دست در ذیل ولایت یا امیر المومنین

جان دران حالت که از تن میبرد پیوند هست — آرزومند لقایت یا امیر المومنین

کر ملکان جز تخت اودادنی کنی قوی دهند — انس وجان کاد ناست جایت یا امیر المومنین

حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
فوق حد ماسوا دانند مقدار ترا

ایکه دیوان قضا قایم بدیوان شماست — تابع حکم خدا محکوم فرمان شماست

گر ید بیضا چو مه شد طالع از جیب کلیم — پنجهٔ خورشید را مطلع گریبان شماست

ان ستون کز پشتی او قایمند ارکان عرش — در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست

این مذهب گوی زرنگاری که دارد متصل — گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست

خوان روزی را که قسمت بر دو عالم کرده اند — مایهٔ آن مایده یک ریزه از خوان شماست

اژدهای کز عدو گنج بقا دارد نهان — چون عصا در دست موسی چوب دربان شماست

بندهٔ پیر است کیوان گز کمال محرمی — از پی پاس حرم بربام ایوان شماست

عقل اول کز طفیلش راست شد لوح و قلم — پیش دانا دان پیشین طفل دبستان شماست

هر که راکاریست در دیوان جزای لکین — یک چون دیدم رجوع او بدیوان شماست

من مریض درد عصیانم که درمانم کنند — دردمندی اینچنین محتاج درمان شماست

صد شکایت دارم از گردون دوای ما — بر زبانم نیست چون چشم باحسان شماست

گر درین دور از فلک شد هر گدائی محتشم — محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست

گر تهی پایم ولی پایم ز درها کوتهست — ور تهی دستم همین دستم بدامان شماست

من که از اعدا اینند نیستم چه پوشم دین خود — خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماست

دین من شاها بذاتت ایمان دوستی
دین بدورانی چنین کو نهان داشتنی

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام — در کهت را قبله اسم و روضات را کعبه نام

پیکرت گنج نجف نورت در گردون صفت — مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام

گر یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرام — نیست در حرمت سر مویی کم از بیت الحرام

گر بعد راجر بخشش دوستان منزلت — باشد از یکتن سراسر عرصهٔ دار السلام

ور ز اعدا منتقم باشی بمقدار کنه — ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند — قهر سبحانی کند تیغ جزا را در نیام

گر کشی پی از شفاعت بر گنهکاران درش — بند دار رحمت خدا درهای دوزخ را تمام

خلق را گر بکسیر ایمن خواهی از پیغام موت — وای بر پیک اجل گر کام بگشاید ز کام

در جزای خصم اگر سرعت کنی نبود بعید — گر شود پیش از محل واقع قیامت را قیام

دین پناها پادشاها ملک دین را پس از نبی — میتوانی داد از تایید حق نظم و نظام

بس که صیاد فلک زمان دام بلا بسترده است — یکزمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام

راست گویم هست از دست مخالف در عراق — بر بزرگان چیست مذهب آسایش حرام

اهل کفر از آتش بغض و عداوت پخته اند — از برای خفت اسلام صد سودای خام

داوری پیش تو می آرند از ایشان اهل دین
یا وری کن مومنان را یا امیر المومنین

این دو قصیده نیز در مدح حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام در مدح شاه طهماسب...

روح پ[illegible] ز[illegible] بروز و [illegible]
[illegible] شعر و [illegible]
خوش زبان [illegible] پر است از وی [illegible]
حالیم [illegible] توی [illegible] بلند
بو [illegible] بلبل [illegible] از ذوق [illegible] از وی [illegible]
[illegible] که [illegible] ایجان
در دل او [illegible] پهلوی [illegible]
رحمت کرد [illegible] داری [illegible] فرخ [illegible]

خوش انزبان که شود چون زبان لوح و قلم
بمدح و منقبت شاه ذو الفقار علم

خوش ان بیان که چو در خامه آورد جنبش
نخست ثبت کند مدحت امام امم

خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ
در مناقب شاه نجف در آن مدغم

دمی ز نخل حیاتت ثمر دهد شیرین
که جز بمدح شه نخل بر نیاری دم

بجاک [illegible] آن تو به
اگر از ان نشود باغ منقبت خرم

درین جهان بستایش مشو ندیم کسی
که در جهان دگر نیست نیز لم بدم

فسانه طی کن و در مدحت کرمی گوش
که در کرم سک او عار دارد از حاتم

بمدح کام دهی عقد نطق بند کر و
شوی بمعنی بکری زمان زمان ملهم

بمجلس کرم از ساقی طلب کن جام
که تا ابد نکنی عرض احتیاج بجسم

برات خویش بمهر دهنده برسان
که در رکوع بخواهنده مید هد خاتم

حیات جو ز دم زنده که می آید
ز طفل مکتب او کار عیسی مریم

لسایه اسدی رو که کرک مردم خوار
ز بیم او نتواند شدن غنیم غنم

ببر بمحکمه قاضی شکایت چرخ
که در میانه باز و کبوتر است حکم

بدان که در کتب آسمانی آمده است
ابو الحسن همه جا بر ابو البشر اقدم

بصدق شو سک آن آستان که محترمند
سکان شیر خدا همچو آهوان حرم

مهم خویش بود خلق را اهم مهام
مرا ثنای امام امم مهم اهم

المطلع الثانی

رسید مطلع دیگر زنسکه خانه فکر
که میدود چو زر سکه دار در عالم

المطلع الثانی

من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم
بمدح یکه سوار قلمرو عالم

من و می بهده در راه دین بکلک زبان
ز وصف شاه مجاهد بذو الفقار دودم

من و رسانیدن صیت ثنا ز عرفه ماه
با فتاب فلک چاکر و فرشته حشم

ولی خالق اکبر علی عالیقدر
که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم

علیم علم لدنی که او ورای نبی

همین یکانه خداوند علمت اعلم

امین کنج الهی که راز خلوت غیب
تمام کفته باو مصطفی بوجه اتم

محیط مرکز دل کانچه در خیال هنوز
نداده دست بهم نیت پیش او مبهم

شهی که خواهد اگر اتحاد نوع به جنس
دهند دست معیت بهم اخص و اعم

وکر اراده کند فصل را میاین نوع
کسند ربط و مساوات بکسلند از هم

دل حقیر نوازش که جلوه گاه خدا است
چه کعبه است که از عرش عظمت اعظم

ز فرش چون بنهند پا بعرش بت شکنی
که بخشش از بر دوش نبی دهد سلم

بمعجزش ز دو صد ساله ره رساند تیز
زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم

بجنب چشمه فیضش سر تفاخر خویش
بجیب جاه فرد برده از حیا زمزم

چو او که دیده امینی که در حریم وصال
میان راز خدا و نبی [illegible]

پس از رسول به از وی کلی نداد برون
قدیم کلبه کلبه ربوستان قدم

در آمدن بجهان پای عرش سای نهاد
ز بطن شمسه برج شرف بفرش حرم

قدم نهاد برون هم بمسجد از دنیا
زرفته زائی اطفال زاده ملجم

دو در یکیصد فش را نمونه بود دندی
بعیسی از قضا موسی شدی تو ام

بهر اگر فتند اوراق مدح منقبتش
ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد نم

ببین ببین که رسیدست از نعیم عطا
ببلبلان کلستان منقبت چه نعم

علی الخصوص بسر خیل منقبت کویان
که ریختی در جنت بهار نوک قلم

فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح
که بود روضه امل ارو ریاض ارم

بمدح شاه عدو بندش از جهان رطیع
چو داد سلسله الفت ببند دست بهم

اگر به حقی بود اگر بوجه جلا
برای او هلهاشد ز کلک غیب رقم

بپیروی من کستاخ هم ز رسم قدیم
بحکم شوق نهادم بران بساط قدم

بصدر وسع دری سفتم از تتبع آن
که کر ز من بندی قیمتش نبودی کم

ورش خرد بتر از وی طبع سنجیدی
شدی هر آینه شاهی آنتر از وجم

وز انتظار نشستم بساحل امید — که موج می زند از بهر من محیط کرم
کی از ریاض امل سر بر آورد نخلی — کی از دلم بدر آرد زمانه بیخ الم
رسانند مژده بیکبار ها تقی که نوشت — برات جایزه شاه غریب شاه عجم

سپهر کوکبه طهماسب پادشاه که برد
بیمن نصرت دین بر بهم سپهر علم

شهی که خادم شرعند دعا کر او — ز مهتران امم تا بکهتران خدم
مجاهدی که ز تهدید او بدیده کشند — غبار ره عباد صمد عبید صنم
ز صیت تقویش از خوف نام خود لرزد — چو لاله در گذر باده جام در کف جم
ز بیم شحنهٔ ناموس او عیان نشود — ز ساده کی نرسد تا لبکه ردی درم
ز دست از شفق آتش لبا ز خود زهره — که داده زان عملش احتساب شاه قسم
سحاب با کف او دشت بحث بر سر فیض — ز شرم گشت عرق ریز لبی که شد ملزم
دل و کفش که ایثار در هوا فقتند — دو قلزم متلاطم بیکدگر منضم
سهیل لطفش اگر پرتو افکند بر زیر — ز آتش حسد اید بجوش خون نجم
هر سر علم او کند چو پنجه دراز — باشتلم ز سر مهر بر کند پرچم
عمود خاره شکن گر کند بلند شود — ز بار ضربت او کوه در کمر مدغم
خدنگ گرز گران سنگ او اگر عشل — شود ستون بپر دست و بازوی رستم
مبارزانش اگر تاخت بر زمانه کنند — دهند گاو زمین را ز فرط زلزله رم
بخیمه گاه سپاهش زمین کند پیدا — تکاثف از کشش بچه طناب خیم
سگ درش بنود گر بهر دمی مامور — بزهر چشم کند آب زهرهٔ ضیغم
فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم — رود گزندگی از طبع افعی و ارقم
ز شهسوار عرب کند شد در از خیبر — ز شهسوار عجم از زمانه بیخ ستم
ملک بباطن و ظاهر نمیتواند یافت — دو شهسوار چنین در قبیلهٔ آدم
جهان بمعنی و صورت نمیتواند جست — دو شاه بیت چنین در قصیدهٔ عالم

عجبتر آنکه یکی کرده با یکی ز خلوص — بهم علاقهٔ فرزندی و غلامی ضم
فلک سوال کنان گشت ازین تواضع و — جز این مقاله جواب شه ستاره حشم
پدر که شاه ولایت بود چرا نزند — پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم
مهم دینی و عقبی فتاده است مرا — بآن شهنشه اعظم بآیین شه اکرم
کز او بروضهٔ رضوان رسم چو مرده بجان — و زین بلجهٔ احسان رسم چو تشنه بیم
یگانه پادشها یک کدهست در عهدت — که رفع پستی خود کرده از علو همم
ز بار فقر بجالت وخم نکرده هنوز — بسجدهٔ ملکان پشت خود برای شکم
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه — اگر ملک خودش خوانده فی المثل حاتم
کنون که غارت فقرش نشانده بر سر راه — که رو براه نیاز آر یا براه عدم
همان بحالت خویشست و بی نیازی را — شعار و شیوهٔ خود کرده از جمیع نسیم
همان به قوت همت مدد نمیطلبد — ز اقویای جهان در میان لشکر غم
اگر کریم ببارد ز آستان حاشا — که جز ز پادشه خود شود رهین کرم
چو داغ با دل خونین نشسته تا روزی — ز لطف شاه پذیرد جراحتش مرهم
قسم بشاه و بنعماش کانچه گفتم ازو — فلک مطابق واقع شنید و گفت نعم
چو محتشم شده نامش اگر مسمی را — باسم ربط دهد شاه از چه گردد کم
همیشه تا زپی بردن متاع بقا — کند فنا بره دستبرد پا محکم
برای پاس بقای تو از کند دعا — دو دست او بعنان بسته باد مستحکم

المثنوی

ای مهر سپهر پادشاهی — در ظل تو ماه تا بماهی
ای شاه سریر عدل و انصاف — ملک تو جهان ز قاف تا قاف
ای اهل ورع وظیفه خوارت — غمخواری اتقیا شعارت
ای در حق منقبت سرایان — احسان ترا نه حد نه پایان
از بس که چو جد خود کریمی — مرحوم نواز و دل رحیمی

هر کس که ز مدح گوهری سفت — گو هر چه که نظم ساده گفت
گردش ز مطلع قصیده نام — بر مسئله که کرده عام
تو خسرو ساتر خطا پوش — حیدر دل باذل عطا کوش
بر رنگ و بدیش نکه نکردی — بی جایزه اش بره نکردی
کفتی که نثار مدح مولی — بی ردّ و قبول باشد اولی
ابواب عطا بر او گشادی — وز بیش و کم انچه خواست دادی
اینرا که رفیق بود دولت — دادی زر و سیم و اسب و خلعت
وان هم که نداشت بخت مسعود — از جود رساندیش بمقصود
صد طایفه بعث بند گفتند — وان دُر بهزار نوع سفتند
افسوس که انکه خوبتر گفت — وز جمله دری لطیفتر گفت
وز قوت بازوی بلاغت — دست هم تافت در فصاحت
بخشش انقدر مدد کار — گردی کرم شه جهاندار
یک بیت ز نظم او کند گوش — تا از دگران کند فراموش
داند که کمینه چاکر او — چاکر نه سگ سگ در او
که خاطرش آرمیده باشد — یک لطف ز شاه دیده باشد
آرد ز محیط فکر بیرون — هر لحظه هزار درّ مکنون
دارم سخنی دگر که ناچار — فرصت بشمودن اظهار
ای بیر اوج نیک رایی — هرچند بدست خود ستایی
اما چو کسی دگر ندارم — کین کار بسعی او کذارم
خود قصه خویش میکشم پیش — خوش میسازم بابی دل ریش
کاظهار ورع نه خود ستاییست — تعریف هدایت خداییست
اینهم نه ز لطف حق تعالی ست — در دولت التفات موکات
کز اول عمر تا باخر — صاحب طبعی لطیف خاطر

اعلی

برعکس سخنوران ایّام — پیرون ننهند ز شرع یکگام
وز بهر بقای دولت شاه — باشند شب و روز وگاه و بیگاه
مشغول تلاوت و عبادت — لزاهل وظیفه هم زیادت
وانگاه که رخش نظم راند — میدان ز سخنوران ستاند
توحید اداکند بدانسان — کاد دل رسد آفرین ز یزدان
آرد چو بنعت و منقبت روی — از زمره خاندان برد گوی
آید چو بمدح شاه جمجاه — گوید لب غیب بارک الله
با این همه خوار و زار باشد — بینوایه و قرضدار باشد
خالی نبود ز وام هرگز — یکدم نزند بکام هرگز
اقران وی از حصول آمال — بر بستر عیش خفته خوشحال
او زار نشسته دست برسر — خواهنده ستاده در برابر
نه پای که رخش عزم راند — خود را بسجود شه رساند
نه کس که رضای حق بجوید — درد دل او بشاه گوید
یا انکه رساند از کلامش — وز نظم بلاغت انتظامش
یکبار ز تفرقتا الی الله — ده بیت بسمع حضرت شاه
شاها ملکا ملک سپاها — جم فرمانا وجهان پناها
افغان ز جفای فقر افغان — کاتش بگذاشت ست در جان
فریاد ز دست قرض فریاد — کو خاک مرا بباد برداد
نزدیک بآن رسیده کارم — کین جان بتقاضان سپارم
در تن رمقی هنوز تا هست — دریاب وگرنه رفتم از دست
سوگند بخاک پای نواب — کین بیدل بینوای بیتاب
تا جان بلبش نیامد از فقر — خود را ز طمع نساخت پوقر
تا باد نبرد خان و مانش — جاری بطلب نشد زبانش

تا قرص نسا ختش مشوش — خواهش بمذاق او نشد خوش
اما زکه از شه کرم کیش — غمخوار دل فقیر و درویش
مرهم نه داغ دلفکاران — تسکین ده جان بیقراران
شاهی که بدوستی مولی — کان از همه طاعتست اولی
برخلق دو عالمست غالب — در جایزه دادن مناقب
تا داد خدا با وخلافت — تا یافت سریر از و شرافت
شد جانب ما دهان روانه — دریا دریا زر از خزانه
یا رب بشه سریر لولاک — ان باعث خلقت نه افلاک
وانکه بدوا زده شهنشاه — کز بعد هم اند حجة الله
کین شاه کریم بینوا دوست — کاسایش خلق مقصد اوست
اول برسان باحسن الحال — عمرش بصد و دوازده سال
وانکاه زحضرت رسالت — بر سر نهش افسر شفاعت
وز دست عطیه بخش حیدر — سیراب کنش زحوض کوثر

فی مدح سلطان السلاطین ابو المظفر شاه طهماسب انار الله برهانه

تا بدن دستگاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا — بر سر خسروان روان باشد
شیر حربی کز و لباس حیات — بر تن صفدران دران باشد
شاه طهماسب خان که در بیهشش — همچو سنجر هزار خان باشد
انکه بیرون زکشور او — هر کرا در زمین مکان باشد
وانکه زیر نگین بود او را — هرچه در تحت آسمان باشد
کر برفع قضا نویسد حکم — اهتمام قدر در آن باشد
ور بعزل قدر دهد فرمان — اقتضای قضا چنان باشد
همتش چون ببذل پردازد — کیسه پرداز بحر و کان باشد

کرمش کیسه که پر سازد — مخزن کنج شایکان باشد
ای بجاهی که قصر قدر ترا — پایه بر فرق فرقدان باشد
بام ایوان عرش سایی ترا — چرخ نه پایه نردبان باشد
دل بحر اندر اضطراب افتد — چون کف تو کهرفشان باشد
کان بر آرد بزینهار انکشت — چون ترا خامه در بنان باشد
هرچه کیرد ز بحر و کان ایام — دل و دست تو اش ضمان باشد
جودت ار نثر خواکند تعیین — عمر جاوید رایکان باشد
دهر اکر خواهد از تو طول بقا — حشر و نشر اندرین جهان باشد
میرسد مطلع دکر که چو رز — در بلاد سخن روان باشد
ملک اکر جسم و عدل را جان باشد — ملک و عدل خدایکان باشد
شهسواری که نعل شبرنکش — افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که کرد نعلینش — زینت افسر سران باشد
انکه از صدمت عدالت او — دزد چاوش کاروان باشد
انکه از هیبت سیاست او — کرک یاغی سک شبان باشد
ای فلک رتبه کابلق حکمت — همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت ترا کردون — همچو یکران بزیر ران باشد
نرسد ستفتنه را خللی — کر نه تیغ تو درمیان باشد
روز هیجا همای تیر ترا — طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از غبار مصاف — چهره آسمان نهان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه — رستخیز از دو حد عیان باشد
بر هوا کرد تیره از جیب دست — آتش فتنه را دخان باشد
که ز سهم خدنک طایر روح — همچو مرغ کم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود — در کمین مرگ ناکهان باشد

عکس پیکان ناوک پران / ماهی چشمهٔ سنان باشد
هرکجا چاشنی چشاند گرز / مرد را مغز در دهان باشد
هر کرا شربتی دهد شمشیر / سیر از شربت روان باشد
هرچه در خاطر اجل گذرد / تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنبانی / رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حملهٔ ترا در پی / فتنهٔ آخر الزمان باشد
ملک الموت هم فتد بگمان / گر قتالت نه در امان باشد
خویش را زان میان کشد بکران / جان خود را نگاهبان باشد
رحمت انگاه قبض روح کند / ستیغت الوقت جانستان باشد
هم شتاب تو تیز مان در حرب / فتح را عمر جاودان باشد
هم درنگ تو تنگی نفس در جنگ / مهلت صد هزار جان باشد
رایت آن عقدهٔ که نگشاید / گره ابروی کمان باشد
سیبهت شعلهٔ که ننشاند / علم ازدهٔ فشان باشد
گر نه وصف حدید تیغ تو ام / سبب حدت لسان باشد
این معانی ز نکتهای بدیع / سنگ در قالب بیان باشد
ای بلند قدر قضا فرمان / خود بعز ما روا چسان باشد
که حجر رونق گهر شکند / لؤلؤ ارزان خزف گران باشد
خاک را قیمت عبیر بود / کاه را نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت / نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس / زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم / کانوری مستنیر از آن باشد
دیگر نزا لمجلس انور / سایه وش با تو اقتران باشد
روی خصم از شکست من تا کی / رشک گلنار و ارغوان باشد

استخوان ریزهای من تا چند / غرقه در خون چو نار دان باشد
محتشم رخش شکوه کرم مران / کآتش آتش دخان دخان باشد
خود چه نسبت ترا بخصم زبون / گر ز سر تا قدم زبان باشد
تویی اکنون خروس عرش سخن / چه گزندت ز ماکیان باشد
کی بطبع بلند آید راست / کاستخوان همچو ریسمان باشد
ایک الماس نظم بسم الله / هر کرا میل امتحان باشد
گر نبوی عرایس سخنت / نظر شاه نکته دان باشد
یا بی انزلت کز خاک رهت / سرمهٔ چشم همگنان باشد
داورا تا بکی ز زاری دل / بیدلی زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی ز غصه چونی / همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند / تنگدل چون خلال دان باشد
راستی آب شد دلش تا کی / دور از آن خاک آستان باشد
ملک جانش بجز بنیم نظر / عهده بر من کرت زیان باشد
تا ز آمد شد خزان و بهار / باغ که پیر و گه جوان باشد
شاه راه ریاض دولت تو / بی نشان از پی خزان باشد
باد بخت جوان و رایت پیر / تا ز پیر و جوان نشان باشد
باد باطل بتو گمان زوال / تا یقین مبطل گمان باشد
تا کران هست ملک هستی را / مستتب ملک بیکران باشد
زیر فرمانت آسمان و زمین / تا زمین زیر آسمان باشد
کمر خدمت تو بندد چرخ / تا بر افلاک کهکشان باشد

ایضا له قدس سره

تراهم برعذار ناز کش زلف ایچنان لرزد / که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
دلم افتد ز پا هر که بلرزد زلف اداری / رسن بازافتد از سر رشته هر که ریسمان لرزد

بصورتخانهٔ چین گر قد و عارض عیان سازی — مصور را ورق در دست و کلک اندر بنان لرزد
خرامان چون شوی گردد تنت سر تا قدم لرزان — لبان گلبنی گر نازکی کلها بران لرزد
جوانی جهان زمی بیند غلام پیر خود بشنو — مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی — ز عجز اندر بنانم خامهٔ معجز بیان لرزد
ز دهشت آنچنانم گر برای شرح درد دل — چو گیرم دامن آن گل مرا دست و زبان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل محزون دران کاکل — چو مرغی کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد
چو کردم مایل لعلش دلم لرزد ز هر چشم او — شود لرزان چو دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
چو نالم با جرس دور از محمل نشینی خود — ز افغان جهانگیرم دل صد کاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد بر کمر خنجر — دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان
رساند برگ چوگان با زمین چون صولجان برکوی — دلم چون گو رود از جا تنم چون صولجان لرزد
که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو — که پی در پی ز تیر ناوکش پشت کمان لرزد
چنان خونریز و بیباک است چشم او که هر ساعت — ز تاب نیش مژگانش هزار رگهای جان لرزد
نبیند لیک خون مردم آن مژگان مگر آندم — که رمح هوشنگ اندر کف شاه جهان لرزد
جهان آرای دارا فر فریدون ملک ملک آرا — که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان گز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

گران قدری که ز آتش با وجود آن شکوهی — بهیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گردد تزلزل در جهان افکن — زمین لشکرکش گرد ره تا آخر زمان لرزد
چو تیرش برکشاید وحشت اندر وحش صحرا افتد — چو تیغش جان ستاند انس و جان از جسم و جان
چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو هزم — دل گردون ز بانگ الفتال و الامان لرزد
اطاقه با دو جولان چون خورد بر سرو آزاد — بر مرغان [illegible] آشیان ز باد آن لرزد
بود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خونچکان او — ز باد حمله‌اش مانند شاخ ارغوان لرزد
هزبر بر پای آن شیر ژیان در بیشه مردی — گر آید در بیان دل در بر ببر بیان لرزد

ز باد تیغ تیز او تن اعدا شود لرزان — چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
گر تحریر و تقریر فضول دفتر قهرش — زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
اگر فغفور چین آید بقصد آستین بوسش — ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
بدورش دزد گرد کاروان گردد بجای دستشی — بعهدش گرگ را بر ملیش دل پیش از شبان
نهنگ سرکش کشتی شکن در روزگار او — بدریا بر سر کشتی بشکل بادبان لرزد
ز بیم آنکه ننشیند خلاف رای او نقشی — بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
دبیرش چون کند آغاز کار از خامه قطع کرد — دبیران جهان را بند بند استخوان لرزد
الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو — اگر نبود زمین با هفت گردون جاودان
تو لی آن تخت دولت را مکینی کز صلابت هر دم — بجنبد لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد
عبید آن خنگ سیمین تنگ زرین رنگ چون رانی — ز هیبت چون جرس دل در تن روئین تنان
تب بغض تو لرزاند عدو را تا دم آخر — کسی را کاینچنین گیرد تب لرز آنچنان لرزد
سلیمان مسندا مپسند کز لنگر گسل بادی — دلی با لنگری سنگین تر از کوه گران لرزد
وز آثار رهوای بارد فقر آتشین طبعی — حسنو صادر زمان چون تو شاهی هر زمان
باین فقر و فنا هر گاه گوید محتشم خود را — میان مردم از خجلت زبانش در دهان
چو طفلی کز ادیب خویشتن دایم بود لرزان — گر از کیفی جهان کاهی ز بید او زمان لرزد
در از فرح حمایلش همچو طفلان بهر آسایش — بخواب بنشد در گهوارهٔ امن و امان لرزد
ردیف افتاد بس دور از قوافی ختم کن ابیات — سخن را بر دعا تا کی توان گفتن فلان
ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش — تن سیماب کافتاد دست دور از بطن کان
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو — بزیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد

ایضا له قدس سره

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران — پوشید لباس امن و امان دربر جهان
از کسوت کسوف برون آمد آفتاب — وز قیر دان کشید تتق تا بقیروان
ماهی که یکدو مرحله آمد فروز اوج — بازش رساند دست هو لایت بآسمان

بحکم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت　　با استقامت ابدی یافت اقتران
شهباز اوج ابهت از باد تفرقه　　دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان
نخل بزرگ سایهٔ بستان سروری　　رو در بهار کرد و برون آمد از خزان
چابکسوار عرصهٔ اقبال زین نهاد　　بر خنگ کامرانی و شد باز کامران
در ساحت وجود شه کامیاب گشت　　صحت گران رکاب و بکتبر سبک عنان
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی　　شد بارگه نشین ملک پادشه نشان
طهماسب پادشاه که پیش درش بپایست　　صد پاسبان هم ملک و پادشاه خوان
شاهنشهی که گشت از و پای کاینات　　در شاهراه مذهب اثنا عشر روان
فرماندهی که رونق کار دین حضرت　　داد آنچنان که بود رضای خدا در آن
زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس　　دارد شبان بگرگ ستم پیشهٔ عوان
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس حقیر　　ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان
نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل　　طغرل‌تکین کجاست که بیند علو شان
در پای بادپای مرادش همیشه چرخ　　گوییست سر نهاده بفرمان صولجان
با قوت قضا نکند رخنه در هوا　　کر پی بفاد او بجهد تیری از کمان
وقت سخا چو دست بر آرد بکار زندل　　در یکنفس دمار بر آرد ز بحر و کان
روز وغا چو پای بر آرد برخش کین　　گوش فلک گران شود از بانگ الامان
یکفرد آفریده خدا کز ترحمش　　غرق تنعمند درین تیره خاکدان
چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا　　چندین هزار عاجز و مسکین و ناتوان
داد دست ذو الجلال بشخص جلالتش　　تشریف عز سرمدی و عمر جاودان
هر یکنفس ز عمر ابد اقتران وی　　روحی جدید میدمد اندر تن جهان
خواهد نهاد غاشیهٔ مدت حیات　　آن شهسوار بر کتف آخر الزمان
تخت بلند پایه بنو زیب از و چو یافت　　بخت جهان پیر دگر باره شد جوان
دشمن که بسته بود بعقد جدل کمر　　فتح آمد از کنار و زدش تیغ بر میان

اصل و دهان عالم کون و فساد راست
انگشتر و نگین زمان تا ابد خطان

هرکس که دعوی فدویت شاه داشت　　گر بود از ته دل و گر از سر زبان
چرخ از دوازده عارضه آن جهان پناه　　در دوستی و دشمنیش کرد امتحان
تا دشمنان آن ملک انسی و جان شوند　　از یاس پشت دست گزان جیب جان دران
دستی ز غیب آمد و صدر سینه راه　　بستد میان دست و گریبان انس و جان
بر آتش اینزمان ز پی دفع چشم زخم　　باد اسپند جان جمیع جهانیان
نقد وفای ما شود آنگاه سکه دار　　کاندر زمان او بسپاریم نقد جان
یارب مباد عهد شبان دگر نصیب　　آن گله را که موسی عمران بود شبان
منت کش از محافظت دیگران مباد　　آن کشتی که بر کشدش نوح بادبان
بادا ز تصرف دگران تا ابد مصون　　مصری که هست یوسف کنعان عزیز آن
شکر خدا که تخت خلافت ز فر شاه　　باز از زمانه رساند سر خود با آسمان
معمورهٔ جهان که نبود ایمن از خطر　　بخشید از انقلاب زمان ایزدش امان
شکر دگر که از اثر صدق این خبر　　شد تیر مرگ بر دل اعدا خبر رسان
وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد　　کاسوده گشت از آن دل و آرام یافت جان
شکر دیگر که در حرم آن جهان پناه　　ضایع نگشت خدمت معصومهٔ جهان
زهرا زهادتی که ندادست روزگار　　شهزادهٔ بطاعت و تقوی او نشان
مریم عبادتی که نسزد گر سپهر پیر　　سجاده‌اش بدوش کشد همچو کهکشان
بلقیس روزگار پریخان که کرد کار　　از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
و اندر تن مبارکش از محض لطف کرد　　جانی دگر ز صحت شاه جهانستان
وان سیل غم که در پی آن شاهزاده بود　　از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
وآن آتشی که مضطربش داشت چون سپند　　ابر کرم ز غیب برو شد مطر فشان
وان اضطراب کشتی او در محل خوف　　تسکین پذیر گشت و شد از ورطه بر کران
وز چار ماهه خدمت خود در طریق صدق　　صد ساله راه بیشتر آمد ز همگنان
وز حرزهای مخفی و طاعات محققی　　کاری که داشت ساخت ز معبود غیب دان

تابنده باد در دو جهان کوکبش که هست / شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
عمرش دراز باد که تدبیر صایب اش / دولتسرای شاه جهان هست پاسبان
ایزد برای حکمتی از نو رخا طمه / گردان ستاره بر فلک احمدی عیان
وز بهر خدمتی که نیاید ز دست غیر / داد این یگانه را بشر پادشه نشان
منت خدای را که دل شاه دین پناه / آیینه ایست و نیست ازو صورتی نهان
تا پیده بر ضمیر همایونش از ازل / نوعی که بوده صورت اخلاص این و آن
وقتی که ز نتایج اقبال بشنوند / اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
مفهوم عام تهنیت اول این که رفت / بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
در عرصه که بود عنان خطر سبک / زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی / دین نبی بعون خدا زان خدایگان
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی / شاداب شد چنان که سبق برد از جنان
مخصوص خاص تهنیت دیگر اینکه شد / قربانی برای شه آماده بی گمان
کز جبیتر بوی غمی در بسیط خاک / دوران نداده بود بدورانیان نشان
آری برای دفع بلای شهی چنین / دهر احتیاج داشت بقربانی چنان
شاها علوم ادعیه خوان تو محتشم / کز بدو فطرت آمده مداح خاندان
و اندر صفات کوکبه پادشاهیش / سی سال شد که کلک بیان هست در زبان
وز بهر جان درازی نواب کامیاب / کوته نمیکند ز دعا یکزمان زبان
امروز پای بادیه پویش روان چو هست / گاید دوان بسجده آن خاک آستان
بهر یگانه پادشه خود که در دو کون / فرصت شکر سلطنتش بر یگانگان
هر لحظه میکند ز دعای بی ریا / صد کاروان ببار که کبریا روان
یا رب بصفدری که اگر اتصال شرق / خواهد بغرب واسطه برخیزد از میان
کز استقامت ابدی ساز متصل / این سلطنت بسلطنت آخر الزمان

وله

وله ایضاً فی تکمله

بحمدالله که از الطاف الهی خرم / مزین شد دگر اورنگ شاهی

ز نو کوس بشارت کوفت گردون / در استقلال نواب همایون
منادی زن برای سجده عام / گران کرد از منادی گوش ایام
که طالع گشت خورشید جهانتاب / جهان بگشود چشم خفته از خواب
نشست از نو درین کاخ مخیم / به سالاری جهان سالار اعظم
رفیعی از آسمان شد تهنیت جو / زبان آسمان شد تهنیت گو
دم و پشت کمان فتنه شد نرم / مبارکباد را بازار شد گرم
زبان هر گه که میجنبید در کام / بسامع نکته میکرد اعلام
بیان هر که حرف آغاز میکرد / دری زابواب دعوی باز میکرد
قضا میگفت من امداد کردم / که عالم را ز نو آباد کردم
فلک میگفت بود از پرتو من / که دیگر شد چراغ دهر روشن
ملک میگفت از تسبیح من بود / که از کار جهان این عقده بگشود
درین مدت بشی بگذشت بر کس / کز این گفت و شنو یکدم کند بس
مرا هم خورد حرف چند بر گوش / که ببرد استماع آن ز دل هوش
ز لفظ منهیان عالم غیب / ز گفت آگهان سر لاریب
یکی زان حرفهای رست تعبیر / قلم می آورد در سلک تحریر
شبی روشن بنور مشعل بدر / ز فیاض قدر با لیلة القدر
در و وحشت بدامن پا کشیده / ز راحت آب در جو آرمیده
من بیدل که از خوابم ملال است / دلم مأوای سلطان خیال است
ز ذوق صحت شاه جهاندار / نه چشم خفته بود آنشب نه بیدار
درین اندیشه بودم کایزد پاک / چه نیکو داشت پاس خطه خاک
چه ملکی را ز نو دار الامان کرد / چه جانی در تن شخص جهان کرد
چه شمعی را بمحض قدرت افروخت / که خصم از پرتوش پروانه وش سوخت
چه شاهی را دگر کرسی نشین کرد / که عرشش باره با عرش برین کرد

زبس کین ذوق میبرد از دلم هوش / زبان نکته سنجم بود خاموش
دل ما داستانی گوش میکرد / که از کیفیتم مدهوش میکرد
زبان حال گویی از سر سوز / ز آغاز شب این افسانه تا روز
ز بلقیس جهان میکرد تقریر / بجمشید جوان بخت جهانگیر
که ای شاه سریر کامرانی / سزاوار بقای جاودانی
توان شمع جهانتابی که پیچید / جمالت بوده بر مردم تتق بند
من آن پروانهٔ شب زنده دارم / که پاس شمع دولت بوده کارم
که افسون خوانده ام بر پیکر شاه / گهی گردیده ام گرد سر شاه
گذشته بر مهی از غره تا سلخ / که بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ
کشکداران کان شب نخفته / پرستاران ترک خواب گفته
یکی را رنج الم میسوخت دامن / یکی را دل یکی را خرمن تن
ولی من بودم ای شاه جهانبان / که هم تن هم دلم میسوخت هم جان
ز دلسوزان جانباز وفادار / بگرد پیکرت پروانه کردار
بسی پر میزنند ای شمع سرکش / ولی من میزدم خود را بر آتش
غم و درد تو سراسر زان من بود / بلاگردان جانت جان من بود
مرا دل بود از بهر تو دربند / مرا جان بود با جان تو پیوند
اگر عضوی ز اعضای شریفت / وگر جزوی ز اجزای لطیفت
سر مویی ز درد آزرده میشد / گل امید من پژمرده میشد
وگر تحقیق لذ آزار می یافت / دلم یکدم ز غم زنهار میبافت
هر آن حالت که شاه بحر و بر داشت / مرا در آب و آتش بیشتر داشت
رضا بودم که هستی بخش عالم / بعمر شاه عمر من کند ضم
زبانم بس که مشغول دعا بود / نمیگفتم گرم صد مدعا بود
همینم بود روز و شب مناجات / نهان از خلق با قاضی حاجات

الهی

که ای دانای حکمتهای مکنون / هزاران بوعلی را حکمت آموز
خداوند رحیم بنده پرور / توان بخش توانای توانگر
حفیظ یونس اندر بطن ماهی / بلطف بیدریغ پادشاهی
نگهدار خلیل از نار نمرود / بخفی رشتهای بخته جود
برون آرندهٔ ایوب از رنج / چنان کز چنگ چندین اژدها گنج
بنوعی کین شهانرا داشتی پاس / بحکمتهای کس ناکرده احساس
براین مهر سپهر سروری نیز / برین شاه سریر داوری نیز
ز روی مرحمت شو سایه گستر / چو نخل تر برانگیزیش ز بستر
بصحت کن بدل بیماریش را / مؤبد دار گیتی داریش را
فلک را آنچنان کن پاسبانش / که دارد پاس تا آخر زمانش
بغیب او حیات جاودان کن / در او آفاق را دار الامان کن
که امروز آیت جان جهان اوست / چراغ دودهٔ انسان همین اوست
کسی در فکر درویشان چو او نیست / خبردار از دل حالشان چو او نیست
نه تنها نقد این افسانه میگفت / گر این دُر هر که در گیتی همی سفت
مرا هم هر چه آنشب بر زبان بود / بگوشم آنچه می آمد همان بود
الهی تا بقا باشد جهانرا / بقا ده این شه صاحبقران را
که دیگر دهر در ارحام و اصلاب / چنین ذاتی نخواهد دید در خواب

وله ایضا فی مدح شاهزادهٔ خورشید احتجاب حضرالنساء الزمان پریخان خانم

تا نقش ناتوانیم چرخ زد بر آب / شد چون حباب خانهٔ جمعیتم خراب
از کاوکاو تیشهٔ پیکر خراش درد / بنیاد من رساند سپهر نگون بآب
جسمم ز تاب درد سراسیمه کشتی است / لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب
زانسان که گرگ در غنم افتد غنیم درد / در لشکر حواس من افکنده انقلاب
دهرم بجای مرگ نشاندست در حیات / دورم شراب شیب چشاندست در شباب

پیوند تن نمیگسلد جان کرد وار هم / با انکه چرخ میدهدش صد هزار تاب

مرعنیت بخت سوخته که آمده / هم پیشه سمندر و هم کسوت غراب

افسرده ام چنان که اگر آه سرد من / بر دوزخ افکنند گدازد از دمش ز تاب

اما خوشم که اکثر حس بوش دل زغیب / می آید از خجسته نسیمی بالتهاب

بوی بهشت میشنوم از ریاض لطف / گویی خلاص میشوم از دوزخ عذاب

از درگهی که هست سگش آهوی حرم / در گردنم بیک کشش افتاده صد طناب

لیکن چو نیست پای تردد چنان شوم / بهر شرف ز سجده آن سدره بهره یاب

یکذره ام توان چو نمانده است چون کنم / خورشید وار ناصیه سایی بر آن جناب

برخیز ای صبا که ازین پس نمیشود / شوق سبکعنان تحمل گران رکاب

از من دعا و از تو شدن حاملش چنان / کارام را وداع کند عزمت از شتاب

از من ثنا و از تو رساندن دوان دوان / جایی که قطره بحر شود ذره آفتاب

یعنی جناب عالی بلقیس روزگار / یعنی حریم حرمت نواب مستطاب

شهزاده زمین و زمان شمسه جهان / زهرای زهره حاجبه مریم احتجاب

شاه پری و انس پریخان که گر بدی / بلقیس پادشاهی ازو کردی اکتساب

خیر النسای عهد که دوران جز او نزاد / عز مشارکت احدی را باین خطاب

معصومه زمان که بنات زمانه اند / از احتساب عصمت او عصمت انتساب

هودج کشان شحنه عفتش نمیکشند / بر دیده ملک ز ورع دامن ثیاب

گرد میدهد دایم اگر که از عبادتش / دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

میسنجدش بزهد و طهارت خرد مدام / با طاهرات حجره زهرا و بوتراب

از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد / فردی ز کاینات باین خوبی انتخاب

مهر فلک کنیزکی خورشید نام اوست / کاندر پس سه پرده نشسته است از حجاب

وز شرم کس نکرده نگه در رخش درست / از بس که دارد از نظر مردم اجتناب

وز خواب نیز تا نتواند نظر فکند / نامحرمی بر آن مه خورشید احتجاب

بنود عجب

بنود عجب اگر کند از دیده دور / معمار کارخانه احساس منع خواب

خود هم بعکس صورت خود اگر کند نظر / ترسم که عصمتش کند اعراض و عتاب

فرمان دهد که عکس نپذیری بعهد او / بیرون برد قلم از آینه هم ز آب

ان مریم زمان که بعز لنسرای او / بوی بشر نبرده نسیمی بهیچ باب

از عصمتش بدان یکی ز کمال شرم / دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب

گر خاکروبه حرم او که میبرند / از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب

در دامن سحاب فتد ذره از آن / تا دامن ابد دمد از خاک مشک ناب

بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد / گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب

میبود مهر اگر چو کنیزان دیگرش / هرگز نمیفکند ز رخ برقع سحاب

در جنب فر معجز ادنی کنیز او / آرد شکوه افسر قیصر که در حساب

هست از غرور صیغه تانیث صوره را / در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب

گر بگذرد بر آب نسیم حمایتش / دست صبا دگر ندرد پرده حباب

ناهید همچو عود در آتش فکنده چنگ / تقویتش ساز کرده چو قانون احتساب

چون گشته شحنه شوکت او مایل رکوب / گردون رکابداری او کرده ارتکاب

سر لشکران عسکر او صاحب الروس / گردن کشان لشکر او مالک الرقاب

هردم کند ظفر ز پی زینب دولتش / دست عروس ملک بخون عدو خضاب

از باد حمله سپه او دو سپاه خصم / برهم خورد چنان که ز هم صف ذباب

چون خلق در مقام سبکروحی آردش / در زیر پای او نبود مور را عذاب

اما نهد بهیبت اگر پای بر زمین / بیرون برد مهابت او جنبش از دواب

بر درگهش گدای یکی مملکت مدار / در خدمتش غلام کهینی سلطنت مآب

ای سجده درت همه را مقصد و مرام / وی خاک درگهت همه را مرجع و مآب

ای قدرت تو چشم گشاینده از رخام / وی حکمت تو تشنه نوازنده از سراب

رای تو در امور کلید در صلاح / فکر تو در مهام دلیل ره صواب

محتاج یک حدیث توام در مهم خویش — ای هر حدیث از تو برابر بصد کتاب

سی سال شد که طبع من از گوهر سخن — کرد میده گوشواره کش گوش شیخ و شاب

وز پیغمشی لبا بکلامت نظم من — توحید و نعت و منقبتم لب لباب

چون حسینهٔ صدف صدف سینها تمام — در عهد من گران شده از گوهر مذاب

سرتا سر جهان ز دُر نظم من پرست — الا خزانهٔ دل نواب کامیاب

من در زمان این ملک مشتری غلام — با این همه دُرر چو محیطم در اضطراب

یکدُر ببیع طبع همایون وی رسان — تا وارهم ز فاقه من خانمان خراب

بر جان ناتوان ترحمی ای ابر مرحمت — کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب

از کاینات رو بتو آورده محتشم — ای قبلهٔ مراد از و روی بر متاب

کاندر ستایش تو ز دُرهای مختلف — داد ست وقت نظم تو داد انتخاب

وقت دعا رسید دعایی که از مجیب — بر اوج لامکان بسمعا شود مجاب

تا در دعا تضرع و الحاح سایلان — در جنبش آورد باجابت لب جواب

بر تو هر دعا که کند در دلی گذر — از دل گذر نکرده بلب باد مستجاب

و له ایضا

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار — انقدر داغ که پر ودن حسابش دشوار

اولین داغ تف آتش بیداد سپهر — که تر و خشک من زار برآورده دمار

داغ دیگر روش طالع کجرو که شود — کشتی نوحم اگر جای بیفتد بکنار

داغ دیگر نظر دوست بدشمن که ازان — دلم از رشک فگارست و رخ از اشک نگار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که بیند — راضی الا بهلاک من آزرده زار

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام — بعصا دست دگر بیابم انده نرگس وار

داغ دیگر بسف و قر خودان کوه گران — که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار

داغ دیگر سبب اینکه تهی از بهر طلب — که ازین شغل خسیس اند عزیزان خوار

اثری مانده ز هر داغ و زین داغ عجیب — این اثر مانده که بگذاشته از من آثار

کاشکی صد داغ دگر بودی و بر دل بندی وی — زخم این داغ که زد جان عزیزت فگار

ای فلک این چه بهارست که از بو العجبی — مینماید بمن از هیئت گل هیبت خار

غنچه در دیدهٔ من اخگر و گل آتش تیز — ارغوان بر سر آن شعلهٔ ریزنده شرار

لاله پیراهنی آلوده بخونابهٔ داغ — چاک چون جیب شکیب من بی صبر و قرار

مینماید بنظر سایهٔ سرو چمنم — روز پر نور چو گیسوی شب صاعقه بار

بر لب آب روان سبزهٔ شبنم شسته — مژهٔ اشک نشینست بچشم من زار

کرده از سلسله جنبانی سلطان جنون — صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار

از ثریا بثری برده فرو بخت نگون — چتر رایت اقبال مرا از ادبار

از ریاض طرب آورده برشت نعیم — چرخ غدار که بر کینه نهادست مدار

دهر مشکل که ازین پستیم آرد بیرون — دور هیهات که زین ورطه ام آرد یکبار

مگر از زیر و زبر کردن بنیاد غمم — قدرت خویش کند بانویهٔ دهر اظهار

مریم ثانیه که زد رابعهٔ چرخ اثیر — سجده خواهند کنیزان وی از اشکبار

اسمان کوکبه شهزاده پریخان خانم
کاسمان راست بخاک در او استظهار

دهشانی که اگر از تتق آید بیرون — ظلمت اندر پس صد پرده گریزد ناچار

کامیابی که اگر طول بقا در خواهد — بر جباتش کشد ایزد رقم استمرار

حفظ او گر نبود دست بدارد از هم — چون حباب این کره قلعهٔ روئینه حصار

همتش سد سدیدیست که چون کوه حدید — دارد اندر ره یاجوج هوس استقرار

حرف تا نیست که از اینه کرد منفک — بنیت ملکی که برد عکس فتد زان رخسار

از جهان راندش از غیرت همنامی خود — گر پری جلوه کند همچو بشر بر انظار

از نگارین صور جار پهای حرمش — صورتی را که کشد کلک مصور بجدار

زانقضای فروق عصمت او شاید اگر — روی بر تابد از شرم کند در دیوار

در ریاض حرم او گرد و صد گلزارست — نکند آب و هوا تربیت نرگس زار

گر صبا دافتد از هیبت نرگس چشمی
بر گل عارض آن شمسهٔ خورشید عذار

گر بپای وی از روزن جنت حوری
خفتهٔ راه عدم را بنماید دیدار

تا بگوید که چه دیدم فلکش گرچه ز نو
به همه جان و دلی از وی لبنان گفتار

گر زمین حرمش از نظر نامحرم
روز و شب مخفی و مستور ندارد ستار

سایه زان پیکر پر نور نیفتد بزمین
نه باعجاز بمیراث رسول مختار

حقد ایثار ذخایر چو کند در یکدم
بحر ذخار بر آرد ز کف او زنهار

بهر یکتن چو کند قافلهٔ جود روان
نگسلد تا بعدم صور قطارش ز قطار

عدل او چون شکند صولت سر پنجهٔ ظلم
خنده بر باز زند کبک دری در کهسار

سایهٔ بخت سیاه از سر خصمش نرود
گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار

اگر این نه ورق از مدحت او پر گردد
کم بود در خور آن ذات همایون بسیار

سرو راوندی و دلشاد که در رتبه کهست
فرش روبنده کنیزان ترا زیشان عار

در دل و دست تو بر دست و دل بادشهان
پیش از آنست تفاوت که زنیم بر انکار

یافت از جایزهٔ مدحت ایشان سلمان
آنقدر رتبه که گردید سلیمان مقدار

من که سلمان زمان توام از طبع سلیم
ور زد از مدح تو بر بحر و برم گوهر بار

در سخنهای قوی خلقت پر زور مدام
بختیانم بقطار رند روان در قطار

وز جواهر کشی بار دو ادیم منت
حاملانم همه جا کرم ترا زمن بازار

با چنین قدر رفیعی که درین قصر وسیع
بر دل تنگ حسود آمده آشوب گار

آنچنانم که اگر حال مرا عرض کنند
بجناب تو چنین بی بسبیل اخبار

دهی انصاف که اعلا زده و ناکردن
با چنین خاطر افکار خطا در افکار

طرفه حالیست که گر خاک مرا باد برد
از تبرک بخطا و ختن و چین و تتار

دور نبود که ز انصاف سپهر گلی
توتیاوار عزیزش کنند اندر انظار

واندرین ملک اگر راه کنم در بزمی
یا براهی ابد الدهر نشینم چو غبار

بسخط کس نکند با من بیچاره سخن
بغلط کس نکند رجوع افتاده گذار

گرچه از بی بدلی مرکز این دایره ام
نیست دیار بمن یار درین طرفه دیار

قصه کوته ملکا بلبل خوش لهجهٔ تو
محتشم نادره اندیشهٔ شیرین گفتار

دلدد آزرده درون نی ز وضیع و شریف
دارد آشفته دماغی ز صفا رو در کنار

حال خود عرضه نمید ارد از آن رو که مباد
طبع علیا کشد از رهگذر آن آزار

یکدعا میکند اما و دعا اینکه ز غیب
فکنند در دل الهام پذیرت جبار

که ز افراد بشر پیش ز فوق بشری
کیست مشغول دعایت بعشی و ابکار

وز غلامان توان بندهٔ بی همتا کیست
که صبا هیبت باد دور سپهر دوار

وز که این فردی چاکر کار آمدنی
خواهد آمد بزمان تو ز یاد از همه کار

وز که و نظم که خواهد بجهان باقی ماند
نام تو ز آب معلای تو تا روز شمار

وله ایضا

گشت در مهد گرانی جنبش دهر آخر کار
خوش خوش از خواب گران دیدهٔ بختم بیدار

ادهم و اشهب بدر راه شب و روز شدند
زیر ران امل از زاید صبر م رهوار

داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر
اثری داد که بگذشت ز درد و غم آثار

کشتی را که بیک جذبه بگرداب تعب
دور میبرد تبه بخت کشیدش یکبار

دیر شد خسرو بهجت بسپه انگیز دلی
زود از خیل غم و درد بر آورد دمار

آخر آن کلبه که پیش بجز بود مدر
بدر و گوهرش آراسته شد سقف و جدار

خشک بوجی که بر آن چشم جهان زار گریست
شد بیک چشم زدن رشک هزاران گلزار

این نسیم چه چمن بود که از بوالعجبی
در خزان زد بمشام دل من بوی بهار

این رحیق چه قدح بود که بر لب چو رسید
دیگر از ذوق نیامد بزبان نام خمار

منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز
ببشارات بهار ابدی استبشار

گلشن بخت منست آنکه ز اقبال درو
زده صد خرمن گل جوش ز هر بوتهٔ خار

بزیام دشمن سرکوفته ام رفته فرو
ز جهان حاسد کم حوصله ام کرده فرار

این از آن رشک که انبار دهد حالت پیش
آه از این غصه که هر سال دهد عزت یار

کرده از قوت امداد خودم پایه بلند / داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار
پایهٔ تقویت زهرهٔ برجیس مقام / سایهٔ تربیت شمسهٔ بلقیس وقار
پادشاه ملک و انس پریخان خانم / که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار
مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان / دارد از حصن عفافش چو فلک استظهار
قسمت آموختهٔ درگه رزاق کبیر / که کفش واسطهٔ رزق صغارست و کبار
آنکه با عصمت او رابعهٔ حجرهٔ چرخ / در پس پرده بر سوی خود کرد اقرار
وانکه با عفت او کوه گران سنگ نمود / دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار
تا درین قصر مقرنس نتواند دادن / کس نشان از رخ آن شمسهٔ خورشید عذار
بکسی بحبت بجوابش هم اگر بنماید / نگذارد که شود تا بقیامت بیدار
مهد علیای یکی جاریه‌اش بندد اگر / چرخ بر ناقه و خود گیردش از مهر مهار
ور نکشد [illegible] از کف او گر نکشد / ستر تا بیت خود اول بضرورت اظهار
عطر پرورده هوای حرم عالی او / بر زمین مشک فشان چون شود از عاریه بار
جنبش از باد برد حکمت بیچون بیرون / که صبا داعشا می کند آن نفخه گذار
ماه کز خیل ذکور است زغم میکاهد / که ز نامحرمیش نیست در آن حضرت بار
مهر کز سلک اناث است امیدی دارد / که با آیین کنیزان شودش آینه دار
باد اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد / غضبش چشم بغیرت ببرد از ابصار
منت بر دامن پاک آنقدرش گرد آمیزی / که بر آیینهٔ مهر از نفس صبح غبار
لرزد از نازکی خوی لطیفش چون بید / باد چون بر قدمش گل کند از شاخ نثار
شمع بزمش اگر از باد نشیند مه و مهر / سر برآرند سراسیمه ز جیب شب تار
سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند / مانع پرتو خورشید نگردد دیوار
ای کمان پسپه صف شکنت پیل شکوه / وی سگان حرم محرمت شیر شکار
حکم جزمت همه جا همچو قضا بی مهلت / تیغ قهرت همه دم همچو اجل بی زنهار
تقویت جسته ز قدرت قدر ذی قدرت / تربیت دیده بدورت فلک پرگار
صیت الطاف تو چون آب روان در اطراف / ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار

برنشان

برنشان کف پایت رخ مه چین / بر هلال سم رخشت سر صد شاه سوار
در رکابت همه اصناف ملک غاشیه کش / از صفاتت همه اوراق فلک حاشیه دار
از برای مدد لشکر منصور تو بس / نصرت و فتح که تازان ز یمین اند و یسار
گر فتند بر ضعفا پرتوی از تقویتت / ای قدر قدر قضا قدرت گردون مقدار
پشه و مور و ملخ فی المثل ار عظم شوند / همه پیل افکن و اژدر کش و سیمرغ شکار
من که زاین پیشتر از رهگذر پستی بخت / داشتم تکیه که از خار و خسی راهگذار
این دم از لطف تو ای شمسهٔ ایوان شرف / این دم از عون تو ای زهرهٔ گردون وقار
پای بر مسند مه مینهم از استیلا / تکیه بر بالش خور میکنم از استکبار
وین هنوز اول آثار ترقیت که من / تازه باغ شجر انگیزم و تو ابر بهار
بنده پرور ملکا گرچه ز دارایی ملک / داری از هند و حبش تا بدر چین و تتار
جان فشانند غلامان فدایی بچند / مدح خواننده مطیع [illegible] بسیار
یک علامت و لیکن ز سیاه و ز سپید / یک مطیعت و لیکن ز صغار و کبار
که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد / و اندرین بقعه کند نقد بقا بر تو نثار
وز گلستان ثنای تو بجسرت ببرد / بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار
جای او هیچ ستاینده نگیرد در دور / گر کنند تا باید سعی سپهر دوار
حشمتم لاف گزاف این همه سبحان الله / خودستائیست گنه گر کنی استغفار
پیش بلقیس وشی کز پیش از حور و پری / فوج فوج بنده وش چاکردار
تو که باشی که کنی چاکری خود ظاهر / تو که باشی که کنی بندگی خود اظهار
از تو این بس که کنی اثنیهٔ او ترتیب / از تو این بس که کنی ادعیهٔ او تکرار
اقتا بالجد الی که خداوندی اوست / سبب ضابطهٔ رابطهٔ لیل و نهار
بر رسولی که شب طاعت از افراط قیام / خوانده مزملش از غایت رأفت جبار
با میری که در احرام نمازش هر شب / بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار
کاندران ظلمت شب گز اثر خواب گران / نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
آنقدر میکنم از بهر بقای تو دعا / که هر آمین کنند گرشت نطق از گفتار

اِنعقد بود کز تو می آورم از دل بزبان — کز مرا می‌رود از کار زبان زان ادکار
تا شود ظل همای عظمت کسترده — بر حذفوان جهان حارث کیتی سالار
ظل نواب همایون نشود کم زسرت — وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

ایضاً له

ای قاصدی بکلبهٔ این ناتوان رسید — کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژدهٔ که فهم شد از دلنواز لیش — دل را نوید خرمی جاودان رسید
کردی که سرمه وش زره خود بمن رسان — آسایشی بدیدهٔ بیخواب ازان رسید
عطری که چون عبیر بر اطراف من فشاند — از جنبش نسیم بصد بوستان رسید
شهدی که از عبارت شیرین بمن چشاند — ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
حرفی که ساخت کوش زدم در ازای آن — از من هزار شکر بکوش جهان رسید
حرفش چو کود این که ایا همنشین غم — بر خیز هان که تیر دعا بر نشان رسید
از بر لباس غصه بکفن که بهر تو — تشریف خاص شمسهٔ کردون مکان رسید
بلقیس کامکار پریخان که حکم او — تا پای تخت رابعهٔ آسمان رسید
مسجود بر و بحر که فرسود سده اش — بس کز ادب بران سر سلطان و خان رسید
در موکبش بغاشیهٔ کمتری سوار — دوشش هزار خسرو خسرو نشان رسید
در محفلش بجاشیهٔ کمترین حدار — روی هزار قدسی عرش آشیان رسید
هر کو که داد عرض سپه طول و عرض آن — چون نور آفتاب کران تا کران رسید
هر جا کشیده خوان کرم فیض عام آن — چون رزق کائنات جهان تا جهان رسید
امداد هر که کرد برای وی از سراب — صد چشمهٔ حیات چو جرجر روان رسید
اقبال هر که خواست بپای خود از پیش — سیلاب سان ذخیرهٔ دریا دکان رسید
ابر عطای او ز کدامین محیط خاست — کاثار فیض آن بزمین و زمان رسید
نخل ریاض او ز کدامین ریاض رست — کز دی بر حیات به پیر و جوان رسید
توقیعی از عطیهٔ او بر کنار رفت — هر جا برات بخشش روزی رسان رسید
زنجیر عدل او چو در آفاق بسته شد — صد چشم بر عدالت نوشیروان رسید

تا ظلم را عدالت او پایمال کرد — صد بار روی کرک بپای شبان رسید
تا جور را سیاست او خوار و زار ساخت — بر دزد صد ستم ز سک کاروان رسید
پرسید راه خانهٔ خصمش ز الکهان — هر که ز آسمان اجل ناکهان رسید
خود را بدشمنش چو قضا پنجه رساند — هر تیر کز کمان بلا بی کمان رسید
شاهنشها اگر برسانم بعز عرض — کز دشمنان چها بمن ناتوان رسید
واندر چه وقت خلعت و پروانهٔ عطا — زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
وان سیل غم که در پی من سر نهاده بود — از من چسان کذشت و بدشمن چسان رسید
نواب پیش ازان شود از لطف خویش شاد — کاندر حساب آن بنهایت توان رسید
کویا بان ضمیر همایون ز آسمان — الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
کای شاهزاده محتشم دلشکسته را — دریاب کز شماتت اعدا بجان رسید
تا از اقتضای قسمت رزاق صبح و شام — رزق وسیع خواهد ازین کرد خوان رسید
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان — فیضش بصد جفاکش بی خانمان رسید

وله ایضاً فی مدیحها

ای صد هزار قیصر و کسری کدای تو — محتاج لطف بر در دولتسرای تو
وی صد هزار مفلس و محتاج همچو من — کردیده غرق نعمت و جاه از عطای تو
خیاط دهر دوخته بر قامت ابد — هر جامه کان بریده بقد قبای تو
جان خلایق دو جهان کر فدای من — در پیکرم کنند همه سازم فدای تو
هیچ آید از خدا همه کس مدعای خویش — من مقصد تو مطلب تو مدعای تو
از پای تا نشانده سپهرم ستاده اند — شهری برای من بدعا من برای تو
کو پای ره نورد که بی منت صبا — چون سرمه خود بدیده کشم خاک پای تو
لی لی من کدا چه سکم کاندرین بساط — سازد زمانه چشم ازین آشنای تو
این بس که چون شمار سکان درت کنند — من هم شوم شمرده براغ وفای تو
در حسرتست حور بهشتی چه جای من — کاندر دل سک تو کنند جا چه جای تو

گر صد هزار جان مقدس فدا کنند / حور و پری و انس و ملک در هوای تو
از بهر خونبها همه را یک نگه بس است / ای صد هزار جان نگرستنهای تو
درخواه از قضا که بجوید رضای من / چون نیست هیچکاری از او بی رضای تو
در ملک نظم میطلبد باج محتشم / از خسروان بدولت مدح و ثنای تو
کم نیست از عنادل بستانسرای خلد / طبعش که هست بلبل دستانسرای تو
در آخرین نفس که زبانش رود ز کار / حاشا که بر زبان رودش جز دعای تو

این قصیده در مدح شاهزاده سعادت انتما سلطان حیدر میرزا

بصبر یافت نهال امید نشو و نمایی / فتاد پادشهی عاقبت بفکر گدایی
گدا بجنبش اقبال دکر حمایت طالع / فکند ظل همایون بر او بزرگ همایی
سری که بود ز پستی گران رسید بگردون / چو ماه علم از عون آفتاب لوایی
بگل فرو شده خاشاک بحر غم ببر آمد / ز نیم جنبش دریای لطف لجه سخایی
برنگ گل خزان دیده بودم از غم دوران / سهیل وار زد و رم نواخت لعل قبایی
اگرچه بخت بدامن کشید پای مرادم / رساند دست امیدم ولی بذیل عطایی
بتن رجوع کن ای جان نیم رفته که دل را / خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوایی
بگو شمال زمانم اگر ز سینه چو قانون / کشید ناله با فغان فغان رسید بجایی
چه جا حریم در پادشاه زاده اعظم / که دور رهست بدوران او عظیم رجایی
نهال نورس بستان احمدی که بگردش / هنوز جز دم روح القدس نگشته هوایی
خلاصه نسب پاک حیدری که شنیده / نسب ز عمر ابد نسبتش نوید بقایی
سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را / پناه دست چو او در نظر صفوف کشایی
ولی عهد ابد انتساب خسرو دوران / که بسته هست بعهدش زمانه عهد وفایی
چراغ دیده فروز خدایگان سلاطین / که رنگ شب ببرد کرد مه بماه ضیایی
دمادم است که تا پرورش رساند جهان را / برای تربیت او بتازه برگ و نوایی
خلافتی که بزنجیر عدل بسته برایش / ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خایی
فلک که دارد از انجم هزار دیده ادش / ز راه اوست بدامان دیده کحل ربایی

سپهر

سپهر تیز روش در رکاب غاشیه داری / هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سایی
بوضع شخص جلالش جهان حقیر کیاسی / بقد قدر بلندش فلک فقیر قبایی
بجنب مشعل درگاه عالیش مه گردون / همان مهست ولی ماه مشتبه بسهایی
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمندش / زند بابینه مه صلای کسب جلایی
حسام او که ببر نیز و املیشود از بهر / بلاست بر سر اعدای دین ظرفه بلایی
شه جهان بجهانگیریش کند چو اشارت / شود ز جانب او هر اشاره قلعه کشایی
فلک برقص در آید ز خرمی چو بر آید / ز کوس خسرویش در بسیط خاک صدایی
زهی رساننده منادی رسان خوان عطایت / ز نشأ کرم حیدری بخلق صلایی
بناز میکند حرص در دو کون که دارد / بمرغزار سخای تو آهوانه چرایی
بریزش مطر لطف بی دریغ تو رسته / ز مزرع دل مردم عزیب مهر گیایی
تویی که در پی گنجایش جلال تو باید / ازین وسیعتر اندر لباس ارض و سمایی
فلک زبهر صعود تو نارفیع مقامی / جهان برای نزول تو نا وسیع فضایی
بنا نهنده این نه بنا مگر نهد از تو / بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنایی
ز بار حلم تو گر عرش عظمت کرانتر / بهم رساننده سپهر بلند قد دوتایی
کند چو با جرس محمل جلال تو دعوی / نهم سپهر چه باشد درای هرزه درایی
اجل به تیغ و سنان تو کار خویش گذارد / نهی بتمشیت کار دین چو رو بغزایی
عجب که کلک هوس در قلمرو تو براند / صبی غیر مکلف بقصد خطا خطایی
بچرخ داده قضا مهره داری تو همانا / که زافتاب بگردن فکنده مهر طلایی
مصلحت بعهدت فلک که بهر مصلح / بدوش میکشد از کهکشان همیشه ردایی
برای خصم تو کرده دره در بلندی و پستی / سپهر تفرقه باری زمانه حادثه زایی
ایا گل چمن حیدری که در چمن تو / سخن رساننده بعجز نکیسه نغمه سرایی
دمی که در طلب نظم بنده حکم مطلق / بمن رساننده در ابلاغ اهتمام نمایی
هزار سجده بی اختیار کردم و گشتم / بدور ناطقه جوی زبان بمدح کشایی
دو چیز باعث تاخیر شد که هر یک از آنها / چو درد بنده بنودش بغیر صبر دوایی

یکی تتمهٔ ترتیب رطب و یابس دیوان
که فکر میطلبید ان جهم دکر رسایی

یکی دکر عدم کاتبان که انچه ز نظم
تمام بود بنودش ز خط لباس صفایی

پس از تجسس کامل که یکدو کاتب کاهل
نبا ز د عشوه نمودند دبر انه لقایی

بدر طریق که بود انچه کشته بود مرتب
رجوع کشت بایشان بمبر ما نه ادایی

بر استان که جهم دو روزه را بدو هفته
تعهدی که نمودند هم نکرد وفایی

کرم پای خامهٔ ایشان ندشت جو قدم
تحرکی که تواند رسید زود بجایی

غرض که مختصری شد نوشته تا رسد کنون
ز پرتو نظر تربیت بنقد و بهایی

تتمهٔ سخنان نیز بعد ازین متعاقب
بعرض میرسد البته بی قضا و بلایی

نکوترین صور بود این که خود برساند
سخن بسمع همایون مدیح پیشه کدایی

فغان که پای رسیدن بان جناب ندارد
ز دست رفته ضعیفی بکل فرو شده پایی

دو پا اگرچه بیک موزه کرده شخص توجه
کجا رود چه کند ره سپر بپای عصایی

فلک حشم ملکا محتشم کدای در تو
ز همت کدایی بالتفات سرایی

تهنیت کرچه کفش لیک از کمال توکل
به هستیاری همت زد دست کوس غنایی

ولیک میکند از شاه و شاهزادهٔ عالم
کدایی نظر فیض بخش قدر فزایی

که تا زبان بودش در دهان بشغل ثنایت
بود کدای غنی طبع پادشاه ستایی

همیشه تا ملوک اعتکاف پیشه کدایان
بروز معرکه بخشند جوشنی ز دعایی

پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت
ازان کذر نتواند نمود تیر قضایی

این قصیده در مدح پادشاه عادل شاه اسمعیل انار الله برهانه

مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان
کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران

زد سپهر پرور دارا لعیار سلطنت
سکهٔ شاهی بنام پادشاه نوجوان

خواند بر بالای نه منبر خطیب روزکار
خطبهٔ فرمان باسم والی گیتی ستان

بر سر ایوان عرش اینک منادی میزنند
کامد و کرسی نشین شد داور دارا نشان

خسرو بیضا علم صاحب لوای کامکار
قیصر انجم حشم کشورکشای کامران

آفتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار
آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان

کامکاری کز ظهورش شد یکبار آشکار
صورت عیشی که بود از دیدهٔ مردم نهان

آسمان شان و شوکت آفتاب شرق و غرب
پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان

شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل
دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان

انکه کر جازم شود بر حرب و کوید القتال
آسمان عازم شود بر عجز و کوید الامان

وانکه کر رخش تسلط کرم راند بر زمین
کاو و ماهی را بیکدم نرم سازد استخوان

عون رافت گسترش در رتبه افزایی دهد
صعوه را از فرق فرقد سای سیمرغ آشیان

دست عاجز پرورش ور سرکشی آزار جسم
اره از نیش سها بر فرق قاف فرقدان

تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف
شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان

کر زند شخص عتابش بانک بر لیت و بلند
لنگر و جنبش نماند در زمین و آسمان

بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل
کر بابین کوی کران جنبش نماید [illegible]

زین محیط پیکران افتد د کشتی بر کنار
کر زند چرخ مدور را محرف بر میان

هیبت او کز جوارح میبرد جنبش برون
میتواند بست پلی را اتبار پرنیان

خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا
پشت کاو و ماهی از نوک سنان کیرد نشان

آسمان بیند عناصر را به ترتیب دکر
کر کند حملش بر اطراف زمین لنگر گران

کرچه کسری مدتی فخر که نکند از جاکه بود
صعوه را بر ستون بارگاهش آشیان

پرتو اندر رشت بر آینه درک خرد
نقش این صورت که هست از شان

این کسران

کز برای دفع سرگردانی موری زند
قرنها جبر و سکونرا آتش اندر خانمان

حرف ناکامی زدود از صفحهٔ عالم که هست
کامیاب کام بخش و کامکار و کامران

انچه ریزد قرنها در بطن بحر از صلب ابر
بر کدایی ریزد ان ریزندهٔ دریا دکان

کرچه ان رخشنده خورشید جهان آرا نکشت
مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان

کرد آخر جلوهٔ کاعدای دجال اتفاق
بر بسیط خاک پاشیدند از هم ذره سان

بعد ازان غیبت ظهور عالم آرای چنین
هست مرآت ظهور و غیبت صاحب زمان

فردوی عسکر مکر از خاوران آید برون
شهسواری این چنین از خیل گیتی داوران

چرخ چاچی تنگ خنک سرکش او بکشید
بر کمر بکبست تا کاهش نطاق کهکشان

وه چه خنگیست این که هرگز مثل او شبدیزش از امتناع   وهم را در وهم بگذشتست تا بوده جهان
زود جنبش دیر لیکن کم تحمل پرشتاب   خوش تحرک خوش توقف خوش تناسب خوش عنان
رعد صولت برق سرعت گرم رو بسیار دو   کم خورش آهو روش صرصر پرش آتش عنان
نرم کاکل سخت سم مالیده مو برچیده ناف   خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
صورتش بر لخت کوهی گر کند نقاش نقش   جنبش آرد بیقراریهاش در کوه گران
گر بسوی غرب تیری سر دهد تازنده اش   می نیاید جز ز حد شرق بیرون از کمان
از وجود او خلل در سد حکمت شد که نیست   تا بکش طی مکان مستلزم طی زمان
راه گردون را ز روی سطح مخروط هوا   گرم تر ز آتش کند قطع و سبکتر از دخان
بگذرد در یکنفس کشتی ز دریای محیط   صورتش را گر نگارد ناخدا بر بادبان
گر تک او را بخورشید جهان پیما دهند   صد غروب و صد طلوع اندر زمان کرده عیان
راکب او در خراسان گر نهد پا در رکاب   پای دیگر در رکاب آرد در آذربایجان
گر زمینی باشد از مقناطیس و او آهنین   از سبکخیزی بر او طی جهان نیاید گران
فارسش هر جا که میراند برغبت میرود   کامران شخصی که این اسبش بود در زیر ران
در نورد وصف سخن کاوصاف این عالم نورد   کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای فدایت هرچه موجود است در روی زمین   وی نثارت هرچه موقوفست در بطن زمان
ای نشان عشقت اندر چهرهٔ خورد و بزرگ   وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان
هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز   وز برای چون تو جانانی عزیزان جهان
زهر کش ساقی تو گردی به ز شهد خوشگوار   مرگ کش باعث تو باشی به ز عمر جاودان
تا رگ بیشه ملک تا سینهٔ گاو زمین   بر دری گر از زبردستی بتیغ امتحان
آن ز جان لذت چشان گوید نثارت باد سر   وین بدل منت کشان گوید فدایت باد جان
ذره پرور آفتابا مهرگستر خسروا   ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشان
چند مایوسی بود از حسرت پابوس تو   با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
نوزده سال از برای فتح باب دولتت   دست امیدم بدعوت زد در هفت آسمان
بعد از آن کایام نومیدی سرآمد بی قضا   وین امید از یاری ایزد برآمد بی گمان

وز طلوع

وز طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت   سایهٔ چتر همایون قیروان تا قیروان
وز سجود بارگاه عرش تمثالت کشید   هر مکین عرش عزا سر باوج لامکان
من که میسوزم چو می آرم ظهور درد ضمیر   من که میمیرم چو میگیرم حدیثت بر زبان
همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم آستان   بس که میرانم سرشک از دوری آن آستان
وجه دوری این که از بیماری ده ساله است   رخش عزمم ناید و پای ترددنا روان
گر بدل این داغ بیمرهم بماید وای دل   ور بجان این درد بیدرمان بماند وای جان
چاره من کن بقیوم توانا کز غمت   ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان
محتشم وقت سپاه انگیزی آمد از دعا   بهر پاس جاه شاهنشاه انجم پاسبان
تا شود طالع ز برج قلعهٔ چرخ آفتاب   وز نقاب نور سازد چهرهٔ ظلمت نهان
آفتاب قلعه مطلع باد از برج مراد   آنچنان طالع که ظلمت را کند محو از جهان

این قصیده در مدح ابو المؤید سلطان محمد پادشاه الصفوی گفته

بیکبار از برای قبض و بسط عالم آدم   غمی و شادی آمد بهم متصل با هم
بنازم دست دوران را که زهر آب حیوان را   بدور آورد با هم متصل با یکدگر منضم
فلک خلق جهان را دیده گریان کرد لب خندان   بدردی بسته بر درمان بداغی غرقه در مرهم
باین خوبی نداد ایام مردوی زمین هرگز   بنور آرایش ظلمت بسور آمیزش ماتم
ندید اندر مزاج دهر زینسان چشم عبرت بین   عنایی در شفا مضمر فنایی در بقا مدغم
ز نقد پیر آمد بدست آنسان بهای مهد گنجینش   ز نقطی ما در دوران بلا و عافیت توام
قدر اظهار قدرتهای کامل کرد کز سعیش   بخیر محض منجر شد قضای اینچنین مبرم
علم گر شد نگون بیضا لوای کرم خوبی را   همایون رایتی افکند از آن بر سایه در عالم
اگر در تهنیتی شد دست شاه موسی اعجاز آستین   سر از جیب ظهور آورد بیرون شاه عیسی دم
کدام اعجاز اعجازی که از آشوب طوفانش   چو ریگ از بادیا شیدند وز آب جهان از هم
کدامین دست دستی کاندرین ملک از رد تیشه   خصوصا بر همایون ریشهٔ نسل بنی آدم
سخن بی پرده گشت ای نطق لهان کز برسر حرفی   همایی دم را با بیخ آهنگ در صور بلاغت دم
که گر در مصحف دولت شد آخر آیت خوفی   ز رحمت آیتی آمد هزاران مژده باران هم

شهنشاه جهان سالار کسری [illegible] زمانه عدل او
بعهد او الفت [illegible]

دگر آتش ثمر شاخ ز باغ پادشاهی شد | در آن بستان بهشتی میوه نخلی داشت پی محکم
اگر او رفت از ایران سلامت باد در دوران | سر سلطان محمد پادشاه آن خسرو اعظم
سلیمانی که عالم رفته بود از دست اگر زدان | یکی گردد ازپی ضبط جهان در دست او خاتم
خداوندی که پیش او حقیر نه ارزه نسبت | خداوندان هفت اقلیم چون انهار پیش یم
جهاندار قوی پرکار رکین پرکار نه پیکر | بسر میگردد از حکمش بگرد مرکز عالم
بیا آیند اهل آسمان گر بر جناب او | شود فرسوده در یک لحظه هر نه پایه زین سلم
نه امروز است این اقبال کز بدو وجود او | زند و آفرینش پشت چرخ چنبری شد خم
ازبران سپاهش تیز اگر بینند در کردن | دهند از نعره شیر فلک گاو زمین را دم
چو گرد آتش کنند اظهار قدرت در زبردستی | بضرب کشت سازند آسمان را بر زمین مدغم
گر اصلاح مضرتها کند تدبیر او شاید | حیات از آب حیوان پیش زهر افعی و ارقم
وگر قتب حقیقتها شود خاطر پسند او | عجب گر در حساب آیند از اعراض کیف و کم
نبخشد صد یکی او گر بقدر عمر نوح ایزد | کنند در دست قارون خاتم ز بخشش حاتم
سپهر قاهر قهار پرور منصب شه را | دو روزی گر بغزدی داد زد این جمع را برهم
کنون از کرده پرورده خویش اندرین معجب | بحجتهای قاطع گشته از شیخ وصی ملزم
فلک دیدی در آن دوران چه کرد و نسل شاهی را | چنان کرد از برای کم بقایی کم بسیف و سم
تفاوت بود در حالات معنی ورنه در صورت | نبود از حادثات گر جا بهیچ آن حوادث کم
اگر سجاد کردید ادم آل عبا آنجا | شد اینجا ادم آل صفی این شاه صافی دم
جهان تا باید از گردون بدل این داغها بادا | جراحتهای داغش را تلافیهای شه مرهم
ولی این همایون عهد سلطان حمزه هم یارب | بود در سایه شاه از دو عالم اعظم و اکرم
کیاست دارد شی حالا باآیینی که پنداری | قفا آیینه اسکندرش در دست و جام جم
شها دریا نوالا محتشم گر ز ابر طبع او | زمین خاطر خلقیست چون باغ ارم خرم
وز آنها رخیالش میتراود رشحه دایم | که پنداری تراوش میکند از کوثر و زمزم
نمانده باچنین طبع طراوتناک روح افزا | ز تاب آفتاب فاقه در کشت حیاتش نم
ولی از مهمان عالم با بلادش حالا | ببار رشحهای ابر لطف شاهی میشود ملهم

بهمراهی شخص تربیت ای شاه خرم دل | گل گلزار نشاطش کن روان از کشتزار غم
درین میدان بحکم کن فکان تا رایض دوران | کشد بر سبز خنگ چرخ تنگ کهکشان محکم
همیون رایض امر جهانگیر ترا یکران | ز روز و شب بود در زیر ران چون شهب دوادهم

وله ایضا

شکر لله که بهدایت کار | گل بنصرت شکفت ازین گلزار
شجر دولت بنده امید | ظفر آورد و فتح و دولت بار
انچه در خاطر اراده گذشت | کرد بر شارع وقوع گذار
گوهر آیینه سکندر ربود | باطن خسرو جهان سالار
شاه سلطان محمد صفوی | نسخه صنع صانع جبار
مهترین نایب خدیو کبیر | بهترین وارث ملوک کبار
انکه پای طلب بفرسوده | ملک بگیر باد گرفت قرار
وانکه راه امل بپیموده | گشت کشورستان گیتی دار
شکر دیگر که نقض عهد چو کرد | خسرو سست عهد خنزران کار
وز جهالت سپه کشید از روم | بر سر ملک این ظفر آثار
شاه مستغنی گران تمکین | گر ز رفتن بجرب بودش عار
بفرستادن سپاه گران | شد بران گمرهان بتیه کار
لیک فرماندهی چو لازم بود | گر بود آن سپاه را سالار
پادشه زاده زمین و زمان | استمالت ده صغار و کبار
گلبن باغ احمد مرسل | میوه نخل حیدر کرار
وارث ملک و تاج و تخت و نگین | صاحب عز و جاه و قدر و وقار
زین عترت سمی عم رسول | حمزه مختار قادر مختار
جنبش عرق غیرتش گردید | باعث دفع آن اشرار
هم طلب کرد رخصت از خرد | هم مدد از ائمه ابرار
بر سمند جهنده تنگ کشید | بر عقاب پرنده گشت سوار

نصرت اندر رکاب منصورش   فتح و اقبال بر یمین و یسار
علم از باد جلوه در خم و پیچ   همچو مستان مختلف رفتار
کرّ و فرّ نفیر گشته بلند   وز سپهر اثیر کرده گذار
کوس خاطر خراش رعد خروش   کرده آشوب خفته را بیدار
بر سرش از علامت شاهی   چتر دارای آسمان کردار
وان مه نو طلوع عالم گیر   راست چون آفتاب شعشعه بار
از کمال سیاست و هیبت   راه تشخیص بسته بر ابصار
زده از دور حلقه بر دورش   روح پاک ائمه دایره وار
تا بود ایمن در میان خطر   جبرئیلش کنار کرده حصار
این چو مهد زمین گران جنبش   وان چو رخش فلک سبک رفتار
زهرهٔ برج سلطنت که نداشت   دور ازش هزار ده صبر و قرار
مهد علیای آسمان پایه   کرد بر دوش سربلند ان بار
وان چنان رفعت بخلق نمود   که به پستی سپهر کرد اقرار
این غرض نیز در توجه وی   بود کان شمسهٔ فلک مقدار
میتوانست کز سر تدبیر   ارض را چون سما کند سیار
ورد هد یکپیاده را دل و تیغ   ننماید کم از هزار سوار
این نظر بود هم که از سعدین   دو سعادت شوند با هم یار
زهره را بلکه از کمال شرف   در ظفر بیشتر بود آثار
قصه کوته بان سپه برخورد   مشهور از فتح برخوردار
لشکری آتشین سنان زعقب   چون عقابان آهنین منقار
همه فیروز جنگ و دیر درنگ   همه فولاد چنگ و تیز شکار
غالب مطلق آنچنان که اگر   در بلندی و پستی افتد کار
هم بگردون در آورند شکست   هم ز جیحون بر آورند غبار
عاشق حرب آنقدر که کشند   می چو از خون دشمن خونخوار

بیرون ده دو عرض زاده
فرزانه او بود و ناچار

لب شمشیر را کنند از ذوق   بوسه کاری به از لب دلدار
لیک از کثرت سپاه عدو   که نمیداد تن بحصر و شمار
شاه فتح مینمود از دور   به سپهدار نامجو دیدار
بی تکلف چو در مبادی حرب   بود در کار عقدهٔ بسیار
بقیاسی که کرده بود خرد   که بانجام کی رسد انکار
اولین فتح شاهزادهٔ عهد   بهر تاریخ داده بود قرار
بخت خود کرد پیش دستی و زد   خصم قبل از قرار طبل فرار
وز حظ بختیان طاقتشان   بگسستند از قطار مهار
کم قوی پیکری از ایشان ماند   که دو پیکر نشد در آن پیکار
گرد این حمزه با سپاه عدو   آنچه آن حمزه کرد با کفار
آخر آنها که از سبک عزمی   بود دپای گریزشان رهوار
همچو خاشاک موج خورده شدند   از میان محیط خون بکنار
وانچه بودند از صغیر و کبیر   تشنهٔ خون غازیان کبار
بر لب دجله ارس خوردند   آب ز انهار تیغ بی زنهار
بود حاصل سه ماه تا سر سال   که خداوند واحد قهار
دفع اشرار کرد و زین تاریخ   بجهان زودتر رسید آثار
محتشم مدعا چو گشت تمام   بدعا دست اهتمام برآر
تا بود گرد ساکنان زمین   دور این هفت گنبد دوار
آن جهان وارث قوی طالع   که جهان زبهت مرکز و پرکار
وین جهانگیر شاه زاده که هست   در سپاه ظفر جریده سوار
وان بلند آفتاب مهد نشین   که سپهر آمدش عماری وار
باد در کار بحر نصرتشان   نه فلک با ثوابت و سیار

فی مدیح شاهزاده مظفر لوا سلطان حمزه میرزا

ز هر کار فلک نقشی بروی کار می آید   کز او کاری بیاید در پی هر کار می آید

جهان عالی بنایی مینهد کز ارتفاع آن
اساس قوت شاهی بپایی کار می‌آید

چو نقد مهر اینک می دود در شرق و مغرب
درین دار العیار ان زر که بر معیار می‌آید

سواری میکند زین رخش ناهموار دورانرا
که از دهشت بزیر ران او هموار می‌آید

همیون کلبیغ سر میکشد زین گلستان کز وی
بر دست دوست گل در چنگ دشمن خار می‌آید

در آیین بندی عصر دل افزایند کز کنعان
نو آیین یوسفی دیگر باین بازار می‌آید

ز باغ پادشاهی صد نهال آمد ببار اما
بباد ابنار زین نخل گوهربار می‌آید

شه شهزادهای دهر سلطان حمزه غازی
که بخشش را ز تاج و تخت کسری عار می‌آید

بهر جا می نهد پا بر زمین در گوش اقبالش
مبارکباد شاهی از در و دیوار می‌آید

ببام بارگاه او بتقریب کلنگ داری
قمر هر شب فرود زین گنبد دوار می‌آید

بعنوان تقاضای دولت پر صولت شاهی
بپای خویش روزی بر درش صد بار می‌آید

عنان رخش اگر تابد ز جولانگه سوی بستان
ز شوق اندر رکابش سرو در رفتار می‌آید

سبک وزن است سنگ پادشاهی در ترازو لیک
گر در چشم کیاست بس گرانمقدار می‌آید

بملک خصم حالا میرود آوازهٔ تیغش
چو با یک سیل شهرآشوب کز کهسار می‌آید

جهان با دارا و نازان گرد در بدو جهانگیری
ز نزدش بوی رزم حیدر کرار می‌آید

دو پیکر میکند در یک نفس صد کوه پیکر را
چو با شمشیر بران بر سر پیکار می‌آید

بسهمی فرد و یکتا میشود توسن سوار اکنون
که بر وی آفرین از واحد قهار می‌آید

امل پای ظهورش در میان آورده کاعدا را
مراد اندر کنار آرزو دشوار می‌آید

در استقبال عهدش وقت را سعی است روزافزون
که از سرعت بدهر امسال پیش از پار می‌آید

ز روی ای دهر ایمن باش در سالاری عالم
کز و الحال صد کار جهان لار می‌آید

هلالی میشود پیدا بزیر دامن گردون
چو با چتر شهنشاهی سلیمان وار می‌آید

ولی تابان هلالی کافتاب اندر جوار آن
نصیب ضعف سها در دیدهٔ پندار می‌آید

در آیین جهانداری این خرد بزرگ آیینی
زیادار صد جم و دارا و کسری کار می‌آید

در آفاق آنچه ابر دست او بر خلق می بارد
حساب آن ز دست خالی تجار می‌آید

الحمد

اگر صد بحر جهان محتشم من بعد از هر سو
بجنبش بهر بیع گوهر اشعار می‌آید

تو از نعمت با آب لطف این شهزاده لب تر کن
که از انهار نوالش بحر در زنهار می‌آید

بمدت گرچه شد سی سال کز زر شهنشاهان
برایت نقد و جنس از اندک و بسیار می‌آید

بشارت باد کاین دم روی در بخشنده داری
که عارش از عطای درهم و دینار می‌آید

ز زری و خلعت هر بار می آمد تماشا کن
که چون با خلعت و زر زهب در ین انبار می‌آید

بشاهان تا بود لا دجهانبانان نوبت شاهی
مدام از اقتضای دولت سیار می‌آید

همین شهزاده تا روز جزا زیب جهان بادا
که خوش زیبنده در چشم اولو الابصار می‌آید

فی مدح مرتضی ممالک الاسلام امیر غیاث الدین محمد میر میران

دهنده‌ای که بکل نعمت و بکل جان داد
بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد

بعرش رتبهٔ عالی بفرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت رای مصلحت دان داد

بهر ظل وجود در آنقدر که بود ضرور
ز پرتو حرکات سپهر گردان داد

بابر قطره چکاندن بباد قره زدن
برای نزهت دیرین سرای دوران داد

دو حال متشابه سلوک را در عشق
یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد

هزار وایه طلب را ز حسرت افزایی
رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد

هزار خسته جگر را ز جور فرمایی
که راحت جان ز غم آنکه نوید درمان داد

گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل
عدیل وار حیات و ممات یکسان داد

درین مقاسمه اش نیز بود مصلحتی
که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد

زبان لب بسته که بد حکمتی نهفته در آن
بکمترین طبقات صنوف حیوان داد

عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض
دریغ داشت ز جن ملک با انسان داد

بشکرین دهنان داد از سخن نمکی
که چاشنی بنباتات شکرستان داد

بعقد سروقدان کرد جنبش تقسیم
که خجلت قد رعنای سروبستان داد

بر ابروان مقوس زهی ز قدر نسبت
که سهم چرخ مقوس ز تیر پران داد

ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت
بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد

بچشمهای سیه شیوهٔ ز ناز آموخت
که هر که خواست بآن شیوه دل دهد جان داد

بناز داد سلوکی که وصف نتوان کرد — بعشوه طی لسانی که شرح نتوان داد
بهر که لایق اسباب کامکاری بود — سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
بهر که در طلب گنج لایزالی بود — گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد
بهر یکی ز سلاطین بصورتی دیگر — بسیط عرصهٔ اندر بساط دوران داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی — زیاده دید از ایشان بمیر میران داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او — زخاک تیره ضیا تا بعرش یزدان داد
سمی و آل رسالت محمد عربی — که داد رونق دین و رواج ایمان داد
خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش — بسایه جای هزاران خدیو و خاقان داد
بذره تربیتش کار آفتاب آموخت — بمور تقویتش قدرت سلیمان داد
قیام رکن جلالش که قایم ابدیست — بسی مدد بقوام جهات و ارکان داد
نه ابر بخت بدشت و نه بحر داد ببر — بسایل انچه کفش آشکار و پنهان داد
دمش ز جوهر احیا تو الغزیست که بیم — که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد
قضا نزد آتش غیرت بمهر و ماه اندم — که پاسبانی ایوانش بکیوان داد
سپهر بر در او در مراتب خدمت — بخت پایه بسلطان چار ایوان داد
چو گشت لشکر ایش فارس زمانه باد — قضا ز هفت فلک هفت گونه خفتان داد
پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش — بشاه و خسرو و خاقان و خان و سلطان داد
بتو شمال دی از صحن پر کواکب چرخ — فلک فراخور ایوان او نمکدان داد
بکرد رفت هزار از دهام حشر اکجا — چو میزبان سخایش صلای مهمان داد
بشرق و غرب جهان زینتی که شاه ربیع — دهد ز سبزه و گل او ز سفره و خوان داد
بجای سبزه ز بر جد دهد ز خاک اگر — توان خواص کف او با بر نیسان داد
کرم براورست مسلم که انچه وقت سوال — گذشت در دل سایل هزار چندان داد
برای انکه ز طول حیات داد حضور — تواند آن شه خرم دل طرب ران داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد — بباز گشت زمان گذشته فرمان داد
سخای او که ز احسان بمنعم و مفلس — هر انچه داد بری از فتور و نقصان داد

بجیب چشمتان

بجیب چشمتان لعل و دُر بدامان بخت — بچنگ سپد رمان سیم و زر بهمیان داد
چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود — بجود دست برآورد و داد احسان داد
فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت — چو شخص همت او رخش جود جولان داد
ایا بلند جنابی که آستان ترا — فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد
تویی ز معدلت ان کسری که در عهدت — رواج عدل از ایران اثر بتوران داد
تو در ممالک قدس آن شهی که ملاک ملک — درترا ز ملایک هزار دربان داد
بخت رابطه انگیزی از ولای تو کرد — مهیمنی که باوراح ربط ابدان داد
شکوه سنج ترا عالم ثقیل و خفیف — ز سنجهای فلک کفهای میزان داد
خداشناس که با بودن ذات واجب را — بممکنات قرار از کمال ایقان داد
ترا بدور تو بر ممکنات فایق دید — ترا بعهد تو بر کاینات رجحان داد
اگر ازین فلک تیز رو سکون طلبی — چو خاک بایدش از طوع تن بفرمان داد
دگر برین کرهٔ آرمیده بانگ زنی — باو قرار سکون تا بحشر نتوان داد
کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند — بعکس باید اگر در زمانه سامان داد
تواند از زبر و زیر کردن گیتی — بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد
کسی عدیل تو باشد که گر بنوع دگر — ببایدش لیک گرم و سرد دوران داد
بطبع نار تواند خواص آب آمیخت — باب نیز تواند مزاج نیران داد
ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است — فلک بعالی و سافل خواص چندان داد
که خاک رهگذرت گر بین منازل یزد — بهر یک اثر سر ز صفاهان داد
بخاکپای سگان در تو یک ذره — بحاصل دو جهان هر که داد ارزان داد
حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر — ممات را نتوان احتمال امکان داد
بخصم تشنه جگر هم رساند دست تو فیض — که آتشش از مطر قطرهای باران داد
ملک حشم ملکا محتشم که قادر فرد — ز لطف بر سخنش اقتدار سحبان داد
عنود ساز ز اقسام نظم قانونی — کمالش حسن دگو شمال حسان داد
اگر چه از اثر بخت و از کون الکر — معقد مات ثنایش نتیجه خسران داد

[illegible]

دل تو آن محک اکه از مراتب مرد — ز محنت کرمش رایتی نمایان داد
کمال جمعی اگر برد از سخی ی تو رشک — دلی بنعمت هر ساله رشک ایشان داد
چو بود عیب کدای تو محض کیرایی — ز التفات تو هم نان کرفت و هم نان
همیشه تا بکف روزکار در و کهر — تو آن ز موهبت بحر و کان فرادان داد
ز اقتدار تو اندکفت بخلق جهان — عطیه پیش بحر و زیاده از کان داد

وله ایضا فی مدحه

وقت کم بختی کر مرغ دولتم میریخت پر — بهر دفع غم بشی در کلشنی بردم بسر
از قضا در حسب حال من باواز حزین — بلبلی با بلبلی میکفت در وقت سحر
کاندرین خاکی رباط پر ملال کم نشاط — واندرین سقف ب طاکم ثبات پر خطر
ذره را آفتابی بر کرفت از خاک راه — ساختندش حاسدان یکسان بخاک رهکذر
صعوه را شاهبازی ساخت همپرواز بخت — وارثکون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر
تشنه را کامیختی شربتی در کام بخت — معتمدان کردند کامش را ز حنظل تلخ تر
بینوایی را سخی طبعی بیک بخشش نواخت — از خسی های کدا طبعان رسیدش صد ضرر
بر غریبی شهریاری از تفقد در کشود — در بروی چهره بندان بر رخش بستند در
صیدی از نخجیر بندی بود در قید قبول — رشک مردودان بصحرای هلاکش داد سر
بود ویران کلبه از لطف کردون رتبه — در بلندی طاق دوران ساختش زیر و زبر
قفقه کوته ماه ایران میر میران کابزدش — کرد از بس سربلندی سرور جمع بشر
ور طلوع آفتاب دولتش از فرش خاک — سربسر ذرات عالم را بعرش افراخت سر
از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت — محتشم از بیشتر چشم تفقد بیشتر
ان ترشح بی خطا بی ناکهان باز ایستاد — وان تفقد بیکناهی کشت مسدود المقر
من نمیدانم چه واقع شد که کرد از جرم آن — لطف او آن سرو در جیب سر کرانی سر بدر
واندر اوقات مریدی جز خلوص از وی چه دید — ان سرو سر خیل افراد بشر از خیر و شر
آن خدنک اندازی از قوس حاجب مه — یا نه آن پنداری از عین بلا شام و سحر
یا نه آن بی عیب مدحتها که از انشای آن — ذیل کردون پر درست جیب دوران پر کهر

یا نه آن بی ریب یاریها که از دل بر زبان — تا رسیده میکنند از سقف این منظر کذر
یا نه آن اخلاص ورزیها که اخلاص نفر — با نفیر ملت اندر جنبش آمد مختصر
ببیل اف نه کو چون پرده از مضمون کشید — ببیل مضمون شنو کفت ای رفیق چاره بر
خیز و در کوش دل این پیکنه خوان این سرود — کای ز طبعت جلوه کر اشخاص معنی در صور
الکه در دلبستی قدر سخن همتاش نیست — کی معطل میکذارد چون تویی را اینقدر
در تو پوشانند اکر از عیب مردم صد لباس — کی شود پوشیده پیش خاطر او این هنر
کر نمی خواهد جنبش کلک تو در اوصاف او — میرود زین شکرستان تا بخوزستان شکر
ور نمایش طبع مضمون آفرینت میکند — در تن شخص فصاحت هر نفس جانی دکر
ور ز مدحتش کار و انشا لا ر فکرت میدهد — کاروانهای جواهر را سر اندر بحر و بر
کر نصیحت می پذیری خیز و در باغ خیال — از زلال نظم کن نخل قلم را بارور
ور سحاب تربیت هر چند بر کشت دکر — زاقتضای خشکسال لطف کم ریزد مطر
الچنان رو بر سر مدحش که از اعجاز سخن — از حجر دهقانی طبعت برانکیزد شجر
ور شجر بی انتظار مدت نشو و نما — دامن آفاق هم پر کل شود هم پر ثمر
من که بر لب داشتم ز افسردکی مهر سکوت — بر کرفتم مهر و بکرفتم ثنا خوانی ز سر
ای بقدر ذات بی همتا دو عالم را مقر — سایه خورشید عونت امنت کرد و نه سپهر
بهر حل بار رحلت کاسمان هم سنک اوست — کوه می بندد خیال الامنی بندد کمر
چرخ کاندر ضبط کیتی زینت رایش را نظر — لنکر قانون تدبیر تو دارد در نظر
از تو عالم کامرانست ای کریم کامکار — چون زبان از نطق و کوش از سامعه چشم از بصر
آسمان عظم تو سنجید و سکستی شد پدید — در یکی از کفه های اعظم شمس و قمر
هیبتت وقت ظفر چون جنبشی آرد بر زمین — کوییا از دهشت زمین با آسمان این المفر
کاروان لا رفعت چون رسد از کرد راه — از سپاه خصم بر بندد ظفر بار سفر
دولتت نخلیست کز خاصیت فطری مدام — نصرتش شاخ است و فتحش برک و اقبالش ثمر
کر پناه مجرمان کردی نباشد هیچ جا — فتوی آزارشان از هیچ مفتی معتبر
ورکنی استغفر الله قصد نا مجرم کشی — کردد اندر هفت ملت خون معصومان هدر

از کمال افزایی اکسیر حکمتهای تو / میتوان نقص حوادث بدر بر دار قدر
زاقتضای عهد استغنا خواصیت میشود / حالت جر زود در ترکیب رفع از حرف جر
دیدهٔ جن و ملک کم دیده در یک آدمی / ای خدیو نامدار نامجوی نامور
این همه فر جلال و این همه شان کمال / این همه لطف مقال و این همه حسن سیر
کرد از افراط نعمت مالامال نعمت صاحبان / تو شمالت بهر یک مهمان چو آرد ماحضر
بر درت کانی مکرر گنجها را برده باد / نیست در چشم گدا چیزی مکرر تر ز زر
وقت زر بخشیدنت گردد زبانی هم بگوش / لب که شهریرا در دامن سپاهی را سپر
شهریارا سرورا عالم مدارا داورا / ای ضمیرت با قضا در کشتی دانش قدر
دارم از کم لطفیت در دل شکایت کوته‌ای / ز اعتماد عفوت اما میکنم از دل بدر
در تمام عمر امسال این شکست آمد مرا / کز الم مسکنت شد خانه ام زیر و زبر
وز سموم فاقه در کشت وجودم نم نماند / یکسر موئی نشود نما در خشک و تر
وز خدورت بر درت هرچند کردم عرض حال / از جوابی هم نشد گوش امیدم بهره ور
از تو دوران رشک نزدیکان شدند مبتلا و بار / ور درت من دور تر هر سال از سال دگر
چشم این کی از تو بود ای داور گیتی اقتدار / کاندرین حالت بخویشم واگذاری بی تقید
من نه آخر آن ثنا خوانم که بزم تو بود / مسند منصوب من از همگنان مرفوع تر
در سرایت در قطار اهل دعوت داشتند / بختیان من به پیش آهنگی از گردون گذر
وین زمان هم هر شب از شست دعایم بهر تو / تاب قوسین هست آماج سهام کارگر
دشمن از بیم هیبت آورد اگر روزم بشام / پشت من گرم است ازین ای آفتاب بحر و بر
کاملان میدانند که شبها در چه کارم بهر تو / باز نشناسم میتواند کرد از جهت سحر
هست چون زینب لب اطناب بهر ختم قضا / بر دعای او کن ای داعی سخن را مختصر
تا ز اخیار است رضوان روضه آرای جنان / تا ز اشرار است مالک آتش افروز سقر
از سعادت دوستانت را جنان بادا مکان / وز شقاوت دشمنانت را سقر باشد مقر

فی مدح بنت نواب شاه دین پناه

بر دوش حاملان فلک باد پایدار / برجیس وار هودج بلقیس کامکار
مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر / خوانده هست پادشاه خواتین روزگار
مخدومهٔ جهان که اگر ننهد آسمان / برای او مدار نیابد جهان قرار
تاج سر زنان که زمین حریم او / فرسوده شد ز ناصیهٔ شاه و شهریار
تا کار آفتاب بود سایه گستری / گسترده باد بر سر او ظل کردگار
ای شمسهٔ جهان که جهان آفرین ترا / بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
دارم طویل عرضه اما بحذف منت / خواهم نمود عرض بعنوان اختصار
شش سال شد که راتبهٔ من شده است ثبت / در دفتر عنایت نواب نامدار
اما نداده ام من زار از دو سال بیش / در سر سکان در آن جهان مدار
از بسکه بوده ام ز عطاهاش منفعل / وز بس که گشته ام ز کرمهاش شرمسار
حاصل که از دگاهل من بوده این فتور / نی از درنگ بخشش آن حاتم اشتهار
حقا که گر چنین نشدی جا بکذا ز من / این فقر خانه سوز گزادم درست عار
جنبش نکردی از پی خواهش زبان من / گر آتشم زبانه نزدی از دل فگار
حالا که نا امیدم ازین بخت بی هنر / در لطف پرورنده خویشم امیدوار
آن زهرهٔ سپهر شرف گر مدد کند / گردون کند خزاین زر بر سرم نثار
تا پایهٔ سپهر بود زیر طاق عرش / بادا بنای جاه ترا پایه استوار

این قصیده در مدح فرهاد بیگ غلام شاه دین پناه گفته

در نسبت خرد شاهان نامدار / فرهاد بیک معتمد شاه کامکار
خورشید رای ماه لوای فلک شکوه / نصرت شعار فتح دثار ظفر مدار
زور آور بلند سنان قوی کمند / شیر افکن نهنگ کش اژدها شکار
رستم شجاعتی که چو دست آورد بحرب / صد دست از نظاره حریفش رود ز کار
دریا سخاوتی که چو گرم سخا شود / بحر از کفش بر آورد انگشت زینهار
کوه وجود خصم ز باد عمود او / چون بیستون ز تیشهٔ فرهاد شد غبار
در کوی باختی نبود دور اگر کند / گوی زمین ز هیبت چوگان او فرار
گرد مقام تربیت ذره شود / در دم رساندش بفلک آفتاب وار

ور ز التفات تقویت پشته کند   خوش خوش برآرد از تن پیل دمان دمار
بر حرد عرصه تنگ کند وقت داروگیر   بر خصم کار زار کند روزگار زار
ای شهسوار عرصهٔ قدرت که ایزدت   بر هرچه اختیار کنی داده اختیار
دارم حکایتی بتو از دور آسمان   دارم شکایتی بتو از جور روزگار
سی سال شد که از پی هم میکنم روان   از نظم تحفهای بدر شاه و شهریار
وز بهر من ز خلعت و زر انچه میرسد   پیش از دو ماه یا سه نمی آیدم بکار
وز بیع سست مشتریانم همیشه هست   زافکار خویش نفرت از شعر خویش عار
حالا که بی هدایت تدبیر همرهان   یعنی بمعنای تقدیر کردگار
فرهاد شد دلیل و بخیر و رهم نمود   وز بیستون زحمتم آورد بر کنار
دارم امید انکه بود ز التفات او   در یک رهم تردد و بر یک دوم قرار
وز بهر یک کریم متاع سخن نهم   بر تازه بختیان زنی تا بصد هزار
و انعام او لیق که با مداد او بود   ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار
وان لافها که من زده ام از حمایتش   بر مرد و زن نتیجهٔ آن گردد آشکار
وین پا که من براه امیدش نهاده ام   دست مرا ابر ننهد نا امیدوار
وان نزد غایبانه که با من فکنده طرح   کم نقش اگر شود ننهد بر عقب مدار
حاصل که همعنانی همت نموده چیست   بر توسن مراد بلطفم کند سوار
ای هادی طریق مراد از قضا شبی   بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار
کامد ز گرد راه پیام آوری برون   وز غایبانه لطف قوام ساخت شرمسار
کای خوش کلام طوطی بستان معرفت   وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار
شعر تو کسوتیست شهانش در آرزو   نظم تو گوهریست سرانش در انتظار
هر دوشی نیست قابل این نازنین قماش   هر گوش نیست لایق این طرفه گوشوار
گر صاحب بصارت هوشی متاع خویش   در بیع آن مکن که دهد در خورش نثار
یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش   شهزادهٔ قدر خطر صاحب اقتدار
امید محتشم که بماند مدار دهر   بر ذات این یگانهٔ آفاق کامکار

فی مدح دستور

فی مدح دستور الاعظم معین الدولة القاهرة ابو المؤید میرزا سلمان جابری

با دو سعود و همایون طلعت شاه جهان   بر وزیر جم سریر کامکار کامران
آصف اعظم معین دستور خاقان عجم   مرکز عالم که زیبد معیار پرکار جهان
میرزا سلمان سلیمان زمان فخر زمین   پایهٔ دین و دول سرمایهٔ امن و امان
آنکه از جوهرشناسی روز بازار ازل   فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان
و آنکه گنجور کنوز آفرینش هم نیافت   گوهری مانند او در مخزن آخر زمان
هست رایش پادشاهی کز ازل دارد لقب   مه لوا فرمانروا کشورکش گیتی ستان
برحی از اوصاف او در آصف ابن برخیا ثبت   زانکه از کرسی نشینی فرقت تا کسری نشان
بر سر طور طفر او راند موسی وار رخش   در تن دهر سقیم او کرد عیسی وار جان
بود دهر پیر را طبع زلیخا کاینچنین   شاهد یوسف جمالی عهد او کردش جوان
آنچه گردان توانا در جهانگیری کنند   در نبالش میتوانند کرد کلک ناتوان
خلق بهر داوری بر آستانش صف زنند   آفتاب خاوری چون سر زند از خاوران
آستینش جبهه فرسایندهٔ میر و وزیر   آستانش سجده فرمایندهٔ سلطان و خان
دهر معلول از علاجش خسته غنی طبیب   خلق عالم در پناهش گله موسی شبان
میتواند کرد تدبیرش بیکدیگر بدل   ثقل و خفت در مزاج آهن و طبع دخان
ماند بر کاری ز حفظش گز برای پایمال   دزد چون پرکار میگردد بگرد کاروان
از نهیب نهی او در نیمه ره باز ایستد   تیر پرتابی که بیرون رفته باشد از کمان
گوی را از جا بجنباند بنیروی قضا   گر کند احساس منع از صولت او صولجان
انتقامش چون کند دست ضعیفان را قوی   پشه در دم برکند گوش از سر پیل دمان
مژدهٔ عونش چو سازد زیر دستان را دلیر   از تلاش روبه افتد در زیان شیر ژیان
عون او خلق جهان را از بد عالم پناه   عهد او امن و امان را تا دم محشر ضمان
گر نبودی در زمان او بجای جود و عدل   شهره گشتی بخل و ظلم از حاتم و نوشیروان
بحر بازی بازی از در و گهر کرد دستی   چون کند وقت گهر بخشی قلم را امتحان
های و هوی لشکر و خیل و سپه در کار نیست   عالمی را کان جهان لاابالی باشد پاسبان

از پی گنجایشش برخاست دیوار حجاب … از میان چار دیوار مکان و لامکان

بی طلب حاضر شود چون خوان نعمتهای بهشت … بر سر خوان نوالش هرچه آید در کمان

عرشیان آیند اگر بهر تواضع بر زمین … خسروان را آستینی بوسند داور آستان

در زمان افت و خیز دولتش روزی که گرد … نصرت آستیلای رد بلای ناگهان

دهر هم دولت عیشش گفت و هم نصرت پیاپی … چرخ هم شوکت قرینش خواند و هم صاحبقران

خلعت کایزد بقد کبریای او برید … در زمان شاه عالی همت حاتم زمان

گر بریزند از در رجوی بها مون اب بحر … در بهر پرزر ارگه خواهی بدقت خاک کان

در ملک از کارگاه قدرت آرد تار و پود … در فلک از نقشبند غیب گیرد نقش و آن

نقش تشریفی چنین صورت نمی‌بندد مگر … در میان کوتی در آرد نقش پرداز جهان

وه چه تشریف اسمانی در زمین انجم نما … سهو کردم افتابی بر سپهر اختر فشان

بر سر تشریف تاجی غرق گوهرهای فرد … با کمر در جوهر اندوزیش دعوی در میان

در خور آن تاج تابان جیقه گر نهر … میزند پر بر بر خورشید در یک آشیان

از شعاع چارقب دوز و شب اندر کشش جبه … مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان

از غلا متهای تشریف شریف آصفی … هم امش زرین دوانی سر بسر گوهر فشان

از پی تشریف اسبی در سبکخیزی چو باد … زیر زینی آسمان سنگ از گرانی گران

مرکبی کاندم که آرامیده راند رکیبش … شام باشد در جری خفتن دراز آرد با جان

توسنی کز زور با دو پویه اش گوی زمین … در شتاب افتد چو کشتی که دو اندر با دبان

از در مغرب برانگیزد سم تختش غبار … گر عبرق هزم یا به در کف فارس عنان

بردن نامش گر اکنون بگذراند در ضمیر … هم به درخویش یابد فشنه طی آسمان

رنگ خنگ آسمان دارد ز سر تا پا گمت … افتابش ماه پیشانی هلالش داغ ران

بهر این تشریف از پر کلاه تا نعل رخشش گرد … تهنیت فرصت بر خلق زمین و آسمان

حاصل از وی چون گران شد مسند از بهر … عقل تاریخی بجستش هم گران و هم روان

اعتماد الدولتش هر چون درین دولت لقب … آن لقب را در حساب آورد عقل نکته دان

گرچه یکسال ازو افزون ولی مصلحت … تا باین علت مصون ماند ز چشم حاسدان

قصه کوته چون قدم در وادی مکرت نهاد … عقل دور اندیش دهاندیشه اصلاح آن

طبع دقت پیشه بر اندیشه سبقت کرد گفت … اعتماد الدوله افسر بخش با داور جهان

آصفا عالم مدارا مجتبیا را داورا … ای برون نخب کامل قدرت و بالغ توان

عرضه دارم چو قول مردم بالغ سخن … هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندر بیان

طوطی شیرین زبان شکرستان عراق … کز جفای قرضخواهان بود زهرش در دهان

با وجود آنکه سیدست و پایها که داشت … گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

و آنچه پیش از جدائی آواره میکرد از وطن … قرض بر شلتاق دیوان بود آن بار گران

تا که از امداد صاحب مژده بخشش رسید … بخشش مقرون بتشریف شه صاحبقران

من باین پاداش بر چیزی که حالا قادرم … هست لدرسال ثنا کاروان در کاروان

بی‌تکلف صاحبا کردی ز وامی فارغم … کز هر اتشش بود بی آرام در تن مرغ جان

و ز طلب گشتند بر امید دیگر لطفها … قرضخواهان هم دگر هم اند کی کوته زبان

ای تمام احسان اگر در عهد شاهی این حسینی … گر زر و گوهر خزاین را تهی کرد اینچنان

بنده را یکبارگی از قرضخواهان و خرج … سود سپندارم درین سودا بود بیش از زیان

محتشم ای در فن خود از توقع بر کنار … آمدی آخر درین فن نیک بیرون از میان

بحر خواهش را نیست گر دلی پیدا لب ببند … پس زبان بگشای در عرض دعای بیکران

تا درین کاخ عظیم الرکن خوش بنیاد هند … از بنای بی‌زوال ملت و دولت نشان

پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار … اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

این قصیده در مدح خاتم المجتهدین شیخ عبد العالی روح الله روحه

مرا حمیت زنبیداد چرخ بی‌بنیاد … که برده عشرتم از خاطر وشت طاز یاد

مرا تبی است که گر از درون برون فتد … بنبض من نتواند طبیب دست نهاد

مرادلی است که هست از کمال بوالعجبی … با آه سرد که از زنده دل فولاد

مراد میست که نسبت بسوز پیدا او … دم از نسیم بجان میزند دم آباد

مرا رخیست کبود آنچنان که سیلی غم … که روی اخگر یکبار کداخته زر ما و

مرا سریست گران آنچنان که سرتا سر … زمینی بلرزد اگر از تن افکند جلاد

مرا ز داغ و الف سینه سر بسر مجروح ... ز دیدن گل و شمشاد ار چه باشم شاد
مدام دام همی آرد از مجرهٔ فلک ... که مرغ روح من خسته را شود صیاد
همیشه تیشه همی سازد از هلال سپهر ... که در دلم نگذارد بنای عیش آباد
اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید ... و لا ز وطن بزوم هست جای استبعاد
منم بدشت جنون سر نهاده چون مجنون ... منم بکوه بلا پا فشرده چون فرهاد
منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم ... منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
نخورده لقمه از خوان رزق خود بیدود ... نبوده لحظه از دست بخت خود بی داد
ز اقتضای قضا صد قضیه ام واقع ... تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
ز افتراق احبا میان ما و سرور ... قضیهٔ مانعة الجمع در جمیع مواد
قیاس عالم ازین کن که مهر من با خلق ... بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
میانهٔ من و عیش اتصال طرفه ترست ... ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد
ز بخت طالعی من ندیده فرزندی ... قضا که هست عروس زمانه را داماد
نه رام با من کم نام شخصی از اشخاص ... نه یار با من افکار فردی از افراد
بفکر بیکسی خود فتاده بودم دوش ... که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد
نداشتم چو درین کهنه دودمان امید ... که جز دو درد سر کس بداد اهل داد
سمند عزم برانگیختم که یکبار ره ... رخ نیاز ز معبود آورم ز عباد
ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش ... ز معتقدای زمان نا نموده استمداد
سپهر رخش سلیمان منش که میرسدش ... ز روی حکم اگر زین نهد برابرش باد
مکین مسند اجلال شیخ عبد العال ... که ز اوست کشور دین و دیار شرع آباد
دُر یگانهٔ دریای اجتهاد که هست ... بفضل مرتبه از خلق بر دگر زیاد
دروس نافع او در نهایت تنقیح ... که بهتر از همه دانند قواعد ارشاد
بروز لمعهٔ مصباح ذات کامل او ... هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
کند سرایر تقدیر بخلاف عیان ... بنور تبصره لذرای مقنع و قتاد
توجهش چو نتایج الحقست و کشف الصدق ... کدام باب بمفتاح او نیافت گشاد

بمنتهای بیان بحث دین ز تبیانش ... که روز کار فصیحی چو او ندارد یاد
ارزو عقاید ارباب دین باوست درست ... که داد داوری و عدل در شرایع داد
زمان زمان فقها را ز قولش استدلال ... نفس نفس حکما را بحکمش استشهاد
بلطف منطق او اهل علم را القدوی ... که در کلام صحیحش صحیح نیست فساد
بود بدیع کلام مفید مختصرش ... چو در بیان معانی کنند لکات ایراد
بقول و فعل وی از مهد تا بعهد خرد ... نکرده سهو و خطایی بهیچ نحو اسناد
ز فعل ماضی و مستقبل اش خدا راضی ... که هست مصدر احسان با مردان عباد
یکی ز صد ننویسد وصفش ار عقل ... نه آسمان اشود اوراق و هفت بحر مداد
زهی بعقل مکمل عقول را استاد ... تراست خاصه که داری کمال استعداد
ز نوع انسی و ملک جنس علم و جوهر فضل ... که در طریق حساب از الوف بر آحاد
تفاوت لذ تو بر آحاد مردم افزون است ... ثواب طاعت یکروزه ترا تعداد
محاسبان فلک عاجز اند ز انکه کنند ... چنانکه دعوی پروردگاری از شداد
خطاست دعوی حقیت از مخالف تو ... هزار مرتبه اطهر ز خرقهٔ زهاد
ز شست دشوی تو گر دیده دلق باده کشان ... چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق ... یکی فضیلت حج دیگری ثواب جهاد
طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند ... که هست اجل اذکار و افضل اوراد
مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان ... درین دیار که بازار شاعریست کساد
جواهر سخنم هست گرچه بی قیمت ... خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
ولی بغلغلهٔ کوس مدحتت فکنم ... فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد
ایا ملک سروری که امر تراست ... بپای بوس سگان در تو دیر افتاد
اگرچه محنتم از گردش قضا و قدر ... که تا قیام قیامت نمیشود آزاد
ولی نهاد چنان سر بطوق بندگیت ... بنای ناقص عمر سست و بی بنیاد
درین سراچه که از حرف کوی اوج فسیح ... بنای حشمت و جاهست که سالست و صحیح
مثال دولت شه قولش مضاعف باد

فی مدح نظام شاه پادشاه هندوستان

زهی محیط شکوه ترا فلک معبر / سفینهٔ جبروت ترا زمین لنگر
ضمیر خازن رای تو را ز دار قضا / زبان خامهٔ حکم تو همزبان قدر
ز نعل رخش تو روی زمین پر از خورشید / ز عکس تیغ تو سطح فلک پر از جوهر
ز قبهٔ سپرت لامع آسمان شکوه / ز مهچهٔ علمت طالع آفتاب ظفر
ز خاک روبی کاخ تو کامجو خاقان / ز پاسبانی قصر تو ناجو قیصر
بصعوهٔ تو بود باز را هزار نیاز / ز روبه تو بود شیر را هزار خطر
برزم گنج روانی طلسم نصرت را / بزیر سایهٔ رایات اژدها پیکر
ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی / بجذبهٔ تو ز تحت الثری برآرد سر
وگر بزمگه عیش طول شب خواهی / فلک جدا کند دست و پای [illegible]
نظر بجود تو گر بحلی بود ز حد بیرون / اگر دهی بگدایی خراج صد کشور
کند چو ساقی لطفت می کرم در جام / شود با آن همه زردی رخ طمع احمر
اگر بشوره زمین بگذری ز رهگذرت / سر از سراب برآرند زمزم و کوثر
وگر بچشمهٔ حیوان نهند عدوی تو رو / بغیر خاک سیه هیچ نایدش بنظر
رود ز حفظ تو دیو خطر چو در شیشه / شود ز خاصیت چون مهرهٔ عدیم اثر
حصار شیشه نیابد ز سنگ خاره شکست / مزاج مور نبیند ز نیش مار ضرر
ز ابر لطف تو گر رشحه رسد بجماد / هزار گونه شجر سر برآورد ز حجر
وگر رسد اثری از صلابتت بنبات / بجای میوه برآید حجر ز شاخ شجر
میان مردم و یاجوج ظلم دیواری / کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
بقدر رتبه اگر خطبه ات بلند کنند / بر آسمان فکند سایه پایهٔ منبر
چو اشهبت که بجولان جهد بشکل شهاب / ز عرصه گرد رساند به [illegible] اخضر
کجا رسد بعقاب براق پویهٔ او / اگر گرنگ فلک چون ملک برآرد پر
تبارک الله ازین پیکر پری تمثال / که مثل او نکشیدست دست صورتگر
ز گوش تا سر دم نازکی و حسن و شکوه / ز کوهه تا کفل [illegible] چابکی و لعب و هنر

بلند کوهه و کوتاه پشت و کوه سرین / کشیده گردن و فربه تن و میان لاغر
پلنگ مشرب و آهو تک و نهنگ شکوه / جبال گرد و بیابان نورد و بحر سپر
گه روش که ملایم رود چو آب روان / نیاید از حرکت گردنش سوار خبر
گه شتاب که چون برق گرم قره شود / بود میان عرق آتش جهنده شرر
سبک تکی که اگر چون سمند وهم او را / بروی بحر دوانی سمش نگردد تر
وگر بدعوی با مهر تازیش دم صبح / رسد بمغرب و بر پیکرش نتابد خور
خلاف حال نباشد گر دویدن او / ز التقای هوا سیر اوست چابکتر
بپیش رو فکند راکبش اگر تیری / رسد ز پویهٔ او بر نشانه از پی سر
چنان بر او دود از آزادکش نلغزد سم / چو آسمان کره گر ببیند از مرمر
بچشم وهم نماید ز سرعتش ساکن / چو وقت پویه سر اندر پی اش نهد صرصر
اگر بدان نبشر حشر وحشی گردندی / بنیم چشم زدن کردی از صراط گذر
کمیت ناطقه در عرصهٔ ستایش او / بماند از تک و وصفش نگفته ماند اکثر
شهنشها ملکا داورا جهاندارا / زهی ز داوریت در جهان جهان دیگر
چنان شدست جهان فراخ بر من تنگ / که در بدن نفسم را دگر نمانده ممر
اگر نیافتی از منهیان عالم غیب / دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال نای شدی در مضیق ناکامی / مرا گداخته جان ز آتش بلا پر در
عجیب واقعه بود گر ز ذوق عیش شد / دل مرا غرفات نشاط و عیش مقر

قصیدهٔ دگر از بهر شرح آن گویم
که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر

شبی بدایتش از روزگار هجر بتر / نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
شبی در اول وی شام تیره تر ز عشا / ولی در آخر او صبح بیشتر ز سحر
شبی دو پاس نخستش دو پاس باک عذاب / ولی دو پاس اخیرش سپاس را درخور
شبی عیان شده از جیب او ره ظلمات / ولی زلال بقا زیر دامنش مضمر
شبی چو غرهٔ ماه محرم اول آن / ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر

شبی مشوش و ژولیده موی چون زنگی — ولی بچشم خرد سیم ساق چون دلبر
شبی جواهر فیضش ز افسر افتاده — ولی رسیده بزانویش از زمین گوهر
شبی ز آهن زنگار بسته مغفر دار — ولی بپا ز تجمل کشیده موزهٔ زر
شبی فشانده بسر خاک تیره اخگر دار — ولی قدم زده در زر چو شعلهٔ آذر
شبی نموده عیان بر زبر چو عقرب نیش — ولی بزیر زبان کرده گنج چون اژدر
ز شام تا به دو پاس تمام آنشب بود — مرا صحیفهٔ حالات خویش مد نظر
زمان زمان ببرم از وساوس بشری — سپاه غم بتعبد آشوب میکشید حشر
گهی ز وسوسهٔ بیکسی و تنهایی — چو غنچه دست من تنگدل گریبان در
گهی ز دغدغهٔ فاقه کش بر افشد نام — چو خاک تیر مرا کام پر ز خون جگر
گهی ز کید اعادی دلم در اندیشه — که منزوی شده بر روی خلق بندد در
که از قصور اشغال نامناسب خویش — قرار دیده مناسبترین جمله صور
گهی ز فوت برادر غمی برابر کوه — دل مرا ز تسقط نموده زیر و زبر
گهی ستاده مجسم بپیش دیدهٔ دل — پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
که در ولایت هند از عداوت گردون — فتاده طفل یتیم و غریب و بی یاور
گذشت برخی از آنشب بدین نمط حاصل — که دل فکار و جگر ریش بود و جان مضطر
پس آنزمان سپه خواب بر اساس حواس — گشود دست و تنم را فکند بر بستر
گذشت اول الخواب اگرچه در غفلت — ولی در آخر آن بود فیض چند دم
چو دیده دید دل از عالمی که از آن — گهر بجای حجر بود و در بجای مدر
ز مشرقش که نجوم بروج دولت را — ز علی نور و صفا بود مطلع و مظهر
ستاره‌ای بدرخشید کز اشعهٔ آن — فروغ بخش شد این کهنه توده اغبر
سهیل از افق فیض شد بلند کز آن — عقیق رنگ شد این طرفه گنبد اخضر
مهی بتافت که از پرتو تجلی وی — فزود دیدهٔ ایام را جلای بصر
غرض که پادشهی بر سریر حشمت و جاه — بمن نمود جمالی ز آفتاب انور
من گدا متفکر که این کدام شهست — که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر

زغیب

زغیب هاتفی آواز داد کای غافل — برآورندهٔ حاجات تست این سرور
پناه ملک و ملل شاه شاهزادهٔ هند — که خاکروب در اوست خسرو خاور
فلک سریر علا رود پسر مهر ضمیر — ستاره لشکر کیوان غلام و مه چاکر
نطاق بند خواتین کمرکش ملوک — خدایگان سلاطین جم جهان داور
دُر جلیل صدف گوشوار گوش زمان — یگانهٔ دو جهان شاه بحر خسرو بر
نظام بخش قوانین دین نظام الملک — مکین بارگه کبریا شه اکبر
بلند رتبه سواری که رخش سرکش او — نهد رکاب سم بر سر فلک مغفر
هزبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ — چنان هراسد از او کز درنده شیر بقر
مصاف پیشه نهنگی که زورق گردون — ز بیش اوگذ را نشد حاملان بحذر
وگر زمانه نهد بار حلم وی بر کوه — چو توتیا شود از زخم مهره‌ای کمر
گر بهتفاته کند ماه از و بوقت خسوف — زمانه زد غدقه از جا رود با آن همه فر
وگر مدد طلبد مهر از او محل کسوف — ز جو زهر جهد از سم وی چو تیر قمر
ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب — ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر
چو خلق او ره آزار را کند مسدود — کشد ید از بن دندان مار جوی شکر
سپهر مرتبه شاهی برب ارض و سما — پناه غایب و حاضر خدای جن و بشر
شاه تخت رسالت محمد عربی — حریف غالب چندین هزار پیغمبر
بجوشن تن خیر البشر علی ولی — حصار قلعهٔ دین قالع در خیبر
باهل بیت نبوت که ذیل طاهر شان — بود ز پردهٔ چشم فرشتگان اطهر
باب چشم یتیمان کربلا که بود — بتر درخت شفاعت از آن نجسته مطر
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب — که دامن دلش از آب چشم او شده تر
بلطف سوی منش کن روان که باقی عمر — مرا بیوی برادر چو جان بود در تن
چو غایبانه سگ آن درم شهنشاها — شمار خیل سگان چون کنی ز من بگذر
بدفتر کرمت نام این گدا بنگار — بحال محتشم ای شاه محتشم بنگر
ببینه و نقد برادر ز مرحمت بسیار — ره تغافل از این پس خدای را مسپر

[illegible]

زهی دمامهٔ کوس عزیب پروریت   بصد هزار دل افکنده خارخار سفر
اگر موانع خود ز آمدن بدرگه تو   بشرح و بسط بیان مینمود ازین ابتر
قصیدهٔ که کنون ناخوشست از اطناب   هزار مرتبه زین مینمود ناخوشتر
همیشه تا بود اخیار را نعیم مکان   مدام تا بود اشرار را جحیم مقر
مکان مباد محب ترا بغیر جنان   مقر مباد عدوی ترا بغیر سقر
امید دیگرم اینست و نا امید نیم   که تا جهان بود ای خسرو جهان پرور
چنان بکام تو باشد که گر اراده کنی   سفال زر شود و خاک مشک و خاره گهر

این قصیده دیگرست در مدح نظام شاه و شکوه چند از کم لطفی الخسرو انجم سپاه

چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند   فتح سخن بمدح شه کامران کند
چون خسرو سخن ز قلم بر کشد علم   اول ستایش شه گیتی ستان کند
چون فارس خیال زند بانگ بر فرس   ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
چون شهسوار طبع جهاند سمند فکر   نشر جهانستانی شاه جهان کند
بر ملک شعر تاخت چو آرد شه شعور   نقدش نثار بر ملک نکته دان کند
طغرای فتحنامهٔ اندیشه را خرد   نامی ز نام خسرو صاحبقران کند
طوق افکن رقاب سلاطین نظام شاه   کایام بندگیش به از بندگان کند
دانا دلی که تربیتش سنگ ریزه را   در بطن روزگار بدر توامان کند
فرماندهی که تمشیتش جسم مرده را   بر مرکب کلیم بصبا همعنان کند
عدلش مدققی است که زنجیر اعتراض   در گردن عدالت نوشیروان کند
رایش محققی است که آینده روز را   در کتم غیب هر چه بود او عیان کند
گر صعوه بگوشهٔ بامش کند مقام   چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
ور ذرهٔ بنعل سمندش شود قرین   از سرکشی بنیر اعظم قران کند
می آیدش ز دست که در رزق جن و انس   کف را کفیل سازد و دل را ضمان کند
باشد نظر بنعمت او قوت لایموت   گر خلق را بمنزل بقا میهمان کند
آن قبلهٔ امید که گردون نظیر شاه   کیتی ستان [illegible] با کهکشان کند

نگذاشت

نگذاشت چون فلک که سر من برابری   با آسمان بسجدهٔ آن آستان کند
کردم روان بدرگهش از نظم یک گهر   کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش   فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
هم تاب داده پنجهٔ گیرای خانیان   نقدی برادرم بسوی من روان کند
هم نقدی از خزانهٔ احسان بجایزه   افزون بر آن ز دست جواهر فشان کند
ناگه پس از دو سال فرستادهٔ فقیر   کایام روزیش اجل ناگهان کند
ناورد غیر نقد برادر ولی چه نقد   نقدی که دخل کیسه ز خرجش فغان کند
من مرد کم بضاعت و او طفل پر هوس   با این دو ضع مرد معیشت چسان کند
چشمم باوست باز ولی روز مفلسی   از چشم من بگریه جهان را نهان کند
پشتم باوست راست ولی وقت پیرزی   قد مرا کشاکش خواهش کمان کند
پایم روان ازوست ولی چون پی طلب   گیرد مرا میان روش از من کران کند
آرام بخشم اوست ولی چون برغم رز   دست آردم بجیب دلم را طپان کند
او بار بین که سپد رمی چون من از عراق   نظمی روان بجانب هندوستان کند
کاندر چهار رکن فصیحی که بشنود   وصف فصاحتش بدو صد داستان کند
وان نظم مدح نکته شناسی بود که او   از بهر نکته دان دل و کف بحر و کان کند
وز رای چاره ساز باندک توجهی   قادر بود که در بدن مرده جان کند
ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش   حاجت روایی من بی خانمان کند
و دیگر لکند تغافل و آید رسول من   نوعی که از جفای معارض فغان کند
خواهد گر آید دو سه یکسر از فقیر   وز بار قرض پشتهٔ فقرم گران کند
حاشا که جنس شعر ببازار جود شاه   ارزد کسی بنیت سود و زیان کند
گویا ندیده خسرو عهد این قصیده را   تا کار من بعهد [illegible] کاروان کند
یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت   تا خود رسد بدرد من و درمان آن کند
یا خوانده و نکرده تحمل رسول من   تا شه بوقت جود کرم بیکران کند
یا شه بیاد خسته [illegible] قضا بری   نگذاشته که چاره این ناتوان کند

[illegible]

یا دزد برده جایزهٔ من وگرنه چون / شاهی چنین رعایت مداح چنان کند

عالم مطیع داد کرا چرخ چاکرا / ای کانقیاد امر تو گردون بجان کند

تیر قدر رهی که نهد در کمان قضا / هر جا اشارهٔ تو بود او نشان کند

تیغ قضا دمی که کشد بر کسان ز قدر / افشانی آستین چو بران ترک آن کند

زخمی که زخم چرخ مقوس خورد کسی / بود اخرد ز لطف تو مرهم ستان کند

پس محتشم که دارد از و صد هزار زخم / قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند

دستی ز زردی مرحمتش گر نهی بدل / غم را بدل بجوش دلی جاودان کند

تا باغبان صنع درین سبز مرغزار / ترتیب کار و بار بهار و خزان کند

لطف تو دست شیخ و صبی گیرد از کرم / عون تو کارسازی پیر و جوان کند

تا دور بر فراز و نشیب بسیط خاک / هو از سایه گستری خسروان کند

خلق ترا ز فرط بلندی هزار سال / بر فرق افتاب فلک سایبان کند

این قصیده در مدح شاه و شاهزادهٔ بیضا لوا الملقب بنظام الملک میر شاه مرتضی گفته بهند ارسال داشته

ای دهر سر عیش ز سر گیر کاسمان / مهد زمین سپهر دیدارای نوجوان

ای دهر خوش بگرد که خوش بی درنگ گشت / دوران بکام شاه جوانبخت کامران

ای دور پای بر سر اندوه زن که زد / عیش ابد صلا بجذبه جهان ستان

ای دیو حرص رو که سلیمان رفته داد / خاتم بدست شاه زمین خاتم زمان

حزم سپهر بسیط زمین کیمیا بساط شه / مسند نشین تخت ده پادشه نشان

شاهنشهی که خطبهٔ فرماندهی چو خواند / بستند از حیا که فرماندهان دهان

فرماندهی که سکهٔ شاهنشهی چو زد / از سکها نماند بجز نامشان نشان

خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن / مشکل اگر بنعل سمندش کند قران

در پویه نعل اگر فکند رخش همتش / بر غرفهٔ فلک شکند فرق فرقدان

بر باغ اگر عبور کند باد هیبتش / کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران

در دل اگر خطور کند صیت صولتش / از هول بشکند قفس جسم مرغ جان

ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب / تا شام کرم قره چو ادنی ملازمان

وی گرد بارگاه تو هر شب سر و زحل / چون بندگان روی و زنگی دو پاسبان

دانند دون مرتبهٔ خویش اگر کنند / ادنی ملازمان تو اعلی مکان مکان

از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند / پابند اگر بپادشه انجم اقتران

مخفی تواند شدن حال خلق اگر / ذرات ز آفتاب تواند شد نهان

در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم / گنجد اگر شکوه تو در ساحت مکان

دریا درون قطره تواند گرفت جا / گر جا کند جلال تو در جوف آسمان

دندان ظلم چون شود از هیبت تو کند / گرگ از کمال عجز شود گله را شبان

کوته شود چو پای هوس از درازدست / دزد دراز دست کند حفظ کاروان

آفاق حارسا ملکا ملک وارثا / ای هم بارث و هم بحسب شاه و شه نشان

دانا دلا دقیقه شناسا سخن رسا / ای کلک کاینات مدیح تو در فشان

هست این قصیده تحفهٔ ثالث که من بهند / با صد هزار گنج دعا کرده ام روان

وز تحفه شکوها ست من دل شکسته را / کایه ز مجلسیان گر کنم بیان

اول نتیجه و اثر مدحت نخست / بود انتظار بیحد و خسران بیکران

کز جهل قاصد من بیکس رسانده بود / وقتی عجب بگوش شه آن گوهر گران

وز هند آنچه بهر من آورده بود بود / تفصیل خرجی ره و قرض مقارضان

مدح دوم ز بستگی راه آن دیار / حاصل نبرده بود سوی شاه نکته دان

حاصل کز این سفر هم از انسان معتقد / آورد کیسه بخرج چنین رفت و آن چنان

مدح سیوم که هست بنام تو سکه دار / گرچه این و آن ننماید زهی زیان

انبار خود مراد من اندک حمایتست / از لطف شه که هست به از گنج شایگان

هم گشته ام بایدم صله قانع که در دکن / از من قراضه که بود نزد این و آن

گردد بیک اشارهٔ نواب کامیاب / و اصل بقاصدان من تیره خانمان

هم گفته ام که هرچه از آنجانب آورند / اینجا باسم جایزه آرند در میان

حاصل کز این دعا و ثنا مدعای من / گرد عنایتست از آن خاک آستان

کان بر جبین شاهد اخلاص من بود / از التفات خسرو خسرو نشان نشان

استغفر الله این چه سخنهاست محتشم / نطق فضول را ببر از خامشی زبان

بعد از ستایش ... مصطفی ... بیان
یعنی ولی ... سلطان ...
... شاه ...
شاه ... سلطنت ...

قانع شدن بکشوری ازحاتم چنین / کوثرت کف مشرب اهل کرم براح
کزابر و بحر ازو صله گیری چنان بود / کزاب بحر مورچه تر کند دهان
شاها درین قصیده بنودی اگر مرا / متحمل قاصدان سبب سرعت لسان
در سلک نظم ارنه فکرت کشید می / صد در که کس نیافتی اندر هزار کان
این طاعت ارچه نیک بکردم ادا و / شد در قضا هنوز ان طبع من نهان
کز درک ان دهد بفرستم بدر کهت / هر در که مانده در صدف آخرالزمان
تا تخت و ملک و تاج و نگین ملوک را / مالک شوند ارشد اولاد در جهان
باتخت و ملک باد بتخت تو قرفت / تاج و نگین خسرو فردوس آشیان

فی مدح صدر الاجل حکیم الملک الطبیب شده

الکه درد همه کس را بتو فرمود علاج / ساخت پیش از همه مارا انجاب محتاج
الکه مفتاح در گنج شفا داد بتو / خانهٔ صحت من کرد بحکمت تاراج
حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی / دهدم صحت جاوید باعجاز علاج
بر سرم منت طبیبی که زاشفاق آید / بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج
چه مزاجی که فتد لرزه براعضای طب / گر نهد دست بنبض زنی آشتراج
با دلم عقدهٔ دوران گره ابروی تب / میکند انچه کند سنگ فلاخن بزجاج
زورق طاعت احباب بگرداب افکند / گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج
میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب / طایر روح مرا از چمن تن اخراج
من بااین زنده که از پیر خرد میشنوم / کاید از غمزه ات تیر الم را آماج
نسخهٔ لطف طبیبیت علاجت که کند / از شفاخانهٔ او شاه و گدا استعلاج
عزت ناصیهٔ ملک و ملل قاسم بیک / که سهیل لنقش دین و دول سراج
سرفرازی که بدست نصفت کرد ببند / فرق شاهی و سر سلطنت از تاج رواج
مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر / خسرو هندستان ز شه روم خراج
سروری کو ببلند اختری او که بود / پادشه را در تقویتش زینت تاج
کو حریفی بغنیم افکنی او کر بر بند / از تنزل بدرش تاج ستانان محتاج
چتر دارایی از و گشت مرتب نه زغیر / اطلس چرخ محالست که سازد نساج

چه سراجیت فروزنده زرخ همت او / گر رخ فقر بدید الکه از و کرد اسراج
ای ترا پایهٔ حکمت زفضیلت بر عرش / همچو پای نبی از فضل خدا او در معراج
کرده بی منهج اسباب و علامات عیان / از اشارات بقانون شفا صد منهاج
خلق در طوف و رت مرغ بقا صید کنند / در حرم گرچه بجوز نبود صید از حاج
فوج فوج ملکت گرد سرادق کردند / چون بگرد حرم از نادره مرغان افواج
همکنانت دل شه جای لسا زند بنام / که باسم فقط از حاج نباشد حجاج
قوس کین زه کند ار دشمن جاه تو چه سهم / تیر کی کار گر آید زکمان حلاج
میشود خصم تو محتاج بنانی آخر / قرص زر باشد اگر خیمهٔ او را کو ماج
روز اقبال ترا ربط نداد است بشب / الکه شب را کند از ربط در روز ایلاج
سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته / یا بر آورده محیط جبروتت امواج
طبع در پوست نمیگنجد ازین ذوق که تو / میکنی مغز معانی ز سخن استخراج
بخلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر / جلد آهوی ختن فرق کنند از نساج
نه مه از ماهچه دانند نه مهر از مهره / نه در از در و شناسند نه درج از دراج
مسک یابند ز مشکوة و صباح از مصباح / ملح فهمند ز ملاح و سراج از سراج
ای چو خورشید باشراق مثل چند بود / روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
الکه طبعش بمثل موی شکافد در شعر / شو باقی کند از واسطهٔ ما یحتاج
زر مورو ث من سوخته کوکب دهند / پیش از فلس سمک بنده بفلسی محتاج
شور بختیت مرا واسطهٔ تلخی کام / که طرز دچو شود روزی من کرد دزاج
ضعف حال لسبب خفت مقدار منت / که شود صندل و عود دم زتباهی همساج
سالم صاحب سخنان محتشم از فیض سفر / که رساننده با کمال بود طی فجاج
محتشم معقل از امارکی نفس لجوج / که بصد حجت و برهان نکند ترک لجاج
مانده پا در گل کاشان مترصد شب و روز / که زغیبش بسر از سرور هند آید تاج
برخود از قید بر آورده در سیر جهان / چون کسی کش بود از علت بیری افلاج
ای زاده راک جوان طبع و دانایی تو / کشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج

سخنی دارم و دارم طمع انکه بر آن
کذری چون بسعادت نفتد در ادراج

متاهل شدن من چو قیاسیست عقیم
کر از ان عقم بود در شق غیب انتاج

غیر بی حاصلی و بوالهوسی هیچ نبود
از دواج من و دیوانه و ترتیب دواج

قرة العین من ان اختر برج اخوی
هم بیا مد کر سراجم شود ازدی وهاج

نشود منفسخ این ماده کر حکمت تو
محمل بنیت زجلاب صبوری انفضاج

کوکب لطف تو کر کردد ناظر طالع من
آید اقبال مساعد شود دم زان هیلاج

کرچه شد داخل این نظم قوافی خنک
بود ناچار چو در کشتی مرلیض اسفاناج

طبع در مدح تو زه کرده کمانی که ازان
کس بیارزوی فصاحت نکشد یک قلاج

شعرا خان سخن کرچه باین رنک کشند
لیک در جنب مزعفر چه نماید تتماج

انچه در دیک خیالم پز داز ذوق چشد
نکنند ار مزه رد کر همه باشد او ماج

شور چون کشت زاطناب سخن ختم ادی
که اکر نیز ملیحت چو ملیحیت اجاج

تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب
چند از لعب برین تخته همه مهرهٔ عاج

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری
نرد دولت زحریف ار همه باشد لجلاج

در مدح حاتم بیک کفته

ای جهاندار دولت تو نظام
آسمان از الجذمت تو قیام

نقطهٔ پای کبریای تراست
خیز افزون زساحت اوهام

آتش قهرت ار زبانه کشد
چون سپند از فلک جهند اجرام

کر سکونت مکان طلب کردد
یا زحیز برون نهند اجسام

کرده رایت برای راه صواب
بر سر بختی زمانه زمام

کر نه سر رشته در کف تو بود
بکسلد توسن سپهر لجام

تیغ کایتی اوست اوست خونریزی
مانده در عهد تو بحبس نیام

صعوه در دور تو امیر عقاب
باز در عهد تو اسیر حمام

کر زنند بانک بر جهان غضبت
جهد از بیم تا عدم بدو کام

ور دهد مهلت زمان کرمت
پا بذیل ابد کشد ایام

آید از همکنان خصایص تو
صد بیت کر آید از اصنام

سک کو جکترین غلام ترا
مهتران بنده اند و بنده غلام

کر در آفاق دیده از حکما
دین پناهی که بهر نفی حرام

در میان لای نهیش ار نبود
غیر اسمی نماند از اسلام

اشی ز قبیلهٔ آدم
شاه بیت قصیدهٔ ایام

آصف جم صفات قاسم بیک
رای لعقالی ضمیر خضر الهام

عامل کارخانهٔ رزاق
قاسم روزی خواص و عوام

کمترین پاسبان او کیوان
کهترین تیغ بند او بهرام

بهر طی ره ستایش او
اکر امروز تا بروز قیام

در پی کاتبان هفت اقلیم
بر صحایف قدم زنند اقلام

ای پی طوف بارکاه شما
بسته خلقی ار چهار رکن احرام

من کوته قدم ز طول امل
بعد امید و صد هزار مرام

دو خزانه دُر از کلام بدیع
هر دُری کوشوار کوش کرام

کردم ارسال از عراق تا بهند
بعد از ابلاغ صد درود و سلام

که نثار دو بارکه سازند
حاملانش باهتمام تمام

دو معاذ خلایق آفاق
دو مفر مفاخر ایام

یکی از غایت قدر قبلهٔ خاص
یکی از فرط فیض کعبهٔ عام

قصه کوته خلاصهٔ دو سرا
مجلس شاه و محفل خدام

در خداوند خود امیدم بود
که نهند حلقش بدقت تام

دست بر نبض کار این بیکس
کوش بر شرح حال این کم نام

تا مزاج سقیم مطلب من
صحتی تام یابد از اسقام

یعنی از مال طفل انچه بود
در دکن پیش بدادیان دام

بنجستی اشاره که کنند
بستانند چاکران عظام

بلکه با آن بلطف ضم سازد
صلهٔ از نشه بزرک انعام

کهتر از شهر دو الفصل رابعه
کهتر از دربان او اقدام

عط

باری آنها فتاد در تعویق … از تقاضای بخت نافرجام
این زمان از کمال لطف و کرم … ای خجل از مکارم تو کرام
بهر عرض کلام من بملک … ای سخنهای تو ملوک کلام
بزکات قدوم فیض لزوم … وقت فرصت ببزم شاه خرام
در میان مهم من نه پای … ساز کار مرا انتظام انجام
گر نه پای تو در میان باشد … نرسد کار عالمی بنظام
نیست مخفی ز عالم و جاهل … که بتوفیق خالق علام
میتوانند نهاد حکمت تو … نرمی موم در مزاج رخام
میتوانند شد از تصرف تو … لطف تغییر یاب در ارحام
بس مهمات محتشم هر چند … گشته باشد ز پیچپیها خام
دور نبود که پیش تدبیرت … گردد آسانترین جمله مهام
متصل خواهم از خدا که بهر … ز انتقال لیالی و ایام
بس که عهدت شود طویل الذیل … سر برآرد ز جیب صبح قیام

این قصیده در مدح سلطان العادل محمد یحیی خان گفته و شکایت از شخصی کرده

چو گل ز بهر طرفم چاک در گریبان است … نهال گلشن دردم من این گل است
من شکسته دل آن غنچه ام که پیر هنم … چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهان است
گلی ز باغ جهان بهر من شگفته گران … چو عندلیب مرا صد جهان افغان است
غمی که داده بچندین هزار کس دوران … مرا ز گردش گردون هزار چندان است
زمانه داد گریبان من بدست بلا … ولیک تا ابدش دست بدامان است
بجر خون شدم از موج خیز حادثه غرق … بگفت یک متنفس که این چه طوفان است
ز آه و گریه من خون گریست چشم جهان … کسی بگفت که آه این چه چشم گریان است
وزان تزلزل بحر بلا و فتنه هنوز … بیاض دیده من همچو ابر نیسان است
وزان نزول تگرگ جفا صباح و مسا … بروی من ز اشک از دو دیده غلطان است
چو شانه باد سر مدعی باره فگار … که چو زلف بتان خاطرم پریشان است

ابی

زبس که هست می جهل بود می بند شست … که شیشه دل مردم شکستن آسان است
زبس که شهر تهی دیده بود و پی صاحب … خیال کرد که صاحب تیول کاشان است
زکینه ساخت مرا پایمال دد دشت کمان … که من ز بیدادی مورم او سلیمان است
ولی نداشت ازینجا خبر که صاحب من … امیر اعدل اعظم محمدی خان است
اسد مخافت ضیغم شکار لیث مصاف … که صید ارقم تیغش هزار ثعبان است
قمر جاه است مریخ تیغ زهره نشاط … که داغ بند کیش بر جبین کیوان است
ملک سپاه فلک حشمت و ستاره حشم … که در میان سلاطین چو ماه تابان است
یگانه که درین شش در سرای سپنج … پناه شش جهت و پشت چار ارکان است
سکندری که ز سد متین معدلتش … همیشه خانه یاجوج ظلم ویران است
زهی رسیده بجایی که کبریای ترا … نه ابتدا نه نهایت نه حد نه پایان است
محیط جود تو بحریست بیکران که بر آن … حباب‌ها چو سپهر برین فراوان است
ز لجه کرمت قلزمیست هر قطره … چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است
تو آن سپهر سخایی که لولو شهوار … ز ابر دست تو باران لب ان نیسان است
تو تاج ملکی و ملک تو مسجد گاه ملوک … تو عین نور و رخت نور عین اعیان است
تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو … باستین ادب خاکروب ایوان است
تو ماه ملک فروزی و بر در تو سپهر … ملازمان کمین ز الکمینه دربان است
رفیعی مرتبه ذرات خاک پای ترا … هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است
ز ترکتاز تو بر آن آسمان هر تو … نشان تازه از زخم نعل یکران است
تن فلک هدف ناوک زره برتست … که از ستاره در او صد هزار پیکان است
سپهر منزلتا سرورا اگر چه مرا … هزار گونه شکایت ز دست دوران است
ولی بخوشدلی دولت ملازمتت … هزار شتم از روزگار بر جان است
بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع … که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است
اجازه ده که ز احوال خویش یک دو حرف … کنم ادا که سزاوار سمع سلطان است
عدوی سرکش من آتشیست تیز مرا … برای کشتن او صد دلیل و برهان است

منم که در چمن مدح حیدر کرار / همیشه بلبل طبعم هزار دستان است
سیه دلی که بود در دلش عداوت من / لب آن همیشه دوزخ سزاش نیران است
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی / که باغ منقبت از طبع من گلستان است
منافقی که هلاک من از خدا خواهد / هلاک ساختنش رو رواج ایمان است
منم فدای آل علی و مدعیم / بر این که دشمنی من گذشته خصم ایشان است
رعایت دل من وجهت وکشتن او / گناه نیست که کفاره گناهان است
شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل / گواه دعوی من کردگار دیان است
فعال خصم بد افعال من ز اول عمر / چو ظاهر است چه حاجت بشرح و بیان نیست
دل مکدرش از زنگ جهل عاری نیست / ولی تنش ز لباس کمال عریان است
بزرگی و شرف او میان آدمیان / بتکمهای زر و جامهای الوان است
عز و رمال چنان کرده غارت هوشش / که غافل از غضب شاه و قهر سلطان است
بقبض روح پلیدش فرست قورچی / کنون که قابض تمغای ملک کاشان است
که از توجه پاکان و آه غمناکان / دریغ دو روز بخاک سیاه یکسان است
بادمجال حکایت مده که هر نفسش / در آستین حیل صد هزار دستان است
بزرگوارا میرا اگر چه نظم فقیر / نه در برابر شعر ظهیر و سلمان است
ولی بتربیت روزگار در دل کان / حجر که تیره جماد است لعل رخشان است
عروس فکرت این زلطف شاه و امیر / بجلوه آمده در جلوه گاه دیوان است
اگر تو نیز باکسیر تربیت سازی / مس وجود مرا زر دریغ چه نقصان است
چو محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان / گر از سگان تو دوری کند نه انسان است
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز / زمانه حادثه انگیز و دهر فتان است
زحادثات زمان سایه حمایت شاه / پناه ذات تو بادا که ظل یزدان است

این قصیده در مدح والی گیلان ابو المؤید جمشید خان گفته

باز شد چشم جهان ای بخت خواب آلود هان / صبح دولت میدمد برخیز ای خوابگران
بالش زیر سرت گاه مانده از اصحاب کهف / مالشی ده چشم غفلت را و سر بردار از آن

اسب چوبین پای امیدت که نقش عرصه بود / عمشیت فرمای دهر از تقویت گردش روان
بهر دفع ظلمت ادبار از ضعف امید / ماه میجستی ز اقبال آفتابی شد عیان
از کش و پیچل تیر تو در رسید مراد / از کمان بد جهت اما نیک آمد بر نشان
بهر آرام تو گشت از جنبش باد مراد / کشتی خوف و خطر گهواره امن و امان
هم طرب باشد که لشکر هم لقب شد تیز پر / هم قدر شد دادگستر هم فلک شد مهربان
بزم عشرت گرم گردید از شراب بیخمار / باغ دولت سبز گردید از بهار بی‌خزان
چرخ کج دار از جفا برگشت و زیر گشتنش / مشد بردن تاب غریب از رشته باریک جان
از زبان ها تفی دوشم بگوش دل رسید / کی زبان رعشه که جنبش تر از کوه گران
خیز و جا رزم شو در استقبال اقبال ابد / خیز و جا رزم شو در استیفای حظ جاودان
کاینزمان رو در تو دارد دولت روی زمین / اولین دولت نوید خلعت خان زمان
خلعتی با جره زر و زبرای امتیاز / بازر و خلعت مسرج استر آتش عنان
از کدامین خان همیون اختر خورشید فر / آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهریار بختیار ذو العیار جم وقار / شهسوار نامدار کامکار کامران
عالم افروزنده خورشیدی که در مشکات بطن / بر جبینی از داغ مهرش بر جبینی دارد نشان
گردن افرازنده جمشیدی که منت میکشد / از کمند انقیادش گردن گردنکشان
گر شود تیغ آزما در حد ترکستان زمین / بر درد چپ زمین تا دامن هندوستان
کرده پشت از برق تیغش بر جهانگیر عزمین / سوده ناف از باد گرزش بر زمین پیل دمان
گردن شیر فلک را بسته از خم کمند / کوه کاو زمین را خسته از گرز گران
آورند از نیک کرپیان سر بر دن بدر و هلال / روز میدان چون نهد بر دوش رزمی صولجان
پایه کلفدر را داور رنگ استقلال و عظم / آیه در شان او فرهنگ و استیلا دشان
از کش و شست پر زور قدر تیر قضا / بی نفاذ امر او پردن نیاید از کمان
بر خلاف خلق فردا بر زمین خواهند داشت / چشم از شرم دد غلش حاتم و نوشیروان
دیده از آلای او بر بسته والی خود / خرگه عالی ستونش روی صد گیتی ستان
نیست کوی عظم او محتاج خیزران چون / طرف او گیلان تواند بود یا مازندران

دست در آب و گلش این نشأ گر شوکت شود / ملک و دین را پادشاه و ماه طالع را قهرمان
بس که جودش میدهد خاک و ذخایر را بباد / خاک بر سر میکنند از دست او دریا و کان
گوشمال از گوشمالش خورده هوا ان ناز چرخ / هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
در میان داوران شد واجب الطوع آن بقدر / گر نبودش جبهه فرسا گشت جوز در خاوران
مهر میبوسد بر سم بندگان آستینی / چرخ میروید بطرف آستینش آستان
رعشه در هفتم فلک بر اعضا دقت حت / لشکر طایر را ز سهم تیر آن زورین کمان
با وجود رشک هم چشمی که عین دشمنیست / نامش از انصاف دارد بر زبان صد از زبان
هر دعا و هر ثنا که خلق هفت اقلیم کرد / پای عزم اندر رکاب اول بگیلان شد روان
روز بازوی ظفر پی کده ارد در کمر / کردن خلق جهانی یکجهان اندر میان
شربت تیغش که از لب کا فشاده شیرین میبرند / دوستان جان فدایی صد جهد بر دشمنان
جان فدای دست و تیغ او که هر که شد علم / خورده بی جرعه ای که می زد سقبال جان
ای ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع / آفتاب پرده دار و آسمانت پاسبان
وی باستدعای فتحت در زوایای زمین / سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
فتح و نصرت بندگان شخص فرمان تو اند / کار میفرما بایی فرمانبران تا میتوان
بس که زد خون روان کرد از تن ارباب کین / ضربتت چون ضربهای حیدری در نهروان
بس عجب نبود که از اشجار گیلان آورند / برگها امسال سر بیرون برنگ ارغوان
روی دشمن که زمی بیند از اول سرخ بود / خنده او گشته است اکنون برنگ زعفران
دشمنت داد جلادت داد اما در گریز / گر بدین جلدی بماند میشود گیتی ستان
پیش دستی کرد در کشتی و غالب نیز گشت / لیک مثل دستیاد اولیی بر پهلوان
در فنون حرب چون از اگهان کار بود / بر سرش چیزی نیامد جز بلای ناگهان
غالبا خصمت ندارد یاد غیر از چار حرف / کش میسر نیست انشای بغیر از الامان
در حضر گاهی که چون صور قیامت میدمید / بانگ رعد آشوب کوست پرده گوش گران
طالب ملکت ترا صدره با آواز بلند / زد صفا بر گوش کای جز اسم را تو امان
جغد اگر بال و پر سیمرغ بندد بر جناح / کی تواند ساخت در ماوای سیمرغ آشیان

کارفکی

سر ز خاک حسن بر نارد ز شرم رزم خویش / گر بگوش رستم دستان رسد این داستان
ای در اقلیم فصاحت گشته ابد و ازل / پادشاه نکته پردازان بطبع نکته دان
ز انکه بود و هست و خواهد بود تا ابد / با تو پیمان دل در بطن تن و پیوند جان
گرچه مهری و مهر خلق عالم با ملوک / فرع لطفی و لطافت اصل را و نهان
من نه آنم کاندر اخلاص تو دیگرگون کنم / دل بنا کامی و کام ای کامکار کامران
نیست ممکن آمدن از عهده مدحت برون / جز بعمر نوح و طبع خسرو و طوطی لسان
من که جز و خلقتم گردیده طبع خسروی / آن دو حالت نیز میخواهم ز خلاق جهان
تا بآیینی که آرم جمله شاهان را برشک / قند مدحت را بیارایم بتشریف بیان
محتشم پایان ندارد مدحت الشهسوار / باز کش بهر دعا رخش فصاحت را عنان
تا شود دوران ز اقوای قوای نامیه / بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان
بوستان افروز سبز و خرم و شاداب باد / در ریاض پادشاهی آن درخت نوجوان
تا ز زیب سکه خورشید عالمتاب را / حکم مطلق در زمین و آسمان دارد روان
باد نقد تیغش کامل عیار خسروی / سکه دار از نام جمشید زمان جمشید خان

وله ایضا فی مدیحه طاب ثراه

تا هست جهان بکام خان باد / خان کامستان و کامران باد
تا هست زمانه آن یگانه / سرخیل اعاظم زمان باد
هر بنده بارگه نشینش / در مرتبه پادشه نشان باد
خشت ته فرش آستانش / بر تارک هفت آسمان باد
ماوای همای دولت او / بالاتر از این نه آشیان باد
ذاتش که یگانه زمان است / ز آفات زمانه در امان باد
دستش که همیشه تاج بخش است / افسر نه فرق فرقدان باد
اقبال که مطلق العنان است / با او همه وقت هم عنان باد
نصرت زپی عساکر او / پیوسته چو پی روان روان باد
فتحش بملازمت شب و روز / در سلسله ملازمان باد

هر فتح که رخ نماید از خان   فتحی دگر از قفای آن باد
از خیل غنیم لاد غنیمت   در لشکر دین جهان جهان باد
خصمش که ز غم میکشد رنج   منت کش مرگ ناگهان باد
امروز چو شاه محتشم اوست   لطفیش بمحتشم نهان باد
او باقی و دولتش مقارن   با دولت صاحب الزمان باد
این نظم بدیهه چون دعاست   معروض بخان نکته دان باد

در مدح نواب صدر الدین خان الصفوی طاب ثراه

بده داد طرب چون شد بلند از لطف یزدانی   بنامت خطبهٔ دولت برایت رایت خانی
علم برکش چو استعداد فطری می طلب داشت   نگین حکم و تاج سروری و چتر سلطانی
بعشرت کوش کز هر گوشه می بینم چو ماه نو   حرامی کرد نا نزا بر زمانی پیش تو پیشانی
تو شاخ دولتی منشین درین بستان سر افشان   بعیش و خرمی کز زندگانی داد بستانی
چو احسانرا بهمت قیمت ارزان کرده باشی   سپاه و جاه و ملک و حکم و مال و منصب ارزانی
عروس ملک چون می بست پیمان وفا با تو   بدست عهدت اول توبه کرد از سست پیمانی
جهانرا بانی نسل تو می بایست از روز ازل   بنام نامیت دست جهان کوس جهانبانی
چو در امکان نمیگنجی سخن سنجان چه گویند   بسیرت عقل اول یا بصورت یوسف ثانی
عجب نبود گر گویم سایه بر خورشید افتاده   باین حجت که تو خورشیدی و در ظل یزدانی
اگر معمار رایت دست از ضبط جهان دارد   نهد معمورهٔ عالم همان دم رو بویرانی
وگر معمار عدلت از میان تمیز بر دارد   گدا در ملک سرداری کند سردار چوپانی
بود مریخ و خورشید آسمان کامگاریرا   حسامت در سراندازی و دستت در زر افشانی
بداندیشت بقید مرگ چون سگ در مرس مانده   بهر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی
عجب گنجیست عفوت خاصه کز خلق عظیم تو   بدست مجرمان پیوسته می آید بآسانی
بغیر از من که دارم بد گناهی عذر از آن بدتر   دلی یک شمه میگویم از آن دیگر تو میدانی
مرا ظنی غلط بودش از قبول رشحهٔ لطفت   ابا فرمود در راهم زد بیک وسواس شیطانی
تصور کردم آن تریاق را در نشاء دیگر   چه دانستم که خواهد بود دیگر فیض روحانی

کشیدم دست از آن و ز دست خود در آتش افتادم   چه آتش شعلهٔ آفت چه آفت قهر سلطانی
پشیمانم پشیمانم که بر خود تهمت بستم   ره لطفت ز خود رایی و بی عقلی و نادانی
مرا عقلی اگر میبود کی اینکار میکردم   چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی
بتقریب این سخن مذکور شد باز آمدم کز جان   کنم در وادی مدح تو حسانی و سحبانی
زهی رای قضا تدبیرت از حزم قدر قدرت   بلاد عدل را عامر بنای ملک را بانی
اگر خورشید لطفت ذرهٔ بر آسمان تابد   سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی
وگر خورسیه قهرت زمانی بر زمین افتد   شود بی نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی
سهیل طلعتت گر عکس بر بحر و بر اندازد   خزف گردد عقیق تر حجر یاقوت رمانی
زر افشان چون شود بر تشنه کستان ابر دست تو   کند هر رشحهٔ آن قلزمی هر قطره عمانی
ید بیضا نماید رایت در وادی نصرت   چو از فرعونی اعدا کند رمح تو ثعبانی
عرق گر ابر شست بر خاک ریزد در گه جولان   کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی
برات عمر اگر خواهد کسی رایت برای او   بحکم از قابض ارواح گیرد خط ترخانی
بقدر دولتت گر طول یابد رشتهٔ دوران   زند دم از بقای جاودانی عالم فانی
عجب گر بر قد گیتی شود درخت بقا کوته   گر ذیل دولتت آخر زمان را کرده دامانی
اگر صد سال آید در کمان کی بر نشان آید   بقصد درک ادراک تو تیر وهم انسانی
ترا نام از بزرگی در عبارت چون نمیگنجد   بتوشیحش کنم در یک غزل درج از سخن رانی
صبوحی کرده می آیی بیا ای صبح نورانی   که بر هم نم شوی و ز ظلمتم یکباره برهانی
درین فکرم که چون ماند بجا گرد وجود من   اگر با این شکوه از ناز بر من دامن افشانی
ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری   سریر خلق را شاهی جهان حسن را جانی
اگر صد بار چون شمع سر اندازی دریت این بس   که چون پروانه یکبارم بگرد سر بگردانی
لب لعلت نگین خاتم حسنست و بر خوبان   ترا ثابت بآن مهر سلیمانی سلیمانی
دهانت شکر و لب شکرین قند نیشکر خود گو   چرا کامی بود تلخ از تو کاندر شکرستانی
یقینست ای مه از نازت که مانند هلال از من   اگر صد سجده بینی گوشهٔ ابرو بجنبانی
نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به   شوم ز آن کامل کز سگ کوی خودم خوانی

خرابستان چنان حالم که رو گردانم از عالم | بگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
الهی تا لوای مهر بر دوش فلک ماند | تو با چتر و لوا بر تخت دولت کامران مانی
بمیداند دعای محتشم زین به که تا حشرت | بود بر فرق فرقد سا مخلد ظل سبحانی

در مدح میرزا احمد

لب حل خواهد افشاندن دگربار | دری از جنبش دریای اسرار
بنان در کشف رازی خواهد آورد | زبان کلک را دیگر بگفتار
حدیث لطف و بی لطفی موی | لب تقریر خواهد کرد اظهار
چه موی آنکه در بازار معنی است | سخن را بهترین میزان و معیار
بلیغی کاندر اوصاف کمالش | بعجز خود بلاغت راست اقرار
مهین دستور اعظم رای اکبر | کز اخلاصند شاهانش پرستار
سمی نیر اوج رسالت | چو مهر انور از نور انوار
که بر روی زمینش خالق الارض | ز آفات زمان بادا نگهدار
بیازارش سر در برد از من ایام | یکی فرد دو از نسبت بهم یار
چه درها گنجهای خسروانه | ز حمل هر یکی گیتی گرانبار
ولی از همت آن فرزانه گنجور | چو از من آن درر را شد خریدار
دو در را گشت یکدر داد قیمت | ورینی خاطر نشینم شد گرانبار
درین بازار از بخت بد من | بر آن سودا نهایت بود پر زار
خدا را ای صبا در گوش آصف | بگو آهسته کای دانای اسرار
شناسای دم و نطق گهر ریز | خداوند دل و دست درم بار
شنیدم از بسی مردم که داری | بمروارید و گوهر میل بسیار
وگر گاهی ز دست در فروشی | بکف می آیدت یکدر شهوار
چو باد گل فشانت میز بری از دست | ز در سرخش بیا خود از خروار
بفرما کز گهرها چیست حالی | ترا در مخزن ای دریای ذخار
که مینا زد با نفاگوش شاهانم | چرا گفتا که من آوردم ببازار
بتخصیص آنچنان کز بهر شهرت | بر آن نام خوشت کندم نگینی دار

خموش ای محتشم کز نابلغان است | بنجایت خود ستایی نا سزاوار
درین بستان سر زمینی تخم دعوی | نمی آرد بجز شرمندگی بار
دُر نظم ترا با این زبونی | بهایی داده آن رای جهاندار
که در چشم دل از صد گنج بیشست | بقیمت نه بعظم و قدر و مقدار
سراسر گفتهای برگزیده | علم از بی نظیریها در اقطار
اگر دیگر دُری داری بیاور | که زاین به نیست در عالم خریدار
شروع اندر ستایش کن که چون اد | که کمی نیست در بازار اشعار

[illegible]

زهی بر گرد قدرت پاسبان وار | سپهر تا ورز گردان چرخ دوار
زهی اعظم وزیری کز شکوهت | وزارت راست از شاهنشهی عار
تو آن آصف نشینی کاوفتاده | ز توصیت سلیمانی در اقطار
اگر بالفرض باشد رای امرت | برون آید چو تیغ از جلد خود مار
وگر در جنبش آید باد نهیت | بره سیل بگون ماند ز رفتار
کنی گر منع وحشت از طبایع | بشهر آیند یکسر وحش کهسار
چراغ دین چو گردد از تو ذوالنور | بسوزد کافر صد ساله زنار
اگر جازم شود دهقان بعیت | دماند در جبل زاجی رو شجار
بیابد در پناه حفظت آسیب | حریر برگ گل از سوسن خار
اگر ماه از تو پوشد کسوت نور | شود از روز روشنتر شب تار
وگر یکپاره خواهی رفع ظلمت | برآرد خور سر از ظلمات ناچار
اگر خیر طلب گردد جلالت | برون تازد فرس زین چار دیوار
دو عالم پر در و گوهر شود تنگ | شوی غواص چون در بحر افکار
ز نخل گر پیکری سازی و در وی | دمی یکنفخه گردد مرغ طیار
جهانرا سر بسر این قابلیت | نبود ای فیض اسکندر آثار
که گردد خوب و زشتش باشد از حفظ | حفیظی چون تو گرداننده پرکار

زهی کرده وصف [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کر کشتی از سر ملکت کزینی   جرون را حالیا تا لار سالار

وکرنه کر ببندی دل بسته از تو   اهم امصار بی اعوان و انصار

چنان حفظش نمودی کز دل مور   ضمیر انورت بودی خبردار

سرای جند هم کشت از تو معمور   چو کردیدی درین ویرانه معمار

کر از مرغان این کلشن مرا نیز   کر جز شکر نمیریزم ز منقار

دهی زین پیش ره در کلشن خویش   شود شکرستان این طرفه کلزار

وز او صافت چنان عالم شود پر   که برا مسال صد حرت بر دیار

غرض کز بهر ترتیب ثنایت   من از سحر ضمیر معجز آثار

کشم در رشته فکرت لآلی   ز آغاز لیالی تا با سحار

خوش ای دل کر از بسیار کویی   دل نازک دلان بیاید آزار

عنان تاب ارزه افکار شوهی   که شد زاطناب پای خامه افکار

به تنک آمد ثنا از دست نطقت   دعا نوبت طلب شد وقت بردار

درین سطح از پی رسم دوایر   بود تا کردش پرکار در کار

ز امرت هر که در دوران کشد سر   چو پرکارش فلک سازد نکونسار

بود تا ملک جم از خسرو روح   بود تا سروران اقلیم سردار

تو سردار جهان باشی و دایم   بود جای سر خصمت سر دار

بکینت هر که بر بالین نهد سر   نکردد تا بصبح حشر بیدار

این قصیده در مدح خواجه آصف صفات ابو القاسم وزیر کفته

چرخ را بازه روی تو حیران دارد   کز مه یکشبه انکشت به دندان دارد

حاجبت کرده بزه قوس نکویی و هلال   سر بزانوی حجاب از سبب آن دارد

در شفق نیست مه نو که دکر ساقی دور   جام لبریز بکف از می رخشان دارد

بره عید نخواهیم نظر کس که تمام   صورت دایره غبغب جانان دارد

شب عیدست و دکر شاطر کردون ز هلال   کشتی نقره بدست از پی دوران دارد

سزد ار سیم کواکب دهدش دور که او   سمت شاطری آصف دوران دارد

صاحب سیف و قلم کز قلم و تیغش خصم   همچو مریخ و عطارد تن بیجان دارد

مرکز دایره ملک ابو القاسم بیک   که ز آصف صفتی عزت سلیمان دارد

انکه از عینی شرف نقطه نوک قلمش   فخر بر مردمک دیده اعیان دارد

وانکه از فرط عطا رشحه کلک کرمش   طعنه بر موهبت قلزم و عمان دارد

مدعی دارد از آن آه بدستش که زدست   خامه داوری و خاتم فرمان دارد

بحر الطاف وی آن قلزم کوهر خیز است   که در آن عدد ریک بیابان دارد

دجله همتش آن بحر سحاب انکیز است   که کهر بیشتر از قطره باران دارد

ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل   عالمی را ز وجود تو تب جان دارد

تویی آن شمع فلک بزم ملک پروانه   که جهانی ز تو پروانه احسان دارد

رشحه کلک در سلک تو در حیست از آن   کز ترشح ز سر چشمه حیوان دارد

قصر قدر تو بنایست که یک ایوانش   وسعت عرصه این کاخ نه ایوان دارد

بام ایوان تو عرشیست که هر کنکره اش   صد کشکدار لب از مه و کیوان دارد

فلک آراسته نه خرکه و الا که در آن   والی همچو تو بنشیند و دیوان دارد

آصفا تا شده واسطه عزت من   دشمن اعراض ازین واسطه چندان دارد

کر اکر شوق ازغم چو قلم نیست محال   دکر از غصه چو نانی شود امکان دارد

تا بذیل کرمت دست توسل زده ام   سیل اشک از مژه اش سر بکریبان دارد

جکر حرب بدارد بمن اما ز حسد   پاره پاره جکری بر سر مژکان دارد

محتشم را که خرد داشته بر مداحی   سبب اینست که ممدوح سخندان دارد

نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن   بکجهان کنج نهان در دل ویران دارد

در مدیح تو که نامت شرف دیوانهاست   اهتمام از پی آرایش دیوان دارد

تا بدریای هوا کشتی زرین هلال   کذر از کردش این کنبد کردان دارد

کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا   سالم از تفرقه وامن ز طوفان دارد

فی مرثیه الامام المعصوم المظلوم حسین بن علی ابن ابی طالب علیهما السلام کفته

باز این چه شورش است که در خلق عالم است   باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

صاحب سیف

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خواسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده میدان کربلا
گر چشم روزگار برو فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهانسوز اهل بیت / یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار روی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام اگر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و در حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب / از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد / چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که گفت عقل قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

وین نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده و ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان / در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین باشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بو حظای چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفای چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای ٭ و ز کینی چه‌ها درین ستم آباد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عترت رسول ٭ بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرد هیچ کس ٭ نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین ٭ بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده‌ای
هر خسی که خار درخت شقاوت است ٭ در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو ٭ با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن ٭ آزرده اش بخنجر بیداد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که به محشر در آورند ٭ از آتش تو دود ز محشر برآورند

وله ایضا فی مرثیته علیه السلام

این زمینی پر بلا را نام دشت کربلاست ٭ ای دل بیدرد آه آسمان سوز تو کجاست
این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است ٭ ای زبان وقت فغان ای دیده هنگام بکاست
این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر ٭ گر ز دود آه ما عالم سیه گردد رواست
این مکان بودست روزی خیمه گاه اهل بیت ٭ گر حباب اشک ما امروز گردش خیمه هاست
کشتی عمر حسین اینجا بزاری گشته غرق ٭ بحر اشک ما درین غرقاب بی طوفان چراست
اینک اینک قبه پر نور کز نزدیک و دور ٭ پرتو گیتی فروزش کرده نظاره ماست
اینک اینک بر فراز قبه فلکون پرنیان ٭ کش نشان موج خون از جنبش باد صباست
اینک اینک حایر حضرت که در وی متصل ٭ زایرانرا شهپر روحانیان در زیر پاست
اینک اینک سده اقدس که از عز و شرف ٭ قدسیانرا ملجا و کروبیانرا ملتجاست
اینک اینک مرقد انور که صندوق فلک ٭ پیش او با صد هزاران در و گوهر بی بهاست
اینک اینک تکیه گاه خسرو والا سریر ٭ کاستان روب درش را عرش اعظم متکاست
اینک اینک زیر گل سرو گلستان رسول ٭ کز غم نخل بلندش قامت گردون دو تاست
اینک اینک غنچه در خون گلبن باغ بتول ٭ کز شکست او چو گل پیراهن حور اقباست

این چراغ چشم ابرارست کز تیغ ستم ٭ همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست
این سرورسینه زهراست کز تیغ ستور ٭ سینه پر علتش از هر سو لگد کوب بلاست
این انیس جان پیغمبر حسین بن علیست ٭ کز سنان ابن انس آزرده زخم جفاست
این عزیز صاحب دلدل ابا عبد اللهست ٭ کز ستور افتاده بی یاور بدشت کربلاست
این جبین ساقی کوثر وصی شبرست ٭ کز عروس روزگارش زهر در جام بقاست
این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است ٭ نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
این سهی سرو کزین کز پشت زین افتاده است ٭ جانشین شاه مردان شهسوار لافتاست
این مه فرخنده طلعت کین زمینش مطلعست ٭ قرة العین علی چشم و چراغ اوصیاست
این در رخشنده کوهر کین مقامش مخزنست ٭ درة التاج شه دین تاجدار هل اتاست
این دلارام ولی حق امیر المؤمنین ٭ کاملی راکش بحق نامدار انماست
این گزین عترت حیدر امام المتقین ٭ پادشاه کشور دین پیشوای اتقیاست
یا درین تربت بحرمت نه که فرش انورش ٭ لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرتضاست
دوست را گر چشم ازین حسرت بگرید وای وی ٭ گرنه تاسف دشمنانرا بر زبان واحسرتاست
مردم و جن و ملک زاه نبی در آتشند ٭ آری آری تعزیت را گرمی از صاحب عزاست
میشود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک ٭ سرنگون از دوش دوران رایت آل عباست
طفل مریم بر سپهر از آتش غلکون کرده سرخ ٭ مهد خود در شام غم هر یک طفل اشک ماست
خاکساری که بر رود علی بستند آب ٭ کو نهند ابرید آبی را که آتش در قفاست
تیره گشت از دود بان مادای شیران کز شرف ٭ کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست
ایدل اینجا کعبه وصلست بگشا چشم جان ٭ کز صفا هر خشت آن آیینه گیتی نماست
زینت حرم دامنکشان مگذر اگر غافل نئی ٭ کاستینی حوریان جاروب این جنت سراست
رتبه این بارگه بنگر که زیر قبه اش ٭ کافر صد ساله را چشم اجابت از دعاست
یا ملاذ المسلمین در کفر و عصیان مانده‌ام ٭ وز خداوندم امید رحمت و چشم عطاست
یا امیر المؤمنین از راندگان درگهم ٭ وز در آخر شکارم گوش بر بانگ صلاست
یا امام المتقین از عاصیان امتم ٭ وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست

یا معز المؤمنین [illegible] غرق گنهکار گشته ام … وز تو در خواهش مرادم در حریم کبریاست
یا شفیع المجرمین [illegible] برون از عدد … وز تو مقصودم شفاعت پیش جدم مصطفاست
یا امان الخائفین اینجا پناه آورده ام … وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست
یا ابا عبد الله اینک تشنهٔ ابر کرم … از پی یکقطره پویان بر لب بحر سخاست
یا ولی الله گدای آستانت محتشم … بر در عجز و نیاز ایستاده بی برگ و نواست
مدتی شد کز وطن بهر تو دل برکنده است … وز ره دور و درازش رو درین دولتسراست
دارد از درماندگی دست دعا بر آسمان … وز قبولت حاصل آنچه او را مدعاست
از هوای نفس عصیان دوست هر چند ای امیر … جالس بزم گناه و راکب رخش خطاست
چون غبار آلود دشت کربلا گردیده است … گرد عصیان گر ز دامانش بیفشانی رواست

وله ایضا فی مرثیته علیه السلم

نهال ایدل که دیگر ماتم آمد … بگری ای دیده کایام غم آمد
گل غم سر زد از باغ مصیبت … جهان را تازه شد داغ مصیبت
ز ماتم وحش و طیر اندر رقابت … خروش اندر زمین و آسمان است
جهان گردید از ماتم دگرگون … لباس تعزیت پوشید گردون
ز بار غصه کوه از پا فتاده … زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فلک تیغ ملامت برکشیده … زمانه نون الف بر سر کشیده
ازین غم آفتاب از قهر افلاک … فکنده خویش را چون سایه بر خاک
عروس مه گسسته موی خود را … خراشیده بناخن روی خود را
خروش بحر از گردون گذشته … سرشک ابر از جیحون گذشته
تو نیز ایدل چو ابر نوبهاری … ببار از دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم آل رسول است … عزای گلبن باغ بتول است
عزای سید دنیا و دین است … عزای سبط خیر المرسلین است
عزای شاه مظلومان حسین است … که ذاتش عین نور و نور عین است
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز … ز پا افتاد آن سرو سرافراز

غبار

غبار از عرصهٔ غبرا برآمد … غریو از گنبد خضرا برآمد
ملایک بیخود از گردون فتادند … میان کشتگان در خون فتادند
مسلمانان خروش از جان برآرید … محبان از جگر افغان برآرید
دریغ ماتم بسوز و درد باشید … باشک سرخ و روی زرد باشید
لب از غنچه دلها چاک سازید … چو نرگس دیده ها غمناک سازید
ز خون دیده در جیحون نشینید … چو شاخ ارغوان در خون نشینید
بماتم بیخ عیش از جان برآرید … بزاری تخم غم در دل بکارید
گر در دل این زمان تخم ملامت … بر شادی دهد روز قیامت
خداوندا بحق آل حیدر … بحق عترت پاک پیمبر
که سوی محتشم چشم عطا کن … شفیعش را شهید کربلا کن

فی مرثیة السلطان السلاطین ظل الله فی الارضین ابو المظفر شاه طهماسب روح الله روحه

ناگهان برخاست طوفانی غباری از جهان … کز سوادش در سیاهی شد زمین و آسمان
ناگهان سر کرد طوفان خیز سیلی کز زمین … کند بیخ خرمی [illegible] آخر زمان
ناگهان آتش چکان میغی برآمد کز هوا … بر تر و خشک جهان شد بیدریغ آتش فشان
ناگهان در بیعت گردون اضطرابی شد پدید … کز تزلزل شد خلل در چار دیوار جهان
ناگهان در شش جهت شد وحشتی کز دهشتش … طایران قدسی افتادند ازین هفت آشیان
ناگهان آهی برآمد از نهاد روزگار … کز تف آن قیرگون شد قیروان تا قیروان
ناگهان حرفی بابیاد و اشارت گفته شد … کز تکلم ساخت جن و انس را کوته زبان

این چه حرف دلخراش ناملایم بود آه … کز دل آمد بر زبان بادا زبان خامه سیاه

ای فلک دیدی که بیداد تو با عالم چه کرد … باد قدرت با چراغ دودهٔ آدم چه کرد
بر سر ایوان کیوان گرد این طوفان چه ریخت … با رخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد
از بساط شش جهت دست غنیم جان چه برد … با بسیط نه فلک موج محیط غم چه کرد
این خسوف بیکران بر مه چه دیواری کشید … وین کسوف ناگهان با نیر اعظم چه کرد
خاتم شاهی که بردی نام شاهی نقش بود … دست حکاک اجل با نقش آن خاتم چه کرد

دهر کز حیف دم عیسی بخلق داد جان از کرانجانی به هیچ با شاه عیسی دم چه کرد
داغ مرگ افتاده بی مرهم ندانم شاه را وقت چون دریافت با آن داغ بی مرهم چه کرد

دست دوران شد تهی کان نقد جان بر جا نماند
پشت گردون شد دوتا کان گوهر یکتا نماند

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر
حیف از آن خاقان قیصر چاکر کسری غلام کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر
حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر
حیف از آن تمکین که در اوقات عالمگیریش گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دار و گیر
حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تاثیر آن بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر
حیف از آن پرگار دار مرکز عالم که بود در جهان نازان بدو و از سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان حاجب غفران پناه
سدره ماوای معلی آشیان طهماسب شاه

خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین داور دارالخلافه مسند نشین
آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر پهلوان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
شهسوار عرش میدان فلک چوگان که داشت اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمین
آنکه دایم آستان اولیتش را ز قدر آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش روز و شب لاف غلامی با امیرالمؤمنین
آن خداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین
اهتمامش گرچه در دهر از ید علیا نهاد بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین

کرد نا که همتش آهنگ ماوای دگر
وز جهان چتر همیون کند و زد جای دگر

چون بگردون بانگ رستاخیز این ماتم رسید صور اسرافیل گفتی چرخ او بین خم دمید
آنچنان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب کاسمان را پشت لرزید و زمین را دل طپید

بر سر و تن چرخ پر از بهر ترتیب عزا شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
زهره کردون نشین زین نغمه طاقت گسل نوحه را قانون نهاد و چنگ را گیسو برید
پشت چرخ از حمل این بار گران صد جا شکست قامت کرسی ز عظم این عزا صد جا خمید
از صدای طشت زرین کز این ایوان فتاد پیک آه خلق هفت اقلیم تا کیوان دوید
در زمانی عیسی دمی جام اجل بر لب نهاد کاسمان شرمنده شد در گرده خود لب گزید

آه از آن ساعت که شه میگفت عالم را وداع
وز لبش گوش جهان میکرد این حرف استماع

کای سران ملک ترتیب عزای من کنید ساز قانون مصیبت از برای من کنید
حلقه بر گرد ستون بارگاه من زنید جای در پای سریر عرش سای من کنید
رخش افغان را عنان در ابتلای من دهید اشک خونین را روان در ماجرای من کنید
حرف ماتم را که بود از صفحه ایام حک نقش دیوار در دولتسرای من کنید
از زبان و چشم و دل فریاد و زاری و فغان درخور شان و شکوه کبریای من کنید
گریه کاندر جهان نگذارد آثار سرور بر سریر و مسند و چتر و لوای من کنید
مرکب چوبین تن بی حال دوم را عزادار بر در آرید و بجای باد پای من کنید

من چو از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما باد ای هواداران که با یاران خود

چون نشینید ارمن و ایام من یاد آورید ور زمان عافیت فرجام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان از من و حقیت احکام من یاد آورید
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب از من و از حلم خشم آشام من یاد آورید
هر کجا آرام گیرد سالکی در راه حق از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید
روز بازار سخا کاید بدر خاص و عام از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید
خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطبها نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

مرد گیتی مردم گیتی پناه من کجاست
حارث دیو وارث تخت و کلاه من کجاست

یارب آن شاه کرامنقدار کی خواهد رسید   بر سر ملک آن جهان لار کی خواهد رسید

کشته کوته دست سرکاران و مهار کار ملک   باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید

آنکه بیرون زور مهد غیبت کبری قدم   بر سر دجال مهدی وار کی خواهد رسید

مرکز عالم که بی دولت از پرکار ضبط   از قدوم او باین پرکار کی خواهد رسید

از خزان مرگ من گلزار دین پژمرده شد   مژدهٔ یوسف باین بازار کی خواهد رسید

از قدوم آن مسیحا دم تو بید جان بتن   میرسد اما باین بیمار کی خواهد رسید

از فراقش میزند پر مرغ روحم در قفس
از زبان او سخن گوییدنا من یکنفس

ده که با خود بردم آخر حسرت دیدار او   خار خار من بجا ماند از گل رخسار او

ده که روز مرگ از دوری مدادایی نکرد   تلخی کام مرا شیرینی گفتار او

حیف کاندر خاتم دوران نگینی آسمانید   دیدهٔ من گوهر ذات گرامنقدار او

من که پرگار جهان از بهر او میداشتم   گرد این مرکز ندیدم گردش پرکار او

کاش چندان مهلتم بودی که یکدم دیدمی   در جهان لاری رای جهان لار او

خواهد آوردن بجنبش خفتگان خاک را   جلوهٔ رایات منصور ظفر آثار او

شکر کایام از زبان تیغ او آماده ساخت   حجت قاطع برای خصم دعوی دار او

وانچه گوش و چشم دوران انتظارش میکشید
هم بکیفیت شنید و هم باستقلال دید

یارب آن ظل همایون در جهان پاینده باد   وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد

پایهٔ آن داور مسند نشینی برجا نماند   سایهٔ این خسرو خسرو نشان پاینده باد

دور استقرار آن نصرت قرین آمد بسر   عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد

خیمهٔ منصوب آن خلد آشیان زد و رکند   خرگه مرفوع این عرش آستان پاینده باد

وآن سهیل برج عصمت نیز کاند ضبط ملک   کرد یکرنگی با آن گیتی ستان پاینده باد

جان خود برکف نهاد از بهر پاس جان او   از برای پاس وی آن پاسبان پاینده باد

ختم دولتهاست این دولت الهی مدتش   تا زمان دولت صاحب زمان پاینده باد

محتشم ختم سخن کن بر دعای جان شاه   کایزدش از فتنهٔ آخر زمان دارد نگاه

فی مدح سلطان الاعدل الاکرم ابو الغازی جلال الدین محمد اکبر خلد الله ملکه

چو از جوزا برون تازد نکاور خسرو خاور   تف نعلش برآرد دود از این دریای پهناور

فتد در معدنیات آتش گر زمی آهن   زره سازی کند آسا نتر از داود آهنگر

گر افتد مرغی از تاب هوا بر آتش سوزان   پی دفع حرارت تنگ گیرد شعله را در بر

سمندر گر برون آید ز آتش دوزخی بیند   که تا بر گردد از تف هوا دیگر دش پیکر

بجز سطح مقعر آن هم از نزدیکی آتش   نماند هیچ جزوی مضمحل ناگشته از مجمر

کند کاران سمندرسان با آتش در روند آسان   نسیمی گر این گرما وزد بر عرصهٔ محشر

یخ اندر زیر و آتش بر زبر یابند با بسته   بتحت الحکم و تحت الهوا اجزای خاکستر

نظر این هوا ظاهر شود اما بشرط آن   که در هر ذره از اجزاش باشد دوزخی مضمر

اگر امروز روز رزم باشد جزم در هیجا   گذر آسانتر از مغفر کند شمشیرها گر سر

کنند اسبان شاه در زیر ران آهنین شان کوبان   بدریاهای جوشان از گداز جوشن و مغفر

بنوعی مایعات بیضه گردد صلب از گرمی   که هر چند بش بجوشانی شود صلبیتش کمتر

زمینی گر باشد از آهن نباشد یکقدم ممکن   تردد جز بتشویش شتاب و زحمت معبر

بود از شدت حدت مساوی هر دو را مدت   ازین گرما اگر یخ در گداز آید وگر مرمر

شود نقش از حجر زایل ولی از حفظ ربانی   نگردد زایل از زر سکهٔ شاه جهان پرور

محیط مرکز دوران طراز سکهٔ شاهی   که میگردند گرد نامش سکه‌ها بر زر

سرافراز سریر افروز کز بهر سرور او   کند بارش زگردون نغمهٔ ناهید رامشگر

جهان سالار اعظم حارس محروسهٔ عالم   قوام طینت آدم دلیل قدرت داور

جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان   حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر

جهانبانی که گر طالب شود در رتبه ملکی را   فلک صد عالم و در رتبه را بر وی گشاید در

سلیمانی که گر خواهد صبا را زیر ران خود   بکاه نقف کرده سازد جای یکزین پشت پهناور

قدرامری که گر دود قطرهٔ عظم او مد بادی   کند در شش جهت هفت آسمان را از تخلخل تر

نظیر شام اجلالش بساط صبح نورانی   عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر

به یک احسان کند از روی همت کار صد حاتم ‌‌ بیک سایل دهد در روز بخشش باج صد کشور
برد باد از شکوه صولت او شوکت عنقا ‌‌ شود آب از هراس روبه او زهرهٔ قسور
بزرگ داران خیلش خسرو و خاقان [illegible] ‌‌ پرستاران کشکداران قصرش کسری و قیصر
[illegible] دعا ناکشته گرد الکوه می ارکد ‌‌ بجنبش بهر گرد افشاندنش روح القدس شهپر
بیک هی بر درد از هم اگر هفتاد صف بیند ‌‌ دران مرد آزما میدان که چون صید شود صفدر
بچرخ بهکیر موراست بر چپ ز اقتدار او ‌‌ کند چون در کشش تقسیم ترک تارک و مغفر
زند گر بر زمین رمح دو سر از زورمندیها ‌‌ رود از ناف گاو و سینهٔ ماهی برون یکسر
اگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش قهرش ‌‌ تزلزل بگسلد ز کشتی افلاک را لنگر
سم گاو زمین یابد خبر از زور بازویش ‌‌ زند چون بر سر شیر فلک گرز جبل پیکر
اگر راند بخاور خیل زور آذر شود صد جا ‌‌ خلل از غلظت گرد سپه در سد اسکندر
بعظم و کبریا با خسروان گر سنجدش دوران ‌‌ ز دیو ار آید آواز هو الاعظم هو الاکبر
زهی شاه بزرگ القاب کادنی بنده کانت را ‌‌ بخدمت نیر اعظم بود یک ذرهٔ احقر
تو بر روی زمینی آن بلند اقبال کز گردون ‌‌ رسد در روز هیجا بهر عون لشکرت عسکر
اگر خواهی ز دوران رفع ظلمت در رسد فرمان ‌‌ که در ظلمات از هر ذره خورشیدی برآرد سر
و گر تاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود ‌‌ بجای شعلهٔ بیضا برآید دود از خاور
بزور باد اگر خواهی روان جسم جمادی را ‌‌ جبل را چون جمل در پویه آرد جنبش صرصر
بجنب جوشش حشمت در سراغ مثل و بشر خود ‌‌ در دروازهٔ گنگان زند هنگامهٔ محشر
وجود ناوکت رونق ده بازار جراحی ‌‌ هراس نیزه است غارتگر دکان جوشنگر
ز تاب شعلهٔ رحمت درخت فتنه برگ افکن ‌‌ ز آب چشمهٔ تیغت نهال فتح بار آور
زمانت خوشترین دوران نفاذ تیغ فرمان ‌‌ جنابت ملتجی گردون جلالت مشتری اختر
دران عالم که میگنجد شکوه کبریای تو ‌‌ زمین و آسمانی دیگر است و وسعتی دیگر
سرایت گر کند در عالم استغنای ذات تو ‌‌ رضیع از خشک لب میرد دیگر شیر از مادر
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری ‌‌ بجنبد کشتی اندر بحر و چون صرصر دود در بر
و گر حفظت بحال خویشتن خواهد طبایع را ‌‌ کبود از سیلی سرما نگردد چهرهٔ اخگر

خورد گر بر زمین موج آسمان زور تلاش او ‌‌ زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور
ز مصباحی که خواهی کلبهٔ احباب از آن روشن ‌‌ نخیزد دود تا محشر چو قندیل مه انور
وز آن آتش که خواهی تیره از وی خانهٔ اعدا ‌‌ تولد یابد از هر یک شرر [illegible]
شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو ‌‌ که از توران برو بارت [illegible]
اگر میدهست تا غایب شفیق گر ز حق او ‌‌ کند پر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
درین ملک از خرابیها ممیدید چون دریا ‌‌ لبش خشک و کفش خالی و آهش سرد و چشمش تر
بااین بعد مسافت چشم آن دارد که خود را ‌‌ ز مدحت گستری گرد بقرب معنوی چاکر
که چون مرغان بی بال و پر از بال و پر ایران ‌‌ ز ایران نیستش جنبش میسر گر برآرد پر
شود در خاک توران هر نیستان شکرستانی ‌‌ نی کلکش بران ملک ار کشاید نهری از شکر
و گر شیرین زبانیهای آن طوطی تکلم را ‌‌ ندارد داور دقت شناس نکته دان باور
نهد یکدم بنظم این غزل سمع همیون را ‌‌ که هست از تحفه پر جوهرش کوچکترین گوهر
بگو ای نامه بر با یار کای منظور خوش منظر ‌‌ ملایم خوی زیبا روی مشکین موی سیمین بر
سهی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا ‌‌ قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور
سرت گردم چه واقع شد که در جمع غیر باری ‌‌ رقمهای محبت را قلم بر سر زدی اکثر
ازینت دوستر دانسته بودم کز فراق خود ‌‌ گذاری دشمنی از هر که بدتر بر من ابتر
زمین آن کوچه پیمایم که شبها تا سحر بودی ‌‌ برای شمع راه من چراغ روزن منظر
چه شد آن مهربانیها که دایم بود در مجلس ‌‌ ز تر دامانی چشم نمیم آستینت تر
بجا رفت آن خصوصیت که از همدم نوازیها ‌‌ نبود آرام از آن دست نگارین حقهٔ ابتر
کمان دارد دلم زین سرکشی ای شمع بی پروا ‌‌ که داری از هوای دل سر پروانهٔ دیگر
ز پایت بر ندارم سر اگر دارم کنی بر پا ‌‌ ز کویت وا نگیرم پا اگر تیغم زنی بر سر
ترا بازار گرم و من ز رشک نوخریدارت ‌‌ ازین بازار در آزار از آن آزار در آذر
من از تشویش جان با این گرانباری سبک تمکین ‌‌ تو از سنگینی دل با آن سبکروحی گران لنگر
ازین پس محتشم مشکل که آن صیاد مستغنی ‌‌ کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی چنین لاغر
بساط عاشقی طی ساز که بهر دعای شه ‌‌ در نه آسمان بازست و آمین گوست هفت اختر

در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران / بنوبت بر سر شاهان نهد ظل هما افسر
نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را / کلاه پادشاهی سایهٔ شاه همایون فر

وله ایضاً من درر الفاظه فی مدح ولیجان سلطان ترکمان گفته

چو دین نسیم سحر خورد بر مشام جهان / صبا رسید و رسانید بوی روضهٔ جان
فتاد زمزمهٔ ذوق ناک در افواه / که یافت لذت از آن صد هزار کام و زبان
ز دشت خاست غباری که فیض نور ازوی / زیاده از دگران یافت دیدهٔ نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و درید / فلک بصولت آن پردهای گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید / مواکب ظفر آثار شهریار جهان
امیرزادهٔ عالی نسب ولیجان بک / ولی عهد ابد انتساب خان زمان
بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت / جلیل قدر فلک رتبه و رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار / ز جنبه فرد میان هزار یکه جوان
بزم ازو متنزل سران افسر بخش / برزم ازو متوهم ملوک ملک ستان
شود چو گرم عطا آه از ذخایر بحر / دهد چو داد سخا وای بر دفاین کان
بپاک محیط عطا بی خطاست نسبت ابر / که هست او گهر افشان و ابر قطره چکان
بجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه / بود ز رتبه نشان این چه ادب به چه شان
هزار عذر بگوید قضا اگر ناگه / جهد خدنگ قضا بی رضای او ز کمان
بمهرهٔ کمر کوه اگر اشاره کند / هزار مرحله ره در میان بنوک سنان
بزور خود شعاعی چنان نشود شقه / که سر کن فیکون آشکار کرد از آن
محل نیزه ... ندن ز زور رمندی وی / تعاودی نکند در اثر سنان و بنان
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند / بزور بازو پر پشهٔ پشت پیل دمان
بلا مکان جهد از هیبتش گریک فلک / حواله گر ببر و نش کند دوال عنان
مه فلک که بنعل سمند اوست قرین / ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
بشرح حسن وفایش که شیوهٔ ادبست / نه عمر نوح وفا میکند نه طی لسان
زند سیمبران بزم او عجب چمنیست / که گلعذارش چمانند و سروهاش روان

زردی لاله رخان مجلسش عجب باغیست / که از شراب و خمار آیدش بهار و خزان
زهی ز تو نظرش حسن تربیت پرورشی / که طعنه بر پر بال میزنند حادیان
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق / گرفته بود زمین و زمان بتیغ زبان
فکنده بود بجای کمند نظم بلند / که مینمود از آن کوتهی کمند زبان
چنان زبون شده امروز کز مشاهده اش / زمین ترست ز سیلاب چشم اهل زمان
بلیه که براو آسمان گماشته است / که از نهیب زحل زهره تحمل آن
مگر امانی و آمال اش از حمایت تو / روا شوند که یابد ازان بلیه امان
بکیمیای نظر گر مس وجودش را / توجه تو کند زر در عمل چه زیان
سخن تمام چو شد محتشم برای دعا / بجنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر / مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بروزگار دراز آن خدیو ملک ظفر / بود سریر نشینی بلکه پادشاه نشان

فی مدح محمد خان ترکمان فی حال نزوله بکاشان

دوش از ره قاصدی خرم و خندان رسید / کز نفس او بدل رایحهٔ جان رسید
از سر و بر چون فشاند گرد معنبر نسیم / فیض بهر پست و بلند از اثر آن رسید
روی بشارت نمود از رخ صدق و گفت / از پی آیین عدل داور دوران رسید
پیک صبا هم رساند مژده که از اقبال بخت / بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید
از عقبش فوج فوج لشکری آمد که از آن / شور ز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک / گرمتر از آفتاب سایهٔ سبحان رسید
عزم دل شهریار سوی ره این دیار / بود چنان کز بهار مژدهٔ نیسان رسید
کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور / غصه بتاراج رفت قصه بپایان رسید
موکب پر کوکبه باد جهان دبدبه / از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
جوج مؤثر نشان بهر تسلی دل کاشان / آیت رحمت چو خواند رایت سلطان رسید
تا علمش مینمود سر ز گریبان گرد / جامهٔ صبر مرا چاک بدامان رسید
گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست / کوکبهٔ خور گسست دبدبهٔ خان رسید

خان معلی لقب کاسم محمد بر او خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
والی والا سریر آنکه بر ایوان قدر پایهٔ بالائیش تا نهم ایوان رسید
میر سکندر سپاه آنکه ببای بوس او صد جم و دارا چو رفت نوبت خاقان رسید
عازم کاشان هنوز نا شده اندیشه اش طنطنهٔ شوکتش تا بخراسان رسید
غوث بلندست و پست ابر وجودش گرفو سایه بگردون فتاد مایه بعمان رسید
تا نپذیرد خلل سلسلهٔ مملکت سلسلها را تمام سلسله جنبان رسید
باد مرادی کجاست برق رواجی کجاست ملک ز طوفان گذشت ملک بسامان رسید
تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم باد و جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
چاره بر ملک را مالک دوران رساند بس که بچرخ بلند زینهٔ افغان رسید
در عظمت هرچه داشت صورت فرض محال از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
روز دغا در مصاف تیغ مبارز شکاف بر سر فارس چو راند بر فرس آسمان رسید
سینهٔ اعدای او خانهٔ زنبور شد بس که ز شستش بر او ناوک پران رسید
خصم دغا هر جا کرد ز دستش فرار مرگ همانجا باو دست و گریبان رسید
بس که شد از هیبتش جان نزد بها بردن تیغ بهر سو که راند بر تن بیجان رسید
جانب او بس که داشت پیش از امکان قضا بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید
ای به انجم حشم دی ملک محتشم کز شفقت ملک را کار بسامان رسید
منع بره طاعتت گرچه ز دوران نیم جان بلب طاقتم از غم دوران رسید
شربت لطفی فرست لیکن رنجور را در دکشیدن خجالت حال که در مانی
تا ز ضعو دبخار خواهد از ابر بهار قطره ز بالا فتاد در شجر بستان رسید
ابر نوال ترا مایه کم از یم مباد کز تو بهر کس که بود رشحهٔ احسان رسید

وله ایضا فی مدحه

شب دوش از غم انجمن عالم بجان آمد که هر کس را ز بانی بود با من در فغان آمد
چو باد شعله چسبان زد حریفان را بجان آتش مرا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان آمد
تزلزل بس که بر هم زد سراپای وجودم را چو موسیقار صد فریاد از هر استخوان آمد

ازغم بردباری

برغم بردباری هر که را از دوستان کشم که باری از دلم بر دار بر طبعش گران آمد
بخود تا نقش می بستم گر این غمی نه بگریزم سپاه غم بر هستن جهان اندر جهان آمد
برون جست از حصار استوار سینه مجنون وشش دل صابر که قهر پیکرم را پاسبان آمد
گریبان میدریدم گر جنون عریان شوم ناگه نوید خلعت خاص از بر نواب خان آمد
سرگردنکشان دارای جم فرمان محمد خان که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد
جوان بخت جهان صاحب کز استعداد دانایی مصاحب باشه دانا دل صاحبقران آمد
امیر آسمان رفعت که خورشید درخشانش بجاروب زر افشان خاکروب آستان آمد
سجودش واجبست از بهر شکر دفع افتنها که در عالم وجودش مایهٔ امن و امان آمد
نماند نا مسخر هیچ جا در مشرق و مغرب ز عزم او که با حزم سکندر توامان آمد
باستقلال باد ابر سریر سلطنت دایم که استقرار دوران را زمان او ضمان آمد
لبر داری و سلطانی و خانی کی فرود آید سر کرسی نشینی کز ازل کسری نشان آمد
مروت با وجود جود حاتم ختم شد بر وی که از کتم عدم بیرون بدست زر فشان آمد
قبای دولت او را نخواهد بود کوتاهی که ذیلش متصل با دامن آخر زمان آمد
بهر جا شد عنان تاب آن جهانگیر قوی طالع سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد
ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او ملاقات کمان ناکرده پران بر نشان آمد
پریر از آشیان چرخ نسر طایر از وحشت پی صید آن شکار اندازه هر که در کمان آمد
بنا کرد آشیانی بر فراز لامکان دوران که مرغ همتش را عار از بن الفت آشیان آمد
همانا آیت گیتی ستانی و جهانبانی پس از شاه جهان در شان آن کشورستان آمد
ایا مسند نشینی دارای نیکو رای ملک آرا که ملک خویش مسودت خال رخسار جهان آمد
بمسند کامران بنشین ز دولت داد خود بستان که دوران ترا مدت بقای جاودان آمد
عجب آیتست در جوی تو فرمان قضا جریان که بر پست و بلند و علوی و سفلی روان آمد
برای دشمنت خوش مژده از آگهان دارم که از غیبش بسر ناگه بلای ناگهان آمد
عدوی کاو دل کامد بجربت کیست میدانی ز یادگاری که پیش حملهٔ شیر ژیان آمد
ببال کاغذین شد مرغ جود از هر طرف پران ترا هر عطا هر گاه کلک اندر بنان آمد

بهر آشامی از دنبال لب تر کردن از قطره   پس از طوف رحاتم بر این در میتوان آمد
تو از اهل زمانی مدحت طلب شو محتشم حالا   که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح خوان آمد
چو گفتی مدح و سفتی در و زیب گوش و جان کردی   دعا را نیز باش آماده کاین یک وقت آن آمد
تواند تا سخن از پرتو الهام ربانی   فرود بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد
ز دلها هر چه آید بر زبانها مدح خان بادا   که از بر و از ل دقت شناس و نکته دان آمد

ایضاً فی لطف الکاسب رحمه الله علیهم

رسید باز بگوش زمانه نوید امان   ز استقامت شاهنشه زمین و زمان
جمیله شاهد امنیت آمد از در صلح   بهمنشینی دارای پادشاه نشان
نگشت کشتی دریای کین بسنگ گرفت   که بود لنگرش از کوه حلم شاه گران
لب نشاط شد از انبساط خندان گشت   چو کند مدعی از مدعای خود دندان
بر آمد از دو طرف طبل آسایش   ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان
سپهر کوکبه سلطان محمد صفوی   خدایگان ملوک ممالک ایران
شهنشهی که کمین بارگاه جاهش را   گذشته شرفهٔ ایوان ز غرفهٔ کیوان
دهنده‌ای که ز دست و دلش بر نهاد   همه ذخایر بحر و همه دفاین کان
هزار ملک سلیمان دهد بباد فنا   ببال همت او مور اگر کند طیران
بلند اگر نشود بادبان تمشیتش   فتد سفینهٔ چرخ بلند از جریان
بکام مرغ جلالش نمیگشاید بال   ز تنگ حوصلگیهای عالم امکان
چو اوست حارث ایران عجب که بنیانش   شود بجنبش طوفان نوح هم ویران
بزور بخت جوان داده در جهانگیری   نشان ز شان سکندر شه سکندر شان
ضمیر او بنوشته ز نور خویش بدل   بعوض اگر ز جهان گردد آفتاب نهان
بشرع مصطفوی رتبت نماید اسلام   بجز و صفوی هر که نبودش ایمان
شکوه سنجی او نیست ممکن ار چه فلک   شود دو نیمه و گردد دو کفهٔ میزان
تمام روی زمین را که فرو گیرد   ز ابر دست کریمش چو سر کند باران
سحاب همت او از کدام قلزم خاست   که از ترشح آن شد دو عالم آبادان
درخت عشرت وی از کدام بستان رست   که ریخت نازکیش آب صد بهارستان

کو ارای دی

سر ارائی طهماسب شاهی اندر دهر   قرار گیر نشد تا از او نگشت گران
برای کار جهان خسروان آفاقند   همه گزیدهٔ خلق او گزیدهٔ یزدان
ز ظلم بود جهانا که زین چمن اکثر   زدند ریشهٔ نسل خدیو سدره مکان
پی تفرقه یک شاخ نخل شاهی را   شد احتیاج باصلاح ارهٔ دهقان
ز گرگ حادثه در عهد او رمان شوید   که حفظ او رمهٔ کاینات رست شبان
زمان عافیتش را بگرد سر گردید   که در زمانهٔ او فتنه گشته سرگردان
ز رای مصلحت اندیش انجهانبانات   که هست از پی امنیت زمین و زمان
فنای دایمی جنگ را سپهر کفیل   بقای سرمدی صلح را زمانه ضمان
حسامها بزد ایای تنگ و تار غلاف   خروج را شده تارک بان منزویان
درون ترکش و قربان تترک جنگ و جدل   مفارقت شده قایم میان تیر و کمان
ز رشته تا بی تدبیر گویی اندر کیش   کبوتری شده بر بسته ناوک پران
بدست مرد ز گیرایی فسون صلاح   گزندگی شده بیرون ز مار طبع سنان
تمام هیزم حلوای آشتی گردید   تفنگ که بود جبال جدال را ثعبان
دگر رجوع بآغوش غازیانش نیست   رجوع نیست باین روزگار را چندان
بجای شاهد یوسف جمال عافیتست   اگر چه تفرقه در چاه و فتنه در زندان
ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه   سر از زمین بدر آرد ستیزهٔ دوران
وگر نه نوح زمان پشت این سفینه بود   زند پیش هم قدمی پیشتر نهد طوفان
چه نوح نوح جوانبخت چارده ساله   که باد حکم بسلطنتش هزار سال روان
ولیعهد ملک حمزه میرزا اگر گرفت   بقر فش ز ملوک اختیار کون و مکان
پناه ملک و ملل شاه وش هزادهٔ دهر   امید عالمیان نور چشم آدمیان
سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت   بدستیاری تدبیر پیر و بخت جوان
مبارزی که ز حد مبارزت داده   رخ جد عالی خود در صف مصاف نشان
اگر چه هست لب آنکه بلند اختر   هلال تازه طلوعی برین بلند ایوان
ولی دیگانه هلالیست کز امل دارند   بزیر چرخ برین کاینات چشم بر آن

چو او نهاد قدم در کنار دایهٔ دهر — زمانه گفت که دولت نمیرود ز میان
خلافت ابدی دست لذتهنیتی ازل — برون نکرده باو داشت در میان پیمان
شرایط طلب کو بعیش کوش که هست — سوار چابک پرخاشجوی در میدان
چو او بحرب درآید عدوی بیدل و دین — ز بهر چه است برآید بخت از سر و جان
شود ز شعلهٔ تیغش هوای حرب چو گرم — هزار تن ز لباس بقا شود عریان
چه غم ز صف‌شکنی اعدا اگر جملگی خلل — در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
بجام اوست ز دولت شراب بی‌خمار — بکام اوست ز نصرت بهار دور خزان
نعال توسن او را قرینه نتوان یافت — مگر کنند بهم چو آفتاب قران
فتد چو گوی فلک ز نهیب تیشش شتاب — اگر حواله به گوی زمین کند چوگان
بنیک نگه کندش زهره بی مبالغه چاک — بزهر چشم اگر بنگرد به شیر ژیان
ز تیغ خصم‌کشی او فزونتر آید کار — اگر بعزل اجل ز آسمان رسد فرمان
طمع مکن که قضا گرچه مملکت گیتی — باو گذاشت ز تقدیر قادر دیان
هنوز چشم غنیمت در پی ملکش — چو دیدهٔ غنم سر بریدهٔ حیران
زبان خنجر او داده مهلتی بعدو — ولی بقتل ویش با اجل یکیست زبان
سمند نجا ته کردید محتشم نزدیک — بیا و رخش بیان پیش ازین مهرم مران
ز اختراع طبیعت که هرچه پیش گرفت — ز پیش برد بعون مهیمن منان
پی نزول شه دهر شاهزادهٔ عصر — بعیش خانهٔ قزوین ز خطهٔ شروان
ازین دو بیت مسلسل که چار تاریخند — دعا و خاتمهٔ نظم نیز ساز بیان
نزول شاه بقزوین بود مبارک و سعد — که زین جهان فنا دست مهد امن و امان
دگر نزول سر شاهزاده که بکام — رسید عالم از آن پادشاه عالیان

فی مدح سلطان العادل ابوالغالب سلطان حمزه میرزا

شکر خدا که پایهٔ دولت ز آسمان — بگذشت و سر کشید بایوان لامکان
شکر خدا که رایت نصرت بلند شد — شخص قضا به نیت امنیت جهان
شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر — دست قدر بیاری خلاق انس و جان

شکر دگر

شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار — شمشیر فتح داده بدست خدایگان
صاحب لوای تاجور بارگه نشین — کشورگشای تخت ده مملکت ستان
پشت سپاه و پادشه عرصهٔ زمین — فراش راه و پیشرو صاحب الزمان
جمشید عهد و حمزهٔ ثانی که دست وی — بگسست بر سپهر کمربند کهکشان
ثعبان صفت جهان بدم اندر کشد چو آب — شمشیر او بدر کند از کام اگر زبان
شمشیر او نشان زند و شق قمر دهد — گردد اگر حواله کشی فرق فرقدان
در رزم رستم ار شود اگر در مقابلش — برتابد از نهیب او رخش را عنان
ماهی و گاو را کند افگار ز ثقل بار — در حرب بر رکاب چو لنگر کند گران
پیشند فلک معاینهٔ آفتاب و ماه — نعل سمند او بهم ار گر کند قران
تیر از کمان بجسته فتد فارس از فرس — آن صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان
بر هر که یافت رنگ تمرد در و نتافت — خورشید طالعش که ظفر رست توامان
فتحش ز فتح شاه رسل سید بشر — جرأتش ز حرب شیر خدا میدهد نشان
از زنگ بدن بر آید اگر صد هزار سر — در یک جسد در آید اگر صد هزار جان
پیشند فلک فتاده بیک تیغ راندنش — بر خاک ره دو پیکر پیچان و سر طپان
از برق تیغ با سپه خصم میکند — کاری که ماهتاب بکرد دست با کتان
این خلق صد مقابل این کی بود کفاف — چون تیغ خویش را کند آن صفدر امتحان
جز من که میروم ز پی گنه رفعتش — دیگر بآسمان که نهاد دست نردبان
ای عقل بهر این ملک نوجوان که هست — منظور چشم و کام دل و آرزوی جان
گر غافلی ز نیک جهت لشکر درین دیار — از دا اعیان و معتقدان و فدائیان
بگشای چشم دقت و از بهر لشکرش — چندین هزار دست دعا پین بر آسمان
کوته کنم سخن چو ازین نظم مدعا — تاریخ تازه است که خواهد شدن عیان
بهر شکست لشکر روم آنچه شکن — چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان
نوعی بصدمه ریشهٔ ایشان ز بیخ کند — کز باغ بر کند خس و خاشاک باغبان
چنان بود بر فشاندن روی رواج دین — ز اقبال حمزهٔ عجم آن شاه نوجوان

امسال برفتاد که بر لوح روزگار / تاریخ برفتادن رومی شود عیان

تا رو نهند زگردش چرخ ستیزه‌گر / آشوب و انقلاب باین طرفه خاکدان

این شاهزادهٔ عالم برغم چرخ / امنیت زمین و زمانرا بود ضمان

این قصیده نیز در مدح شاهزاده مظفر لوا گفته

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین / بهر شاه نوجوان رخش خلافت کرد زین

خاتم شاهنشهی را بهر آن گیتی ستان / کنده حکاک قضا الملک حتی بر نگین

امر عالی را بامر عالی او عنقریب / در فرایی گشته فرمان همیون جانشین

کوس شاهی داده صد نوبت بنام او صدا / بر کجا بر پیشگاه غرفهٔ چرخ برین

بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت بخت / سوده از حاجت سریر خسروی صد بار جبین

خطبه‌ها بهر لباس تازه افکنده ببر / همچو بسم الله بیرون کرده دست از آستین

سکه‌ها بهر ملاقات زر نو سینه چاک / تا زنند از عشق خود را بر درهای سمین

بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر / دیدن اندر دی تواند چشم عقل دوربین

ده چه نامست این که می بارد از و فتح و ظفر / صاحب نام آنکه مینازد باو دنیا و دین

باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر / مایهٔ تخمیر آدم قهرمان ماء و طین

شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست / کمترین طغراکش احکام او طغرل تکین

آنکه در آغاز عمر از غیرت دین هیچ جا / نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین

و آنکه بار منتش خم کرده پشت آسمان / بس که می پردازد از اعدای دین روی زمین

غیر از و فردی که دید از پادشاهان کو بود / روز و شب در جهاد از صدر زین مسندگزین

اوست در خفتان تکبر پا بیرون آورده سر / حمزهٔ صاحبقران از جیب آن نصرت قرین

ابر اگر بردارد [illegible] از دریای استیلاش آب / تیر برقی برکند کوشش از سر شیر عرین

نیست چندان خاک گر ماتم کند خصمش بسر / خاک میدان را بخون از بس که میسازد عجین

جان فدای او که در هر حربی تا رک سنان / آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین

آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق / صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین

آسیاها را بخون آورده در گردش که حق / در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین

روم از شور ظهورش چون نبود خالی که هست / او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین

پیکر آرای عدو گردد مشبک کار دهر / در سپاه او کمانداران چو خیزند از کمین

بر قد آرایش دوران لباس کوهست / تار و پودش گرچه از خیط شهورست و سنین

گرد پیش از عهد شاهی آنچه صد خسرو نکرد / ملک رامی باید الحق [illegible] الملکی چنین

شاهد حقیت او بس تفاؤل جل / این که سلطان حمزه یکسانست با حق مبین

حق مبین گشته از نقش حروف اسم او / تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین

قلعهٔ تبریز تا بستاند از رومی بحرب / گفتم از بهر تفأل یک مصراع متین

گر تفأل فتح از آن گردد دو تاریخ آشکار / دال بر اقبال آن جنگ و [illegible]

چون ستاند قلعه و تاریخها پیدا شود / قلعه [illegible] رومی ستاندی [illegible] حمزه [illegible]

٩٩٤ ٩٩٤

بادعای اهل کاشان هر دعا گر مختتم / آسمانها را گشند پر زادلین تا آمین

بهر آن دارای هفت اقلیم باشد حافظی / کاشان نامش کند جوشن زمین حصن حصین

داعیان را نیز از مسند افاضت باد / شهریاری ام که هست ارباب دعوت را معین

وله ایضا فی مدیحه طاب ثراه

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب / حیران آفتاب رخت چشم آفتاب

شیدای خرامش قد تو سرو باغ / سودای سلاسل موی تو مشک ناب

خورشید در مقدمه‌ات گشت طلوع / بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب

ماه نو از نهایت تعظیم گشته است / بر آستان نکوش ببوسد ترا رکاب

رضوان اگر شود سگان تو مختلط / از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب

از بهر گردن سگ زرین قلاده است / حور آورد زگیسوی خود عنبرین طناب

از ترک چشمت آرزوی کائنات را / در هر نگه هزار سوالست بیجواب

سید را ز انفعال نگردند تا ابد / حور و پری جمال تو بینند اگر بخواب

در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد / از دست ساقیان ملک بیکرت شراب

تیغت که گر رسد بزمین سازدش دو نیم / دارد نشان ضرب شمشیر تو تراب

یزدان که شاه حمزه غازیت نام کرد / لرزد و حمزه در ازلت ساخت بهره یاب

درجوف هر حبابی حبابی شود پدید چون نقش پادشاهیت ایزد زند بر آب
صد بحر را اگر بیکی شعله سر دهند با حفظ کامل تو نیفتد ز التهاب
تا رخصت تو تیر اشارت نیفکند از شست آسمان نجهد ناوک شهاب
خود را ز چرخ در ظلمات افکند زبیم بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
ترسیده چشم ظلم چنان از عقاب تو کارامگاه صعوه شده دیدهٔ عقاب
خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
بهر رکاب داریت این چرخ چنبری پیوسته بر میان زده دامان از تکاب
اجزاش التزام معیت کنند اگر سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب
چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی سیمرغ را فرو کشد از آشیان ذباب
گر عنکبوت را بشل تقویت کنی در لعب کوه را کند آویزهٔ لعاب
بر آستانت اگر کند پیر پا سجود تعظیم ذو المنن کندش آسمان خضاب
در مملکت ازدل بخشنده ات محیط در شرمساری از کف بخشنده ات سحاب
در دست خازنان تو ماند زر و گهر غربیل را اگر بتوان ساخت ظرف آب
جاه ترا الضاب بغایت رسیده است جود ترا حساب گذشتست از نصاب
ای شاه و شاهزادهٔ دوران من حزینی کز شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب
با آنکه خسروان اقالیم نظم را هم صاحب الرسوم و هم مالک الرقاب
با آنکه در مزارع نظم از کلام من هر دانه کشته است از صد خرمن انتخاب
با آنکه در ممالک هند و بلاد روم نظم منست خال رخ لؤلؤ خوشاب
اینجا که نسبتش ز نفاست باین دو آن بیوجه و ناروا و بعیدست و ناصواب
یکمصرعم بجایزه هر جا گز نمیرسد زانرو که خرمنم بجوی نیست در حساب
دیوان ثانی غزل من که حالهاست زیب کتابخانهٔ نواب کامیاب
آرند اگر بمجلس عالی و یک غزل خوانند حاضران سخن سنج زان کتاب
ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است این حرف شاعرانه که شد لقمهٔ حجاب
حال از برای شاهد آن دعوی این غزل شد ضم باین قصیده نه بر وجه انتخاب

لکه این

ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب در مشق مد کشیدن زلف تو مشکناب
بس نقشی نه زیر و زبر گشت تا از آن نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب ای محیط حسن می پندمت مگر که چنین دارد اضطراب
در عالمی که رتبهٔ حسن از نکیا نکیست نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
هیهات ما و عزم وصال محال تو کان کار و هم و فعل خیالست و شغل خواب
تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان با بار خویش کو گران تر کند رکاب
از من نهفته مانده بزم از حجاب عشق رویی که ان نهفته نمیکرد دار نقاب
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب
بیتی بشنو ز محتشم ای بت که بهتر است یک بیت عاشقانه ز بیت پر از کباب
مبسوط شد کلام و محل دعا رسید باز این دعا که میشود البته مستجاب
تا در خراب کردن عالم کنند سعی شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب
مملکت نگردد از مدد حفظ ایزدی از صد هزار حادثهٔ اینچنین خراب

ولهٔ ایضا فی مدحه طاب ثراه

نوبت فتح جدید کوفت شه کامران داور نصرت قرین خسرو صاحبقران
حمزهٔ ثانی که کرد صیت جهانگیریش کام جزرها سبک گوش فلکها گران
مژده باقبال او شد متیح که جناح بشر و صد هزار مرغ بشارت رسان
دهر بیکدم چنان شد متغیر که گشت ظلم مبدل بعدل فتنه بامن و امان
کشتی عالم که داشت صد خطر اندر قفا او بکنار رش رساند یکنفس اندر میان
شخص اجل آنچه داشت در پس دندان صبر گفت باعدای خویش او بزبان سنان
روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد گرد بجود مشورت با دل و جان طپان
حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال واهمه صد بار پیش گفت بگو الامان
وقت فرس تاختن میفکند بر زمین زلزله انگیزیش غلغله در آسمان
میبرد از اژدهای افعی رمحش سبق میدمد از ذو الفقار شعلهٔ تیغش نشان
چون کششش شست او پشت کمان خم کند جان زجسد رم کند تیر جهان در کمان

لنگر نقل و سکون بگسلد از اضطراب / کوی زمین در کفش پیند اگر صولجان
روز مصافش کنند حلقهٔ زهگیر را / کوچهٔ راه گریز فیل بزرگ استخوان
خصم بعقد را لم گر بجوشد شود / پنبهٔ گوش فلک نقطهٔ عین فغان
شوق بلند آرزو تا بجنابش رسد / خواسته از نه فلک آلتیک نردبان
دور دو شه در میان گشت با و منتقل / باد و جهان عدل و داد دولت طهماسب خان
شاه قزلباش اگر راه فدایی دهد / گرد سرش پر زنند روح قزل ارسلان
تا کرم عدل او نوبت شهرت زدند / سخرهٔ عالم شدند حاتم و نوشیروان
روز کرم احسانش لشکر دریا دلی / گرد برآرد ز بحر دود برآرد ز کان
ای مترشح سحاب کز تو و دوران تو / ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان
آنچه تو کردی نبود مدرکه راد در خیال / بلکه گذر هم نداشت و اهمه را در گمان
تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد / ظلم سپاهی نهاد پا ز میان بر کران
رخنه گر ملک را زود کشیدی بخاک / ورنه کجا میکند هشت خاک این خاکدان
نقش حیل را بر آب فائده این بد که کرد / روبه کج باز رنگ پنجهٔ شیر ژیان
تیغ تو دامیست بر کز مدد موج خون / از رخ خصم خجل میدرود زعفران
کین تو صد خانه داد پیش بباد فنا / خوش اثر نیک داد کینهٔ این خاندان
ظلم تو عالم گرفت گرچه بنیفتد بخاک / سایهٔ پر وسعت از مرغ بلند آشیان
باد مرادی که هست عزم تو اش پیشرو / بحر سپر میکند کشتی بی بادبان
چرخ ز پستی خورد کوب ز رستم ستور / موکب جاه ترا گر رود اندر عنان
رستم روز آزما باز نبندد کمر / زور ترا گر شود در صدد امتحان
هم ز تلاشت بود بیل دمان را خطر / هم ز مصافت رسد شیر ژیان را زیان
چشم عدل دیدگان دیده بعین الیقین / با ظفر حیدری تیغ ترا توامان
تیغ تو کز خون خصم قطره چکان آمده / گلشن فتح ترا هست شاخ گل ارغوان
چرخ زبردست اگر با تو فتد در تلاش / بر کمرش بگسلد منطقهٔ کهکشان
علم تو گنجد در آن لیک چو در قطره بحر / گر همگان ضم شود مملکت لامکان

قبله معین نبود تا بزمان تو گشت / هر دو جهان فرض عین سجدهٔ یک آستان
شعشعه را گر کنند روی تو معرب فروز / صد چو بت خاوری سر زند از خاوران
مشعله را گر کنند حسن تو معرب طراز / از عدم آفتاب شام نگردد عیان
گرم بخورشید اگر بنگری از تاب تو / در طلبش کنند مهر پرستان نهان
دهر علیل از تو شد خستهٔ عیسی طبیب / خلق ذلیل از تو گشت کلهٔ موسی شبان
ضابطه تا دم بدم رو بترقی نهد / بهر جهان لازم است پادشه نوجوان
گویم اگر کرده است کار مسیح افعی / وجه بپرس دبنه سمع همیون بر آن
گرد مسیحا اگر در بدن مرده روح / در جسد ملک کرد افعی رمح تو جان
گر نه اجل را یکی داشته بودی بکار / جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان
خسرو هند ار دهد خط غلامی بتو / بی طلب از چین رود باج بهند و ستان
ای ملک نامدار سایهٔ پروردگار / دادگر کامکار پادشه کامران
گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید / رمح تو کشورگشا تیغ تو گیتی ستان
ورنه ز فتح تو بی فتح مخالف شدی / رفع پریشانی از خاطر کاشانیان
آنچه بایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت / حرف بحرف گر کنی کلک مرا بر زبان
اول از آن ظلم عام دیگر از آن قتل عام / وان حرکتها که گشت باره از آن سرگران
فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد / بر لب لب تشنها بستن آب روان
غارت و قتل دگر در دم تسخیر شهر / کز تف آن فتنه خاست دود ز صد دودمان
العرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک / گر شفقت گستریست لطف تو تاوان
لازم هم این نه که هست در عقب از عهد تو / این غم ده روزه را خوش شد لی جاودان
پادشها سرور اگر ز طواف درت / از دگران باز ماند محتشم ناتوان
واسطه اینست این کز ستمش کرده است / دهر بلیه کار چرخ اذیت رسان
خسته و مشکل علاج کم زر و پر احتیاج / راجل و بی دست و پا مفلس و بی خانمان
ورنه شعف کرده است مرغ تمناش را / پیشتر از پیشتر گرد سرت پر زنان
از شعرای زمان داور و سایک کیست / عابد شب زنده دار قاری و اوراد خوان

پاس خود اندر دعا از دل وی جو که نیست
ملک تعالی ترا بهتر ازین پاسبان

ای شه فرمان روا با غروق حکم تو
نیست عجب گر شود حکم قضا بو امان

پادشهان در جهان حکم روان تا کنند
پای جهان کرد باد حکم ترا در جهان

این قصیده نیز در مدح شاهزادهٔ مظفر لوا سعط حمزه میرزا الکه در محل فتح

بود بچنگ درنگ جیب مهم جهان
تا بمیان زد قضا دامن آخر زمان

در طبقات ملوک پادشهی برگزید
تیغ زن و صف شکن شیردل و نوجوان

خواند در آیند کی خطبهٔ پاینده کی
بسته زپاینده کی راه برایندگان

حرز و مهدی ظهور کر بصفت کمتری
ریشهٔ دجال ظلم کند ازین خاکدان

پادشه نامدار کز ازل از بخت داشت
منت همنامیش حمزهٔ صاحبقران

انکه در آغاز عمر گشت بتایید حق
ملک و عمل را حفیظ امن و امان را ضمان

وانکه چو شد دهر را واسطهٔ دفع شر
گشت قوی خلق را رابطهٔ جسم و جان

ساقی بزمش ز بذل تاج بفغفور بخش
صاحب قهرش بحکم باج ز قیصرستان

فرش بکف رنده اش چهرهٔ حور و پری
سده فشا رنده اش جبههٔ خاقان و خان

میوه چش باغ او ذایقهٔ حسن و ناز
ناز کش داغ او ناصیهٔ انس و جان

رشحهٔ فیضش کشد زر ز مسامات ارض
تا بابد نشنواد بوی بهار این خزان

حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز
بار تو اندر گرفت بال صعود از دخان

نال قلم گر شود در کف حفظش علم
چرخ تو اند زدن بر سر آن آسمان

موی اگر پل شود در کنف حفظ وی
تا ابدش نگسلد پویهٔ پیل دمان

گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی
پرتو مهتاب را صلح دهد با کتان

بس که بسر گشته است چرخ بگرد درش
ابلهٔ بر فرق سر یافته از فرقدان

حکمتش اندر خزان پیشتر از سرخ بید
سازد و پیدا کشد خون ز رگ ارغوان

بگذرد از خاره تیر گرچه در اثنای کار
نرم کند مشت وی مهرهٔ پشت کمان

مادر جود از سخا حامله شد چون فتاد
با کرم حاتمی همت او توامان

بهر دو طاعت تمام جبهه و لب میشود
میرسد از ره روان هرچه بر آن آستان

تا رودش

تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار
بر کتفش شد کهن غاشیهٔ کهکشان

ای بصلابت شمردی لسیاست مثل
وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان

از تو که سر تا قدم آتش سوزندهٔ
دایره مرکز فتاد دایرهٔ عظم و شان

شیهٔ شبدیز تو سینهٔ رستم خراش
نیزهٔ خونریز تو آتش جرات نشان

نور ضمیرت چو تافت بر صفت ماهتاب
شد بکتان هم مزاج پردهٔ راز نهان

از اثر نار بغض یافته مانند نار
خصم تو در زیر پوست آبه پر استخوان

کاه تو با کوه غیر سنجد اگر روزگار
سایه بچرخ افکند پایهٔ کوه گران

عهد تو تا زود تر روی بدهر آورد
سیلی سرعت کند رنجه قفای زمان

تنگ قباش هدایت عظم تو گویی که ساخت
قدرت پروردگار کاینش اندر مکان

روز تحلل اگر عرصه نکردی وسیع
تنگ قبای بدی بر تو قفای جهان

گر شتابندگان نهی تو گردد دچار
باد صبا را الخت رعشه کند تا روان

چرخ کری را اگر پاس تو گردد حفیظ
با دل جمع ایستد بر سر نوک سنان

دشمن از او بار اگر در ره رحمت فتد
آید از اقبال تو کار سنان از بنان

خصم ترا اگرچه هست رنگ حیاتی چو نار
مرده دلی در دلش خون چو دل نار دان

انچه ترا مدعاست تیر جگرگاه تو
مکرشان ترا ساخته خاطرنشان

ز آفت بخت نگون خصم ترا در مزاج
غیر گل گریه هیچ نشکفد از زعفران

پیش کفت دودهٔ ایست سرسری اند رقفا
هرچه ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان

کعبهٔ کویت که هست راه دو عالم در و
صد ره و یک منزل است هر ره و صد کاروان

گر بزمین بسپری نعل سمند جلال
آینه داری شود سر بسر این خاکدان

زردهٔ خورشید را اهر سحری میکنند
بر زبر چرخ زین تا کشیش زیر ران

لیک بروی زمین از حرکات سریع
دار دش اندر وحل رخش تو سیلاب ران

شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشک
عزمش اگر کوه را بگذرد اندر کلان

چنبر چرخش سرون بفشرد از دو قب
بر کفل اندازدش سایه دوال عنان

صبح کرشش سر دهی بگذرد از ظهر چاشت
بس که ز اهر الیش باز پس افتد زمان

کر نکند کام خویش تنگ ز حیلتکری
باشد از امکان برون تا خفتنش در مکان

کاسه سمش هزار کاسه سر بشکند
بانگ هیاهوی رزم گر شنود ناگهان

خنگ فلک را سمش داغ نهد بر سرین
گرچه ز سطح زمین پا ننهد بر کران

نیک توان یافتن صنعت او در روش
لیک ز ابعاد اگر رفع شاهی توان

جامه قطع مکان دوخته هر که کشش
بر قد صد ساله راه بوده رسانیم آن

در کشش چون کشند از جگر آتش زنند
طعنه ببال ملک دامن برکستوان

بس که سبکخیز نیش جذب کند نقل وی
بر شمرد بحر را در ره هندوستان

حلقه خاتم کند همسر پای وی
مرد باو گر زنند هی ز پی امتحان

در ره باریک گرد پویه او پر رواج
کار رسن باز را بر زبر ریسمان

چون شده آن تیز گام همتک باد صبا
یافته حس رفتن کام صبا را گران

باد ز پس ماند کی پیش هم افتد گهی
گرد جهان گر بود در عقب او دوان

بر زبر چار سم کرده سبکخیز نیش
در ره او گاه گاه بینم هلالی عیان

با کفل همچو کوه دانه تسبیح را
رشته شود وقت کار آن فرس کاردان

من که زبان جهان در ازلم شد لقب
در صفتش خویش را یافتم الکن زبان

داد کرا سرو را نشیر دلا صفدرا
گرچه درین دولتم محتشم از ما دهان

لیک بشغل دعاست آنقدرش اشتغال
کز صفتش عاجز است صاحب طی لسان

پاس حیاتش بدار ز آنکه بجز دعا
حفظ و نگهبانی نیست ختم بر این پاسبان

طول ز حد شد برون به که سخن را کنون
ختم کند بر دعا کلک مطول بیان

ملک جهان تا رود بر نهج سیر دهر
دست بدست از ملوک ای شه کشورستان

از اثر طول عهد مهد زمین را ز تو
کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان

این قصیده در شکایت اهل زمان و حسب حال خود گفته

ز تاب مشکل اگر بگسلد رگ جانم
که کار تنگ شد از پیچ و تاب دورانم

نرود ز جهان پای کس باین تعجیل
که دست موج جنون جانب گریبانم

بجاست پرده گوش فلک که بسته هنوز
درون سینه ز بر جگر صبر افغانم

جهان

جهان رفته چه دارد خبر که در بندست
هنوز سیل جهانگیر چشم گریانم

ستون کوه سکون بنای صبر مرا
خلل مباد که سد هزار طوفانم

عجب اگر نزند روح خیمه جای دگر
که سخت رفته ز جا جسم سست بنیانم

اگر بهم زنم از کین بهر اسلسله را
عجب مدان که چه زلف بتان پریشانم

ازین بتر گله نیست از زمانه مرا
که برده ریشه فرو در زمین کاشانم

ز بس نفاست ذاتی که خلق کاشان راست
من از صفات زبون ننگ شهر ایشانم

بمن تراوش نزلی که لطف ایشان راست
نزول آیه بیچارگیست در شانم

ازین ملک صفتان نفیس فطرت نیست
یکی که آورد اندر شمار انسانم

درین میانه من پست فطرتم خزفی
که منتظم شده در سلک دُر و مرجانم

شود نصیب که دامان سلک گوهر شان
ز گرد صحبت جانکاه خود بیفشانم

بزرگ این همه گر خلق مشفق خلقیست
بکاجتی من اگر در زمانه درمانم

برآورد بطریقی که عقل ماند مات
ولی غبار ز جسم و دمار از جانم

ازین بلا که منم با وجود ضعف قوی
بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم

کجا مرا که دل کشد از ارنج ویرانی
ازین چه سود که گر خوانند کنج ایرانم

مرا است در ملکوت آشیان و همت پست
بخاک تیره درین ملک کرد یکسانم

زحل جو من اینجا ذلیل و در هم جا
عزیز پادشهان حاملان دیوانم

اگر نهند روم طوطیان ذخیره کنند
جهان جهان شکر از زیره چینی خوانم

ور انتخاب کنم از جهان خراسان را
کسی نه بیند از اعدا دگر هراسانم

اگر بخاک سیاهم کشند زمانه هنوز
ز سرمه پیش بود قدر در صفاهانم

ز اشک شوق کشند آبیاری خزاین لعل
اگر بخواب به بینند در بدخشانم

کشند رنج بستورانم از کشیدن گنج
اگر نصیب ز ایران برد بتورانم

بهم نمیرسد از شغل طرفة العینی
چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم

بجبر طبع مهندس اگر کنم هنری
که چشم دهر شود تا بحشر حیرانم

ز لفظشان نرسد شهد بارک اللهی
بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم

ور از زبان سخنی سر زند که باید شد / بحکم عقل از آن اندکی پشیمانم
کنند نسبت چندان خطا بمن که مگر / بکفر کرده تکلم زبان ایمانم
اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان / هزار مرغ زبان بسته در گلستانم
همین که در سخن آینه از کمال غرور / کنند نام زبون لهجه و بد الحانم
حجاب بگذرد و کسم بس که گشته دامنگیر / ز داغکاری خامان کشیده دامانم
رسد چو کار باین گمان حجاب بهم بردد / چه شعلها که برآید ز سوز پنهانم
من از ستایش اشراف ملک این دیدم / که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم
هنوز با دل پرداغ و سینهٔ پر درد / زبان پر خطر خویش را نگهبانم
ز تاب رشک بگرداند آفتاب آن روز / که من ز دفتر عزت ورق بگردانم
غرور و غفلتشان بین که ایمنند باین / که در نیام شکیبست تیغ برانم
اگرچه نرم کمان آفریده اند مرا / گذار میکند از سنگ خاره پیکانم
به بی گزندی من نیست هیچ انسانی / ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم
مرا بتیغ زبان ریخته کردن انسانیست / که قتل عام جهانی بهست کار آسانم
گرفته ام دو جهان در گلو ولیک هنوز / برون نیامده الماس ریزه از کانم
اگرچه کرده حذار شیر بیشه سخنم / از آن شکمکش خلقم که کند دندانم
بدامن کسی از من غمی نشسته گرد / اگر کنند ز مذلت بخاک یکسانم
بآن که سنگ گران نیست در ترازوی هیچ / چو ارزن از سبکی کرده اند ارزانم
اگر بفرض زنم لاف کز جمیع جهات / منم که زینت و زیب چهار ارکانم
و راز یگانگی فطرت آورم بزبان / که کرده واحد یکتا وحید دورانم
وگر بلند بگویم که از بلندی نظم / رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم
وگر ملوک سخن را بگردن از دعوی / کنم کمند که مالک ملوک رقاب ایشانم
گریزند در انکار این ز دشمن و دوست / بغیر من که ز خود دگری نمیدانم

فی مدح سلطان الاعظم الاکرم الاعدل ابو المظفر شاه عباس الصفوی

شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان / دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان

پاسبان

پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین / آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان
صورت لطف خدا کهف الوری نور الهدی / اختر بیضا ضیا چشم جهان پشت جهان
ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملل / حارس ایران و توران باعث امن و امان
شاه عباس جهانگیر آفتاب بی زوال / فارس رخش خلافت وارث طهماسب خان
لنگر گردون فتنه شد برباد چون ایزد سپرد / با دو پای کامرانی دست او عنان
وانگه پای سخن آفت شد سبکرو در فرار / چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران
از ازل گردیده در تسخیر اقطاع زمین / نصرت او را علی موسی جعفر ضامن
مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب [illegible] / بهر آن فرزانه فراش ره صاحب زمان
بیضهٔ مرغ جلالش قدر بیضا بشکند / گر تواند یافت گنجایش درین هفت آشیان
پشهٔ او لنگر اندازد اگر بر پشت پیل / دست و پای پیل یابد کوتهی در استخوان
بر سر این هفت سقف آرد فرو گر دست و تیغ / در عدد گردد زمین هم چارده چون آسمان
صد دو پیکر بر زمین در هر قدم پیدا شود / روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان
ز نور وی گوی زمین را یکجهان دور افکند / گر زمین ز آهن ز مقناطیس باشد صولجان
بی رضای او گر آسیبی نمیدارد روا / نیست چون ممکن که تیر آفت آید بر نشان
چون خدنگ ناز خوبان تغافل پیشه است / در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان
خاک میریزد بر سر عدل خود از شرمندگی / گر ز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان
در زمان امر و نهی جاریش نبود محال / رجعت آب معلق گشته سوی ناودان
کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود / پادشاه اینچنین را بارگاهی آنچنان
سهو کردم جای او بالاتر از عرش است و هست / زان طرف سفلی مکان بنیاد کاخش لامکان
از عروج پاسبان بر بام قصر و منظرش / تا رگ عرش است منت کش ز پای نردبان
خوش جهانی خوش زمانی خوش جهان دارنده ای / کز پی امنیت عالم بماند جاودان
ایدل پر شوق کز تعجیل حالا کرده / کلف چون هم پای را در وادی مدحش روان
باش تا خود صور اسرافیل عدلش در دمد / کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان
باش تا این شوکت سرکوب تکبر بشکند / بیضهای سرکشی را در کلاه سرکشان

باش تا زین دولت سپه از بر خیزد دگر / دولت طهماسب شاهی را سر از خواب گران
باش تا ایام گلها بشکفاند زین بهار / وز بدین بستان پدید آید بهار بی خزان
باش تا دوران شجرها بر دماند زین چمن / کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان
باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن / مال از روم آورند و باج از هندوستان
باش تا بر ظالم اجرای سیاست چون شود / عدل گوید القتال و ظلم گوید الامان
باش تا ابر وفور حسن جمعیت رسد / از دیار بیحالت کاروان در کاروان
باش تا باران ابر دُرفشان رحمتش / در گهر گیرد جهان را قیروان تا قیروان
باش تا از رفعت قدر و علوشان نشوند / نقطهای قاف اقبال بلندش فرقدان
باش تا دانا و نادان گر کند از هم جدا / موشکافیهای این مردم شناس نکته دان
از شهان معنی و صورت جلوس هفت شاه / بر سریر کامکاری شد درین دولت عیان
پادشاه اولین سلطان صفی کاوازه اش / با وجود ترک دنیا بر گذشت از آسمان
شاه ثانی شاه حیدر کو هم از همت نکرد / میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان
شاه ثالث شاه اسمعیل دین پرور که داد / مذهب اثنا عشر را در رواج اندر جهان
شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه / آنکه آمد با زمانش توامان امن و امان
شاه خامس شاه اسمعیل ثانی کانچه کرد / قاصر است از شرح آن تاریخ گویا نیز از زبان
شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه / کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران
شاه سابع شاه عباس آفتاب بحر و بر / انتخاب دودهٔ آدم چراغ دودمان
میشد از سابع بیک گردش چو عباس آشکار / سابع و عباس را بود این تناسب درمیان
فقره کرته [?] چو زصنع صانع لفظ آفرین / گشت او سابع نه حمزه خسرو جنت مکان
وز حروف حمزه حرفی نیز در سابع نبود / زاقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
این شه روی زمین شد و آن شه زیر زمین / قاسم این قادر جابنده قدیر جانستان
از دو شاخ یکدرخت لد باغبان تر دیکی [?] / شاخ دیگر از فزونی سر کشد بر آسمان
عمر خود افزود از آن بر عمر این بفرق قرین / آنکه میخواندند خلقش حمزهٔ صاحبقران
تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد / وین طبیعت خاص او سازند دایم طول زمان

کاش

کاش انسان طیرش بال و پری هم داشتی / تا که و بیگه پری گرد سرش پر زنان
مگرم پای ناروانم زین سعادت مانعست / کز تردد ذره وش یابم بخورشید اقتران
وز پی اقبال سرمد قبلهٔ خود کرده ام / از سجود دور دوران آستان کعبه سان
بهر انشای ثنایش از خدا دارم امید / عمر نوح و طبع نظم خسرو و طی لسان
تا بود گر صد هزار اندر بیان آیدم یکی / وانگه از وصفش برانگیزم هزاران داستان
پادشاها گرچه در پای سریر سلطنت / هست در مدحت هزاران شاعر روشن روان
فکر جمعی چون ستوران سوار گرم رو / هم سمین اندر جوارح هم یلین اندر لسان
طبع بعضی چون جملهای قطار بی رست رو / وز روانی سبحهٔ سیاره را در پی دوان
وارِی اما بندهٔ افتاده از پا بی کرامت / در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان
دوش شاهان سخن گر طیلسان حجت گشت / در عنانش میکشد صد منت از برگستوان
گر درخت نظمش از مشرق برون آید شود / خلق مغرب را پر آب از میوهای او دهان
لیک از بی امتیازیهای گردون تا کنون / بوده است از خلق منت کش برای آب و نان
دارد امید این زمان کز امتیاز پادشاه / در جهان آثار طبعش بیش ازین نبود نهان
گر بود نظمش مبقی سازند ثبت اندر متون / ور بود حشو از حواشی هم کشندش بر کران
محتشم هرچند میدان سخن را نیست پهن / رخش قدرت پیش ازین در عرصهٔ جرأت مران
تا شهان جهانگیر ایزد از احسان دهد / ملک موروثی و دیگر ملکها را در تحت آن
شغل شه فتح ممالک باد لیک اول کند / فتح ملک روم بعد از فتح آذربایجان

این قصیده در مدح مختار الدولة العلیه مرشد قلیخان استاجلو گفته

سرای دهر که در تحت این نه ایوانست / هزار گنج درو هست اگرچه ویرانست
بسیط خاک که در چشم خلق مشت گلست / هزار صنع درو آشکار و پنهانست
بساط دهر که اجناس کم بهاست در آن / گرانترست ز نقد جان هر آنچه ارزانست
دو جوهرند چراغ جهان مه و خورشید / که کار روز و شب از سیرشان بسامانست
یکی که مشعله گردانی شبست ازو / بیک چراغ ضیابخش ظلمتستانست
یکی که شمع جهانتاب مشرق لگنست / بروز شعشعه بر غرب پرتو افشانست

دو مظهرند پذیرای شأن زمین و فلک / که آنچه مایهٔ شأنست شغل ایشان است
زمینی که پایهٔ تخت فلک گرفته بدوش / سریر وارم و آفتاب رخشان است
فلک که حلقهٔ زر کرده از هلال بگوش / غلام حلقه بگوش فدایی خان است
سپهر کوکبه مرشدقلی جهان جلال / که کبریاش برون از جهات امکان است
خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان / که در دو کون نشان از بلندی شأن است
سپه ز جمله جهان است و او سپهدار است / جهان ز شاه جهان است او جهانبانست
در شناسش کجا بی چه سان ز نم گورا / چو کسری و جم و دارا هزار دربان است
ز عظم او که جهان ظرف تنگ چیز اوست / شکافها بلباس جهات دارکانست
چنان زمانه جوان گشته در زمانهٔ او / که پشت گوژ همین پشت قوس و میزان است
ولی ز قوس برای هلاک دشمن او / که مستعد ملاقات تیر پران است
ولی ز پیکر میزان ببار و زن نقود / که در خزاین او وقف بر گدایان است
کسی که بر سر اعداش میفشاند خاک / بهفت دست براین هفت غرفه کیوان است
بیک گدا عدد کوه زر ز ریزش او / زیاده از عدد ریگ صد بیابان است
باد مخالف دولت بکینه گومی باش / شکسته عهد که دولت درست پیمان است
ز حسن خلق بجایی رسیده مردمیش / که وقت خشم هم اندر خیال احسان است
هزار خسرو خان میدوند ناخوانده / گلی که بر سر خوانش صلای مهمان است
به پیش ابر نوالش کسی که با لب خشک / بدست کاسهٔ چوبین گرفته عمان است
جز رسیده بتوران که گیهان آراست / که در عمارت ویران سرای ایران است
علو همت عالیش در جهانگیری / بری ز نصرت انصار و عون اعوانست
لباس کوشش صدساله در قرار جهان / نظر بسعی جمیلش بعقد یک گشت است
ظهور جوهر صمصام اوست تا حدی / که در غلاف بچشم غنیم عریان است
ایا خدیو سلیمان نسب که هر مورت / در بزهٔ جگر صد هزار ثعبان است
و یا محیط تلاطم اثر که هر شورت / بلند موج تر از صد هزار طوفان است
فتد بزلزله گوی زمین اگر بیند / که بر جبین تو چینی در کف تو چوگان است

سر فلک در قصر ترا زمین فرساست / پر ملک سر خوان ترا مگس رانست
ربا دیو به هزار زمین جهان پیماست / گهی که جنبش رانت مسیر یک رانست
بقدر جود تو دُر نیست در خزاین تو / اگرچه بیشتر از قطره‌های بارانست
از آنچه نامتناهی بطول برده سبق / بتاعدی که کمال تراز نقصانست
بر آستان تو دایم گذار کثرت زر / چو گل جیب لباس و دریده دامانست
حسود نیز ازین غصهٔ جنون افزا / چو لاله داغ بدل چاک در گریبان است
چه تیر رخصت قتل مخالفت خواهد / بدست بوس که رسم اجازه خواهان است
پی جواب تواضع دو تا کند قد خویش / کمان که قبضهٔ او بوسه‌گاه پیکان است
پر است عرصهٔ عالم ز شهسوار اما / یکی ز شهسواران سوار میدانست
هزار انجم همیون طلوع گشته بلند / ولی یکیست که خورشیدوش نمایان است
اگرچه در جسد هر زمین روان آبیست / همین یکیست که نام وی آب حیوان است
عزیز کردهٔ هر مصر یوسفیست ولی / یکی بشعلهٔ حسن آفتاب کنعان است
شدست دست زبردست آفریده بسی / ولی یکیست که در آستین دستان است
نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر / بدوش باد ولی مسند سلیمان است
بهر دو گشته بعلی زمان کریم بسی / ولیک حاتم طی پادشاه ایشان است
بر آسمان عدالت ستاره کم نیست / ولی ستارهٔ نوشیروان فروزانست
بسی دُر صدف افروز میشود پیدا / ولی کجا بدُر شاهوار یکسان است
هزار ابر مطر ریز هست لیک یکی / که دایه بخشش صدفهاست ابر نیسان است
هماست از همه مرغان که هر کرا که فتاد / بزیر سایهٔ او پادشاه دورانست
ز نوع نوع خلایق جهان پُر است ولیک / یکی که اشرف خلق خداست انسانست
هزار قلعه‌کشا هست در جهان اما / یکیست قالع خیبر که شاه مردان است
ز نهر اگرچه برون هست نسخه‌های فصیح / یکی که ختم فصاحت بر اوست قرآن است
جهان مدار امیر اباکی امیر کبیر / که نام عرش مکانش علی عمران است
که با خیال توام غنا بیانه بازاری است / که جنس کاسد ارزان در آن بهای جانست

اگرچه با تو زعین درست پیمانی / هزار صاحب ایمان مشهد ایمانست
یکیست کز فدویت رهین سوداییست / بعقل و هوش و دل و جان و دین و ایمانست
وگرچه در سپهت از پی ثناخوانی / ظریف و شاعر و شیرین سخن فراوانست
یکیست اکثر ز اقلام نیشکر عملش / ز شرق تا بدر غرب شکرستانست
هزار قافله شکر بملک بنگاله / بجنبش نی کلکش روان ز کاشانست
ولی ز غایت کم حاصلیش افلاسیست / که محتشم لقبیهاش محض بهتانست
ز شش جهت در روزی بر اوست بسته واد / بملک نظم خداوند هفت دیوانست
ولی بدولت مدح تواش کنون در گوش / نوید حاصل صد بحر و معدن و کانست
همیشه تا فلک آفتاب دهر فروز / زوال یاب ز تاثیر چرخ گردانست
ز آفتاب جلال تو دور باد زوال / که کار دهر فروزی بدستش آسانست

فی مدح سلطان الاعظم محمد خان ترکمان

زمانه را دگر آبی بروی کار آمد / که آب روی سلاطین روزگار آمد
صبا بعزم بشارت بگرد شهر سبا / ز پای تخت سلیمان کامکار آمد
عجب اگر دو جهان تن دهد بگنجایش / باین شکوه گران یکه شهسوار آمد
چو آفتاب که آید ز ابر تیره برون / سمند عزم برون رانده از غبار آمد
تو عیش ساز کن ای جان مضطرب ز آواه / قرار بخش اسیران بیقرار آمد
تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صبا / بتوتیاکش چشم انتظار آمد
تو ای صبا که ز ره میرسی نوید آلود / ببر بشهر بشارت که شهریار آمد
مهین خدیو سلاطین کامکار رسید / خدایگان خواقین نامدار آمد
قوام ضابطه شش جهت محمد خان / که هفت دایره چرخ را مدار آمد
چه خان جهان جلالت که از جلالت شان / ز خسروان جهاندار در شمار آمد
بلند رتبه سواری که نعل شبرنگش / سر اکاسره را تاج افتخار آمد
سپهر سده امیری که شرفه قصرش / فراز غرفه این نه ستون حصار آمد
ز رنگ حرفی خود دارد انفعال جهان / ز ذات او که بغایت بزرگوار آمد

ز زیرکی بغلامیش هر که کرد اقرار / ز رنگ بختی و اقبال بختیار آمد
بپیش رای جهانگیر او مخالف را / جهان سیاه که گوییم که جان سپار آمد
طریق شیر شکاری بکاهنیات نمود / اگرچه پنجه بیالوده از شکار آمد
ایا بعقل گران لنگری که در جنبت / خرد با آن همه ذاتش سبک عیار آمد
تو آن دقیقه شناسی که حسن تدبیرت / هم موافق تقدیر کردگار آمد
صلاح رای تو در فتنه بس که صبر نمود / دل منافق دشمن بزینهار آمد
سحاب تیغ مطر ریزی نکرده هنوز / نهال فتح ز دهقانیت ببار آمد
توقف ارچه گره گشت کار نصرت را / محل کار دلی پیشتر بکار آمد
زمانه خوی تبان دارد آرزو چه عجب / اگر امید ترا دیده در کنار آمد
عدو چو پنجه قدرت به پنجه تو فکند / چه تا بهاش گرد در دست اقتدار آمد
بجای مانده دور روزی ولی نرفت از جا / اساس دولت و نصرت که استوار آمد
خوش آن سحاب صلاح تو که ز ترشح آن / تمام ناشده فصل خزان بهار آمد
برای جان عدو قهرت آتشی افروخت / که کار شعله دوزخ ز هر شرار آمد
ولی چو حلم تواش بر در انابت دید / بروز ابر ترحم عطیه بار آمد
جهان فدای شعورت که تا بقوت عقل / جهانستان ز عدوی ستم شعار آمد
نه در ضمیر کسی فکر کارزار گذشت / نه بر زبان کسی حرف گیر و دار آمد
درین محیط پر آشوب زورق گروه / ز لنگری که ترا بود بر کنار آمد
اگرچه بود بگردت حصارها ز دعا / دعای محتشم بهترین حصار آمد
پناه جان تو آن حصن سخت بنیان باد / که نام آن کنف آفریدگار آمد

فی مدح اعتماد الدوله میرزا سلمان جابری گفته

ز روی تاق خاص خود گرد لیاقت افشاند باز / آصف کرسی نشین مسند فروز سرفراز
با شکوه دورباش صولت هیبت لزوم / با فروغ آفتاب دولت حاسد گداز
وه چه آصف آنکه در هر صفحه اش کارزار هست / با علو فطرت و ظل لسان عمر دراز
اصل قانون بزرگی میرزا سلمان که هست / بینوایان را ز کوچک پروریهای کلنواز

از دعای او با آهنگ اجابت در عراق / راست جوش کار دولت از صفاهان تا حجاز

ترک و تازی از مخالف تا موالف سپرند / راه دیوان همایون کرا زو بنود جواز

رای ملک آرا که کرد از دانش عالم فروز / بی مشقت بر رخ دشمن در عالم فراز

گر نبودی سد او بودی چو سیلاب نگون / ظلم را بر ملک عیش ترک و تازی ترکتاز

هست نازش بر نیاز پادشاهان دور نیست / گر بجا داد چنین ذاتی ببازد بی نیاز

کارسازیهای او در ساز کار سلطنت / هست نقش منتخب از نقشدان کارساز

محض اعجاز است در انشای حکم و دار و گیر / از تعدی اجتناب و از تغافل احتراز

بر خلاف رای او گر آسمان از کهکشان / تیر تدبیری جهد گرداندش تقدیر باز

خواننده خوان نوال از همت او جن و انس / راننده ملک وجود از بخشش او حرص و آز

ای صبا در گوش شه گو کای سلیمان زمان / بر سلیمان ناز کن اما باین آصف بناز

میشود ز آهنگ دور اما محل نفخ صور / بهر دفع ظلم قانونی که عدلش کرده ساز

در حقیقت آنقدرها از مزاج اوست فرق / بر مزاج پادشاهان که حقیقت بر مجاز

ای مهین آصف که هر گرد سرت در گردشت / مرغ روح آصف بن برخیا از اهتزاز

بر حی از اوصاف ذاتت طبع این طرز جدید / تا نکرد انشا بکام دل نشد دیوان طراز

نیست روزی کز برای ضبط گیتی نشنود / گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر تو راز

آستانت را خرد با آسمان سنجید و یافت / عرش آنرا در نشیب و فرش این را بر فراز

گر کنی در ایلغاری حکم بی مهلت روند / بختیان آسمان در زیر بارت بی جهاز

هست در چنگال عصفور تو عنقای فلک / رهست چون پرکنده گنجشک بچنگک شاهباز

مصر دولت را عزیزی و بمنت میکشند / یوسفان با آن همه نازکدیها از تو ناز

لیک که با یکیک ز مملوکان خویشی جدا / کار عشق افتاده یک محمود را با صد ایاز

خصم کج بنیاد اگر زد با تو لاف همسری / راستان را در میان باز هست چشم امتیاز

در مشام جان خیال عطر نرگس بخته عشق / کو علم بر میفراز از خامی سودا پیاز

تا توان با زلد رشک از بهر خصم ناتوان / کرم میسازد بهر جهتی که خواهی میگداز

دشمن آهن دلت از سختی اندر بغض و کین / کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز

داری اندر حجله معنی هزاران پردگی / همچو من شیدای هر یک صد هزاران عشقباز

نظم لعب آیین ما نسبت بان نظم متین / چون معلقهای طفلانست در جنب نماز

تا ره خواهش ز دست آز پوید پای فقر / تا در دلها ز تاب فقر گوید دست آز

چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی / بر گدا و محتشم باد اور لطف تو باز

وله ایضا فی مدحه

بیا ای رسول از ره مهربانی / بمن یاریی کن چو یاران جانی

چنان زین کن از سعی رخش عزیمت / که با باد صرصر کند همعنانی

چنان راه سر کن بسرعت که از تو / ز صرصر سبکتر گریزد گرانی

چو بر خشک سیلاب سرعت نمایی / ز چشم من آموز سیلاب رانی

بجنبش درآر آنچنان بارهٔ را / که گردد روانبخش عزم از روانی

گرت نیست مشکل ز شوکت پناهان / امانت سپاری و ودیعت رسانی

بیک کارسازی که کاریست لازم / غمی را بدل کن بصد شادمانی

عرض کن که ای گوهر بحر بلاغت / که دارند در وزن و قیمت گرانی

ازین کمترین بنده کم بضاعت / ببر ارمغانی بنواب خانی

مسمی محمد که یکتاست اسمش / در القاب تنزیلی آسمانی

جهانبند او را ز اجداد و جد و صاحب / مصاحب بنواب صاحبقرانی

سکندر سپاهی که فردست و یکتا / در اقلیم گیری و کشورستانی

ایالت پناهی که بخشش رساند / ز کرسی نشینی بکبری نشانی

پناه قزلباش کامد شکوهش / قدر با شکوه قزل ارسلانی

سر چرخ را دیده با افسر خور / بدرگاه خویش از بلند آستانی

ملقب بعظمت از بس تفاوت / در ایام او عدل نوشیروانی

ز تهدید عدل شدید انتقامش / کند گله را گرگ سارق شبانی

درین دولت از روی نیروی صولت / قوی پشت ازو شوکت ترکمانی

بقدر دو عمر از جهان بهره دارد / شب و روز در عالم کامرانی

که بر دیده دولتش خواب گشته | حرام از برای جهان پاسبانی
اگر در سپه بعضی از سروران را | شد آهنگ دارایی آن جهانبانی
سزا و سلامت که دارد رفعت | سزاواری فر تاج کیانی
زهی نیک رایی که معمار حیثیت | بنای صلاح جهان راست بانی
اگر سد حفظ تو حایل نگردد | زمینی پر شود ز آفت آسمانی
بدم دایم آتش فروزند مردم | ولیکن تو دانا دل از کاردانی
پی پستی شعله فتنه هر جا | دمیدی دمی کردی آتش فشانی
چو سهم جهادت بحکم اشارت | چو تیر قضا میرسد بر نشانی
سپاه ترا روز هیجا چه حاجت | بشست آزمایی و رویین کمانی
ز خاصیت حشمت دشمنان را | کند موی سنجاب بر تن سنانی
جلالت گر این تنگ میدان برونست | از انسو کند دهر را دیده بانی
بعهد تو حکم سلاطین دیگر | همه ناروان چون زر ایروانی
زبان صلاح تو شمشیر قاطع | در اصلاح آفات آخر زمانی
بآیین طینت ای زینت جان عنصر | بر آب و گلت میرسد قهرمانی
سراسر درا داد از دست دوران | که داد از ستم داد نامهربانی
بر افروخته آتشی در عذابم | که دودش رسیده بچرخ دخانی
دو رنگی دیگر رنگ سوزنیش دارد | رخم را بجیشیتی زعفرانی
که چون رنگ کارم دگرگون نگردد | بایین رنگ کولاکی ارغوانی
ز دولاب گردانی ام شعبد | گزو غرق فتنه است این مهرجانی
زمین یوسفی امسال گشته گرانی | که بجرش هراکرده یعقوب ثانی
چه یوسف عزیزی بعهد کنج ارزانی | ببازار سودائیان معانی
ببال و پر معرفت شاهبازی | بچرخ آشنایی در بلند آشیانی
جلی اختری شب اجرام گردون | نمایان دری رشک دریای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر | ولی عهد و فرزند دلبند جانی

بچنگال

بچنگال اعراب افتاده حالا | چو گلبرگ در دست باد خزانی
چه اعراب قومی نه از قسم انسان | همه غول سان از عجایب لسانی
چو صید آدمی زان گریزان گریزان | که دارند خوی سگان ارغوانی
ملاقات یکروزه آن لئیمان | مقابل بجان کندن جاودانی
که دارند اسیران خود را معذب | بصحرا نوردی و اشتر چرانی
پی ارسالی آنگاه شان بر سر ره | بامید آمد شد کاروانی
بایین نیت آرند بعنف و غلظت | ستانند از یک بیک ارمغانی
فروشند شان بعد از آن همچو یوسف | با فسانه خوانی و جادو زبانی
جهان کارساز است اکنون چه سازم | درین بینوایی با بینا توانی
مگر حل این مشکل سخت عقده | تو سرور بعنوان دیگر توانی
وگر نه محالست آوردن او | بحجت نویسی و قاصد دوانی
قصیر است وقت و طویلست قصه | ترا نیز نفرت ازین قصه خوانی
محل تنگتر زان که من رفته رفته | کشم پرده از رازهای نهانی
سخن میکنم کوته آن گوهر آنجا | بزر در گرو مانده دیگر تو دانی
ولی زین سخن این توقع ندارم | من مفلس ای قوام امانی
که دست تو گرد سفر نافشانده | کند بر من و نظم من زرفشانی
بلی آن دو دعوی که تفصیل یک یک | شنیدست دارنده از من زبانی
چو لطفش بسمع معلی رساند | تو فرمانده‌اش گر بجایی رسانی
ازین کامیابی شود محتشم را | سرانجام عمر اول کامرانی
بود تا در آغاز عمر مطول | [illegible]ی طراوت ده زندگانی
ترا ای جوان بخت از اقبال بادا | در انجام عمر طبیعی جوانی

فی مدح صدر الاجل امیر شمس الدین محمد الکرمانی طاب ثراه

ایا صبا برسان تحفه درود و سلام | بکمترین خلایق به بهترین انام
پناه ملک و ملل پاسبان دین و دول | جهان علم و عمل کاشف حلال و حرام

سمی صدر رسل هادی جمیع سبل
سر رؤس امم تاج تارک اسلام

خدایگان صدور جهان که در آفاق
صدارت از شرفش در تفاخرست مدام

ولی بگو بزبانی که زاو اثر بارد
که ای جلال ترا جلوه در لباس دوام

غلام بی بدلت محتشم که خواند اول
بر آستان ملکش زیب و زینت ایام

بروزهای وسیع آخر آنچنان شد تنگ
که گشت شیرهٔ جان در تنش فسرده تمام

نه پای راه نوردی که در کشیش کار
ره امید بدستش دهد کشیش کام

نه کیسه و تن فردی که سوی حاتم طی
کند بکبر نگاه و کند بناز خرام

اگرچه که کشش از شاخسار این دولت
سبک بها ثمری تازه میکند لب و کام

ولی ز گلشن جود شهش ز بخت زبون
نسیم لطف تمامی نمیرسد بمشام

کم چون دهد بتنعم دماغ را ترتیب
شود ز فیض پذیرای صد هزار الهام

درین زمان که غم انگیز گشتنش میکرد
زمانه بادهٔ عیشی که ریختیش در جام

همان رحیق روان کلام مولی بود
که بود هم طرب آغاز هم نشاط انجام

کلام نی زلالی بدیع سلسله
طراز دوش امم گوشوار گوش کرام

ز هر دو مصرع آن کشته از فصاحت باز
دری جدید بروی دل ذوی الافهام

ببرده خضر کلامت چو داد آب حیات
حدیث زیره و کرمان ز کلک خوش ارقام

چنان نمود که شیرین مقالتان ظریف
نبات را بتکلف نهند حنظل نام

ز فیض ابر مقالت چو مستفیض شدند
بقدر جوهر ادراک خود خواص و عوام

ز نسر زمین فصاحت روایح کلها
ببسط روی زمین را فرو گرفت تمام

دران خجسته زمین هر غزل غزالی بود
بطبع مستمع از مردم آشنایی رام

در آستین بودش دست صنع [illegible]
لباس بر قد معنی بجز باین اندام

بزرگوارا دارم دلی و صد امید
بهانه را دارم لبی و صد پیغام

که هست از مدد منعم غنی قدیر
کریم عام کرم واهب جمیع مرام

بلای فقر درین عهد در تنزل حرف
صلای جود درین دور در ترقی تام

مرا بطبع بر اشباه خود تفاوت خاص
ترا ز لطف با مثال من توجه عام

بود کیه

بود بعید که عرش مکان زمین نرسد
در ارتفاع بفرش مقام هیچکدام

ازین بعید تر این کاندرین بساط وسیع
مهام را نبید قدرت شهیت زمام

که در نوازشش و دریادلی و زربخشی
هزار حاتمش از روی نسبتت غلام

مضیق ست زمان ای زبان فذلک ساز
صحیفهٔ سخنت را بمهر ختم کلام

برای دولت دیر انتقال تا پاید
دعا بذکر ثبات و دوام استحکام

ز پایداری اقبال باد مستحکم
صدارتت بثبات و جلالتت بدوام

وله ایضا

دوستان مژده که از موهبت سبحانی
میرسد رایت منصور [illegible]نی

رایتی گرد سپهر سر علمش گردیده
همچو پروانه جا بنا زمه نورانی

رایت رفعتش افکنده لباسی در بر
که گریبان فلک میکندش دامانی

رایتی کرده وی از واسطهٔ فتح و ظفر
کار اضعاف ملک آیت نصرت خوانی

رایت صیقل مهچه نورانی او
برده لز روی جهان زنگ شب ظلمانی

رایتی ذیل جلالش که گر دامن افشاندن
کرده بر مهر جلی شعشعه نور افشانی

رایتی رو بیتش افکنده فلک را بگمان
رد و خورشید که ثانیش ندارد ثانی

رایت آیت فتح آمده از پا تا سر
همچو افراخته تیغ علی عمرانی

حبذا صاحب رایت که بهمرازی شاه
شده مصاحب لقب از غایت صاحب شأنی

سرو سرخیل قزلباش که بر خاک درش
مینهد ترک قزلپوش فلک پیشانی

خان اعظم که خواقین معظم را هست
پیش فرمانده‌یش زهرهٔ نافرمانی

ای امیر فلک اورنگ که بر درگه تست
[illegible] از پادشهی حاجبی و دربانی

شرف غرفهٔ گنجانی قدرت دارد
طعنه بر کنگر ایوان منظرهٔ فوقانی

کبریای تو محیطیست که پایانش را
با درازنوی جهالت زبی پایانی

نقر جاه تو چنان ساخت که فانی نشود
پیروانی که شد این دار فنا را بانی

آن سلیمان جلیلی که اگر مور ذلیل
یابد از تربیتت بهره کند ثعبانی

ضعفا را چو کند تقویت جان در تن
ذره خورشید شود قطره کند عمانی

اگه با حفظ تو در حو بکه آید عریان / جلد ونسوده کند بر جسدش خفتانی
و اگه حفظش بکنی که بود الماس لباک / بر تنش غنچه اپکار کند پیکانی
در محیط غضب پیکری لنگر خصم / کشتی نیست که آخر نشود طوفانی
خون دشمن شده در شیشهٔ تن صاف بجاک / گر کند خنجر خونخوار ترا مهمانی
چرخ بی امر تو گر عازم کاری باشد / نکند ور کند از بیم کند پنهانی
باج ده فخر کند گر بقبل گیرد باج / بندهٔ هندیت از خرد ترکستانی
در زمان تو اگر یوسف مصری باشد / خویش را بهر شرف نام کند کاشانی
عیب جو یافته ویران دل ازین غصه که هیچ / نیست در ملک تو نایاب بجز ویرانی
بد سگالی که ز ملک تو شکایت دارد / هست جغدی که ز تنگست ز آبادانی
بار رعایای تو عیسی ز فلک میگوید / ای خوشا آن گله که موسی کندش چوپانی
مرکز دایرهٔ عالم از آن مانده بجا / که تو پرکار درین دایره میگردانی
صیت این دولت پر صولت از آن شد که بلند / که تو صاحب خود این سلسله میجنبانی
تیغ رانی شده منسوخ که بر رغم زمان / تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی
بو علی گر سخنان حسن الوجه ترا / نشنود نام برآرد بحسن ترخانی
تا لعابت ز خوش آمد بعدو خوش نشوند / راه مردان نزنند وسوسهٔ شیطانی
دولت رهت جالی که تماشای آن / چشم برهم نزنند تا ابد از حیرانی
حسن تدبیر تو نقشیست بدیع التصویر / که مگر نایبش اندر قلم آرد مانی
قهر قدر تو رواقیست که می اندازد / سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
فیض دست تو پس از حاتم طی دادی هست / بعد باران شتا بی مطر نیسانی
کف بر کفه بحر سپهر ز میزان قیاس / وزن کردند چو خانی تو با خاقانی
بطریقی که محمد ز ولی الله یافت / قوت اندر جسد دین ز قوی پیمانی
ای سمی نبی از ملک تو دور است زوال / بولی عهدی مبسوط دلی سلطانی
سر به خواه تو خواهم که ز بازیچهٔ دهر / گوی میدان تو تب زد فلک چوگانی
داورا چند نویسد علوک تو راان / شرح ویرانی دل خسته ایرانی

وانزمان هم که شود فایدهٔ حاصل از آن / گرد راند بمددهای فلک نقصانی
من یکی بلبلم اندر قفس دهر که چرخ / میکند بر من از انصاف مدایح خوانی
حیف باشد که شوم ضایع و خالی ماند / باغ پر دمدمهٔ مدح محمد خانی
ای خداوند جهان مالک ملوک نواز / که تویی خسرو اقلیم دقایق دانی
عمرها داشتم امید که یکبار دگر / در صف خاک نشینان خودم بنشانی
گاه درد دل من از دل من گوش کنی / گاه داد غم من از غم من بستانی
پیش ازین گرچه روان بود مرا پای اولی / مشکل بود قدم بر قدم آسانی
مشکل آن بتر اینست که از ضعف امروز / زین مکان نیست مرا نقل مکان امکانی
همه مرغان اولی اجنحه در صحبت خان / بوستانی و من تنگ قفس زندانی
لیک با این همه دوری بخیال تو مرا / صحبتی هست که خوانند خردش روحانی
سرور امیر سدت هیچ بجا طرکه کجا / شرط کردم که تو چون رخش عزیمت رانی
بیساق جدل آغاز خصومت انجام / که فلک داشت درآن ورطه سرافشانی
چون به دولت تو سپاه ظفر آثارت را / سر بیابان دشت بلا داده روان گردانی
من هم از ادعیه در پی بفرستم سپهی / که تو شان بسته بلای سپه خود دانی
لله الحمد که آن شرط بجا آمد و هست / بتو فتاح غنی فتح و ظفر ارزانی
حالیا بر تخت حضوری تو جهاندار و من / بحضور من از غم بیماری و بی سامانی
تو چنان باش که عالم بوجود تو بپاست / لیک مگذار چنین در دمرا طولانی
مرهمی بخش از آن پیش که از زخم اجل / دل ز جان برکنم از غایت بی درمانی
بنوازم بطریقی که بران رشک برند / روح جنت وطن انوری و خاقانی
پیش ازین قوت گفتار رندانم اما / دارم امید که از موهبت ربانی
تا زمانی که ملک صور قیامت بدمد / تو ز آفات فلک سالم و ایمن مانی
و آن زمان نیز نگردی ز بقا بی بهره / که خدای تو بود باقی و باقی فانی

در مدح ولد ولیعهد سلطان گفته

چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان / صبا رسید و رسانید بوی روضهٔ جان

فتاد زمزمهٔ دفقانک در افواه — که یافت لذت از آن صد هزار کام زبان
ز دشت خاست غباری که فیض نور ازو — زیاده از دگران یافت دیدهٔ نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و درید — فلک بصولت آن پردهای گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید — مواکب ظفر آثار شهریار جهان
امیرزادهٔ عالی نسب ولیخان بگ — ولی عهد ابد انتساب خان زمان
بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت — جلیل قدر فلک رتبهٔ رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار — ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان
ببزم ازو متنزل سران افسر بخش — برزم ازو متوهم ملوک ملک ستان
شود چو گرم عطا آه از ذخایر بحر — دهد چو داد سخاوای بر دفاین کان
بان محیط عطا بس خطاست نسبت ابر — که هست او گهر افشان و ابر قطره چکان
بجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه — بود ز رتبه نشان این چه رتبه است و چه شان
هزار عذر بگوید قضا اگر ناگه — جهد خدنگ قضا پر صفای او زکمان
بمهرهٔ کمر کوه اگر اشاره کند — هزار مرحله ره در میان بنوک سنان
بزور خط شعاعی چنان شود سفته — که ستر کس فیکون آشکار گردد از آن
محل نیزه رساندن ز زورمندی وی — تقاعدی نکند در اثر سنان و بنان
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند — بزور بازوی پرپشه پشت پیل دمان
بلا مکان جهد از هیبتش گر انگ فلک — حواله گر بسروش کند دوال عنان
مه فلک که بنعل سمند اوست قرین — ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
بشرح حسن وفایش که شیوهٔ ابدیست — نه عمر نوح وفا میکند نه طول لسان
ز قد سیمبران بزم او عجب چمنیست — که نخلهاش چمانند و سروهاش روان
ز روی لاله رخان مجلسش عجب باغیست — که از شراب خمار آیدش بهار و خزان
ز پرتو نظرش حسن راست پرورشی — که طعنه بر پریان میزنند آدمیان
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق — گرفته بود زمانی و زمان بتیغ زبان
فکنده بود بجایی کمند نظم بلند — که میشود از آن کوتهی کمند گمان

جهان زبون

چنان زبون شده کامروز گر نشانه‌اش — زمین ز تربت ز سیلاب چشم اهل زمان
بلیه که براو آسمان گماشته است — گرانترست ز حمل زمین تحمل آن
مگر امانی و آرامش از حمایت تو — روا شوند که یابد از آن بلیه امان
بکیمیای نظر گر مس وجودش را — توجه تو کند زر براین عمل چه زیان
سخن تمام چو شد محتشم برای دعا — بجنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از زور روزگار اثر — مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بروزگار دراز آن خدیو ملک طراز — بود سریر نشینی بلکه پادشاه نشان

فی مدح یوسف خان ولد قورچی باشی افشار گفته

اقبال بین که از پی طی ره وصال — پرواز داد شوق بمرغ شکسته بال
پر بر دمید از آن تن خاکی که جنبشش — صد ساله بعد داشت ز سرحد اجمال
افتاده که بود گرانجان تر از زمین — شوقش بره فکند شتابان تر از شمال
شد دشت چرخ پر شهب از ابلقی که میجهد — در زیر پای خیل و بغال آتش از نعال
احداث کرده جذبهٔ راه دیار شوق — در هر کمان نشست پی من تک غزال
وارد کجا زلزله از بیقراریم — سرهنگ جان که دفع تن است کوتوال
منت خدای را که رفاهیت وطن — گر شد بدل بتفرقهٔ کوچ و ارتحال
نزدیک شد که ذرهٔ بی تاب ناتوان — یابد با فتاب جهانتاب اتصال
ز آفتاب چرخ کمال از دولت سریع — بعد از عروج روی کند در ره زوال
آن آفتاب کز سبب طول عهد او — جوید هزار ساله گران نقص از کمال
سلطان نشان شاه مشرب کم کبر پرشکوه — دارای دادگستر جم قدر یم نوال
آن برگزیده یوسف مصر صفا که هست — آیینهٔ جمال خداوند ذوالجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس — میراث یوسفی که باو یافت انتقال
زان یوسف جمال باین یوسف جلیل — دادند صد کمال گران بد یکی جمال
بر خویش دیده کون و مکان را چو بیضه تنگ — مرغ جلال او چو برآورد پر و بال
شاید که هر نوبت سلطانیش قضا — بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال

کردون برد پناه بتحت الثری زبیم / آید کر آتش غضب او باشتعال
نام حجر کسی نبرد روز حشر نیز / حلمش شود چو اهل کنه را قرین حال
کر باد عزم او کذرد بر بلند و پست / پرون رود سکون ز زمین ثقل از جبال
در بار لشکرش سپرد خویش را چو چرخ / باشد لحرکتش چو زمین تا ابد محال
ای برقد جلال تو تشریفها حقیر / جز عز ذو الجلال که افتاده بی زوال
بر تاج خسروی که ز اسباب سروریست / فرق تراست منت تعظیم لایزال
حاتم ز صیت جود تو کشت از مقام خویش / راضی که در جهان نکشد از تو انفعال
شکر خدا که وقت بفرصت چو شد قرین / اهمال رانداد دکر دولت مجال
زین سلطنت که شاهد طاق کداز بود / در ابتدای ناز نمود از تتق جمال
ریک جهان کرفته سراسر فروغ وی / کافزودی اندرو چو ترقیت در هلال
ای داور ملک سپه آسمان شکوه / وی سرور بکو سیر پادشه خصال
روزی که محتشم پی تقدیم تهنیت / آمد بنفس کاهل خود بر سر جدال
وز تازیانه کاری تعجیل داد پر / آن باره را که بود تحرک در او محال
هر یک قدم که مانده بره نجم طالعش / کردیده دور صد قدم از عقده وبال
یا رب به لایزالی سلطان لم یزل / کز اشتغال سلطنت دیر انتقال
بر مسند جلال برانی هزار کام / با رتبهٔ جلیل بمانی هزار سال

وله ایضا

جهان جهان دکر شد چو کشت زینت یاب / ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
زمان زمان دکر کشت چون رواج کرفت / ز شهریار فلک مسند رفیع جناب
سپهر طرح نسق ریخت چون مهم جهان / نصیب شد که رسد زان جهانستان بنصاب
بزرک حوصله محراب پیک دریا دل / که ابر همت او میدهد بدریا آب
مبارزی که چو تیغش علم شود در رزم / سپر ز واهمه در سر کشد فلک ز سحاب
تهمتنی که ز آشوب صیت رستمیش / کرفته تربت رستم طبیعت سیماب
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نکرد / کند مهابت او آفتاب را مهتاب

دکر قطعه

دکر ز عین عنایت نظر کند بزمین / باب خضر مبدل شود تراب سراب
رسیده حسن سلوکش بانکه آموزند / ز داب او همه شاهان و خسروان آداب
مفاخرند بعهدش لیالی و ایام / مباهی اند بذاتش اسامی و القاب
چو سر بدعوی مالک رقابی افرازد / نهند کردن تسلیم مالکان رکاب
جهان نهفته ز اعمی نباشد ار باشد / جمال او بدل آفتاب عالمتاب
فروغ سلطنت او فرو کرفته جهان / هنوز اگرچه نهانست در نقاب حجاب
کشوده بر رخ عزتش زمانه صد در فتح / نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
بناز کام بره مینهد تصرف او / اگرچه سلطنت افتاده در پیش شتاب
بسی نمانده که در چار رکن دهر کنند / خلایق دو جهان سجده پیش یک محراب
در آن امور که باشد قضا تقاضایی / قدر چه کار کند جز تهیهٔ اسباب
ز آسمان بزمین سیم و زر شود باران / محیط همت او آب اگر دهد بسحاب
درنده بغل و دامنت آن زر و سیم / که سایلان درش میبرند از همه باب
فلک اگر بدر او رود بزر چندان / کند ز ننک زر آفتاب را پر تاب
سپهر منزلتا بهر عذر تقصیری / عریضه ایست رهی را بخدمت نواب
دمی که آمدن موکب سبک جنبش / شد این زمان چو سپهر از نجوم زینت یاب
من فتادهٔ بی قدرت کران حرکت / که پای جنبشم از بخت خفته بود بخواب
نعبت دکرم نیز عذر لنکی بود / که بسته بود رهم را بران خجسته جناب
اگرچه خسته و بیمار آمدن به رت / نبود نزد خرد خارج از طریق صواب
ولی ز غایت آزار بود هر جنبش / ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
کز آفت تف تابنده بودم اندر تب / وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
کنون که شعلهٔ تب اندکی کشته فرو / بهانه را چو مرض داده ام بحکم جواب
شود کر از عقب عذر باز کاهلی / ز محتشم بکناه اعتراف واز تو عقاب
همیشه تا خرد اندر حساب مدت عمر / بشام شیب رساند سخن ز صبح شباب
ز طول عهد سر از جیب شیب بر نکند / حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

وله ایضا

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
مایهٔ امن و امان زیر جهد امین

آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران
و آنکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین

بار که رفعتش کرد قضا چون بنا
پایهٔ اول نهاد بر فلک هفتمین

نایرهٔ مهر ازو شعلهٔ تابان شعاع
دایرهٔ چرخ ازو خاتم رخشان نگین

ای ملک الملک جود کز پی حجت خورد
کان به بیسارت قسم یم به یمینت یمین

هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان
ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین

ننگ ز خواهش بود اهل طمع را اگر
همت حاتم شود جود ترا جانشین

هست یکی در جهان از تو کرم پیشه‌تر
لیک نه زنجی که نیست غیر جهان آفرین

بحر تو اندر زدن لاف عطا با کفت
وقت کرم گر ز موج چین نزند بر جبین

سالک راه ترا دوش فلک توشه کش
خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین

ای بستایش سزا زینهمه مدح و ثنا
از تو من خسته را نیست توقع جز این

کز من و احوال من زمزمه بشنود
از تو و انفاس تو پادشه داد و دین

و آنچه شود ساخته جایزهٔ من بود
کز عدم آورده‌ام این همه در ثمین

بهر تو کز عظم شان آمده در جهان
قابل بزمی چنان لایق مدحی چنین

محتشم آنجا که هست در چو صدف بی‌بها
تحفهٔ ما در تو بس گوهر نظم متین

لیک زهی پای ملخ تحفه روان ساختن
نزد سلیمان روا هست در نظر خرده بین

فی مدح ولیعهد سلطان ترکان

درین ضعف آنقدر دارم ز بیماری گرانباری
که بر بومی که پهلو می‌نهم قربت بپنداری

ز بیماری چنان با خاک یکسانم که از خاکم
اجل هم بر نمی‌دارد معاذالله ازین خواری

مرا حالیست زار ای دوستان زانسان که دشمن هم
بحالم زار میگرید مبادا کس باین زاری

دل من تا نشد افگار عالم را نشد باور
که یک دل میتواند بود صد عالم دل افگاری

چنان بازاری دل الفتی دارم درین کلفت
که عیشی از صحبت من مینویسد خط بیزاری

عجب حالیست حال من که در آیینهٔ دوران
نمی‌بینم ز نیک تن صورت غمخواری و یاری

عجب

عجب اگر صاحب سیرتی را بنده‌ام بنده
که داد از مرحمت نسبت بخلق داد غمخواری

گدایی نیستم من بندهٔ صاحب‌نشانیستم
گدایی صاحب است این صاحب‌شان جهانداری

ولیعهد جهان خان ولی سلطان دریادل
که سیری نیست ابر دست او را از درم باری

مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بفرماید
شود نار از شجر نابت شود آب از حجر جاری

بدیع الامر دارایی که گر خواهد بفعل آید
ز آب اندر مشارب مستی و از باده هشیاری

مشابه بزم و رزم او به بزم و رزم فغفوری
حمائل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری

جهان در قبضهٔ تیغ او بادا که بیش از حد
بدان کشورستان دارد جهان امید غمخواری

بود تا حشر از زانی بمسکینان و مظلومان
که هم مسکین نوازی میکند هم ظالم آزاری

جفا کمتر بعزیا دست از او امانمنده اند
که عدلش از سلاطین بر ستمگاران ستمکاری

نماند برای جغد جایی جز دل ظالم
چو یابد دهر معموری ازین شاهانه معماری

برقص آمد ز شادی آسمان چون دهر پاکوبان
بنامش در زمین زد کوس سرداری و سالاری

چو گردد تیغ نازک پیکر او در وغا عریان
شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری

بحرب او بیا گو خصم تن پرور که می‌آید
بهمان کردن شیر شکاری کاو پرواری

عبوری بس از آن آتش عنان بر خرمن اعدا
که هست اجزای ذات وی تمام از عنصر ناری

کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان
ببزم رزم کام صد هزاران ضربت کاری

محل گیر و دار او که جنبش میرود از تن
کشد سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری

دو روزی گو لوای خصم او میبالد بگردون سر
که دارد همچو نخل ریشه کن رو در نگونساری

سلاطین سرورا با آنکه هرگز حرفی از شکوه
نگشته بر زبان شکر گوی نطق من جاری

شکایت گونه‌ای دارم کنون اما ز حد خویش
یکی معروض میدارم کرم معذور میداری

ترا آن بنده بودم من که چون بر مسند دولت
نشینی شاد مملوکان خود را در شمار آری

بپرداز بحال من نپرسی حال من از کس
نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری

بگویی زنده هست آن بندهٔ رنجور یا نه
مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری

فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم
ز بیقدری تو این را خاک آن را باد پنداری

ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن
مگر زین بیشتر یابد ز بیماری سبکباری

بود تا استراحت چو سر از بالین تن از بستر — درین جنبنده مهد مختلف اوضاع زنگاری
تن بستر فرو زنت باد دور از بستر کلفت — سر افسر فرازت ایمن از بالین بیماری

ایضاً مثنوی جهت تهنیه ولی سلطان گفته

بحمد الله که قیوم توانا — قدیم واجب التعظیم دانا
بساط استراحت گسترنده — جهان آرای گیتی پرورنده
ریاض سلطنت را تازگی داد — امارت را عجب آوازگی داد
عدالت آرزوی در سر آورد — سر از جیب شکیبایی بر آورد
همیون طایر توفیق و اقبال — بصبر آورد جنبش در پر و بال
جهان از کوری چشم اعادی — بحبت از حسن طالع چشم شادی
جزای جدید اهل زمین را — طربهای نهان دنیا و دین را
اشارت کرم ایمای بشارت — بشارت کار فرمای بشارت
که عالم روی در آبادی آورد — نوید او که نوید شادی آورد
قضا رایات عدل تازه افراخت — قدر طرح ولی سلطانی انداخت
بر آمد گوهری از معدن ملک — سری پیدا شد از بهر تن ملک
چه گوهر دُرّة التاج سلاطین — چه سر سرمایه فخر خواقین
برای او ز اسما گشته نازل — ولی سلطان ولی سلطان عادل
گرانست انقدر ها سایه او — بلندست انقدرها پایه او
که هیچ مالکان ملک ادراک — بمیزان قیاس و عقل دراک
یکی همسایه کوه حدیدست — یکی همپایه عرش مجیدست
بود در خلقت آن عرش خرگاه — ز خلقش تا بشانش انقدر راه
که عقل دور بیں حیرت تعبیر — ببعد المشرقین اش کرده تعبیر
مجدد سکه سلطانی ازوی — روان حکم جهانبانی ازوی
بود گر صولت سلطانی او — ددو روزی پیشکار خانی او
نگردد دست نش از گیتی ستانی — بجای قانع و ما فوق خانی

ایا تابان

ایا تابان مه برج ایالت — ایا رخشان دُرِ دُرجِ جلالت
بعدلت عالمی امید وارند — نظر بر شاهراه انتظارند
که در تازی بمیدان عدالت — بر آید بانگ کوس استمالت
فتد هم رخنه در بنیاد بیداد — شود هم مملکت از داد آباد
سیاست را شود تیغ آنچنان تیز — که باشد در نیام از سهم خونریز
توجه ظلم بر خود کرده لازم — ستانی داد مظلومان ز ظالم
شود خوش خوش زبان شکوه خاموش — کشد دوران فلک را پنبه از گوش
که بشنو شکر از اهل شکایت — ببیچ راه شکایت را نهایت
امینی چشم از تو دارند ای جهاندار — جهان گردان پا افتاده از کار
وطن آوارگان غربت آهنگ — بجای رت پیشگاه صخره ادرنگ
که از طول امل آن فرقه اکثر — با آهنگ حصول خرده زر
در آن وادی که وحشش ماهیانند — طیورش سر ببر مرغابیانند
سوار اسب چوبینند بکسیر — عنان در دست طوفان بلای جر جر
سکندر خور دی زان آب لی قوت — سوارش را ببرد تا سینه حوت
غرض کان راکبان مرکب فلک — بابسته عاهای آبادانی ملک
لبان ماهی ز غافل از تشنه است — سر از سودا نهاده بر کف دست
یکی سنگینی متاع از شکر و نیل — یکی رنگینی بساط از لون مندیل
یکی از اقمشه بیرام اندوز — که نامش عید اتراک است امروز
یکی را عقد مروارید در بار — که باید در بهایش زر بخروار
یکی بادی غلامان و کنیزان — بان رنگ از عداد حور و غلمان
دگر اشیا که هر یک بهر کاریست — یکایک را درین ملک اعتباریست
سخن را ما بقی اینست کایشان — نباشند اینزمان خاطر پریشان
کنند از صیت عدلت رو درین بوم — نگردند از تو و ملک تو محروم
بجا نها در کشند اسباب چندان — که زان گردد لب آمال خندان

دکاکین را ببیار اتید احساس   ز حفظ حارست مستغنی از پاس

اگر ترکی بایشان برخورد گرم   لبسوا بنودش پشت کمان نرم

خورد از شربت عدالت ناوک قهر   بآیینی که گردد عبرت شهر

چو کرده دفع ظلم از دولت تو   کند رفع تعدی صولت تو

شود در زورین کمان ظلم بی زور   نیاید از سلیمان زور بر مور

ز دنیا کشور خرم تو داری   ز عالم بندر اعظم تو داری

دمی بندر زنگبار جهان کرد   همانا میتوانند بندری کرد

دل این وحشیان زامید خودسان   یکایک را اسیر قید خود ساز

که با فرمانبری کردند سر راست   ببایست نقد جان ریزند چو آب

الا ای نوجوان سلطان عادل   زبانها متفق گردیده با دل

که خواهی زد در ایام جوانی   به دولت نوبت نوشیروانی

به ملکیت سلطان طرب کوش   به جاییت جانانی هم آغوش

خوشا ملکی که سلطانش تو باشی   خوشا جایی که جانانش تو باشی

خوشا چشمی که بیند طلعت تو   نباشد بی نصیب از صحبت تو

من از عزلت گزین چون بی نصیبم   همانا در دیار خود غریبم

بپیغامیم که که شاد میکن   ز قید محتشم آزاد میکن

که دوران محتشم زان کرده نامم   که ادنی بنده کانت را غلامم

الهی تا بود بر لوح ایام   ز عدل نامی نوشیروان نام

به هر کشور که نام عدل دانند   ترا نوشیروان عصر خوانند

وله ایضا

شکر خدا که خان فلک قدر کامگار   افکند باز سایه عالی برین دیار

خرم شد از بهار رخش باغ آرزو   روشن شد از غبار رهش چشم انتظار

شکر دگر که گشت بتقدیر ایزدی   تدبیر یار و پایه دولت شد استوار

بر خاکیان این بلد از ابر مرحمت   گردید رشحه ریز سپهر ستیزه بار

الکو

برکف نهاده تحفه جان صف صف آمدند   موران برهگذار سلیمان نامدار

ای در فشان سحاب جهانگیر فیض بخش   کز فیض مقدم تو خزان میشود بهار

بر کشور خود از شفقت رشحه بریز   کاشجار میوه های مراد آورند بار

کوششی به اعیان بغیر اعتقاد کن   تا بر تو بشمرند دعاهای بیشمار

دار استوار رخش ظفر را عنان که بخت   هست از ملازمان رکاب تو شهسوار

ایمن نشین ز فتنه که سد سکندر است   بنیاد دولت تو درین نیلگون حصار

خوب آمدی و خوبتر این کاعتقاد خلق   هر جا که بود از تو نهان گشت آشکار

هر کس که بود آمد و پابوس کرد و رفت   جز محتشم که از املش رفته بار کار

وله ایضا

سرو را ادعیات تا بر سام نبضاب   از دمی هر نفسم نقش جدیدیست بر آب

سپه ادعیه ام روی فلک میگیرد   تا ترا میرسد از روی زمین پا برکاب

آنچنانست دلم بهر تو از ادعیه گرم   که فلک از نفسم میشنود بوی کباب

میکنم هر سر مویت بدعایی پیوند   من که پیوند برد دیده خویشم از خواب

کرده ادعیه حرب و حصارت شده است   آنقدر ادعیه کافزون ز شمار است و حساب

از گر از گوشه نشینی که به سپداری کرد   چشم خود را تبه از بهر تو در عین شباب

بهر خود خصمت اگر قلعه آهن سازد   عنکبوتیست که بر خود تند از لعب لعاب

ای گزین طیر همایون که درین طارم چرخ   شاهباز تو و بدخواه سیه بخت غراب

بادی از جنبش شهبال تو می باید و بس   که شود در صف هیجا سپه آشوب ذباب

بال بگشای که از هلکش روم آمده اند   فوجی از صعوه بصیبانی چنگال عقاب

این مثل ورد زبانهاست که دیر آورد است   هست یعنی رهی از صوب تأمل بصواب

کار چون هست به هنگامی و وقتی موقوف   چه تقدم چه تأخر چه تأنی چه شتاب

تیر و شمشیر بشوند از عمل خود معزول   در سپاهی که نگاهی کنی از عین عتاب

ذره ذره مگر از آتش قهر افروزی   ورنه اجرام بر افلاک بسوزند ز تاب

موج بحر غضبت خیمه و خرگاه عدو   عنقریبست که آورده فرو همچو حباب

محتشم دعوت خود کن بزرگ لشکر و سان
خانهٔ دشمن خان بیشتر از حرب خراب

وله ایضا

رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر
فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر

باد از حفظ ایزدیت خاطر خطیر
هم مطلع ز آفت و هم ایمن از خطر

کوفته تیغ بارکه هست از ازل ترا
عیبی فراخ دامن عون خدا سپر

ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار
وی نور بخش چشم خواقین نامور

هستم امیدوار که چون باد برگ ریز
بر هر زمینی که روز جدال افکنی گذار

رحمت رضد رزم بر باید هزار تن
تیغت بخاک معرکه ریزد هزار سر

عیش ترا زیاد کند عون کردگار
جیش ترا حصار شود حفظ دادگر

تیغت شود مقلد سبابهٔ نبی
خصمت اگر کند سپر از قبهٔ قمر

بر خرمن حیات عدو برق ریز باد
چون تیغ شعله‌وش ز نیام آوری بدر

با رزره بران تن نازکی منه که من
افکنده ام ز ادعیه صد جوشن ببر

بر لشکر خود آیهٔ امید خوان که زود
می آید از دعا ز قفا لشکری دگر

دشمن اگر شود بمثل کوهی از حدید
خواهد بجوی گذشت ز تیغ تو تا کمر

خصمت که کرده هست بزر ساز کارزار
از بد جو ذخیره جهانا بلا بزر

تو میروی دگر ره این بیدل اسیر
در سنگی ره میکند از دوریت اثر

چون استجابت دعوات از زیادتی صفت
ای قبلهٔ امم چه مطول چه مختصر

با محتشم کرت همه عالم دعا کنند
آیا بود کدام دعا مستجاب تر

فی مدح امیرزادهٔ اعظم یوسف بیگ ابن محمد خان

کاشان که مصر روی زمین است در جهان
میخواست در ولای چنین یوسفی جنان

یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار
مهر زمین فروغ ده ماه و آسمان

یعنی گزیده نایب نواب نامدار
دارای کامران سر سرخیل ترکمان

یعنی ملکین بارگه سلطنت که است
بالاترش ز منظرهٔ لامکان مکان

خورشید نو طلوع جهانگیر کامکار
جمشید نو ظهور جوانبخت کامران

چابکسوار عرصهٔ دولت که صولتش
گوی زر از سپهر رباید بصولجان

ضیغم شکار بیشهٔ صولت که هیبتش
خالی کند هزار اسد را جسد ز جان

در یکزمان بسیط زمین پر شود ز سر
چون تیغ خویش را کند آن سرور امتحان

از صد رزمی هزار سوار افکند بخاک
در دست او اشارهٔ از ابروی کمان

چون باد نخوت از سر ظالم برون برد
گرگ ستیزه پیشه کند سجدهٔ شبان

تغیر خواه حالت اجسام اگر شود
یا بند کوه را سبک و کاه را گران

تبدیل جوی صورت اجسام اگر شود
خور ماهوش نماید و مه آفتاب سان

گر بر فلک سواره گذار افکند شود
منت کش از سم فرسش فرق فرقدان

خورشید و ماه در روز و شب اندر طلایه اند
بر گرد درگهش چو غلامان پاسبان

نارند سر فرو به سپهر از غرور و کبر
آن آستان که سجده کنندش بر آستان

عنقای همتش که براد عالمت تنگ
بر ذروهٔ سپهر نهم دارد آشیان

دامان سایلان فراخ است پیش او
در کیسهٔ کرم چو کند دست زر فشان

چندان ثمر دهد که شود چشم آز سیر
باغ سخای او که بهار است بی خزان

دریای جود او متلاطم اگر شود
آرد بهر جهان جهان در شهوار بر کران

چون انفراد وحدت وی جفت بود نیست
مخصوص فرد واحد و معبود انس و جان

بلقیس آمد از تتق سلطنت برون
از بهر آن ستودهٔ سلیمان نوجوان

بلقیس نه خدیجهٔ خورشید احتجاب
کز حوریان خلد نشینی میده نشان

معصومهٔ ستیزه که ستار واحدش
در عصمت پرده کرده ز چشم جهان نهان

گیتی فروز شمسهٔ ایوان سلطنت
مصباح دودمان کبیر امیر خان

از عفتش فزون نتوان یافت عفت
الا عفاف سیدهٔ آخر الزمان

القصه آن دو ماه نو از طالع سعید
با هم چو یافتند ز جنسیت اقتران

بر صفحهٔ خیال که باد ایمن از زوال
طبع مورخ از مدد خامهٔ بیان

این خسروانه بیت روان زد رقم که هست
تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن

با هم بجا بنشستند قرین چون دو ماه نو
بلقیس کامکار و سلیمان کامران

طبع تو محتشم چو در انشای عقد نظم
آورد این دو مصرع تاریخ بر زبان

بعد از قرار قافیه و التزام بحر
لیکن هر دو هست بعدد تاریخ یک جهان

کو لاف سحر زن که باین فکرهای دور
در دور خویش دعوی اعجاز میتوان

ایضا له

رسانم شکوه هست از طول ایام پریشانی
که پایم کوفتند از درگه نواب سلطانی

بتنگ آورده ام خاصان دیوان معلا را
من دیوانه از عرض حکایتهای طولانی

بامید کان افسانها چون بشنود سلطان
کند از چاره سازی مشکلاتم حل باسانی

الا ای شاه بر اوج استغنا که در ظلمت
من طوطی زبان در اهتزازم از خوش الحانی

در آفاق ار چه ممتازم ولی میخواهم از خلقم
بعنوان غلامی پیش ازین ممتاز گردانی

مراعات لاعوام الناس از خاصان درگاهت
نمیدانند بر نهج سلف زانسان که میدانی

سگ کوی توام اما باین گرد در گهت دورم
مرا کم قدر میدانند دبی صاحب زبان دانی

گهی اطلاق و اخراجات بر من میکند عامل
برای خویش و نامش میکند اطلاق دیوانی

گهی میخواهد از من پیشکش بد روی دریا دل
که دست زرفشانت عار دارد از زرافشانی

مرا آب و زمینی هست در کاشان که حاصل آن
ز بسیاری برون هست از قیاس فهم انسانی

زمینم روی گرد آلود کز خاک درت دورست
دو چشم آبیار آن زمین از اشک ریزانی

بی آب و زمینی اینچنین را مال میباشد
ولی بر عکس یعنی بخشش و انعام سلطانی

تو سلطان زبان دانی و در مدح و ثنای تو
هزاران بلبل شیرین تکلم در غزلخوانی

چرا سر خیل آن خوش لهجهها را در گلستانت
بود احوال یکسان با کلاغان دبستانی

نشاط انگیز تا باشد بساط بزم جمعیت
تو باشی در نشاط کامکاری و طرب رانی

بیا زاری حق تا محتشم کز هر کران سازد
باو داد خدا الطف ولی سلطانی ارزانی

فی مدح سلطان الافهم محمد امینی سلطان ترکمان

بیماریی بپای حضورم شکسته خار
کز رهگذار عافیتم برده بر کنار

بر تافتست ضعف چنان دست قوتم
کز سر نهادنم بزمین هم گذشته کار

جسمم که گرد راه عیادت نیاب اوست
پامال عالمی شده چون خاک رهگذار

نیلوفر

نیلوفر ریاض ریاضت رخ منت
از نیستی که میخورم از دست روزگار

هرگز ز هم نمیگسلد کاروان لعل
زان قطرها که بر رخ من میشود قطار

دست فلک برشته تدبیر تا فنن
دامان من بجیب دعایی ببسته استوار

تدبیر این که پیش عزیزان مصر جود
خود را نشانم از سبکیها ذلیل و خوار

و اندر فضای عالم علوی بطعمه
شهباز همتم نکند پستی اختیار

با آن گزین سکون قوی لنگرم ز کوه
سنگین تر است کفه میزان اعتبار

غنیمت لبی گرانم ازین رهگذر که هست
پایم روان بدرگه نواب نامدار

سلطان کامکار محمد امین که هست
نازان بآفریدن او آفرید کار

آن قبله امم که شکست سده اش
از اختلاط ناصیه شاه شاد و شهریار

وان قلزم کرم که کشیده ز ساحلش
تا سقف عرش بر سر هم دُر شاهوار

گشت از صلای موهبتش گوشها گران
و ز حمل بار مکرمتش دوشها فگار

در کلک صنع صانع او عزتش نه
هر دقتی که بوده در و گشته آشکار

دارم گمان که خالق مخلوق آفرین
کرده در آفرینش اظهار اقتدار

عکس جمال او بجمادات اگر فتد
بر دلبری مدار نهد صورت جدار

ذرات خاک پاش شمارند اگر بوصف
مه در حساب ناید و خورشید در شمار

آهو شکاری از سگ آن ناجو مجو
گر مردمی سگان و شیند آدمی شکار

آتش پذیر کوی زمین حکم اگر کند
بی دست و پا فتند بره از روی اضطرار

نهیش بروی سیل نگون دست اگر نهد
پس خم زنان رود بعقب تا بکوهسار

بر رخش گرم خویش ببین گر ندیده
کانسان ز اقتدار بود اژدها سوار

از هم بپاشد و تل خاکستری شود
بیند اگر بقهر درین نیلگون حصار

همت از برای سوختن اختر عدو
کافی ز آتش غضبش گرمی شرار

ای مالک رقاب ملوک سخن که هست
بر مدحت تو سلسله نظم را مدار

هر کس بمدعای دگر از سبب نظم
برگشت دولت تو ز شعرست رشحه بار

مقصود و مدعای من اما ز مدح تو
اینست این که نام تو سلطان نامدار

زیب کلام و زینت دیوان من شود   گوش قوای مدرکه را نیز گوشوار
هر نقطه هم شود ز سوادش بهند و روم   داغ دل هزار حنفیو بزرگوار
زین لاف و دعوی حسن داد کلک محتشم   خاموش گشتن و بدعا کردن اختصار
تا نام داوران بدوادین شود رقم   در خوش کلامی شعرا باید اشتهار
از نام آن سپهر امارت کلام من   مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار

فی مدح اخوة محمد مؤمن سلطان ترکمان

بعنوان عبادت ساحت مقدار ارا فزون   فلک مقدار ذی عزت عزیز حضرت بیچون
محمد مؤمن آن فخر سلاطین کز وجه داد   زمین در چشم دقت شرفت و ارفع از گردون
نه مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش   ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون
ندانم چون سرایم وصف شان و شوکت اورا   که اینجا ساز سلطنت با شاهی بکت قانون
چو کردند از غنا عرض تجمل سایلان او   فرو شد در زمین از انفعال کم زری قارون
گر از وادی استغناش بر هامون وزد بادی   سزد کز بی نیازی ناز بر لیلی کند مجنون
نه همیم و هر پرداری با جسانش گر کر از دی   دو عالم سایلان خواهند یکی لم شود ممنون
اگر یک لمحه پردازد بجرب آن خرد کردان   شود از موج خون دشمنان شبدیز او گلگون
سزد گر پیش این فلک فلک از جای برخیزد   چو تیغش آسمان پیوند سازد موجهای خون
در افاقیم بهمتا ز لطف واحد یکتا   در استعداد او در شوم در حکمت افلاطون
سرافراز ابیات رنگین لایق میدانم   مگر کنجی کز از گنجینه قارون بود افزون
ولی از محتشم این پیشکش کاید بکار تو   مناسب نیست الا نقد نظمی چون در مکنون
که در چشم و دل طبع سخندان تو میدانم   که از صد بیت پر زر نیست کم یک بیت پر مضمون
نه تنها از برای زینت و زیب کلام خود   ثنایت را ذوالافهام میکردند بر اوزون
کنند از نظم پر در کفه میزان مدحت را   اگر جن و ملک را چون بشر طبعی بود موزون
ز لطف پادشاه لم یزل امید میدارم   که سازد دولت دیر انتقالت را ابد مقرون

فی مدح خواجه معین الدین احمد شهریاری

براشراف این عید و زین کامکاری   مبارک بود خاصه بر شهریاری

گزین گوهر افسر سربلندی   معین الملک کز ازل قسمتش شد
معین ملل کز ازل قسمتش شد   بخت همایون در بختیاری
قضا صولتی کاسمان بنده اش را   کند بوسه کاری بصد خاکساری
قدر قدرتی کز صفات کمینش   یکی نام دارد سپهر اقتداری
عجب نعمتش کر پایان ندارد   کجا در حساب است عالم مداری
در اطراف حیثیتش چو بادیه پایان   در اشراف حلمش چو آب است جاری
چو او کس نکرد از خداوندگان ضم   خداوندگی با خداوند کاری
گر کردست از اوراق جمع جز تو   الا ای کلبی آیه رستگاری
با آن کبریا و شکوه و جلالت   حلیمی و بی کبری و بردباری
ازل تا ابد از خرابیست ایمن   بنای جلالت ز محکم حصاری
از این هم فزون پایه دولتت را   ز دارای نو عهد باد استواری
گل گلشن شهریاری علیخان   که در فیض بارست ابر بهاری
جلیل اختر برج عالیمکانی   جلی سکه نقد کامل عیاری
شمارند صاحب شعوران دوران   ز اولی صفاتش حلاوت [illegible]
ضمیریست در صبح نو عهدی او را   فروزانتر از آفتاب نهاری
سپهر از برایش عروس جهان را   بعقد دوام است در خواستگاری
زنند ابرش اندر عنان قطره هر گه   که طبعش کند میل ابرش سواری
جز این از وقارش بگویم که او را   بجائی وثوقیست کز دوش وقاری
طویل البقا باد عمرش که عالم   باو تا ابد دارد امیدواری
جهاندار را محتشم بنده تو   گر لالست در شکر نعمت گذاری
از این نظم مقصودش آنست کو را   نه از سلک مدحت فروشان شماری
ز دنبال هم داد صد غوطه او را   زوال تو در لجه شرمساری
مسازش ز طبع بیشه ترسم برآید   سر عزتش از گریبان خواری
بجان آفرینی که در آفرینش   ترا داد این امتیازی که داری

بیطی پی کایزدش خواند احمد ترا نیز بگذشت زان رتبه عاری
بجیر کشایی که از خیل خاصان ترا داد در شهر خود شهریاری
که گر بگذرانی سرم را ز گردون وگر معزم از کاشه سر بر آری
سر مویی از من نیابی تفاوت در اخلاص و دلسوزی و جان سپاری
دعاییست بر لب یقین الاجابة که حاجت ندارد بالحاح و زاری
بود تا ترا شیوهٔ دیوان نشینی بود تا ترا پیشهٔ دیوان نگاری
درا و صافت ای صدر دیوان نشینان نی کلک من باد در شهد باری

در مدح مختار الدولة العلیه اعظم الوزرا میرزا احمد بیگجی گفته

به شاهنشاهان تا باشد ارزانی جهانبانی بآن دستور عالیشان وزارت باد ارزانی
وزارت با چه با شاهانه اقبالی که بادا در مهم آصفی را بگذراند از سلیمانی
اگر این آصفی میبود ابن برخیا را هم سلیمان آصفی میکرد او را بلکه دربانی
چراغ چشم بینش آفتاب سرمدی پرتو طراز آفرینش نسخهٔ الطاف ربانی
سمی شاه ایوان رسالت آیت رحمت محمد محرم خلوتسرای خاص سبحانی
نوشتی آصف بن برخیا را دور بعد از وی بقدر شان بدی کردن مناصب اول و ثانی
که تسخیر عالم در بنا اه فایض الفتحش ز حد شمشیر رانی کم مدان یک خامه جنبانی
چنان افکند عهدش طرح جمعیت که میترسم ز زلف مشکبویان هم برد بیرون پریشانی
هنوز از کنه ذاتش بنیت و هم آگاه دیگوید که اگر کشته حرف خلقت او صنع یزدانی
تقاضا میکند دور ابد پیوند دورانش که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی
چو دولت را بر او اعتماد کل باین نسبت ز القاب اعتماد الدولتش حق داشت ارزانی
قصیر و ناقص و کوته خیالست و زبون فکرت برای فهم انسانیت وی فهم انسانی
چو زر از تنگنای آستینی میر یزدان [illegible] فلک را ظرف چندان نیست با آن پهن دامانی
ز دستش فیض رز بارست پیدا چون عیانها که از باریدن باران بود در ابر بارانی
بگردون داده چندین چشم از انزو خالق انجم که در نظارهٔ انش یکیک بفعل آرند حیرانی
اگر وقت غروب مهر تا به کوکب آرایش چو صبح از نور کسوت پوشی گردد شام ظلمانی

عتابش وقت گرمی با هوا گر یابد آمیزش ز خاک آتش بر آید نه مطرهای زمستانی
بوی زان پیشتر دولت قوی دست بد و بیعت که گردد دگر دو دستش آستینی دست پیمانی
ایا فرمانده یکتا و یا دستور بی همتا که دولت را بجمعیت سوار فرد میدانی
وزیری چون تو میباید که از استیلای ذات خود وزارت را کند تاج سر سلطانی و خاقانی
شوی گر مایل معماری ویرانهٔ عالم ز ویرانی برون آیند ایرانی و تورانی
وگر تبدیل تحت و فوق دهرت بگذرد در دل زمینها جمله فوقانی شوند افلاک تحتانی
بروز دولت ناید جهان گر انبساط آید ز ایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانی
حسد رخش تسلط بر ملوک نظم میتازد تو سرور چون کمیت کلک را در نثر میرانی
ز طبعت بر بنان و از بنان بر خامه میریزد گهر چندانکه هر آن تو خود تا حشر نتوانی
فدای نقطهای رشحهٔ کلک تو میگردد دُر بحری و سیم معدنی و گوهر کانی
میخواهد ترا ای کعبهٔ حاجات کم دشمن که روز دولتت عیدست و دشمن کاد قربانی
فلک را نیست چون یارا که گردد میزبان تو سکانت را چون دشمنانت کرده مهمانی
دلت بحر لیست آرامیده اما در غضب کرده تلاطمهاش سیلاکاری دریای طوفانی
ز رشک دست زر ریز تو بر سر خاک میریزد بعز پیل مطر بزی که دارد ابر نیسانی
تو در عالم چنان گنجیده اکز معجزاتش همان خود معنی صد فصل در یک سطر گنجانی
دُرند از رشک بر تن شاهدان نظم پیراهن تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانی
اشارات بنانت چرخ را دوار گر داند اگر دوران بدارد دست از این دولاب گردانی
پی ضبط جهان منصب دهان عالم بالا جهانبانی برغبت میدهندت گر تو بستانی
زهی گر زو اسمان لایق بشانت منصبی بر سد لبظاهر آصفی گوید بزیر لب سلیمانی
سلیمانیت را معجز همین بس کز تو می آید که در وقت سیاست خاطر موری نرنجانی
نمیدانم عجب از گرمی بازار بیرت که برد از مهر اعدای خود را گر بسوزانی
تو ای باد مراد ار بگذری بر طرف خارستان فرستد گل بشهر از بو تها خار بیابانی
وگر حضرت بگلزاری در آید گل شود غنچه که در چشمش خلاند نوک هستیهای پیکانی
چو ابر خوش هوا بر باغ بگذر گر بسجود تو خمد بر هیئات قوس و قزح سرو گلستانی

فلک بپر همت یکی کاربی تا بانه خواهد کرد   اگر در قتل خصمت از تو یابد دیر فرمانی
لباس هضم خود بپت قصابی چپ بسید زرد   که طوق لعنت شیطان کند از گریبانی
برای مدحت در کی وحتی آرزو دارم   فزون از درک سحبانی زیاد از حسن حسانی
ترا مداح جز من هست اما میکند غیرت   زجاج سرخ را خون در دل از یاقوت رمانی
بطبع پست و نظم سست و مضمون فرومایه   میسر نیست برگردن زدن گوش ثناخوانی
عرب را تا عجم زد در ثنایت بیم آنکه شد   لسحبان العجم مشهور عالمگیر کاشانی
تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مدحت هم   ز دیگر مدحهای خسرو ملک سخندانی
که از دل بر زبان نگذشته و از خامه بر نام   ز دست با ذل ممدوح می بیند زر افشانی
جهاندارا مرا در ساله از نزد تو هر سو می   مقرر بود و اخذش بود هم در عین آسانی
بمن یکدفعه واصل گشت دو امیدگاه مبلغ   مضاعف هم شود چون دولتت در دفعه ثانی
طمع چون در شتاب افتاد و پا پردن نهاد از ره   به دیوارش نخست از لغزش پا خورد پیشانی
سزای مرد طامع بس ز دوران پشت پا خوردن   گزیدن پشت دست یاس آنگاه از پشیمانی
الا ای پادشاه محتشم اینها که واقع شد   بمن چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی
که در وضع جهان کرد اختراعی چند گوناگون   به آیینی که میبینی بعنوانی که میدانی
غرض کز غبنهای فاحش ای اصل کفا تنها   شد نه اکثر فواید ز آفت ایام نقصانی
ولی فاحش‌ترین غبنها این بود داعی را   که از وصلت شد واصل بهجتهای روحانی
ولی از ذوق و کوشش از بشارات عیادت پر   دو چشم اندر ره حسن خرام و دامن افشانی
زبان آماده عرض ثنا و مدح خوانیها   ولی از کار رفته با وجودان خوش الحانی
کرانا که خورد بر هم آن بساط و گرد موکبها   زمکاشان شد بهم آغوش کحل صفاهانی
بمعمار قضا فرما کنون کاندر زمان تو   بنای خانه عیش مرا از نو شود بانی
ثنا چون با دعا اولیست ختمش هم بر آن بهتر   خصوصا این ثنا کز عرض حاجتهاست طولانی
تفاوت تا بود برهم بقدر شان مناصب را   الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی
همایون منصب پر رونق بی انتقال تو   ز سلطانی و خاقانی باد افزون بل ز خاقانی

فی مدح ولی‌جان سلطان ترکمان گفته

باد در عیش مدام از بهجت عید صیام   پادشاه محتشم سلطان گردون احتشام
داور مرفوع تخت خوش بساط خوش نظام   سرور مسعود بخت بیکران نیکنام
آفتاب اوج استیلا ولی سلطان که باد   بر سلاطین بلند اقبال مستولی مدام
در صبوح سلطنت میخواند از عظمش قضا   قیصر فغفور بزم اسکندر جمشید جام
هست طول روز اقبالش فزون از روز حشر   زانکه از دنبال صبح دولت او نیست شام
چار رکن از صیت استقلال او پر شد که در   از برایش پنجنوبت میزنند بر هفت بام
کار او هر روز می آرد قضا صدساله پیش   بس که دارد در مهم حرمتش اهتمام
در زمان او که ضدیت شد از اضداد دفع   صعوه با زست یار و گرگ با میش است رام
رایض امر ز بردستش ز روی اقتدار   کرده خنگ بی لجام چرخ را بر سر لجام
آنکه لطف و قهر او در یک طبیعت آفرید   آب و آتش را بقدرت داد با هم التیام
گر زمین نارو انزا امر او گوید برو   در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام
ور سپهر تیز رو را نهی او گوید بایست   تا دم صور قیامت کام نگشاید ز گام
از نفایس بخشی او صد هزار احسان خاص   هست روز بذلش اندر ضمن هر انعام عام
قطره‌ای از لجه جودش توان کردن حساب   همت دریا را اگر با هم توان داد انضمام
نیست باران بر زمین از آسمان باران که هست   ز انفعال ابر دستش در عرق ریزی غمام
ای ترا از قوت طالع درین نخچیرگاه   شاهباز آن رام قید و شهسواران صید دام
از مهابت در تر چاه عدم گردد مقیم   گر در آید با سپهر اندر مقام انتقام
مهر از ابر اجاق افروزیی در مطبخت   روز تا شب میپزد سودا ولی سودای خام
هست بر در کاهت ای دریا دل مالک رقاب   حاتم طی یک گدا و خسرو چین یک غلام
کم بضاعت تر ز قارون کس نماند در زمین   گر کف جان تو یابد بر خلایق انقسام
مخزن خویش از زر انجم کند در دم تهی   گر فلک یکدم کند طبع درم بخشی از تو وام
بس گذشت از ضرر افزون بس که رفت از حد برون   میل خاص و لطف عامت با خواص و با عوام
نیک و بد را با تو اخلاصیست کز آرام خود   دست میدارند تا آرام گردد با تو رام
آن زجاجی جام هر شب بر تو میسازد هلال   خون خود تا با دلارامان بیارامی بکام

من ز چشم ارام غارت میکنم تا از دعا … خوزاب را بر دیدهٔ بخت تو گردانم حرام

دز پی حمل دعایت از خشوع بیشمار … زین بلند ایوان فرود آرم ملایک را تمام

سرو را در شکرستان ثنایت محتشم … کشتن خرد میتوانداندایم طوطی شیرین کلام

حال با صد تلخکامی گشته در حبس قفس … مبتلای صد الم بند مؤبد هر کدام

گرنمی بود اینچنین میگشت گرد در گهت … با دگر خوش لهجهای باغ معنی صبح و شام

العرض نواب سلطان را سلام و تحیت … میتواند از زبان خامه گفتن والسلام

تا بود در روزگار آیین عید و تهنیت … خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام

از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه … تهنیت گویت لب نعم الامانی باشد مدام

فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد گفته

روزه رفت و آمد از نزدیک مخدوم الانام … بر سر من مشفقی با عیدی ماه صیام

وه چه مخدوم انکه هست از رفعت ذات کریم … سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام

وه چه سرخیل انکه خیل خسروان عصر را … میتواند داد در یک بزم با هم انتظام

اختر بیضا تجلی گوهر دری شعاع … داور دارا تجمل والی والا مقام

مالک الملک سخن خلاق اقوال حسن … سامی الرتبه سمی جد خود خیر الانام

کارفرمایندهٔ طبعش زبان علم و حلم … ستره فرسایندهٔ بزمش جبین خاص و عام

چرخ اعظم را مقابل قابل دیهیم و کاه … شاه عالم را مصاحب صاحب القاب و نام

روز کارش زان محمد خوانده کاندر نه حرم … میستایندش مقیمان سپهر از احترام

میزند مانند طفل مریم از اعجاز دم … هرچه طبع مبدعش می آفریند در کلام

نثر او زد بر میان نظم گویی تیغ زد … ورنه چون بیت المصارع منقطع شد الیام

معنی گر دل بود چون صید وحشی در گریز … خاطر او را بود چون مرغ دست آموز رام

بحر را دل بر بقای خویش میلرزد که هست … کمترین قایم مقام دست فیاضش غمام

قرص خورشید از غلامی افکند پیش گدا … طشت حاتم چون بیفتد در زمان او ز بام

پی طلب چون گرد جیب و آستینم پر درم … یافتم کاندر کرم حاتم کدام است او کدام

مدح گفتن ز انکه از ممدوح حسبتی جایزه … نیست جز فعل ادانی نیست جز کار لیام

مدح کردن نیز گو نیش انکه گشودن دست جود … در حقیقت هست سودای درم بخشش انام

بخشش ان باشد که کس نادیده بخشی الجواب … بخشد از خواب پریشانیش بیداری تمام

مدح گفتن همچنان اولی که بی ذل طمع … در سخن مرد سخن گستر نماید اهتمام

زین دو حالت آنچه با من بود خود نامد بعمل … وین خجالت ماند بهر من الی یوم القیام

وانچه زان دریادل زر بار گوهر ریز بود … در وجود آمد باستمرار و ادرار و دوام

پستی ما کرد از تقصیر این فعل ارتکاب … وان بلند همت کرد آن التزام

ای بدوران تو دولت را رواج اندر بلوغ … وی ز نه چتر تو عالم را نظام اندر نظام

در ازل ذیل جلالت از غبار خود کشید … سر گم امیدواری در دو چشم اعتصام

در عبارت آفرینی گر نه یکتایی چرا … خلعت خلاق و اقوال تراانش نام

زین شرف کاندر بنان اشرفت در جنبش آمدست … تا بزانو میرود در مشک کلک خوشخرام

گز لک مژگان خود چشمش برون آرد ز سر … سوی بدبینت اگر بینی بچشم انتقام

در ثنایت معترف کردم بعجز خویشتن … گرنه با طبع من اقبال تو یابد انضمام

سرورا بی جد و جهدی از ریاض لطف تو … محتشم را خوز داگر بوی عطایی بر مشام

طوق در گردن غلامی هم شدت پیدا کرامت … در لقب الکر قاب پادشاهان کلام

ابتدا به در دعا گر سحرت شعر … پیش نارگس طبع دارد لذت تام اختتام

تا سپهر پیر را در سایه باشد افتاب … ز انقضای وضع دوران سال و ماه و صبح و شام

ظل شاه نوجوان بر فرق فرقد سای تو … باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

فی مدح اعتماد الدوله میرزا لطف الله

دمید صبحی و از پرتو دمیدن آن … بذره نظر افکند افتاب جهان

چو صبح چهره نمایندهٔ هزار امید … که مشکلت بیانش بصد هزار زبان

چو افتاب بلند اختر سپهر جلال … که هر دو طلعت او ظلمت از زمین و زمان

مدار اهل زمین اعتماد دولت و دین … حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان

گزیدهٔ نسخهٔ لطف اله لطف الله … که هست آینهٔ صنع صانع دیان

محیط مکرمتی گر فزونش بر دم و سال … کند ابکشتی چو بحر ذخایر عمان

جلیل موهبتی کآسمان بدوش کشد / رزی که سایل او را بریزد از دامان
یکی نه صانع خیاط خانهٔ تقدیر / بریده بر قد او خلعت بزرگی و شان
نهد بسجدهٔ او هفت عضو خود بزمین / بآسمان اگر از شان او دهند نشان
جهان بعهد وی امساک شد قبیح که هست / حرام در نظر عقل روزهٔ رمضان
بزیر بال و پر خویش مرغ تربیتش / ز بیضهای عصافیر شد عقاب پران
رود چو سوی نشان تیر دقتش بسپهر / هزار رزه شنود گوش و گوشهای کمان
چنانکه خاک شناسد خراش تیشهٔ تیز / سخای دست و دلش میشناسد دل کان
زهی بذات تو نازنده مسند تمکین / زهی ز عظم تو شرمنده وسعت امکان
جوان کنندهٔ دوران پیر ساخت ترا / تبارک الله از الطف خالق منان
بحال چهرهٔ زنگی اگر نظر فکنی / ز مردمی ان دیدهٔ ان
زمینت ار چه مقامست لیک بالنسبه / تو آتشی و کواکب شرار و چرخ دخان
جهانمدارا ازبس که شرمسار توام / بدوش زانویم از جبهه مانده بار گران
بزرگوارا ازبس که زیر بار توام / ز انحنا شده چشمم مصاحب دامان
زمانه رسته چنین اقتضا که گوهر مدح / نقدر اگر چه بود گوشوار گوش جهان
بصد شعف چو ستاند ز مادحش ممدوح / و ز آفرین لب مدح آفرین کند جنبان
و ز انتعاشش کند زیب مجلسش یکچند / چو لاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
بصد صد رهش افتد برو نظر اما / بسهو نیز نیفتد بفکر قیمت آن
تو آن بزرگ عطایی که دُر نظم مرا / ندیده قیمتش ارسال کردی از احسان
دگر وظیفهٔ هر ساله ساختی آنرا / هزار سال بود ملک عزت آبادان
منم کهن بلدی در کمال ویرانی / تو گنج عالم ویران یگانهٔ ایران
حصار این بلد کهنه کن باب و گلی / که سیل حادثه هر گذشت زدش ویران
غلام بی بدلت محتشم که از افلاک / کنون تفحص او مفلسیست در دیوان
چو درد فاقه اش اکنون دواپذیر شده / علاج مابقی از حکمت تو هست آسان
همیشه تا ز پی اعتماد اهل وداد / کنند بیعت و پیمان شود از ایمان
امیدوار چنانم که اتحاد دولت ابدی / ز بیعتت نکشد دست و نگسلد پیمان

داد داد

فی مدح سلطان خلیل ولد شمخال سلطان بن سلطان

داد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل / سامی القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
کعبهٔ حاجات کز حاجت گشاده بر درش / از دو عالم صد طریق صد صراط و صد سبیل
هم ببخشش بی مشابه هم بریزش بیهمال / هم بهیبت بی مماثل هم باحسان بیعدیل
بر صراطی چون دم شمشیر آسان بگذرد / نور او گر کور مادر زاد را گردد دلیل
اهل خلد از اهل دوزخ آب خواهند ار کنند / سلسبیل لطف او دیگر شجر بر دوزخ سبیل
شیر از پستان نهد بهر جنین سر در رحم / رازق واسع کند در رزق اگر او را کفیل
پاس او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد / مردگان در دعوی جان گر کنند او را وکیل
حدت طبعش شود با نوص اگر کافور کار / در هوای زمهریر از وی دماند زنجبیل
نی دل و نی دین بجا ماند نه زوان نه عقل و هوش / گر قبول او فتد ما کان من هذا القبیل
ای بمهر آفرینش آفریده ذو الجلال / سیرت ذات ترا چون صورت وی نیک جمیل
شکوه تا کند از تو جمعی گر گریبان سخا / هر که در عهد تو سر بر زد فلک خواندش بخیل
از فضا حرمیل آتش میکند هر شب شهاب / تا کشد در دیدهٔ کج بین اعدای تو میل
خصم الکن گر حدیث شکر بیت زد درست / در مزاجش گشته شیرینی بصفرا مستحیل
لشکر ز اعداد تو شاید گر بتار عنکبوت / پای میکائیل بندد بر جناح جبرئیل
دشمنت کامروز خود را ایمنی دارد ز سر / خواهد از تیغ تو فردا داشت در گردن دو میل
خصم معترض حیل هرچند سازد تیز تر / ای ترا در غالبیت مدت فرصت طویل
دست جرات ز آستین بر زان گر مور بایست / کندی چنگال شیر ار کند روباه حیل
لشکر گر ز وادی حلم تو خیزد گرد ناک / ای غبار راه تمکین تو چون عنبر ثقیل
سند دشتی بر کوهه کاو زیانی از ثقل بار / بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل
گر اثر را از موثر دور خواهی تا بحشر / بیضهٔ ابیض بگیر در رنگ در دریای نیل
در کف ساقی بزمت شد مزید عقل و هوش / رطل مرد افکن که آمد عقل عالم را مزیل
من که چون قربانی تیغ خلیل اندر ازل / داشتم در سر که در قربانگهت گردم قتیل
منت ایزد را اگر بر دفتر مراد خویشتن / رود در خیل فدائی بندگان گشتم دخیل
وز دل پر آتشم از چشم مهر تو سر / آنچنان کز قعر دوزخ سر بر آرد سلسبیل

سرورا بی آنکه سازی در نظم محتشم / گوشوار گوش ادراک از کثیر و از قلیل
قیمتش ارسال کردی خانه‌ات آباد باد / ور خدایت هم باین احسان جزایی جز جمیل
تا بود ظل طویل الظل سلطان نجوم / بر جهان گسترده و مبسوط ممدود و ظلیل
سایهٔ اقبال و جاه تو باد استدام / بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
بر فلک مهر تو باد و کوس دولت پر صدا / ور برای دشمنانت در زمین طبل رحیل
ز آتش کید سپهرت دارد ایمن آنکه گشت / مانع گرم اختلاطیهای آتش با خلیل

فی مدح ولیجان سلطان ترکان ابن محمد خان

تا کهان برکرد بخت ملک سر از مهد خواب / چشم تا میزد جهانی بر هم بر آمد آفتاب
آفتاب مشرق دولت که باشد نوربخش / شرق و غرب و بحر و بر را گر فرو گیرد سحاب
آفتاب مطلع رفعت که خواهد قرص مهر / بهر خود شکل هلالی تا شود او را رکاب
والی دل ولی سلطان که دوران او / دفتر احسان حاتم را سراسر برد آب
داور دارا حشم دریاکف صاحب کرم / سرور بیضا علم گردن کش گردون جناب
بر ستور همت سم گرد افکنان لشکرش / لرزه در گور افکنان رستم و افراسیاب
میشود سیماب وش پنهان ز بیم ار میجهد / از کمان چرخ سپوفان او تیر شهاب
بر ز بر دستان کند گر زیر دستان را دلیر / از عتاب صعوه خیزد بانگ زنهار از عقاب
باد پرورش کند گوی زمین را بی سکون / گر نویسه بر پر خود آیت عونش ذباب
عنکبوتی را کند گر تقویت بالا کشد / چون شتر کش گاو و ماهی را ز پنجه لعاب
تا طراز نسخهٔ ایام میشد ذات او / نسخهای آفرینش یافت صد بار انتخاب
پر شود در روز روشن عالم از خفاش ظلم / آفتاب عدلش ار یکدم بماند در نقاب
امتیاز بزم سلطانیش این بس کاندر آن / خون بدخواهش شراب است و دل خصمش کباب
کنج تمکینش که پا افشرده بر جا همچو کوه / باشد اندر خانهٔ خود گر شود عالم خراب
اتفاق افتد ملک را صحبت مرغابیان / آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب
ای ز رفعت سروران دهر را صاحب رئوس / وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب
یکسر مو کم شمردن یکجهان بی دانشیست / کامکاری چون ترا از خسروان کامیاب

کاسهای هفت دریا از کف دریاوش تو / خالی اندر سرنگون و باد در کف چون حباب
انتقامت پای پیچیدست در دامان صبر / بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب
خاطر خصم ترا تسکین توان دادن ز خوف / گر توان بردن برون از طبع سیماب اضطراب
از ثبات خیمه‌گاه دشمن ار آگه نه / روی دریاییست پر از خیمهای بی طناب
تا عنان بر تافتی زین دبده سرگردان شدند / چون سگ گم کرده صاحب صد گروه از شیخ و شاب
منتظر در راه آب رفته باز آمد بجو / وآمد از هر گلبنی بیرون بخاک گل گلاب
کارهای خام یعنی پخته گردیدند و صبر / غوره را انگور کرد انگور را میهای ناب
وان دعاها را که بد پای اجابت در وحل / یافت چون فرصت محل گشتند یکیک مستجاب
ای ترا هر راست پیمانی عملی در گرو / وی ترا هر لطف پنهانی بجانی در حساب
رفت عالم گشته بیش از حد ترا ز باران ظلم / آفتاب عالمی زین بیش بر عالم متاب
تا سمر گردی باعجاز مسیحایی بریز / شربت لطفی بکام زهر نوشان عتاب
محتشم در پاس این دولت که بادا لم یزل / دعوی گر حق گذاری کرده بی ریب ارتکاب
از کسی جز وی نمی آید که شب بیدار پیش / آشنایی برده بیرون از مزاج چشم خواب
تا شهان را ملک گردد منقلب دل مضطرب / ای ز شاهان کم نه کشور داریت در هیچ باب
تا محل کر و فر و صور باد مطمئن / خاطرت از اضطراب کشورت از انقلاب

فی مدح حسن سلطان ابن ولی خلیفهٔ شاملو غفر ذنوبه

آیت اقبال شد رایت سلطان حسن / حمد خداوند را اذهب عنا الحزن
وانکه نسیم از درش گر گذرد بر قبور / مردهٔ صدساله را روح در آید بتن
وانکه غضب راینش گر فتد از حلم دور / جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه / وضع گران رتبتش زیور صد انجمن
شام و سحر روزگار از ره آن کامکار / برده بدست صبا عطر بدشت ختن
خواست ستایش کند نو بر گفتار طفل / رفت و نهفتاد آب شست لسان اللبن
زندهٔ انفاس او باج خوران مسیح / بندهٔ احسان او پادشهان سخن
از پی وزن نقود گاه نهد صرف کد است / وقف ترازوی او دست سنگ ترازو شکن

[illegible] صدف [illegible] / [illegible] زمین

[illegible] / [illegible]

پیش رخش گر عقیق دم زند از رنگ خویش / چرخ بتابد بعنف روی سهیل از یمین
تازه تر از شاخ گل بر دمد از قعر گور / گر شنود بوی او کشته خونین کفن
در ظلمات لیک بر سر آب حیات / هر دل مسکین که او بسته بمشکین رسن
لشکریانش همه شیر دل و شیر گیر / عسکریانش تمام پیلتن و پیل کن
از قدم بندیان بند سیاست گسل / بر کنه مجرمان ذیل حمایت فکن
ای بهزار اعتبار کرده ترا کامکار / کام ده ذو الجلال پادشه ذو المنن
حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار / میکند انجا سپند بر سر آتش وطن
معدلتش حضر و نیست در سپهش هر نفر / تیشهٔ فرهاد گیر ریشهٔ بیداد کن
دست سبک ریز تست دشمن گنج گران / لعل گران ارز تست معدن در عدن
پردهٔ اهل سکون برفته از روی کار / چون متحرک شود سرو تو در پیرهن
تا دهی اشجار را لطف خرامش بیاد / سرو خرامنده را ساز چنان در چمن
لطف تنت هر کرا نازکی داد وام / بر کف پا میخورد نیشتر از نسترن
دیده رخت را در آب دید و بمه بر دلی / عقل تنت را بخواب دید و بجان بر وطن
یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو / پرده جور کوش چرخ غلغلهٔ مرد و زن
شمع وصال تر است جان لگن اما دریغ / کاتش این شمع هست صد غریب از لگن
عشق که دارد دو شکل از چه ز وصل و فراق / بهر رقیبان پری بهر من اهرمن
راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن / دل بستانند از زبان لب بنهفت از دهن
تا شده ام بر درت از حبشی بندگان / صد قرشی گشته اند بندهٔ دالای من
مکتب عشق تو هست مسکن صد بو علی / طفل سبق خوان درد محتشم اوستاد فن
چون سخن آرا ایم تا بدعا خوش فتاد / مصرع مطلع نما در وی [illegible] سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع / آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی گفته

سده آصفیش سود سلیمان بسجود / میرزا شاه ولی والی اقلیم وجود
دیگر از دو اسطه پاس خلایق خالق / قامت دولتش آراسته تشریف خلود

دادم

وانکه از بهر نگهبانی ذاتش همه را / کرد پابست و داد ابدی حق ودود
رنگ خاک درگاهش متغیر شده است / بسکه رخسارهٔ خود سوده بر او چرخ کبود
کسوت دولت او را ز بقای ابدی / گشته ایام و لیالی همه تار و همه پود
بدر گردید هلال از پی تحصیل کمال / بسکه بر نعل سم توسن او ناصیه سود
حفظ آزادی خود خواسته کیوان از وی / کابن جرم رخش کرده قضا قیر اندود
جود شاهانهٔ اش آنروز که کرد قسمت مال / پشت شاهین ترازو خم از بار نقود
مادر دهر چو زادش به بزرگی و بهیش / بر حیا زادهٔ آصف لعب اقرار نمود
بود سرگشته بمیدان وزارت گویی / دولت او ز کنار آمد و آن گوی ربود
ای مه بارگه افروز که مهر صبح کند / آفتابت ز کمال ادب از دور سجود
از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند / گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود
بود در ناصیه‌شان تو پیدا که خدا / کار فرمایی دوران بتو خواهد فرمود
بر در قصر وزارت فلک از ضابطه زد / قفل دشوار گشایی که بنام تو گشود
کار آن نیست که سازند بخواهش عباد / کار آنست که بیچونست لب از معبود
نصب و عزل همه تقدیر چو میکرد رقم / عزل را از پی نصب تو جدا دید و زدود
زینت زافسانه موج غمش از خواب ملال / چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود
صحن درگاه جلالت فلک از مساحی / بخط نامتناهی نتوانند پیمود
از اجلای جهان هر چه درین مدت کاست / لله الحمد که بر شان تو معبود فزود
بود در شان تو آیات شرف از فزاین / هر درودی که سروش از فلک آورد فرود
تا نهاده است قضا قاعدهٔ طاعت تو / راست ناز آهم دم کار قیامت و قعود
قیمت گوهر ذات تو کسی میداند / کافریده است وجود همه از گوهر جود
الحذر بر عظم تو جا که درین دایره تنگ / پای افشردن دیوار جهانست و حدود
ثقل بر روی زمین گر نه پسندد رایت / کوه گردد متصاعد ببلندی دود
گر گدایی شود از صدق ستایندهٔ تو / پادشاهان جهانش همه خواهند ستود
محتشم گر چه زد امروز ثنای تو رقم / مدح خود دوش ز رسگان سماوات شنود

چه شود گر تو هم از جایزهٔ مدحت خویش / رفعت پایهٔ قدرش بنمایی بحسود
تا کمین ذرهٔ ذرات وجودش گردد / نجم خورشید طلوع قمر برجیس صعود
گرچه دیوان وی آمد دو جهان از زینت / مدحت ای زیب جهان زینت آن خواهد بود
بنوازش گر شود تا ابدت مدح سرا / رود را چون بنوازی کند آغاز سرود
تا ز تاثیر عدالت گرز والش هر ساد / خلق در سایهٔ حکام توانند آسود
بر سر خلق خدا سایهٔ عدل تو بود / تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

فی مدح خلاصة الوزرا میرزا عبدالله جابری

همایون بادشغل آصفی بر آصف عادل / چه آصف ظل ظل الله عبدالله دریا دل
خداوندکف باذل که کرد آیات جهان را / پس از شان خود ایزد دیکی یک در شان او نازل
عموم سجدهٔ شکر ظهور او رسانیده / سرها روت را هم بر زمین اندر چه بابل
فلک پایه زمین را بر زبر از نقطه کوچکتر / زبار حلم او گر نقطهٔ پا را شود حامل
عقیم الطبع شد در زادن شر مادر دوران / چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل
خلایق طرف را در پی دوند از بهر چیدن زر / چو پای کلک او گردد براه جود مستعجل
خراج هند و باج صد قلم و ضم کند با هم / مداد نازل از اقلام او هر گه شود باذل
مزیج زر ز مخزنهای او وقت کم احسانی / خراج هفت اقلیم است بهر کمترین سایل
هزارش بنده بر در سرگران از بار تاج زر / هم مدرک هم زیرک هم قابل هم مقبل
بعهد فرمانبری مسند بر خاصان او خاقان / بعهد منت کشی طغرا کش احکام او طغرل
نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی / که از قدرت نمایی هر محالی را بود شامل
مریض صرع را کافور در پیکر زند آتش / حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل
بگیرد ماه تا نور از ضمیر وی برو تابد / میان آفتاب و او شود صد کوه اگر حایل
بقرصهای طبع میرزا اسمانیش دارد / بعنوانی که یکدم غیبت از ضبط جهان غافل
تعالی الله از آن دریا که از وی این در یکتا / برای تاج شاهان روزگار آورده بر ساحل
بنودی گر نکو هر خیزی او بحر ذخاری / در آفاق این در شهوار گشتی از کجا حاصل
تعجب خود زبان گردیده سرتا پا و میگوید / که این گلزار دولت گشته پید از چه آب و گل

فلک را

فلک را بر زمین پسند اگر قایم کند دولی / جهان را در جهان یابند اگر سامان دهد محفل
اگر در هر نفس صد کاروان معنی از بالا / شود نازل بغیر از خاطر او نبودش منزل
مرا کایام از قدرت زبان دهر میخواند / در انشای ثنای او بعجز خود شدم قایل
الا ای نیر گیتی فروز اوج استیلا / که خشت آستانت رهت سقف آسمان در ظل
تو لوز تربیت از نقطهٔ میم کمال خود / اگر پرورن فرسی ذات هر ناقص شود کامل
ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمهٔ حیوان / شراب دی بان جان پروری زهری شود قاتل
عمل فرما توبی کاندر جهانند از هراس تو / همه عمال دیوان بهترین اعمال را عامل
عمالتجواه شد خصم تو از دولت بحمد الله / که بر وی زود شد ظاهر مآل دولت عاجل
اکابر عهد را محتشم ادنی غلام تو / کرامت از حق کردار بیها بشغل مدحت شاغل
مزار دهیچ چیز اما چو زلف عنبرین مویان / پریشان حالتی دارد مباش از حال وی غافل
ز بخت سعد تا فرزند ذو الاقبال ذی فطرت / بجای جد و اب قایم مقامی را بود قابل
تو باشی جانشین اعتماد الدوله از دولت / دگر نایب مناب جد عالی داور عادل
خلایق تا امان یابند از دست اجل بادا / بقصد جان بدخواهت اجل عاجل امان راجل

وله ایضا

بر آصف نجی دل باذل بود سه عید / چون عید او مبارک و فرخنده و سعید
عید نخست عید مه روزه کامده / شکل هلال او در فردوس را کلید
عید دوم حکومت شهری که صاحبش / فتاح خیبر آمده ذو القوة الشدید
عید سیم وزارت نواب کامیاب / شهزادهٔ بزرگ نسب مرشد رشید
کز خیل اصفهان سلیمان وقار داد / کاشان بان خدیو فریدون فر فرید
یعنی سمی احمد یثرب حرم که هست / از خاکروبهٔ حرمش دیده مستفید
بر پیشطاق خویش رقم کرده اسم او / عرش بلند منظرهٔ اعظم مجید
جان آفرین که زیب حکومت بعدل داد / یکجو ذر المعدلت او نیافرید
گویی زجیح روز ازل صبح دولت اش / هم بیشتر برآمد و هم پیشتر دمید
برزد سنان نیزهٔ غیرت سر از زمین / هر جا که داد او سر بید او را برید

مرغی که بود بیضهٔ ظلمش بزیر پر ... منقار عدل بیضه شکن دیده بر پرید
حرف وقار او بقلم چون سپرد عرش ... تا خواست نقش لوح کند قامتش خمید
از شرم حلم او بحجاب عدم گریخت ... چون مجرمان عناد دل دشمن عنید
هر عدوی او چه لذا آتش آورد ... جانرا بتن چو عود ده مبدا و معید
از گرمی ملایمت او برون رود ... در صلب کان طبیعت صلبیت از حدید
سعی کف کفایت اکسیر سیرت اش ... از قطرهٔ هزار محیط آورد پدید
ای شام تو چو شام لیلی ... ای صبح تو چو آن نخستین صبح عید
فرش تو عرش رفت و هزار احترام یافت ... مدح تو دم گفت و هزار آفرین شنید
مژگان دشمن از اثر زهر چشم تو ... گردید نیش عقرب و در چشم او خلید
یاجوج ظلم را ازازل گشته سنگ راه ... کوه عدالت تو که سد بیت بس سدید
بردند بسکه دست بدست اهل روزگار ... نقش نگین حکم تو چون سکه جدید
بگرفته کار بوسه رواجی که از شغاه ... افتاد شغل حرف زدن تا جهان بعید
دست تظلم دو جهان کاندرین زمان ... دامان هفت پیراهن چرخ میدرید
چون شد زمان حکم قضا منتقل بتو ... خود را در آستین نصیحه آستکی کشید
ای رای محتشم حشم ناموری همت ... هر بنده ات یگانه و هر چاکرت فرید
سودای خدمتت بسویدای خاطرش ... شد بیش از آن فرد که بکنهش توان رسید
آمادهٔ خریدن او شو که جنس خوب ... ارزان اگر چه نیست گران میتوان خرید
اما بیک نظر نه بزرگین متاع رست ... قیمت بجز لی گرچه ادار دش کلیه
صلب جهان پرست از اقران او ولی ... در صد هزار قرن یکی میشود پدید
با نور آفتاب بود سایه تا قریب ... وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید
از آفتاب دولت شاهی بها دعبد ... ظل ترا که دید خود بر جهان مدید

ولہ ایضاً

اگرچه ما در ایام خوش نتیجه فتاد ... درین زمان خلفی بهزاد از بهزاد
مه سپهر حکومت که در زمانهٔ او ... زمانه را فرغ داد خواه رفت از یاد

گل بهار

گل بهار سخاوت که در محل کرم ... درم چو برگ خزان میدهد بکفش بباد
بجای خون همه لعل قوت و لعل خواهد ریخت ... بدست باذل او بنیش اگر زند فصاد
گرفته کشور دلها که هست بربا زورش ... دو فحشام زدست کریم و طبع جواد
با آن محیط کرم نسبت ملال زند ل ... چنان بود که بکام کنند بخل اسناد
برادست کشور ما سنگ زانکه منصب اوست ... امارتی که زخانی و خسرویست زیاد
زبان شکوهٔ او هیچ دادخواه نراند ... بغیر ظلم که از عدل اوست در فریاد
گزارش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند ... بماند در دهن انگشت تیشهٔ فرهاد
مجال باز گرفتن نیافت ساقی دهر ... چو بر کف املش ساغر مراد نهاد
فلک نمود بزیر پرش چو بیضهٔ مرغ ... همای رفعت او بال ابهتت چو گشاد
ز شغل داد دستند دادی بسته بدید ... شه ملوک با اختیار ملک چو داد
چه حاجتست که او طایران دولت را ... بدانه ریزی و دام افکنی شود صیاد
که بهر صید مرادش درین کمین کاهند ... ز آسمان سبب انگیز و بخت دلامداد
نقیض سوز دمی مخالف گداز دخند کمانست ... صلاح رای وی اندر جهان کون و فساد
چو آمد آن نصفت کیشی او که بوجود ... کشید رخت بسر منزل عدم بیداد
بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت ... بدستیاری این دولت قوی بنیاد
زبا طنش چو چراغ چراغدان سوزست ... حسد که شعله فروزست در دل حساد
ز سهم ناوک آهن گداز هیبت او ... رفوج کشته زره پوش در ازل [illegible]
ز بوسه کاری سکان آستان فرسود ... بهر مکان که ازو سایه بر زمین افتاد
بجز درش که نه جای وقوع پیداست ... ندیده کس در دار الامارتی بیداد
اگر شود متوجه برفع ضدیت ... دهند دست معیت بیکدگر اضداد
زلطف خاص خود این بلدهٔ اش خدای علیم ... که شهر خاص علی بود بی مضایقه داد
جز او کروالی معمورهٔ چنین شده است ... ندیده کنج کسی در اماکن آباد
عنان بدست سزا دادش چنان که بستاند ... بعهد او شده بازار کاسه لیس کساد
چو ظلم گشت درین بلده کم زیاد و ریش ... اساس داد و دهش را خدا ز یاد کناد

رسید عید و دل جمله تهنیت گویان / ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد
ترا چو پای روان زینت محتشم گردید / بسجده بوسی آن نیز سپهر سر داد
بدستیاری نظمی که عزت تو از دست / زبان خامه بجنبان پی مبارکباد
امید آنکه بود تا ز کعبه نام و نشان / که هست بر درش امروز ازدحام عباد
بود جناب معلای او مطاف انام / بمصطفی معلا و عترت امجاد

شکایت آنقدر دارم از این دنیای دون پرور / که اظهارش چو سر عشق از اخفاست مشکلتر
اگر گویم ببیداری بیاری خواب از چشمش / گریزد آنچنان کز یار مفلس عاشق بی زر
وگر در خواب گویم با کسی غمگین شود چندان / که خوشحالی بخوابش هم نیاید تا دم محشر
منم از دست غم سیلی خور نیلی بناگوشی / که صیت هفت دیوان میزنم بر گوش هفت اختر
شدم در کشوری پیدا اگر پیدا شود دردی / مسیح مرده اش دانند دانایان آن کشور
زدم در بلدهٔ دیوان نظم خود رقم کانجا / بود از رصد کتاب دهلوی یک پهلوی بهتر
ز شوم هر دو مصراعند بر رخساره دوران / معکوس ابروان اما بچشم خصم کین پرور
زیکیک به نماید گر کند مشاطه اعمی / بانگشت سیه انگشت سایی بر رخ دلبر
گروهی هم که میگویند ابیات مرا معجز / نمیگویند کآخر کیست این اعجاز را مظهر
بسبحان العجم هم هر کجا مشهورم از فطرت / غلام العجمی اینجا خداوندست و من چاکر

این مرثیه جهت والی مازندران میرزا مرادخان گفته

تا گرد از دشت بلا گردی برآمد صعبناک / گز زمین هفت تو بر هفت اختر ریخت خاک
تا که از طوفان غم بحری بجوش آمد که زد / موجهای اوج پیوندش سمک را بر سماک
تا که آتش ریز برقی جست عالی خرمنی / همچو خاشاک ضعیف از پرتو آن سوخت پاک
تا که از بازیچهای پرخطر بر سنگ زد / شیشه خود هم سپهر خیره بی ترس و باک
ناگهان از جیب شب صبحی برون آورد سر / کاسمان از دی گریبان تا بدامن کرد چاک
ناگهان شریان دوران نیشها خورد از فلک / کز جراحتهای آن دریای خون گشت این مغاک
ناگهان دارو تلخی ساقی اندر باده ریخت / کادل از خاصیت آن میر مجلس شد هلاک

میران

میر آن مجلس که پاسش سروران میداشتند / خاک درگاهش سران در دیده می انباشتند
ای سپهر آن ماه اوج کامکاری را چه شد / وآن گزین دارای تخت بختیاری را چه شد
مهر منشور جلالت زینت مجرا در نظر / آن جلی نقش نگین شهریاری را چه شد
شهر از کوه و بیابان نیز بی صاحب تراست / آن نگین بارگاه نامداری را چه شد
زینت میدان ظفر را زینت جولانگری / آن سبک جولانی و رعنا سواری را چه شد
ساعد دولت لگدکوب طیور دیگرست / شاهباز تیز پرواز شکاری را چه شد
کم عیاری میکنند نقد خریداران ملک / آن زر گنجینهٔ کامل عیاری را چه شد

دهر را از دست بیرون شد همیون خاتمی
بر ملوک دهر واقع شد عجایب ماتمی

ای فلک در راه دین بنگر چه رخشی تاختی / وآن چه نخلی بود کز باغ مراد انداختی
آتش جوری که عالمسوز بود افروختی / رایت ظلمی که دهر آشوب بود افراختی
در همایون کوکبی آتش زدی کز سوز آن / مهر را دل سوختی و ماه را بگداختی
بی تامل باختی نقد مراد دوستان / بر مراد دشمنان بنگر چه نقشی باختی
درة التاج سلاطین را صدف دادی بخاک / گوهر عالی صدف را از صدف نشناختی
چشم مردم زان در آن طرح جفا حیران بماند / کز ستمکاری تو در مازندران انداختی
از تن افکندی سری کش افسر از خورشید بود / کشوری را بی سر و سالار و سرور ساختی

وه که بر خاک لحد در عین سرسبزی فتاد
میرزا خان تازه نخل گلشن سلطان مراد

عالم افروز آفتاب داد و دین / زینت نسل جلیل الاصل خیر المرسلین
افسر مهر اعتلای سربلندی را گهر / خاتم فرمانروایی پادشاهی را نگین
آنکه از بدو ازل بود از برای مهد او / دایهٔ ایام در آرایش مهد زمین
وآنکه از فرط علو قدر در هفت آسمان / آستانش را لقب بود آسمان هشتمین
بهر پاس بارگاه از شام تا بامداد / بود کیوانش بر ایوان چون غلامان کمین
تا مگر پا در رکاب آرد مدام ایام را / بود دستش از خورشید خنگ آسمان را زیر زین

کس چه میداند که آن رعنا سوار نوجوان
در شباب از اسب چوبی میشود مرکب نشین

از سر یران سر در مرکب نشین بر دوش پای
تخت و مسند را بدل شد تخته و تابوت وی

حیف از شان و شکوه و شوکت و اقبال او
حیف از عکین و استیلا و استقلال او

حیف از ان شهباز نو پرواز کز اقبال داشت
طعنه بر ظل هما ذات همایون بال او

همچو ریگ از هم فرو ریزد اگر گوید صبا
شمهٔ در گوش کوه از اختلال حال او

در جوانی از جهان بیوفای پر جفا
رفت و صد جان گرامی رفت از دنبال او

انچه بر وی گشت واقع خواهنده خواهد شد بحشر
نقهٔ شاه شهید از نامهٔ اعمال او

او ز عالم رفت در عنوان و در استعجال داد
کاورد روح شهید از ابا استقبال او

ز انتقام قتل او مستاصلش خواهیم دید
چرخ مستولی که کرد از کینه استیصال او

او برفت و ملک او بی سرور و سالار ماند
چرخ را در حب جولش پای سعی از کار ماند

ای سران ملک زان کشورستان یاد آورید
زان سرو سرخیل سرداران یاد آورید

چون بمیدان مصاف از پردلی رانید رخش
زان سوار صفدر اژدر سنان یاد آورید

چون کنید از عیش تاسیس بساط انبساط
زان امیر کامجوی کامران یاد آورید

در کنار بوستان چون قطره افشاند سحاب
از سحاب آن کف گوهرفشان یاد آورید

هر کجا کرسی نشینی لافد از شان و شکوه
از شکوه و شان آن کسری نشان یاد آورید

هر کجا گردد جوانی در جهان مجلس فروز
از جوانیهای آن جان جهان یاد آورید

چون شود دود از اجاق دولتی روزی فروز
از اجاق افروزی آن دودمان یاد آورید

وه که گردون داد امداد اندر یح سپه او داد
وانچنان دولتسرایی را چنین بر باد داد

چون ترا دل داد اخر ای سپهر سنگدل
کافتاب انچنان زار و بیندازی بگل

چون ترا از دل برآمد کان در ایام شباب
جان برآری از تن گلفام ان سرو چگل

آن درخت سربلند باغ دولت را بزور
چون ز پا افکندی ای بیشرم ای نا منفعل

المؤذن مومن

اگر در هر موی او صد رشتهٔ جان بسته بود
در رگ جانش فکندی تا بهای جان گسل

گوش مقراض اجل تیز است و بر فرمان تست
گر نستم در سپند قطع اتصال متصل

تا ابد سر بر نداری از سر زانوی شرم
گر بقدر زشتی افعال خود گردی خجل

وه که قانون حیات او چو تار ساز و شد
لحن و صوت مطربان هم بر مصیبت مشتمل

بهر او عالم پرست از ناله‌های وای وای
در من هامون پرست از گریه‌های های های

رفت اگر خان سایهٔ اولاد او پاینده باد
وارثانش را چراغ ارزنده کانی زنده باد

میر شاهی خان که خورشید سپهر دولت است
طالع از برج ظفر با طالع فرخنده باد

بر نگین حکم نام نامی سلطان مراد
تا ابد چون اسم جم نا مدارش کنده باد

طرح آن دولت اگر باطل شد از تغییر دهر
بهر این نو داوران طرح دگر افکنده باد

پیش ازین گر چشمشان از ماتم اندر گریه بود
بعد ازین دایم لب آفاقشان در خنده باد

عمرشان در طول و سعد اندادشان در ازدیاد
از دعاهای طویل الامتداد بنده باد

تا فتنهٔ ایام در فکر تلافی بعد ازین
با هم بیشرمی از افعال خود شرمنده باد

وانقدر کافروزد از مدح شهان شمع کلام
محتشم مادح بود این دودمان را والسلام

این مرثیه جهت میرزا حسین گفته

باز این خروش و غلغله در روزگار چیست
چشم زمان ز دود زمین اشکبار چیست

طوفانی از نه زلزله افکنده در جهان
گوی زمین چو فلک بیقرار چیست

پرکار عیش اگر ز عزا نیست بیمدار
بر آه و ناله اهل جهان را مدار چیست

گر سینه‌ها نتافته با دودهای آه
چندین هزار نایرهٔ پر شرار چیست

شمعی اگر نرفته ازین بزم خلق را
از دیده اشک گرم روان در کنار چیست

نخلی بلند اگر نزد ایام بر زمین
زین توده تا به اوج گردون غبار چیست

امروز اگر نه ماتم عامست در جهان
جوزد و بزرگ درتیغ و صبی سوکوار چیست

از بس که بر فلک شده طوفان پیچ و تاب
در قعر چرخ خاک نشین گشته آفتاب

حال زمان چه شد که زمین گریه میکنید — وز غم بران سپهر برین گریه میکند

از حادثات دهر چه افتاد خلق را — کان سینه میخراشد و این گریه میکند

گویا بخاک رفته فرو آفتاب دهر — کامروز روزگار چنین گریه میکند

در قعر زر فشان فلک مهر اینچنین عزا — با عیسی سپهر نشین گریه میکند

پیچان ز چشم خم جهان گشته صورتی — کز غصه جسم صورت چین گریه میکند

دیروز بر جوانی او ابر گریه کرد — امروز آسمان و زمین گریه میکند

سپهر داد آدمی که بگیرد عزای او

چشم دیده که بگریه برای او

افغان که آفتاب جهان از جهان برفت — وان نور چشم آدمیان از میان برفت

پرواز کرد طایر روحش ز جسم پاک — شهباز آشیان شرف ز آشیان برفت

بشنید چون بسمع رضا بانگ ارجعی — از اگهان سر قضا ناگهان برفت

در نعش چون گرفت مکان از بنات نعش — بگذشت بانگ ماتم و تا لامکان برفت

تابوت آن یگانه چو شد از زمین بلند — فریاد تا بغرفهٔ هفت آسمان برفت

نزدیک هر قدم که بشد آن نوجوان بگور — صد جوی خون ز دیدهٔ پیر و جوان برفت

گویی که تازه کرد جهان ماتم حسین — چون میرزا حسینی ازین خاکدان برفت

چشم و چراغ عالمیان شمع دودمان

فرزند ارجمند نبی زین خاندان

نورسته گلبنی چمن عز سروری — زینب قبیله زینت نسل مطهری

رخشان سهیل برج سیادت که پیش وی — برخاک سوده ناصیه ماه و مشتری

سر حلقهٔ بلند قدران که عزای او — خم گشته حلقه وار قد چرخ چنبری

پاکیزه دامنی که بدامان پاک او — حوروش قسم ملایکه و آدم و پری

یکدانه که جان جهان بود و میکند — مرگش بمرگ خلق دو عالم برابری

قدسی طبیعتی که چو روح مقدسش — قدوس آفرید ز آلودگی بری

بی پرده بر نیامدی از شرم روی او — وادی حجاب وام بخورشید خاوری

درو اگر

درو اگر گشت خاک لحد خوابگاه او — شد خاک قبر سرمهٔ چشم سیاه او

از رنگ و بوی آن گل نسرین هزار حیف — وز خلق و خوی آن همه عالی تبار حیف

سرو حریر پوش وی اندر کفن دریغ — ماه جهان فروز وی اندر غبار حیف

هنگام برگ ریز چنین بود خزان — آن گل که برگ ریز شد اندر بهار حیف

آن یوسفی که مصر بقا را عزیز بود — گرگ اجل بحیله نمودش شکار حیف

آن گلبنی که جز گل نسرین نداشت بار — گردش ز خشت و خاک اجل زیر بار حیف

وان سرو نورسیده که زیب زمانه بود — بیوقت رفت از چمن روزگار حیف

هان محتشم بدیدهٔ عبرت نگاه کن — جایی که سرمدی بود آرامگاه حیف

فی مرثیة اخیه صاحب الاجل خواجه عبد الغنی

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد — نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد

مرا ز ساغر پیداد شربتی دادی — که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی — که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

در آب و آتشم از تاب کو سموم اجل — که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث — نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم — برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز — برو بعالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گم شدهٔ من بجو ز خرد و بزرگ — سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی — ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی — ز روی درد بر آر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام

که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک — تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان — تو کرده زهر اجل نوش و من زده در خاک

کنار غنچه تو ارتشد با دفتر چو سرد — بیا در فتم از آه خویش چون خاشاک

گر از تو بگسلم ای نونهال رشتهٔ مهر — بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک
وز از پی تو نثارم نمیکند جان معدوم — سرم ز دست اجل لبته باد چون فتراک
شبی غمیکند زدگر غمت نمیکندرم — شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
با آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست — بهرزه میکشم از سینه آه آتشناک
اجل چو جامهٔ جانم نمیدرد بی تو — درین هوس بعبث میکنم گریبان چاک
ز ابر دیده بخوناب اشکم آلوده — کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک
روا بود که تو زیر خاک باشی و من — سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

چرا ز باغ من ای سرو دلستان رفتی — مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
در یگانهٔ من از چه ساختی دریا — کنار من پر از اشک و خود از میان رفتی
چه شد چه شد که ز دنیا بمرکب چوبی — سوار گشته بعجلت دوان دوان رفتی
ترا چه جای نمود شد در نشیمن قدسی — که بی تو قفس این تیره خاکدان رفتی
کدام شاخ بچشم آمدت ز باغ جنان — که بی درنگ باکن خرم آشیان رفتی
ز دیدهٔ پدر ای یوسف دیار بقا — چرا بمصر فنا بی برادران رفتی
بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود — بچشم زخم غریبی زدود مان رفتی
درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست — اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق — ترا چه غم که بسوی روضهٔ الجنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من — کجایی ای ثمر نخل شادمانی من
ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان — بخون نشاند مرا اشک ارغوانی من
بیا ببین که فلک از غم جوانی تو — چه آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا ببین که چو سال بی بهار عارض تو — بخون دل شده تر چهرهٔ خزانی من

خیال

خیال مرثیه ات چون کنم که رفته بباد — متاع خرده شناسی و نکته دانی من
اجل که خاست ترا جان ستاند از ره کین — چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات تو مردم چه لاف مهر زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری — که بی وجود تو تلخست زندگانی من
زپرسشم همه کس باکشیده جز غم تو — که هست تا زیدم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رود ش زنده چون تواند بود
چراغ مرده خرد زنده چون تواند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیدهٔ من — کجاست نور دو چشم رمد رسیدهٔ من
گزیده اند ز من جمله همدمان دوری — کجاست همدم یکتای برگزیدهٔ من
کجایی ای قد رعنا ز من که دور از تو — شکسته همچو کمان قامت خمیدهٔ من
گلی که میدمد از گلستان ببوی تو نیست — کجایی ای گل خوشبوی نودمیدهٔ من
فغان که از قفس سینه زود رفت برون — چو مرغ روح تو مرغ دل رمیدهٔ من
امید بود که روز اجل رود در خاک — باهتمام تو جسم ستم کشیدهٔ من
فغان که چرخ بعهد اهتمام میشوید — غبار قبر تو اکنون بآب دیدهٔ من
زمانه بی تو مرا کو کباب کن که شد است — پر از نمک دل مجروح خون چکیدهٔ من
سیاه باد زبانم که بی تو بار اند — زبان بمرثیه ات کلک سر بریدهٔ من
ز شوره گل طلبد هر که بعد ازین جوید — طراوت از غزل و صنعت از قصیدهٔ من

چراکه بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

گل عذار تو در خاک گشت خوار دریغ — خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
لباس لاله و گل در چمن شکفت و ترا — شکفته شد گل حسرت درین بهار دریغ
بماند داغ تو در سینه یادگار و نماند — فروغ روی تو در چشم اشکبار دریغ
ترا سپهر متاعی گران بها چون یافت — ربود از من ای در شاهوار دریغ

ز روز رفتن تو تمام گردیدم حصه الا ف جهر ز غم

نکرده شخص تو بر رخش عمر یک جولان … روان بمرکب تابوت شد سوار دریغ
بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما … تگرگ مرگ برآورد از آن دمار دریغ
شگفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی … بچشم زخم جهان ریختی ز بار دریغ
تو کز قبیله چو یوسف عزیز تر بودی … بجیب گرگ اجل ساخت شکار دریغ
ز قد و روی تو صد آه و صد هزار افغان … ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ
ز مهربانیت ای ماه صد هزار افسوس … ز نوجوانیت ای سرو گلعذار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب
گل عذار تو پیوست شد بزیر تراب

فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند … بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
ز لاله زار جهان تا شکفت باغ جنان … دلم چو داغ فراقت چو لاله زار بماند
خط غبار تو تا شد نهان ز دیده من … ز آهم آینه دیده در غبار بماند
ز بودن تو مرا شادیی که بود بدل … بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند
تو از میان شدی و همدمی نماند بمن … بغیر طفل سرشکم که در کنار بماند
تو زخم تیر اجل خوردی از قضا و مرا … بدل جراحت آن تیر جانشکار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی … مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
بهیچ زخم نماند جراحتی که مرا … ز نیش هجر تو بر سینه دل فگار بماند
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا … براه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم و تا بابد … بنای فرقت ما و تو استوار بماند

خلاب عمر ترا زد اجل بتیغ دریغ
گسست رابطهٔ ما ز هم دریغ دریغ

برادرا ز فراق تو در جهان چه کنم … بدل چه سازم و با جان ناتوان چه کنم
قدم ز بار فراق تو شد کمان اما … جدل بچرخ مقوس نمیتوان چه کنم
توان تحمل بار فراق کرد بصبر … ولی فراق تو بار یست گران چه کنم
تب فراق توام سوخت استخوان و هنوز … برون نمیرود از مغز استخوان چه کنم
بجان من اجل از من نمی ستاند جان … درین معامله درمانده ام بجان چه کنم

بجست جوی

بجست و جوی تو جانم بلب رسید و مرا … غنیمه ننهد براه عدم نشان چه کنم
فلک زنالهٔ زارم گرفت گوش و هنوز … اجل نمینهدم مهر بر دهان چه کنم
بهمزبانیم اکنون دوستان لیکن … مرا که بی تو زبان نیست همزبان چه کنم
هلاک محنتم از زیستن بهست اما … اجل مضایقه میکند دران چه کنم
محیط اشک مرا در غم تو نیست کران … من فتاده درین بحر بیکران چه کنم

چنین که غرقهٔ طوفان اشک شد تن من
اگر چو شمع بمیرم رهاست کشتن من

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست … چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست … کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات … کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض … مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا باید … بجز آشیان غمم هیچ جا نشیمن نیست
دگر ز نغمهٔ چنگ و سرود و عود چه حظ … مرا که شیوه بغیر از فغان و شیون نیست
از آن بناله هزارم که رفته در چمنم … گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو بحر بر سر از آن کف زنم که از کفم … دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
چو او برادر با جان برابر من بود … مرا ز دوری او کار جز شیون نیست
ببین برابری او بجان که تا رخ خویش … بجز برادر با جان برابر من نیست

جز رضا است ما آنکه برادران دارند
که جان بیکدگر از مهر در میان دارند

سهی که پیش تو برآید در ابر پنهان باد … گلی که بی تو بروید بخاک یکسان باد
شکوفه که سر از شاخ بر کند بی تو … چو برگ عیش من از باد فتنه ریزان باد
گلی که بی تو بپوشد لباس رعنایی … ز دست حادثه اش چاک در گریبان باد
درین بهار اگر سبزه بر زمین روید … چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
اگر بسر نهد امسال تاج زر نرگس … سرش ز بازی گردون بنیزه گردان باد

اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد — چو روزکار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نه زد رخ از طپانچه کبود — مدام خون دو چشمش بروی مژگان باد
اگر نه لاله بداغ تو سر زند از دست — لباس رنگینش چاک در گریبان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت — که پیکرم چو تن نازک تو پیچان باد
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم — بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایهٔ طوبی و سدره جا بادا — نوید آیت طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان — روان پاک تو در جنت العلا بادا
اگرچه جان برادر بچنگ غم دادی — دل تو جان برادر ز غم رها بادا
اگرچه آتش بیگانگی زدی در من — بجز رحمت حق جانت آشنا بادا
در آفتاب غمم گر بسوختی جانت — بسایهٔ علم سبز مصطفی بادا
چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور — نصیب از کف پرفیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهیدست هر که مرد غریب — ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمی که حشر عزیزان کنند روزی تو — شفاعت علی موسی رضا بادا
ز ریح معصیت از دم که عاصیان نالند — ز سلسبیل شفاعت ترا شفا بادا
چو روی یابی بجنت کنی ز هر جانب — بگوشت از ملک رحمت این ندا بادا
که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش — بیا و از کف حورا می طهور بنوش

این مرثیه جهت افصح الفصحا امیر سید حسین روضه خوان گفته

امسال سینه سوز محرم بسوز یار — امسال دیدها نه چو پارند اشکبار
امسال هست زمزمه در جهان ولی — کو آن نوای زاری و آن نالهای زار
امسال اشکها همه در دیدهاست جمع — اما روان نمیکندش یک سخن گذار
سید حسین روضه کجا شد که پر کند — گوش فلک ز نالهٔ دلهای بیقرار
سید حسین روضه کجا شد که سر دهد — سیلابهای اشک ازین نیلگون حصار

افسوس

افسوس از آن کلام مؤثر که میفکند — هم لرزه در زمین و هم آشوب در جدار
صد حیف از آن عبارت دلکش که میکشید — از فقر جان ماتمیان آه پر شرار
ای مسجد از اسف تو بر اصحاب در ببند — وی منبر از فراق تو آتش ز خود برآر
ای حاضران کسی که درین سال غایبست — هست از شما بیادی و ذکری امیدوار
ای دوستان کنید بیکقطره مردمی — با چشم تر کنید چو بر خاک او گذار
محراب را که روی درو بود سال و مه — پشتش خمیده ماند ز حرمان هلال وار
منبر که پایه اش ز پای بوس وی — سر گرم بود پای بگل ماند و سوکوار
او رفت و داغ ماتمیان نیم سوز ماند — وین داغ ماند بر جگر اهل روزگار
امسال گر بلاغت او یاد میکنند — بر یاد پار خاک نشینان دلفگار
وز خاک او علم علم نور میرود — سوی فلک چو شعلهٔ خورشید در غبار
کوئی گذشته است بکاکش شه شهید — با والد مجید و جد بزرگوار
امسال گر جهان شده دلتنگ بر دو — هنگامه را عظیم وسیع آن گران وقار
دارد دو حوزه کان که در ایوان جنتست — منبر نشین ز غایت تعظیم کردگار
در حضرت رسول بر اطراف منبرش — ارواح انبیا همه با چشم اشکبار
بر فقره فقرهٔ سخنش کرده آفرین — در نقلهای نوحهٔ او شاه ذوالفقار
خیر النسا ز غرفهٔ جنت نهاده گوش — بر طرز روضه خوانی او زار و سوکوار
بر حسن مذهب اش حسن از چشم قطره ریز — کرده هزار دُر ثمین بر سمن قطار
شاه شهید خود بعزای خود آمده — وز نقل وی گریسته بر خویش زار زار
غلمان دریده جامه و حورا گشوده مو — اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار
با آنکه در بهشت نمیباشد آتشی — رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار
فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند — از نوحهٔ حسین علی خاصه این دیار
روزی که ما رسیم باو ز عطای حق — از زندگان خلد نیاییم در شمار
آن روز در قفای عزای شه شهید — چندان کنیم نوحه که افتد زبان زکار
یا رب بحق خون حسین آن شه قتیل — کو هست جبرئیل امین راز بر هزار

کین شور بخش مجلس عاشور را بحشر ساز از شفاعت نبی و آل کامکار
وز ما بروح او برسان آنقدر درود کز وی رساند به شهیدان نامدار

فی مرثیهٔ محمد قلی میرزا غفر الله له گفته

باز آفتی باهل جهان از جهان رسید کآثار کلفتش بزمین و زمان رسید
باز آتشی فتاد بعالم که دود آن از شش جهت گذشت و بهفت آسمان رسید
از دشت غصه خواست غباری که زین ملال طوفان آن بمنظرهٔ لامکان رسید
ابری بهم رسید وز بارش بهم رساند سیلی سبک عنان که کران تا کران رسید
بالا گرفت نوحهٔ پر وحشتی کز آن غوغا بسقف غرفهٔ بالائیان رسید
هر ناله که نوحه گر از دل بلب رساند در بحر و بر بگوش و دل انس و جان رسید
در چار رکن و شش جهت و هفت بارگاه کار عزا و شغل مصیبت بآن رسید
کآفاق روی روز کند همچو شب سیاه
وز غم نه آفتاب برآید دگر نه ماه

افغان که آبتری گل این بوستان نماند رخشان چراغ دیدهٔ خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت برو شمع آفتاب از تند باد مرگ درین دودمان نماند
نخلی که در حدیقهٔ جنت بدل نداشت از دوستان بریده و درین بوستان نماند
گنجی که بود پر گهر از وی بسیط خاک در زیر خاک رفت و درین خاکدان نماند
رویی که کارنامهٔ نقاش صنع بود بر در نظاره گاه تماشائیان نماند
حسنی که حسن یوسف از آن بد نشانه گم شد چنانکه تا ابد از وی نشان نماند
جسمی که بار پیرهن از وی نازمیکشید بر وی چه بارها که ز خاک گران نماند
دردا که آن رخ از کفن آخر نقاب کرد
خشت لحد مقابله با آفتاب کرد

افسوس کاختر فلک عزت و جلال زود از افق رسید بمنزلگه زوال
ماهی که مهر دیده بپا سود پیش رخ شخص اجل بصد ستمش کرد پایمال
سروی که در حدیقهٔ جان بود مستقل با خاک شد ز مغاک لحد یافت انتقال

کل جاه

کل جامه میدرد که چه نخلی بظلم کند حیف از قد اجل باغ اعتدال
مه سینه میکند که چه پاینده اختری از دست برد حادثه افتاد در وبال
از بسکه در بسیط زمین بود بیعدیل وز بسکه در بساط زمان بود بیهمال
بر پیشطاق چرخ نوشتند نام او سلطان ملک حسن و شه خطهٔ جمال
افغان که شد برثیه ذکر زبان و لب
القاب میرزای محمد قلی لقب

آن عیسوی نسب که شه چرخ چارمین میسود بر نشان کف پای او جبین
ماهی که کلک صنع بتصویر روی او درهم شکست رونق صورتگران چین
غالب شریک حسن که میکرد دم بدم جان آفرین ز خلقت او بر خود آفرین
وقت خرام او که ملک گفتیش دعا دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین
وا حسرتا که گنج گرانمایهٔ چنان با آن شکوه و کوکبه [illegible] گشته دفین
چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند خاک لحد با آن تن و [illegible] نازنین
افسوس کز ستیزه گریبان جور دور افغان کز انتقام [illegible] شخص کیی
زندان تنگ خاک بیوسف حواله شد کام نهنگ را تن یونس نواله شد
روز حیات او چو رسید از اجل بشام بر خلق شد ز فرقت وی زندگی حرام
در قصد او که جان جهانش طفیل بود تیغ اجل چگونه برون آمد از نیام
با شخص فتنه بسکه قضا بود متفق در کار کینه بس که قدر داشت اهتمام
خورشید عمر بر لب بام اجل رسید آن آفتاب را او فکندش فلک ز بام
چون شیشهٔ وجود وی آفاق زد بسنگ صد پاره شد ز غصه دل خاره در رخام
با آن تن لطیف زمین از زمان چه کرد وان فعل را سپهر ستمگر چه کرد نام
ترسم زبان بسوزد اگر گویم آنچه گفت در وقت دست و پا زدن آن سرو خوشخرام
ای نطق لال شو که زبانت بریده باد
مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

کس نام مرگ او بکدامین زبان برد عقل این متاع را بکدامین دکان برد

باشد ز سنگ خاره دل پر تهورش — هر کس که زین خبر شود آگاه و جان برد
انصاف نیست ورنه چرا با عنان دهر — گلبن بنرخ خار ز حسن از بوستان برد
احرام بسته دهر که اسباب این عزا — بردارد از زمین و به هفت آسمان برد
در قتل خود کند فلک غافل اهتمام — روزی اگر بدین عمل خود گمان برد
خون بارد از سحاب اگر در عزای او — آبی ز محیط چشم مصیبت کشان برد

صد حیف کافتاب جهان از جهان برفت
رعنا سوار عرصهٔ حسن از میان برفت

یا رب تو دلنوازی آن دلنواز کن — درهای مغفرت برخش جمله باز کن
کوتاه شد چو رشتهٔ عمرش ز تاب مرگ — از طول لطف مدت عیشش دراز کن
تا با کف طبل مرگ ز گوشش برون برد — قانون عفو بهر وی از رحم ساز کن
از فیضهای رحمت خویشش کامیاب ساز — وز آرزوی دنیویش بی نیاز کن
زین پیش محتشم لب دعوت بجنبش آر — واسباب قدر او طلب از کارساز کن
یا رب بعزت تو که این نخل نوجوان — از سدره بیشتر فکند سایه بر جنان

مرثیه که بجهت خان پرور نامی گفته

ای فلک که جور و بیداد است دیگی بنیاد تو — عیش را بنیاد کندی داد از بیداد تو
ز آتش هستی نشد روشن درین تاریک بوم — شمع تابانی که در دامن نگشت از باد تو
تیشهٔ بیداد و ظلمت ریشهٔ مخلوق کند — پیش خالق میبرند اهل الظلم داد تو
هر که را هستی صلا داد از تو مستاصل فتاد — بوده گویی بهر استیصال خلق ایجاد تو
طبع دهر بیوفا نسبت با رباب دفا — میبرد بیداد از حد لیک از امداد تو
مهلت یکتی نداد از کودک و برنا و پیر — مرگ بی مهلت که هست اندر جهان جلاد تو
هر کجا گنجی که گنجور وجودش پاس داشت — شد بخاک تیره یکسان در خراب آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان
از کمال احتیاطش خواند ناموس جهان

شمسهٔ عالی نسب بانوی گردون احتشام — زهرهٔ زهرا حسب بلقیس حیدر احترام

[illegible marginal notes]

زبدهٔ ناموسیان دهر خان پرور که زد — در ازل پروردگارش سکهٔ عصمت بنام
سرو گل نکهت که بوی او صبا در عهد مهد — دایه را از غیرت عفت نمیزد بر مشام
آنکه هرگز بر نیامد آفتاب طلعتش — بی حجاب از برج روزن بی نقاب از طرف بام
وانکه تا روز قیامت از فراق روی خویش — صبح عیش و خرمی را بر قبایل ساخت شام
سرو طوبی قامت کوتاه عمر کم بقا — بی مراد و ناامید خشک لعل تلخکام
فارسی کردون فنا گر از پشت زین گلگون نازنین — گرد بر چوبینه مرکب سوی گورستان خرام

بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند
کآسمان نخل بلندی اینچنین از پا فکند

هم پسر چون مهر تاج سروری زد بر زمین — هم برادر همچو آتش گشت خاکستر نشین
شیرهٔ جان در تن شمشیرها شد زهر ناب — کز شراب مرگ شد تلخ آن لب چون انگبین
آتش افتد در جهان گر خامه آرد بر زبان — سوز آن مادر که بیند مرگ فرزندی چنین
خاک صد غم را از اشک قبایل شد عجین — خانه تا میکرد روشن روی آن شمع طراز
وقت رفتن چشم پر حسرت چو بر هم مینهاد — آتش اندر خشک و تر زد از نگاه آخرین
اشکهای بر چشم تر ماند از کهکشان آسمان — بر جهان افشاند چون آن پاکدامان آستین
عالم شد بازار شور الفراق و الوداع — گرد چون آن سرو نورس رفتنی خود را یقین

بود انجام دو دهش این سخن کای دوستان
چون ز فیض ابر نیسان سبز گردد بوستان

از من و سرسبزی بستان من یاد آورید — وز جهان آرایی دوران من یاد آورید
در گلستان چون نسیم از سنبل افشاند غبار — از نسیم جعد مشک افشان من یاد آورید
چشم نرگس چون شود در فتنه سازی بیحجاب — از حجاب نرگس فتان من یاد آورید
سرو چون نازد بجویی در بهارستان بناز — از سهی سرو نگارستان من یاد آورید
دامن گل در چمن بلبل چو آلاید به اشک — از من و از پاکدامانی من یاد آورید
صبح با خواهش چو بخشش را کند بازار گرم — از سخا و بخشش و احسان من یاد آورید
من بخاک این عهد و پیمان میبرم باشد شما — روزی از عهد من و پیمان من یاد آورید

اک شکرلب که آسمان از رفتنش لب میگزید
این سخن میگفت و این حرف از قبایل می شنید

کای گلستان حیا حیف از گل رخسار تو — بی محل رفتی دریغ از سرو خوش رفتار تو
چرخ کز بهر تو شمشیر اجل میکرد تیز — کاش اول کار ما میساخت انگه کار تو
مرگ ایام جوانی با تو مه پیکر نکرد — انچه با ما میکند محرومی دیدار تو
نیست کوئی بر فلک انجم که چشم ماه را — گریه بر عمر کمست و حسرت بسیار تو
باغ پر گل بود یارب از چه اول مینهاد — رو بگلزارستان بی برگی گل بیخار تو
بود چه بازار از کالای هستی پر متاع — صدمهٔ تاراج برهم زد چرا بازار تو
از سپهر آتش افروز این کمال هرگز نبود — کای چنین پیکر برآرد دود از گلزار تو

پیچید انکه در کفن سرو قصب پوش ترا
بگیر از خاک لحد پر ساز د اغوش ترا

این چه وقت برگ ریز نخل نوخیز تو بود — این چه هنگام خزان حسرت انگیز تو بود
کشت زار بی نم ما از تو صد امید داشت — این چه وقت خشکی ابر مطر ریز تو بود
رفتی و آویخت آن دلها بموی رودکار — کز قبایل در خم موی دلاویز تو بود
رستخیز از قیامش صد قیامت پیش خاست — در دم آخر وداع وحشت انگیز تو بود
وانچه خیز اندر جهان عیش ما بر باد داد — وقت رفتن خیز با دلوخ آمیز تو بود
وانچه پیچ عیش کند ای خسرو شیرین لبان — یال و دم ببریدن گلگون و شبدیز تو بود
از تو بادا دنه چون فرهاد ترک خورد و خواب — جان شیرین داد اما انکه پرویز تو بود

رز تو گیتی یکجهان خوبی بزیر خاک برد
وانچه حسن اندوخت عمری سیلی آتشک پاک برد

حیف لزان رای منیر و حیف ازان طبع روان — حیف از آن حسن مقال و حیف ازان لطف بیان
حیف ازان عصمت که در زیر هزاران پرده داشت — حسن بی آلایش آن مه حجاب اندر حجاب
حیف ازان عفت که غیر از باغبان نشنید کس — بوی آن گلها که بود ش بوستان در گوستان
حیف از آن پاکی که میرفتند از اخلاص درست — پاکدامانان بطواف آستینش آستان

حیف

حیف ازان آیین محجوبی که از آیینه نیز — غیرتش محجوب دارد طلعت چون ارغوان
حیف از آن صورت که در وقت حیرت نظاره اش — خامه افتادی کرام الکاتبین را از بنان
حیف ازان پای نگارین کز تقاضای اجل — شد بتعجیل از نگارستان بگورستان روان

با لحد اندام گلفام ترا ای جان چه کار
نکهتستان ترا با خاک گورستان چه کار

زیر خاک آن معتدل سرو آن تن زیبا دریغ — واندر آغوش لحد آن قد و آن بالا دریغ
خوابگاه از گور کرد آن پیکر پرنور حیف — سرمه ناک از خاک گشت آن نرگس شهلا دریغ
شد دفین خاک آن گنج گران قیمت فسوس — شد چراغ قران روی جهان آرا دریغ
از کسوف مرگ کز عالم برافتد نام وی — افتاب برج عصمت گشت ناپیدا دریغ
نخل نوخیزی که بودش ریشه از باغ بهشت — چون رجا بر خواست افکندش سپهر از پا دریغ
انکه بر حسن مقالش بلبلان را رشک بود — تا ابد خاموش گشتش غنچه گویا دریغ
وانکه گردش صد پرستار از قبایل پیش بود — ماند در زندان محرومی تن تنها دریغ

لجهٔ نسل شریفش داشت یک در یتیم
رفت و در دریای محنت تا ابد گردش مقیم

تا کراز گرد یتیمی پاک سازد روی او — تا که افشاند بدلجوی غبار از موی او
تا که در ناز ک مزاجیهای جانسوزش کند — سازگاری با مزاج و همرهی با خوی او
تا که وقت تندخویی چاره سازیها کند — در تسلی کردن خوی بهانت جوی او
تا که هنگام نوازش بردم اطفال خویش — که گر اندازد نگه‌های طفیلی سوی او
از مصیبت گریه بر پیر و جوان می افکند — دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او
وای گر سنگینی بار سر اندوه گشت — سوده در عهد طفولیت سر زانوی او
گر کشش بهر تسلی سوی قبر وی برید — تا دلش آرام گیرد یکنفس از بوی او

بر سر آن قبر پنداری بالفاظ سروش
از زبان حال آن معصوم می اید بگوش

کای کسان من کنون با بیکسان یاری کنید — طفل ما در مرده را نیکو نگهداری کنید

[illegible] بها دری … کهکهش [illegible] غمخواری کنید
[illegible] ر کران … حبه [illegible] کرانباری کنید
چون [illegible] من خاری کنند … قدر من یاد آورید [illegible] خواری کنید
کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر … ای نکوکاران حذر از کودک آزاری کنید
چون یتیم بیکسان بر بیکسان زاری کنند … اتفاقی با دل زارش در آن زاری کنید
در محل آه و زاری بر یتیمهای او … از دم آتش ریزی و از دیده خونباری کنید

بود مادر تا بغایت مایهٔ سامان وی
رفت ما در انزمان جان شاد جان وی

یا رب المعصومه با خیر النسا محشور باد … مسندش بی نور اگر شد مرقدش پر نور باد
نیست فرمان آتش آوردن بنزدیک بهشت … او ز سر تا پا بهشت آتش از وی دور باد
در هزارستان عام از پرتو همسایگی … جسم پر نورش چراغ صد هزاران گور باد
کلک رحمت هر حرکت کز پی عنوان کند … آیتی از مغفرت در شان او مسطور باد
در جبا نش آستینی بوس آفتاب و ماه بود … در جبا نش آستان روب آستین حور باد
از فراق قوم و خویش امروز اگر مغموم گشت … از وصال حور عین فردا دلش مسرور باد
از جهان چون رفت با احسان و خیر آن خیره … ذکر خیرش در محافل تا ابد مذکور باد

محتشم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن
بهر او حالا تشفع از رسول الله کن

تمت

دیوان الثانی المسمی لشبابیه

ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها … ذکر تو نصب عنوان آرایش عنوانها
[illegible] کفر افشد انس و ملک از نبود … از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها
ای کعبهٔ مشتاقان دریاب که بر نامد … [illegible] گمراه از طی بیابانها
جان رخش طرب تا زد چون دلو در انداز … عار بکز عشق تو در قافلهٔ جا نها
شد در سر او چشم با اگر بدار خوبان … این کشتی بی لنگر پروردهٔ طوفانها
اگر ابر کرم گر فیض مشتاق خطا [illegible] … حاشا که بود در هم ز آلایش دامانها

چون محتشم از درویشی میکاهم و میخواهم
رنجوری خود و خود مهجوری درمانها

ای نگهت تیغ تیز غمزهٔ غماز را … پشت بچشم تو گرم قافلهٔ ناز را
بعد جزا تا رود شور قیامت بکرد … رخصت یکعشوه ده چشم فسون ساز را
شعلهٔ بازار قتل پست شود گر کنی … نایب ترکان مست صد قدر انداز را
نرگس مردم گشت ننگرد از گوشه … تا فشاند بناز جان نظر باز را
حسن تو در کل نهاد پای ملک در فلک … لیک نهادی بلند پایهٔ اعجاز را
چشم سخنگوی کرد کار زبان چون ببست … منع نمود از سخن آن بت طناز را
دید که حاضران تمام قاصد جان منند … داد به پیک نظر قاصدی راز را
یافت پس از صد نگه مطلب مخصوص خویش … دیده که جوینده بود عشوهٔ ممتاز را

تیر نگاهی بزن پرده برافکنده کرد
پرده در محتشم نرگس غماز را

حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را … سلسله بگسلم از پا عقل گریز پای را

کو دلی و دلیری که ز پی رونق جنون　　شحنهٔ ملک دل کنم عشق ستیزه رای را
کو جگری و جراتی که ز پی شور دل دگر　　باعث فتنه کنم دیدهٔ فتنه زای را
کو رهی و تهوری تا شده هم نشین غم　　سیر کنم ز صحبت آن همدم دیرپای را
تلخی عشق چون دگر پیش دلم نموده خوش　　باز بوی چشانم این زهر شکر نمای را
دیده به ترک عافیت بر رخ ترکی افکنم　　ور ستمش سزا دهم جان ستمسرای را
از دل خویش بوی این میشنوم که دلبری　　دام رهم کند دگر جعد عبیر سای را
صبر نماند و وقت شد که بهم کس برآورد　　گریه‌های های من نالهٔ وای وای را
باز فتاده در جهان شور که کرده محتشم　　بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرای را

هر زه نقاب رخ مکن طرهٔ پیچ و تاب را　　زاغ چسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را
وصل تو چون نمیدهد در ره عشق کام کس　　چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را
کام که بوده در پیت کرم که مینمایدم　　حسن فزاست از رخت صورت اضطراب را
با دگران چها کند عشق که در مشارکت　　رشک دهد ز کوهکن خسرو کامیاب را
غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند　　دجلهٔ چشم من اگر آب دهد سحاب را
نازنگر که پای او تا برکاب میرسد　　دست نگار میرود حلقه کشی رکاب را
ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلی　　دور بخود نمیرسد ساقی این شراب را
طرح سفر دگر فکنده آنکه و وقت شد که من　　شب همه شب رقم زنم نامهٔ بیجواب را

محتشم شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل
داده بدست ظالمی مملکت خراب را

بگو ای باد آن سر خیل رعنا پادشاهان را　　سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را
ملامحرون که از آن آفتاب مضطرب سوزان　　شه آشفته خیلان خرد مجنون سپاهان را
که ای سلطان خرم دل چو از مشغولی عشرت　　سر غوغای دیوان نیست خلوت دوست شاهان را
بجلوه‌گه چو فرمایی ز دست حاجبان بستان　　نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را

چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور　　نگهای حجاب آمیز پر حسرت نگاهان را
ز کذب تهمت اندیشان کهی آگاه خواهی شد　　که پردن آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم پر نا امید از دوری که میباشد
غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

بصد اندیشه افکندم شبم آن تیره دیده نهان　　در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
ز بس پرجستنم در رقص دارد چون سپند امشب　　ببویم گرم گرم از شستش آن ناوک رسیدنها
زبان زینهار اهشد نگارا زبس که آید خوش　　از آن بی باک و رند مستی آن خنجر کشیدنها
برآرد خامه وقت گوی بردن از میدان　　عزلوا زمردم آن چابک زپشت زین خمیدنها
در رنگ آفتاب است ای تماشا پیشگان معجز　　به بینید آن عنان در گرمی جولان کشیدنها
بر آن حسن آفرین کاندر نمودش کرده است ایزد　　هر آن وقت که ممکن بوده در حسن آفریدنها
بر این قید آهوان کو که بسیار انجمنی خود سر　　مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
من و شوق سکون اندر پس زانوی غم زین پس　　که پایم سود تا زانو ز بیجا حاصل دویدنها
بجلکم بار چون لیلی ز محمل روی ننماید　　چه تا بد بر دل مجنون از این وادی بریدنها

جنونم محتشم دیدی مدم فسون پند اکنون
که من عاقل نخواهم شد باین افسون دمیدنها

دگر دل بر صف مژگان سیاهی میزند خود را　　که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را
زنا بم میکشد اگر نگاه دیر دیر او　　که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را
نزارد چون دل خود رای من تاب نظر چندان　　که بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را
گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد　　چرا بر تیغ آه بیگناهی میزند خود را
هر تو سجده‌های سهو میفرمایدم امشب　　بصورت بی که بر طرف کلاهی میزند خود را
سواری کرم قتلم گشته و من منفعل مانده　　که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن
که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

که بتکلیف لب جام بلب سوده ترا　　که با آن شربت آلوده لب آلوده ترا

که بان مایهٔ جهل اینقدرت کرده دلیر … که زاندیشهٔ دل پرحذر آسوده ترا
که در انشاء ترا دست هوس سوده بگل … که برخ برقع شرم این هم فرسوده ترا
که بفرسودن آن شغل تواضع فرما … سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا
زده آن آب که برخاک وجودت ای گل … که در خانهٔ عصمت بگل اندوده ترا
جزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست … که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا
محتشم خوی تو میداند و از پند عبث … میدهد این هم دردسر بیهوده ترا

بزیب در میکشند امشب جهان پیما سمندی را … بسر عشت [illegible] ز باغ ما سرو بلندی را
جنیبت کش بقلاب محبت میکشد با خود … زنی با فغان و خیزان بسته بیجان کمندی را
غم صحرا بیان دارم که غافل گیری گردون … بصحرا میبرد از شهر زینسان صید بندی را
بسهم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری … که باز از گریه‌ام درخنده دارد نوشخندی را
نمیگفتم که آن بیدرد با صد عهد بگذارد … ببرد بیکسی در کنج محنت دردمندی را
سزاوار فراقم که از خوبان پسندیدم … وطن بیزار الفت دشمنی فرقت پسندی را
دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم تا کی … بود تاب نشستن در دل آتش سپندی را

درهمی کرم غضب کرد نگاه که ترا … شعلهٔ آتش افروخته آه که ترا
در پیت رخش گر گرمست که غرق عرق … عصمت افکنده در آتش بگناه که ترا
میرسی مضطرب ابگرد ره ای یوسف حسن … دهشت آورده درون از لب چاه که ترا
مینماید که بقلبی زده یکتنه وای … در میان داشته آشوب سپاه که ترا
تیره رگشت مهت یارب از آلایش طبع … کرده آئینهٔ خود روی سیاه که ترا
گر پناهست نشدی پاس خدا ای غافل … کوشش هرزه کشیده به پناه که ترا

گرنه در محتشم آتش زده بی راهی تو
شده آه که سد ره که ترا

چو دی زعشق من آگه شد و شناخت مرا … با دلیلی نکه از شرم آب ساخت مرا

بیک نگاه

بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی … در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بچنگ بیم رگ جانم آشکار سپرد … ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم … خراب ساخت سواری بینیم تاخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور … بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق … که هرگز از خنکی آن هوا نساخت مرا

بدرد دشمنی کیست محتشم که الم
باهل درد نپرداخت تا شناخت مرا

شوق درون بسوی دری میکشد مرا … من خود نمیروم دگری میکشد مرا
یاران مدد که جذبهٔ عشق قوی کمند … دیگر بجای پرخطری میکشد مرا
تهمت کش صلاحم و زین لعبتان مدام … خاطر بعجب عشوه گری میکشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم … در دیده تیز نظری میکشد مرا
خاکم مگر بجانب خود میکشد که دل … بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا
من آنقدر که هست توان پای میکشم … امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من مگسل محتشم که باز
دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا … که دانم آشتیی در قفاست جنگ ترا
که کرده پیش تو اظهار سوز باز امروز … که آتش غضب افروخته است رنگ ترا
مصوران قلم از مو کنند تا نکشند … زیاده از سر مویی دهان تنگ ترا
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش … ز بس که بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
جریده گردمی امشب گرت رفیقی نیست … چه باعث است بره دم بدم درنگ ترا
نبرد عمر پر و بالی مده که پر دارش … بباد بر دهد ای سرو نام و ننگ ترا

زحرف پر دلی محتشم پرست جهان
ز بس که جای بدل میدهد خدنگ ترا

عجب که بر سر دامی بوده در عاشق ربایها … نگاه آشنایی یار بیش از آشناییها

رفالت برسر تیر اجل در رقص می آرد
دل نخچیر را هر نغمه زان ناوک کشیها

نیازی پای لکم اید ل که خواهد کرد ناز او
بجنبش پر بهای خود خریدار آزمایها

بجایی میرسد شخص هوس در ملک خودکامان
که انجا از وفا به مینماید بی وفاییها

در و دیوار معبد هاست در حرف از ظهور او
که خواهد شد برسوایی بدل این پارساییها

باین صورت چو زادت مادر ایام دانستم
که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زاییها

چو دردی محتشم دل را بخودرایی چه سود اکنون
ز دست تندخوییهاش این انگشت خاییها

نشانه شاه غمت کرد دل سپاهی را
که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را

پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو
چو پر دلی که حمایت کند سپاهی را

چرا آن جمال که خال تو نصب کرده اوست
که داده مرتبه خسروی سیاهی را

ببینم جان چکنم با نگاه دم بدمش
که صد هزار شهید است هر نگاهی را

دلی که جان دو عالم بباد داده اوست
درو اثر چه بود ناله واهی را

مراد ز وصل بس این سروری که همچو هلال
ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را

براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را

روای صبا بدل سرو پاکدامان کوی
که از برای تو کشتند بیگناهی را

جهان رفته چشمت برست ازان خم زلف
تو محتشم ای گل گریزگاهی را

چنین است اقتضا رعنایی قد بلندش را
که زیر ران او بیخود برقص آرد سمندش را

ز دنبال اجل جانها دوند از شوق اگر آن بت
کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را

اگر صیدش ز شادی کم نکردی دست و پا رفتی
باستقبال یک میدان کمند صید بندش را

ملک ایمن نماند بر فلک چون بر زمین آمد
کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را

در آیین غضب کوشید چندان آن گل خندان
که رسم خنده رفت از یاد لعل نوشخندش را

اگر قلب حقیقت هم بود ممکن محال است این
که جنبد عرق الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

بزم پر فتنه

بزم پر فتنه ازان طرز نگاه است امشب
فتنه در خانه آن چشم سیاه است امشب

دی که پنهان در حسن مه کنعانی بود
وز صفا تاب ده پنجه ماه است امشب

دوشم از عشق نهان هر که در راز که بود
پیش آن بت همه در رشته آه است امشب

بنظر بازی من گر نگران برده چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب

بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام
فتنه از گیسوی او سلسله خواه است امشب

حسن را این همه بر آتش رخساره او
دامن افشانی ازان طرز کلاه است امشب

میرسد یار کشان دامن و در بزم خروش
کاستان روب گدا دامن شاه است امشب

بر چو من بیکسی دم بدم از گوشه چشم
نگه او اثر عفو گناه است امشب

محتشم یک نظر گر نه سبکپاست چرا
کوه تمکین تو بی وزن چو کاه است امشب

رخش در عین رو دی التفاتش در نهفت امشب
هزارش مصلحت در بهر تغافل کرد نتوانست امشب

بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر من است امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
که از طرز نگاهش غمزه را جان در تن است امشب

در آغوش خیالش جان تن فرسوده را با او
حجاب اندر میان نازکتر از پیراهن است امشب

ز بزم ای شحنه مجلس حذارا برمخیزانم
که نقل وصل دامن دامنم در دامن است امشب

کند بر کوهیم با غیر دمساز نی دهم خود را
که دیگر دوست در هر بند فریب دشمن است امشب

دو چشم محتشم آماجگاه تیر بی دردی
ز پاس گوشه‌های چشم آن صید افکن است امشب

خیالش را بنوعی انس با جان من است امشب
که با این نیم جانیها دو جانم در تن است امشب

بصحبت هر کرا خواهد نهان آرد بقتل آخر
مرا هم خوانده گویا نوبت قتل من است امشب

شراب دهشتم دست هوس کوتاه میدارد
ز نقل وصل کاندر بزم خرمن خرمن است امشب

بکف شمشیر در سر باده چند اغیار خواهی
مرا هم هست جایی گر غرض خون کردن است امشب

ز بدمستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی
اگر من جان برم صد خون اندر گردن است امشب

سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان
بهشیاری من افتاده در بر دامن است امشب

ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم آیا — چها در بارهٔ من بر زبان دشمنت امشب
از آن حنوت که بر قد رقیب از لطف میدوزی — هزارم سوزن الماس در پیراهنت امشب

دمی بر محتشم بیمای دیدار ای ساقی
که ذوقش جرعه خوار از بادهٔ مردافکنت امشب

ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب — در مشق مد کشیدن زلف تو مشکناب
بس نقشی نه زیر و زبر گشت تا از آن — نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب ای محیط حسن — می پیچدت مگر که چنین دارد اضطراب
در عالمی که رتبهٔ حسن از یگانگی است — نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
هیهات ما و عزم وصال محال تو — کان کار وهم و فعل خیالست و شغل خواب
تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان — با ناز خویش گو که گرانتر کند رکاب
از من نهفته مانده ببزم از حجاب عشق — رویی که آن نهفته نمیگردد از نقاب
امروز ساقی شده زاهد حجاب بزم — برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب

بیتی شنو ز محتشم ای بت که بهتر است
یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

همچو شمع هست شبها پیر رخ آن آفتاب — دیده گریان سینه بریان تن گداز از دل کباب
بسته انداز چار حد بر من ره وصلش که هست — دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب
در زمین و آسمان در بند از آب و تاب او — آب شرم آیینه رو مه تاب خورشید اضطراب
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود — دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب
سر صبا دم گز کلاه کج آن سرور است — سرگران لب پر گله گل پر عرق نرگس پر آب
سرو کی گیرد دل گلشن جای سروی کش بود — گل پر بهن رخ نسترن خط مشکناب
مدعی از رشک چون بر در عزم امشب که بود — بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب

محتشم دور دستی پر رحم کاندر کیش اوست
رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی عتاب

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب — دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب

بود در خرگه نقاب افکنده و محجوب لیک — دوش خرگه بر طرف شد دی نقاب امشب حجاب
جرات من بین که در جو لانگهش بوسیده ام — دی رکاب امروز نعل باد پا امشب رکاب
گر بگویش جا کنم یکشب بکش از طور من — شب کند دوری سحر بیگانگی صبح اجتناب
قتل من گز عشق پنهانم بکیش یار بود — دی گناه امروز خواهد شد روا امشب ثواب
دور آخر زد ببزم آتش کمران میخواره داشت — شام تسکین نیمشب بیکینی سحرگاه اضطراب

محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق
بود دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب

تا مسلمان پسری خون دلم خورده چو آب — کرد عشق دل مرغان حرم کرده کباب
کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است — انچنان تنگ که گلش بود در چنگ عقاب
شاه عشق حریفیت که گر یابد دست — میکند پنجه بخون ملک الموت خضاب
چارهٔ هجر بخواب آید اگر عاشق را — کشدش خوف نهیب اجل از بستر خواب
لرزه بر دست نسیم افتد اگر برگیرد — بسر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
تو که داری سر شاهنشهی کشور دل — مگذر ز دل ما که خرابست خراب

محتشم را دم آبی چو ز تیغت دادی
دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب — دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب
رعشهٔ نخل وجودم نگذارد که بچشم — آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب
جز بر آشوب سواری که ز شادی سر سند — فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا بر کاب
خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش — کز خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
تا خجالت ز سگانت نکشم بعد از قتل — استخوانم ز بیابان عدم کن پرتاب
گر بجرم نگهی پیکنهی سوختنی است — پیش ازین نیز مسوزش که کبابست کباب

محتشم بر در غزلت زن و از سر وا کن
صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

خاطری جمع ز شب اگر تو امیدی داشت — کانیقدر حسن بیک آدمی ارزانی داشت

حسن آخر برخ شاهد یکتای ازل … عجب آینهٔ از صورت انسانی داشت
دهر کز آمدنت داشت باین شکل خبر … خنده‌ها بر قلم خوش رقم مانی داشت
وهم کافر شد و حیران تو گفت آنرا نیز … که نه هرگز نگران گشت و نه حیرانی داشت
دلم آن خاصه چمن باشد و زان شوخ هنوز … حکم ییلاق و قوق کردهٔ سلطانی داشت
زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند … شاه عزت که دل از دی خطر خاقانی داشت
ماه را پاس تو در شعله گردانی بست … مهر را بزم تو بر مجمره سوزانی داشت
خونم افسوس که از عهد پشیمانی ریخت … که نه افسوس ز قتلم نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت
در جنون لیلی که سر سلسله جنبانی داشت

حرف عشقت مگر امشب یکی سر زده است … که حیا این همه آتش بلطب در زده است
زده جام غضب آن غمزه مگر غمزدهٔ … طاق ابروی تراکش و ساغر زده است
شعلهٔ شمع خجالت شد بر هم زده آه … مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
کشته آه که تر اسلسله جنبان عتاب … کان سیه سلسله بی تاب و بهم بر زده است
خونت از غیرت اشک که بجوش است که باز … گل تیغی که ز تیر تو رطبت سر زده است
حاجبت کرده کمان زه مگر از کم حذری … داد جرات زدهٔ قهر تر ادر زده است
میکند شتی و ز تیغ مژه‌ات میبارید … که بجیران شدهٔ چشم تو خنجر زده است
جیب جانش ز من اندر خطر است اکه چنین … دامن سعی براه طلبت بر زده است

خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا
خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رفته چهار از شکرت در شکرستان تو کیست … ما ز دوریم مگس پران مگس ران تو کیست
من ز سودای تو دیوانهٔ صحرا کردم … بندی سلسلهٔ زلف پریشان تو کیست
تعمه سنج بر تیرت منم از یکسر تیر … سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
من خود از زخم غمت میشکفانم گل داغ … غنچهٔ دل اشکفانندهٔ ز پیکان تو کیست
بفغان تاب کش تیر عتاب تو منم … لب برگ آب ده خنجر مژگان تو کیست

دامن الا کست

دامن الآست از اشک من مجنون در دست … اشک پالای خود از گوشهٔ دامان تو کیست

محتشم راندهٔ بزمت شده از نادانی
همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

امشب ای شمع طرب دوست که همخانهٔ تست … هجر با بال و پر ما بسته که پروانهٔ تست
من گل افشان کن کاشانهٔ خویشم بر رشک … که بکار مژه جاروب کش خانهٔ تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام … که ز نو شهر بهم بر زده دیوانهٔ تست
دل ویران من ای گنج طرب رفته بباد … دل آباد که ویران شده ویرانهٔ تست
من ز بزمت شده از باده بیمانه تمام … باده پیما که در آن بزم ز پیمانهٔ تست
من ز افسانهٔ غم رفته بخواب اجلم … تا سر خواب که بر دامن افسانهٔ تست

محتشم حیف که شد مونس غیر آن دلدار
که انیس دل و جان من و جانانهٔ تست

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است … پیش بتیرت دو دل اهدف نشان ساخته است
هر نگاهت ز ره شعبده یک پیک نظر … بد و اقلیم دل از سحر روان ساخته است
در حضور من و در سوای دگر غمزه ترا … از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
جنبش گوشهٔ ابروی تو در پهلوی غیر … پر دلی را هدف تیر دو کمان ساخته است
در مزاج تو اثر کرده هوایی و مرا … سرعت نبض گمان اکه ازان ساخته است
نظر غیر که پاس نکهم میدارد … چهرهٔ راز مرا از تو نهان ساخته است
میتوان ساختن از دیده غماز نهان … نیستان زی که اسیر تو بدان ساخته است
غیر اگر جرعهٔ از پند نداد است ترا … سر ات او صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که خو کرده بجانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

خاست عو غایی و رعناپری آمد و رفت … شهر برهم زده تاراجگری آمد و رفت
تیغ در کف عرق از چهره فشان خلق کشان … شعلهٔ آتش رخشان شرری آمد و رفت
طایر غمزهٔ او را طلبیدم به نیاز … ناز تا یافت خبر تیز پری آمد و رفت

مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر
در میان من و آن مه سخنی آمد و رفت

وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود
اینقدر بود که یک نظری آمد و رفت

قدمی رنجه نکرد دیدۀ منظر دل او
بدیار دل ما نامه بری آمد و رفت

محتشم سیر کشیدم گل رسوائی نیز
که شتابان ببرم پرده دری آمد و رفت

با رقیب آمد و این غمکده در زد و رفت
در زد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت
دی که ساغر زده در کلبۀ من سر زد و رفت

آتشی سر زد و شد شمع طربخانۀ دل
مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت

میزد او خود در صحبت چو من از بی‌خبری
در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت

خواستم در سر مستی شوم دامنگیر
ناگهان سر زد و دامن بمیان بر زد و رفت

آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
ده که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت

ملتفت گرچه به بسمل شدن صید نشد
ناوک انگند و دو دید از پی خنجر زد و رفت

گفتمش مرغ دلم رست بپا رشته دراز
گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت

زین بتر بود که نامد دگر آن آفت جان
گر ره محتشم بیدل ابتر زد و رفت

در مهست آن بت طناز نمیدانم چیست
ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست

بود دی بنده نواز آنکه و امروز از ناز
کرده قانون دگر ساز نمیدانم چیست

گوشه چشم بمن دارد و مخصوص سازد
میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست

صد ره افتاد نگاهش بغلط جانب من
این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست

من نگاهی زد بکنه و آن بت بدخو کرده
با حریفان جدل آغاز نمیدانم چیست

راز در پرده و اهل غرض استاده خموش
غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست

محتشم سر بگریبان حیل برده رقیب
مکر آن شعبده پرداز نمیدانم چیست

ای گل امروز اداهای تو بیچیزی نیست
خندۀ وسوسه فرمای تو بیچیزی نیست

نیز منع غیر در صحبت بمن چیزی هست
و اندرین باب تقاضای تو بیچیزی نیست

میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم
این خصوصیت بیجای تو بیچیزی نیست

من خود ای شوخ نکرده کارم و مستوجب قهر
با من امروز مدارای تو بیچیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمیکوشی هیچ
جنبش لعل شکرخای تو بیچیزی نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان
پیچش زلف سمنسای تو بیچیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بیچیزی نیست

در ظل همایی که بادمیل هما نیست
مرغان اولی اجنحه را خوش طیران نیست

و ز حسرت آن طایر بی بال و پری را
خوش دل سکون آهنگی و جا نگاه فنا نیست

هر گرم جولان ای بت سرکش که براه است
در هر قدم افتاده ز پا سوخته جانیست

بر تاب عنان هم خود ازین راه که در پی
دیوانه پدید است که زنده عنانیست

مستغرق وصلت کسی از تو که او را
از وصل و فراق تو نه سودی نه زیانیست

تمیز من و غیر حوالت بنظر کن
کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانیست

گو قهر با عیار مکن بهر دل من
آن شوخ که در هر غضبش لطف نهانیست

آهسته خدنگی زد و از سینه گذر کرد
جنبش ده این تیر چه پر زور کمانیست

طرز سخن محتشم از غیر مجوئید
کین لهجۀ خاصیت که مخصوص بیانیست

دلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست
سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست

اگر دیشب بدمن گفت و ز بزمش راندی
از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لال است و بکس
خلعت آینه نما نیست دگر چیزی هست

بزم خالیست ز نامحرم و از چهره راز
خاطرت پرده گشا نیست دگر چیزی هست

گفتنت با من و چشمت که سراپاست نگاه
بر من بی‌سر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت این همه ناز است دگر چیزی نیست
غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترشی ابروی
ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است | گرد این عرصه مگرد ای که سر در خطر است
سینه تنگ پر از آه و تنگ پردهٔ راز | چون کنم آه که یک پرده و صد پرده در است
گشت دیر آمدن صبح وصالم گویی | که شب هجر مرا هیچ قیامت سحر است
چه از سوز تو گر دود برآرد ز جهان | گر بسوزانی تو و دود از تو نخیزد اثر است
مژده ای دل که بقصد تو میان بسته کمر | که کمربستهٔ او صد هزارین کمر است
غیر میرد ز تو هر گاه قرینم بیند | این چه فرخنده قرانهای سعادت اثر است

تیغ برکف چو کنی قصد سر مشتاقان
بر سر محتشم آ کز همه مشتاقتر است

منتظری عمرها کز گذاری نشست | آخر از آن ره برو گرد سواری نشست
هر که زد شیشه بجود خاست درین صیدگاه | بهر دی اندر کمین شیر شکاری نشست
گرد ترا چون رساند فتنه بمیدان دهر | هر که سر فتنه داشت رفت دلفکاری نشست
چون بمیان آمدی شاهسوار اجل | تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست
خاک مرا گر چه داد عاشقی من بباد | هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست
در قدح عشق ریز باده مرد آزما | کز سر دعوی ببزم باده گساری نشست

محتشم خسته را پر بره انتظار
چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست (گذشت)

چو هجر راه من تشنه بر سراب انداخت | سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
فلک ز بهر مددیها تمام یاران را | چو دست بست کلیم مراد در آب انداخت
زمانه چشم من اول بحیله بست آنگه | ز چهره شاهد مقصود در نقاب انداخت
بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او | هزار رشتهٔ جان را به پیچ و تاب انداخت
چو شام از رخ او باد جلوه پرده فکند | مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت
چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم | حجاب لرزه بر اندام آفتاب انداخت
گرفت محتشم از ساقی غمش جامی | که بوی آن من مخمور را خراب انداخت

دولطف

چو ناز او بمیان تیغ بدگمانی بست | سر نیاز ز بغض رگ سرگرانی بست

ای خنجر

برخش جور چو داد از شکست عهد عنان | بباد طاقت ما عهد همعنانی بست
تو از طلب بهمین یاس لب مبند که ناز | زبان لیک ادائی گو بلن ترانی بست
تو ای سوار که بودی خراب طاقت ما | بیا که دزد هوس دست کاروانی بست
بروی من تو در مرگ نیز نگشایی | اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی | شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو گو بکشد
که محتشم ز جهان رخت زندگانی بست

کمر بکین تو ای دل چو یار جانی بست | کمان مدار که دیگر کمر توانی بست
بزم وصل قدم چون نهم که عصمت او | گشود دست و مرا پای کامرانی بست
دری که دیده بروی دلم گشود این بود | که عشق آمد و درهای شادمانی بست
گر از خمار دهم جان عجب مدار ای دل | که ساقی از لب من آب زندگانی بست
رخ لذیذ دریچهٔ معنی نمود آنکه بناز | میان حسن و نظر سد لن ترانی بست
شکست ساغر دل را بصد ملامت و باز | بدستیاری یک عشوهٔ نهانی بست
ببینم معذرتی آنهم از زبان فریب | در هزار شکایت ز نکته دانی بست
چو کرد حقه تنگ کار غیر ساخت نخست | که چشم او بفریب از نگاه پنهانی بست

بعرض عشق نهان محتشم زبان چو گشود
م
میانهٔ من و او راه همزبانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت | که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
غم که کرده خلل در خرام چابکت ای دل | ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت | که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
اشارت که سرت را فکنده پیش بمجلس | که بسته راه نگه کردن حریف نمایت
سفارش که ترا از نظر کرده بدبینان | که مهر حقهٔ سربست لعل روح فزایت
گهی بصفحهٔ رو زلف مینهی که بپوشد | شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد | دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا … سگ تصرف آن دلبرم که برده زجا نیست
اگر نه جاذبهٔ عاشقی بدی که رساندی … عنان کشان ز دیار جفا بملک وفا نیست
متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی … تو از برای یکی زار و صد هزار برا نیست

بمحتشم که سگ تست از خویش عیان کن
که چون جریده باین کوی رو دو زفقا نیست

بابد آموزت مگر قانون الفت ساز نیست … کاه شست تیر تغافل در کمان ناز نیست
مرغ دل کامد بسویت چون نکنم ضبطش که هیچ … رشته بر پای این کبوتر نو پرواز نیست
ای اجل چند انکه خواهی کامرانی کن که هست … دشت پر صید و خطا در شست صید انداز نیست
کرده از بی اختیاریهای مستی امشبم … محرم رازی که خود هم محرم آن راز نیست
بس که دل کم گشته در نخچیرگاه دلبران … نیست گنجشکی که در چنگال صد شهباز نیست
عشوه میخواهد باین بزمم کشاند موکشان … ناز میگوید برو زحمت مکش در باز نیست

محتشم فریاد میکن تا شنک آیی که هست
داد زن چندان که گوش کس برین آواز نیست

بی تصرف حسن را در هیچ دل تاثیر نیست … بی وجود کیمیا کر نفع در اکسیر نیست
کلک مانی سحر کرد و بر دلی ننهاد بند … کانچه مقصود دلست از حسن در تصویر نیست
دست عشقت گر تصرفهای کامل کوته است … هست دامن گیر من اما گریبانگیر نیست
شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار … دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر نیست
قلعهٔ دل سالم از کوته کمندیهای تست … ورنه در امداد خیل حسن را تقصیر نیست
شاه عشقت با همه کامل عیاریها زده … سکه در کشور دل کایمن از تغییر نیست
بندها مضبوط و صید بسته قادر بر نجات … صید بند ایمن که پای صید بی زنجیر نیست
عشقت از معماری دل دور دارد خویش را … این کهن ویرانه گویا قابل تعمیر نیست

رازتو دارد محتشم دیگر شکایتها دلی
جمله را گنجایش اندر حیز تقریر نیست

گر با تو ام زدیدن عزم گریز نیست … ور دورم از تو خاطرم آرامگیر نیست

در هجر اینچنینم و در وصل آنچنان … خوش آنکه هجر و وصل تو اش در ضمیر نیست
بیمار دل بترک تو صحت پذیر هست … اما بلاست این که نصیحت پذیر نیست
فرهاد در نظر پرور چشم حقارت است … اما به دیدهٔ دل شیرین حقیر نیست
خسرو حریص تاختن رخش شوکت است … اما حریف ساختن جوی شیر نیست
در زیر خنجر اجلش شکر واجب است … صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خارخار اشارات او بغیر
زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

گرچه جلد پای بندی عشق تو بی زنجیر نیست … از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
در تصرف کوش تا نقدم شود کامل عیار … کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست
حسن افسونست و دل افسون پذیر اما اگر … نیست افسون اندم در افسون ذره تاثیر نیست
صید را هر چند زور خود برون آرد ز بند … در طریق ضبط او صیاد را تقصیر نیست
بر برای مرهمی خوارم مکن کاهنر دلم … خارخاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
زاعتماد این که از زلف بیک تارم اسیر … چند بازی در جنون این تار خود زنجیر نیست
کرده خیل ستم را در دل من چون امروز … یکسر این کشور تراه و در قبضهٔ تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار … ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم از آن
وصلت معشوق و عاشق که بیا تقدیر نیست

۲

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت … بقربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت
ازینها بهتر مسیدانم طریق مهربانی را … که بنشینم ز پا تا جان دهم از مهر در پایت
توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد … که از دوران گریزم تا بمیرم در تمنایت
خوش آن مردن که بر بالین خویشت بینم ای بت … اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشایت
چو روز مرگ در زندم کفن بهر سبکباری … روان کن جانب من تاری از جعد سمن سایت
چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد … نشان رو سفیدیها ما بس داغ سودایت
چو مردم کش نگاهت انگیزد جان محتشم بادا … بلاگردان مژگان سیاه و چشم شهلایت

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقنست وین چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدنست
این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست وین چه چشمست که با اهل نظر در سخنست
این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست وین چه جعدست که صد تعبیه اش در شکنست
این چه رخشنده عذارست که از پرتو آن آه انجم شرر شمع هزار انجمنست
وین چه غمزه است که چشم تو ز بی باکی او مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکنست
وای بر جان اسیران تو گر دریابند از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست

محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا
که جدایی سبب تفرقهٔ جان و تنست

۲

با من بدی امروز ز اطوار تو پیداست بدگو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست
هست آینهٔ تیره دلان صورت خوبت این صورت از آینهٔ رخسار تو پیداست
آن نکتهٔ سربسته که مستیست بیانش ز آشفتگی سبق دستار تو پیداست
از خون یکی کردهٔ امروز صبوحی از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
ساغر زده‌ای آری و کیفیت مستی از پیر و سامانی رفتار تو پیداست
پر صید شکاری بنظر کردهٔ امروز از غمزهٔ صید افکن پرکار تو پیداست
داری سر آزار که تهدید نهانی از جنبش لبهای شکربار تو پیداست
وز دیده بهم بر زدهٔ خاطر جمعی از درهمی طرهٔ طرار تو پیداست

در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو
رفتست شعور تو ز اشعار تو پیداست

دوستم با تو بحدی که ز حد بیرون است دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزون است
معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است صورت دشمنی آن به که نگوییم چون است
دامن عصمت گل چون ندرد از صحبت خار اشک بلبل نتوان گفت چرا گلگون است
پای خسرو اگرش دست طمع در گل نیست کوهکن تا کمر از گریه چرا در خون است
وادی رشک مقامیست که از بوالعجبی لیلی آنجا بصد آشفتگی مجنون است
وارمد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم سگ لیلی که ز حق یک ره هامون است

بوالهوس است ز خوبان طمع بوس و کنار ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنون است
ترسم آخر کندت عاشق و مفتون رقیب فلک این نوع که بر رغم من محزون است

محتشم بشنو و در عذر جفاها مشنو
سخن او که یک افسانه و صد افسون است

زخم جفای یار که بر سینه مرهم است از بخت من زیاده و از لطف او کم است
کوچک دلست و کوچه دو و لعب دوست لیک در قید اختلاط رقیب معظم است
پنهان گلی شگفته در بزم کان نگار خود را شگفته دارد و بسیار درهم است
شد مست و از تواضع بی اختیار او در بزم شد عیان که نهان با که همدم است
ترسم برات لطف گدایی رسد بمهر کان لعل خاتمیست که در دست جم است
ور سجده من و سر کوی بتان و بلی شغلیست این که بر همه کاری مقدم است
از گریهای هجر شکست بنای جان موقوف یک نم دگر از چشم پرنم است
با این خصایل ملکی بر خلاف رسم باید که سجدهٔ تو کند هر که آدم است

باغم که جان در آرزوی خیر باد اوست
گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است

پای یکی بعلت ادبار نارواست رخش یکی بعرصهٔ اقبال در دو است
در اوج شب وصل یکی گرم اختلاط قانع یکی ز دور بیک ذره پرتو است
اما ازین چه غم که کهی دوستار او در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است
شطرنج غایبانه شیرین بکوهکن در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است
زندان هجر او چو طلسمیست کاندر آن نه طاقت نشست و نه راه بدر رو است
اعجاز عشق بین که تمنای هندوی پاینده دار نام شهنشاه غزنو است

معلوم قدر دانهٔ اشک تو محتشم
جایی چنانکه خرمن جانی بیک جو است

بود شهری دمی آن نیز محمل بست و رفت کرد خود بد مهری و تهمت بصد دل بست و رفت
بر در محمل بندی لیلی ز یاد روزگار محملی کز نازنان شیرین شمایل بست و رفت

تا نکردم گرد دام زلف دیگر مهوشان
پای پروازم بان مشکین سلاسل بسته رفت

دل براه او چو مرغ نیم بسمل میطپید
او بفتراک خودش چون صید بسمل بسته رفت

تا کشاید بر گره از ناقه بلان درد خویش
چشم لطفی کز من ان بیدرد غافل بسته رفت

خود در آب چشم خویشم غرق و میسوزم که او
غافل از سیلی چنین پر زور محمل بسته رفت

لال باد امحتشم با همدمان کان تازه گل
رفت ازین گلشن زغوغای عنادل بسته رفت

گرچه پیش از حد امکان [illegible] است
رشک هم چندانکه ممکن نیست بر اغیار هست

نیست لب آمیز سنت با غیر که وصل [illegible]
نیست زانجانب نیاز و ناز هم درکار هست

زود ای خسرو مران فرهاد را کاینجا اگر
کار فرما طبع شیرین نیست دیگر کار هست

در عماری گرچه لیلی خود بمجنون رخ نماست
احتیاجی هم بامداد عماری دار هست

زخم نوک خار را با خود ده ای بلبل قرار
کاندرین بستان گلی بی خار را هم خار هست

بر سر سید ان عشق آمدم گر گیر و دار نیست
صد سر از ابر سیاست پیکش بر دار هست

اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست

صبرم المقدار میفرما که میخواهد دلت
گر زمان حسن میدانی که اینقدر ار هست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن
هست شور بلبلان چندانکه گل در بار هست

چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
عشق اگر کم نیست ای گل حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

چابکسواری آمد و لعبی نمود و رفت
نی نی عقابی آمد و صیدی نمود و رفت

ضعف شکیبم ازانکه تیر خویش یافت
طرف جرا با آن می شد آزمود و رفت

نقش دگر تبان که بمیرفت از نظر
آن بت بنوک خنجر مژکان زدود و رفت

تیری که در کمان توقف کشیده داشت
وقت وداع بر دل ریشم کشود و رفت

حرفی که در حجاب زگفت و شنود بود
آخر بر هر کعشه بایما شنود و رفت

از بهر پای بوس وداعی که رو نداد
رویم غبار هر تبه در خاک سود و رفت

افروخت

افروخت آخر از انکه گرم آتشی
وز محتشم بنفقه بر آورد دود و رفت

هلالی بود اول صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی با تمامی انچنان یارت

باب دیده پروردم نهالت راچه دانستم
که بر جهر بی بصر بارد ثمر نخل ثمر بارت

هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب می آید
که بود از شیره جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل که من خود را
نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت

هنوزت نامرتب بود بر تن جامه خوبی
که جیبم پاره بود از دست خوی مردم آزارت

هنوزت طره در هر دو اکلنی چابک نبود دامی
که من افتاده بودم در کمند چید طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندانی
که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت

کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی
زعاشق در پس صد پرده پنهانست رخسارت

برون آتا فشاند محتشم نقد دل و جانرا
بیک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

۲

الحذر هر شب بکذر واز چرخ فریاد منست
وانچه آن مه را بخاطر نگذرد یاد منست

الحذر بر من کارها را سخت میسازد مدام
لب شبانه های صبرست بنیاد منست

عشق میگوید زمن فقر بلا جای بیاب
هجر میگوید بلی اما بامداد منست

میگریزد صید از صیاد یارب از چه رو
دایم از من میگریزد انکه صیاد منست

من زدر بیرون و اهل بزم ازین در پیچ و تاب
کان پری را چشم بر در گوش بر داد منست

امشبم محروم از وامالبس شادم که غیر
این گمان دارد که او در حسرت امداد منست

از شغف هر دم که نظم محتشم بنهد و گفت
انکه خواهد کور خسرو کند فرهاد منست

بر درت کانجا سیاست مانع داد منست
الکه بی زنجیر در بند است فریاد منست

الحذر میگردد مدام اندوه بالش خشم دلیش
دور دور از بارگاه خاطرش یاد منست

الحذر زان مشکلی که چون خسرو ندانم حل آن
طبع شیرین لب شکفد کین کار فرهاد منست

برادر از زردی زمین خاک بنی آدم بباد
کمترین بازیچه طفل پریزاد منست

در جهان خاکی که هرگز تر نگردد جز بأشک … گر نشان جویند از و خاک غم آباد منست
آنکه پای مرغ دل می بند در آرزوی هوا … طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد منست

الفتی آن به الفت پیمان گسل با محتشم
همچو پیوند طرب با جان ناشاد منست

هر چند خون عاشق صادق حلال نیست … در قتل من گرفت بر آن حرز سال نیست
حسنش ادان یک نگهم بیشتر نبود … در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
دی وقت راندن من از آن بزم بوده مست … کامروز در رخش اثر انفعال نیست
شاخ گلی اگرچه هنوز ای پسر کجاست … سروی که در ره تو سرش پایمال نیست
ماه نوی ولی بظهور تو از جهان … یک آفتاب نیست که او را زوال نیست
از یک هلال اگرچه نه بیشتر هنوز … یک سینه نیست کز تو بر آن صد هلال نیست
حسن تراست زیر نگین صد جهان جلال … یکدل حریف این همه حسن و جمال نیست
از ساده کی دمی ز تو صد لطف میکنم … خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست
خود را بعید هر چه می افکنی بجواب … زان شه منت اگر مه شب هلال نیست
برداشتت بهر نثار تو چشم ما … چندان گهر که در صدف احتمال نیست

قدت هلال وار خمیده است در شباب
بر غیر عشق محتشم این شکل دال نیست

کنون که خنجر بیداد یار خونریز است … کجاست مرد که بازار امتحان تیز است
دلم ز وعدهٔ شیرین لبی است در پرواز … که یاد کوهکنش به ز وصل پرویز است
زمن چه سر زده ای سرو نوش لب که دگر … سرت گران حدیثت کنایه آمیز است
منه فزونم این بار جور بر خاطر … که یک آه گران خاطران سبکخیز است
کشش رگ جانم شب دراز فراق … ز سرگرانی آن طرهٔ دلاویز است
بأین گمان که شوم قابل ترحم تو … خوشم که تیغ جفای تو بخون من تیز است

چو محتشم سخن از قامت کند بشنو
که گاه گاه سخنهای او بلاخیز است

نخل قد خم گشته که پروردهٔ درد است … بارش دل پر خون دگلش چهرهٔ زرد است
صد ساله ره حال تو مرا میرسد ای ماه … کز مرهم هر خسته باندازهٔ درد است
خاکی که ز جولان سمندت شده بر باد … کان زلف مشوش دگر آلودهٔ گرد است
دل کز خرد و صبر و سکون صاحب خلعیت … از تفرقهٔ عشق تو فرد است که فرد است
منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست … حسن تو که آرام ربای زن و مرد است
ای الحذر از بادیهٔ عشق که چون باد … سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع بنا زا چه تفاوت
گر اشک تو گرم است و گر آه تو سرد است

آهوی چشم بتان چشم ترا نخچیر است … چشم صید افکن تو آهوی آهوگیر است
کرده تیر نگهت را سبک آهنگ بجان … صف مژگان درازت که پر از تیر است
تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان … پیش رخسار تو نقشیست که بی تحریر است
رتبهٔ عشق رقیب از نگهش یافته … گر ز لطف ره او رنگ تو بی تغییر است
کرده صد کار فزون نالهٔ من در دل تو … چکند آنچه نکرده است همین تأثیر است
در مهمات اسیران که بجان درگروند … آنچه تقصیر در آن نیست ترا تقصیر است

محتشم گرد سراغ دل از آن سلسله مو
کش دیوانگی کرده و در زنجیر است

حسن که تابان ز سراپای تست … جوهرش از گوهر یکتای تست
ناز که غارتگر ملک دل است … مملکت آشوب ز بالای تست
غمزه که جادوگر مردم رباست … سرمه کش نرگس شهلای تست
جلوه که تخلیست ز بستان حسن … دست نشان قد رعنای تست
عشوه که موجی ز محیط صفات … غرق فنون از حرکتهای تست
فتنه که او سلسله بند بلاست … بندی گیسوی سمن سای تست
سحر که از او پنجهٔ دستان قویست … شانه کش زلف چلیپای تست
نطق که شمع لگن زندگیست … زنده ملبعل سخن آرای تست

محتشم خسته کرشتی خیست
موج خوربحر تمنای تست

مهر کر سر کرم هر روی تست | مشعل کردان سر کوی تست
هر کر بود صیقلیش آفتاب | آینه دار رخ نیکوی تست
سرو جوان با همه آزادکی | پر غلام قد دلجوی تست
غنچه که کوی دهنش کشته کوش | نکته کش از لعل سخنکوی تست
مشک ختن کامده خالش عنبر | خاک ره جعد سمنبوی تست
آهوی شیر افکنی چشم بتان | تیر نظر خوردهٔ آهوی تست

مرغ دل محتشم خسته را
خانه کمانخانهٔ ابروی تست

آینهٔ جان بجز آن روی نیست | سلسلهٔ دل بجز آن موی نیست
رخ اگر اینست که آنماه راست | روی دکر ماهوشان روی نیست
قد اگر اینست که آن سرو راست | سرو سهی را قد دلجوی نیست
نکهت اگر نکهت کیسوی اوست | یکسر مو غالیه را بوی نیست
کر سخن اینست که او میکند | در همه عالم دو سخنکوی نیست
خوی بد از فتنه کریبای اوست | یارب از دلبر بدخوی نیست

محتشم از جان چو سک کوی اوست
۲ آه چرا بر سر آنکوی نیست

درین کز دل بدی با من شکی نیست | که خوبان سر زبان با دل یکی نیست
چو نی یک استخوانم نیست در تن | که بر وی از نقد زخم ناوکی نیست
بهر دردم که خواهی مبتلا کن | که از تو بر سر ما صبر اندکی نیست
رموز ناله بلبل کر داند | درین کلشن که مرغ زیرکی نیست
دلم از دست طفلی ترک سر کرد | که بی آسیب تیغش نادکی نیست
نه از غالب حریفیهای حسنت | که کیعالم حریف کودکی نیست

دروارستکی

دروارستکی در قلزم عشق | مجو کین بحر مهلک را کی نیست
اگر مرد رهی راه فنا پوی | که سالک را ازین به مسلکی نیست

مرنجان محتشم را کو سک تست
۲ سکی کاندر وفای او شکی نیست

دادم از دست برون دامن دلبر بعبث | بکمانهای غلط رفتم ازان در بعبث
چهرهٔ عصمت او یافت تغیر بدروغ | مشرب عشرت من کشت مکدر بعبث
تیره کشت آینهٔ پاکی آن مه بخلاف | شد سیه روز من سوخته اختر بعبث
بود در قبضهٔ تسخیر من اقلیم وصال | ناکهان باختم آن ملک مسخر بعبث
وصل هر نقد که در دامن امیدم ریخت | من بی ظرف تلف ساختم اکثر بعبث
جامهٔ هجر که بر قامت صبرست دراز | بر قد خویش بریدم من ابتر بعبث

محتشم کر فتد آشفته دماغت زجنون
بچه دلدی زکفت آن زلف معنبر بعبث

زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث | ظهور ت بر زوال عقل دعوی دار من باعث
تو تا غایت بنودی ضامن ویران کی مردم | ترا شد بر نقطاول پستی دیوار من باعث
نکس جرأت نمودنم چه خود دادم دیکری | کرایای تو شد بر جرأت اغیار من باعث
ندانم از تو هر چند از ستم فرمایی آزارم | که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث
خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون کردد | جهانرا بر خرابی دیدهٔ خونبار من باعث
کره بر رشتهٔ ذکر ملایک میتواند زد | سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث
سبک کردم عیار خویش ازین غافل که خواهد شد | بر استیلای نازش خفت مقدار من باعث
زذوق امروز مردم حال غیر از دیدن چو پرسیدم | که بر پنهانی و اعراض شد استغفار من باعث

غم او محتشم بستی ره نظمم اگر که
نکشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

درختان تا شوند از باد کاهی راست کاهی کج | قد خلق از نسجودت باد کاهی راست کاهی کج
زبس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین | کشد نقش قدش فرهاد کاهی راست کاهی کج

رند پر مرغ رحم چون شود از باد جولانش / اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سرو بش میشود مانند شاخ گل / بنازک جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه برکمان بندد چو در رقص آن سهی بالا / کند رعنا روی بنیاد گاهی راست گاهی کج
کمان برمن کشید و دلنواز مدعی هم شد / که تیرش بر نشان افتاد گاهی راست گاهی
بفکر قد زلفش محتشم دیوانه شد امشب / خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی

کلخنیان ترا نیست ببزم احتیاج / کار ندارد باب مرغ سمندر خراج
رتبه باسباب نیست ورنه چو بر شهان / مهد ناوان نشست صاحب تخت و تاج
از همه ترکان ستانند هندوی چشم تو دل / از همه شاهان گرفت شحنه حسن تو باج
هر طرف از دلبران ملک ستاننده ایست / از طرفی کن خروج وز همه بستان خراج
انچه برایوب رفت نیست خوشش اما خوشست / مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج
گرچه ترا از ازل حسن خداداد بود / عشق که بود انکه داد حسن ترا این رواج

خشم و تغافل بدست ورنه از و محتشم
جور دمادم چو هست نیست بلطف احتیاج

اغیار را بصحبت جانان چه احتیاج / سیه رود را بنعت درمان چه احتیاج
در قتل من که ریخته جسم زهم محو بش / کشتی چو شد شکسته بطوفان چه احتیاج
کی زنده دم تو کشد منت خضر / پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج
نخل تو کو بسعی مربی ثمر مبخش / خود رسته را بخدمت دهقان چه احتیاج
از لعبتان چینی بخیال تو فارغیم / تا جان بود بصورت بیجان چه احتیاج
سررشته دو دل بهم از الفت ازل / چون بسته شد ببستن پیمان چه احتیاج
بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران / دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج
در فقر چون عزیزی و خواری مساویند / درویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگری است قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

بر زبان

بر زبان خود این نکته صریحست صحیح / که نظر جز برخ خوب قبیحست قبیح
مدعای دل عشاق بتان می فهمند / باشارات نهان نه ز عبارات صریح
انکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد / معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح
بر دل ریش چه شیرین نمکی می پاشد / در حدیث شکرین جنبش آن لعل ملیح
ما هلاکیم و نصیب دگرانست حیات / ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح
انکه دل دیده شکستار تو درستست درست / وین که بیمار تو گردیده صحیحست صحیح

محتشم گر تو بیک تیغ نظر کشته هلاک
چشم حسرت برخت دوخته چو اسمعیل ذبیح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح / لله الحمد که شد کشف نهان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان / آخر آن رسم نهان شد بزبان تو صریح
خوش برانداخته پرده که در رغبت می / هست در گوش من امشب سخنان تو صریح
دوش در مستی از آن رفت ولیکی هر حرف / که دلت داشت نهان کرد زبان تو صریح
انکه میداشت عبور تو بمسجد پنهان / دوش میداد بمیخانه نشان تو صریح
با تو هم دشمنی غیر شد امروز عیان / بس که سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایه سخنی از جرم کسی گفتی گشت
کنه محتشم از ضمن بیان تو صریح

زهی ز تو دل ناوک سزای من مجروح / دلت مباد بتیر دعای من مجروح
عجب مدان که بتیر دعا شود دل سنگ / ز شست خاطر ناوک گشای من مجروح
شکست شیشه دل در کفش که میخواهد / ببقیه ریزه آن زار پای من مجروح
ز خار تربت من گل دمیده و هست هنوز / ز خار خار گلی داغهای من مجروح
جراحت دل ریشم ازین قیاس کنید / که هست صد دل بیغم برای من مجروح
خدنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست / زنا سوا نشد اما سوای من مجروح

نماند محتشم از دشمنان دلی که نشد
ز سوز گریه پر هایهای من مجروح

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ
گرم صحبت چو شود با تو در آید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دمد باد فسون
برقع از چهرهٔ شرم تو گشاید گستاخ

بنگاه تو چو از لطف بشارت یابد
با بشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ

دست جرات چو گشاید ز خیالات غلط
دست بازی بخیال تو نماید گستاخ

انکه ترسان کندت سجده چو می با تو کشد
آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

هست شایستهٔ فیض نظر پاک بتی
که نظر در رخش از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ سند اما چنان
که در اندیشهٔ گل نغمه سراید گستاخ

۲

ای مجموعهٔ شوخی و سراپای تو شوخ
جلوهٔ شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش
همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ

سر حیرانی چشم ز کسی پرس ای گل
کافریدست چنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل بکند دست دراز
بمیان ناید اگر از طرف پای تو شوخ

جامهٔ ناز بقد دگران شد کوتاه
خلعت حسن چو شد راست ببالای تو شوخ

نیست همتای تو امروز کسی در شوخی
ای همان گوهر یکتای تو همتای تو شوخ

محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر
برد پای دلش از جا حرکتهای تو شوخ

چون ناز خواهد کز طلب جوینده را دور افکنه
از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکنه

یا رب چه با دلها کند محجوب خورشیدی که او
در پیکر کوه اضطراب از ذرهٔ نور افکنه

چون بیخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی
کو بر فرس ننهاده زین در عالمی شور افکنه

افکند بت گر کو بیا تیری که من خوردم ز بت
کین نوع ناوکی بازوی پر زور افکنه

بی رشک رساند بر نشان تیر خود آن زورین کمان
گر در شب از یک ورده ره بر دیدهٔ مور افکنه

خوش آنکه گر ز دل تا رسد حرف انا الحق بر زبان
غیرت بجرم کشف رازش آتش بمنصور افکنه

با ساقی ار نبود نهان کیفیتی دیگر چسان
آتش درین افسردگان از آب انگور افکنه

هر چه ستر عشق را با بی بصر گوید کسی
بیهوده کس داروی چرا در دیدهٔ کور افکنه

اموجوانی

هر سو چراغی محتشم افروزد از رخسارها
یک شمع چون در انجمن پرتو بجمهور افکنه

آه از آن لحظه که مجلس بغضب برشکند
دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند

میرود سر خوش و من بر سر آتش که مباد
مست باز آید و غوغا کند و در شکند

دست از احباب ندارد چو کشد خنجر ناز
مگرش دست شود رنجه و خنجر شکند

سگان مست غرورم که نگرداند راه
شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند

زده ام دوش بجرات در قصری کانجا
حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند

مو بر اندام شود راست مه یکشبه را
آفتاب من اگر طرف کله بر شکند

محتشم باده ده از خون منش کان خونخوار
نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید
فتنه صد ناوک پرکش ز کمان بگشاید

گر اشارت کند آن غمزه بغضا د نظر
در شب تار بمژگان رگ جان بگشاید

زان عبارت با اشارت چو رسد نوبت حرف
سحر لب بند دو اعجاز زبان بگشاید

با ته پیرهنش چون بیارم که فتد
رعشه بر دست تصرف چو میان بگشاید

سازدم چون قفس صحرای جنون سایه طلب
مرغ غم بال گران تا نگران بگشاید

لبر خاشاک تن کاشته گرداب بلا
اژدهای که پی طعمه دهان بگشاید

صبح محشر نفس صور چو افتد بشمار
دادخواهان ترا راه فغان بگشاید

تا شه وصل بدولت نزند تخت دوام
کی در مملکت امن و امان بگشاید

باد سرگشته براه عنت ای سست قدم
گره چو پر کار ز هم کام گران بگشاید

مدعی را مبر انگونه بگردون که دلم
رشته از بال و پر مرغ کمان بگشاید

می مکش با کس و مگذار که آه من زار
پرده از چهرهٔ صد راز نهان بگشاید

گاه دیوار شدن محتشم اولیست چو عشق
کوچه ایست که راه تو از آن بگشاید

چو یار تیغ ستیز از نیام کین بدر آرد
زمانه دست تعدی ز آستین بدر آرد

زند چو غمزهٔ او خویش را لشکر دلها
کرشمه صد سپه فتنه از کمین برآرد

اگر ز شعبدهٔ عشق کم شود دل خلق
چو بنگری سر از آن جعد عنبرین بدرآرد

ایمن عشق گذارد کمین مهر چو بر دل
ز خاک هیچ جز آه مهر آن کمین برآرد

پس از هزار گل جو بیش جریده چو یابم
فلک ز رشک نگهبانی از زمین برآرد

نهان بکس منشین وچنان بکن که جنونم
گرفته دامنت از بزم همنشین بدرآرد

رسد نسیم گل باغ محتشم تو روزی
که سبزه ات سر از اوراق یاسمین بدرآرد

از جیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد
کز خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد

برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیر
تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد

چشمت ز گوشهٔ تیز کس غمزه سر نداد
کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سر نکرد

در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران
آن نرگسش نشانهٔ تیر نظر نکرد

تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت
تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد

برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را
در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد

صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر
کاتش بجان من زد و در وی اثر نکرد

تیر کرشمهٔ تو که با دل بجنگ بود
کرد آشتی چنان که مرا هم خبر نکرد

قانع نشد بنیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیمسوز ز آتش حذر نکرد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد
سیلاب بسر سنگ که سر کوی تو دارد

بر هم زده دارد گل نازک ورقت را
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد

عشق تو چه عامست که هر کس بتصور
آیینهٔ خاصی ز رخ روی تو دارد

هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آورد
بر گردن دل سلسله از موی تو دارد

هر مرغ محبت که باهنگ دلی خاست
شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد

هر دام که افکند فلک در ره صیدی
پیوند بسر رشتهٔ گیسوی تو دارد

هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد
زور از اثر قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از دود سر زد خانه سیاهی
آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد

هر سرو و پا را که خوردند چو دیدیم
مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

هر باد که جایی گل عشق شکفانید
چون نیک رسیدیم در و بوی تو دارد

گر بوالهوسی یک غزل از محتشم آموخت
صد زمزمه با لعل سخنگوی تو دارد

کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد
که رخش رفتنت از بزم ما بزین دارد

ز رنج پشت کمانت که سخت کرده چنین
که چشمها همه دم ابروی تو چین دارد

ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده‌ای
که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد

که از بافته سمت کدام گرم نگاه
نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد

بگرد دامن پاکت بگو که مستی عشق
بگریه زدی که چشم تو بر زمین دارد

ز داغهای که خونابه چهره پر است
که لاله رنگ نقش نگار بر آستین دارد

ز تاب زلف تو پیداست حال آن رگ جان
که اتحاد با آن موی عنبرین دارد

چرا نگرد نرگس است دلبر بکس
ز گوشه‌های نظری که نه در کمین دارد

چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق
که وعدهٔ تو بنوع شفقان یقین دارد

تغافل تو بران بزم مرگ صد شهید است
کسی کجاست که امشب ترا برین دارد

نشسته محتشم از غم میان انجمن تنگ
که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند
دعا کنم من و گویم خدا قبول کند

فشاند اگر ز ناز آستین رو بر دو کون
کجا نیاز من بینوا قبول کند

ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی
چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند

در خزاین درد و دوا چو بگشایند
که غیر بی جگر آنجا دوا قبول کند

بلا و عافیت آیند اگر بعرض عرض
حریف عشق بلا نگ بلا قبول کند

قبول کن ز کسی دعوت محبت پاک
که لطف را بگذارد جفا قبول کند

اگر قبول کند مرد هر کجا دردیست
کسی که درد ندارد کجا قبول کند

فقیه قابل عفو و فقیر ناقابل … درین میانه کرم تا کرا قبول کند

شوم چو محتشم از مقبلان راه وفا
کرم به بندگی ان پیوفا قبول کند

کرکمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد … روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
خیمه در کوه و بیابان زده با لاله‌رخان … خانهٔ عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد
که براین بود که من کشتهٔ ز شفقت مجنون … توره بادیه را پیهده سر خواهی کرد
سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد … آهوانرا ز چراگاه بدر خواهی کرد
که جز داشت که یک شهر در اندیشهٔ تو … تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
محملت را تتق از پردهٔ شب خواهی بست … نا قرارت راحدی از بانگ سحر خواهی کرد
کس چه دانست شه من که تو بر هجر وصال … ملک را حقه بمیزان نظر خواهی کرد
که در اندیشهٔ این بود که از جیب غرور … سر جرات تو باین مرتبه بر خواهی کرد
سر زرخ از همرهی اهل غرض خواهی تافت … سر زنه بهی نه زند خواه حذر خواهی کرد
دست از صاحبی مصر دلم خواهی داشت … هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد
این زمان تاب ببینم چه قدر خواهی داشت … این زمان صبر ببینم چه قدر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار
رو بپیتابی و بی‌صبری اگر خواهی کرد

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود … بردش به بند خانهٔ زلف سیاه خود
از راه نارسیده شهنشاه عشق او … عالم بباد داد ز گرد سپاه خود
گردید عام لشکر عشق آنچنان که یافت … آثار آن چرندهٔ ز آب و گیاه خود
زین اشتهین ستاره که میتابد از زمین … شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود
زان شد بلند آتش رسواییم که دوش … نوعی نبدید مشتی که کنم ضبط آه خود
یک شهر شد بباد دو دردی خدا یرا … خالی کن از نظارگیان جلوه گاه خود
خوش آنکه خود بکشتنم آیی و بعد قتل … نسبت کنی بمدعی من گناه خود
ذوق مرا بیابی اگر از جفای خویش … هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود

خواهی

خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم
بردار زود خار وجودش ز راه خود

مهر معشوق که با جان مگر از دل برود … از دل آسان بدرون آید و مشکل برود
زاد کم بار ز حد پیش دره دور به پیش … مگر این بار ز اعجاز بمنزل برود
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست … که بتحریک نشینندهٔ محمل برود
عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزید … دل بآن ناحیه جهلت که غافل برود
دارد از غمزه حجابی که بچشم نگران … ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود
دارم از خوف در جاکشتی سرگردانی … که نه در ورطه بماند نه بساحل برود
عشق چون کهنه شود محو نگردد بفراق … نخل از جا نرود ریشه چو در گل برود
ابر رحمت چو ترشح کند ای کاش نخست … رقم قتل من از نامهٔ قاتل برود
دیر پروای کسی نشنو در خیر مکن … تا بآن مرتبه تاخیر که سایل برود
گر کنی قصد قتالی و نیالایی تیغ … خون ز بسمله صد ناشده بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبعم بگفت
اگر آن آینه روز مقابل برود

بپیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد … جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت … خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب فسون نرفت ز چشمت … جز آنکه عقل بدانش گمان خواب ندارد
میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی … که تاب گرمی آن پردهٔ حجاب ندارد
جهان عشق چه بی قید عالمیست که آنجا … شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
بر آستانهٔ حکم ایاز هیچ غلامی … سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
شنیده‌ام آمده صبر از پی تسلیت ای دل … بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
مگر بدیدهٔ اندر صف نظارگیانم … که در گمان تهمت ناوک عتاب ندارد
بهشت وصل تو ام گشت از اختلاط رقیبان … من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
بپرسش سگ خویش آمدی و یافت حیاتی … اگر بکعبه بودی اینقدر ثواب ندارد

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی
دوای محتشم خستهٔ خراب ندارد

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد
چو من بخواب دهم اضطراب نگذارد

خیال آرزوی میپزم که می ترسم
اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد

بطرف جوی اگر بگذری باین حرکات
خرامش تو تحرک در آب نگذارد

تو گرم قتل اجل نارسیدهٔ که شوی
فلک بسایه اش از آفتاب نگذارد

بمن کسی شده خصم ای اجل که در کارم
عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد

زناز بسته لب اما بغمزه فرموده
که هیچ سوال مرا بیجواب نگذارد

هزار جرعه دهد عشوه اش ببوالهوسان
چو دور محتشم آید عتاب نگذارد

بگیهان شوخی بیک عالم حیا آمیختند
کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند

دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
زان جهت بردند از طاق بلند آویختند

بود پنهان دُر یکتایی که در آخر زمان
بهر پیدا کردن آن خاک آدم بیختند

ریخت هر جا هندوی خالش بره تخم فریب
از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند

خلق را حسنش رمانید آنچنان از ماسوا
کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند

نسبت چون پیمان بدرها عشق نو پیوند او
دیر پیوندان ز هم پیوندها بگسیختند

پیش از آن کز آب و خاک آدم آلایند دست
عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

۲

بگوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می آید
دلم هم میطپد البته امشب یار می آید

سپند آتش شوقم که هر دم با تفی دیگر
بگوشم میزند کان آتشین رخسار می آید

بسوی در ز شوق افتان و خیزان میدوم هر گه
تصور میکنم کان سرو خوش رفتار می آید

عبیر افشان نسیمی کاید مدهوشم از بویش
ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می آید

چو دایم از دو جانب میکند تیز آتش غیرت
اگر می آید امشب جزم با اغیار می آید

مدام از انتظار وعدهٔ او مضطرب بودم
ولی هرگز نبود این اضطراب اینبار می آید

بفهمانم

بفهمانم بدشمن چون بیرم پایش از زحمت
که از بسیار دست و پا یی اینقدر از کار می آید

چو بنود عشق عاشق سرسری هرچند لیلی را
سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می آید

چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد ازین شادی
بحمدالله اگر دل میرود دلدار می آید

۲

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند
جهانیان رقم رد بر آفتاب کشند

برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور
هزار منت از آن چشم نیمخواب کشند

اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم
دگر ز همدمی حوریان عذاب کشند

ز طبع آب تحیر برون برد حرکت
ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند

برند راه بمیزان حسن چون تو بناز
شوی سوار و بتان حلقهٔ رکاب کشند

غبار راه جنیبت کشان حسن ترا
بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

سپار محتشم آخر زمام کشتی تن
بساقیان که ترا در شط شراب کشند

سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد
بر او بسیار میلرزم که بادی بس گران دارد

از آن در دست و پا بازیست رخش او که من یکسو
بمیلش میکشم و زیک طرف نازش عنان دارد

خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی
هنوز از ناز ترک غمزهٔ او در کمان دارد

ندارد جز هوای بر مجنون محمل لیلی
زمام ناقهٔ محمل کش اما ساربان دارد

چه بودی گر نبودی پای بست تربیت چندین
سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد

تو هستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی
که از آسیب گرگت زاری او در امان دارد

بکذبت تا نگردد جامهٔ معصومی آلوده
حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد

ز جام حسن حالا سرخوشی اما نمیدانی
که این رطل گران در پی خمار بیکران دارد

از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل
که ثعبان نی کلکت ترا آتش فشان دارد

دگر یارب چه حرف آتشین که آنم بر زبان دارد
که میگوید ببدخواه من و از من نهان دارد

ز جمعی میکند بهر فریب من کنار امشب
که با ایشان مهم کشتن من در میان دارد

عداوت بین که گردد دشمن ترین دشمنان وی — شود خصم من ار او را دوست تر از دوستان دارد

نگه ناکردنی زان نرگس بیتاب می‌بینم — که نازوی بصد حیلت عنان ضبط آن دارد

از و پست و بلند دهر شد زیر و زبر وانه — هنوز از ناز منت بر زمین و آسمان دارد

شراب تلخ پندش چون دهم کان شوخ نارگر خو — از آن می جرعه نا خورده خود را سرگران دارد

چو کلک از پای تا سر بند بند م کرده و زد وقت — هنوزم اینزمان در زیر تیغ امتحان دارد

اجل را دست می‌بندد بچوب از پشت پیکانها — که تیری کز برای پران تر از وی در کمان دارد

بعکس میدهی دل محتشم کز عشق میترسی

تو نادان حکر دلداری و دلبر قصد جان دارد

٢

سرو خرامان من طره پریشان رسید — سلسله عشق را سلسله جنبان رسید

چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز — سرو قباپوش من بر زده دامان رسید

چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خوش — هودج یوسف نمود فتنه ز کنعان رسید

محمل لیلای حسن ناقه ز وادی رساند — بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید

باره شیرین نهاد سر بره بیستون — کوهکن غصه را قصه بپایان رسید

کرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند — کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید

خانه مردم نهاد رو بخرابی باز — دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید

در نظر او دلم اشک بخون شد بدل — بسکه بدل زخمها زان بت فتان رسید

انکه زخاص جان او طاقت نازی نداشت — از پی آزردنش کار بهر زمان رسید

بر لب زخم دلم در نفس آخرین — شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید

جان شکیبنده را صبر بپایان رساند

محتشم خسته را درد بدرمان رسید

چو ترا القصد جولان سم باد پا بجنبد — لب سنگ خاره شاید که پی دعا بجنبد

چو بمحشر اندر آیی دو جهان بناز کشته — عجب ار بدست فرمان قلم جزا بجنبد

چو خجسته جلوه گاهی که بعزم رقص انجا — قدمی آوری بجنبش که زمین ز جا بجنبد

فکند نسیم عشقت بجهان قدس اگر ره — ز هوس مزار ما را بدل این هوا بجنبد



اگر از زبان هوس را رگ ذوق تن بجنبش — که عنان عزم آنم پی قتل ما بجنبد

بکنی از آن ره دو دیده بحریم دل نهد رو — باشاره ابروی او چو زکوشها بجنبد

هم حرف دان معنی علم افکنند گاهی

که خیال محتشم را ز قلم لوا بجنبد

بعد فتنه که چون در خرام آن نازنین آید — ز شوق انقد و رفتار جنبش در زمین آید

چو آید بعد از ایامی برون خلقی فتد در خون — اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید

بعیت حسن اول دل برد آنگه نماید رو — چو صیادی که صید افکنده بیرون از کمین آید

ز رفتارش فتنه ... بلا زین طرز کز بالا — بران رفتار از جان آفرین صد آفرین آید

بعزم سیر بام از قصر میخواهم برون آیی — چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید

بی گفته خواهد گشت در آخر زمان پیدا — کز او صد رخنه بر دل از نگاه اولین آید

اگر انیست آن بت محتشم با خود مقرر کن

کز و صد چشم زخم دیگرت بر کار دین آید

بجانم آن بت اگر با رقیب در گذر آید — ز مضطرب شدن من [illegible]

بدشت و کوه چو از داغ عشق گریم و نالم — ز خاک لاله بروید ز سنگ ناله برآید

ز غمزه تیر نگه دیر در کمان نهد آنکه — ولی هنوز نبود در کمان که بر جگر آید

نشانه کم شود از غایت هجوم نظرها — چو تیر غمزه آن شوخ از کمان بدر آید

کمان می‌کشیش آن چشم بخون من جان زد — نعوذ بالله از آن دم که مست در نظر آید

ترا برمن کوته دست چون کشم آه — که با خیال تو دستم بزور در کمر آید

رخانه ماه بماه آفتاب من بدر آید

من آفتاب ندیدم که ماه ماه برآید

قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف — بمن گهی که از آن غمزه قاصد نظر آید

قلم چو تیز کند در پیام شخص اشارت — بجنبش مژه از دو دل بهم خبر آید

ز ناز داده گمانی بدست غمزه که از وی — گزنده تر بود آن تیر کار میده تر آید

رسید و در من بی دست و پا فکند تزلزل — چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید

هزار حرف گر از من سؤال کند چه حاصل — که من ز نطق برآیم چو او بحرف درآید
دو چشم جادویت آهسته از کمان اشارت — زنند تیر که در سنگ خاره کارگر آید
باینطرف نکنی نیز چند صید نزاری — بناوکی جهد از جا که بر یکی دگر آید

قفای دیدهٔ پرخون محتشم ز خیالت
حدیقه ایست که آبش ز چشمهٔ جگر آید

٢

هیچ میدانی اسیر داشتم حالش چه شد — کشتهٔ من نیم جانی داشت احوالش چه شد
هیچ می پرسی که مرغی گرد یاری گاه گاه — می رسید و نامهٔ محبوب بر بالش چه شد
در ضمیرت هیچ می گنجد که یار افتاده — مرغ روحش گرد من میگشت اهمالش چه شد
هیچ کلک فکر میرانی بر این کان خسته را — جان نالان خوش برآمد جسم چون نالش چه شد
پیش چشمت هیچ می آید که در دشت خیال — آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد
پیش دستت چاکری استاده بود از هر بهی — مرگ افکندش زپا غم کرد پامالش چه شد

ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بختش واژگون برگشت اقبالش چه شد

٢

آخر ای پیمان گسل یاران بیاران این کنند — دوستان بی موجبی با دوستداران این کنند
در ره رخشت فتادم خاک من دادی بباد — شهسواران در روش با خاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی — دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند
خواستم تسکین سینه تشت کردی مرا — ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند
رو بشهر وصل کردم تا عدم راندی مرا — آخر ای مه با غریبان شهریاران این کنند
من غمت خوردم تو بر زغمم شدی غمخوار غیر — با حریفان غم خود غمخواران این کنند

محتشم در جانسپاری بود خوش زیرکی
ای هزارت جان فدا با جانسپاران این

بمرگ کوهکن گر زوی الهام یاد می آید — بیند زار کوه تا دم میزنی فریاد می آید
همانا در کمال عشق نقصی بوده خسرو را — که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد می آید
بدم گر بگوشت خوش نمی آید چه رست این — که بر کوی من از بزم تو دایم شاد می آید

چو سپه ادست

چو سپه ادست این بنشین و رسوائی مکن گر تو — اگر بیداد می آید ز من هم داد می آید
از این به فکر کار هم کن که در دهشت من این صیدم — که خود را می کند آزاد تا صیاد می آید
سزای هر چه دی در بزم کردم آشنایم دار — ترا چون یکیک این حالات مستی یاد می آید
بمنع مدعی زین بزم بیحاصل زبان بکشا — که این کار از زبان خنجر جلاد می آید
سگش صد دست و پا زد تا بآن کو برد با جورم — خوشا یاری که از وی اینقدر امداد می آید

چو بیداد آید از وی محتشم دل را بشارت ده
که خوناب زاهد دل رحمی پس از بیداد می آید

چو غافل از اجل صیدی بسوی صیاد می آید — تحقیق ز حالت خویشتم با آن کو یاد می آید
اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش چرا قاصد — جواب نامه ام می آرد و ناشاد می آید
من پابستهٔ روز وعده است آن مضطرب صیدم — که خود را میکشد در قید تا صیاد می آید
بخونریز من بیکس چو فرمان دادهٔ باری — وصیت میکنم از من گوش تا جلاد می آید
تبارزاهست جانب داری پنهان که خود را — با آن غالب حریفی رشک بر فرهاد می آید
دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون — بدست لیلی آن نیشی که از فصاد می آید
دل خامش زبانم کرده فرقت نامه انشا — که هر که میخوانیم خامه در فریاد می آید
بهیچی ای سپند کو آه من در مجمع دیگر — چراغ خویش روشن کن که اینجا بد می آید

چنان می آید از دل آه سرد محتشم سوزان
که پنداری ز راه کورهٔ حداد می آید

کمان ناز بزه نازنین سوار می آمد — شکار دوست بت آدمی شکار می آمد
جهان جهان دل و جهان میرد دنبال دیگر — جهان بهنده سلطان کامکار می آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید — سوار رخش برون رانده از غبار می آمد
زمانه ز آمدن او ستاد نهیب که نیک — بجون علم شده شمشیر آبدار می آمد
شد آرمیده سوار سمند و آخر چو دلی — فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
ستیزه داد صلا کارزار بیان بلا را — بلشکر عجبی وقت کارزار من آمد
ز پیش راه برو محتشم که بدر غضب — سر از خمار گران مست بد خمار می آمد

جدایی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد / تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنینی / شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

زعمر برنخورد آنکه قصد خرمن ما / بتیز ساختن آتش نفاق تو کرده

فغان که هر که بنامحرمی مثل گردید / فلک برغم غمش محرم وثاق تو کرد

اجل که بهر دی قصد این و آن گردی / چو وقت کار من آمد باتفاق تو کرد

شبانه هر که ببزمی فتاد و رفت فرو / صباح سر بدر از غرفه رواق تو کرد

زخود هلاکتری دید دسینه چاکتری

لهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد / دل جدا شکر تو و دیده جدا خواهد کرد

گر مزاج دل من دام بحبس تو دهند / تا کنند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد

غیر را میکشی امروز و خنده میکشدم / که علاجات تو فردای جزا خواهد کرد

کرم ناخته جا میکند اینها در بزم / سر چو از باده کشند کرم چها خواهد کرد

کرده صد کار بدشمن مرض هجر و کنون / ما بنده یک دو دو نمایان که خدا خواهد کرد

کرده رسوای دو عالم لقبم چون نکنند / که بخشم دگر انگشت نما خواهد کرد

محتشم خاک طبیب تو سرشتت بناز

صبر کن جبر کن درد تو دوا خواهد کرد

۲

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید / آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید

دامن افشاندن و برخاستنش اینهمه / ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید

آنکه از غیرتش آیینهٔ گل راست غبار / مشک در دامن گل بیختنش را نگرید

همچو طفلی که دهد بازی طفلان حریص / دام بنهادن و بگریختنش را نگرید

گرچه میگویم و غیرت بدهن میزندم / کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید

جان دیوانهٔ من میرود اینک پروان / از بدن رابطه بگسیختنش نگرید

محتشم اشک زچشم آه زدل کرده روان

فتنه از هجر و بر انگیختنش را نگرید

المذکر

۲

اگر اشکم از پیش منزل بمنزل میرود / ده که با من وعده فرمود و با دل میرود

دل هم از پیوست و پایی در پی ماه دل شکار / بزرمای غلطان چو مرغ نیم بسمل میرود

حال مستعجل وصالی چون بود کاندر وداع / تا کشد دیده چشم تر بپند که محمل میرود

باوجود آنکه ضبط گریه خود میکنم / ناقه اش از اشک من تا سینه در گل میرود

تو نگلی گذارش از جنبیدن باد صبا / آه کز آه من آزرده غافل میرود

گرفته رنده هم پیش از من مجلس بمجلس رفته بود / صیت عشقم این زمان محفل بمحفل میرود

محتشم لهر نگاه آخرین در زیر تیغ

میکند عجزی که خون از چشم قاتل میرود

۲

آنکه صورتش ز مقابل نمیرود / از دیده گرچه میرود از دل نمیرود

زور کمند جذبه من بین که ناقه اش / بسیار دست و پا زند و محمل نمیرود

خاطر کشیده توسن او کز سر شکم من / ره پر ز لخت و ناقه در این گل نمیرود

طاوس آن یگانه نمی آورد بیاد / تا با رفیق تو و سه منزل نمیرود

مجنون صفت [illegible] / کش میکشند اگر بسلاسل نمیرود

تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا / کاندر رفاقت آن سبب قاتل نمیرود

در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر

کین زورق شکسته بساحل نمیرود

دل و جان و سر و تن گر نه فدای تو شوند / به که نابود بشمشیر جفای تو شوند

هر جای تو چو رخسار تو واقع شده خوب / سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند

خوش ادا میکنی از لطف اداهای مرا / خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند

همبران ساده دلان خنده سزد هم گریه / که اسیر تو بامید وفای تو شوند

دارای آن حوصله گر جا نزوی گر به نیاز / پادشاهان همه آیند و گدای تو شوند

دیده بمنیاک نگردانی اگر تشنه لبان / همه در دشت هوس کشته برای تو شوند

محتشم وای بران قوم که بر بستر ناز

دم دل شب هدف تیر دعای تو شوند

اگر طاقت زپای اشک و آهم بند برگیرد — فلک زین رستخیز گرد دریای زان شعله درگیرد

نماید در زمان عشق ما بازیچهٔ طفلان — فلک گرد در عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد

ببالینش سحر آن زلف و عارض را چنان دیدم — که زاغی بیضهٔ خورشید را در زیر پر گیرد

صبوحی کرده آمد بر رخ انبار عرق زان سان — که شبنم در صبوحی جای بر گلبرگ تر گیرد

کشیدن تا نباشد اینچنین چشمی و مژگانی — برو زنگیفطر چون دل ز ضد صاحب نظر گیرد

زبس شوخی و بی آرامی آرد در زمین جنبش — بصد تکلیف یکدم بر زمینش آرام اگر گیرد

زحرمن سوز آهم میجهد ای نخل تر آتش — از آن اندیشه کن کین آتش اندر خشک و تر گیرد

فلک خوی تو دارد گویی ای بدخو گر از کاری — اگر بیند بتنگم کار بر من تنگتر گیرد

تزلزل بر در دامان صحرای قیامت را
چو دست محتشم دامان آن بیداد گر گیرد

اجل خواهم مزاج هجر آن بیداد گر گیرد — بود کز راه او خار وجودم زود برگیرد

بجانان مینویسم شرح سوز خویش و میترسم — کز آتشناکی مضمون زبان خامه در گیرد

بس است ای فتنه آن سر فتنه بدر گشتی مردم — بجلاد اجل گو تا پی کار دگر گیرد

طبیبم نیز دو پیش دیده خصمم گشت و میترسم — که از هر کم رگ جان بعد از این خصمانه تر گیرد

اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را — زخون گرمش آتش در زبان نیشتر گیرد

چو آمیزد هوا با آه عالمسوز من شبها — بجای ژاله و شبنم جهان زاده شرر گیرد

بچشم کم مبین ملک جنون را کاندران کشور — گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد

نماند بر زمین جنبنده از بیداد گو نا گون — اگر یکلحظه گردون خوی آن بیداد گر گیرد

١ اگر همرنگ ثانی محتشم در بزم عشق او
٢ زجان برگیر دل تا صحبت او با تو در گیرد

مهی کز شمع رخش نور دیدهٔ من بود — ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود

مرا کشنده ترین درد لحظهٔ محل وداع — سرشک راندن آن سرو پاکدامن بود

فکند چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست — یکی که سایهٔ رشک هزار دشمن بود

کشید روز شبم چه شام اگر درد — ستارهٔ سحر روز حرکت روشن بود

الیلی

[illegible]

رسید سیل فنایی چه سیل آنکه رهش — بما من مجنون دشت مسکن بود

بر آمد ابر بلایی چه ابر آنکه نخست — ترشحش زبرای خرابی من بود

چو یار کرم سفر شد اگر چه شمع صفت — بباد میشد از دهر سری که بر تن بود

بسوخت محتشم اول که از سیاه فراق
ستیزهٔ یزک اندر وی آتش افکن بود

باز مارا جان باستقبال جانان میرود — تن بجا میماند و دل همره جان میرود

باز جیبی چاک خواهم زد که دستم هر زمان — بیخود از وسواس دل سوی گریبان میرود

باز خواهم در خروش آمد که وقت حرف دوست — بر زبان نظمم از دل آه و افغان میرود

باز خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون — سوی چشم ابر خونباری شتابان میرود

باز محکم میشود با دو پیمان دلم — کاینچنین بر دم کمان سست پیمان میرود

باز لازم شد دوای جان که هر دم تیغی — با دلم آهسته میگوید که جانان میرود

باز دست از دیده خواهم شست کز غیب الهی — میکند ایما که ماه یوسف ز کنعان میرود

باز در خواب پریشان دیده‌ام شب تا بروز — چون نباشم کز کف آن زلف پریشان میرود

محتشم در عشق رفت الصبر و سامان کز بود
بخت اکنون بر من بی‌صبر و سامان میرود

حسن روز افزون او ترسم جهان برهم زند — فتنه گردد هر زمین و آسمان برهم زند

ار چه دوران در هم آرد از پی آرام خلق — در زمان آن فتنهٔ آخر زمان برهم زند

فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور — گرد او جمعیت صد کاروان برهم زند

اینک اینک میرسد شوخ افکنی کز گرد راه — قلب لشکرها بر درد صفهای جان برهم زند

لعبتان صد جا کنند از حسن اگر هنگامه گرم — چون رسد آن بت بیک لعب نهانی برهم زند

چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی — قلب صد خیل از صدای آن کمان برهم زند

زان دو لب خوش شد اگر چون کردم با یار بحث خواه — در قبول آهسته چشم آن دلستان برهم زند

کس چه میداند که گر طفلان اندک دان یکی — کشور دانایی صد نکته دان برهم زند

عقل کی میگفت کاید مهد پرور کودکی — چون برد آن از خانه چندین خانمان برهم زند

کی گمان میبرد دل کان شمع فانوس حجاب
چون زعفران دم زند صد دود و دمان برهم زند
صد ره سیاب ملاقاتش کشد از خون دل
محتشم گر درهم آرد پاسبان برهم زند

هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد
جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند
زان ابر فتنه تفرقه بارد بلا چکد
از شیشهای چرخ بدور تو بی وفا
در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
آتش ز گل گلاب کشد این چه نازکیست
کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
من با تو گرم عیش و دل خونچکان کباب
تا بی تو زین کباب چه خونابها چکد
در عرض درد ریختن آبرو خطاست
گیرم ز ابر دست طبیبان دوا چکد

مگشای لب بعرض حاجت چو محتشم
آب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

عاشق از غیرت رخ ار تو آهی نکند
گر در رو غیر غنیمانه نگاهی نکند
آنچه با خرمن جانم بنگاهی کردی
برق هرچند بکوشد بگیاهی نکند
آنچه با کوه شکیبم رخ تابان تو کرد
شعلهٔ آتش سوزنده بکاهی نکند
عشق تاراج گرت یکتنه با هر دو جهان
گرد کاری که بیک لشکر سپاهی نکند
شدم از سنگدلیهای تو خرسند باین
که کسی در دلت از وسوسه راهی نکند
منعم از ناله رسد بنده هی را که شود
هدف تیر نگاه تو و آهی نکند
من گرفتم که نگه در تو گناهست ای بت
بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
دیدم از زلف و تغافل زدم آهم بر جانت
الفتست که تعظیم سپاهی نکند

محتشم این همه از گریه بگرد درسوا
گر تواند که کند گاهی و گاهی نکند

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمیگنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد
چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد چه شد است این
گه در جایی باین تنگی متاع کم نمیگنجد
طبیبا چون شکاف سینه پرگشت از خدنگ او
مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمیگنجد

نگه در شب ز اسرار خود آن شاه پریرویان
بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمیگنجد
تو ای غیر از میان چون در میان ما و یار ما
باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمیگنجد
دل من خاتم عشقست و بالا دست خاتمها
نگینی غیر داغ اما در آن خاتم نمیگنجد

مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمیگنجد

۲

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد
از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد
این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
منشین ز آتش من ای آهنین دل ایمن
کآتش چو تیز گردد آهن گداز باشد
برس ما در ستم باز دشمن بلطف ممتاز
کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
دریای راز در جوش من مهر لب از بیم
کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
ذوقی چنان نماند آمیزشی نهان را
معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد
چون خانهٔ حقیقت جویی پی تبان گر
کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
آتش فتد بگلزار گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد
بیشش از تمام عالم خواهم نیازمندی
تا از نیاز خردم ادبی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از ره مهر
بر محتشم در جور هرچند باز باشد

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود
چیزی که در حساب نبود آفتاب بود
صد ناز کرد ملک مرا زان میان گذشت
نازی که در میانهٔ لطف و عتاب بود
از دام غیر جسته رمیدکاری که داشت
می آمد آرمیده و در اضطراب بود
تا در اسیرخانهٔ آن زلف بود غیر
من در شکنجه بودم او در عذاب بود
در صد کتاب یک سخن از سر عشق نیست
گفتیم یک سخن که درو صد کتاب بود

در بزم کس نبود که لطفی ندید از او
جز محتشم که دیدهٔ بختش بخواب بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود — بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
در انتظار این که تو ساقی شوی مگر — جان قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دمبدم — می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده کید رقیب لیک — از غمزت تو چشم حوادث بخواب بود
پاست فرشته داشت که در مجلس جهان — بوی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
میسوختی چو آتش می پردهای شرم — آن کایستاده بود برویت نقاب بود

تنها دکس پیاله ز کف غیر محتشم
کز مشرب تو در قدحش خونناب بود

ز بس کان جنگجو را احتراز از صلح من باشد — نهان با من بخشم و آشکارا در سخن باشد
چو با جمعی دچار م گردد از من صد سخن پرسد — چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد
نتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند — کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد
بهر مجلس که باشد چون من آیم اورد بیرون — که ترسد محرمی در بند صلح انگیختن باشد
بمحفلها دلم لرزد ز صلح انگیزی هر دم — که ترسم آن پری را حمل بر تحریک من باشد
چو بوی آشتی در مجلس آید ترک آن مجلس — مرا لازم ز بیم خوی انکلپر هن باشد

ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی
اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان شکن باشد

حسن را گر ناز او کالای دکان میشود — زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود
طبع آلایش گزینی کادم بیچاره راست — جبرئیل از پرتوش آلوده دامان میشود
صبر بیحاصل که جز مشق مشقت هیچ نیست — یک هنر دارد گران جان کندن آسان میشود
شد سرای دل خراب و یافت قصر جان شکست — این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان میشود
سینه چاک از چه نسبت با کسی کز نازکی — نیم چاکی گاه کاهش در گریبان میشود
میشود صیاد پنهان میکند انگاه صید — میکند آنگاه صید انگاه پنهان میشود
گر خورد در ظلمت از دست کسی آب حیات — پس بداند کان هم از خشک پشیمان میشود
گفتمش یا قتل یا درمان که از دردم بجان — خنده زد کین خود بخواهد شد ولی آن میشود

محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن — تا منادی در دهم کامروز طوفان میشود

بلا بمن که نداریم غم نقاب چکند — کسی که دم زفنا زد باو بلا چه کند
نشانده بر سر پا بهر قتل خلق را — من ایستاده که آن شوخ بیوفا چه کند
بقتل تا شده گرم و کشیده تیغ چو آب — میان آتش و آبیم تا خدا چه کند
کشی بجورم و گویی که خونبهای تو چیست — شهید خنجر جور تو خونبها چه کند
بدست عشق تو دادم دل و نمیدانم — که داغ هجر تو با جان مبتلا چه کند
چو آشنای تو شد دل ز من بدیده آری — ترا کسی که بدست آورد مرا چه کند

دوای عشق تو صبر است و محتشم را نیست
تو خود بگو که باین درد بیدوا چه کند

بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند — بر فراز منظر آن چشم میگون بسته اند
حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع — بی ستون طاق دو ابروی ترا چون بسته اند
از ازل تا حال گویی نخل بندان قدت — کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند
جوی بر دل برده شیرین را بکوه بیستون — مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند
از سگان لیلیم حیران که بر اطراف حی — با وجود آشنایی راه مجنون بسته اند
مژده مجنون را که امشب محرمان بر راحله — محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند
کرده اند از وعدهٔ وصل آن دو لعل دلگشا — پر نمک در کار تا از زخم ما خون بسته اند
زیر این خون بسته مژگان مردم چشم ترم — از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند
ترک خدمت چون توان کردن که همچون چشم آن — پای ما در پایهٔ چتر همایون بسته اند
حاجبان خلوت دل با خیال او مرا — در درون جا داده اند و در ز بیرون بسته اند

تا ز محرومی بخوابش هم نبینم محتشم
خواب بر چشمم دو چشم او بافسون بسته اند

دوش چشمم هم بخواب انگه که هم بیدار بود — در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
گرچه بود از هر دو جانب بر زبان مهر حجاب — نازاو را با نیاز من سخن بسیار بود

[illegible]

کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی
آنچه بر من مینمود آسان برو دشوار بود

هرچه ما را در دل و او را بخاطر میگذشت
بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود

گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم
پردهٔ شرم از دو جانب مانع دیدار بود

آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
معنی یک دفتر و مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محتشم تا روز حشر
ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

خوش آن سپاه که از فریاد ما جانان برون آید
نفیر دادخواهان سر کند سلطان برون آید

بعزم بزم خاصش گرم اندم دامن عنان
که داد دادخواهان داده از دیوان برون آید

فلک پر در طلب سرگشته خواهم گشت تا دیگر
چنین ماهی ازین نیلوفری ایوان برون آید

امان ده یکدم ای باد مخالف حسبة لله
که طوفان خورده از ورطهٔ طوفان برون آید

خوش آن ساعت که از طرف بیابان گرد برخیزد
چو گرد از هم بپاشد محمل جانان برون آید

غم جانم بخور ای همنفس اینک رسید آنکس
که هر جا پا نهد صد چشمهٔ حیوان برون آید

بمجلس محتشم را باز خندان میبرد آنگل
معاذالله اگر این بار هم گریان برون آید

رهی دارم که از دوری بپایان دیر می آید
سری گرم بی سرانجامی بسامان دیر می آید

بپیراهن دریدن زود دستم میرود اما
ز ضعفم چاک پیراهن بدامن دیر می آید

دل و جان و جسد در تشنه از انتظار او
سپه جمعیت و میدان گرم سلطان دیر می آید

هوا چیده و میدان رفته شد یارب چرا این شه
بجولان آن سوار گرم جولان دیر می آید

از آنسو صد بشارت رسد و نقد جان دادند و زین جانب
باستقبال جان هم رفته و جانان دیر می آید

دلم هر دم نگاه آخرین هم میطپد در بر
که شد پیمانه پر دان سست پیمان دیر می آید

طبیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی
که بر بالین بیماران هجران دیر می آید

۲

صبا از کشور آن پاکدامان دیر می آید
ز یوسف بوی پیراهن بکنعان دیر می آید

همانا باد هم خوش کرده منزلگاه جانان را
که سمت این بار از آن خرم بیابان دیر می آید

سوارانند

سوارانند در جولان و شوری نیست در میدان
چرا شهسوار افگن میدان الی دیر می آید (?)

مگر از سیل اشکم پای قاصد در گلست اینجا
که بر بالین این بیمار گریان دیر می آید

برای میهمانی میکنم دل را کباب اما
دلم بسیار میسوزد که مهمان دیر می آید

ترا آن گشت همدم کآفت جان تو زود آمد
مرا این بیکسی کان آفت جان دیر می آید

تو داری محتشم زآشوب دوران کلفتی من هم
ولی زین غصه کان آشوب دوران دیر می آید

باقبال از سفر چون موکب آن نازنین آید
ز استقبال خیل دل تزلزل در زمین آید

بسرعت شخص طاقت پا بگرداند ز پشت زین
دمی کان سرو آزاد از زمین بر روی زین آید

چو او در خانهٔ زین جا کند بهر تماشایش
مه خاور برون از غرفهٔ چرخ برین آید

ز رشک خاک سازم چاک جیب دل بهر منزل
که از دامان آن خرگاه نقشی بر زمین آید

زمین پر گرد از نقش جبین ماه رخساران
در آن فرخ که آن آفتاب مه جبین آید

بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم
مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید

خطایی ترکی آمد محتشم اینک که در خیلش
سگی دنباله دو را ننگ از آهوی چین آید

ملامتگر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند
بیاید کاشکی و از روزن چشم منت بیند

سمن را رعشه در پا به که از باد سحرگاهی
بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند

در آغوشش خیالت جذبه میخواهد این چو خود
که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند

بمیزان نظر سنجد گرانیهای نازت را
کسی کاندر خرام آرام چابک توسنت بیند

تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دعوا
ز آه حاضران صد شعله در پیرامنت بیند

شناسای عیار خسروی و فر شاهی کو
که بر خفتان زرشاهانه ترکش بستنت بیند

رود بر باد اگر گشت حیات محتشم زان به
که گرد خوشه چینی را بگرد خرمنت بیند

۲

خنک آن نسیم فتوحی که ز رعنایی نظری (?)
پس از انتظار مدتی خبری ز نیجری رسد (?)

شب محتشم شده بی سحر مگر آفتاب جهان سپر (?)
بر آید از طرف دگر که بشب چراغ سحری رسد

ز زمین مهر و وفای او مطلب بری که زنی — نه ز درخت آن شجری دمد نه ز باغ آن ثمری رسد

بمیان خوف و رجا دلم رسد از تردد اگر بجان — نه ازین طرف ظفری شود نه از آن طرف خطری رسد

اجلست اگر چه مراد و لطبیب وصل جو دم نما — که بود ز مرهم لطف او بجراحتم اثری رسد

نبود در آتش عشق او حذر از زبانهٔ دوزخم — چه زیان کند بسمندری ضرری که از شرری رسد

چو عطا دهد صلهٔ دعا چه زیان بمایهٔ سخا — ز در شهنشه اگر صلا بگدای دربدری رسد

خوشم آنچنان بیلای او که بزیر بار جفای او — المی شود ز برای من ستمی که بر دگری رسد

نرسد شراب وصال او بلب کشان خمار غم
مگر از قضا مددی شود که بمحتشم قدری رسد

بهتر است از هر چه دهقان در چمن می‌پرورد — آنچه آن نازک بدن در پیرهن می‌پرورد

زان دو زلف عارضم پیوسته در حیرت که چون — بیضهٔ خورشید را زاغ و زغن می‌پرورد

نافه دارد بویی از زلفت که بهر احترام — ایزدش در نافهٔ آهوی ختن می‌پرورد

هست شیرین را ازین محنتخانه از خسرو دریغ — بادهٔ تلخی که بهر کوهکن می‌پرورد

بهره دامن دامنم خارست از آن گل پیرهن — گرچه خرمن خرمن اندر گل سمن می‌پرورد

صید جدا از آنکه سرخم آب تیغ خویش را — تشنهٔ خون مرا از خون من می‌پرورد

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن
محتشم جان میکند از غیرتن می‌پرورد

ازین بیعی وشانم خاطر ناشاد نگشاید — بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید

چمن از دلگشایانست پر اما دل بلبل — که دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید

رگ باریک جانم خود بمژگان سیه بگشا — که بیمار ترا این مشکل از فصاد نگشاید

نخواهی داد اگر داد کسی هم رخ بکس منما — که دیگر دادخواهان را ره فریاد نگشاید

تو ای دل چون ببسمل لایقی بگذر ز آزادی — که بند از گردن صیدی چنین صیاد نگشاید

ز آه من گشادی بر در آن دل نشد پیدا — دری کز سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید

مدستت رد زبانی بنده خود بند خود بگشا — که بردی راه طعن بنده و آزاد نگشاید

کشوده در درین کاخ اندرون جسم نزار آمد — کم از بیرون درین خانه گر کشاد نگشاید

بگوای

بگوای محتشم با ناصح عاقل که پیچا حل — زبان پند بر مجنون مادر زاد بگشاید

قضا از آسمان هرگه در امید او بگشاید — رهی بر من زبان بر مبارکباد بگشاید

بخاک از شحنه چون نقش شیرین آمد و لیلی — رگ فرهاد و مجنون را اگر فصاد بگشاید

چه خط پرویز را از عشق خود در وادی شیرین — کجا مشکلی در ره فتد فرهاد بگشاید

زبان عجز قربان سر تسلیم باد آندم — کز استیلا کمین بر صید خود صیاد بگشاید

قضا نیشی از محل تیر بلایی گر کند پرکش — کمند ارد که روزی بر من ناشاد بگشاید

در حرمان که دارد صبر دخلی در گشادآن — کلیدش هست چون بر جا اگر کشاد بگشاید

گره از تاریکیا محتشم نتوان گشود اما — اگر توفیق باشد کور مادرزاد بگشاید

فضای کلبهٔ فقر آنقدر صفا دارد — که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد

بخشت زیر سر و خواب امن و کنج حضور — کسی که ساخت سر سروری کجا دارد

دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا — بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد

بدای ترک بتجر صغیر انمر غست — که جا بگوشهٔ ایوان کبریا دارد

وجود ما با مید نوازش تو مسی است — که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد

شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم — برو ببین چه خبر از نگار ما دارد

اگر حبیب تویی مشکلی ندارد عشق — اگر طبیب تویی مرگ هم دوا دارد

چو گشتیم بدو عالم ز من مجو بجلی — که کشتهٔ تو ازین پیش خونبها دارد

بسوز محتشم از آفتاب بعد و بساز
که روز هجر شب وصل در قفا دارد

۲

جز از رفتن آن سرو روانم مدهید — پیچ دم هیچ خبر از رفتن جانم مدهید

یا بجوییدش و از من بگذشته دگر — یا بان راه گرا او رفته نشانم مدهید

ترسم افتد ز زبانم بزند خشک آتش — نام آن سرو خدا را بزبانم مدهید

بعد ازین بودن من موجب بدنامی تست — خون من گر هم بریزید و امانم مدهید

من که از حسرت آن حور بتنگم ز جهان بجز از مژدهٔ رفتن ز جهانم مدهید
من که چون نالی همه دردم بر دیدار من خویش را در دسر از آه و فغانم مدهید
پهلوی محتشم چون فکند خواب اجل
۳ خوابگه جز ز سر کوی فلانم مدهید

روزگاری رفت واز ما نامدت یکبار یاد دردمندان را فراموش کردهٔ میدار یاد
بی تکلف خوش طبیب مشفقی کز درد تو مردم و هرگز نکردی از من بیمار یاد
گرد داز قحط طراوت چو کلفت پژمرده رنگ خواهی آوردن بسی زین دیدهٔ خونبار یاد
من که دایم سرگران بودم ز لطف اندکت اینزمان زان لطف اندک میکنم بسیار یاد
پا ز میکردم ز نسال پیش یاد از قید عشق فارغم امسال اما میکنم از پار یاد
با وجود ستمکاری در صف زنهاریان میکنم صد ره دمی زان تیغ بی زنهار یاد
کی جدایی زان فراموشکار کردی محتشم
۳ گر گمان بردی که خواهد کردش اینقدر یاد

گر شود پامال هجران این تن همان کیرم نبود در رود دل نیز یکدشمن همان کیرم نبود
ملک جانی گر خراب هیچ نمی ارزد بهیچ گر فراق از من بگیرد من همان کیرم [illegible]
دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو در دل تاریک این روزن همان کیرم نبود
ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گو میا در سرای سینه این شیون همان کیرم نبود
گر دلم در سینهٔ سوزان نباشد گو مباش اخگری در گوشهٔ گلخن همان کیرم نبود
ز آفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز در چراغ مرده این روغن همان کیرم نبود
چون بتجریک تو میرانند ازین گلشن مرا جا کنم در گلخن این گلشن [illegible] کیرم نبود
بود نافرمان دلی با من همان کیرم نزیست بود بی سامان سری بر تن همان کیرم نبود
گفتم از عشقت بزاری محتشم دامن کشید
۲ گفت یک رسوای تردامن همان کیرم نبود

تا اختیار خود برقیب آن نگار داد ناچار ترک او دل بی اختیار داد
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر غیرت میان ما جدایی قرار داد

تا من خراب از می حرمان شدم رقیب داد طرب بمجلس آن میگسار داد
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان او غیر را بپا رکهٔ وصل بار داد
من کلفت خمار کشیدم بنا خوشی او غیر را ز وصل می خوشگوار داد
آن پر خلاف وعده [illegible] قتل تیغ صد انتقام داد ازین انتظار داد
محتشم بخواب عدم رو که دیگری
۲ پاس درش بدیدهٔ شب زنده دار داد

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد کشت در ره بیگناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کاندر عیار از هیچ کوهی کم نبود هم عیاری در هوای او بکاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
سرگران گشت از می و بر خوابگاهی سر نماند وز سر و دوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
دل که گرد از قبله در محراب ابروی تو رو گر نکرد ای بت ثوابی هم گناهی هم نکرد
در سر من بود از و سودای لطف دایمی او سرافرازم بلطف گاه گاهی هم نکرد
محتشم زلفش بمن سر در نیاورد از غرور
ترک ناز و سرکشی با من سیاهی هم نکرد

چو گریم بی تو چندان اشکم از دامان فرو ریزد که چون خیزم ز جا سیلابم از دامان فرو ریزد
نریزد طرح کاخ عشرتم دوران مگر روزی که از هم طرح این نیلوفری ایوان فرو ریزد
بسیج من ز اوج ناز تا آید فروتر سم که مغز از استخوانم در تب هجران فرو ریزد
بنای جسم من پر سست و ابر چشم من بیتاب معاذالله اگر این ابر تر باران فرو ریزد
بسرعت بگذرد هر چند تیرش از دل گرمم ازو چون قطرهٔ آب آهنی پیکان فرو ریزد
بنخلی بسته ام دل کز هوایی گر کند جنبش بجای میوه از هر شاخ او صد جان فرو ریزد
خموشی محتشم اما سخن میریزد از کلکت
بآن گرمی که آتش از دم ثعبان فرو ریزد

لعل تو در شکست من از غمزه بس نمیکند آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
در سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان با من خسته میکنی شعله بخس نمیکند

شادنیم ز پرسشت گرچه ترددی که تو   بر سر خسته میکنی یک نفس نمیکند

راحله از درت روان کردم و این دل طپان   میکند امشب افغان انچه جرس نمیکند

از خم زلف بعد ازین جا بنما بمرغ دل   مرغ قفس شکنی دگر میل قفس نمیکند

مرغ دلی که میجهد خاصه ز دام حیلهٔ   دانه اگر ز در بود باز هوس نمیکند

محتشم از کمند تو جسته چنانچه چون تویی
میرود از قفاو او روی به پس نمیکند

۲

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ   حقا نه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ

در جام عشوه ریخته میها بزهر چشم   چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح حیات و مرگ بهم داده که هست   وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

دی زهر و انگبین بهم آمیختی که بود   دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ

امشب دهنده می و نقلی که صد ادست   با لعل دلگشای تو هم تلخ و هم لذیذ

ای دل ز خشم و صلح باآن لب سپرده باز   صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ

در عشق کس نزاد شرابی بمحتشم
از ما سوای تو هم تلخ و هم لذیذ

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار   وز راه وصلم این همه کوته عنان مدار

یا درد و غم زیاده ازین همعنان مکن   یا آه و ناله بیشم ازین همزبان مدار

یا یکجهان کرشمه بجنبان صف مژه   برهم خور ار دو جهان باک ازان مدار

یا پر بمیل تیر نگر در کمان منه   یا تیر پرکش اینقدر اندر کمان مدار

داری گمان که بشکنم عهد چون تویی   ای بدگمان بهیچ منی این گمان مدار

خواهی اگر بزم رهم داد بیش ازین   بر آستانم از قروق پاسبان مدار

یکلحظه آرمیده جهان ز افغان من   حالم مپرس و با زمرا بر فغان مدار

حرف کسی که کرده نهان قصد خون تست   باری زمن که پاس تو دارم نهان مدار

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی   کاری ببلبلان کهن آشیان مدار

قدر ملک چه کم شود از خواری سگان   کو غیر حرمت سگ این آستان مدار

گر پایمالی

گر پایمالی بجور بکنی هرچه میتوان   باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

۲

کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ   سرشک من نگذارد مداد بر کاغذ

فرشته نیز گواهی نویسد ار بیند   بقتل من خط آن حور زاد بر کاغذ

رقیب تا چه بد از من نوشته بود که یار   رقم نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ

محل نام نوشتن چرا ز دغدغه گشت   بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ

نوشت نامه باغیار و این بتر که نگاشت   برغم نام خود از اتحاد بر کاغذ

نبود بس خط کلکش که مهر خاتم نیز   نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ

بیاد محتشمش لیک چون بنان جنبد
قلم ز دغدغه اوستاد بر کاغذ

۲

ای طور ترا جهان خریدار   من جور ترا بجان خریدار

سوی تو که یوسف جهانی   رو کرده جهان جهان خریدار

وصلت بجفا اگر رایگانست   هرچند خود گران خریدار

تو ناز فروش اگر نبوییت   صد گنج کند روان خریدار

نسبت ره سرایت از بس   کافتاده بر آستان خریدار

کوئی همه دم بدین در و بام   می بارد از آسمان خریدار

چون محتشم از متاع وصلیم
ممنوع ولی همان خریدار

چنانکه بیهده ز تو خود را نموده ام بیزار   نعوذ بالله اگر باز افتدم بتو کار

هزار جان و جهد بایدم اگر روزی   کشی بقدر گناه انتقام از من زار

بسی نمانده که از کرده های من باشی   تو در تعرض و من در مقام استغفار

بشرمساری آن کار عاشقی چکنم   اگر شکنجهٔ زلفت ز من کشد اقرار

سزای سرکشی من بسبت اینکه چو شمع   دگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار

هزار بار ره بی لنگری ز جا رفتم   ز نجر عاشقیم شد آرزوی کنار

اگر دگر سر تسخیر محتشم داری
همین بس است که یک عشوه آتش کن در کار

لشکر عشق سپاهی میکند ارد و باز   وای بر من گر سلامت میشوم مهجور باز
بر شکست خیل طاقت ده قرار ایدل که کرد   پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز
تا بجای نوش بارد نیش بر ما خاکیان   فتنه مشتی خاک زد بر خانهٔ زنبور باز
من که با خود برده بودم شور از میدان عشق   آمدم اینک که میدانرا کنم پر شور باز
گرچه حسن ازلی ترانی بست راه آرزو   من همان صیت طلب می افکنم در طور باز
پای کوبان برفراز ستون عشق تو   کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز
ده که در بازار رسوایی ز عشق پرده سوز   شاهدان راز میمانند نامستور باز
در بر افکن دیگر ایدل جوشن طاقت که هست   از کمین بر من کمانکش بازوی پر زور باز
زان خط نو خبر بر خیل سلیمان خرد   خوش شکستی خواهد آوردن سپاه مور باز
رفت کم نامی دا آمد وقت کز اقبال بخت   عشقم اندر شهر رسوایی کند مشهور باز

با وجود فقر از اقبال عشق محتشم
چند روزی فخر بر جمهور خواهم کرد باز

۲

ای هنوزت مژه از صف شکنی بر سر ناز   گوشهٔ چشم تو دنبالهٔ کش لشکر ناز
ما بجان ناز کشیم از تو اگر هم روزی   خط اجازت ده حسن شود از کشور ناز
نام جلاد بر آن غمزه منه کاندر قتل   کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
دیده هرچند که گستاخ بود چون بینه   تکیهٔ تخل گرانبار تو بر بستر ناز
بر درت منتظرند اهل هوس ای اگر   در رغبت بگشایی و ببندی در ناز
سر آن نرگس پر حوصله گردم که زمن   صد نگه بیند و یکره نگرد از سر ناز

محتشم را شود آن روز سیه دفتر عمر
که بشویی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

یک صبح ببام آ و ز رخ پرده بر انداز   آوازه بعالم زن و خورشید در انداز
نه شه چوکان تو پی کشتن مردم   کوزهٔ زنگان اجل ایام بر انداز

ابکه

بر بندش همی کمر و طوق غلامی   در گردن صد خسرو زرین کمر انداز
هر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش   بخجر چنین را بخدنگ دگر انداز
دی داشتم ای صید فکن طاقت آن نیش   امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
در گفتن راز ار بچه زبان محرم آن نیست   بر گردن آمد شد پیک نظر انداز
ای زینت بالین رقیبان شده عمری   بر من که رهم میکند زم یک گذر انداز
تا غیر بمیرد ز شعف یک شبم از وی   پنهان کن و در شهر ز قتلم خبر انداز

در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
تا غرقه نگردیده تو خود را به بر انداز

حسن را تکیه گه از لطف کلاه است امروز   ناز را خوابگه آن چشم سیاه است امروز
تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان   فتنه در رهگذرش چشم براه است امروز
بود پیرانه اگر یوسف حسنش در چاه   بد دکاری او بر لب چاه است امروز
کو دل و تاب که زان زلف و خط و خال سیاه   حسن را دغدغهٔ عرض سپاه است امروز
دوش عشق من از او بود نهان وای بمن   که بر آگاهیش آن چهره گواه است امروز
مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب   تند خو تلخ سخن تیز نگاه است امروز

محتشم یک نظر دوش دوانیده مرا
روز بالا دوی شعلهٔ آه است امروز

بن گر آتش عشقم نکرده دود هنوز   فشانده دامن کین وقت این نبود هنوز
ز صبر اود دل من آب شد که دی ره صلح   گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
تحملم بجفا آزمود تا میخواست   دگر غلط نکنم خواهد آزمود هنوز
نگار خار ترم ساخت گلعذاری من   نمیروم ز دل و دیده حسود هنوز
دمی که نوبت عشق آت زدم بملک عدم   نبود در عدم آوازهٔ وجود هنوز
دمی که حور و پری سجدهٔ تو میکردند   نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
چو محتشم بگدایی فتادم از تو دلی   گدایی گر از آن حشمتم فزود هنوز
ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز   محل رخ ز می افروختی نبود هنوز

ولہ ایضا

بگرد مشک بیالوده دامن رخسار — بباده تو دل لب آلودن تو زود هنوز
گرشد بمی سبب آلایش وجود ترا — نیامده گنهی از تو در وجود هنوز
بجرعهٔ ز تو شد سجده خواه ساقی بزم — خدای تو ز تو ناخواسته بجود هنوز
نموده رشحه کشیها نهالت از می ناب — نکرده در چمن سرکشی نمود هنوز
لبت که دوش براو کاسه بوسها زده است — بود بدیدهٔ باریک بین کبود هنوز

ز چند محتشم افسوس کز طبیعت تو
نکاسته است ذوق می و فزود هنوز

زهی ربودهٔ لعل تو صد فسون پرداز — فریب خوردهٔ چشمت هزار شعبده باز
رقیب محرم راز تو گشت و شد نزدیک — که اشک من ببرد صد هزار پردهٔ راز
بصد شعف جهم از جا چو خوانیم سگ خویش — چه جای آنکه بسوی خودم کنی آواز
بطول و عرض شبی در وصال میخواهم — که بر تو عرض کنم قصهای دور و دراز
بنام نامی محمود در قلمرو عشق — زدند سکهٔ شاهی ولی طفیل ایاز
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود — شدند از آن هم مجنون و کوهکن ممتاز
عجب اگر تو هم از سوز من الم نکشی — که هست آتش پروانه سوز شمع گداز
بپرس از نفسش سر آن دهن که چو باد — کسی نرفته براه عدم که آید باز

فراق یار مرا محتشم بمینا زد
تو شمع بزم فراقی بسوز و بساز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز — جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز
حال من زار و ببالین رقیب آمده یار — من بآیین زاری و او بر سر آزار هنوز
عشوهات سوخته جان من و جانسوز همان — غمزهات ساخته کار من و در کار هنوز
کند از دشمنیم یار و کند منع رقیب — با چنین دوستی دشمنی یار هنوز
سر نهادند حریفان همه در راه صلاح — سر من خاک ره خانهٔ خمار هنوز
چشم امید شد از فرقت دلدار سفید — محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

وله ایضا

آخر ای بیرحم حال ناتوان خود بپرس — حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس

نام دور افتاده

نام دور افتادگان رفته از خاطر ببر — حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس
چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق — گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمیگویم بپرس از دیگری احوال من — از دل بی عشق در بد گمان خود بپرس
شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم — از کس دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من جایی که باشد مدعی — یا بتغییر زبان از همزبان خود بپرس

بدل: از فراموشان بی نام و نشان خود بپرس

محتشم بر آستانت از سگ خود کم نبود
حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

عقل در میدان عشق افسرده میراند جرس — در زسم آتش میجهاند توسن تند هوس
آنچنانم مضطرب کز من گران لنگر تر است — در رهٔ صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینه صد چاک می دانی اگر — دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
بس کن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را — ساز و آواز از حدی میباید و بانگ جرس
گر خورند آب بقا لب میکنند آخر از آن — آنچه نتوان کرد از آن لب بادهٔ عشقت و بس
گر لبک کویش دهد یکبارم آواز از قفا — از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس
میتواند راندن زنبور ستانی هر که او — ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس

حیف کز دنیا بر دل شد محتشم در هیچ جا
حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچ کس

با من از ابنای عالم دلبری ماندست و بس — دلبری اما که در عالم نماند به کس
کار چشم نیمناز او ست در میدان ناز — از خدنگ نیمکش فارس فکندن از فرس
یار در بیرگی بستادی غیر در بیرگی بدی — آن غلط تمیز اگر نشناختی عشق از هوس
بست محمل لیلی روان یا کرده اند — بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس
خون دل کز سینه تا لب میزد از دست تو جوش — عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس
صد جهان خواهم از بهر بلا گردان تو — چون بمحشر آیی دو عالم داد خواه از پیش و پس
مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده اند — آشیان آنجا که ایمن نیست سیمرغ از مگس
من کل آن آتشینی با غم کرد در پیراهنش — برق عالمسوز دارد صد خطر از خار و خس

[illegible]

محتشم را یک نفس باقیست و در چشم و لب
یک نگه دارد تمنا یک سخن دارد هوس

زخمیست داغ بر دل که ندیده ام هنوزش
رنگیست خار در کف که نچیده ام هنوزش

زلبی ست کام جانم چو گلوی شیشه پر خون
که بجرات تخیل نگزیده ام هنوزش

زشراب لعل یاری شده مست هم دگرگون
که بلب رسیده اما نچشیده ام هنوزش

بکشاکشم فکنده سر زلف تا بداری
که ببوی خویش یکمو نکشیده ام هنوزش

زدر دریچهٔ محبت بدلم فتاده پرتو
رخ مه جبین فروزی که ندیده ام هنوزش

دل پرده سوز دارد هوس لباس دردی
که بقد طاقت او نبریده ام هنوزش

ببرم لباس عبرت شده نام خرقه را
که زجیب تا بدامن ندریده ام هنوزش

همه کس شنیده آمین ز فرشته بر دعایی
که ز زیر لب بر آن لب ندمیده ام هنوزش

که ز محتشم رساند بمن این غزل را
که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

رخش شمعیست دود آن کمند عنبرآلودش
عجب شمعی که از بالا بپا پایان میرود دودش

دمی در بزم صدره میکشد از بیم و امیدم
عتاب عشوه آمیز و خطاب خنده آلودش

میان آب و آتش دارم از دیوانه وش ترکی
که در یکلحظه صدره میشوم مقبول و مردودش

چه گنجشکیست مرغ دل بچنگ طفل بی باکی
که پیش از من عزیزش دارد اما میکشد زودش

من از لعبت پرستیها دل بازی خوری دارم
که دارد کودکی با صد هزار آزار خشنودش

لبی در تابم از هر دم نوازشهای او با آن
که میدانم بجز بیتابی من نیست مقصودش

طبیب محتشم در عشق پرکار است کی قدرت
بالماس جفا خوش میکند داغ نمکسودش

آن شاه حسن بین و تمکین نشستنش
وان خیزکی و طرف کله بر شکستنش

آن تیر غمزه بر کش و از شست ناگذشت
موقوف قصد یک نگهی نه جستنش

از بهر صید کردن نخجیر سرکشیست
امروز چابکانه بتوسن نشستنش

سرویست در برم که بر اندام نازکی
ماند نشان زبند قبا چست بستنش

سررشتهٔ رضا بدل غیر بسته یار
اما چنان نه بسته که بتوان گسستنش

باشد کمینه بازی آن طفل با دلم
بر هم زدن دو چشم بقصد نیش خستنش

صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیک
مشکلیست بی تکلف از آن قید رستنش

آمد ز خانه بیرون در بر قبای زرکش
بر زر کشیده خفتان شاهانه بسته ترکش

سرو از قبا گر انبار گل از هوا عرق ریز
رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

در سر هوای جولان بر لب نشان باده
غالب نشاط و خندان شیرین مذاق و سرخوش

هنگام ترکتازش طاقت درو نظرها
آن چین زدن برابرو وآن هی زدن بابرش

آن کز نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار
در باغ روی او داد گل را مزاج آتش

دل وحشی است بندی من از علاقه داد
با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش

از صیقل محبت کانهم ز پرتو اوست
طبعیست محتشم را کآیینه ایست بیغش

بزم بر هم زده آمد دل پر خشم بجوش
چشم از جنگ بغوغا لب از اعراض خموش

گرمیش شعله فروز از دو رخ ماه شعاع
تلخیش زهر چکان از دو لب شهد فروش

خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش
جسته از پر زدن مرغ سراسیمه هوش

داغ دلهای فگار از جگر آتش بخراش
مرغ جانهای نزار از تک آتش بخروش

ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت
پیرهن زان تن و اندام و قبا زان بر و دوش

سخنی کامده از حوصلهٔ ناطقه اش بیش
لب فرو بستنی اش از نطق رسانیده بگوش

محتشم هر که خورد باده بدشمنی ناچار
کند آخر ز می اعراض بآن مرتبه نوش

رفته نه تاخت برون کرده ساغری دو سه نوش
لب از شراب و دل آتش و رخ از عرق در جوش

خمار رفته ز سر تازه نشاءه از می تلخ
اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش

چو شاخ گل شده کج در میان خانهٔ زین
اطاقه از سر دستار مایل سر دوش

ز رخش راندنش از ناز در نشیب و فراز
زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش

نهاده دوش به دوش ابروان خم به خم اش … برزده غمزه کمانها کشیده گوش به گوش

برشک کرده هم آغوش کاملی ماه را … قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش

لباس بزم برآمد آنچنان که اگر … رود به جریده زند بر هزار جوشن پوش

ز حالت من و او عقل مات مانده که چون … یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز

لبانش ره بجنبش زبان عرض خموش

سحر بکوچهٔ میخانه فتادم دوش … نمود ناگهم آوازی آشنا در گوش

که خوش بیا بانگ بلند از خواص می‌خواست … از او دلاده و از اهل بزم نوشانوش

من حزین همه تن گوش گشته و رفته … ز پا تحرک و از تن توان و از دل هوش

ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر … هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش

صباح سر زد از آنکو صبوح کرده بتی … گران خرام و سرانداز و بیخود و مدهوش

گرفته بهر دوی از پاسی واقفان سر راه … نموده تکیه کش نیز محرمان سر دوش

چو پیش رفتم و خود را زدم بر آن آتش … که بود آنکه از او دیگ سینه میزد جوش

ز بی‌شعوریم اول اگرچه می‌نشناخت … شناخت عاقبت اما ز طرز آه و خروش

چنان به تنگ من از سرخوشی درآمد تنگ … که گویی آمد و تنگم گرفت در آغوش

اگرچه جای هزار اعتراض بود آنجا … بر آن قدح کش بی‌قید کیش عشرت کوش

بگفت محتشم از اقتضای وقت جز این

که میر بزم او در خود بگوی باده فروش

٢

محل گرمی جولان به زیر سرو بلندش … قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش

تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه … دراز دست تر از ماست آرزوی کمندش

هزار جان گرامی فدای ناوک نازی … که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش

مدار باکی اگر گرد دل بمین کلهٔ تو … که بیش از این ز تو بسیار دیده ام گله مندش

ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی … که نگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش

بدین بتان سبک دست شیشهٔ دل خود را … مده که گر همه از آهنست میشکنندش

دام خرید

درم خرید غلام ولیست محتشم اما

صلاح نیست که گوییم خریده است چندش

آهوی او که بود پیشهٔ دل سیر کشش … میکند از دو جگر شیر ز طرز نگهش

از نه آموزی آن غمزه نمیکرد دو سیر … ناز کافتاده به دنبال دو چشم سیهش

دو جهان کشته بحسنی که اگر در عرصات … بهمان حسن در آید گذرد از گنه اش

هر جبینی ز زمین خاسته گر قوت حسن … پنجه در پنجهٔ خورشید کند دست مهش

وای بر ملک دل و دین که شد آخر ز بتان … نامسلمان پسری فتنه گری پادشهش

چکند گر نکند خانهٔ مردم ویران … پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش

محتشم در گذر آن چشم که من دیدم دوش

جبرئیل ار گذرد میزند از غمزه ره اش

هر تار که در طرهٔ عنبر سرشتش … پیوند نهانی برگ جان منتش

ترسم ز دماغ دل من دود برآرد … آن دود ده که زینت ورق یاسمنتش

میسوزدم از آرزوی رنگی و بویی … با آنکه گل و لاله چمن در چمنستش

هست از فرق شرم و حیا دست خودش نیز … زان جوهر جان دور که در پیرهنستش

شیرین همه نازست ولی ناز دلاشوب … در گوشهٔ چشمیست که با کوهکنستش

گفتم که در آن تنگ شکر جای سخن نیست … رنجید همانا که در این هم سخنستش

در سینهٔ گرمم دل آوازه از آن کو … مرغیست که در آتش سوزان وطنستش

هر بنده که گردید بر آن در ادب آموز … اهلیت سلطانی صد انجمنستش

گر جان رود از تن نرود محتشم از جا

گر لطف تو جای دگر اندر بدنستش

٢

پریوش دل دیوانه میکشد سویش … که نیست حد بشر سیر دیدن رویش

بنو گلی نگرانم که میدمد چو گیاه … کرشمه از در و دیوار گلشن کویش

هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین … که موج خون ز زمین میرسد بزانویش

قیامتست قیامت که صور فتنه دمید … جهان ز رفتهٔ نوخیز قد دلجویش

زخاک یوسف گل‌پیرهن دمد گل رنگ / اگر عبیر برد باد ازین چمن بویش
چه رغبتست که سر برنمیتواند داشت / ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
لبش خموش و زبان کرشمه‌اش گویاست / ز نکته‌پروری گوشهای ابرویش
به دور گردش کاری چو من رساند زخم / خدنگ نیمکش غمزهٔ چشم جادویش

چو محتشم به نخستین خدنگ وا افتاد
هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

مهی که زینت حسنست گرمی خویش / طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش
چرنده را ز چرا باز میتواند داشت / نگاه دلکش ناوک‌کشای آهویش
هزار خنجر زهرآب داده نرگس او / کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش
خدنگ نیمکش غمزه‌اش نخورده هنوز / همی چشند فلک زور دست و بازویش
چنان ربود دلم را که هیچ دیده ندید / همین که یافت محل غمزهٔ محل جویش
ز راه دیده به دل میرسد هزار پیام / بنیم جنبشی از گوشهای ابرویش
خموشیش نه ز اعراض بوده کی که نداد / بلب مجال سخن غمزهٔ سخن‌گویش
نهفته کرده کمانی بزه که بی‌خبر تند / ز ناوک افکنی هم دو چشم جادویش

هنوز محتشم آن ماه نارسیده زراه
بیا ببین که چه غوغاست بر سر کویش

بعزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش / نماند زنده غیر از نخلبند قد رعنایش
عجب غبنیست غافل بودن از آغاز رقص او / بتخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش
بمیرم پیش تمکین قد نازک‌خرام او / که در جنبش بغیر از سایهٔ خود نیست همتایش
براندازد ز دل آرام بنیاد آن سهی بالا / چو اندازد هوای رقص جنبش در سراپایش
بتکلیف آمد اندر رقص اما فتنه گرد آنم / که میل طبع بی‌تکلیف میشد جلوه فرمایش
فشانم بر گدایی جلوه‌اش جان ار که پنداری / دگرگون جلوه پردازیست هر عضوی ز اعضایش

برقص آیند در زنجیر مویش محتشم دلها
چو باد جلوه پیچد در سر زلف سمن‌سایش

منم از مهر بغم خوردنت ای یار حریص / تو غلط مهر بغمخواری اغیار حریص
باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد / که بزاریست مرا دیدهٔ خونبار حریص
ز آب و آینه بجو صورت این سر که چراست / بتماشای جمالت در و دیوار حریص
خنده فرمای لب حسن که آن زاری ماست / یار را کرده بآزار دل زار حریص
زود جانها ببهای دهنش رفت که بود / جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص
مرض عشق من آن مایهٔ بدنامیها / کرده او را بهلاک من بیمار حریص
میتوان یافت ز بسیاری لطفش رقیب / که حریصست بآزارم و بسیار حریص
نازکین نوع شود سلسله‌جنبان هوس / بطلب چون نشود طبع طلبکار حریص

محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او
که بجونت شده آن غمزهٔ خونخوار حریص

مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص / اهل حرمت همه محروم همای او مخصوص
با حریف چو تو در بزم زبان بازی غیر / چیست گر نیست نهان با تو پری رو مخصوص
تار هم سلسلهٔ حسن بپاشد مگذار / که شود باد با آن زلف سمنبو مخصوص
گرنه در خلوت خاصست بمن میگویند / روز و شب چیست بخاصان تو بدگو مخصوص
وه که گشتم ز تمنای خصوصیت تو / همچو مویی و نگشتم بتو یکمو مخصوص
سوخت صد جان بخصوصیت خاصان تو غیر / آه از آندم که شود با تو جفاجو مخصوص

محتشم نیست قبولم که بصد قرن شوی
تو بآن دیر خصوصیت بدخو مخصوص

۲

اگر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض / غیر اگر سعی غرض نیست ترا چیست غرض
تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی / پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض
باز در نرد محبت غلطی باخته‌ای / ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض
گر بجو بان دگر بیش تو همرازی غیر / گنهی نیست ز تهدید جزا چیست غرض
غیر از دوش چو راندی بغضب باز امروز / زین نهان خواندن اندیشه فزا چیست غرض
جور حسن بود حسن و فا خیر انم / که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان تو بر آزار او را
شاه را ورنه ز آزار گدا چیست غرض

بودنی که گشت بر همه عالم نماز فرض — شد ناز بر تو واجب و بر من نیاز فرض
شاد و بود آمدی ای کعبه مراد — شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض
نتوان بهیچ جرم شمرد از بتان ترا — باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
بنگر بعشق و بو العجبیهای او کز آن — محمود را شده است سجود ایاز فرض
بخت [illegible] اگر ننوازد که گشته است — قتلم بجرم عشق بر آن دلنواز فرض
آمیزشی بدرد کشانم نصیب باد — کز تقوی و ورع شود م احتراز فرض

زان مرغ غمزه بیم دل محتشم بجاست
گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

۲

صبر در جور و جفای تو غلط بوده غلط — تکیه بر عهد و وفای تو غلط بوده غلط
پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا — سر نهادن برضای تو غلط بود غلط
با تو شطرنج محبت [illegible] و بودن زغز در — ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط
درد بر درد خود افزودن و صابر بودن — بتمنای دوای تو غلط بود غلط
چون نباشا دیم ای شوخ بلا جوی شاد — شاد بودن ببلای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب — دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پابوس تو چون برد بخاک
جانفشانیش بپای تو غلط بود غلط

۳

رفتنی از ره بزبان تو غلط بود غلط — گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
من بی نام و نشان نزا ببر کوی وفا — هر که مسید ادفشان تو غلط بود غلط
با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق — هر چه گفتم بزبان تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شرط هر دو کردیم زار — حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
تا ز چشم تو فتادم بنظر بازی من — هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط
در وفای خود و بدعهدی من گرچه رقیب — خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط

محتشم

محتشم در طلبش آنکه شب زنده که داشت
چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

بجز غیر که از غیران ندارم حظ — جهان خوشم که ز وصل الچنان ندارم حظ
بغیر حیرت عشقت چه باشد ای گل — که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
ز بس که خورده ام از قاصدان فریب کنون — ز هیچ مژده من بدگمان ندارم حظ
نوید عمر ابد هم بگوش من خوش نیست — که بی تو بس که بجانم رجان ندارم حظ
هم رند سوزم کاش خانمان سکون — که از وطن من بی خانمان ندارم حظ
ره جهان دگر محتشم کنون سر کن — که من بجز [illegible] زین جهان ندارم حظ

می بی تو ندارم از چمن حظ — دور از سمنت ز یاسمن حظ
بی قد تو ناروا است کردن — از دیدن سرو و نارون حظ
یکذره نمیفروشم ای گل — تشویش تو من بصد چمن حظ
خوش میکند از درازدستی — آغوش تو لاز تو سیلیتی حظ
با حسن طبیعت کز دی — بالطبع کنند مرد و زن حظ
جز جام کر دید از آن دهن کام — جز جام که کرد از آن بدن حظ
بی روی تو در چمن ندارند — از صحبت هم گل و سمن حظ
حبه تو ذقن طراز و دل را — چون تشنه از آن چه ورس حظ
ای می که بجوشم از تو چون خم — خوش داری از آن لب و دهن حظ
ای پیرهن این تویی که داری — زان جوهر زیر پیرهن حظ
پیچتابم از این که میکند زلف — بازی بازی از آن ذقن حظ
لب میگزم از حسد که دارد — خط زان دو لب شکر شکن حظ
در عهد گدای ساقیش بود — میگیرد از آن لبان لبی حظ
گو شیخ بگو مرا خطا کار — من دارم از آن بت ختن حظ
آوازه زن کاروان جانهاست — دیر قافله را ز راهزن حظ

پر زلزله شد جهان و دارد / زان زلزله در جهان فکنی حظ
با لذت عشق خسروی داشت / شیرین ز مذاق کوهکن حظ
پروانه ز قرب شمع یابد / مرغی که کشند ز سوختن حظ
شد کرم که آرزم با عراض / اعراض رقیب کرد و من حظ

هر جوی تو محتشم با این خو
حظیست کردار از سخن حظ

دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ / وز عتاب شغف انگیز تو حظی و چه حظ
میکنم با هوس انگیز نگههای نهان / از نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ
انکه بوی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت / پیش اغیار ز پرهیز تو حظی و چه حظ
نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز / میکند از نگه تیز تو حظی و چه حظ
دل که از شوق کلام تو کباب است کباب / دارد از لعل شکرریز تو حظی و چه حظ
وقت تغییر عذارت که شد افسرده چو قند / کردم از سبزهٔ نوخیز تو حظی و چه حظ

محتشم را که بهیکوی دل آویخته
دارد از موی دلاویز تو حظی و چه حظ

۲

انکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع / این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع
غیر از مرده دلان بود بیک پرسش تو / نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو بسیلاب دوانی مشغول / من لب تشنه بیکقطره چکانی قانع
گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب / میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع
نیم زخمی بجگر دارم و دانم که از آن / نشود یار باین سخت کمانی قانع
پیش آن شاه جهانگیر بمیرم صد بار / گر گدایی است بیک کاسه ستانی قانع

غیر را ساخت بصد آیت رحمت زنده
محتشم مرده بیک فاتحه خوانی قانع

۲

گدایان را بود از آستانت پاسبان مانع / مرا از آستان او زمین و آسمان مانع
دگر شبها سر او خیال آستان و سما / کجا کافیست سیم پرده دار و پاسبان مانع

نگهبانان

نگهبانان ز ما دارند پنهان داغها بر جان / که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهان فارغ
بزم امشب هوس خواهنده بود و چون نگنجد / حجاب از هر دو جانب گرچه میشد در میان مانع
باو خوردش صحبتی میداشتم شد دوش ناگه / گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع
مگر اسرار بزم دوش میخواهد نهان از من / که هست امشب مرا از اختلاط محرمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم پیدا
شد از آنهم حرفها با نرا بتغییر زبان مانع

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ / با دو پای جلوه در زین با دو جولان در دماغ
حسن را از چهرهٔ زیبای او گل در طبق / عشوه را از نرگس شهلای او می در ایاغ
صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان / عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
حسن تو بخشید شیرین را ظهور اندر ظهور / وز برای کوهکن حسبتی سراغ اندر سراغ
راند مرغ صبر را از طاق دلهای بلند / انکه در ایوان حسنت بسته طاق از پر زاغ
باز ماه سیر با اغیار سر کردی که رشک / لاله و گل را ز اشکم ترکنند در باغ و راغ

محتشم از چشم تر آتش فشان در دشت غم
آن صنم با این و آن در سیر گلشت باغ

۲

تا کی کشی بمن پنهان از عتاب تیغ / ای پادشاه حسن مکش بی حساب تیغ
تا عکس سرو قد تو در بر کشیده آب / دارد کشیده سر ز غیرت بر آب تیغ
غالب گذشت در پی قتلم که میکشد / بر آهوی حرم ز برای ثواب تیغ
قتلم فکنند دوش بصبح و من اسیر / مردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
از بس که بهر کشتنم افتاده در شتاب / ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ
خون فدائیان ز رکابش گذشته بود / تا میکشید آن بت زرین رکاب تیغ
در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست / خوردن ز دست آنکه مشکین نقاب تیغ
تا بند همدمان سحرش کشته بر فراش / گر بر کسی کشد غضب او بخواب تیغ
سید بر بخت دولت خود تیز محتشم / می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

ای مایل صدق و صفای تو دروغ / مهر و رسمت وفای تو دروغ

نالش غیر زجور تو غلط | بر زبانش گلهای تو دروغ
کوی چوگان هوس کشته رقیب | سری افکنده بپای تو دروغ
چند گویم بهوس با دل خویش | حرف تخفیف جفای تو دروغ
چند اصلاح خطای تو کنم | چند گویم ز برای تو دروغ
وعدهٔ بوسه چو میفرمائی | میتراود ز ادای تو دروغ
سکت از شومی آمد شد غیر | گفت صد ره بکلای تو دروغ
گویی ای ابر حیا میبارد | از در و بام سرای تو دروغ
راست گویم بهوس می گوید | ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب | گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگویی و نیست
برزبان گله زاری تو دروغ

بعد مرگ من نگرد انکه تاسف برطرف | میتوان مردن برای او تکلف برطرف
تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال | بوده در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصهٔ من کرده باغ وصل را اما دریغ | بر تماشا نیستم قادر تصرف برطرف
فیض می بنگر که چون رفتم بنزمش صد حجاب | در میان آمد ولی شد بی توقف برطرف
چند آری در میان تعریف بزم صوفیان | بادهٔ صافی بدست آور تصوف برطرف
بخت ساعت ساعتم از وصل سازد کامیاب | گر شود در وعدهای او تخلف برطرف

محتشم مرد و زتیغش مشکل خود حل نساخت
تا ابد مشکل که گردد این تاسف برطرف

آن پری را گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف | آفتابی بود نورش برطرف شد حیف حیف
طرح یکرنگی فکند آن بت بهر بد گوهری | گوهر یکدانه همرنگ خزف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت | تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او حتی بزر ممکن نبود | گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف | عاقبت دلخوش کن هر ناخلف شد حیف حیف

ولی

تو گلی کز صوت بلبل پنبه اش در گوش بود | واله بانگ نی و آواز دف شد حیف حیف

محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی
گوش هر بیدرد این دردانه صدف شد حیف

بر در دل میزنند نوبت سلطان عشق | ما و جنون میدهیم وعده بمیدان عشق
رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور | چاک بدامن رساند گرد بیابان عشق
آنکه ز لعلت فکند شور بدریای حسن | کشتی ما را الخت داد بطوفان عشق
بر سر جرم منند عفو و جزا در تلاش | تا بچه فرمان دهد حاکم دیوان عشق
عشق ز فرمان حسن هواد بدست توام | وه چه بدی گر شدی حسن بفرمان عشق
زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن | ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق
گر چو حسنت بردن سر ز گریبان دهر | عابد و زاهد زنند دست بدامان عشق
گردوی از بس حذر مور ندارد گذر | این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ آن صنم همچو رایات حسن
داغ دل محتشم شمسهٔ ایوان عشق

زهی ز عشق نهانی ترا جهان مشتاق | من از کمال محبت جهان جهان مشتاق
نهان ز چشم بدان صورت ترا آئینه | گداییم من صورت طلب بان مشتاق
ز دست کوته خود در هوای زلف توام | چو مرغ بی پر و بالی با آشیان مشتاق
بمحفل دگران در هوای کوی توام | چوان غریب که باشد بخانمان مشتاق
کنم سراغ سکت همچو بی کسی که بود | ز رازهای نهانی بهمزبان مشتاق
عجب که ذکر تو جز دشنها دهم نشود | زلبس که هست بنام خوشت زبان مشتاق

بمحتشم چه فسون کرده که میگردد
نفس نفس بتو مایل زمان زمان مشتاق

ز تب نالان شدی جانان عاشق | بلاگردان جانت جان عاشق
ز سوز نالهٔ عاشق گداخت | بگردون میرسد افغان عاشق
شبانگرم تو عالم را سیه کرد | ز دود سینهٔ سوزان عاشق

دمی صد بار از درد تو میمیرد / اجل میبرد اگر فرمان عاشق

ببالینت دمی بنشین دگر گریه / بیالاید بخون دامان عاشق

کشی گر آهی از دل خیزد آتش / ز جان عاشقان جانان عاشق

بجان محتشم نه درد خود را / که باشد درد و محنت زان عاشق

۲

مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک / یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیک

غم غنیمی از جز فرقت دوری شد و گشت / دوری فرقت محرومی حرمان نزدیک

گشت سررشته بعد من از آن در کوتاه / شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک

گرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول / دید این خاک نشینی گشت بدامان نزدیک

بوی خیر آمد ازین وضع که یکبار به شد / کوی درویش بنزهتگه سلطان نزدیک

قرب آن سرو [illegible] از شوق مرا / چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک

محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام / حالیا راه طلب گشت بپایان نزدیک

ما که میبازیم خود را در وفای او هلاک / از جفای او بجانیم ور برای او هلاک

لطف او در رنگ استغنا دمن بر عکس غیر / از برای لطف استغناهای او هلاک

منکه تنگ آورده‌ام در بر تصور کرده‌ام / میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک

گر بجنبد باد میمیرم گر از بیم / لیک جنبشهای زلف مشکسای او هلاک

ای فلک یکروز کام از وفای او بده / پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک

مینهد تا غمزه ناوک در کمان میپا زدم / اضطراب نرگس ناوک‌کشای او هلاک

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم / مدعی از رشک خواهد شد برای او هلاک

دی که خلقی را بتیغ غمزه کردی سینه چاک / گر نمیکشتی مرا از غصه میگشتم هلاک

بر سر خاک شهیدان خود آ دامنکشان / ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک

خواهم از گلهای اشکم پر شود روی زمین / تا نیفتد سایه سرو سرافرازت بخاک

بسکه می بینم تغیر در مزاج نازکت / وقت جورت شادمانم گاه لطف اندوهناک

حال دل پرسید از من گفتمش قلبی لدیک / گفت پس دل برکن از جان گفتمش روحی فداک

او شنفت از پی تو تیغت چراغ جان من / گر چو شمع از تن سرم صد بار برداری چه باک

محتشم روزی که با داغت برآرد لاله سان / سر ز جیب خاک بشناسش بجیب چاک چاک

۲

ای قدت همچو نیشکر نازک / تنت از پای تا بسر نازک

همه عضو تو سرو قد زیبا / همه جای تو سیمبر نازک

در ریاض ارم ز آب حیات / بر نیامد چو قدت شجر نازک

پنجه زد کرشمه‌ات رگ جان / بود از نیش نیشتر نازک

هست از روی نازکی اندامت / کف پای تو پیشتر نازک

بسته خوش خط قضا ز ابرویت / دست قدرت بنیک [illegible] نازک

جان مجنون گداخت لیلی / گر بدی خویش اینقدر نازک

دارد آزار بس که افتاده / کوه سیمش گران کمر نازک

محتشم شد سیه درین ایام / خوی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو از می ارغوان رنگ / دارد دهنت ز ارغوان تنگ

در دور خط تو مینماید / آئینه آفتاب در زنگ

در سلسله تو همچو مجنون / صد خسرو بی کلاه و اورنگ

خواهم شوی مست و چار اما / در خواب که در برت کشم تنگ

از غمزه پرفن تو پیداست / کیفیت صلح و صورت جنگ

صد رنگ فسون در آن دو چشمست / در هر رنگی هزار نیرنگ

این دل که تو داری ای غلط مهر / نرمست چو موم و سخت چون سنگ

ای گل بر هی مرو که خاری / در دامن عصمتت زند چنگ

یک لحظه اگر بیایی بعزم / بگریزی از و هزار فرسنگ

در بازفتادنم زکویت
عذر لیست چو عذر محتشم لنگ

ای دهنت را موکل خضر خط بر سلسبیل   رشحه بر دوزخ آتشامان هجران کن سبیل
گر بجای آتش نمرود بودی یک شرار   ز آتش هجران خلل میکرد در کار خلیل
آب رود نیل را از دست ناید دفع آن   عشق یوسف بر زلیخا چون کشد انگشت نیل
چشم صورت دوست کز عزت بانسان داده اند   پر عزیزی را بران در کرده مثل من ذلیل
کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان   حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل
ای بتقبل پیکان خوش وقت چون قیمت آن   کافتند اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل

محتشم پرواز مرغ قدرت ما کرد اد
نیت ممکن گر براو بندند بال جبرئیل

۲ رسید یار ز طلپا سنده کبوتر دل
رسید یار ز طلپا سنده کبوتر دل   سبک کننده تمکین و صبر و لنگر دل
خود کجاست که دارد لوای صبر نگاه   که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاهسواری که در حوالی او   بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خورده نهالی تنم بلرزه فتاد   ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
نصیب نخ طرفه و کوفتند نوبت غم   چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

رخ جان محتشم آواز الامان برخاست
۲ کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

کشید در عشق کار من مشکل   مردن آسان و زیستن مشکل
طرفه تر آنکه نیست با معشوق   اینزمان اختلاط من مشکل
نه بآن ماه روی که دشوار   نه بآن نوش لب سخن مشکل
نه کشیدن بسوی خود گستاخ   سر آن زلف پرشکن مشکل
نه ز روی دراز دستیها   دست بازی بآن ذقن مشکل
نه لب طفل آرزو دیم را   ز آن لبان خوردن لبی مشکل
دست بازیست اندکی آسان   لیک از آن سوی پیرهن مشکل

چیدن

چیدن گل متیسر ست اما   غارت خرمن سمن مشکل
بوسه کم میخورم بکام که هست   راه بردن بآن دهن مشکل
دریکی خوابگه دو پیکر راست   صحبت تنگ تن بتن مشکل

محتشم گل بچین و لاله که هست
۲ میوه چیدن درین چمن مشکل

نکو دو دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم   وز آن یک لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم
ز عشقم گوییا آگاه است کامشب از نگاه خود   حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
تبسم گر مژگانش بجنبیدن نشد مایل   تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد آن   که چون پیکان گذشت از دل من آنگه یار فهمیدم
چنان فصاد مژگانش بحکمت زد رگ جانم   که چون تیغ دست شست از جان من بیمار فهمیدم
چو تیر غمزه بیرون کرد پرکش در دلش پنهان   ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم
بلطفم گفت حرفی آشنا لیک آنچنان مخفی   که من پهلو نشینش بودم و دشوار فهمیدم
ز گل بر سر زدن چون کفش کامشب مکرمتی   ز لعلش سر زد انکاری کزان اقرار فهمیدم
نوید وعده گر ز دست بوس افتاده بالاتر   ز شیرین جنبش آن لعل شکربار فهمیدم
رخش تا یافت تغییر از نگاه هر که در مجلس   نهانی کرد عشق خود باو اظهار فهمیدم

برفتن محتشم شتاب چون مجلس خورد برهم
۲ که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

تو چون رفتی بسلطان خیالت ملک دل دادم   غرض از چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
توان صیاد بیقیدی که از قیدم رها کردی   من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد   بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بر بادم
دگر برگرد سر دوست مرغ روحی پر زند میدان   که افکنده است از پا حسرت آن سرو آزادم
چو با زآیی بقصد پرسشی بر تربتم بگذر   که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم
بغیر یاد دم من بیمار و دل در ناله است اما   چنان زارم که هست آهسته تر از ناله فریادم
نمی چند ای فلک بار فراق آن پری بر من   ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم

مکن بر وصل این شیرین لبان پرویز ای همدم که من دی روز خسرو بودم امروز فرهادم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم
۲ که تا او خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم

گر من بردن دل نهم آسوده جانی را چه غم در مهر اگر من جان دهم نامهربانی را چه غم
از تلخی هجرم چه باک آن شوخ شکرخنده را از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم
دل خون شد و غمگین نشد آن خسرو دلها بلی یک کلبه گر ویران شود کشورستانی را چه غم
زافتادنم در ره چه باک آن ترک چابک خنگ را خاری گر افتد در گذر سیلاب رانی را چه غم
من خود ره آن شهسوار از اشک می‌بندم ولی گر بگذرد آب از رکاب آتش عنانی را چه غم
چون نیست هیچ محتشم ز آشوب دوران غم مخور گر عالمی برهم خورد بی خانمانی را چه غم

ای دل برون رفتی چه سود از صیدگاه عشق او
صید ار گریزد صد قدم زورین کمانی را چه غم

لبی که چشم امشب بچشم عشوه سازی داشتم از نظر کردن بسوی غیر بازش داشتم
غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم
تا بقصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب گوشه چشمی بچشم نیم بازش داشتم
گشت راز من عیان بس کز اشارت نهان با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان از نیاز غیر من هم بی‌نیازش داشتم
روز عشقم هیچ که تازان میکند آن شهسوار از کششهای کمند شوق بازش داشتم

با خیال محتشم در دستبازی بود و من
۲ دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

زبس که مهر تو با این و آن یقین دارم بدوستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز من از تو دست تظلم در آستین دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خوشه‌چین دارم
چنان بفکر تو مستغرقم که همچو تویی ستاده پیش و من چشم بر زمین دارم
بدو دو رگردی من از غرور میخندد حریف سخت کمانی که در کمین دارم

تو را حساب بغیر از نگاه من دوری
من اضطراب بسی برم از نگه دارم

بپیش صورت

بپیش صورت او ضبط آه خود کردن کمال حوصله صورت آفرین دارم
هزار تیر نگه هم زد و گذشت اما هنوز چاشنی تیر اولین دارم

نسبت این صله نظم محتشم که رسد
۲ بخاطر تو که من بنده چنین دارم

بصلح یار در مهر انجمن میخواند اغیارم فتنه تا در زبانها کز نظر افتاده یارم
نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من که ترسم بس کند گر از یکی گویم خبر دارم
بس چندان گناه از بدگمانی میکند نسبت که من هم در گمان افتاده پندارم که بدکارم
بزمش چون روم تغیر در صحبت کند چندان که گرد دور زمان پروانه شدن زان بزم ناچارم
چو در خلوت روم سویش پی دریوزه کامی زبان عرض حاجت بند از تعظیم بسیارم
کرم آزرده چند پرسد از اغیار حالم را که آزاری دگر زان پرسش افزاید بر آزارم

ننشینم محتشم تا سوی وی ز اکرام پی در پی
۲ ز نشتهای خجلت دیده نگذارد که بردارم

اگر می‌بینمت با غیر غیرت میکشد زارم وگر چشم از تو می‌پوشم نبردن میکشد کارم
تو خود آن نیستی کز بهر چون من سیه بختی نمایی ترک اغیار روز نیک بی‌مشتری یارم
مرا هم نیست آن بی‌غیرتی شاید تو هم دانی که چون بینم ترا با دیگران با دیده انگارم
نه از کسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کویت ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم
بهر حال آنچنان بهتر گزارد درد فراق تو بمردن گر شوم نزدیک خود را دور تر دارم
تویی آب حیات و من خراب افتاده بیماری که با لب تشنگی هست احتراز از آب ناچارم
مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده که من بر بستر هجران بسعی خویش بیمارم
بقهر خاص اگر خون ریزیم خوشتر که هر ساعت بلطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم

از آن هم محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
۲ چه سازم آه از طبع غیور خود در آزارم

مفتون چشم کم نگه پرفن‌ات شوم مجنون آهوانه نگه کردنت شوم
از صد قدم بناوکی انداختی مرا قربان دست و بازوی صید افکنت شوم

دامان سعی برزده در هلاک من   اول هلاک برزدن دامنت شوم

زان تند خوتری که توانم ز نیم کشت   پیرامنت اگر همه پیراهنت شوم

پا میکشد ز مزرع وصل تو خوشه چینی   تا غافل از محافظت خرمنت شوم

چون کشته بدشمنی ناموس خویش دوست   اکنت دوستی که بجان دشمنت شوم

من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کاواره همچو محتشم از گلشنت شوم

٢

کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم   مستغرق نظاره مردافکنت شوم

کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی   قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم

کردی زیاده پیرهن عاشقانه چاک   شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر   یک جامه وار دور ز پیراهنت شوم

از غیرتم برای که بهر نیز اگر چنین   بی قید وار دوست شوی دشمنت شوم

جان هر قدر که بایدش ای دل قبول کن   گر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نگردم از پی موری چو محتشم
مامور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو گردم   هزار بار بگرد سر نگاه تو گردم

ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی   ز نیر کرشمه نگهمای گاه گاه تو گردم

مهی برآمد و برنامد این مراد که یک شب   بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم

بهم زدی ز سبکدستی کرشمه جهانی   اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم

بزن بتیغ و بیش از هلاک من که نه خود   بگرد دیگران نه که من گواه تو گردم

بکش مرا و میندیش از آنکه گر جهان من   بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم

گذر اگر کار بسیلاب تیغ تا نکند زرد   که من بدین تن خاکی غبار راه تو گردم

بدین امید که روزی شکار می خورم از تو   هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم

مرا چو محتشم این بس ز باغ وصل که قانع
بنیم نکهتی از عنبرین گیاه تو گردم

گر شود ریش درون رخنه گر بیرون نم   بنمایم بتو کز داغ نهانت چونم

هرچه دارم من مهجور ز عشقت بادا   روزی غیر بغیر از غم روز افزونم

وصلت از خانه عشق شود روز جزا   لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر   بیند این واقعه در خواب بریزد خونم

دی بد شنام گذشت از من و امروز بخشم   از بد آموزی امروز بسی ممنونم

نامه خوانند و در دیده آن مه پرکار گرفت   دل بصد جا ز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم در سخنی این خرد دیم لب که شده
خلعت آن قد موزون سخن موزونم

بمجلسی که بت از ان خمانه با اغیار میکردم   گر جانب داری فهم از ادای یار میکردم

ز لجنتم بر حریفان کار مشکل شد که پی در پی   بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان در بحث با اغیار و دل در شور بازار او   که من از دل بنجبر نظاره دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش   نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

تو نبید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس   که بهر زود رفتن کوشش بسیار میکردم

رقیبی بود در پی جوی شبگیر دیم با او   گرش کم کرده مه شب سیر با اغیار میکردم

نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود   بهر یک حرفی از بی لطفیش اظهار میکردم

در اثنای جدل با مدعی از مصلحت بینی   لطف هر گفتگویی نیز با اغیار میکردم

نمیشد محتشم گر دوست مه شب همزبان من
میان دشمنان کی جرات اینقدر میکردم

بزم دوش رنگ آمیزی بسیار میکردم   که میکشف از می مستی و من انکار میکردم

لکن کارانه ما نزد من سر بپیشی ز خنده انداختم   که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم

نمیدیدم بسویش تا نمیشد مدعی غافل   با و عشق نهان خود چنین اظهار میکردم

بچشم رمز گو میکرد سحر اندر جواب من   با ایمای عرض شوقی با ان پرکار میکردم

چو او میدید سویم من بسوی غیر میدیدم   حذر کردن از و خاطرنشان یار میکردم

بنای دیگری در عشق میگفتم حدیث خود   حریف نکته دان را واقف اسرار میکردم

شد امشب محتشم یار از نظر بازی من راضی
که سوی خویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

۲

من منفعل که پشت دو جهان گناه دارم
بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن
که زبان توبه گویی و لب عذر خواه دارم

شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر
که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم

ملک ملوک عشقم که بمن نمانده الا
تن بی قبا که بردی سر بی کلاه دارم

منم آنکه یکجهان را ز غمت بباد دادم
تو قبول اگر نداری دو جهان گواه دارم

نچنان بر خش آهم زده تا زیانه حسنت
که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم

نچنینی کشته هجری سگ بخت چاره سازم
که اگر چه دورم از در بدل تو راه دارم

ز بتان تر اگر ندیدم که شه جهان حسنی
من اگر چه خود گدایم دل پادشاه دارم

ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن
که درین نهفته ترکش همه تیر آه دارم

بیکی نگاه جانم لبستان که تا قیامت
دل خویش را تسلی بهمان نگاه دارم

تو محتشم نداری نظری و من باین خوش
که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم
که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم

شه چار رکن عشقم که بچار سوی عبرت
ز نسیه گلیم محنت زده اند چار رکاهم

نه هوای سربلندی نه خیال ارجمندی
نه سر سریر و خرگه نه غم سر و کلاهم

ز هجوم وحشیانم شه متفق سپاهی
که ز خسروی چو مجنون بستیزه باج خواهم

ز جنون خرد چندان حشمم که آمد آخر
در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم

زده سر ز باغ رویت چه گیاه خوش نسیمی
که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان
ز بتان نامسلمان صنمی زده است راهم

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم
لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم

شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل
بسجود سربلندی ز بتان کج کلاهم

بر فرقم

لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم
بتو در طمع نیفتم ز تو هم ترا نخواهم

فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده
چه شد ار تو نیز داری قدری دگر نگاهم

بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی
نکند دگر خدا را اگر خراب آن نگاهم

ز سیاست تو کشتم بگناه اگر چه قایل
بطریق مجرمانم نکشی که بی گناهم

شه محتشم کشی من چو کمان ز خشم را
بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بی حیفت شمشیر سیاست دار عبرت هم
که بردم جان ز هجر و میبرم نام محبت هم

یک امشب زنده ام از بردن نامت مکن منعم
که فردا بی وصیت مرده باشم بی شهادت هم

تو چون با جور خویش داری خوشا عمر ابد کز تو
کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم

بنوعی کرده در خواب عدم افسانه عشقت
که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم

مده با خود مجال دست بازی باد را ای گل
که جیب حسن ازین دارد خطر دامان عصمت هم

نگه با آشنایی که وجودش داشتی کلفت
هوای آشنایی با تو دارد میل الفت هم

کسی که پیش من در صحبت او لال بود اکنون
زبان گردست پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

ز محرم بودن بزمش ملاف ای مدعی کانجا
مرا بیشی از تو بود این محرمی بیش از تو حرمت

ز قرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کانجا
قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

۲

مهر بیگانگی آغاز ترا بنده شوم
میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم

من خورم تیر نظر گر چه بغیر اندازی
التفات غلط انداز ترا بنده شوم

زان عیادت که نمودی بغرستادن غیر
زنده ام ساختی ای جان ز ترا بنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان راز مرا
محرمی محرمی راز ترا بنده شوم

روز محشر که نهد بند بدل قامت حور
من همان سرو سرافراز ترا بنده شوم

محتشم ساختی او را بسخن رام آخر
معجز طبع فسون ساز ترا بنده شوم

خود بخواب خوش و پرداخته محفل از دل
نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب می‌دیدم / تن خود را طپان از رعشه چون سیماب می‌دیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او / ز روزن رفته بیرون شعلهٔ مهتاب می‌دیدم
نمی‌دیدم تنش را از لطافت لیک روی خود / در آن آیینه چون برگ خزان در آب می‌دیدم
چو تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیدار آن / که شمع ماه را در جیب او بی‌تاب می‌دیدم
همانا آب حیوان بود جسم نازنین او / که باغ روح را از وی طراوت یاب می‌دیدم
تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من / کنار خویشتن را پر ز سیم ناب می‌دیدم
دروغ است این سخن را محتشم زین بیش ننگ مکن
که یارانیت گفتم آنچه من در خواب می‌دیدم

۲

خوش آن ساعت که خندان پیش تای سیمین بدن میرم / تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مشتاقم ای شیرین زبان طرز کلامت را / که گر بندی زبان سوزم و گر گویی سخن میرم
منم گل عندلیب قامت را آن تماشایی / که گر آسیب دستی بیند آن سیب ذقن میرم
من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندیشی / رسد گر بر مشامم باد بوی پیرهن میرم
همایی ام بز اغان باز مگذارند از غربت / ز سودایت به صحرایی که بی گور و کفن میرم
چو پا تا سر وجودم شد وجود جای آن دارد / که از هر سرای پای وجود خویشتن میرم
نمی‌دانم که شیرین را چه خاصیت من از غمازی / چنان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم
مگر خود پرکشد بیداد و کس آن شوخ و مگذارد / که از زهر التفاتی‌های آن ناوک فکن میرم
نگردد محتشم تا عالمی از حزن من محزون
ای پی جان حزین آن به که در بیت حزن

ز دست جیب گلپیرهنان را چاک می‌بینم / براحت فرق زین افراز افلاک می‌بینم
نیم زان بوالهوس طبعان که آلایش گزین عاشق / منم عاشق که رویت را به چشم پاک می‌بینم
سگ جولان تو آهسته سراین مینوا دارد / که از سرهای شاهان گران فتراک می‌بینم
جمالش ذره‌ای در قالب صورت نمی‌گنجد / به آن عنوان که من زآیینهٔ ادراک می‌بینم
تصور می‌کنم کز آب لطافت می‌چکد آن رخ / ز لب کز خنده‌اش طراوت تاک می‌بینم
اجل مشکل که یابد نوبت اندر عهد آن قاتل / که در کار خودش پرچست و بی‌چالاک می‌بینم

تو هر بر

تو دست خود ز قتل محتشم دارای اجل کوته
که من این فتح در شمشیران بی باک می‌بینم

از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم / داغ بر جان بار بر دل خار در پا میروم
آنچه با جان من بد روز میکردی مدام / کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم
مژده تحقیق وحشت ده سگان خویش را / کز درت با یکجهان فریاد و غوغا میروم
میروم زین شهر و اهل شهر یک یک میکنند / زاری بر من که پنداری ز دنیا میروم
دشت تنها تر ز صحرای قیامت میشود / با تف دل چون من مجنون به صحرا میروم
در لباس منع رفتن لیکن ای جادو کن / این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم
محتشم از بی‌شتابی بادگان سرو روان
حرف رفتن سرسری میگویم اما میروم

۲

گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم / از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
عقل و دین و دل که مخصوصان دیرین منند / میگذارم با تو وحشی لیک تنها میروم
رفتنم را لیک گر سیر بیم یکی مانع شود / میروم امروز و میگویم که فردا میروم
میروم قدری بلای هجر را و زیاد وصل / اشکم از چشم بلابینی میرود تا میروم
رفته خضر ره زمین اما من گم کرده پی / همت تا سر منزل که یارست تا پا میروم
گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو / حال من در پردهٔ غیبت حالا میروم
وای بر من محتشم کز غایت بیچارگی
در رهی کان را نهایت نیست پیدا میروم

ما به عهدت خانهٔ دل از طرب پرداختیم / در بروی خوشدلی بستیم و با غم ساختیم
سایه پرور ساخت صد مجنون صحرا گرد را / رایتی کاندر بیابانی جنون افراختیم
خنگ هر جا ماند خشک فارس گردون چو ما / توسن جرات به میدان محبت تاختیم
عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران / تن برون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم
تا محک فرسا شد نقد محبان یک به یک / ما ز ناقص عیار خویش را شناختیم
گر توکل را درین دریاست دخل ای ناخدا / بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم

محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل
هر زه مغز استخوان خویش را بگداختیم

بفنا بنده رهی میدانم — ره بار آگهی میدانم
سیهم روی اگر جز رخ تو — افتابی وجهی میدانم
دارد آن بت مژه چندان که درو — هر نگه را گنهی میدانم
نگهی کرد بمن فهمانید — که ازین به نگهی میدانم
گر ره صومعه را کردم گم — بخرابات رهی میدانم
داغهای دل خود را هر یک — سکهٔ پادشهی میدانم

محتشم سایهٔ آن یکه سوار
۲ — من فزون از سپهی میدانم

زخم نگهت نهفته خوردم — پنهان نگهی دگر کر مردم
ترکهم زدی چو پنهان — راهی بنوازش تو بردم
شد عقل و زمان مستی آمد — خود را بتو این زمان سپردم
میگشت کفم خضاب اگر دو بش — دامن که گریه میفشردم
از زخم اجل کشنده تر بود — از دست تو ضربتی که خوردم
دل پیتو بشی که داغ میسوخت — تا صبح ستاره میشمردم

ای همدم محتشم درین بزم
صاف از تو که من حریف دردم

در بزم چون بکینی تو غالب گمان شدم — جان در میان نهادم و خود بر کران شدم
پاسی درون قرار بنا محرمان چو یافت — من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است — صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
این شد نه خوان وصل نصیبم که بی نصیب — از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستینی چو فشاندند در درون — دمساز در برون سگ آستان شدم
عمرت دراز باد بر آنچه میتوان — مسکین که من ز پند تو کوته زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نمیشدم یکبار این زمان شدم

ز لطف و قهر او در خنده های گریه آلودم — نمی یابم که مقبولم نمی یابم که مردودم
ز جرمم در گذر یا بسملم کن تا بکی داری — در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم
بیک تقصیر در مجلس بگرد خجلت آلودی — رخی را کز وفا عمری بخاک در گهت سودم
بگفتار غرض گو نا امیدم ساختی از خود — بمی ای مقصد امید این بود از تو مقصودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار بدگویان — که نه فکر زیان ماندست و نه اندیشه سودم
بقول ناکسانم پیش ازین مانع مشو زان در — که در خیل سگانت پیش ازین من هم کسی بودم

اگر چون محتشم صد بار هم اندر آتش اندازی
۲ — چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم — ۹

چون من بره هجر ز بیداد تو رفتم — چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
چون فاختهٔ سنگ ستم خورده ازین باغ — دل در گرو جلوهٔ شمشاد تو رفتم
بشتاب زد بالی که با نقش غریبی — از صید که غمزهٔ صیاد تو رفتم
برگی ملک اطلاق هلاکم که زد نیا — از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
پوشیده و کفن سوی سگان فاتحه حشر — تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم
خورد و جهان میشد و آهسته بشر پیا — میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم

نالان بدرش محتشم از بیکسی گشتی
۲ — من منفعل از ناله و فریاد تو رفتم

صبر کو تا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم — ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم
عقل کو تا سر کشم یکچند از طوق جنون — یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم
کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبار گی — برکنم دندان و خون آشام از آن ساغر
چند غیرت پند و گوید با من کاشکی — کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم
سد ره پیراری از عشق تو خواهم زد دگر — با وجود آنکه هر دم بر تو عاشقتر شوم
ذره از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش — کز غمت آنقدر سوزم که خاکستر شوم

صحبت ما و تو شد موقوف تا روزی که من
با دل پرخون دچارت در صف محشر شوم

سر طفیل است اما با تو هستم سرگران
تا بشمشیر اجل فارغ ز بار سر شوم

محتشم شد مانعم قرب رقیب از بزم او
ورنه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم
برندی سر برآوردم برسوایی سمر گشتم

ز استغنا نمیگشتم بگرد کعبه لیک آخر
سگ شوخی شدم وز شوخی دل دربدر گشتم

سرم چون گوی می باید فکنده از تن بچوگان
که عمری بر سر کوی تو بی حاصل بسر گشتم

ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل کردن
که هر چند از تو جستم چاره بیچاره تر گشتم

اگر لعل تو جانم بود برکندم از آن دندان
وگر عشق تو دینم بود لذا دین نیز برگشتم

بزور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی
که بیزار از جمال خوب رویان دگر گشتم

اگر چون محتشم پا از ره عشقت کشم اولی
که از بیراهیت یکسان بخاک رهگذر گشتم

سرگرمیی کو تا نهم از کنج عزلت پا برون
نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون

چون مرد میدان افکند از بهر سربازی صلا
سر بر کف و کف بر دهن آیم چو خورشید از ابر برون

وحشت شود تو سلسله چون از صف دیوانگان
آشفته چون زنجیرخا آیم من رسوا برون

در لشکر عقل و خرد یکمرده صد صف بر درم
تا آید از بهر جدل مرد از صف هیجا برون

گو آتشی در دل که من تا دست در جیب آورم
از پرتو گرمابیش آرم ید بیضا برون

خیل بلا صف میکشد میدان دم از خون میزند
همت فرس زین میکند من میروم تنها برون

دل میل دارد کز هوس در ویلی اندازد مرا
کز تن نیاید یک نفس بی آه و اویلا برون

صحرای شوری کو کز آن چون روی در شهر آورم
صد وحشی اندر پیش و پس آیم از آن صحرا برون

دریای سوزی کو که من کوشم چو در غواصیش
اخگر بجای در دهم تا حشر از آن دریا برون

تا کی نهد رها جا کنم کز خانه جانانه
دامان استغنا کشان آید باستغنا برون

بیقید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم
از خلوت زهد آورد هر دم بعبرت تا برون

هان محتشم نزدیک شد کز تیغ عشق تو
ارد قیامت در نظر ما رفته از دنیا برون

رویت که هست صورت چینی شرمسار از آن
نقشیست دقت ید صنع آشکار از آن

تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز
در لرزه هست خامه صورت نگار از آن

بر گلبن نازپرور او هر که بنگرد
یابد کمال قدرت پروردگار از آن

از گلستان او همه کس را بکف گلیست
ما را بسینه خاری و صد خار خار از آن

مردم ز بیم مرگ بعهد امیدوار
من ناامید از بیم و امیدوار از آن

در هجر میدهی خبر آمدن بمن
دانسته که صعب تر است انتظار از آن

زین نیلگون خم بهیی شادمان که هست
حسن ترا بشیشه می بخار از آن

باقیست یکدم دگر از عمرم ای طبیب
بگذر ز چاره ام که گذشتست کار از آن

از آهنست سقف فلک گو بیا که نیست
تیر دعای خسته دلان را گذار از آن

آورده زور بر دل زارم سپاه غم
ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

می پروردی فرح انجام محتشم
خمخانه غمی که منم جرعه خوار از آن

ای ابرویت بوقت اشارت زبان حسن
شهرت ده زبان دگر در زمان حسن

از آمد شد خیال تو در شاهراه چشم
از یکدگر نمیگسلد کاروان حسن

از تیر عشق اهل زمین پر برآورند
آرد چو غمزه ات بکشش کمان حسن

خوبی بنجابتی که زلیخا نمیبرد
در جیب خوبی تو بیوسفکان حسن

چندان نیافریده دل اندر جهان خدا
کان بت کند ببردن شان امتحان حسن

عالم ز دل تهی شد و انگه نمیدهد
در دلبری هنوز زمانی امان حسن

روزی که صد هزار سر از تیغ بفکند
باشد بجرم بد عددی سرگران حسن

چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است
شهباز پرور آمده در آشیان حسن

جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد
پیش از لقب تو بیوسف جهان حسن

میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه
آینه ات زمانه در آینه دان حسن

از نو بهار فتنه چه گلها که بشکفد
روزی که گرد روی تو گردد جهان حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان
باد ادعای محتشمت پاسبان حسن

ای نگاهت آهوانرا گرم بازی ساختی   کمترین بازی سوار از پشت زین انداختی
غمزه‌ات شغل آنقدر دارد که در مرد افکنی   میتواند کم ببسمل ساختن پرداختی
هر کرا زخمی زدی سر در قفای او منه   صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختی
ظلم پیدا دست اما آتشی پیدا و نیست   پیکسانرا سوختی با ناکسان در ساختی
مهرورزان راست وجه زر زدن از روی زرد   نقد جان در بوتهٔ غم بردن و بگداختی

محتشم می آورد بر لشکر عزت شکست
پیش خوبان دم بدم رایت ز آه افراختی

۲

فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن برزدن   عشوه میریزد از آن مستانه گل بر سر زدن
ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد   دست از تمکین بجنبانیدن و خنجر زدن
قسمی از بیگانگی دارد که میبارد از آن   خانهٔ دل را بدست آشنایی در زدن
شهر دل را کنده کرد لشکر حسنش بجا   نیست آسان خویش را بر قلب این لشکر زدن
یکجهان لطفست از و بعد از تواضعهای عام   سر ز من پیچیدن اندر حالت ساغر زدن
باده در خلوت کشیدنهای او را در قفاست   سر ز جائی برزدن آتش بعالم در زدن
نرگس خنجر زن او زخم خنجر خورده را   میکشد از انتظار خنجر دیگر زدن
پیش آن چشم ای غزالان عشوهٔ چشم شما   نیست جز بر چشم مردم مشت خاکستر زدن

محتشم پروانهٔ آن شمع گشتی وای تو
نیست کار سرسری بر آتش او پر زدن

با او شبی از بحر می خواهم خراب آیم برون   او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون
خوش آنکه طرح سیر شب اندازد آن مست طرب   من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون
عذر که گویم چنان کز کشتنی من بگذرد   گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون
تا حشر عشق از بهر من خواهم فروزد آتشی   کافتم اگر یکدم درو در دم کباب آیم برون
در ورطهٔ عشق بتان نا کرده خود را امتحان   کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون
رانم بمیدانی فرسی کز تیر باران بلا   از موج خون خویشتن گلگون رکاب آیم برون
روز ابر چنان قطره در دوزخ هجران چکان   تا محتشم یابد امان من از عذاب آیم برون

دیر ده

در پردهٔ عشق آهنگ زد ای فتنه قانون ساز کن   صحبت گذشت از زمزمه ای دل خروش آغاز کن
دست خرد کوتاه شد از ضبط ملک عافیت   ای عشق فرصت یافتی بنیاد دست انداز کن
آمد صدای طبل باز از صیدگاهی دلنشین   شهباز عشقی پر گشود ای مرغ جان پرواز کن
عشق اینک از ره میرسد ای جان باستقبال رو   غم حلقه بر در میزند ای دل برو در باز کن
نوعی که هستی خویش را بنما و بر هم زن جهان   از عهد دیگر دلبران این عهد را ممتاز کن
شد زنده از یک پرشست نازنده مانند من   داری گواهی اینچنین رو دعوی اعجاز کن

چون بر مراد محتشم عالمی نوازست ای صنم
ای دل تو نازان شو بغم ای غم تو بر دل ناز کن

زبس گذشت زیر بار هجران مبتلای من   چو ریگ از هم بپاشد کوه اگر باشد بجای من
بقدر عشق اگر در حشر یابد رتبه هر عاشق   بود بر دوش مجنون در صف محشر لوای من
شود مجنون ز لیلی منفعل فرهاد از شیرین   چو با مهر تو سنجد داور محشر وفای من
شود دوزخ سراسر صرف منکر عشق خوبانرا   گنه داند خدا وانکه بفعل آرد جزای من
اگر در داروی وصلش نبودی یکجهان درمان   مرا تنها جهانی دردکی دادی خدای من
زبس کز عاشقی پا در گلم ممکن نمیدانم   که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

ز هر چشمی شود صد چشمه خون محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

شاها نه رخش راندن آن خردسال بین   با خردی آن بزرگی و جاه و جلال بین
بر ماه تازه پرتو حسنش نظر مکن   صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
شد فتنهٔ زمانه مهش بدر نا شده   پیش از کمال حسن نمودی جمال بین
ز آثار حسن او اثر از آدمی نماند   این حسن آدمی کشش بی اعتدال بین
مردم که وقت پرسش حالم بجز می   پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین
یکباره گشت باس درش منتقل بمن   هان ای حسود دولت بی انتقال بین

افتاد تا ابد بغلامیش محتشم
این خسروی و سلطنت بی زوال بین

بزیر لب سخن کویان کذشت ان دلربا از من   کره کر دیده حرفی در دل او کو بیا از من
زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از حرفی   نمیدانم چه در دل دارد ان کان حیا از من
جبینی پر چین و دل پر کینی سبک کامی دکران تمکینی   ز پیشم رفت تا در خاطرش باشد جدا از من
مرا هم از چون ما غیر دید و لب کزید ان بت   نمیدانم که تا پی راز او میدیدت یا از من
جدا ان بی اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم   کشد تیغ جفا کر نشنود نام وفا از من
نهانی مینمانیدم بهم خاصان او کویا   با ان پیکان نه خوبان کفته حرفی اشنا از من

دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
۲   تو هم باید دکر حرفی نکویی با هیچ جا از من

ای ببالا فتنه سرکردان بالای تو من   وی سراپا ناز قربان سراپای تو من
با وجود جلوهٔ تو خلق حیران منند   لیک حیران مانده ام بر قد رعنای تو من
کرد چشم نیمباز رخنه در بنیاد جان   این چه حشمت ای شهید چشم شهلای تو من
تا نیفتد خواری من بر ملا پیش کسان   میتوانی بنده را ای بندهٔ رای تو من
بند بندم بکسل از هم کر بناشم روز حشر   بند بر دل مانده از زلف سمنسای تو من
چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز   پای در کل از خیال نخل بالای تو من
در صف دیوانکان کوی عشقم جا مبادا   کر خلاصی یابم از زنجیر سودای تو من
دست من کیر ای کل رعنا که هستم از فراق   خار در پا رفتهٔ راه تمنای تو من

محتشم تا خسروان را مجلس آراید ز شعر
۲   پادشاه او و تو باشی مجلس آرای تو من

کرچه در دیدهٔ تر جای تو نتوان کردن   لیکن قطع تمنای تو نتوان کردن
وصل را کرچه بکوشش نتوان یافت تو   هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
کفتم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش   چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
کرچه کفتست ز بس سرکشیت میترسم   کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنکی و این طرفه که نه کردونرا   صدف کوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چه کنم   کر تو خورشید و اخفای تو نتوان کردن

کر سراپا چو فلک دیده توان کشت هنوز   سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
کر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود   کر نیایی و تقاضای تو نتوان کردن

محتشم کر تو کنی ترک سخن صد کان را
۲   بل طبع کهر زای تو نتوان کردن

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن   حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن
کر خرام ایست پر تنها ز پا خواهد فتاد   در روش اینست پر نظاره ره خواهد شدن
ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر انزمان   کان چنین نازان بان طرف کله خواهد شدن
کر بصید انداختن پرداز دان رعنا سوار   صید پردازندهٔ صد صید کر خواهد شدن
بر نکاهش دوز چشم ای دل کر مرهم کاری   در میان تیرباران نکه خواهد شدن
راحتی کز تیغ او من دیدم ان خونخواره را   قتل من کفارهٔ چندین کنه خواهد شدن

محتشم کز هجر غم کولاک خواهد زد چنین
۲   سیل اشک ما ز ماهی تا بمه خواهد شدن

تا بکی جان کسی دل ببری از هیچکسان   آفت حسن بناقت هجوم مکسان
تو ز خود غافلی ای شمع ملک پروانه   کرچو کل میزنی هر نفسی آتش بجان
رند آتش بجهان حسن تو در نیم نفس   کر شود روی تو آیینهٔ آتش نفسان
کشور حسن بیک تاخت بکیری چو شوند   فارسان ره سودای تو تازی فرسان
بحریم حرمت پای سکالت در آر   در سر کوی تو شیران هم کوته مرسان
ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی   کر بسجود در او سر زنند از بوالهوسان

سند کیها کندت محتشم بیکسی اکر
نکنی نسبتش انه بنده شناسی بکسان

مرا صید افکنی زد زخم و بند افکند در کردن   با بروی کماندار و بکیسوی کمند افکن
هم از تندی هم از تمکینش اکر تا شوی نکه   محرف لبتی تیغ و ملایم راندن توسن
سر آن شمع فانوس حیا کردم کز ارشوخی   بجان خلقی آتش در زند چون بر زند دامن
با ان رخ رکندم کون بجالش رشت بازاری   که قرص افتاب انجا نمی ارزد بیک ارزن

تو هر جا بگذری وز سینه‌ها آتش برافروزی
برآید بوی یک گلشن ولی با درد و صد گلخن

ز بس کز اتحاد معنوی آمیختم با تو
نمیدانم در آغوش خیالت کین تویی یا من

نخواهد مرد تا حشر ای همیون کوکب تابان
چراغ محتشم کز پرتو مهر تو شد روشن

چو در چوگان زدن آن مه نگون گردد ز پشت زین
زمین گوید ثنا گردون دعا روح الامین آمین

رسید از ماه سیمایان سپاهی از قفا آیان
درین میدان نمی‌بینم سپهداری بدین آیین

بتندی برق مستعجل بلنگر کوه پا برجا
همی اندازد سبک جولان بجفلها گران تمکین

بتحریک طبیعت در خم چوگان سپرد ادهم
چنان دارد که چون گوییم نه آرامست در زین

ملک چون گوی ایدل بر سر میدان او مسکن
کز آنجا در پی سر میدود صد عاشق مسکین

شوم او را بلا گردان چو رخش از ناز نی پایان
بپا پایین راند از بالا به بالا تازد از پایین

نثار نظمت ای بس محتشم کان معدن جان
لب گوهر فشان گاهی بجنبان پی تحسین

چون شدم صید تو گیسوی خودت در بند کن
تا ابد با خود بدین بندم قوی پیوند کن

ای گل رعنا برای عندلیب بی‌نصیب
نیست گر خوبی برنگی از خودش خرسند کن

تلخی شیرین لبان ناموس را خوش مایه است
تا توانی زهر باش ای شوخ و کار قند کن

ای مسیحا دم که صد بیمار در پی میروی
یک نفس بنشین دوای دردمندی چند کن

کعبهٔ مقصود دیگر الحق سر ز گمراهان مپیچ
قبلهٔ حاجات آخر رو بحاجتمند کن

میرود ای مادر ایام کار ما ز دست
یک سفارش از برای ما بدین فرزند کن

اعتمادت نیست گر بر عهدهای محتشم
خیز و هر یک عهد از و محکم بصد سوگند کن

ای پارسای کعبه رو عزم سر آن کو مکن
راه ریا کم مسکنی در قبلهٔ ما رو مکن

برسم بتان است ای پری دین کاهی و ایمان بری
اما تو قدسی جوهری با این صفتها خو مکن

یا رب چو من هر بیخبر کز فرقتی دارد خطر
پنج حیات او بکنی هجران نصیب او مکن

منی صیدیم کز سرکشی حکمت شکارم میکند
پر تکیه در تسخیر من بر قوت بازو مکن

برتارک

بر تارک خورشید شد در سایه پنهان ماه نو
طرف کله را پیش ازین همسایهٔ ابرو مکن

تنها بکویی میروم گر دل نیاید گو میا
جان هم بغیرت گر کند همراهی من گو مکن

خار مزار محتشم گل میدهد از خون وی
یکدم ز بران گلشن دلگیرهای او را بو مکن

بر منع قصد دل امشب زلف دوتا را پیش ازین
در کشور خود سر مده خیل بلا را پیش ازین

صدره شکست ای رشک مه حسنت دل و دین کار آهه
بر طرف مه طرف کله مشکین جدا را پیش ازین

دل کرده ساز ای نوش لب رو چند قانون عجب
کردار ای آهنگ طرب بنواز ما را پیش ازین

نخل ترت در پیرهن چون نیشکر شد پر شکن
محکم مبند ای سیمتن بند قبا را پیش ازین

میدان ظلم از رخش ما شد جای لغزشهای پا
جولان مده بهر خدا رخش جفا را پیش ازین

این دل که می‌آید روان تیرش ز قدرت برنشان
ترسم بنا ارد در کمان تیر دعا را پیش ازین

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا را پیش ازین

جانا مران رخش جفا بر خاکساران پیش ازین
رازی ببین خاری مکن با بردباران پیش ازین

کردم نگاهی آرزو و آن هم نکردی از جفا
دلبند چشم ای بیوفا یاران ز یاران پیش ازین

هر گردی ز کشت جان ز آب دم تیغت ولی
زان ابر تر میداشت دل امید باران پیش ازین

ای ز انتقام نکهوس صد بار ز چشم سوخته
گرمی مکن آتش مزن در خاکساران پیش ازین

ای آنکه از بر گشت ساقی سپند جان ما
تسکین مجو تمکین مخواه از بیقراران پیش ازین

تا زان بجولانگه در آ گز ناز بر اهل وفا
توسن نتازند از جفا رعنا سواران پیش ازین

هر دم ببزم محتشم ساقی کشانت میکشد
باشند در قید ورع پرهیزکاران پیش ازین

آئینه بردار حسن جانفزای خویش بین
انتخاب نسخهٔ صنع خدای خویش بین

در خرامش بر قفا چشم افکن ای زنجیرمو
یکجهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین

ای که بر افتادگان چون باد میرانی سمند
یکره آخر زیر پای بادپای خویش بین

ای که در عهد همایون میروی سلطان صفت
از زکات سلطنت سوی گدای خویش بین

ای جمالت شمع صد پروانه سر بر کن ز بام
مرغ جانها پر زنان گرد سرای خویشتن

در قبای تنگ بیرون آی و جیب یوسفان
تا به دامن چاک کن از رشک قبای خویشتن

پینوا در دهر بسیارست اما محتشم
پینوای تست سوی پینوای خویشتن

از سپاه حسن آخر یکسوار آمد برون
کافتاب از تاب رویش شرمسار آمد برون

همچو نخل تر که باد تند از و ریزد ثمر
بر زمین از عشوه ریزد و غمزه بار آمد برون

کار هر کس آندم شد آسان کز قد آن نخل تر
از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون

پر نفیری شد ز بانگ دو دنا کامان بلند
غالبا آن پادشاه کامکار آمد برون

وضع سرمستانه اش باز آر بد مستان نگشت
گر چه لبی کم نشه و غالب خمار آمد برون

انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار
ناگران سرو روان بی انتظار آمد برون

خط زردیت خاست یا در عهدت از طوفان حسن
آفتاب عالم آرا در غبار آمد برون

نقد قلب محتشم در بوته عشق بتان
رفت پر ناقص ولی کامل عیار آمد برون

بیا ای عشق و مکین مرا از گرد ره لشکنی
جنون را پیشرو کن عقل را پشت سپه بشکنی

بمسجد سرو من قد راست کن در بار عشق آنجا
هزاران زاهد صد ساله را پشت دو ته بشکنی

حصار دل گر شاهان بندند در تسخیر آن عاجز
تو زنیاد لستان لبتان تو رعنا پادشه بشکنی

فقفا چون لست بر مرطاق ابرویت ز ترکی
بیا و طاق دلها را ز ماهی تا به مه بشکنی

اگر در وادی عشقت دل از طاقت کشد لشکر
شکوه لشکر او را به زور یک نگه بشکنی

بیام بارگاه از برقع آن طرف جبین بنما
و زان شکل هلالی قدر ماه چارده بشکنی

فراغت را غنیمت دان علی منشی قدر مستان
تکلف را اجازت ده کمربند کله بشکنی

اگر از کاجویان بر در ایوان خود بینی
سر کیوان بچوب حاجیان با کر بشکنی

اگر اینست ساقی محتشم کو پشت زهدم را
با آن رطل گران بیمودن از با در کنه بشکنی

آمدم با نالهای زار همدم همچنان
مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان

کرا الوده اما کی

سر ز سودای باطل رفت بر باد و مرا
عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان

کشور جان شد ز دست و قلعه تن گشت پست
بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان

از نم سیل فنا شد صورت شیرین ز سنگ
صورت شیرین او در چشم پر نم همچنان

خلقی از امداد طالع گرم سور و مست عیش
من بمرگ بخت خود مشغول ماتم همچنان

عالمی از خویشتن داری مستوری مثل
من بشیدایی علم رسوای عالم همچنان

عاشق محروم مرد از رشک و در بزم وصال
با هم نا محرمها غیر محرم همچنان

یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه
نام او سلطان دل را نقش خاتم همچنان

محتشم بر آستان یار شد یکسان بخاک
مدعی پیشش سگان او معظم همچنان

۲

چون عمودی رخ بین یکلحظه بدخویی مکن
شربت دیدار شیرین بر ترشرویی مکن

میکنم گر سیخ عیش خویش میگویی بکن
میکنم گر قصد جان خود نمیگویی مکن

با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی
گر بجوز بدبینتی با غیر نیکویی مکن

غمزه‌ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق
صاحب اعجاز را تعلیم جادویی مکن

من که خود گم کرده ام دل در رهت دادم
عاشق بیدل را خود شد دل بدجویی مکن

گر درین دیوان گناه ما خطای عاقبت
تو کسی در نامه ما این خطا شویی مکن

ترک بدخویی کن اما با گدای پر هوس
گر چه باشد محتشم زنهار خوشخویی مکن

شغل دهقان چیست زآب و گل نهال انگیختن
صنع یزدان نخل با این اعتدال انگیختن

بهترین و جهیست در یکتایی دهقان صنع
آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن

این چه انداهست و موج انگیزی از آب زلال
موج ازین بهتر محال است از زلال انگیختن

گر نباشد دست قدرت در میان حسن ترا
کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن

خود نقب بوشی و صد سرو مرصع پوشی را
میتوان از زینت از صف نهال انگیختن

زینت دو اندیشه اکسیر و صال او مرا
حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن

دادن از عشق خود اکنون مژده آزادیم
هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن

زینت پرآسان بدعوی محتشم با طبع تو　　　تو سخن معنی رسیدان چنان انگیختی

شبم رزو زکرفتار ترمشغلهٔ تو　　　کر تا سحر بخیال تو میکنم گلهٔ تو
بدفع کردن غیر از درت عزیب همی　　　میان سعی من افتاده دمسا هلهٔ تو
نظر در آینه داری و اضطراب نداری　　　تو محو خویشی و من محو تاب و حوصلهٔ تو
هنوز مهد تو ناورده بود دهر بجنبش　　　که در زمین و زمان بود شور و زلزلهٔ تو
بکوش مژدهٔ تخفیف ده زدرد سر من　　　کر میبرم دو سه روز این جنون زسلسلهٔ تو
سوال کردی و کفتی بکو که برده دلت را　　　دلم بده که بکویم جواب مسئلهٔ تو

وزین که بیت دکر محتشم محرک طبعت
کر نیت فاصله در نظمهای بی صلهٔ تو

کفتم ز پند من شود تغیر در اطوار تو　　　تخفیف باید اندکی بر خوی لبسیار تو
آن پند کج تاثیر خود با دمخالف بود و شد　　　بر جان من آتش فشان از خوی آتشبار تو
شمشیر جلاد اجل تیز نشد و قتل یکجهان　　　موقوف ایما کردنی از نرکس خونخوار تو
از قتل مردم مرک را در کار بستی انقدر　　　کو نیز شد زنهار خواه از تیغ بی زنهار تو
نزدیک شد کآمیز شت در بزم با نا محرمان　　　شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
از بهر مرغان چنین دام تصرف مینهی　　　هست این زبون کیری عجب از حسن دعوی دار تو
با انکه پیرزاری زمن میخواهی افزون از همه　　　حیران روی خود مرا حیرانم اندر کار تو
من خود خریداری نیم کز من توان کفتی ولی　　　از غیرت سودای من غوغاست در بازار تو
از بهر خو کردن بمهر آزار خود چندین مده　　　چون بس نمی آید بخو دخوی حریف آزار تو
تا مردم ظاهر نکر غافل شوند از خوبیت　　　زیر غبار خط نهفت آیینهٔ رخسار تو

کفتی بمردن محتشم راضی شوار یار زمنی
سهلست مردن هم ولی مشکلست بودن یار تو

ای کردن بلند قدان در کمند تو　　　رعنایی آفریدهٔ قد بلند تو
بر صرصری سوار و زدل میبرد قرار　　　طرز کران خرامی رعنا سمند تو

خوش نرخ خندهٔ تو ببازار آرزو　　　افکنده در فراد لب دیر خند تو
من چون کنم که طوبیه ناپسند مق　　　کرد دپسند خاطر مشکل پسند تو
چندم فتاده بینی و پرسی که کیست این　　　بیمار تو شکستهٔ تو دردمند تو
دردت مباد و باد بر آتش سپند وار　　　چشم حسود از پی دفع کزند تو
قتلش رواست که همه صید حرم بود　　　هر صید کاضطراب کند در کمند تو
باید نه بر نواخت ز صید کزیر پاه　　　آن صید را که دست دهد خود بلند تو

پای کریز محتشم از دور بسته است
عشق دراز سلسلهٔ صید بند تو

صیدی که لعب عشق فکندش ببند تو　　　ضبط تو دید وحیت بر دان از کمند تو
ای پای تا بسر چو نی قند دل پسند　　　افغان که طعمهٔ مکسانند قند تو
دست مرا اگر ساختهٔ زیر دست غیر　　　کوتاه به ز میوهٔ نخل بلند تو
چند افکنی در آتش سوزان دل مرا　　　هست این سیاه رو دل من با سپند تو
ای مادر زمانه بپیچ کز خلاف عهد　　　با من چه میکند خلف ارجمند تو
دل بر کرفتمی ز تو اما اکر بدی　　　در سینهٔ من آن دل هجران پسند تو
تلخی مکن که خنده نکهداشتی بزور　　　میبارد از لب و دهن نوشخند تو
امروز کو که با تبری پندت ز من　　　بد کوی من که دوش همیداد پند تو

چون محتشم بسی ندامت بسر زدم
دستی که میزدم بعنان سمند تو

حرف در مجلس بکویم جز بهم زانوی او　　　تا بچشمی سوی وی بینم بچشمی سوی او
میشود صد نکته ام خاطرنشان تا میشود　　　نیم جنبشها تمام از کوشهٔ ابروی او
زان سکها را فکن همینم بس که مخصوص منست　　　لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاکهای محض حرفی بود تا روزی که کرد　　　سر زجیب ناز بیرون نرکس جادوی او
زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند　　　کردش دوران کمان حسن بر بازوی او
لیکها با غوطه در دریای آتش خوردن است　　　پیچد ز برقع کشیدن ز آفتاب روی او

دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را چون فشاند باد گرد از موی عنبربوی او
گرد آن منظر بگردان یک رهم ای سیل اشک گشته چون برون بری یکباره ام از کوی او
در جنونم آنچه می بایست واقع شد کنون بخت می باید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم گردشت و وادی رو بشهر آورده است
شیر دل دیوانه زنجیر خواه از موی او

یا رب آنم را که دارم زد قضا در کوی او آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او
فتنها بر پا کنند کز پا نشیند شور حشر در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او
چینی ابرویش در که چشم نگذارد دم شاه حسنش را همانا حاجبست ابروی او
میشود نشتر نیش از خشم نهانی ارغوان تا دگر بر که آتش میفروزد خوی او
زخم ما ممتاز کی ماند اگر تیرش کند رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند گر برد باد زمین پیما بجنت بوی او
نرگس حاضر جوابش میدهد در ره جواب قاصدی را کز اشارت میفرستم سوی او

گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را
لب بجنبش چون در آرد چشم مضمون گوی او

باز هست زاقتضای شوخ طبعیهای او بر سر غوغاست با من چشم پرغوغای او
در حجابست از لب گوش آنچه میگوید بحرف با دو چشم واله من نرگس شهلای او
استغنا ز آن سوارم میکشد کز بار ناز نی گران میجنبد از جا رخش استغنای او
در صبوحی میتواند کرد پیش از آفتاب روز را از شب جدا روی جهان آرای او
در صف بیگانه خوبان دیده ام هایی که هست صد نشان از آشنایی چشم رسوای او
داد دقت داده تا آورده جنبش در قلم صانع یکتا برای حسن بی همتای او
چون بعزم رقص می آید بجنبش قامتش عشوه پنداری که میریزد ز سر تا پای او
پیشتر ز آن کاید برقص از انتظارم میکشد نیم جنبشهای مخفی از قد رعنای او

باغبان

باغبان چند انکه گل میچیند از بالای شاخ من گل عیش و طرب میچینم از بالای او
مشتری بنیت اگر کالا فتد بر بالای هم میشود امروز صد خون بر سر کالای او

میبرد کان خسرو خوبان باین نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

دوش چون دیدم نهان در روی تشنه نگاه او یا فتگر جان عاشقم ای من سگ ادراک او
امشب اندر سیر با او جمله مخصوص منند لیک جلوه مخصوص منست از قامت چالاک او
صد سر اندر راه جولانش بخاک افتاده لیک چشم دارد بر سر من حلقه فتراک او
ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ باکی از فردا ندارد غمزه بی باک او
جان اگر میلرزد دایم بر سر جسم ضعیف برق عشق آتش زد آخر در خس و خاشاک او
بخت گو مقبل نزد گر قضا شد نامزد همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او
کوهکن را میکند از شکوه شیرین خموش در وفا اسراف من در مرحمت امساک او
اگر بروی ناگذشته ریختی خونش بخاک بگذرد از خون خود گر بگذری از خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد
سوزن تدبیر از پیراهن صدچاک او

چون برفروزد آینه زان آفتاب رو رو سوی هر که آورد آتش زند در او
سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد کز سر گذشت آب و مرا تر نشد گلو
زلفت جادویست بر آتش گرفته جا چشم تو آهویست بمردم گرفته خو
مشرب رواج یافته چندان که محتسب می میکشد ببزم حریفان سبو سبو
در دیر غسل کرد بمی اکثر از ورع بر آسمان نگاه نمیکرد بی وضو
ای دوستان فغان که من ساده لوح را کشتند بی گناه بتان بهانه جو

از دولت گدایی آن ماه محتشم
بهر تو آمد این لقب از آسمان فرود

٤

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی او
از غلط بینی که کم بنوازد در پهلوی خویش تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی او

نیست رویت در مقابل لیک میگوید بمن　　صد سخن هر جنبشی از گوشهٔ ابروی تو
غیر نگذارد که گردم با سعادت آشنا　　تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو
باد را نگذارد از بد پیر در کویت رقیب　　تا بیارد سوی من روز جدایی بوی تو
راز چون گویی بکس رشکم کشد کز شرح آن　　بی زبان با من نگوید نرگس جادوی تو
بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم　　چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

وله ایضا

۲

ای مراد دلبر و دلارا تو　　دل من کسی ندارد الا تو
روز و شب از خدا همی طلبم　　که بروز آورم شبی با تو
هدف تیر بی حیا با من　　مرهم زخم بی مدادا تو
مردم چشم مردمند بتان　　چشم من نور چشم آنها تو
از همه دلبران شکیبم اگر　　بگذاری مرا شکیبا تو
دادم ای چرخ گوشهٔ دل را　　بجگر گوشهٔ برون آ تو
زاهدا کافرم اگر بی عشق　　بهره داری ز دین و دنیا تو
چند گویی که عاشقی گنه است　　این گنه بنده میکنم یا تو

محتشم بینی از غزال مرا
سر چو مجنون نهی بصحرا تو

زچوگان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته　　بطاق باد جولان خورده دستار آشفته
سر زلفش که از آه هواداران کم آشفتی　　ز آه هم دوش بود آشفته و بسیار آشفته
دلیری با خیالش دستبازی کرده پنداری　　که زلفش را ندیدم هرگز اینقدار آشفته
چنان سربسته حرفی گفته در مجرم کشی امشب　　که هم یاران پریشان شد و هم اغیار آشفته
نوید وصل میده در پی ضبط جنون من　　دماغم را ببوی مجر هم میدار آشفته
شوم تا جان فشان بر وضع بیقید آن تسلیم　　میفشان گرد ره از مو زلف و بگذار آشفته

باین صورت ندیدم وضع مجلس محتشم هرگز
که با غیر در کلفت تو هم دربار آشفته

پیش از وی گرم استغنا زدن گردیده　　غالبا امروز در آیینه خود را دیده

کلفتی

کلفتی داری و پنهان داری از من گوییا　　این که با غیر الفتت فهمیده ام فهمیده
گشت معلومم که در گوشت چه آهنگی خوشست　　چون شنیدم کز غرض کو حال من پرسیده
چون شوی با غیر بد مخصوص خود گردانیم　　لیکت اعراض غیرم خوب گردانیده
چون نمیرنجی تو از کس جز بجرم دوستی　　حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده
هر نوا در گوش نه تا ننهی از غیرت بداغ　　این که میگویند بد گویان اگر نشنیده

محتشم کافتاده زار از پرسش بیجای تو
کشته او را و پنداری که آزرنجیده

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده　　عهد نگفته هم بیکی بسته بوده
خواب گران صبح جز داد ازین کرد دوش　　در بزم کرده آنچه توانسته بوده
مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو　　گویا تو بی محل ز کمین جسته بوده
آورده بپرسش حالم رقیب را　　خوش ملتفت بحال من خسته بوده
گفتی چه احتیاج که غیری نبوده است　　در خانهٔ دلم که تو پیوسته بوده
گفتی دلت که برده نداسته بگو　　در دلبری تو اینهمه دانسته بوده

در بزم کار خدمت شایستهٔ رقیب
ای محتشم تو این همه بایسته بوده

۲

چند گویی تو چها با تو نفهمانیده　　کز منت باز باین مرتبه رنجانیده
ز آتش هجر کش قهرت ز تو رو گردانست　　عاشق روی ز شمشیر نگردانیده
زان نگه قافلهٔ صبر گریزان و ز پی　　مژه‌ها تیغ در آن قافله خوابانیده
مژه پیش آمده ابرویش از دل گذران　　تیر و پران و کمان گوشه بجنبانیده
چه روم بی تو بگشت چمن ای حور که هست　　باغ و گل در نظرم دوزخ تابانیده
میکشم باری ز هنگام مشقت که فراق　　سخت چشم من ازین معرکه ترسانیده

محتشم شمع صفت چند بسوزی بردی
خویش را کس بعبث این همه سوزانیده

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه　　دیده را ضبط نظر کار است و دل را ضبط آه

از برای یک نگه بر روی آن عابد فریب / میتوان رفتن بزیر بار یک عالم گناه

بسته چشم آن بت از من اما کجا آن چشم شوخ / میتواند داشت خود را از نگه کردن نگاه

صبر کن ای دل گر از لذت چشانیهای اوست / وعدهای دیر دیر و لطفهای گاه گاه

داغ مجنون را ز وصل آن نیم مرهم بس نبود / کاشکی یکبار دیگر ناقه کم میکرد راه

پر بصبر و طاقت و تمکین منازای محتشم

خیل غم چون برنشیند گیسوان صد سیاه

باز برخاسته از دشت بلا گرد سیاه / آرزو شاه سپه فتنه جنیبت کش شاه

زده بر قلب سپاهی دو دلیلیست برین / وضع دستار و سراسیمگی پر کلاه

کم نگاه هست ز بس حوصله اما دارد / پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه

زان رخ توبه شکن منع نگه ممکن نیست / گر شود دهر نگه آلوده بصد گونه نگاه

دارد ای اختر تابنده بدور تو جهان / روز پر نور دو خورشید و شب تیره دو ماه

گر لب و خط بنمایی بخدا میل کنند / آهوان حرم قدس بآب و گیاه

زخم ناخورده گذشتم ز همای سنگین دل / در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه

صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان / گرچه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه

ز نهفتن ز تو غلط وعده ام از بیم و امید / هر شب دست تبر گوش بدر چشم براه

منتظر دیده یعقوب ز هجران تاریک / چهره یوسف کلبهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه از لجه رحمت کافیست

گرد را آید بمحشر دو جهان نامه سیاه

فرش شاهی و عیار خسروی زان ترک ماه / میشود ظاهر ز نعل رخش تا پر کلاه

در هوای صید دلها باز امروز از بتان / فرد میگردد چو دور افتاده شاهی از سپاه

مید هد داد تغافل گرچه میفهمد عشق / صد هوس در هر سخن صد آرزو در هر نگاه

جبر از حد رفت سوی غیر کمتر کن نگه / چند بی تابی عنان ضبط خود دارد نگاه

آتشی می گو که سوزد از نخستین شعله اش / پرده شرمی که بر آرزوها بسته راه

دل زمینی کافته بر او راه سموم آه من / گر بآب خضر تر گردد نروید گیاه

محتشم

محتشم مشکل که آنچه از تکبر تسشود

گر بآوج مه رسد با بانگ نفیر دادخواه

زهی کرشمه ترا سرمه سای چشم سیاه / دو علت نگرستی نهای چشم سیاه

دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه / سپرده اند بان گوشهای چشم سیاه

هزار چشم چو نرگس نهاده اند بتان / که بنگری و شوند فدای چشم سیاه

نهاده چشم برایانم اگر داده مدام / ز خون نام سفید ان غذای چشم سیاه

ز خواب یست من از مو و قد رخ خویش / چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه

جلای چهره روز سفید پوشد اگر / بر آفتاب کارد بلای چشم سیاه

هزار خانه سیه ساز دو کین دارد

برای محتشم آنمردای چشم سیاه

۲

نمیدانم ز دور افتادگان داری خبر یا نه / ز دورایی ناله ما در دلت دارد اثر یا نه

یقین داری که دارم از خیالت پیکری با خود / گر شب تا صبحدم میگردمش بر گرد سر یا نه

بگو شسته هیچ میگوید صبا کایک رسید از نی / چو باد صرصر آن دیوانه صحرا بسر یا نه

کجا طرح میرسانی همچو کاندشت بیمارا / بزور اندر اختم زپا من پیدا دگر یا نه

چو جانان نرانیست در رفتن توقف هیچ میگویی / که باید بی توقف باز گشتن زین سفر یا نه

برای آزمایش بار من بر کوه نه یکدم / ببینی خواهد شکستن کوه را صد جا کمر یا نه

نوشتم نامه و ز گمراهی طالع نمیدانم / که خواهد ره با نامه برد مرغ نامه بر یا نه

ملولم محتشم از بهر من دیوان خود بکشا

ببین بر لشکر غم میکنم آخر ظفر یا نه

شنیدم یار بهر من رقیب آزاری کرده / گر از دنبال صلحی بوده خوش دلداری کرده

ز تقصیرات یاران دی گذشته بر زبان او / ز یاریهای من حرفی فلک چون یاری کرده

ز مردودان او با من جدل دارد یکی آنهم / گرفته جانبم طالع چه جانبداری کرده

خدنگ غمزه اش تا نگذرد بسیار تند از دل / کمان ناز او را آنهم آهسته کاری کرده

بتیغ زاری که دل گر دیده بسمل میشود ظاهر / گر او زنهار در تیغ یاری زنهاری کرده

چو کار مشورت با من فکند آن شوخ دانستم / که در باب هلاک غیر فکر کاری کرده

چو صبح آیی برون از خانه دامن برزن ای عیسی
که امشب ابر چشم محتشم خونباری کرده

سر لشکر حسنست نگاهی که تو داری / ترکش کش آن چشم سیاهی که تو داری
جوشن در صبرست شکیبنده دلان را / رخساره چون پنجه ماهی که تو داری
بر قدرت خود تکیه کند حسن چو گردد / صیقلگر هر طرف کلاهی که تو داری
بر یوسفیت حسن گواهست و عجب نیست / صد دعوی ازین به بگواهی که تو داری
بنما ملک روی که سازد ز رقابت / در نامه من ثبت گناهی که تو داری
زا کودکی بال ملایک بحذر باش / ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری

در بزم سبک میکندت محتشم امشب
بی لنگری شعله آهی که تو داری

من و ملکی و خریداری مژگان سیهی / که فروشند در آن ملک بصد جان نگهی
شهسواری که بجولانگه حسنت امروز / انقلاب از نگهی میفکند در سپهی
حسن از بوالعجبی هر بت نازک دل را / داده هست از دل پر زلزله آرامگهی
کشته مقبول کسی طاعت این خاک نشین / که نگاهی نخرد سجده زرین کلهی
کلبه دل ز گدایی بستانند این قوم / نستانند ولی کشوری از پادشهی
هست دعوی که با میدوی از دیده عذر / نفشد قطره اشکی که نشوید گنهی
حسن و عشقند دو ساحر که بیک چشم زدن / میکشند میان دو دل از دیده رهی
مدت وصل حیاتیست ولی حیف که نیست / راست بر قامت او خلعت [illegible]

محتشم اول عشقت چنین گرم مجوی
صبر پیش آور و چه اکن ازین پیش تهی

دیده ام مست و سر انداز و غزلخوان برهی / شاه مشرب پسری ترک وشی کج کلهی
نخل آتش ثمری سرو مرصع پوشی / علم افروز سهیلی علم افراز مهی
قد ربا بنده جان چشم فریبنده دل / طرف طاوس خرامی عجب آهو نگهی

ملک دل برد از دست که گرد کلهت ظهور / شاه عاشق حشمی خسرو یکدل سپهی
نقد جان بر طبق عرض نه ای دل که رسید / باج خواهنده مهی کیسه تهی پادشهی
غیر ازو کز همه دل برد بحل گشت کرید / جان ستان آدمی پرستمی بی گنهی

محتشم بهر فرود آمدن آن شه حسن
ساز از دیده وثاقی و ز دل بارگهی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی / بیقید شهریاری بی لشکر پادشاهی
قیمت بزرگ دزدی اختر علبه خردی / خورشید شعله شمعی آفاق سوز ماهی
سلطان نو ظهوری رعنای پر غروری / اقلیم دلستانی منشور حسن خواهی
مژگان دراز طفلی بازی کنی بخونها / مردم کشی التفاتی شمشیر زن نگاهی
بی اعتدال حسنی کز یک کرشمه سازد / صد کوه صبر و تمکین بی وزن تر ز کاهی
بی اعتماد مهری کز چشم لطف راند / دیرینه دوستان را بی تهمت گناهی
ابرو هلال بدری کز عاشق سیه روز / پوشد رخ دلفروز ماهی بجرم آهی
حسنش بزلف نوخیز عالم گرفت یکسر / خوش زود شد جهانگیر زینسان بتنگ سپاهی
باشد وظیفه من از چشم بیمارش / نازی بصد تکلف آن نیز گاه گاهی

از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش
همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

باز برهم زده اقلیم دلم را شاهی / باج از مملکت خود بسیاست خواهی
تیز بازارتر از یوسف مصری ترکی / گرم هنگامه تر از لعبت خاور ماهی
طفل مژگان سیهی پرده درم گشته که هست / موشکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی
غیر بیچاره در آمد شد راز من و اوست / که نگاهیست از و قاصد و از من آهی
خار گل گرد و دو خاشاک بمن گر بد و کون / دهر قسمت کند از خرمن حسنش کاهی
او بقد نخل خرامنده عالی ثمریست / من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی
امتحان جلوه جرات خویشم هوسست / کی بود کی بمن مست رسد در راهی
من کجا و نگه گرم تو این بس که کنی / آتشم تیز بخشمانه نگاهی گاهی

محتشم تیره دلی گشته رقیب تو که است
آن پری در دل او یوسفی اندر چاهی

دل خود رای مرا برده گل خود رویی
ترک خنجرکش مردم کش آتشخویی
طفل نوسلسلهٔ شوخ تنگ حوصلهٔ
شاه دیوانه وشی ماه مشوش مویی
نزد و کارم بغز البیت که زاغیار مدام
میکشد رو کش مردم سگ آدم رویی
دیده پرنور شود نرگس نابینا را
گر بگلبش رسد از پیرهن او بویی
چند سویت نگرم عشوهٔ چشمی بنما
عشوهٔ چشم نباشد گره ابرویی
عشق غالب شده بر محتشم آری چکند
ناتوانی بچنین خصم قوی بازویی

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی
بشکار آمده در دشت دلم شهبازی
کرده از گوشهٔ کنارم هدف ناوک ناز
گوشهٔ چشم خدنگ افگنی صید اندازی
خونبهای دو جهانست در اثنای عتاب
از لبش خندهٔ از گوشهٔ چشمش نازی
سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا
چون زیم گر شنوم روزی از آن لب رازی
برکات قدمت بر لب بام آمشب
چون بگوشت رسد آلوده بدرد آوازی
چشمت از غمزه مرا کشت ولبت زنده نخست
آخر ای یوسف عیسی نفس اعجازی
محتشم دل چو بآن غمزه سپردی زنهار
بر حذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی
تا تو نگاه کردهٔ گشته بلند آتشی
سکهٔ عشق میشود تازه که باز از تبعان
نوبت حسن میزند کودک پادشه وشی
گشته بقصد بیدلان مایل خانهٔ کمان
صید فگن خدنگی از پادشهانه ترکشی
سهم کشنده هادی میکشدم که در پیم
داده عنان برخش کین صید کشی کمان کشی
در حرکات پشت زین هست سبکتر از صبا
آنکه نباشست از کوه کشنده ابرشی
ایمنم از خمار غم کز خم تازهٔ دگر
ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی
باز بزم زلف را دام که کرده بودهٔ
کامد از انجمن برون محتشم مشوشی

بر دل افکنده

بر دل افکنده پرتو تا دیده آفتابی
در پرده بازیی کرد رخساره در نقابی
در بحر دل هوایی کرد دیده شورش انگیز
در جای خویش جنبید دریای اضطرابی
بی باک خسروی داد فرمان بغارت جان
دیوانه لشکری تاخت بر کشور خرابی
گنجشک را چه طاقت در عرصه که آنجا
کرم شکار گردد سیمرغ کش عقابی
خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت
از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی
بر رخش عبرت ایدل زین نه که صید هر باز
داد سبک عنانی جبر گران رکابی
از ما اثر چه ماند در کشوری که راند
کام از هلاک درویش سلطان کامیابی
از نیم رشحه امروز پا در گلم چه سازم
فردا که گردد این نم از سر گذشته آبی
زان لب که میفشاند بر سایل آب حیوان
جان تشنهٔ سوالیست می کشتهٔ جوابی
دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود
امروز در میان نیست جز پردهٔ حجابی
هان محتشم در آن بزم مردانه گوش کایام
بهر تو کرده در جام مرد آزما شرابی

رباکه

بجای امن از آسیب مرغی داشت ماوایی
صدای شهپر شاهی برانداز جایی
عقابی در رسید از اوج استیلا وشهپری
بجز تسلیم نتوانست صید ناتوانایی
شکار انداز صیادی در آمد تیغ کین بر کف
فکنده آشوب در وحشی شکاری بند بر پایی
ببرج خویش ساکن بود کوکبی ثابت که ناگه
چو سیمابی بجز اضطراب افکند سیمایی
تنی کز جا بجنبیدی از آشوب قیامت هم
قیام انگیزی کردید قد و بالایی
زهی فرسایی از سجدهای شکر واجب شد
که سر در کلبهٔ من زد کله بر آسمان سایی
زگرد ره بتاراج دل افتادند چشمانش
چنان کافتند غارت پیشگان در خوان یغمایی
زبانی داده اند از عشوه آن چشم سخنگو را
که در گوش خرد صد حرف میگوید بایمایی
پی عذر قدومت محتشم شد تا دم آخر
بر آن در جبهه سایی آستان از سجده فرسایی

بر در درج سخن قفل زدم یک چندی
عاقبت داد کلید دهنت شکر خندی
بخت از ذوق گرفتاری من میبوسد
دست و بازوی کمند افگن وحشی بندی

لطف ممتاز کن آماده که آمد بردر | بی نیاز از دو جهانی بتو حاجتمندی
تا بنزدیکترین وعدهٔ وصلت برسم | از خدا میطلبم عمر ابد پیوندی
اگر از مادر دوران هم یوسف زاید | ننشیند چو تو بر دامن او فرزندی
مژده ای درد که در قید تو افتاد آخر | نا مقید بدوایی بالم خرسندی
دارم از مرغ نشباآویز دلی نالانتر | من که دارم ز دلاویز کمندی بندی
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که بمن | میکند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن آنرد که وی که ناصح | مید هد پندم و انگه چه مؤثر پندی
هست دشنام پیاپی ز لب شیرینش | شربتی غیر مکرر ز مکرر قندی

محتشم عشوهٔ طاقت شکنی ساقی بزم
اگر اینست مکرر میشکنم سوگندی

نگشتی یار من تا طور یار یهای من بینی | نبردی دل ز من تا جانسپاریهای من بینی
نداری اختیار کشتنی من ترک چشمت را | که در جان باختن بی اختیاریهای من بینی
دگر طوفان حال از آن خالم نکردی تا حسودان را | بر آتش چون سپند از بیقراریهای من بینی
گر انباری نکردی از غم مردآزمای خود | که با زکدیها بردباریهای من بینی
نشد در جام بدامتی نم بادهٔ وصلت | که با چندین هوس پرهیزکاریهای من بینی
بقصد جان نخواندی دادی از نقد وفا رنگی | که در شرط محبت خوش قماریهای من بینی
نکردی محرم رازم که بدامتی ان هم خود | بعقاری در آیی رازداریهای من بینی
نکردی ذکر خود را زیور لطفم که چون خوانی | کتاب عاشقانرا یادگاریهای من بینی

نشد کاری بجنبش کلک فکر محتشم یعنی
نگار او شوی دیوان نگاریهای من بینی

اینست که خوار و زار ام ازوی | در هم شده کار و بارم ازوی
اینست که در جهان بصد رنگ | گردیده خزان بهارم ازوی
اینست اینست آنکه امروز | افسانهٔ روزگارم ازوی
اینست اینست آنکه بی بند | پابست دیار و دیارم ازوی

تا پای حیات من نلغزد | من دست هوس ندارم ازوی
روزی که بدلبری میان بست | شد دجلهٔ خون کنارم ازوی
ای ناصح غافل آن کمر بین | اینست که من نزارم ازوی
در زیر قباش آن بدن بین | اینست که زیر بارم ازوی
آن بند قبا که بسته بنگر | اینست که بسته کارم ازوی
آن خال ببین بر آن زنخدان | اینست که داغدارم ازوی
آن زلف ببین بر آن بنا گوش | اینست که بیقرارم ازوی
آن درج عقیق بین می آلود | اینست که در خمارم ازوی
آن نرگس مست بین بلا بار | اینست که اشکبارم ازوی
آن ابرو بین بطاقتی طاق | اینست که سوگوارم ازوی
آن کاکل شانه کرده را باش | اینست که دلفگارم ازوی

حاصل چو عزیز محتشم اوست
من ممنونم که خوارم ازوی

دلا زان گل بریدی خاطرت آسوده پنداری | ترا با او دگر کاری نخواهد بود پنداری
تو برخود بسته یکباره راه آشنایی دیده | نخواهد کرد آشنای من دیگر دود پنداری
فریب خوردهٔ ای غیر از آن پرکار پندارم | که خود را باز مقبول و مراد دو د پنداری
تو تحسین خواهی ای ناصح که منع کردهٔ زان در | بجوش پند من درمانده را خوشنود پنداری
رسیدآلی بعتابی ازمن گذشت آن ترک نازک خو | دعای کفتمش در زیر لب نشنود پنداری
نوا کرده بهر مدعی مشکلترین قتلی | زیاران خواهد این خدمت نمی فرمود پنداری

چو بر درد جدایی محتشم گردیدهٔ صابر
بصبر امید درد پیدا میکند بهبود پنداری

اگر اکنر زاخلاص من آزرده دل گردی | ز بیدادی که بر من کرده باشی منفعل گردی
مکن چون لاله جا کم در دل پر خون که میترسم | درو داغ وفای خود ببینی و خجل گردی
دلت روشنتر از آیینهٔ صحبت و میخواهم | که در تحقیق مهر من یکنفس در کرد دل گردی

چو بیجرمم بتیغ بیدریغم میکشی بسمل   چسان کن باری ای نامهربان گر زین بحل کردی
تو ای مرغ دل از پروانه لغود کم نه باری   که تا جان باشدت برگرد آن شمع جگل گردی
رقیبا چون گسستی از دلش سررشتهٔ مهرم   الهی بی نصیب از وصل آن پیمان گسل گردی

اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آن مه را
بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

شوق میگرداندم برگرد شمع سرکشی   همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی
همچو خاشاکی که بادش در رباید ناگهان   خواهد از جا کندنم جولان تازی ابرشی
ناوکی کامروز دارم اینقدرها زخم او   خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی
تو بهای مستی عشقم خطر دارد که باز   پیش لعل آورده دوران شراب بیغشی
باده کامروز سرخوش دارم از بوی خود   هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی
از می لطفش چو نزد دیگران جامی جرعه کش   من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی

از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید
خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد گر سنان غمزه را تیزتر سازی   دل ریشم مرا در عشق از این خونریزتر سازی
کند بر وادی ناز افکنی دنگشت واندم   بیک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
بلا برگرد من میگردد اما دست می‌یابد   گهی بر من گزین خود را بلاانگیزتر سازی
هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت آن روزم   که در خونخوارگیش از امروز ناپرهیزتر سازی
ز نایابی در وصل تو قیمت را تبر گردد   محیط حسن را هر چند طوفان خیزتر سازی
براه خدمت عشقت شتاب آموزتر گردم   خطاب بت را اگر با من عتاب آمیزتر سازی

نهد سر بر سم رخش تو صد چون محتشم هردم
اگر فتراک خود را زین شکار آویزتر سازی

گذری بناز و کوی رخ با ز دل گرانی   رخ دلگران بنالشم که تو یار دیگرانی
دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو   که شراب بیخماری و بهار بی‌خزانی
بره وداد چندان که منم قدیم پیمان   ز وفا گران رکابم تو صنم سبکعنانی

براهی

ز برای صید جانها چو کشاد ریشه مژگان   ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی
بزمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران   ز تو کآفت زمینی و در آخر الزمانی
تو بطفلی آنچنانی بجمال و شان که گویا   مه آسمان نشینی شه پادشه نشانی
ز تو گرچه خلق شهری بجفا شدند بیجان   تو بجان که سیه لان را بدل هزار جانی
تو بیک جهان دل و جان نکنی اگر قناعت   دو جهان کنم فدایت که یگانهٔ جهانی
ره دشمنیست گر اینکه فراق میکند سر   بمن ای کشنده دشمن تو هنوز مهربانی
سزد ار بتیغ غیرت ببرم زبان خود را   که منم زبان دهر و تو بغیر هم زبانی
گر باد چون نبود چون بگیاه خشک آتش   بت آدمی کش من تو بمحتشم چه سانی

بزبان غمزه رانی چو دوم بعشوه خوانی   بتو ناز داده یا دا این همه مختلف زبانی
سگی از تو شهسوارم بقبول در دو چکارم   بود آنکه اضطرارم که بخوانی و نرانی
اگرم برون ز امکان دو جهان بود پر از جان   همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی
دو جهان زلت ایمه بکشی اگر یکی را   بتو کس چه میتواند بکن آنچه میتوانی
همه فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل   بزمین کرشمه ریزان چو سمند ناز رانی
بزبان جور ممکن بود امتحان عاشق   تو بتیغ آزمودی و هنوز بدگمانی
بگذر ز کین که ترسم بزمین بشر نماند   که اراده تو ماند بقضای آسمانی
طلبی که یار بازی نکشد چه لذت از آن   دل شوق گرم دارد ارنی زلن ترانی

چو شدی بغیر یاران همراز های پنهان
دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

اگر مقدار عشق پاک را دلدار دانستی   مرا بسیار بیش از قدر من بسیار دانستی
نبودی کوهکن در عشق اگر بیمغز چون من   رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی
بقدر درک و دانش مرد را مقدار میدانسته   چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
تفاوتها شدی در عزت و بیعزتی پیدا   اگر آن بی تفاوت یار را ز اغیار دانستی
سیه چشمی که در خوابست از کید بداندیشان   چه بودی قدر پاس دیدهٔ بیدار دانستی

بت پرکار من کآیین دلداری بهم زند اند — بجنبش یکدل از دستش اگر این کار دانستی
بکشتی شعله بازار بجنبش یک نفس باکی — اگر از آزار او را محتشم آزار دانستی

بر روی یار اغیار را چشمی بآن آلودگی — غلطان نگاه کن احباب را اشکی باین پالودگی
مجنون چو افشاند آستین بر وصل تا روز جزا — دامان لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی
نازش برای عشوه صد لابه منظور مایدم — صورت نمی بندد دگر نازی باین فرمودگی
از دیدن او پند گو یکباره منعم میکنید — در عمر خود نشنیده ام پندی باین بیهودگی
پای طلب کوتاه گشت از بس که در ره سوده شد — کوته نمیگردد ولی پای امید از سودگی
آن سر که دیدی خاک گشت از آستان فرسایش — وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی
خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم — هرگز نکردی در جهان خوابی باین آسودگی

دل را اگر ز صبر بجان آورد کسی — به زانکه درد دل بزبان آورد کسی
در عشق میدهند بمقدار رنج گنج — تا تن بزیر بار گران آورد کسی
کو تاب تیر ناوک پران که خویش را — در جرگه تو سخت کمان آورد کسی
پیدا شود ز اهل جهان ثانی ترا — گر باز یوسفی بجهان آورد کسی
بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض — تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی
بازار عشق زآتش غیرت شود چو گرم — کی در خیال سود و زیان آورد کسی
میجویی از بتان دل من چون بود اگر — زیشان بغمزه توشان آورد کسی
هست آنقدر از تو عنان تاب محتشم — او را مگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادنم هر لحظه منشین با کسی — اوقات خود ضایع مکن بر زعم چون من ناکسی
از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا — پروای این ما کی کند مثل تو بی پروا کسی
اقبال و ادبارم نگر کامشب براهی آن پسر — تنها دچارم گشت و من همراه بودم با کسی
با غیر اگر عمری بود پیدا نگردد هیچ کس — یکدم بمن چون برخورد در دم شود پیدا کسی

با آنکه خار غیر هم در پا بود از پی دوم — در راه چون همره شود با آن گل رعنا کسی
سر در خطر تیغ در عنا دل در گرو جان در بلا — فکر سلامت چون کند با این بلا تنها کسی
داری رشید الکشتگان رسوا بسی در دشت غم — در مسلک ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

باز ای دل شوریده رو سوی کسی داری — چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری
ای آتش دل با آن کز دست تو میسوزم — چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری
هر گل که بباغ آمد می بویم و میگویم — در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
ای دل ز سجود تو محراب بتنگ آمد — در قد نظر گویا ابروی کسی داری
گر با منی ای زاهد فردا ست که مجنونوش — رو تافته از کعبه در کوی کسی داری
بگسل ز من ای غافل ورنه نفسی دیگر — زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری
ای محتشم ار دهرت همسایه مجنون کرد — خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

چنان مکن که مرا همنفس بآه کنی — جهان بیک نفس از آه من سیاه کنی
ز بزم میبردی افشان و سرگران حالا — براه تا سر دوش که تکیه گاه کنی
بر حقست تو مقید نمیشود چشمت — که عالمی بستانی و یک نگاه کنی
نگاه دم بدم بی خوشست و خوشتر از آن — عزیز کرده نگاهی که گاه گاه کنی
شکسته طرف کله میرسی و میرسدت — که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی
ملوک حسن سپاه تو اند اما تو — نه آن شهی که تفاخر باین سپاه کنی
چرا من این همه بردر که تو داد کنم — اگر تو گوش بفریاد دادخواه کنی
تو گرم ناشده برقی و برق خرمن سوز — شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی
ببیش بخشش او محتشم چه بنماید — اگر تو تا دم صبح جزا گناه کنی

ساربان بر ناقه می بندد بسرعت محملی — چون جرس زاندیشه در بر میطپد نالان دلی
محمل آرایست یکجا گرم با صد آب و تاب — جای دیگر آه سرد و گریه بیجا حاصلی

یکطرف در نیت پرواز باز جانشکار
یکطرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی

شهر ویران کرده را باد صحرا در دماغ
باده در کف چون گل از روی سپهدی پرگلی

وای بر صحرائیان کز شهر بیرون میرود
بی ترحم صید بندی ناپشیمان قاتلی

سیل اشک من کر افتد در پی این کاروان
ز آفت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو
وصل را نامستعدی انس را ناقابلی

رفتی و رفت پی رخت از دیده روشنی
در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

آن تن ز پا فتاده که در زیر بار عشق
از کوههای درد بگردی فرد تنی

آن قد که بود خیمهٔ عشق ترا ستون
از بار هجر گشت بیکبار منحنی

چشمی که در دل به دامن پاکش زدی مثل
از گریه شهره گشت بالوده دامنی

دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود
از داغ دسته بست ز گلهای گلخنی

باری تو با که بودی و بی من درین سفر
جان که برق عشق ترا کرد خرمنی

آن غمزه که یک تنه میزد بصد سپاه
در ره کدام قافله را کرد رهزنی

آن ترکتاز ناز بگرد کدام ملک
گرد از سپاه داغ غم تاراج ایمنی

چه ابشد از فروغ رخت بر کدام دشت
در لالها طراوت گلهای گلشنی

چشم کدام آهو از آن چشم جانشکار
آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بسته ماند
در کان طبع نادره درهای مخزنی

دیوان سیوم که موسوم است بصبابیه

فرمود مرا سجدهٔ خویش آن بت رعنا
در سجده فتادم که سمعنا واطعنا

ما دخل بجز دیدن دیدار نکردیم
ما حاصل ما عنا فیه شرعنا

بردیم ز ذرات بخورشید رخش پی
الفرع رأینا والی الاصل رجعنا

روزی که دل از عین تعلق بتو بستیم
من غیرک یا قرة عینی قطعنا

عفواری و از ضعف عمل پیش تو صدره
ضعف الفزع الاکبر یا رب فزعنا

از تن بریاضت مرضی دفع نکردیم
لکن کسل الروح من الروح رفعنا

گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد
انا علم البهجة بالهم رفعنا

ما لک الملک شوم چون ز جنون هامونرا
در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون را

گر نه آینهٔ روی تو برابر باشد
آه من تیره کند آینهٔ گردون را

گر تصرف نکند عشوهٔ خوبان در دل
چه اثر عارض گلگون و قد موزونرا

محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند
که بدامان دست تصرف نرسد مجنونرا

نیست چون حسن تو بر تختهٔ هستی رقمی
این چه حسنست نبازم قلم بیچونرا

آنچنان تشنهٔ وصلم که کسی باشد اگر
تشنهٔ آب بیکدم بکشد جیحونرا

محتشم پای بسختی مکش از وادی عشق
کل این مرحله گیر آبلهٔ پر خون را

بکرشمهٔ قوی کن دل شحنهٔ بلا را
که رسن بگردن آرد هوس گریز پا را

چکنم رمیده طبعت ز حدیث شوق چندان
که نمانده آشنایی بتو حرف آشنا را

بجفاست بس که گشتست بسلاسل قضا هم
متعذرست بستن بتو پیوند وفا را

بهم چو جا

بهم چو جا گرفتی مردار هجوم خوبان
همه میروند اینک تو نگاهدار جا را

مرو مهر تا دو روزی بنهند کبر از سر
نه زمین بر آسمان نه تو اساس کبریا را

مکن آشکار مهری که هوس بدست جرأت
بدرد نهفته پردهٔ طمع تنگ حیا را

ز خدنگ ناز صیدی شده زخمدار و خسته
ز قفا بعشوه کاری برسان کرشمها را

بنشانه اش رسانند مدد کرشمهٔ تو
ز کمان فتنه تیری که برون رود قضا را

تو که در جهان حسنی شه محتشم چنان کن
که بگوش دل صلایی رسد از در تو گدا را

گر بهم میزدم امشب مژهٔ پر نم را
آب میبرد بیک چشم زدن عالم را

سوز دیرینه ام از وصل نشد کم چکنم
که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را

آن پریچهره مگر دست بدارد از جور
ورنه بر باد دهد خاک بنی آدم را

ای ترا شیر دلی در خم هر موی ببند
قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را

بنشینی در حرم خاص دل امیدوست که من
دور دارم ز رخت دیدهٔ نامحرم را

باد در بزم غمم نشئه از در نصیب
که در آن نشئه ز شادی نشناسم غم را

خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده
ساغر دم بدم و ساقی عیسی دم را

صبح اگر داشت پیش تو جام شراب را
در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را

تاب دو آفتاب نمی آورد جهان
روز ای سپهر ز چهره میفکن نقاب را

در بزم ضبط خویش کن آندم که ساقیان
رسوا کنند پردگیان حجاب را

ای تیغ غمزه کرده بالماس خشم تیز
دریاب بکشتهٔ زهر عتاب را

از هم سرد تن و دل و جان نیست ز دوست
جز لشکر غمت سبب این انقلاب را

در من فکنده دیدن او لرزه وای اگر
داند که چیست واسطه این اضطراب را

دیدیم چشم جادوی آنمه شبی بخواب
اما دگر بچشم ندیدیم خواب را

دارم و سر و ملک بکوی فغان که نیست
قدری دل پر آتش و چشم پر آب را

او میشود سوار و دل محتشم طپان
کز هر دلی که آید و گیرد رکاب را

من از رخش غزالی شهسواری کرده ام پیدا
سگی را کرده ام کم جانشکاری کرده ام پیدا

زلیخا طلعتی را رانده ام از شهر بند دل
بمصر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا

زمام ناقهٔ محمل نشینی داده ام از کف
بجای او بت توسن سواری کرده ام پیدا

ز سفته گوهری بگسسته ام سررشتهٔ صحبت
دُر ناسفته گوهر نثاری کرده ام پیدا

مه زرین عصابه چون هلال از چشم افتاده
بلند اختر سوار تاجداری کرده ام پیدا

کمند مهر گیسو تا جداری کرده ام پا رو
ز نسود اقید کاکل مشکباری کرده ام پیدا

گر از شیرین لبان حوری نژادی گشته از من گم
رخ خوبان خسرو عالی تباری کرده ام پیدا

دل از دست نگاریی بزور آورده ام بیرون
ز ترکان سیمین ساعد نگاری کرده ام پیدا

درین ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم
ز نو سکهٔ کامل عیاری کرده ام پیدا

درخشان شیشهٔ خواهم می خشان در و پیدا
چو زیبا پیکری از پای تا سر جان در و پیدا

حباب زان در چو ناید دیده ام گریه چه بحر است این
که هرگه باد بنشیند شود طوفان در و پیدا

سیه ابر است چشم در هوای هالهٔ خطش
علامتهای پیدا گشتن باران در و پیدا

چو گریم پیش رویش تا شدم هر دیده دریایی
ز عکس چین زلفش موج بی پایان در و پیدا

تنم فرسوده چندان کز درون شیشه مینماید دل
چو فانوسی که باشد آتش پنهان در و پیدا

پر از صد دل نماید صفحهٔ آیینهٔ رویش
گردابیم است عکس آنکه صف مژگان در و پیدا

کف پایش که بوسد محتشم و زخود در رود هردم
رخ جان آیینه دان صورت پیکان در و پیدا

ببین بچشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی تو ام اینچنین مبین ما را

هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک
که بود کرد بجود تو بر جبین ما را

شویم کشته اگر در ره سگان درت
فرشتگان نگذارند بر زمین ما را

کند تربیت ما یار کمتر از هم کرد
کان بیاری او بود پیش ازین ما را

بدستگیری ما نامد آن مسیح نفس
اگر بود ید بیضا در آستین ما را

طبیب ما کردمش پاس روح میدارد
چه حکمت است که میدارد اینچنین ما را

یکی خاتم

یکی خاتم عشقت که مهر دل وی نیست
بغیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

بلا گزینی ما اختیاری ما نیست
خدا نداده دل عافیت گزین ما را

گناه یک نگه آنکه بمجلس از ما دید
کرشمه کرد دور از آن زلف عنبرین ما را

ز آه ما بگمانی فتاده بود امشب
که مینمود پیاپی بهمنشین ما را

بیا ز رشک نفس محتشم نگفته فرست
که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو بر زندانیان رانی سیاست یاد کن ما را
بگردان گرد سر وز قید جان آزاد کن ما را

اگر از شکوه بکش هم اگر بر خنجر جور است
ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را

اگر بردار پیدا دست بر آییم از درون آهی
برسوایی برون زین دار بی بنیاد کن ما را

نمودی یکسره فولاد دیم پشت داد جانبازی
بیا و امتحانی نیز در بیداد کن ما را

بسودای دل ناشاد خود درمانده ام چون تو
باین نیت که هرگز در غمانی شاد کن ما را

چو روزی می نشستم بر سر راهت اگر گاهی
غریبی بینی بر سر ره یاد کن ما را

ملولیم از خموشی محتشم حرفی بگو از وی
زمانی همزبان ناله و فریاد کن ما را

کسی ز روی چنان منع چون کند ما را
خدا برای چه داده است چشم بینا را

نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز
که ساخت عشق تو آوارهٔ جهان ما را

درون پرده ازین بیشتر مباش ای گل
که نیست برگ نوا بلبلان شیدا را

هزار سلسله مو در پیت بخاک افتند
چو بر قفا فکنی موی عنبر آسا را

هوای جلوه چو نخل تراد هر حرکت
حسد بر عشوه در آرد هزار رعنا را

بان تکلم شیرین دمی که جان بخشی
بدم زدن نگذارد کسی مسیحا را

بجز وفای تو درد مرا دوایی نیست
خدا دوا نکند این درد بیدوا را

ز غمزه دان که چشم پیکند کش خویش
که تیغ میدهد آن ترک بی محابا را

بحرف لب مگشا پیش کس که نگشایی
زبان محتشم هرزه گوی رسوا را

چون همتم بدست طلب زد در بلا / در بسته شد مسخر من کشور بلا

دست قضا بمژده کلاه از سرم ربود / چون مینهاد بر سر من افسر بلا

اندم هنوز قلعهٔ مهدم حصار بود / کاورد عشق بر سر من لشکر بلا

بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته اند / نام بلاکشان تو در دفتر بلا

تا بنده بود پیش تو بداغ جنون اسیر / تابنده بود بر سر او اختر بلا

تا هست کاکل تو جفا جو عجب اگر / کاهد زمانه یکسر مو از سر بلا

مردیست مرد عشق که دایم چو محتشم / دریوزهٔ مراد کند از در بلا

شب گر ز گریه میکنم دجله کنار خویش را / میفکنم بجر خون جسم نزار خویش را

باد سمند سرکشت بر تن خاکیم رسان / پاک کن از غبار من راهگذار خویش را

بر سر دار چون روم بار تو بر دل حزین / در گذرانم از ثری پایهٔ دار خویش را

در دل خاک از غمت آهی اگر برآورم / شعلهٔ آتشی کنم لوح مزار خویش را

ای همه دم ز عشوه ات ناوک غمزه در کمان / بهر خدا نوازشی سینه فگار خویش را

گر نکشیدی ای صنم چند سلسل از کرم / بند بپا نهادمی صبر و قرار خویش را

محتشم از تو جذبهٔ میطلبم که آوری / بر سر خود عنان کشان شاهسوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش طرهٔ نیم تاب را / در ظلمات گم مکن چشمهٔ آفتاب را

دامن روز بیکران دور رفته ز جیب شب / گر تو ز چهره شامگه بر فکنی نقاب را

سوختهٔ فراق را وعدهٔ خام پر مده / رسم کجاست دم بدم آب زدن کباب را

پیش تو کال مرکم و جان بعذاب میکنم / بر سرم آ که از سرم باز کنی این عذاب را

کشته حجاب عارضت زلف و نسیم بیخبر / آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب را

تا دهد از تو جرأتم رخصت نیم بوسهٔ / یکنفسک بخواب کن نرگس نیم خواب را

دی بنیاز گفت بندهٔ توست محتشم / روی ز بنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آرا شدی چون ماه و ننمودی بمن خود را / چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خود را

بیا بر بام و با من یک سخن زان لعل شیرین گو / گر خواهم بر سر کوی تو کشتن بی سخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبان بر جرح خواهم زد / تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را

بمن عهدی که در مهد از محبت بسته ای مشکن / ببین عهدی مگردان شهره ای پیمان شکن خود را

در آغوش خیالت میطپد حالم چنان با شب / اگر بینم هم آغوش تو ای نازک بدن خود را

درم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی / تصور با تو در یک بستر ای گلپیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم / بکنج شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

گشته در راهت غبار آلوده روی زرد ما / میرسیم از گرد ره اینست راه آورد ما

در هوای شمع رویت قطره های اشک گرم / دم بدم بر چهره می بندد ز آه سرد ما

بس که از یاران و همدردان جدا افتاده ایم / گشته است از بیکسی همدرد ما همدرد ما

با گیاه شوره پرور فرقت باران نکرد / آنچه هجران کرد با جان بلا پرورد ما

گر غبار ذا بالله از ما بر دلت گردی بود / حسبة لله بباد نیستی ده گرد ما

گرد از جمعیت دلها برآرد بیدرنگ / چون ز گرد ره شود پیدا سوار فرد ما

دوش آن لیلی شمایل محتشم را دید و گفت / باز پیدا گشته مجنون بیابانگرد ما

گر زد بر یاری ما چشم خرامانی یار را / که روزی شد پس از وصلی چنان هجری جهان ما را

تو خود رفتی ولی باید جنون خواهد دواند از پی / لب از شعلهٔ آتش من عریان رسوا را

تو خود رو در سفر کردی ولی صحرا بسر کردی / بصد شیدایی مجنون من مجنون شیدا را

فرس آهسته ران کاندر ریت از پوره فرسوده / قدمها تا بزانو کم کن دشت پیما را

شب تار است و گمراهان ز دنبال تو سرگردان / برون آر از سحاب برقع آن روی مه آسا را

خطر کاهست گرد خو گه از شیشهای دل / حذر را برزنی ای مست ناز آهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور از قدت باری چو باز آیی / بخاکش گر گهی کنی سایه گستر نخل بالا را

بعد هزار انتظار این فلک بی‌وفا — شهد وصالم چشاند زهر فراق از قفا

وه که زکین میکند هر بد و روزم سپهر — با تو بزحمت قرین وز تو بحسرت جدا

رفتی و می آورد جذبهٔ شوقت زپی — خاک مرا عنقریب همرهٔ باد صبا

با تو بگویم که هجر با من بیدل چه کرد — روزی من گر شود وصل تو روز جزا

شد همه جا چون شبه پیش تو بچشم سیه — چشم سپید روی من دید ترا از کجا

از خردم تا ابد مکر تو دیوانه کرد — این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

وه که زهمراهیت محتشم افتاده شد
بستهٔ بند ستم خستهٔ زخم جفا

زلف و قدت راست ای بت سرکش چشم درخت راست ای گل رعنا

سنبل و شمشاد هندو و چاکر نرگس و لاله بنده و لالا

ساخته ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمهٔ حیوان

کرده هویدا صنع جمالت از گل سوری عنبر سارا

آتش آهم ز آتش خویت سیل سرشکم بی مه رویت

آن زدرون زد شعله بگردون وین زثری شد تا بثریا

محو ستادند عابد و زاهد مست فتادند راکع و ساجد

دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور و علالا

حسن ازل را بهر طلبکار مست ظهوری گر ز رخ مقصود

پرده برافتد گر کند از میل وحش جبالی چشم ببالا

وقت مناجات گرفته دل شد جانب گردون نعرهٔ مستان

پرده دریدی گر نشنیدی سمع حریفان بانگ سمعنا

محتشم اکنون گر کشش دل نیست گذارم جز بدر او

پیش رقیبان همچو غریبان نیست مدارم جز بمدارا

چو افکنده بینید در خون تنم را — کنید آفرین ترک صید افکنم را

نیاید گر از دیده سیل دمادم — که شوید ز آلودگی دامنم را

ور از خاکم

ور از خاکم آتش علم بر نیارد — که هر شام روشن کند مدفنم را

بفانوس تن گر رسد گرمی دل — بسوزد بر اندام پیراهنم را

زغم چون گریزم که پیوسته دارد — چو پیراهن این فتنه پیرامنم را

ز دمهای بد گو مشو گرم قتلم — بهر بادی آتش مزن خرمنم را

بیم محتشم خالی از ناله چون نی
که خوش دارد او شیوهٔ شیونم را

با چنین جرمی نراندم از دل ویران ترا — اینقدرها جای در دل بوده است ای جان ترا

ساحری گویا که با چندین خطای دیگران — راندن از چشم و برون کردن ز دل نتوان ترا

از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر — در بلایی بینمت گردم بلاگردان ترا

نیستم راضی بمرگت لیک میخواهم چو خود — از غم ناکس پرستی در تب هجران ترا

آنچنان شوخی که خواهی داشت مردم را بتنگ — گر کنم در پرده‌های چشم خود پنهان ترا

از لباس غیر تن عریان نمیدیدی اگر — میتوانستم که دارم دست از دامان ترا

محتشم در غیرت این سستی که من دیدم ز تو
بی تکلف میتوان کشتن بجرم آن ترا

با فسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را — بهر نوعی که بودی نوش لب بستی زبانم را

بنیکی میبری نامم ولی چندان بدی با من — که گم میخواهی از روی زمین نام و نشانم را

باین خوشدل توان بودن که بهر مصلحت با من — نمایی دوستی و دوست داری دشمنانم را

گمانم بود کآخر آشنایی بر طرف سازی — شدی بیگانه زخویش تا یقین کردی گمانم را

چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت — که چون رفتم بزاغان دادی ای گل آشیانم را

چو رنجانند یاران را بجان نتوان نشست ایمن — خبر کن ای صبا زین نکته یار نکته دانم را

اگر فرمان برد دل محتشم من بعد با خوبان
من و بیگانگی کین آشنایی سوخت جانم را

ای ز دل رفته کردی سوختی از ناز مرا — دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا

کرده ام خو به هجران چکنم باز اگر — عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا

باطل السحر مگر ورد زبانم گردد — که نگهدارد از آن چشم فسونساز مرا
لنگر مهرهٔ طاقت مگر ایمن دارد — از سبکدستی آن شعبده‌پرداز مرا
چشم از آن غمزه اگر زود نمی‌بستم دوش — کار میساخت بیک عشوهٔ غماز مرا
چه کم کرشمهٔ ای گل که دگر باره کنی — جیب جان پاره بآن غمزهٔ غماز مرا
چون محالست که آید ز تو جز بدمهری — مبر از راه بلطف غلط‌انداز مرا
وصل من با تو همین بس که در آن کوی شب تار — کنم افغان و شناسی تو بآواز مرا

ای ره محتشم از نور زده لعل تو که گفت
که بیک حرف چنین خام طمع ساز مرا

روزگاری که رخت قبلهٔ جان بود مرا — روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که بسودای تو جان میدادم — حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یاد باد آنکه بخلوتگه وصلت شب و روز — دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا
یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی — با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد باد آنکه چو میشد سرت از باده گران — دوش منت‌کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز — پاسبان مردم چشم نگران بود مرا

یاد باد آنکه دمی گر ز درت میرفتم
محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا

برشکنی طرف کله چون افکنی از رخ نقاب — صبح صادق گر عیان بعد از طلوع آفتاب
گفتی امشب صبر کن چندانکه در خواب آیمت — صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب
سهل باشد شهر دل زیر و زبر زآشوب عشق — ملک ایمان را نگهدارد خدا زین انقلاب
دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند — دیده آبی زد بر آتش ورنه میگشتم کباب
چون عنان گیرم سواری را که از استیلای حسن — میرود پیوسته صد ابرو کمانش در رکاب
عشق اگر با کست در انجام صحبت میشود — رسم معشوقان نیاز آیین مشتاقان عتاب
جز من مظلوم کز غم خود دم بزار کیست — آنکه آزارش گناه و کشتنش باشد ثواب
در میان بیم و امیدم که هر دم میکند — مرگ در کارم تعلل یار در قتلم شتاب

دی سوال

دی سوال بوسه زان شوخ کردم گفت چیست — محتشم حرفی چنین را غیر خاموشی جواب

امشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب — اینچنین فرخ شبی دیگر نمی‌بینم بخواب
بسته آتش‌پاره من تیغ و من حیران که چون — بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خانها برباد خواهد شد چو از سرحد چشم — خیمها بیرون زند خیل سرشکم از حباب
تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو — آنقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
بحر اشک من که در طوفان دم از خون میزند — گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب
ریخت از بیم شکرم تا چند پی در پی مرا — ماه سیمایی چو سیماب افکند در اضطراب

محتشم مرغ دلم تا صید آن خونخواره شد
صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

وصلم نصیب شد بعد دکاری رقیب — یاران مفید بوده بسی یاری رقیب
در شاهراه عشق کشیدم ز پای دل — صد خار غم بقوت غمخواری رقیب
بیزاری چو داد ز یارم برات وصل — من نیز میدرم خط بیزاری رقیب
از جام هجر یار چو سرها شود گران — ما هم کنیم فکر سبکباری رقیب
در دوست دشمنی من درمانده مانده‌ام — بیچاره از محبت ناچاری رقیب
ما را بسی مقرب دلدار کرده است — دور است این عمل ز عملداری رقیب

ترسم که عاقبت شود افسرده محتشم
بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست — گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست
است پیدا اگر بخون ریختنم بسته کمر — گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست
بکه نسبت کنمت در صف خوبان کانجا — از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
نور حق ز آینهٔ روی تو دایم پیداست — اینقدر هست که صاحبنظری پیدا نیست
گشته سیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز — طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
نیست عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق — که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست

شاهد بیکسی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه گری پیدا نیست

غبار موکب آدم چو از زمین برخاست | هوس کشیده سپه عشق از کمین برخاست
نظر بر آدمی افکند عشق زلزله خیز | که آرمیدگی از طبع ماء و طین برخاست
حریف وسوسه در پرده بازیی نگیخت | میان حسن و نظر فتنه چنین برخاست
ببینم جنبش حسن از ورای پردهٔ غیب | هزار پردهٔ شک از رخ یقین برخاست
تجلی آتش غیرت فکند در دل طور | دمی که برقع از آن روی آتشین برخاست
ز عشق کرد که از مهد شیرخواره بتی | بصید کردن شیران راه دین برخاست

چو پیر دیر بوجد و سماع اشاره نمود
نخست محتشم خانقه نشین برخاست

ببینم موجهٔ اشکم که از زمین برخاست | سفینه وار رخ چرخ هفتمین برخاست
اجل هم آمد ازین صید که بردن چون دید | که بیملاحظه صید افکنی چنین برخاست
بمجلس آمد و با آن قد قیامت خیز | چنان نشست که چندانشم زمین برخاست
همی کرد و فراغت رساند دهر بمن | زمین بخشم نشست آسمان بکین برخاست
دلیروار بدشت وصال میگشتم | فراق سخت کمان تا که از زمین برخاست
درین قرابه چه میبود ساقیا که شوخ | نشست شاد درین بزم و خشمگین برخاست

پس از تقید چل ساله محتشم خوش رفت
که بر جنون زد و از راه عقل و دین برخاست

بعزم رقص چو آن فتنه از زمین برخاست | بر آسمان ز لب غیب آفرین برخاست
ببزم شعلهٔ نازنینان جلوه فروش | فرو نشست چو آن نازنین برخاست
فلک رگشت ز لب آفرین لب گردون | بقصد جلوه چو آن جلوه آفرین برخاست
کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت | ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
بلا به رو و دل اب ط خذلان شد | اگرچه دیر ز ابروی نازنین برخاست
با آرمید کیش گرچه شد عزیمت رقص | رخا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو داد

چو داد جلوه آشوب خیز دادد نشست | فغان ز محتشم واله حزین برخاست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت | ای دل بد خواه من مژده که خویم گرفت
من که شب غم زدم پنجه ز اقلیم عشق | تقرفه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
خنجر جور تو ام سینه بنوعی شکافت | کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
بهر رضای تو ام چرخ ز قصر حیات | خواست بزیر افکند بخت نگونم گرفت
هیچکه از جرم عشق گرم بخونم نگشت | خونی تو در عاشقی لیکه زبونم گرفت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد | در خم من سالها داشت کنونم گرفت

محتشم از هر دهان بود دل من رمان
رام پری چون شدم گر نه جنونم گرفت

چون دم جان دادنم آهی ز جانان برنخاست | آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخاست
گریه طوفان خیز گشت و از نبرم برنخاست دوست | آری از من گریه کم سر زد که طوفان برنخاست
گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن | عرصه تا از آن نشد گردی ز میدان برنخاست
دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند | بر سر عزیزی که ما را شعله از جان برنخاست
بر سند اورا اگر جولان کند بر آفتاب | گرد زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست
ناوکی ننشست از و در سینهٔ پر آتشم | کاتشم یک نیزه از چاک گریبان برنخاست

کشت در کوی رقیبم یار و کس مانع نشد
یک مسلمان محتشم زان کافرستان برنخاست

زان طره دل بسوی دهنت رفته رفته رفت | در چه ز عنبرین رسنت رفته رفته رفت
بگذشت چو شمع اشک تپان قطره قطره ریخت | صد آب رو در انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی | آنهم بزلف پر شکنت رفته رفته رفت
لطفی که رفته رفته چو عمر آیدت بسر | عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
رونقی بهر حسن و نرفتی ازین غرور | آنکه ببوی پیرهنت رفته رفته رفت
جانباز ادگر براه عدم ده نشان کرد دل | در فکر نقطهٔ دهنت رفته رفته رفت

کرده کمر بوصف تو بقبول اهل طبع
دیوان محتشم که ز اوراق پر شده است

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار
آوازه‌ که از سخنت رفته رفته رفت

بی پرده درآیی چو بصحرای قیامت
خلد از هوس آید بتماشای قیامت

هنگامه بگردد چو خورد غلغلهٔ تو
بر معرکه معرکه‌آرای قیامت

در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو
روید همه شمشیر ز صحرای قیامت

در قتل من امروز مبر خوف مکافات
کین داوری افتد بفردای قیامت

بنشین و مجنبان لب عشاق که کم نیست
غوغای قیام تو ز غوغای قیامت

پرورده تفنده بیابان تمنا
جنت شمرد دوزخ گرمای قیامت

فرداست دوان محتشم از دست تو در حشر
با صد تن عریان همه رسوای قیامت

این صید هنوز نیم رام است
این کار هنوز ناتمام است

این ماه هنوز نوطلوع است
این نخل هنوز نوقیام است

تیغش رقم حیات بزدود
با آنکه هنوز در نیام است

در صفحهٔ زمین تزلزل انداخت
سروی که هنوز نوخرام است

یکباره نگشته گرم جولان
کش باره هنوز نولجام است

در محمل ناز مطلقی نیست
کش ناقه هنوز بی زمام است

دیگ هوسم ز آتش او
در جوش ولی هنوز خام است

لطفش بمن از کسان نهان نیست
این لطف هنوز لطف عام است

دیوان سخن محتشم رود
لیکن نظم هنوز بی نظام است

امشب دگر حریف شرابت که بوده است
تا روز پرده سوز حجابت که بوده است

اندم که دور گشته بساقی تو بوده‌
همشب که گشته مست و خرابت که بوده است

جنبیده چون لب تو بدشنام چرخها
لذت چش سوال و جوابت که بوده است

دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
شیدای سرخوشانه عتابت که بوده است

دوری دگر که کرده شلاین زبان ترا
مدهوش همچو دانه خطابت که بوده است

سپیدایت سحر چو ز کف داده اختیار
مشغول پاس بستر خوابت که بوده است

چون محتشم نبوده بگرد درت دوان
مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است

از اشک گرم چشم ترم کان آتشست
وین موجهای خون گل طوفان آتشست

آهم شررفشان شده یاران حذر کنید
کین ابر در تراوش باران آتشست

اشکی که میرسد ز درون بچشم تر
سیلیست کش گذر ز بیابان آتشست

آه بلند شعلهٔ من گرد کوی تو
شب تا بروز مشعله‌گردان آتشست

چشم کرشمه‌ساز ترا از نگاه گرم
پیوند تیر غمزه به پیکان آتشست

از آه گرم میوش رخ آتشین که باد
هرچند جانگداز است ولی جان آتشست

دود درون محتشم از بس صفای دل
مانا لمعه‌های درخشان آتش است

آن شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت
دریای لطف بودنم از من دریغ داشت

صد نام بهر دریغ رقم زد بنام غیر
وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت

اغیار را بعشوهٔ شیرین هلاک کرد
وز کینه زهر چشم هم از من دریغ داشت

صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر
این لطفهای دم بدم از من دریغ داشت

با مدعی که لایق بیداد هم نبود
صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت

من جان فشان بدم از طمع بوسه‌ای و او
او قوت ساز عدم از من دریغ داشت

کردم گدایی نگهی محتشم ازو
آن پادشاه محتشم از من دریغ داشت

تیر او تا پر برابر پرده دل ما وا داشت
خیمهٔ صبر من دلشده را بر پا داشت

تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم
عافیت دست ز دامان من شیدا داشت

عقل دیوانه شدی گر نبودی لیلی
لیکن آن سلسله که در دیده مجنون جا داشت

بسکه از سرکشی آینه بمن استغنا کرد
غیرت عشق مرا نیز بر استغنا داشت

ای محتشم بسوز فراق از زمان لب بند
کان آفتاب سایه ز بام بر گرفت رفت

دی بمجلس لبش از ناز بخندید ولی ⁂ نرگسش با من حیران همه دم غوغا داشت
ز کاشانهٔ ابرو بتکلف امروز ⁂ تیر بر هر که زد از غمزه نظر با ما داشت
بخیالش دل من دوش شکایتها کرد ⁂ ورنه با آن دو لب امروز گلها تنها داشت
مدعی خواست که گوید به ما کس نشنید ⁂ شد نفس گیر ز غم خویش نفس گیرا داشت
محتشم بی کردان کوی بپهلو غلطید ⁂ دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

بسکه مجنون الفتی با مردم دنیا نداشت ⁂ از جدایی هر دو دست از دامن صحرا نداشت
حسن لیلی جلوه گر در چشم مجنون بود و بس ⁂ ظن مردم این که لیلی چهرهٔ زیبا نداشت
دوش چون پنهان ز هر مردم میشدی همخانه دل ⁂ دیده گریان شد که او هم خانهٔ تنها نداشت
ای معلم هر جفا کان شد خو کرد از تو بود ⁂ پیش ازین کردست خوئی بد ولی اینها نداشت
شد باظهار محبت قتل من لازم بر او ⁂ ورنه تیغ او سر خونریز من قطعا نداشت
بر دل ما صد خدنگ آمد ز دستش بیدریغ ⁂ آنچه می آمد ز دست او دریغ از ما نداشت
محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید ⁂ خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت

فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت ⁂ مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت
چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو چیست ⁂ گشود لب بتبسم که یا نصیب و برفت
چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت ⁂ نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت
بگریه گفتمش اندیشهٔ دل من چیست ⁂ بخنده گفت که اندیشهٔ حبیب و برفت
رقیب خواست که از پا در آدم او نیز ⁂ مرا نشد بکام دل رقیب و برفت
نشست بر تنم از تاب و تب عرق چندان ⁂ که دست شست ز درمان من طبیب و برفت
ز دست محتشم آن گل کشید دامن وصل ⁂ گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

باز این چه زلف از طرف رخ نمودنست ⁂ باز این چه مشک بر ورق لاله سودنست
باز این چه لطف کردن خال است بر عذار ⁂ باز این چه داغ بر دل عاشق فزودنست
دل بردن چنین ز اسیران ساده دل ⁂ گوهر بحیله از کف طفلان ربودنست
در ابتدای وصل بجرم اسیر ساخت ⁂ وصلی چنین بهشت بکافر نمودنست
روشنترین دلیل غرور و تکبرش ⁂ آن دیر دیر لب بتکلم گشودنست
سر ازل ز پیر مغان گوش کن گران ⁂ بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودنست
در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم ⁂ دور از وصال دلبر خود زنده بودنست

بر دوش آنقدر دل من بار غم گرفت ⁂ کاندر شباب قد من زار خم گرفت
بی طاق ابروی تو که طاقت در جهان ⁂ چندان گریست دیده که این طاق نم گرفت
تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار ⁂ آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
راه حریم کوی تو بر من رقیب بست ⁂ نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت
لیلی اگرچه شور عرب شد بدلبری ⁂ شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت
در ملک جان زدند منادی که الرحیل ⁂ سلطان حسن یار چو از خط حشم گرفت
میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق ⁂ آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت
عیدست و هر که هست بتی را گرفت دست ⁂ امروز نیست بر من مست ای صنم گرفت
ملک سخن که تیر زبانان گذاشتند ⁂ بار دگر بتیغ زبان محتشم گرفت

شهد یار من مرا پابست هجران کرد و رفت ⁂ شهر را بر من ز هجر خویش زندان کرد و رفت
وقت رفتن داد تیغ غمزه را زهر آب ناز ⁂ و ز نگه کردن مرا صد رخنه در جان کرد و رفت
من فکندم خویش را از خاک ری در راه او ⁂ او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرد و رفت
غایب از چشمم چو میشد در نگاه آخرین ⁂ خانهٔ چشم مرا از گریه ویران کرد و رفت
روز اقبال مرا در پی شب ادبار بود ⁂ کز من آن خورشید تابان روی پنهان کرد و رفت
باد یا رب در امان از درد بی درمان عشق ⁂ آنکه دردم داد و نومیدم ز درمان کرد و رفت
دوزخ تابیده شد ابر عذاب محتشم ⁂ دوش کان کافردلش تاراج ایمان کرد و رفت

کشمش تیر تو خواهد بدل زار نشست بفراست سخنی گفتم و برکار نشست
صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب دی که در بزم میان من و اغیار نشست
غیر کم حوصله را بار دل از پای نشاند لله الحمد که این فتنه بیکبار نشست
سایه پرورد بلا میشوم آخر کامروز بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
هر که چون شمع ببالین من آمد شب غم سوخت چندانکه بروز من بیمار نشست
پشت امید بدیوار وفای تو که داد که نه در کوچهٔ غم روی بدیوار نشست

محتشم آن کف پا از مژه ام یافت خراش
گل بیخار شد آزرده چو با خار نشست

چون تو سروی در چمن ای نازنین اندام نیست صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
حلهٔ جنت نباشد لایق اندام تو زانکه در پیراهن حور اینچنین اندام نیست
گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است ای پسر در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
گرچه هست از نازکی اندامهای رنگ رنگ به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست
در گلستانی که آن سرو میان باریک هست سرو را در دیدهٔ باریک‌بینی اندام نیست
قد اگر اینست و اندام این که رعنای مراست راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم نخلی که از گلزار جانم تازه است
غیر از آن نسرین عذار یاسمین اندام نیست

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه‌ایست هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه‌ایست
مرغ دل گرد لب و خال تو میگردد بلی هر کجا مرغیست سرگردان آب و دانه‌ایست
جان فدای گوشهٔ چشمان مخمورانه باد کز قفای هر نگاهش ناز محجوبانه‌ایست
باده کین هفت خم در خود نیابد ظرف آن پیش دست ساقی ما در ره پیمانه‌ایست
درد غم نگسیر جا بیجا که از محنت کشان شیرخواری مرد خالی کردن خمخانه‌ایست
دل که میجوید ره بیرون شد از جسم خراب مضطرب دیوانهٔ سرگشته در ویرانه‌ایست

داستان محتشم بشنودم از مجنون مزن
کین حدیث تازه است و آن کهن افسانه‌ایست

با خط آن سلطان خوبان را جلال دیگر است بستهٔ هر موی او صاحب کمالی دیگر است
نیست در بتخانهٔ ما غیر فکر روی دوست ما درین فکریم و هر دم را خیالی دیگر است
گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید زانکه هر طاق از ابرویت هلالی دیگر است
گر در ایام جوانی پیر گردم دور نیست زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگر است
سگ از آنکس به که شد چون با غزالی آشنا باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است
چون بیکدم جان ندادیم ای پریرو شیخ نیست هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق
هر غزل از گفتهٔ او حسب حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست گنج خرابهٔ دل اندوهگین ماست
یاد تو زود چون رود از دل که همرهش در اولین قدم نفس آخرین ماست
بر خاک درگهت چه تفاوت اگر نهیم سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست
از کینه‌جویی تو شکایت چرا کنیم کز شوخی آنچه نیست بیاد تو کین ماست
از توسن هوس ز ازل چون پیاده‌ایم رخش مراد تا ابد از زیر زین ماست
نور جبین مانه ز تاثیر طاعت است داغ کهن ز لاله رخی بر جبین ماست
ای مرغ دل حذر که خدنگ افکنی عجب از ابروان کشیده کمان در کمین ماست
در بزم او همیشه ملولم که ناگهان افتد بفکر این که چرا همنشین ماست

تا میکنیم محتشم از لعل او سخن
ملک سخن تمام بزیر نگین ماست

انگه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است میتواند کرد باور آنچه با من کرده است
عنقریب از گریه نابینا چو دیگر دیده‌هاست دیده‌ای کان مست عهد امروز روشن کرده است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان شاهباز ما عجب جایی نشیمن کرده است
تا بچشمت دیده‌ام با غیر آن بیدرد را غیرتم آتش جهت راضی بمردن کرده است
مرده ما را هنوز از اختلاط او است عار کان مسیحا دم بوصلش روح در تن کرده است
وه که شد آلوده دامان انگه از تمکین حسن خنده بر مستوری صد پاک دامن کرده است

محتشم حسن ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیر افکنش را روبه افکن کرده است

در زمان حسن آن زیبای نازیبا صفات — میکند بر تشنه صد فرسنگ از آب حیات
طرفه روئی طرفه خوئی گشته یار من که هست — بهترین خلق و بد عادت‌ترین کاینات
ای بهجرم کرده رضی قادری کز طبع شوخ — در مذاق خلق شیرین ترکنی زهر از نبات
اهل غیرت کرده‌ای اندر سر و در عهد تو خوش — تشنه لب مردن بحسرت بر لب آب فرات
قید سست و صید چست و صید بنداز عاقلان — زین گرفتاریست خوش رهها بر صد نجات

پیچ و قلبهاست جان محتشم بر لب رساند
نیست هیچ اکنون دوای درد او الا وفات

روی تو که اختر زمین است — رشک مه آسمان نشین است
قدت که بلای راستان است — کاهنده سرو راستین است
اندام تو زیر پیرهن نیز — سوزنده برگ یاسمین است
چشم سیهت بتیغ مژگان — گردن زن آهوان چین است
خال تو که هست نقطه کفر — انگشت نمای اهل دین است
دشنام زان لبان شیرین — زهریست که غرق انگبین است
آن غمزه که گرم چشم بندیست — بازی ده عقل دوربین است
خاک در بنده کمینت — تاج سر بنده کمین است

در دیده محتشم خیالت
نقشیست که در ته نگین است

عمرها فکر محال تو عبث بود عبث — عشقبازی بخیال تو عبث بود عبث
سالها قره زدن مور ضعیفی چو مرا — در پی دانه خال تو عبث بود عبث
از تو هرگز چو سرافراز بسبکی نشدیم — میوه جستن ز نهال تو عبث بود عبث
بی لبت تشنه چو مردیم شکیبائی ما — در تمنای زلال تو عبث بود عبث
پر آتش زدن مرغ دل ما ز وفا — بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث
بجوابی هم ازو چون نرسیدیم ای دل — زان غلط بخشش سؤال تو عبث بود عبث

محتشم

محتشم فکر من اندر طلب او همه عمر
چون خیالات محال تو عبث بود عبث

سالها از پی وصل تو دویدم بعبث — بارها در ره هجر تو کشیدم بعبث
بس سخنها که بروی تو نگفتم ز حجاب — بس سخنها که برای تو شنیدم بعبث
تا دهی جام حیاتی من نادان صد بار — شربت مرگ ز دست تو چشیدم بعبث
تو بدست دگران دامن خود دادی و من — دامن از جمله [illegible] بر تو چیدم بعبث
من که آهن بیک افسانه همیکردم موم — صد فسون بر دل سخت تو دمیدم بعبث
گرد صد خانه ببوی تو دویدم ز جنون — جیب صد جامه ز دست تو دریدم بعبث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق
تو چشیدی بغلط بنده کشیدم بعبث

گر بدردم نرسد آن بت غافل چه علاج — ور کشد سر ز علاج من بیدل چه علاج
پایه محمل مقصود چو افتاده بلند — غیر همپایگی سایه محمل چه علاج
کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید — غیر زورق کشی خویش بساحل چه علاج
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر — غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
نیم بسمل شده را خاصه بتیغی چو توئی — جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج
نقد دین گرچه نهادن ز کف اولیست ولی — ترک چشم تو چو گردیده محصل چه علاج
کو دل تازه جنون تا کشش بزلفش در بند — اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج

محتشم رفتی ازان کو ست علاج دل تو
لیک چون رفته فرو پای تو در گل چه علاج

ای لبت زنده کرده نام مسیح — بر [illegible] بحسن کلام فصیح
چهره داری از شراب صبوح — همچو خورشید نیمروز صبیح
هرچه میخواهی از جفا میکن — گر صحیحی و نیت از تو قبیح
از شکر خوشتر است و شیرین‌تر — سخن تلخ ازان لبان ملیح
دی بشب بر کنایه بود مدار — کرده امشب آن کنایه صریح

از تو ماییم خسته و بیمار
دگران جمله سالمند و صحیح
ای صنم میزند خدنگ جفا
محتشم دست و پا چو صید ذبیح

زهی به دور تو آیین دلبران منسوخ
ز طور تازهٔ تو طور دیگران منسوخ
ز شهرت همه اهل حسن بر تو شده
حدیث یوسف و رشک برادران منسوخ
دلم نهاد بنای محبت چو تو کسی
محبت دگران شد بنا بر آن منسوخ
حدیث درد مرا دهر در میان انداخت
گم شد حدیث دگر درد پروران منسوخ
لب زمانه بحرف سمنبری جنبید
گر ساخت حرف تمام سمنبران منسوخ
خبر نداری از آن چاکری که خواهد کرد
بر تو خدمت صدساله چاکران منسوخ
هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود
گرفت نظم جمیع سخنوران منسوخ

فرقت سپندی کز غمش تاب و توانم میرود
دی رفت دل همراه او امروز جانم میرود
زین پس من و همراهی مرغان ویران آشیان
زین غم که شهبازی چنان از آشیانم میرود
از هجر بالینهای او چون یاد می آید مرا
آب از دل [illegible] نطقی از بیانم میرود
دور از تو هر ساعت ز غم وز نالهای دم بدم
یک کاروانم میرسد یک کاروانم میرود
در دو غمت کز بهر من گردند زخمش [illegible]
آن در رکابم میدود وین در عنانم میرود
تیری که هر دم میزنم ز آه دمادم در کمان
صد جان بلب می آورد تا از کمانم میرود
یا رب نگهدارد خدا دنبالهٔ آن کاروان
زین سیلها کز دیده سیلاب روانم میرود
با نام پیکی بر سرم بفرست و جا [illegible]
گر هر هنت راستی در امتحانم میرود
اول بهایی مهر کهن دور از تو [illegible]
دیگر بمهر تازه ات هر جا کانم میرود
من خود چنین هم محتشم ز آن کاروان اما چنان
در پیش اشکم میدود در پی فغانم میرود

چشمت چو سحر غمزه را آرایش از مژگان کند
صد رخنه در دین آیین [illegible] را ایمان کند
از کشتگان شهری پر و خلق از پی قاتل دوان
با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند

آنکه من از خواب سکون بیدار و مردم بیخبر
این سیل اگر آید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر مرغ هوا یابد ضرر
آندم که اشک و آه من در بحر و بر طوفان کند
گر مژدهٔ کشتی دهی زندانیان عشق را
صد یوسف از مصر طرب آهنگ این زندان کند
زین سان که من در عاشقی دارم حیات از درد او
میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
گردد کمال حسن عشق آندم عیان بر منکران
کو را بهار خط رسد ما را جنون طغیان کند
ای پرده دار از پیش ره یکسو نشین بهر خدا
تا عرض حال خود گدا در حضرت سلطان کند
دشتی که سازد محتشم گرم از سموم آه خود
گر باد بروی بگذرد صد خضر را بیجان کند

دلا نخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد
تو هم ای جان نهی بازا که عمر رفته باز آمد
گریزان شد فراق هجر پیسخم زد تو هم اکنون
روای افسردگی کان مایهٔ سوز و گداز آمد
بزن بر بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عشقم
که با حسن بلند آوازه باز آن دلنواز آمد
تو نیز ای دل گر مالامال راز مطلب نشینی
که آن جنبش نشان بجز بی آرام راز آمد
دگر غوغای مرغان است در نخجیرگاه او
که آواز پر شهباز و بانگ طبل باز آمد
دگر ما و بهای خون خود کردن چو آب ارزان
که با سرمایهٔ ناز آن خریدار نیاز آمد
مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار [illegible]
مزن دیگر دم از بیچارگی کان چاره ساز آمد

قاصد خبر رساند که جانان ما رسید
ای درد وای بر تو که درمان ما رسید
خوش خوش وداع دیده کن ای اشک گرم رو
سیلاب بند دیدهٔ گریان ما رسید
زین پس بسوز ای تب غم کز دیار وصل
تسکین ده حرارت هجران ما رسید
ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن
کاباد ساز کلبهٔ ویران ما رسید
ای حرز ده بر تو مژده ببازار ذوق بر
کاکنون رسیده میوهٔ بستان ما رسید
روی عزیز بی ختن ای داغ دل که رفت
مرهم نه جراحت پنهان ما رسید
تا بی عجب ز دست فلک خورد محتشم
دست فراق چون بگریبان ما رسید

امشب که چشم شوخ تو در مهد خواب بود
مهد زمین ز گریه من غرق آب بود

دیوانه تو غاشیه داری بکس نداد
تا پای شهسوار بلا در رکاب بود

دی کامد آفتاب و خریدار شد ترا
با مشتری مقابله آفتاب بود

در نامه عمل ملک از آدمی کشان
کر میشوشت جرم ترا بحساب بود

از جنبش نسیم زد آتش بجز منم
آن روی آتشین که بزیر نقاب بود

تنها گذشت و یکقدم از پی نرفتمش
پایم زلبسی که در وحل از اضطراب بود

بر خاک محتشم بتواضع گذر که او
روزی بر آستان تو عالیجناب بود

چو عشق کوس سکون از گران عیاری زد
قرار خیمه بصحرای بی قراری زد

خوشا آن نگار که چون بارگاه حسن آراست
حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد

نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز
که بر سمند جفا طبل جان شکاری زد

دو روز ماند عیار حضور قلب درست
وصال سکه چو بر نقد کامکاری زد

بدست مرحمتش کار مرهم آسان است
کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد

نرفت ناقه لیلی بخود بسوی مجنون
کز آن طرف کششی دست در عماری زد

برد بار بمنزل چو محتشم ز جفا
کسی که پیش بتان لاف بردباری زد

برهی کان سفری سرو روان خواهد شد
هر قدم منزل صد قافله جان خواهد شد

بر زمین رخش قمر نعل چو خواهد راندن
همه گلهای زمین آینه دان خواهد شد

هر کجا توسن آهو تک خود خواهد تاخت
باد تا خطه چین مشک فشان خواهد شد

خیمه از شهر چو بر دشت زند ابر مثال
آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد

آن شکرلب بدیاری که گذر خواهد کرد
قند ارزان چو نمک جبر گران خواهد شد

عشق را طبع زلیخاست گران یوسف عهد
هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد

همچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن
قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

دردا که وصل

دردا که وصل یار بجز یکنفس نبود
یکجرعه از وصال چشیدیم و بس نبود

شد درد دل فزون که بعیسی دمی چنان
دلخسته چنین دو نفس همنفس نبود

بخشم ز وصل یکدمه آن مرهمی که داشت
لیکن ده جراحت چندین هوس نبود

ظل همای وصل چو گسترده شد مرا
بر سر بقدر سایه بال مگس نبود

بردی مرا بنیم نفس نقد جان ز دست
این دستبرد جان کسی حد کس نبود

در گرمی وصال تمامم نسوختی
این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود

گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد
جز یکدمش بوصل تو چون دسترس نبود

فلک ز من نفسی گرچه سرگرانش کرد
دگر براه تلافی سبکعنانش کرد

زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی
دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد

فلک بساعد سلطان نشاند مرغی را
که سنگ تفرقه آشفته آشیانش کرد

نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام
که باز خواست بصد عذر و شادمانش کرد

دلم هنوز ز دریای غم کرانی داشت
که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد

نهاد تیر ستم در کمان جور ولی
کشید بر من و سوی دگر روانش کرد

چو خواست عذر نوازش بهاندازه دل زار
نخست پیش خدنگ جفا نشانش کرد

غرض ستیزه نبودش که قلب نقد مرا
کشید بر محک جور و امتحانش کرد

عنان همرهی از دست محتشم چو کشید
نخست بدرقه لطف همعنانش کرد

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود
یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود

مردم از ذوق که دی تیغ کشیدی بر من
کامشب از درد و دریغ کوی تو فریاد که بود

دور از بزم تو ماندم که زمین شستم دست
ورنه انگشت که عمر تو بزمی داد که بود

تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
آنکه پا بر سرم از دست تو بنهاد که بود

بخت دور از تو چو میکرد بخواب اجلم
آنکه بنمود دریغ واقعه امداد که بود

چون نباشد شادی مردم ز تو شادان بودم
آنکه ناشادی من دید و نشد شاد که بود

جز تو ماهی که تیر سینه زآه من و داد داد الفیا ... جز من محتشم دلشده بر باد که بود

جز من آنکس که بوصل تو نشد شاد که بود ... و آنکه صد مشکلش از زلف تو بگشاد که بود

جز من کز تو بپابوس سگان خرسندم ... آنکه رو بی‌تکلف پای تو تنها که بود

جز دل من که فلک بسته بر او راه نشاط ... آنکه بر روی وی از لطف تو بگشاد که بود

تا بریدی ز من ای گنج مراد آنکه شد ... دل ویران بملاقات تو آباد که بود

بعد حرمان من ناه سیاه آنکه بتو ... برگ سبزی و پیامی بفرستاد که بود

جز من تنگدل ای خسرو شیرین دهنان ... عمرها از تو بجان کندن فرهاد که بود

جز تو در ملک دل محتشم ای شوخ بلا
آنکه داد ستم و جور و جفا داد که بود

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید ... کوثر و خلد بمن اینست عذابم مکنید

چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد ... بر من افسانه مخوانید و بخوابم مکنید

مدعی را اگر آوازهٔ آن زخم زد درش ... از سگان سر آن کوی حسابم مکنید

من خود از بادهٔ دیدار خرابم امشب ... می میارید و ازین بیش خرابم مکنید

بی منش ز آتش می گرم مسازید دگر ... من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید

حرف وصلی که محالست مگوئید بمن ... آب چون نیست خجل از سرابم مکنید

خواهم از گریه دهم خانه بسیلاب امشب ... دوستان منع جز از چشم پر آبم مکنید

چارهٔ بیخودی من بنصیحت نتوان ... بخودم باز گذارید و عذابم مکنید

توبه چون محتشم از می بدهیدم زنهار
قصد جان خاصه در ایام شبابم مکنید

در شکار امروز صید آهوان او که بود ... و آنکه تیر غمزه میخورد از کمان او که بود

مردمی با مردم آهو نگه او که کرد ... جان نثار پیش خدنگ جان ستان او که بود

از هواداران نگهبان سپاه او که گشت ... وز وفاداران نگهدار سگان او که بود

تیر مژگان در کمان ابروان چون کینه‌ها ... در میان جان هدف زان نشان او که بود

کشتگان چون بسته فتراک خوبان می‌شدند ... زان میان دلبسته موی میان او که بود

شب که از جولان عنان برتافت همچون آفتاب ... در رکاب او که رفتی همعنان او که بود

محتشم چون ماند از خیل سگان او جدا
آنکه در افغان نیامد از فغان او که بود

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود ... نارسیده بر سر من باز گردیدن چه بود

تشنه را گر تمنا عاقبت میسوختی ... آب از بازیچه آتش بر لب رسانیدن چه بود

خسته را گر از جفا میکردی آخر قصد جان ... در علاجش اول آن مقدار کوشیدن چه بود

گر دلت از شکفته بود از گریه پردرد من ... سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود

گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی ... بهر قتلم با رقیبان مصلحت دیدن چه بود

ورنه بودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل ... آن تأسف خوردن و انگشت خائیدن چه بود

محتشم ای گشته در عالم به بیداری علم
بعد چندین ساله زهد این تب پرستیدن

دل بشیرین عشوه هردم سوی من دیدن چه بود ... وز پی آن زهر دم ابرو چکانیدن چه بود

گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان ... همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود

ور چو لعلت خون نمیزد موج در دل از غضب ... آن غضبها کانه دُر بر لعل سائیدن چه بود

گر پری از من نمی‌گفتند خاصان پیش تو ... تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود

ورنه بودی در سر آزار من در انجمن ... حرف جرمم یکسر از بدخواه پرسیدن چه بود

گر دل با من نبودی بد ز طعنم غیر را ... منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه بود

ور نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من ... چین در ابرو در رخ اغیار خندیدن چه بود

بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی ... بی محل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان
پیش غیر از وی جمال راز پوشیدن چه بود

یار پهلوی غیر و غم ما میدهند ... میکنند گرچه تغافل همه را میدانند

آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر ... پادشاهیست که احوال گدا میدانند

گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این ... گر جفا میکنند آن شوخ وفا میدانند

ای طبیب ار تو دوایی نکنی درد مرا   الکم این درد بمن داده دوا میداند
همه شب دست در آغوش خیالت دارم   کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر تو میورزم و این از همه آن   کس نه الته بغیر از تو خدا میداند
محتشم گر ملک و حور و پری مستغنی است
خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

آسودگان چو نشئه درد آرزو کنند   آیند و خاک کشته عشق تو بو کنند
یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم   بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
ای دل رسی چو بر در بیت الحرام وصل   کاری مکن که در برخ ما فرو کنند
گو صبر تا دو چشم نظرباز خویش را   نگذارم از حسد که نگاهی در او کنند
ساقی مزن بزهد فروشان صلای می   زین قوم بد نماست که کار نکو کنند
از روی زاهدان نرود گرد دیر کی   صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند
جویندگان خلد برین را خبر کنید
تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

عجب که دولت من بی بقایی نکند   هما نه جوی من ار من جدایی نکند
ز داد خواه پرست آن کند عجب کامروز   بر دن نیاید و تیغ آزمایی نکند
چه دلخوشی بود دم زان مسیح دم که مرا   هلاک بیند و معجز نمایی نکند
بپرسش ادا نکنم مدعای خود هرگز   که مدعی ز حسد بد ادایی نکند
زمان وصل حبیب از پی هلاک رقیب   خوش است عمر اگر بیوفایی نکند
نشان دهم لکیش غایبانه مردم را   که با رقیب بسهو آشنایی نکند
چنین که گشته زمی دایه بخش ساقی دور
عجب که محتشم از دی گدایی نکند

گه رفتن آن پری رو بوداع ما نیامد   شه حسن بود آری به در گدا نیامد
چو شنیدم از رفیقان خبر عزیمت او   دلم آنچنان رها شد که دگر بجا نیامد
چو زمهر دوستانم بسر آمد ندگسی را   ز خراب حالی من بزبان دعا نیامد

دی گر بلیش بغیر نه از روی مهر بود   افروخت آتشی که مرا گرمتر کند
پیکان او ز سینه من میکشد طبیب   کو باده اجل که مرا بیخبر کند
آواره کجاست که در کوی عاشقی   بر خاک او نشیند و با ما بسر کند
روزی که جان محتشم از تن رود برون
باور مکن که مهر تو از دل بدر کند

چشمم چو روز واقعه در خواب میشود   کین من از دل تو عنان تاب میشود
لعلی گر انگشت بنشانم بآب تیغ   تا تیغ میکشی دل من آب میشود
در مجلسی که باده باغیار میدهی   خون جگر حواله احباب میشود
از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی   مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود
در طاعت از تو اضعف اندیشه جواب   جنبش مکن در ابروی محراب میشود
آن وعده دروغ تو هم که گهی نکوست   آرام بخش عاشق بیتاب میشود
از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم
چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

گر از درج دهانش دم زنم از من بتنگ آید   ور از خوی بدش گویم سخن با من بجنگ آید
نپردازم بتیر از دل کشیدن گر برآیم پر   ز بس گر گذشت او بر من خدنگ بیدرنگ آید
رخ از می ارغوانی کرده بیرون رفت از مجلس   باین رنگ از بر ما رفت تا دیگر چه رنگ آید
نزاد کز گریه آلوده خط زنگاریش سر زد   چو بنم گرد هوا ناچار بر آینه رنگ آید
چنان بر نام عالم گشتم از عشق نکونامان   که اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید
حذر کن ای رقیب از گر نهم داغ دلشکن زین پس   که در ره نیش کار دهر گر ابر شیشه سنگ آید
بگوییم قصه دلتنگی خود محتشم با او
که ترسم من ز دنیا هم [illegible] دانم بتنگ آید

زخواب دیده گشود و زرخ نقاب کشید   هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
نه آنکه بود که چشمش بقتلم از مژه راند   که ریخت خون من و تیغ خود بآب کشید
زغم هلاک شدم در رکاب بوسی او   که پا ز دست من از حلقه رکاب کشید

خدنگ فتنه بدل میفتاد کم دو سه روز / بچشم بد که این تیر را که تاب کشید

نمود دوش بمن رخ ولی دمی که مرا / حواس رخت بخلوتسرای خواب کشید

می که مانند فلک عاجز از چشیدن آن / بقدرت عجبی عاشق خراب کشید

دلم ببزم تو با غیر بود عذرش خواه / که گر چه دست بهشتی ولی عذاب کشید

هلاک ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی / که کارم از تو بزاری و اضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی رخت

ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

تن زلال وشی آن سرو گل قبا دارد / که موج از اثر جنبش صبا دارد

شب آمد و سخن از کید مدعی میگفت / از این سخن دگر آیا چه مدعا دارد

رقیب جان برد از هجر و بر خود دل / من از فراق بمیرم خدا روا دارد

ز خال آن بت بیگانه وش خبر نرسید / که باد میوزد و بوی آشنا دارد

رکاب حشم برای که کرده باز گران / تحملت که عنان کرشمها دارد

فتاده بس که حدیث من و تو در افواه / بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد

بمحتشم تو حزان طمع که ندارد هیچ

اگر چه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

طبیب من ز نمیحو خود مرا بجو میدارد / مرا بجو زکرد از هجر و خود را دور میدارد

چو عذری هست در تقصیر طاعت سر مستان را / امام شهر اگر داند مرا معذور میدارد

بیا طوق کر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی / چرا در خرقه خود را اینچنین مستور میدارد

اگر بینی صفایی در رخ زاهد مرو از ره / که صادق نیست صبح کاذب اما نور میدارد

سیه روزم ولیکن مهر پرستم آفتابی را / که عالم را منور در شب دیجور میدارد

طلب کن نشئه زان ساقی که بی خشم جبا [illegible] / بعقبه هوش [illegible] که هست و که مخمور میدارد

پی ازنیک سردمی کز سکین صد جور پی در پی

همان یک سرد می را محتشم منظور میدارد

هر کسی چیزی بپای آن پسر می افکند / شه ملک افسر گدای شهر سر می افکند

آفتاب

آفتاب از پرده پیش از صبح می آید برون / چون سحر که باد از آن رخ پرده بر می افکند

سایه می افکند مرغی بر سر مجنون و من / وادیی دارم که آنجا مرغ پر می افکند

چون گریزد از بلا عاشق کمان ابروکان / ناوک مژگان بدلها بیخبر می افکند

سایه از لطف تنی پاکش نمی افتد بخاک / جامه چون آن نازنین پیکر ز بر می افکند

ده که هر چند آنچنان نزدیک میخواند ز لطف / بختم از بی طالعیها دورتر می افکند

هر که آنچه بر رخ می افکند چوگان زلف

محتشم در پای او چون گوی سر می افکند

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد / دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد

سحر که تر شد در باغ کام غنچه از شبنم / که لعلت را تصور کرد و آبش در دهان آمد

نازم کرده تلقین شیخ و آخر زان لب شیرین / که ذکر قامت آن شوخ اول بر زبان آمد

هلاکم بو که حیرت خواست تا کی شنود نامش / ز رسوایی چو من زان ره بقتلم بیگمان آمد

رسید افکنده کاکل بر قفا طرز کج سر / قیامت در پی سر آفت آخر زمان آمد

من طفل و من رسوا و این رسوایی دیگر / که هر جا جمعی شد قصه ما در میان آمد

همان بهتر که باشم محتشم در کنج تنهایی

که با هر کس دمی همدم شدم از من بجان آمد

چند عمرم در غم هجران جانان بگذرد / مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد

پیش تو از محرم دمی باقیست آه از بعد از این / بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد

هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی / یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد

قدر آن درویش سلطان دل بدان ای گرو / گر بجای عالمی را از دو عالم بگذرد

آن که عمرم بیشتر در محنت هجرش گذشت / کاش از استغنای خوبی در دلم کم بگذرد

ای که با ما از ما بکین دامن فراهم چیده / دست ما و دامن مهر تو کی هم بگذرد

محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران تست

کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

بسکه روز و شبم از دل سپه غم گذرد / کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد

لرزه ام بر رگ جان افتد و افتم در تاب — یاد اگر از سر آن طرهٔ پرخم گذرد
ملکی ماه رخی گشته که از پرتو او — هر شب از غرفهٔ مه نعرهٔ ادم گذرد
اگر از شوخی داغ کشد دست اولی — هر که در خاطرش اندیشهٔ مرهم گذرد
داری آن نوع گدایی که اگر همت او — بر فراز علم اول زند عالم گذرد
از خیالات خجلم بس که شب و روز مرا — در دل پر شرر و دیدهٔ پر نم گذرد

محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر
انقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ای گل بکس این خوبی بسیار نمی ماند — دایم گل رعنایی بر بار نمی ماند
مگذار که نا اهلان چینند گل رویت — کز بار چو گل چیدند جز خار نمی ماند
می گرچه نکهت امشب گر یار شود ساقی — از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند
ای مه بتو گر ماند خوبی که کنون داری — فردا است که در کویت دیار نمی ماند
ای دم بدم از چشمت آثار ستم ظاهر — تا منگری از ما هیچ آثار نمی ماند
بیمار ترا هر بار در تن نفسی میماند — پاس نفسش میدار کان بار نمی ماند

چون محتشم از صفت خاموش نمیگردم
تا کلک زبان من از کار نمی ماند

دست بدست همچو گل آن بت مست میرود — گر ز پیش نمیروم کار ز دست میرود
من بره‌اش چو بیدلان رفته ز دست آن پری — دست بدوش دیگران سر خوش و مست میرود
دل باراده میدهد دست ببند زلف او — ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود
من بخیال قامتت میروم از جهان برون — شیخ بفکر طوبی از همت پست میرود
یار چو بستم از درت مانع رفتنم مشو — زانکه مسافر از وطن بار چو بست میرود
گیسوی حور اگر بود دام فسون رقیب آن — مرغ که جست میبرد صید که رست میرود

کلک زبان محتشم در صفت تو ای صنم
هر سخنی که رقم زند دست بدست میرود

از باده لاله تو چو در ژاله میرود — خون قطره قطره در جگر لاله میرود

چشم تو

چشم تو هندویست که پنداری از خطا — صد ترک مست خوش بدنباله میرود
از خشکسال‌ها ز جهان میشود خلاص — سال دگر که ماه تو در هاله میرود
زین باده دو ساله که می آورند باز — ناموس زهد زاهد صد ساله میرود
از شکرین قلمم هر دم از عراق — صد کاروان قند بنگاله میرود
زیبا عروس حجلهٔ اندیشه‌ام بکار — بی مشتری فریب دلاله میرود

شب محتشم چو میکند آهنگ نوحه ساز
تا روز از زبانم بفلک ناله میرود

در میان صد شکاری یک شکار افتاده بود — شهسواری در رسید او را از ایشان در ربود
دهشت اندام داد و وحشت داد گز روی هوا — مرغ آرامیده آواز پرش های شنود
بردبارسی پی که دل هر چند از آن زورین کمان — زخم کاری بیش خورد آن دست و بازو را ستود
مرغ دل کز پیش تیر دلبران صد بار جست — تیر پران خورده بود و انبار تا پر میگشود
این چه ناوک بود کز شست بلا چون شد رها — از سویدای دلش جان بلاکش جا نمود
هر نفس کز تن بر آمد شد فزون نومیدیم — بس که از بیماری دل درد بر دردم فزود

چون بر تخم محبت نیست جز غم هیچ کرد
محتشم کانها که من میکاشتم ادمید ورد

دم جان دادن آنکه بر سرم با تیغ کین آمد — پس از عمری که آمد بر سر من همچنین آمد
رقیم شد پشیمان تا ز اندوهم برآرد جان — نپنداری که رحمش بر من اندوهگین آمد
سخن چینی عقده در کار ما افکند بیدردی — که با زان بت گره برابرو و چینی بر جبین آمد
ز دست مرگ خواهد یافت مرهم دردم آخر — از آن زخمی که بر دل از نگاه اولین آمد
سکون در خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی — که هر جا پا نهد از ناز جنبش در زمین آید
ز سیلاب اجل هرگز نیاید بر بنای جان — شکستی کز هوای آن صنم در کار دین آمد

تو زینسان محتشم نومید چون بینی اگر ناگه
بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو بر بزم دگر آورد — چون مجمرم از کاسهٔ سر دود بر آورد

از داغ جنون تن من مجنون اثری داشت   هر لاله که سر از سر خاکم بدر آورد
شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد   با کوه غمش دست بجان در کمر آورد
از بادیه سیل مژه ام خار دمانید   تا ناقهٔ او بر من مجنون گذر آورد
هر چند فلک طرح جفا پیشتر انداخت   در وادی عشق تو مرا پیشتر آورد
امید که از شاخ وصالت نخورد بر   ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد

بر محتشم از چشم خوشت چون نظر افتاد
خوش حوصله داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند   باغ حیات را بقدح آب میدهند
عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب   دل را نوید وصل تو در خواب میدهند
بازی دهند کان ز دهان محال تو   یاران نشان بگوهر نایاب میدهند
فیضی که آتش دم عیسی بمرده داد   در دیر ساقیان بدم آب میدهند
داری دو رخ که روز و شب از خفی بزوال   پرتو بمهر و نور بمهتاب میدهند
من دل ز توده ته گلخن نمی کنم   جایم اگر به بستر سنجاب میدهند

مهر آزماست زهر جفا محتشم از آن
شیرین لبان مدام با جاب میدهند

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد   ز خواب غم بگشت دیده کافتاب بر آمد
شب فراق من سخت جان سوخته دل را   سهیل طلعت آنکه ستارهٔ سحر آمد
نهال عیش که بود از سموم حادثه بی بر   هزار شکر که از آب چشم ما ببر آمد
فدای پیک سبکخیز یار باد سر من   که بر سر من خاکی ز باد تیزتر آمد
نوای بشیر بشارت بر تو فدای جان   که یوسف امل از چاه آرزو بدر آمد
چه داند آنکه نفس سوده زانتظار که ما را   چه مدتی سپری شد چه محنتی بسر آمد

تو خود ز سنگ نهٔ محتشم چه حوصله بود این
که جان ز ذوق نداری دمی که این خبر آمد

چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد   ماند تن از ضعف و جان از شوق استقبال کرد

ازنی

ترک من تا کرد از بهر سفر پا در رکاب   ترکتاز لشکر هجران مرا پامال کرد
اول از اهمال دوران در توقف بود کار   لیک آخر کار خود بخت سریع اقبال کرد
پیکان دولت بمیدان توسن جرات جهانید   در جنیبت بردنش هر چند دور اهمال کرد
التی ما را چو مرغ مژده آور رخت تیز   مرغ غم را بر سر ما بی پر و بی بال کرد
آنچنان حالم دگرگون شد که دادم جان بباد   زان نوید پیکانم چون صبا خوشحال کرد

بر زبان محتشم صد شکوه بود از هجر تو
مژدهٔ وصلت زبس خوشحالی او را لال کرد

سخن کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید   بلی حال دگر دارد سخن کز روی درد آید
چنان خو کرده با دردش دل اندوهگین من   که روزی صد ره از راحت گریزد سوی درد آید
نجات از درد چون خیزد علاجی می بدرد سینه خواهم   که زو هر ساعتم دردی دگر بر روی درد آید
ره غمخانهٔ من پرسد از اهل نیاز اول   ز ملک عافیت هر کس بجست و جوی درد آید
مبادا غیر زانوی وصالش عاقبت بالین   سری کز هجر یاری بر سر زانوی درد آید
بقدر سوز بخشد سود پیدا زان دوران را   بدل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید
چنان افسرده است این دل ملال آباد بیدردی   که روزی محتشم صد ره بسیر کوی درد آید

ز آفتاب رخسارت هیچ اگر نقاب افتد   آفتاب را تا شب دل در اضطراب افتد
چون بخنده در مستی شور انجمن گردی   لب نمک که از لعلت در دل کباب افتد
در چمن چو با آن قد پای در رکاب آری   سرو را اگر باشد پای در رکاب افتد
چشم او چو در مستی کاند را انجمن صد جا   شور و فتنه بنشیند گرد می بخواب افتد
عکس آتش رویش شعله زن بپیمانه در جام   گر نه دیده هرگز کاتش اندر آب افتد
تا به هجر کوته ساخت رشتهٔ حیاتم را   کوتهی کند ناچار رشته چون بتاب افتد

محتشم خراب افتد زان نگاه گرم آری
هر که آنچنان جامی در کشد خراب افتد

سیه چشمی که رشد دم دشت گاهی از نگاه خود   غزالان کز چشم او افتد دم از بخت سیاه خود

عیدانم چرا بر داشت از من سایهٔ رحمت / سهی سروی که دارد عالمی اندر پناه خود
بجرمی کاش پیشش متهم کردم که هر ساعت / بدست دپاش افتم بهر در خواه گناه خود
کشد شمشیر و گوید سرمکش از من معاذ الله / گدایی را چه حد سرکشی با پادشاه خود
میندیش از جزا هر چند فاشم کشته ای ... / کرم خود هم اگر باشم نخواهم شد گواه خود
شب عید است [illegible] ه در ابروی مه جویندگان در غم / تو خود بر طرف بامی برشکن طرف کلاه خود
چو من از دولت قرب ار چه دوری محتشم میرو
تا بین امید کاهی بر در امیدگاه خود

پیش او نیک وبد عشق اگر ظاهر شود / مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگو / یک حدیثش موجب آزار صد خاطر شود
ذرهٔ قدرت ندارد خصم و می آزاردم / وای اگر قتل تو بر آزار من قادر شود
هر چه از من گفته در غیبت رقیب روسیه / روبرو خواهد شدن اکنون بگو حاضر شود
نه حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول / جای آن دارد که از دستت کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون پیدا گویم شکر تو / بند بندم کی خلاف آن اگر ظاهر شود
محتشم پیشش با فسون غیر جای من گرفت
لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

دل مایل تو شد که سیه روچو دیده باد / خون گشته قطره قطره ز مژگان چکیده باد
جان نیز گشت پیرو دل گز ره اجل / خاری بپای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمیکشد ز رهت پا بکفت من / گز سرکشی بدار سیاست کشیده باد
تو قبلهٔ رقیبی و من در سجود تو / گز بار مرگ پشت حیاتم خمیده باد
با آنکه غیر دامن پاکت گرفته است / من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد
گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
دل برندارد از چمن تن پریده باد

بیوفایی یار او فا و یاریت معلوم شد / ریختی خون دلم دلداریت معلوم شد
شد رقیبم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه / آخرم کشتی جانب داریت معلوم شد

بدلم

بر دلم پر جوری از کینه پنهان کردی ولی / آنچه پنهان بود از پرکاریت معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن خونم ریختی / آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد
دوش میکردی دلا دعوی پرهیزاری ز یار / امشب این دعوی ز رنگ زاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را مینمودی خوش حریف / خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
آنکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم
از تاسف خوردن ناچاریت معلوم شد

گنج وصل او بچون من بینوایی حیف بود / همچو او شاهی بهمچون من گدایی حیف بود
یاری آن نازنین بت کش پرستیدن سزاست / با چو من ناکس پرستی ناسزایی حیف بود
عهد مهر و شرط یاری کز وفا گردان نگار / با چو من بد عهد و شرطی بیوفایی حیف بود
آشنائیهای او کز الفت جان خوشتر است / با چو من بد الفتی ناآشنایی حیف بود
راست قولیهای او در ماجراهای نهان / با چو من کج بحث و کافر ماجرایی حیف بود
چون ز من جز بیوفایی سر نزد نسبت با او / بر سرم میزد اگر سنگ جفایی حیف بود
قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی
آنچنان طوبی قدی حوری لقایی حیف بود

ای ز هر خندهٔ تو چو شهد و شکر لذیذ / زهر تو از نبات کسانی بیشتر لذیذ
ای قد و لب ز ریاض ترا ای بهار ناز / هم نخل نازک آمده و هم ثمر لذیذ
قدرت که هست نیشکر بوستان حسن / سر تا بپاست لذت و پا تا بسر لذیذ
دشنام تلخ زود مکن بس که در مذاق / زهریست این که بیشتر است از شکر لذیذ
روزی هزار گنج نهادی شکر فروش / بودی اگر شکر چو لب ای پسر لذیذ
آن لب که من گزیده ام امروز کافرم / گر میوهٔ بهشت بود آنقدر لذیذ
مطرب ز محتشم غزلی کن ادا که هست
نظم وی و ادای تو با یکدگر لذیذ

بر مه روی تو خط مشکبار / ساخته روزم چو شب از غصه تار
در چمن از عشق تو گل سینه چاک / بر فلک از مهر تو مه داغدار

غمزهٔ غمازِ تو سحر آفرین / آهوی صیاد تو مردم شکار

لاله و گل از رخ تو منفعل / سنبل و ریحان ز خطت شرمسار

دل منه ای خواجه بر اسباب دهر / کام خود از شاهد و ساقی برآر

آرزوی دیدنِ جانان گر کنی / دیده و دل بر رخ دلدار دار

تا بکی ای سرو قد لاله رخ

محتشم از داغ تو باشد فگار

تا شده ای گل بتو اغیار یار / درد دلم افزون شده صد خار خار

ای بت چین جانی و جسم تبال / پیش تو بیجان شده دیوار وار

زلف تو ماری بمن اول نمود / روز من آخر شد ازان تار تار

سوخت تن از سوز تو ایدل برو / رشحه از دیدهٔ خونبار بار

تا بکی ای گلشن خوبی بود / بلبل تو از غم گلزار زار

سر مراحت مکش ایدل بچشم / دیده پر آب از غم دلدار دار

محتشم از شرکت ناشاعران

دارم از اندیشه اشعار عار

می تو دلم را نماند تاب مشقت دگر / پشت شکیبم شکست تاب و طاقت دگر

طایر عزت که داشت جلوه بر اوج کمال / بال غرورش شکست و شهپر قدرت دگر

ز آتش شوقم گداخت کوه تحمل چو موم / وز اثر آن فزود کاهش غیرت دگر

همتم آسوده داشت لیک زباران شوق / پای سکون شد رجا پایهٔ همت دگر

می تو برین ناصبور گریه چو آورد زور / سبزه عیش آب بر دهد فراغت دگر

بار زدل احرام عشق بست و همان آستان / کعبهٔ حاجات شد قبلهٔ طاعت دگر

محتشم اقراضی باز لوای جنون

رو که بنامت زدند کوس ملامت دگر

دانم اگر گرد دلبری قانع بجانی ای پسر / داد سگبد ستی دهم در جان فشانی ای پسر

تا زور مندی چون خودت بر ناتوان زورت فتاد / بر ناتوانی رحم کن تا میتوانی ای پسر

ار خاکساران

از خاک راه پنجه مستانه بر رخش جدا / درشاهراه دلبری خوش میدوانی ای پسر

حسنت همی گوید برو خوش خوش جهانی آتش / هیچت نمیگوید که هان نی نی جوانی ای پسر

خود را بآیین عشق و هوس میخواهم اندر قید تو / روزی که عاشق گردی و قدر م بدانی ای پسر

دوشت سگبد ستی بکر میداده گستاخانه می / کامروز از آن لایعقلی پر سرگرانی ای پسر

دیوان شعر محتشم پر آتشست از حرف تو

غافل مباش از سوز وی روزی که خوانی ای پسر

دور از تو خار کس ره ز جنون میکنم بسر / بنگر که در فراق تو چون میکنم بسر

بر خاک در که تو بسر میکند رقیب / من خاک راه زبخت نگون میکنم بسر

با اگر بر سر رهت ای گل کنم نگاه / با محنتی ز کوه فزون میکنم بسر

افسانه ات بشی که نمی آیدم بگوش / آن شب بصد هزار فسون میکنم بسر

ز آتش تو بر کرانه چه دانی که من چسان / با شعلهای سوز درون میکنم بسر

بر سر درین بهار تو گل زن که من ز هجر / با خار خار داغ جنون میکنم بسر

از بس که خون گریسته دور از تو محتشم

من بر کنار دجلهٔ خون میکنم بسر

دوش سر گرم از وثاق آن کوکب گیتی فروز / نیمشب آمد برون چون آفتاب نیمروز

همرهش فوجی ز میخواران پر ظرف از شراب / واقف از جمعی ز هشیاران آگاه از رموز

آتش پیش از لشکر حسنش پس از صد دورباش / در نگاهها تیرهای دلشکاف سینه سوز

آتشش روی تابناکش کوههای عقل و صبر / در گداز از بی ثباتیها چو برف اندر تموز

چون بره افتاد من ناگه نمود از دود آه / پیش بیخبرازش چون گیاه نیم سوز

دست مخمورانه از ناز بر دوشم فکند / کامشب از دهشت بدست رعشه دوشم هنوز

محتشم فریاد کز جام غروران ترک مست

غافلست از فتنه زاییهای این چرخ عجوز

زدور ریاسمنت سبزه سر نکرده هنوز / بنفشه از سمنت سر بدر نکرده هنوز

بگرد ماه عذارت نگشته هاله زلف / خطت احاطهٔ دور قمر نکرده هنوز

چه جای خط که نسیمی از آن خجسته بهار / بگلستان خجالت گذر نکرده هنوز
گرفته همه عالم بحسن عالمگیر / اگرچه لشکر خط تو سر نکرده هنوز
غمم ز بیخوری و بیبری کاه که فلک / مرا ز مهر تو بیخواب و خور نکرده هنوز
چو شمع گرم ملاقات هر دمی و صبا / ز آه سرد منت باخبر نکرده هنوز
نصیحتی که بصد گونه کرده‌ام پیداست / که در دلت یکی از صد اثر نکرده هنوز
ولی با این همه مجنون دل رمیدهٔ تو / خیال طرفه غزالی دگر نکرده هنوز
ز چشم اگرچه فکندی فتادهٔ خود را / ز التفات تو قطع نظر نکرده هنوز
ز محتشم مکن ای گل تو نیز قطع نظر / که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

عجب که این غزل امشب بسمع یار رسد
که هست تازه و مطرب زبر نکرده هنوز

دل در بدن کباب و مرا دیده تر هنوز / تن غرق آب و آتش دل پرشرر هنوز
بسمل شدم بتیغ تو چون مرغ و میدوم / گرد سر تو از سر خود بیخبر هنوز
بنیاد عمر شد متلاشی و از وفا / دست تلاش من بعنت(?) در کمر هنوز
آثار صبح حشر نمود و فلک نشست / روی شب مرا بزلال سحر هنوز
روزی که خار تربت من گل دهد مرا / باشد ز خار خار تو خون در جگر هنوز
راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد / وین طفل مشرب من(?) پرده در هنوز

طوفان بحر مهر نشست و بسی گذشت
در خوف جان محتشم اندر خطر هنوز

ترا اگر گوش بپند ادیب بود هنوز / چه وقت نغمهٔ نی بود و بانگ رود هنوز
ترا که تا بدی آلوده بود لب بلبن / هوای نقل و می امروز بود زود هنوز
چه وقت مست شدن بود و جامه چاک زدن / ترا که بند قبا دایه میگشود هنوز
بپا زده خورشید عارضت مرا / که هست از اثر آن رخش کبود هنوز
بگوش خام شب احوال سوز خود گفتم / بسر همیرودش از دماغ دود هنوز
چه سود شرح غم او که صد رساله بغیر / نوشت و بر ورق ما قلم نسود هنوز

نموده بود

نموده بود مرا غایبانه مات آن دم / که در بساط بکس رخ نمینمود هنوز
طمع بسحر که ازو بوسه خواه شد که ز حرف / لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز
برشت غم بم صدا برتر رسید و نرست / گیاهی از تف آهم در آن حدود هنوز
من از قیامت هجران بدوزخ افتادم / بعهد امن در امان کافر و یهود هنوز

شد است محتشم از دیدنت بتیغ نظر
شهید و محو تواش دیدهٔ شهود هنوز

بزم کیخ آرا و در ساغر می بیداد ریز / کامران بنشین و در کام من ناشاد ریز
گر ز من دارد دلت گردی پس از قتلم بسوز / بعد از آن خاکسترم در رهگذار باد ریز
جرعه زان می که شیرین بهر خسرو کرده صاف / ای فلک کاری بکن و در کاسهٔ فرهاد ریز
روز قسمت یا سحاب تربیت یا رب که کف / لیکن همه باران رد بر اهل استعداد ریز
ایدل ای پرحم چون فرمان بخونریزت دهد / زخم او بنیاد خون از دیدهٔ جلاد ریز
ای سپهر از بهر تاب آوردن این سلسله / رو بنای نو نه و طرح قوی بنیاد ریز
در حرم گر پا نهی آید ندا کای آسمان / خون صید این زمین در پای آن صیاد ریز
خفته در پای گل افسرده ای صبا در جنبش آی / گل ز شاخ آهسته پای آرزو بر شمشاد ریز

مس بود اکسیر را قابل نه آهن محتشم
رو تو نقد خویش را در بوتهٔ حداد ریز

دوش کز بزمم گذر کرد آنکه گیتی فروز / روشنی پرده نرفت از خانه‌ام تا بروز
دل شب از شست خیالش ناوکی خوردم بخواب / رفت چون شد بود برجا آن خدنگ سینه سوز
دیده‌ام اندر خواب کافتاده آتش در خانه‌ام / چون شدم بیدار بد در کار آتش خانه سوز
دوش گشتا خانه زلفش را گرفتم در خیال / دستم از دهشت چو بیدار شدم میلرزد هنوز
سجدهٔ ما پیش بت مستوجب تعزیر نیست / نحن سکران و تعزیر السکاری لایجوز
راه تاریکست و شمع عقل کم نور ای رفیق / گر هدایت میکنی زین پیش چراغی برفروز

هر که آگاه از رموز عشق شد دیوانه گشت
محتشم بهر خدا کس را میاموز این رموز

ای صبا راه دیار آن پری پیکر بپرس — خانهٔ قصاب مردم کش در آن کشور بپرس
با حریفان حرف آنکه بر زبان آور برمز — وز نظربازان ره آن قصر و آن منظر بپرس
در هواداران تیز رو چون کوکب سیاره شو — در هواداران نشیمن آن بلند اختر بپرس
چون بکویش در روی اول بصد عجز و نیاز — پاسبانان کوچه را با حاجب آن در بپرس
هم گدایان در او را دعای من بگو — هم سگان آن سر کو را ز من یکسر بپرس
پس بگفتگو تا نه خاص آن گرامی یار را — تا زبان درد آن جنبه ازین ابتر بپرس
جان نسوی او رفته زان محجوب جانبازش طلب — دل برو مانده احوالش از آن دلبر بپرس
بعد پرسش از زبان خود بگو کای بیوفا — آن پریشان حال ابتر را ازین بهتر بپرس
انچه بردی رفته از پیداد هجران گوش کن — وانچه با او میکند عشق بلا گستر بپرس
قصه کوته بی تو دارد عزم استقبال مرگ — گر قبول از من نداری از کسی دیگر بپرس

عاشق قصاب را خون خود اندر گردنست
با تو گفتم محتشم گر نیستت باور بپرس

انقدر شوق گل روی تو دارم که مپرس — انقدر ذوق سر کوی تو دارم که مپرس
سر بزانو ز خیال تو هلالی شده ام — انقدر میل با بروی تو دارم که مپرس
صد ره از هوش روم چون رسد از کوی تو باد — انقدر بیخودی از بوی تو دارم که مپرس
پیش تو شبهای غمم رشتهٔ جان میگسلد — انقدر تاب ز گیسوی تو دارم که مپرس
جانم از شوق رخت دیر برون می آید — انفعال انقدر از روی تو دارم که مپرس
چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طپد — انقدر دغدغه از خوی تو دارم که مپرس

محتشم تا شده از شوخ بصحبت مایل
ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

باز آشفته ام از خوی تو چندان که مپرس — تابها دارم از آن زلف پریشان که مپرس
می نهان نوش که امروز زمی خوردن دوش — سخنی چند شنیدم ز حریفان که مپرس
از نهان حال دل گم شده می پرسیدم — کرد آن بت نگهی از هم پنهان که مپرس
باشارت ز لبش پرسش رازی کردم — زد بر ابرو گرهی آن مه فتان که مپرس

خوبست پرسد سبب چاک گریبان مرا — چاکی افکنده رقیبش بگریبان که مپرس
در ره عشق بجان کندن هجران شده ام — نا امید انقدر از پرسش جانان که مپرس

محتشم پرسد اگر حال من آن سرو بگو
هست لب تشنهٔ پابوس تو چندان که مپرس

ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس — خون من غریب مریز از خدا بترس
هر دم بسینه راه مده کینهٔ مرا — وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان ز بخت دلیها مکش کمان — از سنگ خود نه تو ز تیر دعا بترس
بی ترس و باک من بخطا قصد کم مکن — زان ناوک دعا که ندارد خطا بترس
خندان مران بجز ستم کشتی غرور — وز موج آب دیدهٔ گرینده ها بترس
مارند از دهان نفس آتشین دمیم — ای بیخبر ز آه شرر بار ما بترس

دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت
ای محتشم ازین سگ نا آشنا بترس

خوشیت گره افکنده بر دل همه کس — بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس
بر آن گره نظری قابل جمال تو نیست — مکن چو آینه جا در مقابل همه کس
رخی که بال ملک را خطر ز شعلهٔ اوست — روا بود که شود شمع محفل همه کس
تو آب بخشش دعا لمیست تشنهٔ تو — مکن زنده دلی ره بمنزل همه کس
عدا و تم بدل کائنات داده قرار — محبتت که سرشتست در دل همه کس
زمانه گشت پر آشوب و من باین خوشدل — که از خیال تو خالی شود دل همه کس

ز رشک مایل هر کم که از غلط کارست
بغیر محتشم آن سرو مایل همه کس

ز دل دزدی بلند او بخته زلف نگون ترکش — خدا گردانده م یا رب بلا گردان هر تارش
ز میل چشمی بحسرت میکشید دردی آن گل — بهر کامی که بر میدارد از جا نخل گلبارش
بسر ننهاده کج تاج سیاه آن ترک آتشخو — که از آهم بگیسو رفته دود شمع رخسارش
بگلشن حیرت قدش بردار نخل تر جنبش — بنخل خشک اموزد خرامش سحر رفتارش

ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من
من حیران بمیرم پیش لبها بهر گفتاری

لبی نازک فتاده جامهٔ معصومی آن گل
خدایا رب نگهدارد ز دامنگیری خاری

ز زلفت محتشم را آنچنان بندیست در گردن
که گر سر میکشی از وی بمردن میکشد کاری

صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش
بهر آنکه به پیشم بطفیل دگرانش

میکرد نسبت خود شمع بخوبان
چون خاست که نام تو برد سوخت زبانش

با آن قد و رخ شب بزم مست چو آئی
گر شمع بکنجی ننشیند بخت لش

میکرد دل انکار وجود دهنت را
از خندهٔ بیار فکندی بگمانش

در چشم تو صد شیوه عیانست ز مستی
صد شیوهٔ دیگر که نهانست بیانش

خوبان کشته باید بدلجویی عاشق
زان پیش که جوید و نیابید نشانش

پیوند گسل نیست دل محتشم از تو
گر بگسلد از تاب جفا رشتهٔ جانش

هرگز ننالم از ستم دلربای خویش
گز من برحم باز نگیرد جفای خویش

بر دیگران چو تیغ کشد آن بلای جان
من مرگ خویشتن طلبم از خدای خویش

طوبی بجلوه خواهد شود جانشین تو
قدت بجلوه رفت و نشاندش بجای خویش

کاکل بپشت سر مفکن بهر صید خلق
مپسند آنکه سوختها در قفای خویش

زان چشم پر کرشمه با برو اشاره کن
تا باز دارد از سر مردم بلای خویش

قدم رنجور شد چو کمان مدعی کجاست
تا سازمش نشانهٔ تیر دعای خویش

ای شاه محتشم چه شود گر بمحتشم
بخشی گدایی در دولتسرای خویش

شبی که میفکند دوری تو در دلم آتش
ز آه من بفلک میرود علم علم آتش

بآن رسیده که گر کردم زنم دل تو بسوزد
ز بس که میفکنی در دل من از ستم آتش

کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین
لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش

ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ
شود بجانب من شعله کش ز صد قدم آتش

ز خون دل چو باو شرح سوز خویش نویسم
هزار بار فتد در زبانهٔ قلم آتش

چونی بهر که برآورده ام دمی شب هجران
درو فکنده ام از نالهای زیر و بم آتش

بیک پیاله چو افروختی چراغ رخت را
فکندی ای گل رعنا بجان محتشم آتش

غرقهٔ بحر غمت گاهی که آید در خروش
هر نفس آرد ز آه گرم دریا را بجوش

خاطر از من جمع کن در شغل عشق خود که هست
این کمان سخت کش در دست مرد سخت کوش

ملک جان عاشقان زاجز باستغنا مخر
ای خریدار تو معشوقان استغنا فروش

بگذران دور از من ای ساقی که مست جام تو
نیست مدهوشی که تا روز جزا آید بهوش

گفتمش جز غمزه ات خون دل مردم که خورد
او بلب خندان نهاد انگشت و من گشتم خموش

دوش بار هجر خود یکباره بر دوشم نهاد
همچو چنگ امروز دارم صد خروش از درد دوش

پیر دیرم دوش تشریف غلامی داد و گفت
محتشم این خلعت شاهی ز رندیشان بپوش

بیش ازین منت وصل ای دل از آن ماه مکش
گر کشد هجر ترا جان بده و آه مکش

چون محالست رساندن بهدف تیر امید
تو کمان ستمش خواه بکش خواه مکش

همت از یار مرا رخصت استغنا داد
تو هم ای دل پس ازین پای ازین راه مکش

سربلندی مکن از وصل داران شیرین لب
منت خسروی از همت کوتاه مکش

چشم بی غیرت من گر شود از گریه سپید
دگرش سرمه ز خاک ره آن ماه مکش

یا وفا یا ستم از کشتنم چند کشی
گوی آزار مرا گاه بکش گاه مکش

محتشم دیده ز هر راهی آن سرو مپوش
رقم بیبصری بر دل آگاه مکش

مباش ای مدعی خوشدل گر از من رنجه شد خویش
که شمشیر و کفن در گردن اینک میبرم سویش

هلال آسا اگر ساید سرم بر آسمان شاید
که باز از سر گرفتم سجدهٔ محراب ابرویش

چنین کز انفعالم مانده سر در پیش چون نرگس
درین فکرم که چون خواهم فکندن چشم بر رویش

امان میخواهم از وحشت که گویم یک سخن با او
زبانم تا بسحر غمزه بند چشم جادویش

من که ره چو در شرع محبت تازه اسلامم بجرم سابقم شاید بسوزد آتش خویشی
کنند بختم ز شادی صد مبارکباد اگر از تو نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویشی
رقیب آنکه از رشک تو با غم بود همزانو امیدی دم تکیه‌گاه یار خواهد بود زانویشی
با آیین سگان ای مدعی زان در مسافر شو که دیگر شد مجاور بر سر کویش سگ کویشی
دو روزی گر ز هجرم غنچه‌سان دلتنگ کرد آن گل ز پیوند قدیمی باز گردم جا به پهلویشی
نهد گر دست جورش از تطاول اره بر فرقم دگر دست تعلق نگسلم چون شانه از موییشی

عجب گر بشنوی بوی خلاصی محتشم دیگر
که بندت محکمست اینبار از جعد سمنبویشی

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص تا سگش آخر دمی آسوده گردد من خلاص
شد گرفتاری ز حد بیرون اجل کو تا شوم من ز دل فارغ دل از جان رشته جان از تن خلاص
داشتم در صیدگاه عشق صد زخم از سنان در نخستین ضربتم گردان سگان را افکنی خلاص
سوختم راه دمادم در دلم از تیر خویش روزنی کن تا شوم از دود این گلخن خلاص
چتو از هستی بجانم مرغ روحم را بخوان از قفس تا گردد آن فرقت کش گلشن خلاص
گرچه خواهد گشت رشکم بر نصیحت پیشگان جلوه کن تا من شوم از بند مرد و زن خلاص

محتشم در عاشقی بدنام شد پاکش بسوز
تا شوی از ننگ آن بدنام تر دامن خلاص

ای طاعت تو بر همه کاینات فرض ذکرت بر اهل صومعه و سومنات فرض
گر سجده بشر ملک از یک جهت نمود آمد سجود تو ز جمیع جهات فرض
ای در درون صد شکرستان برون قربت چیزی که هست در همه کیشی زکات فرض
ای دل ز جا مرو بجفایی که در وفاست ورزیدن تحمل و حلم و ثبات فرض
دردی جبایی دلیر که ارباب عقل را ضبط دلست لازم و حفظ حیات فرض
ای شیخ شکر کن تو که زین قید فارغی شکر فراغتست بر اهل نجات فرض

بر محتشم که هست بیاد تو روز و شب
بیخورد و خوابیست چو صوم و صلات فرض

نیهم

نیهم به لب از دست عشق جام نشاط نمیزنم بره از بار هجر گام نشاط
غم تو یافته چندانکه رواج در عالم که از زمانه بر افتاده است نام نشاط
چرا به بزم وصال تو پیشتر ز همه کشیده شحنه هجر از من انتقام نشاط
دلا بیا غم رو که آفتاب طرب رسیده است دگر بر کنار بام نشاط
کجان حوصله بنگر که مرغ دل هرگز ز دام غم نرسید و نگشت رام نشاط
زنند دست بدست از حسد تمام جهان اگر زمانه بدستم دهد زمام نشاط

به بزم عیش مده جای محتشم که بود
جفاکشان ترا بزم غم مقام نشاط

ز لاله زار مرا بی جمال یار چه حظ چو روی یار نباشد ز لاله زار چه حظ
ز باده پر رخ معشوق دلنواز چه فیض ز جام بی لب ساقی گلعذار چه حظ
در آن چمن که نباشد مغنی گلرخ ز صوت فاخته و نغمه هزار چه حظ
شکار نا شده دلهای بی محبت را ز تیر غمزه خوبان جان شکار چه حظ
چو نیست در نظر آن گل که نو بهار منست مرا ز باغ چه حاصل ز نو بهار چه حظ
غرض مشاهده حسن تست از خوبان وگرنه بی تو ز خوبان روزگار چه حظ

درین دیار دل محتشم خوشست بیار
کهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

تا میان من و آنمه شده کلفت واقع بر قیبم شده پیوسته الفت واقع
بهی در گذری یکنظر افکندم دوش شد میان من و یار این همه صحبت واقع
متهم ساخت بعشق دگرم یار و نگفت کین تعشق شده باشد بچه صورت واقع
کار موقوف نگاهیست میان من و او گر بود صد جدل و خشم و کدورت واقع
میرسد تیغ بکف مست جنون گرم غضب داری ای دل سر راهش بچه جرات واقع
ای نگهبان نبود گر رخ آن بت منظور میتوان از تو کشید اینهمه منت واقع

محتشم بر دلش از خدمت خود هرزه ملاف
آید از بی‌هنری چون تو چه خدمت واقع

چو برمن زد آن ترک خونخواره تیغ — شد از خون گرم شرر بار تیغ
شدم انچنان کشته او بمیل — که از میل من شد جز دار تیغ
ز چابک سری از تو هست ای اجل — باو سرفرو دار لسیار تیغ
چه جانیست کوی تو کانجا مدام — زد در سنک بارد ز دیوار تیغ
ازین بزم اکر دفع من لازم است — بنه ساغر از دست و بردار تیغ
شود برزبان تا وصیت تمام — حذار از زمانی نکهدار تیغ
شده چشم مست تو خنجر کذار — تو در دست این مست مکذار تیغ
بقا سر بجیب فنا درکشد — اگر برکشد آن ستمکار تیغ

سک آن دلیرم که در وقت غضب
شود پیش او محتشم وار تیغ ..

دهد اکر چه برون در بی شمار صدف — توان دری که برون ناید از هزار صدف
برای چون تو دری شاید ای چکیده صنع — اکر دهان بکشاید هزار بار صدف
عجب که تا بقیامت محیط هستی را — کران شود بچنین در شاهوار صدف
توان کرفت بزر ز احترام کوشی را — که دُر راز ترا باشد ای نکار صدف
نشده است معبر از خلقت تو مادر دهر — لبی زنیر تو در دارد اعتبار صدف
بجنبش آمده تا بحر هستی از اثر تش — چنین دری نفکنده است بر کنار صدف

بعهد محتشم از عقد نظم کوش جهان
چنان پر است که از در شاهوار صدف

باز علم زد زبیابان عشق — کرد جنیبت کش سلطان عشق
باز رسید از پی هم کوه کوه — موج قوی جنبش طوفان عشق
باز صلا زد بدو کون دکشید — فتنه جهان تا بجهان خوان عشق
باز بکوش مه دکیوان رسید — غلغله از ساحت ایوان عشق
باز دل آن فارس مطلق عنان — رخش جنون تاخت بمیدان عشق
باز محل شد که بجان بشنوند — مور و ملخ حکم سلیمان عشق

ایدل

ایدل نو عهد کنون ز اتحاد — جان من و جان تو و جان عشق
باز ز معزولی عقل و خرد — دور جنون آمد و دوران عشق

محتشم از نهر بتان قسل تو
حکم مطاعست ز دیوان عشق

نه تنها بهر زلفت منم ای سیمتن عاشق — که باشد هر سر موی ترا صد همچو من عاشق
کر از دست اجل پیمانه عمرم نکشتی پر — نمیکشتم بران سنکین دل پیمان شکن عاشق
از آن هرکز دعای بد نمیکویم رقیبانرا — که میترسم بود ان شوخ هم بر خویشتن عاشق
اکر دانند که از عرض وفا معشوق میرنجد — نهد مهر خموشی تا قیامت بر دهن عاشق
تو هر چند آدمی زادی اکر برقع بر اندازی — پری خواهد شد و شیران ملک خواهد شدن عاشق
بنازای یوسف مصر صفا از خانه بیرون آ — که میکردند در بازار عشقت مرد و زن عاشق

بکوای محتشم ازین بان معشوق بی پروا
که مرد از دو بیت دو کوشه بیت الحزن عاشق

بیچاره باشد همواره عاشق — عشق اینچنین است بیچاره عاشق
کردون نکردد روزی که کردد — از کوی معشوق آواره عاشق
صد پاره شد دل اما همانست — بر روی خوبان هر پاره عاشق
کر سر کشیدی یکباره معشوق — از پا فتادی صد باره عاشق
کر شرم بودی هرکز نکردی — در روی معشوق نظاره عاشق
نبود دکر آدم ای ترک خونخوار — خواهی تراشید از خاره عاشق

حسنت فزون باد تا محتشم را
پسندد یاران همواره عاشق

این آینه کون سقف که آیست معلق — همچون بمی تشنه سرابیست معلق
این کوی که دستی که کش داشته زانسو — چون قطره آبی ز سحابیست معلق
دل میکند از غبغب و روی تو تصور — کز آتش سوزنده حبابیست معلق
کاکل که ببوسیدن دوشت شده مایل — کویی ز سر سرو غرابیست معلق

از حلقهٔ فتراک تو دایم دل بریان — آویخته چون مرغ کبابیست معلق

این کاسهٔ سر کآمده پر فتنهٔ عشقت — از بوالعجبی جام شرابیست معلق

در سینه دل زیر و زبر گشته ز خوبیت — لرزنده تر از قطرهٔ آبیست معلق

دل از طمع لعل تو افتاده در آن زلف — آویخته دزدی ز طنابیست معلق

از بهر فرهٔ محتشم ای گوهر سیراب

از بهر نثارت دُر نابیست معلق

در فراقش چون نبدادم جان خدایا ای فلک — نام ننگ آمیز من از لوح هستی ساز حک

زنده ام بی یار و میلافد دلم از عشق وای — گر زنند قلب آزمایی نقد قلبم بر محک

یا رب عشق دیگرانرا گر ز من کردی قیاس — ساختی با خاک یکسان عاشقانرا یک بیک

هر که شد پروانهٔ شمعی و خود را پا نسوخت — بایدش در آتش افکندن اگر باشد ملک

وانکه پهلویی زند در عشق بر بستر نهاد — گر بغمزه دارد زرد و در سپر ردی او نیست رنگ

تا بدانم بیک قدر مرهم وصل ترا — داغ دلرا در شب هجر تو میپاشم نمک

سوختم وی کان مهم سوزان در آتش دید و گفت

محتشم در عشق می بایست ازین سوزان ترک

او کشیده خنجر و من جامهٔ جان کرده چاک — رای او قتل منست و من برای او هلاک

آفرین بر صانعی کز روی قدرت آفرید — آتش خورشید پرتو ز امتزاج آب و خاک

از غم مرگ و عذاب قبر آزادم که هست — قتل من در دست یار و خاک من در زیر تاک

جنبشی دریای غم در گریه چون می آوردم — میزند طوفان اشک من سمک را بر سماک

دی باو ماه عجم گفتم فدایت جان من — گفت نشنیدم چه گفتی گفتمش روحی فداک

بوالعجب وحشیتت دست حسن گر ناز کردلی — آهوان دارند الحق خوی شیر خشمناک

محتشم هر چند گردیدم ندیدم مثل او

شوخ بیرحمی که سازد عاشق خود را هلاک

ای ز بیداد تو در بنیاد جان من خلل — آفتاب عمرم از تو بر لب بام اجل

در صباحت بیقرینی در ملاحت بیعدیل — در جفا بی ثانی و در بیوفایی بی بدل

در ستم گر گویمت بیمثل از من کن قبول — ای بمقبولی مسلم وی به بیمثلی مثل

بزم چون شد عام جانان تو شد هنگامه ساز — آه ازین جان بی هنگام و لطف بیمحل

ناقه در زیر عماری ساربان گرم حدی — روی لیلی در قفا و پای مجنون در وحل

بهر حرمان زلیخا مشربان از یوسفان — مرغ عصمت دام آلایش گسست اندر ازل

چند باشد شوق محرومان نهان کو محرمی

کز زبان محتشم بر یار خواند این غزل

صد امید از تو داشتم در دل — ده که از صد یکی نشد حاصل

مست خنجر کشی و بی پروا — شوخ عاشق کشی و سنگین دل

لاله رویان ز شرع خوبی — همه سر خوش تو مست و لایعقل

از رقیبان خود مباش ایمن — وز اسیران خود مشو غافل

در هلاکم چه میکنی تعجیل — ای طفیل تو عمر مستعجل

پیش پایت نهم سر تسلیم — تا بدست خود کنی بسمل

محتشم داد جان بمهر و وفا

تو جهان بیوفا و مهر گسل

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم — خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم

تا توانم سوخت پنهان کافرم گر آشکار — خویش را پروانهٔ آن شمع بی پروا کنم

گر دهندم جا بکوی او نه جای خوشدلیست — خوشدل آنگه میشوم کاندر دل او جا کنم

خاک پای آن پری گر خون مردم بهتر است — چون از آن مردمی در چشم خونپالا کنم

عشق پاک من بجایی میرسد آخر که تو — از در یاری در آیی و من استغنا کنم

اهل دلرا گفته مجروحم نگذارم ز جور — اینقدر بگذار تا من هم دلی پیدا کنم

حشمت من محتشم این بس که در اقلیم فقر

بی طمع گردم گدایی از در دلها کنم

بس که همیشه در غمت فکر وصال میکنم — هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم

شب که ملول میشوم بر دل ریش تا سحر — صورت یار میکشم دفع ملال میکنم

او ز کمال دلبری زینت جمال میدهد / من ز جمال آن پری کسب کمال میکنیم
زلف مساز پر شکن خال برخ منه که من / چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنیم
من که نمیکنم بمه نسبت نعل توسنت / نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنیم
شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان / من ز میانه فکران تازه نهال میکنیم

مجلس یار محتشم هست شریف و من قدران
جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

عجب ذوقی ز درد عشق آن نازک بدن دارم / الهی دم بدم افزون شود دردی که من دارم
بهیچ آهم سر مویی نجات از گیسویش با آن / که در رگهای جان صد تاب از آن پیچان رسن دارم
بغیر از رنگ و بویی نیست آنهم گاه و بیگاهی / تمنایی که من زان یوسف گل پیرهن دارم
اگر چون گوی باشم مضطرب نبود عجب چندین / که سرگردانی بسیار از آن سیمین ذقن دارم
بگفتی نیز اگر تن در دهد مشکل شود آخر / شکایتهای گوناگون که من زان سیمتن دارم
مترسان بیرا ز جور خود مرا شوخ شیرین لب / که من در سخت جانیها مزاج کوهکن دارم

نمی بینم مهی مانند روی محتشم باران
که ده جا ... بسیار در صد انجمن دارم

من ز سر بهر تو ای سرو چگل میگذرم / بزبان میکنم اقرار و بدل میگذرم
گرچه در راه وفای تو گذشتم ز دو کون / بوفاییت که هنوز از تو خجل میگذرم
آب اگر بگذرد از سر ز سر کوی نیاز / کی من پای فرو رفته ز گل میگذرم
بی سبب رشته جان در کشش افتاده مرا / غالبا در دل آن مهر گسل میگذرم
بنما خال و خطای مه که من از جان و جهان / در حضور تو باین خط و سجل میگذرم
بر سر کشتنی من باش که من از سر تو / چون ز افسرده خود کرده بحل میگذرم

محتشم نیست در آن کوی مرا حد درنگ
لنگ لنگان ز گرانباری دل میگذرم

شوخی که جان آشنا سوزد دل بیگانه هم / صبر من دیوانه آرام صد فرزانه هم
لعلش بشارت میدهد کان غمزه دارد هم تو / پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم

از بس که در عشق جنون رسوا شدم پیرانه سر / خندند بر من نوخطان طفلان مکتبخانه هم
ای ناصح از فرمان من سر میکشد تیغ زبان / امروز پندم مده کاشفته ام دیوانه هم
گر روی بنمایی بمن ای شمع بنمایم بتو / در جانسپاری عاشقی چابکتر از پروانه هم
بیگانگیهای سگت شبها چو یاد آید مرا / گریه کنم با آشنا رحم آورد بیگانه هم
چون در کنارم مادری زان لب کرم کن کز تو / گر ز باده وصلت سرشارم [illegible] بیک پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی رگهای جان محتشم
صد تاب خورد از دست تو صد نیش از شانه هم

ای شمع بتان تا کی بر گرد درت گردم / پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم
دست همه از نخلت پر میوه و من خندان / گستاخ نیم کز دور گرد ثمرت گردم
من تشنه و تو ساقی هر چند ز وصل خود / محروم ترم سازی مشتاقترت گردم
ناز از شکرستانت هر چند مگس راند / من بیشتر از حسرت گرد شکرت گردم
نزدیکم و نزدیکت قطع نظرم از جان / چون مانم اگر روزی دور از نظرت گردم
گر از کرمم خوانی فرش حرمت باشم / ور از نظرم رانی خاک گذرت گردم
سوی دل پر حسرت از شست دعا شبها / هم خود فکنم ناوک هم خود سپرت گردم

ای شاه گدا پرور [illegible] محتشم آخر
گوشی بسوالم دار چون گرد درت گردم

ز کج بینی بزلفت نسبت مشک ختن کردم / غلط آنچه من دیدم خطا بود آنچه من کردم
اگر از محنت غربت بمیرم جای آن دارد / که بی چون تو بدخویی چرا ترک وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا آید عجب نبود / که خاک پای آن بدمهر را عطر کفن کردم
چو گوی از غم بسر میگردم و بر خاک میغلطم / که خود از چه سرگردان آن سیمین بدن کردم
بزهر غصه ام گشت الم عمری از برای او / گرفتم کوه غم در پیش و کار کوهکن کردم
مدامم بود بر سر قیل و قال صد نصیحت گو / جواب جمله گفتم صد سخن را یک سخن کردم
تو اکنون گر دلی داری ببر گر محتشم با او / که من خود ترک آن سنگین دل پیمان شکن کردم

وله ایضا

دور از تو بر روی بتان چون چشم بر خون افکنم / چشمی که بر دارم ز تو بر دیگری چون افکنم

از سوز دل در آتشم ای سینه پیدا کن رهی   کاین آتش سوزنده را زین خانه بیرون افکنم
تا چند چون مجنون روم از سنگ طفلان کو بکو   وقتست کز شهر این زمان خود را بهامون افکنم
گر دم زنم در کوه و دشت از آب چشم و دود دل   گریان کنم فرهاد را آتش بمجنون افکنم
گر من ز هجران آن پری گریم بقدر سوز دل   خیل ملک را بر فلک در ورطهٔ خون افکنم
خود ز آب حلها کشند از جوش دریا ماهیان   از سینه گر دل بر کشم در قعر جیحون افکنم

از احسن حسن محتشم گوش فلک گردد گران
جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم

بس که ما از روی رسوایی نقاب افکنده ایم   عشق رسوا را هم از خود در حجاب افکنده ایم
نا فکنده طرح صلح آن جنگجو با ما هنوز   ما ز دهشت خویش را در اضطراب افکنده ایم
ز آتش دل دوزخی داریم کز اندیشه اش   خلق را پیش از قیامت در عذاب افکنده ایم
مژده ده صبح شهادت را که چون هندوی ترک   ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده ایم
رخش خواهش را عنان گردیده پیش از خدنگ   گرچه ما از جبر لنگر بر رکاب افکنده ایم
پاس پنداران این مجلس تو دارا یدل که ما   از برای مصلحت خود را بخواب افکنده ایم
ما براه عشق با این ضعف از تأثیر شوق   پا ز کار افتاده کار را در شتاب افکنده ایم
لنگری ای توبه فرمایان که ما اندیشه هنوز   کشتی ساغر بدریای شراب افکنده ایم

محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده اند
ما قلم بشکسته آتش در کتاب افکنده ایم

رسیده نغمهٔ از باده نوشی تو بگوشم   که چون خم می و چون نای نی بجوش و خروشم
کجاست بزمی و کیفیتی و نشئهٔ عشقی   که می نخورده از آنجا برون برند بدوشم
ز خامکاری تدبیر خود فتاده بخنده   خرد چو دید که آورد آتش تو بجوشم
قیاس حیرتم ای قبلهٔ مراد ازین کن   که با هزار زبان در مقابل تو خموشم
قسم بنرگس مردم فریب عشوه فروشت   که آنچه از تو خریدم بعالمی نفروشم
تو بد کلاهی و من بر این که راز تو بد خو   بهر لباس که بتوانم از تو نیز بپوشم
براه خویش سرم ده ز امتحان که دو روزی   بپای سعی بپویم بقدر وسع بکوشم

رسید صاف بدرد و بجاست بانگ دهاده   بایع کلان که درین بزم من هنوز بهوشم

عجب که ساقی این بزم محتشم بدر آرد
بباده تا باید از خمار مستی دوشم

فلک پر زد بر آتش خویش را تا کرد در عالم   باین صورت چراغ افروزی زد ده آدم
ز استعداد حسن کاملت بر صفحهٔ هستی   درست آمد همایی یک نقش ازین فیروزه گون خاتم
نظر کو در بروی آرزو بند از حیا کانجا   دل از غالب حیایی محرمست و دیده نامحرم
دلا مجو یم از پرهیز وصل اوست محرومی   که آسیب از دوامی یابد و از آزار مرهم
عجب جاییست ملک حسن و ناز اندر جهان کانجا   خوش آید ظلم از نوشیروان و بخل از حاتم
کرم تا حشر رانی اره بر فرق از ستم رانی   رمی در عشق و سر بازی سر مویی نگردد کم

نبند دار از درت بار اقامت گر جدا سازی
بشمشیر سیاست بند بند محتشم از هم

درین عشق طاقت گذاری که دارم   بزنجیرها بسته رازی که دارم
ز خود نیز میدارم از رشک پنهان   باین نازنینان نیازی که دارم
برای نگاهی تسیر آندران رخ   تمنای عمر درازی که دارم
در آفاق ممتازم از خلق اما   بعشقت و بس امتیازی که دارم
در اثبات پرهیز کاریست کافی   ز ارباب زهد احترازی که دارم
تو با آتش من چه سازی اگر من   لب از نم بسوز و گدازی که دارم
بقلب حقیقت مگر کار بخشم   لب از دزد نو کارسازی که دارم
کنم صید دولت کرم بخش سازد   گران ساعد از شاهبازی که دارم

کنم محتشم در سخن صد دلیری
گرم دل دهد دلنوازی که دارم

با بلای غم آنماه چه سازم چکنم   میکند ساز سفر آه چه سازم چکنم
اگر صد راه ببندم ز پی دار حیله گری   یار را میبرد از راه چه سازم چکنم
اگر کار خود از دست فراق افتاده گر بود   غیبت از کار من آگاه چه سازم چکنم

راه امید درازست و مرا از تف و تاب رشته جان شده کوتاه چه سازم چکنم
خواستم کار دل خویش بسازم بمراد نیست چون کار بدلخواه چه سازم چکنم

محتشم دل که نوا ساز شکیبست اکنون
گر نه زد بمن الکاه چه سازم چکنم

ز خاک کوی تو گریان نه سوخته ام و رفتم ز کریه رخت بغرقاب خون کشیدم و رفتم
قدم قدم بزمین رخت اندوه شسته دیده گلاب ان گل حسرت که از تو چیدم و رفتم
ز نخل تفرقه حسرت که داد بر برقیبان علاقه دل و پیوند جان بریدم و رفتم
چو غیر چید گل وصلت از مساهله من چو خار در جگر خویشتن خلیدم و رفتم
درون پرده صبرم ز حد چو رفت تحمل ز یاس دامن ان پرده بر دریدم و رفتم
رخ امید بعهدت ز عاقبت نگر بیا سیه در آینه بخت خویش دیدم و رفتم
بپند دیده صحبت پسند کار نکردم نصیحت دل عزلت گزین شنیدم و رفتم
مرا لقب کن ازین پس سگ رمنده ز آهو کز آهوی چو تو با صد هوس رمیدم و رفتم

شکیب را چو نیامد ز پس تو ندا امیدی
بحرف محتشم پیش بین رسیدم و رفتم

رنیر این جهان حالا من دیوانه دلگیرم باین معموره مشتاقم ازین ویرانه دلگیرم
دراز افتاده حرف وعظ و من بی‌صبر و نازکدل سخن کوته کن ای واعظ که زین افسانه دلگیرم
بامی صورت پرستی از تماشای جهان بی تو چنان افسرده ام کز سیر صورتخانه دلگیرم
ازین حالت قیاس کلفتم کن کاندرین مجلس خمارم کشت و از پیمودن پیمانه دلگیرم
تو ای همدم ممتع گیر ز انس میدان وجود دن که من چون مرغ آتشخو از آب و دانه دلگیرم
تو بال افشانی از فرغ طرب چو کاندرین آتش من آن شمعم کز آزار پر پروانه دلگیرم
رقیب افکنده طرحی کز کمان صبر صد ناوک بجان میگیرم و از صحبت جانانه دلگیرم
مرا کاش آنکه جان بخشیده الفت با اجل بخشد که من زین وضع پر کلفت درین کاشانه دلگیرم

شبی دیوان نظم محتشم میدید و میفرمود
بخوا نیدار چه من نظم این دیوانه دلگیرم

ساز قومی

ساز خودی کرده دل ناله پرورم آماده وداع توام خاک بر سرم
زان پیش کز وداع تو جانم رود برون مرگ آمده است و تنگ گرفته است در برم
نقش هلاک من زده دست اجل بر آب نقش رخت نرفته هنوز از برابرم
بخت نگون نمود گرانی که چیده وار فتراک بسته تو نشد جسم لاغرم
خواهد بیاد رخش تو دادن شناوری سیلی که سر بر آورد از دیده ترم
گر بر من آستین نفشاند حجاب تو من جیب خود ز دامن افلاک بر درم
ای دوستان چه سود که دوری مرا ز دوست صبری که من گمان بدل خود نمیبرم

گو برگ عمر رو بفنا محتشم که هست
هر یک نفس ز فرقت او مرگ دیگرم

ای خوش آن روز که در کوی تو راهی داشتم بر سر راه از تو امید نگاهی داشتم
بود هر جا محنتی بر گرد من میگشت و من پادشاهی بودم و خیل و سپاهی داشتم
بر در و دیوار کویت غیر اگر میسود رخ من هم آنجا اعتبار برگ کاهی داشتم
زان چمن گر بود گل عطر مشام دیگران من دماغ خود معطر از گیاهی داشتم
روز پیش پاسبانت می نشستم بیهراس شب ز خشت آستانت تکیه گاهی داشتم
ای براه افتاده کامت لعنت آلوده گناه من ره خود پاک کردم گر گناهی داشتم

محتشم در وصل اگر بودم دو روزی کامجو
لیک در پی همچو هجران کینه خواهی داشتم

بسکه ماندیم بزنجیر جنون پرستیم با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم
در جهان بسکه گرفتیم کم خود چو هلال آخر الامر چو خورشید جهانگیر شدیم
بعد صد چله بعید چو کمان در ره عشق یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
فلک از تن که خطر از پی تو قد داشت زان خطر که بدر از رخنه تدبیر شدیم
رد نشد تیر بلای تو بتدبیر ز ما ما همه تا هدف ناوک تقدیر شدیم
داد دادیم وفا را و ز بد گویی غیر متهم پیش سگان تو بتقصیر شدیم
محتشم عشق و جوانی و دم طاق تو کجا در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

ببزم او حریفان را ز مستی دست و پا گویم / باین تقریب شاید داستان کان حیا گویم

دهم در خیل مستان تن بدستی که هر ساعت / روم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا گویم

چو جنگ آغاز دان بدخو نیاید بر زمین پایم / ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا گویم

خوش آن مستی که او خنجر کشد من چون کنم کار آن / کهش قربان شوم از عجز و کاهش دست و پا گویم

زمین بوس درون را گر نیم لایق اجازت ده / که از بیرون در و دیوار آن دولتسرا گویم

دهندم تا زها وای سگ کویت نشان تا کی / سر پیچان کردم خاک پای آشنا گویم

کبوتر نامهٔ دلبر چو آرد محتشم شاید
کنم پرواز اگر چون مرغ و پایش در هوا گویم

زین گونه که در مشق جنون حلقه چو نونم / فرداست که سرحلقهٔ ارباب جنونم

بار دلم از کوه فزون است عجب نیست / گر خم بود از بار چنین قد چو نونم

تا بندهٔ تا بنده هم خود شدم ایام / از قید دگر سیمبران کرد برونم

ترسم شکند پشت شکیبم گر شب و روز / در خیمهٔ غم با قد خم گشته ستونم

هر نقش که بستم ز لب لعل تو با خود / چون نقش نگینی عکسی شد از بخت زبونم

چشمت بخدنگ مژه کار دل من ساخت / نگذاشت که تیغت شود آلوده بخونم

صد شکر که چون لاله بداغ نو و کهنه / آراسته از عشق تو بیرون و درونم

من محتشم شاعر و شیرین سخنی اما
لال است زبانم که بجنگ تو زبونم

کو اجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم / بی حجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم

هست چون صیاد مرگ اندر کمین آن به که من / منت از صید افکنی زورین کمان خود کشم

راز خود گفتم چو بلبل خوار کرد آن گل مرا / آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم

بار دیگر خاک پایش گر بدست آید مرا / توتیا سازم بچشم خونفشان خود کشم

میدهم خط غلامی نوخطان شهر را / تا بتقریب این رقم بر دلستان خود کشم

قدسیان خواهند شد پرواز گر فانوس وار / پرده در عشق تو از سوز نهان خود کشم

محتشم خواهم شد اکنون محتشم کی نظم را / تحفه سازم پیش خان نکته دان خود کشم

بهر دعا از درت چون بدرون آمدم / قوت نطقم نماند لال برون آمدم

عشق چو با زمزمهٔ نیاز سوی تو خواند از برون / در زد درون البته بود من بفسون آمدم

بسکه زدم از ازل لاف شکیب ابد / از سر کویت بپای رفتم و چون آمدم

زخم اهانت بسست مرهم لطفی فرست / داغ مرا کز ازل خسته درون آمدم

شد در و دیوار او از تن من لاله فام / بسکه ز داغ درون غرقه بخون آمدم

نقد نیازم نزد بر محک امتحان / در نظر درک او بسکه زبون آمدم

محتشم این ور نبود جای چو من ناکسی
لیک چو تقدیر بود راهنمون آمدم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم / سگ کویت بفغان آمد و رسوا گشتم

طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت / دیدم آیینهٔ روی تو و گویا گشتم

کام جان با خط سبز و لب جانبخش تو بود / هرزه عمری ز پی خضر و مسیحا گشتم

چون ره برم پی بمقام تو گرفتم چو صبا / پا ز سر کردم و سرتاسر دنیا گشتم

تاب دیدار تو چون آوردم ای غیرت حور / من که نادیده هم روی تو شیدا گشتم

اگر اینجود ره الفت من وحشی گشت / بسکه با وحشی من بادیه پیما گشتم

محتشم تا روش فقر و فنا داشتم
منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم

بسکه با وحشیان در کوه صحرا گشته ایم / گشته پیدا وحشی هر جا که پیدا گشته ایم

گشته ایم از بسکه وحشی وار در صحرا و دشت / شهد بر هم خورده هر که اشکار را گشته ایم

اولین چوگان درین میدان حوالت شد بما / خانه حالا گوی میدان تمنا گشته ایم

آفتاب معنی ما تا کی شود ظاهر که ما / ذرهٔ از مشرق صورت هویدا گشته ایم

طوطیان این چمن نازان بما گردیده اند / زانکه ما آیینهٔ نادیده گویا گشته ایم

از نصیحت شو دلا ایمن که از ما دوستان / یک بیک برگشته اند از بسکه رسوا گشته ایم

کشتهٔ عالمگیر صیت مشرب ما محتشم
بسکه با دردی کشان باده پیما گشته ایم

به ربابان دی که زمیکرد و میدید از غضب سویم / مرادش آنکه این دیوانه را بیرون کن از کویم
بااین صورت که من هر دم از آنکو میروم بیرون / ز عادت تا ابتر بسم بماند در قفا رویم
نمیدانم چه بی رونق گیاهم من که آن نوگل / ببندد در راه بربادی که بر خویش آورد بویم
دمادم چون قلم دود از دماغم میرود بالا / که دانم زیر مشق گرمی آن آتشین خویم
میان آتش و آبم ازین رد و قبول امشب / که میراند بچشم آن شوخ و میخواند با بروییم
بحرف خود مکن مشغول ام ای پهلو نشین بکیم / که با خود در حکایت دار دان چشم سخنگویم

ز پهلوی سگ یارم کشیدن محتشم نتوان
مگر دل را بزور از دل کشند از چاک پهلویم

اگر آیینهٔ صورت شدی مرآت سیرت هم / وفای مدعی معلوم گردیدی حقیقت هم
وفا را گر زبان بودی بنمودی که هواداران / مقام اندر دل گرم کرد استقامت هم
اگر صد بار گردم خاک و سازندم ز سر باشد / همان گرد سجودت بر جبینم مهر طاعت هم
نماند در من امکان تصرف تا بگو یا نه را / ز عشقت جان و دل دادم بغارت دین و ملت هم
سزد گر داغ داران خودم مرهم فرو بخشی / که بر بالای داغ عشق دارم داغ فرقت هم
قلم زد دست و پایی در سواد نامه گردا ما / ز نشو قم دست مضمون کوتاهی پای عبارت هم

با یک معذرت آن به که شوی محتشم پیشش
غبار شرمساری از رخ خود گرد خجلت هم

دل خود را هنوز اندر تمنای تو می بینم / که میمیرم چو ماهی را بسیمای تو می بینم
نسیم آشنایی لرزه می اندازدم بر تن / چو سروی را بلطف قد رعنای تو می بینم
بشکلت دیده ام شوخی و خواهد گشتنم گویا / که در دوش عاشق کشیهای تو می بینم
ثبات عشق دیرین بهی که دارم چشم بر غیری / ولی دل را پر از آشوب و غوغای تو می بینم
بجوشم کرده چابکدست دیگر دست خود رنگین / سر خود را ولی افتاده در پای تو می بینم
کمند امی دگر افکنده دو دامم ولی خود را / اسیر اندر خم زلف سمنسای تو می بینم

بر آتش میزنی هر روز جای محتشم خود را
که دیده است آنچه من از طبع خودرای تو می بینم

توکشیده

توکشید تیغ و مرا هوس که رقیب جان برهانیم / بمراد دل برسی اگر بمراد خود برسانیم
همه شب چو شمع ستاده ام که نشستنی بکنیم دل / بجز اینهم دل چه شود اگر بنشینی و بنشانیم
چکنم نظر بهمه دگر که ز دل غم تو رود بدر / که ز دیدن دگران شود بتو بیشتر نگرانیم
نیم ار چه وصل ترا سزا بهمایی خوشتم که تو دلربا / سگ خویش خوانیم از وفا سوی خویش اگر نه بخوانیم
دل تنگ صله خون شود ز ستیزهای زبانیت / زبی ارنه لطف تو دل دهد بکرشمهای نهانیم
چه بگو حضوری و وحدتی بود از فرود جانب اگر ترا / من ازین حسان نستانم و تو ازین بتان نستانیم

کرم از درون بدرافکنی ز برون چو محتشم ار ان
سگیم بداغ و نشان تو که بخواند از تو برانیم

همچو شمع از محبت گریان سوزان میرویم / اشک بر رخ تاب در دل داغ بر جان میرویم
همره ما جز خیال کاکل و زلف تو نیست / خود پریشانیم و با جمعی پریشان میرویم
ساختی با محنت عشق تو آسانست لیک / از جفای دهر و ناسازی دوران میرویم
همچو بلبل بینوا دور از گلستان میشویم / همچو طوطی تلخکام از شکرستان میرویم
همچو مور از پایهٔ تخت سلیمان گشته دور / هم بیاد او سوی تخت سلیمان میرویم
یعنی از خاک حریم شاه سوی ملک فارس / ز اقتضای گردش گردون گردان میرویم

محتشم درمان درد ما وصال یار بود
وه که درد خویش را ناکرده درمان میرویم

بغیر از قتل خود زان سیمتن چیزی نمیخواهم / بجز مرگ از خدای خویشتن چیزی نمیخواهم
ز من محجوب تا گشتی چو جان کز تن شود غایب / بجز رفع حجاب جان و تن چیزی نمیخواهم
ز ملک هستیم اسباب اقامت جمع شد چندان / که اکنون غیر تابوت و کفن چیزی نمیخواهم
بجز آزار از آن سیمین بدن کامی نمیجویم / بجز دشنام زان شیرین دهن چیزی نمیخواهم
نگلم بکدامانی بغیر از رنگی و بویی / از آن نسرین تن گلپیرهن چیزی نمیخواهم
بعشق پاک خود نازم که با شوقی چنین غالب / بجز نازی از آن نازک بدن چیزی نمیخواهم

ز وصلت محتشم نومید چون شد کوس همت زد
وگرنه کی گدا گوید که من چیزی نمیخواهم

من آنم کز جز عاشقی کاری ندارم — درین کار هم اختیاری ندارم
ندارم بجز عاشقی اعتباری — باین اعتبار اعتباری ندارم
ربود دست خوابم مهی کز خیالش — بجز چشم شب زنده داری ندارم
قرار وفا کرده با من نگاری — نگاری که بی او قراری ندارم
دلی دارم و دورم از دلنوازی — غمی دارم و غمگساری ندارم
ندارم خیال امیان تو مرکز — که از گریه پرخون کناری ندارم
بعشق تو اقرار تا کردم ای بت — جز انکار زهد کاری ندارم
بدل گرچه صد بار دارم زبان — خوشم کز سگ یار یاری ندارم
سرانند ز کوی خودم کز بداند — گرد را آمدن اختیاری ندارم
خوشم کز وفا بر در خوبرویان — بغیر از گدایی شعاری ندارم
ندارم بغیر از گدایی شعاری — شعار من اینست و عاری ندارم
شدم در رهش از ره خاکساری — غباری و بر دل غباری ندارم
بشکرانه این کردی گفته جایی
که چون محتشم خاکساری ندارم

بسینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم — نهان ز غیرت نی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی فغان که نداری — ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو دارم
مکش بطعنه چه رد دیم که بر دل غمگینی — هنوز زخم سنانی که داشتم ز تو دارم
گذشته تو ز عاشق کشی ولی من بیدل — بقتل خویش گمانی که داشتم ز تو دارم
بدیده دگران جا مکن برغم من ای گل — که دیده نگرانی که داشتم ز تو دارم
چه سود سرمه اشود کی بدیده کشیدن — که چشم اشک فشانی که داشتم ز تو دارم
بچشم لطف نهان سوی محتشم نظری کن
که چشم لطف نهانی که داشتم ز تو دارم

چو نتوانم بهر کس قصه آن بیوفا گویم — شب تنها با مه و انجم سحر که با صبا گویم
شبی گر دورش گویم حکایت با دل خونین — بآخر چون رسد نزدیک باز از ابتدا گویم

ازپشت

ز پشت نگذرم تنها که ترسم چون مرا بینی — شوی در هم که تا که با تو حرفی آشنا گویم
زخاصانت بیکی خواهم آخر از دل گفتنی — اشارت کن که چون با هم محل دانم کرا گویم
بمن لطفی کردی در راه کرد آخر پشیمان شد — که تا که من روم از راه و پیش غیر وا گویم
نسیم زلف پرچین تو می ارزد بملک چین — اگر زلف ترا مشک خطا گویم خطا گویم
با کثیر رقیبان محتشم را داد دشنامی
مرا تا هست جان در تن رقیبان را دعا گویم

چون متاع دو جهان را بجز دسنجیدم — از همه حسن تو و عشق خود افزون دیدم
در قدح شد چو می عشق فلک حیران ماند — زین دلیری که من آن رطل گران نوشیدم
پای در ملک محبت چو نهادم اول — از جنون راه سر کوی بلا پرسیدم
عقل در عشق تو انگشت ملامت بر من — آنقدر داشت که انگشت نما گردیدم
جرأتم گرد چو در باغ تمتع گستاخ — اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم
نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد — هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم
محتشم نیست زیان در سخنی مرشد عشق
من از آن سود نکردم که سخن نشنیدم

باز سرگشته مژگان سیهی گردیدم — باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
باز م افکند ز پا شکل همایون فالی — باز بر خاک ره می قرعه صفت غلطیدم
باز طفلی لب شوخم ز طرب خندان ساخت — باز بر پیر خرد ذوق کنان خندیدم
باز در وادی مشرب بهوای صنمی — قدحی پیش نهادم قدحی نوشیدم
باز از کشور افسرده دلی رفته برون — شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملک غم از یافتن منصب عشق — خلعت بیسر و پایی ز جنون پوشیدم
باز شد روی بتی قبله من گرد جهان
روی چون محتشم شیفته گردانیدم

بهجران کرده بودم خوی تا که روی او دیدم — کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم بهره آسایشی از داغ جنون یعنی — بباغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم

الحمد

دلم زان آفت جان بود فارغ وز بلا ایمن
ز آفت دوستی با زان بلا بر خود پسندیدم

ز راه عشق بر میگشتم آن رعنا دچارم شد
باز ان راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم

هنوزم با نهال قامتش با قیمت پیوندی
که هر جا دیده‌ام او را جلوه گر چون بید لرزیدم

چنان ترسیده‌ام از غمزهٔ مردم شکار او
که هر گاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم

دران ره محتشم کان سرو قد میرفت و من در پی
زمین فرسوده شد از بسکه بر وی چهره مالیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم
آهوی چشم چشمان ترا قربان چشم

درد چندان از در چشمت چشم بیماران ولی
درد بر چندان ز چشمت جمله را درمان چشم

خورد تا چشم تو چشم ای گل زباران سرشک
شوخ چشمان را بر آمد نرگسی ز بستان چشم

تا دهد چشم برای صحت چشمت زکات
نور چشم من پر از دُر کرده‌ام دامان چشم

بسکه گریانست چشم از غم چشم تو نیست
چشم معموری مرا از خانهٔ ویران چشم

چشم بر چشم من سرگشته افکن تا ترا
بهر دفع چشم بد گردم بلا گردان چشم

چشم من چشم از رقیب محتشم پوشان که تهمت
چشم بر چشم بدان انداختن نقصان چشم

آن کمان ابرو که جوید از رمد درمان چشم
ابرویش را عالمی قربان و من قربان چشم

تا بنیلوفر نهفت آن نرگس بیمار را
قتل مردم میکند از غمزهٔ پنهان چشم

تا بیاض چشمت ای گلچهره شد لاله گون
مردم از کشت پر خون از الم دامان چشم

بسکه طوفان میکند از درد چشمت چشم من
عالمی را در خطر می بینم از طوفان چشم

بهر چشمت تا کنم ترتیب جوهر دارویی
گوهر ناسفته می آرم برون از کان چشم

از سر شوخی چو بندی چشم بنگر تا ترا
گر شوم قربان سر گاهی بلا گردان چشم

الکه گرد از درد چشمت عالمی را درد مند
خواهدت گرداند دعای محتشم درمان چشم

خوش الکه هم زبان بتو شیرین دهان شوم
حرفی ز من بپرسی و من بی زبان شوم

وقت سحر تو غرق عرق کردی از حجاب
من آب گردم و ز خجالت روان شوم

روزی کند بهر سو مویت خدا مرا
دل بستنی که رسته ز قید جهان شوم

شمع رخت چو دیده‌ام از پست همتیست
قانع اگر بحجبن هم آسمان نشوم

یاری بغیر کن که سزای وفای من
ایمن بیکه ناوک ستمت آن نشان شوم

در کوی خویش اگر ز وفا جا دهی مرا
سگ باشم ار جدا از سگ آستان شوم

جورت که پیش محتشم از حد وفاست به
من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

ز زخم کاری ما خون نمیتوان بستن
گذار تا برود چون نمیتوان بستن

میان چشم سخنگوی عاشق و معشوق
ره تردد مضمون نمیتوان بستن

ز گریه از ازل آغاز دیدهٔ مجنون
هنوز سیل ز هامون نمیتوان بستن

جریده هودج لیلی بناقه روز وداع
سبک رجید به مجنون نمیتوان بستن

بیک فسانه ز هم میتوان علاقه گسست
ولی بهم بصد افسون نمیتوان بستن

بسهو تهمت تصویر شبه و مثل ترا
بکلک قدرت بیچون نمیتوان بستن

بستی از مژه‌ام اشک و آب این سیلاب
ز گرد چهد همیون نمیتوان بستن

در ستیزه ببند ای صنم که در دی شب
لب من و در گردون نمیتوان بستن

منادیان لب خود زین ندا نمی بندند
که دل بآن لب میگون نمیتوان بستن

در طمع ملک محتشم که این در را
بگنج خانهٔ قارون نمیتوان بستن

بدانی تا نکو در بردباری قیمت یاران
گران کن اندکی از امتحان بار سبکباران

نشد منعقد و بیرون رفتن از قید گرفتاران
ز طاقت بند فرسا تا نشد پای گرفتاران

ازین می شد دگرگون هر که بود اعجاز ساقی بین
که هشیاری عبث نامید هر مستی بهشیاران

بخوابش جا توان بر آشیان دیده دادن‌ها
کند گر آشیانی گرم مرغ خواب بیداران

عنان گردیده لشکر کشی که وقت حمله اش بر دل
خلل در کار طاقت میکند بانگ نیزه داران

چه بر مست این نمیدانم که از وی میرود بیرون
به بانگ ذکر دوشادوش نوشانوش میخواران

سر بالین نشینی گر بنداری ای مسیحا دم
برحمت در گذر دستی بنه بر نبض بیماران

چه نقصان کرد در سودای خود گنجینه پردازی — که در بازار یوسف [illegible] خریداران

ببر بر پیکانها ای محتشم رنگش از کنه کاری — که خواهد بود عفو دوست را رو در گنهکاران

خبری رسید و پر شد ز بشارت این تنم ایوان — چه خطر از خرک دیگر که رسید آب حیوان

بگریخت خیل ظلمت که دمید صبح دولت — بگداخت شام محنت که نموده ماه تابان

چو مسیح فیضی آمد که رسید از قدومش — همه داغها بمرهم همه دردها بدرمان

سپه نشاط اندم ز کمین ره تاخت بر دل — که هنوز در میان بد ز فراق صد بیابان

بشکست مرغ روحم قفس از نشاط در هم — تو دوای خود کن ای دل که رسید جان [illegible]

سر انقبال دارد بحیات جاودانی — بدنی که بود بی سر جسدی که بود بی جان

مپسند یارب اکنون رسد به زانوی غمم — سر بخت ما که آمد ز قدوم او بسامان

ز کمان زین ملامکم که بر تو فرق نبود — رسنی درست بیعت برقیب سست پیمان

نگران دست شوقم که هنوز محتشم را — نگرفته جیب طاقت بدرید تا بدامان

یار چو راند پیکان حرف وداع بر زبان — دست غمم زد از کران تیغ هلاک بر میان

مشکل اگر کند اثر در من بیدل اینقدر — چرخ اگر زند بسر ضربت مرگ ناگهان

شرح وداع ما کجا گفته شود ز صد یکی — گویم اگر بدوستان موبموی از داستان

وقت عزیمتش چو دل کرد کمان ناله زه — من پی منع دل شدم تیر شراره [illegible]

لب چو گشود آشکار از پی خیر باد من — گشت دل مرا بدل ناله بنوه و فغان

پا چو نهاد بر رکاب آنکه نوسفر مرا — ماند ز کار دست دل رفت ز کف عنان جان

از نگهی که سوی من کرد که روان شدن — گشت ز سیل گریه ترا اشک من از پیش دوان

تا نکشم بیک نفس جام فراق بهر من — هر بود کام میکشید ابرش خویش را عنان

هست هنوز نازنین روز بچشم خون فشان — لیک در آن وداع شد دود دلم به آسمان

بود دی آسمان سیه در بندی عجب بدی — روز وداع اینچنین حاصل وداع آنچنان

روی زمین ز اشک من گشت نمونه زیر خون — محتشم آن زمان که شد یار ز چشم من نهان

روز

ساخت شب مرا سیه دود دل فگار من — روزم اگر چنین بود وای بروز کار من

چون دهد از غم تو ام آه بباد نیستی — آینه سپهر را تیره کند غبار من

ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم — چون ز درون علم کشد آه شراره بار من

ده که چو بعد عمری آن سرو رسید بر سرم — هیچ اثر نمانده بود از تن خاک [illegible] من

تا تو قرار داده قتل مرا بتیغ خود — صبر فرار کرده است از دل بیقرار من

تا ز لطف ره ات مرا ساخت بعشق مبتلا — گوشه بگوشه میجهد چشم گناه کار من

به ز نخست محتشم باز برسم غزل بکار خود — گرد گران غزاله را چرخ کند شکار من

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن — خطت را سایه خورشید پرور میتوان گفتن

رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن — دمت را با دم عیسی برابر میتوان گفتن

مکرر اگرچه نتوان گفت با آن نوش لب حرفی — لبش را گفته ام قند و مکرر میتوان گفتن

با آن مه در سر مستی حدیثی گفته ام کین دم — نه زان بر میتوان گشت و نه دیگر میتوان گفتن

سخن بسیار میگویند در حق تو بدگویان — ولیکن این سخنها با تو کمتر میتوان گفتن

لبان محتشم واد دم شاهی کشور دل را — که رو را پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

سپهر دین و دولت شهسوار عرصه شوکت — که نعل توسنش را ماه انور میتوان گفتن

ابو الغالب جلال العز والدین شاه ابراهیم — که خاک پای او را تاج قیصر میتوان گفتن

با چون گشتم ز کوی تو گاه ز فغان زمان — می آوردت کشش عشقم کشان کشان

جان زار و تن نزار شد از لب مرسد — جور فلک ببین این ستم دلبران بر آن

چون نیستیم در خور وصل ای اجل بیا — ما را ز چنگ فرقت آن دلستان ستان

ال داشت این گمان که دهانی بود ترا — خوابت چو گشت عیان گم شد آن گمان

رفتی و گشت دیده لبالب ز قطره اشک — باز آی تا بپای تو ریزم روان روان

ای دل کناره کن ز نبت موج گرد زود — بشکست ابر کشتی اسلامیان میان

داعی که میشمی بدل از دست آن نگار — ای محتشم ز دیده مردم نهان نه آن

شد پرده درم سوز درون از تو چه پنهان
افتاد دل از پرده برون از تو چه پنهان
هر چند چو فانوس بدل پرده کشیدم
پوشیده نشد سوز درون از تو چه پنهان
تا مهر گیای خط سبزت شده پیدا
مهر دل من گشته فزون از تو چه پنهان
سرگرمیم از عشق تو بر عاقل و جاهل
روشن شده از داغ جنون از تو چه پنهان
دل کرد بسی کوشش و ننهفت ز مردم
افسانهٔ عشقم بفسون از تو چه پنهان
تا کرده رقیب آرزوی بادهٔ لعلت
هستیم بهم در پی خون از تو چه پنهان
رازی که دل محتشم از خلق نهان داشت
بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

از آن پیش رقیبان مهر ورزد یار من با من
که خواهد بیش گردد کینهٔ اغیار من با من
باین بخت نگون و طالع پستی که من دارم
عجب که سر در آرد سرو گلرخسار من با من
نمیدانم چه میگویند بدگویان که میگویند
باین تلخی سخن شوخ شکرگفتار من با من
مرا گر رنجش اغیار دایم دل گران کشتی
چسان بینم که باشد سرگران دلدار من با من
دل زارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه دانستم
که میکرد آشنایی از پی آزار من با من
ز کید خصم پیش یار من مقدار من کم شد
نمیدانم چه دارد خصم بیمقدار من با من
بگو یکشب محتشم چون ره برم شبهای تنهایی
اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

مرا میخواند از عزت بجایی دلربای من
که ترسم سایه هم آنجا نیاید از قفای من
بچوب یار ننهادم ز جای خود قدم بالا
چها در سر گرفتی غیر اگر بودی بجای من
برنجش دی ز بخت خود شکایت کردم و گفتم
دگرگون شد نمیدانم چه فهمید از ادای من
بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی
زنم بر بام چرخ ایام کوس کبریای من
مرا خصم من از دست تو میبیند در آزاری
که میخواهد باخلاص از خدای من بقای من
بکش گرد در خود بحثش بینم تا کی روا داری
ببیدخواه ازپی درخواه جرمی التجای من
چو فرمایی که خاصانت به بزم آرند یاران را
بحاجب هم بجنبان گوشهٔ چشمی برای من
ز چشمت گر بگستاخی نگاه آرزو کردم
تو عاشق‌کش نگاهی میتوان دادن سزای من

بر از کنج

بر از کنج این خصوصیت که بر رغم کسان مرحبا
بری نامم بگویی محتشم کوی گدای من

ای خدنگ مژه‌ات عقده‌گشای دل من
حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من
خون من ریز دگر آن گل رعنا بر خاک
ندمد جز گل بیرنگی او از گل من
شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم
طلب خون نکند هیچکسی از قاتل من
آنچنان تنگدلم از غم آن تنگ دهان
که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من
سر من بر سر آن کو فکن از تن که شد
گاه و بیگاه گذار تو بسر منزل من
داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی
زود آمد بسر این دولت مستعجل من
محتشم چون بسخن نیست سر من مایل
چه شود حاصل ازین گفتهٔ بیحاصل من

بدوستی خودم میکشی که رای منست این
بخویش دشمنی کرده ام سزای منست این
گر آختم ز جفا تا وفا بعهد تو کردم
بلی نتیجهٔ عهد تو و وفای منست این
بقول مدعیم میکشی و نیستی آگه
که در غمی که منم عین مدعای منست این
وفا اگر کردم قتل من ز خیل سگانش
بلی اگر ده شفاعت که آشنای منست این
عجب نباشد اگر پاکشم ز مسند قرب
تو آفتابی و من ذره‌ام چه جای منست این
دلم که کشتهٔ تیغ تو مقیم در آن کو
از آن مقام برانش که پرضای منست این
اگر گهی بر هی محتشم دچار تو گردد
بگو کمینه غلام گریزپای منست این

یار آمد ای دل آهنگ طرب را ساز کن
هجر رفت ای غم تو هم با دل وداع آغاز کن
شاهد عیش اندک اندک میکند عادت بمن
ای حریف غم تو خو تخوش خوی از من باز کن
چند روزی پیش تو دل در هجر انبازی نداشت
یکدو روزی در وصالش نیز بی انباز کن
ای سگ بیهوده گردت من ازین درگه نیاز
صد رهم آواره کردی یکرهم آواز کن
گرد روزی از در رندان هم به روز باز
عذر گویان بر در حجر آمدم در باز کن
از تو اصنهای عام اندم که خاصان زادهی
امتیاز بدشنامی مرا ممتاز کن

محتشم گر همتی داری درین نخجیرگاه
خیز خود را صید آن ترک شکار انداز کن

بلاست با دگران دیدنت یگانهٔ من | صلاح نیست که آیی چنین بخانهٔ من
اگرچه غایبی از دیده جان ملازم تست | بپرس از دلم این حرف غایبانهٔ من
مراست تکیه که آید ز دست مشت خار و خسی | چه جای همچو تو شهبازی آشیانهٔ من
تو شاهبازی و من کم نصیب گنجشکی | چه لایق تو که سازی با آب و دانهٔ من
بسحر سامری ای بت عجب که آید خوش | بگوش همچو تو افسونگری فسانهٔ من
مگر بپای تو ریزم در یتیمی سرشک | که گوهری به ازین نیست در خزانهٔ من

بمحتشم به ازین شو که میشود هموار
سمند سرکش طبعش بتازیانهٔ من

حسن مینازد برخسارت چه رخسارست این | فتنه میبالد ز رفتارت چه رفتارست این
بلبلانرا جای گلزارست غمت کرده است | قدسیانرا مرغ گلزارست چه گلزارست این
نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرند | لبی فریبنده است بازارت چه بازارست این
دل که میگردد بجرم دیدنت بسمل همان | مینماید میل دیدارت چه دیدارست این
با وجود این همه خردم کشیها هیچکس | نیست ناراضی ز اطوارت چه اطوارست این
از دلم گفتم خبر داری شدی خندان که نه | محض اقرارست انکارت چه انکارست این

محتشم با آنکه مشتاق است خوبان شعر را
یار بیزارست ز اشعارت چه اشعارست این

پردهٔ ناموس دری کآیین زیبائیست این | عالمی را ساختی رسوا چه رسوائیست این
جلوه کردی با قد رعنا و کشتی خلق را | ای جهانی کشتهٔ قدت چه رعنائیست این
وضع بد مستانه است از تو مجلس یاران بهم | رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این
هر که در راهی بعبرت کشتهٔ را دید گفت | صید ناوک خوردهٔ آن ترک یغمائیست این
هر کجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد | باده پیمائی نگوئیم باد پیمائیست این
جیب چندین تهمت آلوده است حالا از تو چاک | گر بدانی موجب صد دامن آلائیست این

دی شنید

دی شنید از محتشم هرچند تلخ آن نوش لب
گفت از بیطاقتی و ناشکیبائیست این

چند دل بهر تو در بند تواند بودن | جان من چند دلی چند تواند بودن
اگر آئینه نباشد نتوان یافت مهی | که برخسار تو مانند تواند بودن
هر که دیوانهٔ زلف تو شود ممکن نیست | که دگر باره خردمند تواند بودن
من گیاهی تو نهالی بچه اندازه مرا | با تو آمیزش و پیوند تواند بودن
ای قوی سلسله پرحوصلهٔ میباید | که بزنجیر تو در بند تواند بودن
سرگذشت من و آن بوالعجبیها در عشق | زان گذشتست که گویند تواند بودن

محتشم را اگر امید نباشد بوصال
کی بهجران تو خرسند تواند بودن

ای صبا درد من خسته بدرمان برسان | یعنی از من لب آن جان بجانان برسان
نامهٔ ذره بخورشید جهان آرا بر | تحفهٔ مور ببارگاه سلیمان برسان
عذر کم خدمتی بنده بمولی کن عرض | آستان بوسی درویش بسلطان برسان
شرح اشک من دگی چو شنیدی برخیز | در خرام آی و بآن سرو خرامان برسان
سر لب قصهٔ احزانم اگر گوش کند | رو دگر گرد و بمن مژدهٔ جانان برسان
ور نه بنشینی و بقانون شفاعت پیشش | نالهٔ آغاز کن و قصه بپایان برسان
نالهٔ کارگری بی نرسد زنهار | تو بفریاد رس او را و بافغان برسان
از پی روشنی دیدهٔ احباب انجا | بوی پیراهنی از مصر بکنعان برسان

محتشم یار بعنوان وفا مشهورست
قصه کوتاه کن و نامه بعنوان برسان

گفتمش دم بدم آزار من زار مکن | گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن
گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید | گفت از من بشنو گوش باغیار مکن
گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم | گفت تا جان بودت درد دل اظهار مکن
گفتم آنست که سر خویش فدای تو کنم | از میان تیغ برآورد که زنهار مکن

گفتم اقرار بعشق تو نمیکردم کاش
گفت اقرار چو کردی دگر انکار مکن

گفتم از حال خودم صد گله در عشق تو هست
گفت حال دگران پیش گله بسیار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار
گفت خود را ز پی عزت او خوار مکن

یارب که خواند آیت عجز و نیاز من
بر شاه بنده پرور مسکین نواز من

یارب که گوید از من مسکین خاکسار
با شهسوار سرکش گردن فراز من

کای نور بخش چشم جهان بین مردمان
وی روشنایی نظر پاکباز من

چشمت که جز بمن نفکندی خدنگ ناز
اکنون چرا نمیکند در نیاز من

گوش مبارکت که ز من میشنود راز
بهر چه گوشه گیر شد اکنون ز راز من

زلفت ز من مگر گنهی دید کز جفا
کوتاه ساخت رشتهٔ عمر دراز من

چون محتشم ز درد تو بیچاره ام چه شد
گر چاره ساز من شوی ای چاره ساز من

دو تند خو که بلای دلند و آفت دین
دلم بغمزهٔ آن رفت جان بعشوهٔ این

یکی ز غایت عرفان کلیست پرده گشا
یکی ز عین حیا غنچه ایست پرده نشین

یکی بکام حریفان گشوده خنده ز لب
یکی ز کین اسیران فکنده چین بجبین

یکی بعارض تابنده رشک ماه فلک
یکی بقامت رعنا بلای روی زمین

یکی ز طرهٔ پرچین گشوده مشک ختا
یکی ز عقدهٔ گیسو گشوده نافهٔ چین

یکی بقصد من از ابروان کشیده کمان
یکی چو چشم خود از گوشها گشوده کمین

ز دست هر دو دل محتشم شکاف شکاف
گهی بتیغ عتاب و گهی بخنجر کین

من این سودا که دارم از رقیب فتنه گر پنهان
اگر خون میشود پیدا امیدا ایم دگر پنهان

چه سترست ای رفیقان سر عشق من نمیدانم
که رسواتر شدم هر چند کردم بیشتر پنهان

کشیدم بر دل گرم از تحمل پرده ها اما
باین کوشش نشد آن آتش رخشان شرر پنهان

من دیوانه خواهم رو نما پیدا شدن کایدم
بزیر سنگ طفلان همچو گوهر تا کمر پنهان

اگر خواهی دعا دادم چو جوهر حسنت افزون گردد
مدار آیینه روی خود از اهل نظر پنهان

دُر پاکیزهٔ اما چه حاصل چون نمی بینم
که باشی یکدم از چشم رقیب بدگهر پنهان

ز بیتابی بهم گفتیم ما و محتشم آخر
غم عشقت که عمری داشتیم از یکدگر پنهان

بت پرستی را شعار خود کنم تا یار من
از خدای من نترسد چون کند آزار من

سر نقوی پا ز مسجد دست از طاعت کشم
تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من

کوشم اندر معصیت چندانکه گردم کشتنی
تا بود در کشتنی من بیگنه دلدار من

دوستان را خصم خود سازم که بعد از کشتنم
خون من قطعا نخواهند از بت خونخوار من

دشمنان را دوست دارم تا پی از قتلم نهند
این گنه بر گردن ایشان هم بر کار من

گو سیه شو رویم از ترک عبادت تا مرا
از پرستاران خود داند پری رخسار من

محتشم خواهم بخاک تیره یکسان خویش را
تا مراد دیگر بکام خویش بیند یار من

در ملک بودی اگر یکذره عشق یار من
در فلک آتش فکندی آه آتشبار من

در تن زارم جگر صد چاک و دل صد پاره شد
بو العجب گلها شکفت از عشق در گلزار من

چون کنند پامالم آن سرو از پی پابوس او
دل برون آید ز چاک سینهٔ افگار من

های و هویم بزره در کو را فکند منصور را
چون زنند از بهر غیرت در ره او دار من

خواستم از شربت لعلش دمی یابم حیات
کرد چشم قاتلش زهری عجب در کار من

در دل او گر ز من می یابی آثار ملال
ای فلک مگذار در روی زمین آثار من

طور من عشق و تو با عاشق دشمن دور نیست
گر دل پاکت بگیرد از من و اطوار من

محتشم تا شد اسیرت دارم از آزرده دل
ای اسیرت من چرا کم میکنی آزار من

بیک چشم کز ارانند از دو چشم دگر جا کن
میان مردمان چشم من صحبت تماشا کن

ببند مشب بجا کی پای بت اینه اشک چشم من
جهانرا ایمن از طوفان این شوریده دریا کن

من دیوانه از سودای زلفت چون شدم مویی
کرم زنجیر خواهی کرد از آن جعد سمنسا کن

هلاک از جستجوی چشمهٔ نوشت شدم جانا   بخط خضر ره من شو طبیب کار مسیحا کن
تو ای ناصح که میخواهی کنی رفع بلا از من   بیا حالا دمی لطف ره آن قد و بالا کن
ز حسن گل بیا لا برده خود را باغبان دیگر   بیا ای باد دوران گل نقاب از چهره بالا کن
براه دوست اول مست شو از بادهٔ وحدت   اگر داری خیال عشق ترک دین و دنیا کن
دوای درد احباب از لال لطف چون کردی   بتیغ جور درد محتشم را هم مداوا کن

داری ای پری دو رخ با دو زلف عنبرین   چون دو کوکب از قران شب باهم شده قرین
هر دو بر سپهر حسن آفتاب بی زوال   هر یک آفتی دگر از برای عقل و دین
بر زمین چو پا نهی آید از فلک ملک [illegible]   تا نهند زمان رخ بران گل زمین
عالمی ز ابرویت درکشت دینت   کس حریف آن کمان غیر بندهٔ کمین
بهر صید کردنم چشم قاتل تر است   تیر عشوه در کمان ترک غمزه در کمین
محتشم که بسته است دل بچین زلف تو
کافرست اگر شود مایل بتان چین

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده‌ای بکن   تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده‌ای بکن
ای زده راه عقل و دین خواهی اگر ستاخ جان   بیخبر از درم در آ آنچه نکرده‌ای بکن
چند بتهمتم کشی کز تهمت نگشته ام   ای تهمت به از وفا آنچه نکرده‌ای بکن
گر بستیزه مایلی پا ز ره وفا بکش   دست بجور بر گشا آنچه نکرده‌ای بکن
ای که نبود بر درت مثل من از جفا کشان   میروم از زمان بیا آنچه نکرده‌ای بکن
ترسم از آنکه چون روم سیر نباشی از ستم   ای بت چینی خدا را آنچه نکرده‌ای بکن
ای ننموده روی مه برده هزار دل زره
روی بمحتشم نما آنچه نکرده‌ای بکن

گر شود از دیده نهان ماه من   دود برآرد ز جهان آه من
از نگه من بتمنای خویش   آه گر افتد بکمان ماه من
آنکه ز پیوند ست مرا سود خواه   از همه بهشت زیبا نخواه من

از تو بجان

از تو بجان آمدم اندیشه کن   جان من از ناله جانکاه من
بندگیت جاه من بی نواست   جان من از من مستان شاه من
باش بهوش ای دل غافل که چرخ   در ره او کنده نهان چاه من
محتشم افسرده رهی داشتیم
سنگ زد آن سرو روان راه من

تا نهیم از می بدور نرگس غماز او   تا نهم دم در سر مستی نگویم راز او
میشوم غمگین اگر سوی خود آوازم کند   زانکه میترسم رقیبی بشنود آواز او
با وجود آنکه یکبار از پیش صد جان میخرم   کرده استغنای عشقم بی نیاز از ناز او
تیر او مرغیست دست آموز مرغ روح ما   چون دل طفلان پر وازست از پرواز او
هر کرا چون نی دم گرمست از او ایمن نیم   زانکه میترسم بتقریبی شود دمساز او
ترک من شد مست و بر دوش رقیب انداخت دست   ده که شد ملک دلم ویران ز دست انداز او
هر کجا مطرب ز نظم محتشم خواند این غزل
آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

تیغ ز کف نمی‌نهد هندوی تیز دست او   ترک کشش نمیکند ترک سیاه مست او
ریخته کاسه کاسه خون در دل پر شکیب من   کاسه که خورده بوسها از لب می پرست او
دست اراده میدهی خود برقیب و میکنی   این ستم ز دست من کس چه کند ز دست او
زین همه دیر واعظا بس که نمیکند دگر   رفع فغان و آه من بانگ بلند و پست او
دهش ز گردش قدح گر نخورد بهم عجب   بزم که فتنها درو خاسته از نشست او
دهش ز وعده میدهد سر بجهان دیگرم   آنکه مراد ازین جهان ساغرهای لبست او
خیز و سبو بسنگ زن بر لب جوی آرزو
یا ره چو هست محتشم در صدد شکست او

زهی بالابلندان سر به پیش از اعتدال تو   مقوس ابروان در سجدهٔ مشکین هلال تو
همایون طایران باغ حسن از شعلهٔ حسنت   بر آتش پر زنان پروانهٔ شمع جمال تو
زلیخا بر تلف کردی ان اوقات خود کردید   برون حسرت اگر بیند رخ فرخنده فال تو

زدل کردم برون بهر نزولت حلهٔ خوابت را — که دارد با جدایی خوی سلطان خیال تو
حریف بزم وصلم لیک کلفتهای ام از ستمی — که با عیزم مبادی سید به جام وصال تو
درین باغ عند حالی شاخهاییچ چه سود اما — که محرومست از پرواز مرغ بسته بال تو
رغیرت در حریم حرمت او محتشم داری
حسد بر حال محرومان مبادا کس بحال تو

رساند جان بلبم روز کار فرقت تو — بیا که کشت مرا آرزوی صحبت تو
تراست دست بر آتش زدور در نزدیکیت — که من بجنگ در آتش زنم ز فرقت تو
بشی بصفحهٔ دل میکشم از دو سواس — هزار بار بکلک خیال صورت تو
ازین الم بنهایت رسیده کلفت من — که در چنین سفری با که بوده الفت تو
توان ستارهٔ مسعود پر توی که بهبت — ز استقامت دیگر بجوم رجعت تو
مراست بیم دامیدی بیکدگر نزدیک — زبیم ودتی طالع و مروت تو
شود مقابله کوه و کاه اگر سنجند — محبت من مهجور با محبت تو
بلند تا نشود در غمت حکایت من — نهفته با دل خود میکنم شکایت تو
بطبع خویشتت این پیش چون گذارم باز — که اقتضای جفا میکند طبیعت تو
بدوستی که سر خامه ارسان نماد — ز دوستان چو رسد نامهٔ بخدمت تو
خوشی اگر شوی وطن پیکان توجه ما — کند عنانکشی توسن عزیمت تو
زنقد جان صله اش بخشد از اشارت من
بمحتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

چون برخ عرق فشان میکنی سهی فرود — آب حیات میبرد پیش تو در رهی فرود
بیخبر آمدی فرود در دل بینوای من — شاه بخانهٔ گدا نامده اینچنین فرود
در ره آن سهی قدم پای بگل فرو شده — آه اگر بیاورد سر بمن حزین فرود
کشته سوار و خود دهی تن همه جاودان زنی — تا دگری نیاوردش همت رخش زین فرود
نرگس چشم ساحرت چون زند آتشم بدل — ریزد از آب دیده ام صد گل آتشین فرود
وجه سفید دیدم سجدهٔ مست وای اگر — خاک در سرای تو ریزدم از جبین فرود

قابل خسروی بود هر که لب ان محتشم — وله ایضا — سر بغلامی آورد پیش تو بر زمین فرود

زآب دو دیده گل کنم خاک در سرای او — تا نشود ز آه من ساده نشان پای او
روی بخاک پای او شب بخیال مینهم — دست رسی دگر مرا نیست بخاک پای او
جور بآرزو کشند از رگ او پریوشان — من چه سگم که باشدم آرزوی وفای او
کشت بتلخکامیم لیک خوشم که در جهان — کس نچشید همچو من چاشنی جفای او
اگر ز پای تا بسر گشته بلای جان من — دور مباد یکنفس از سر من بلای او
نقش سم سمند او هر که دهد نشان بمن — گر همه خاک ره بود چشم منست جای او
گرچه ز فقر دم بدم گشت زیاده حشمتم
محتشم لقب نشد تا نشدم گدای او

مراست رشتهٔ جان کاکل معنبر او — فغان اگر سر مویی شود کم از سر او
نه کاکلست که بر سر فتاده سرو مرا — همای حسن فکنده است سایه بر سر او
برابری کند به روی او بگرد مهی — که روی خط چو آینه در برابر او
اگر نقاب کشد یک گل سمنبر من — بگلستان چه نماید گل و سمن بر او
مرا ز دولت صد سالهٔ وصال آن به — که غیر یکنفس آواره باشد از در او
چو قتل بیگنهان خواهی ای فلک زنهار — بریز خون من اول ولی بخنجر او
چو محتشم شرف این بس مرا که دانندم
کمینه بندهٔ از بندگان کمتر او

ای همچو آهوان دل مردم شکار تو — جانها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفته از نظر — چشمم سفید شد بره انتظار تو
آهوی دشت از تو بکام و من اسیر — در شهر مانده همچو سگان داغدار تو
بر خاک رهگذار تو زارم فکنده اند — چشمان ناوک افکن خنجر گذار تو
تیر تو چون رسد بدل من گرسته صف — چندین هزار دل ز یمین و یسار تو
حقا که گر بخاک برابر کنی مرا — یک ذره بر دلم ننشیند غبار تو
نبود عجب اگر بترحم نظر کنی — بر محتشم که هست غریب دیار تو.

کاکل که سر نهاده بطرف جبین تو
صد فتنه میکند بسر نازنین تو

کین منت نشسته بخاطر مکر رقیب
حرفی زکینه ساخته خاطر نشین تو

عمری دمیده بر تو دل گرم ما فسون
وز کین نگشت گرم دل آهنین تو

هشدار ای غزال که صد جا نشسته اند
صیادافکنان دشت هوس در کمین تو

زین دست بر دلها چو کمین در حصار باش
تا هست ملک حسن بزیر نگین تو

گر پی بری بکج نظریهای مدعی
حاصل شود براستی ما یقین تو

عزت نگر که میرم اگر وقت کشتنم
گیرد زرحم دست ترا آستین تو

ای محتشم اگر بمن رسی بگو
کز هجر مرد عاشق زار حزین تو

ای سرو گلندام کمر داری بکمر از مو
بر مو کمری نیست مناسب مگر از مو

جز کاتب قدرت که رخت را زخط آراست
کس خط ننوشته است بروی قمر از مو

بر روی تو خط نیست که از جنبش زلف
افشان شده بر صفحه گل مشک تر از مو

با تیزی مژگان تو نقاش چه سازد
گیرم که بزد قلمی تیزتر از مو

جز هندوی چشمت که بمژگان رگ جان زد
فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو

کشتی که اثر از تب عشق از تو نمانده
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

زلف معنبر برفشان کو جان ما بر باد شو
جعد مسلسل برکشا کو بندی آزاد شو

چشم مکحل باز کن بر عاشقان افکن نظر
کو در میان مردمان عاشق کشی بنیاد شو

در خانقه سرخوش درآ کو شیخ نهر از دین برآ
بگذر بمسجد کو خلل در حلقه زهاد شو

خالی کن اقلیم دلم از لشکر ظلم و ستم
کو در زمان حسن تو ویرانه آباد شو

ای شاه مسکین کش بری یکدم بداد بیدلان
کو تکلیفی در عهد تو تخفیف در بیداد شو

ای در دل غم پرورم صد درد بیدرمان ز تو
یکمیرده درمان بده کو دردمندی شاد شو

از خاطر من بر مدار ای ناصح شیرین ادا
کوه غم آن سنگدل کو محتشم فرهاد شو

هر کرا دیدم

هر کرا دیدم ازین غم بفغانست که تو
یار غیری و فغان من از آنست که تو

همچو سوسن بزبان با همه کس در سخنی
وین حسن نزا همگی حمل بر آنست که تو

سیری غنچه صفت پرده ناموس ولی
بر من تنگدل این نکته عیانست که تو

پاکدامانی از آرایش اغیار چو گل
لیک امید من خسته چنانست که تو

همچو نرگس کنی از کج نظران قطع نظر
زانکه از همت صاحب نظرانست که تو

گر وا زصورت هیچ بری و مارا زپیت
دیده معنی از آن نردنگرانست که تو

میردی در صف سیمین بدنان هیچ نهی
محتشم را چنان آفت جانست که تو

بیدوری و صبوری چون نرفت از سر هوای تو
خطا کردم که رفتم از در دولتسرای تو

زتنها ماندنم جان بر لب آمد در دلم نامد
که از خوبان نشانم سرو قدی را بجای تو

بهجران سالها عمر گذشت و از تو نگذشتم
من بیدل وفای خود نمودم کو وفای تو

جوان طبعی و عاشق پیشگی هست آنچنان باقی
از آن یاری نمیجویم که میجویم رضای تو

اگر صد سال گردی عاشقی چون من نمی یابی
که بی معشوقی کرد در جوانی از برای تو

زعاشق دوستیهای توام با عالمی دشمن
که اهل عشق را می یابم اکثر مبتلای تو

همینم از تو نور چشم من بیگانه میدارد
که هستند از نظربازان جهانی آشنای تو

اگر کردم نظربازی بغیر خاک در چشمم
درین مدت که چشم دور بود از خاک پای تو

رسید که محتشم روزی کند نو سکه عشقت
دگر خود میرد از نادیدنت با داغ لقای تو

دی باز جرعه نوش زجامم که بوده
صد کام تلخ کرده بکامم که بوده

آنجا که بوده بار تو در خاک راهها
دامی که پاره کرده و رامم که بوده

آنجا که جسته اند ترا چون هلال عید
برقع گشوده ماه تمام که بوده

سرگرمیت چو برده بکسب هوا برون
خورشیدوار بر در و بامم که بوده

ای صد هزار صید دل آزاد کرده است
خود صیدوار بسته دامم که بوده

شب عارفانه ساقی بزمم که گشته
تا روز جرعه نوش زجامم که بوده

در حالت شگفتگی از زعم محتشم
حالت طلب ز طرز کلام که بوده

قلم نسخ بران بر ورق حسن همه — کیمی قلم و بتو داده است خدا یک قلم
زان دو هندوی سیه مست که مردم فکنند — تیغ هندیست نگاه تو ولیکن دو دم
خوشتر از عشرت صد ساله هشیار است — با می صاف دو ساله طرب یکدو دم
از دم ناصح واعظ دلم اندر جانیست — که ز گیسوی سموم است و زنی سوی دم
دم نزعست و ز شوق کلمات تو مرا — یک نفس بیش نمانده است بگو یک کلمه

محتشم فتنه قوی دست شد آندم که نهاد
زلف تو سلسله اش سلسله بر پای همه

من کیستم بدوزخ هجران فتاده — وز جرم عشق دل بعقوبت نهاده
تشریف وصل در بر اغیار دیده — با دل قرار فرقت دلدار داده
از خوی یار بر سر آتش نشسته — وز رشک غیر بر در غیرت ستاده
پا از ره سلامت دوران کشیده — بر خود در ملامت مردم گشاده
در شهر راه جورکشی پر تحملی — در وادی وفا طلبی کم اراده
در کامکاری از همه آفاق کمتری — در بردباری از همه عالم زیاده

چون محتشم عنان هوس داده از کف
وز رخش کامرانی دوران پیاده

بسوی او روم هر شب روان آهسته آهسته — بگویش پا نهم چون رهروان آهسته آهسته
کشم گاهی بچشم آن خاک ره دزدیده دزدیده — گهی بوسم بعجز آن آستان آهسته آهسته
دل اندک اندک کشت میدادم اول تا نبازم دین — چه دانستم که کار افتد بجان آهسته آهسته
شدم در داد خواهی پیر با آن زان حرف عاشق کشی — که میگفت آن لب شیرین زبان آهسته آهسته
نباشد بخت اگر با مهربان از چاره سازیها — بجوید ملب زنم او را مهربان آهسته آهسته
بمن اکنه گمان بد ببندد فرصت آن کو — که سازم با رقیبش بدگمان آهسته آهسته
زبس کشتی جرعهای بند دادی محتشم خوش — بجوید هم گردی او را سرگران آهسته آهسته

یار از جعد

یار از جعد سمن مشک بر گل ریخته — یاسمن را با عبیر بر پای سنبل ریخته
از لطافت گشته عنبر بیز و مشک افشان هوا — یا صبا گرد از خم آن زلف و کاکل ریخته
تاب کاکل داده و افکنده سنبل را بتاب — چهره از خوی شسته و آب رخ گل ریخته
در میان شاهدان گل دگر باد بهار — کرده گلریزی که خون از چشم بلبل ریخته
غافلست از دیده خونریز و مشو ایمن — اگر خونم را بشمشیر تغافل ریخته
خون گرم عاشقان کوی ز خواریهای عشق — آب حامست کان گل بی تامل ریخته

محتشم زاری کنان در پای سرو سرکشت
آب روی خویش از علی تنزل ریخته

جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته — بنده آن صانعم کین پیکر از گل ریخته
مهر لیلی بین که اشکش بر سر راه وداع — همچو باران بر سر مجنون ز محمل ریخته
ترک خونریزی مسافر گشته کز دنبال او — خون دلها بر زمین منزل بمنزل ریخته
خون رنگینم که ریزان گشته از چشم پر آب — گویی از جوی گلوی مرغ نیم بسمل ریخته
داده اند از ذوق مجنونان شیدا دل بباد — باد هر گرد از آن مشکین سلاسل ریخته
غرقه ام در گوهر و در بس که چشم خونفشان — از تک بحر دلم گوهر بساحل ریخته
آنکه چشم ساحرت هاروت از شرمندگی — نسخهای سحر را در چاه بابل ریخته

صحن میدان کرده رنگ آن خون که در هنگام قتل
کربلایی محتشم از چشم قاتل ریخته

تا دست راحت است دل برد ازین شکسته — دل بردنی باین رنگ کاریست دست بسته
چون دست آن گل اندام صورت چگونه بندد — کز با عبیر بندد از گل هزار دسته
تا پیش هرخسی آن گل افکنده پرده از رخ — چون غنچه در درون خون پرده پرده بسته
بنشسته با رقیبان رخ بر رخ آن شه حسن — ما را دگر عجایب مضمون نشسته
من با حریف عشقت با این توان چه سازم — او سالم و توانا من ناتوان و خسته
از پای عشق خوبان بحری نکوست اما — کشتی ما در آن بحر بد لنگری گسسته
دیوان محتشم را که نقد ره میکنی — شاید درو بیابی ابیات جسته جسته

هر شب نظر دارم بمه دور از رخ مه‌پاره — کانار بزم افروزیش پیداست در مه‌پاره

از تند خویی در بدن دارد دل [illegible] سیمین‌تنی — نازک چو برگ نسترن محکم چو سنگ خاره

من کیستم سرگشته رسوای ابتر گشته — از دین و دل برگشته وز خانمان آواره

از اختلاط آن پسر با مردم کوته نظر — دارم بسی خون در جگر اما ندارم چاره

من با دو چشم خونفشان در کلبه زهر غم نهان — او در چمن دامن کشان هر لحظه با میخواره

با محرمان او در درون جا الفتی از حد برون — من داده جان اندر برون از حسرت نظاره

پیش تو ای زیبا صنم خواهم بدان محتشم
صد جان شیرین تا دهم جانی بهر نظاره

آمد بتیغ کین ره ارباب دین زده — طرف کله شکسته گره بر جبین زده

هندستی دو نرگس او هیچ کرده وقت کار — بر صید ان کشیده کمان تیر این زده

در پرده دارد آنکه مجلس نشینی دریغ — رویی که طعنه بر مه گردون نشین زده

آن خورد سال تا چو صراحی کشیده قد — بسیار شیشه دل ما بر زمین زده

از زخم و داغ تازه ام امشب هزار بار — چون سر ز جیب شعله سر از آستین زده

دارد بذوق تا نفس آخرین مرا — زخمی که بر من از نگه اولین زده

خوش وقت محتشم که دگر این غزل بر آب
خوش نقشها ز خامه سحر آفرین زده

شبهای هجران هم نفسی از مهر او یادم مده — همسایه را دردسر از افغان و فریادم مده

از زاری و افغان من گردد دل او سخت تر — ای گریه در آتش مران وی آه بر بادم مده

چون میرم دلکی منش باقی بود ای بخت بد — جز جانب دوزخ صلا زین محنت آبادم مده

زین سان گران نامهربان شادست از ناشادیم — گر مهربانی ای فلک هرگز دل شادم مده

هر دم بداد ایم بترت از ذوق بیداد دگر — خواهی بداد من رسی بیداد کن دادم مده

هر دم کنم صد کوه غم در بیستون عشق تو — من سخت جانم دیگرم نسبت بفرهادم مده

گفتم به بیدادم بکش در خنده شد کای محتشم
حکمت برافلاطون مخوان تعلیم بیدادم مده

خط تو

خط تو گرد سبزه طرف لاله نهفته — دور رخ ماه را بهاله نهفته

شیخ کرده مشک از نهان شده ای گل — [illegible] در آستین چو لاله نهفته

[illegible] شیشه غنچه — در بغل لاله سنگ ژاله نهفته

سلیم از خوی نازکت شب هجران — پیش خیال تو تیز ناله نهفته

تن که نه قربانی بتان بود اولی — در دل من کور آن نواله نهفته

آنکه خضر سالها شتافتش از پی — در دو پیاله می دو ساله نهفته

زینت بنا گوش او بطره سیه پوش — برگ گل و لاله سور کلاله نهفته

نامه قلم نوشته فاش و نعا صد — داده بهر تا کسیه صد رساله نهفته

دیر که میگیرم از تغافل خشمش — گرد نگاهی بصد حواله نهفته

منع من ای شیخ کم ز مشرب خود رو — سبحه بگردان عیان پیاله نهفته

شیر دلی محتشم کجاست که خواند
این غزل از من بران غزاله نهفته

دی که گرد آلوده از ره چون صبا می آمدی — داد صید جا رفت یا رب از کجا می آمدی

تندی باران خون صید ادیا دار و طها — از کجا زین سان ترا ای ابر حیا می آمدی

دیر کردن غوطه خورشید در دریای خون — گرم و جوشان چون دران کلگون قبا می آمدی

ای همیون صید بود ایا که ایام صید بند — در قفا نیت که خدنگ زود در قفا می آمدی

شد ز حرف آشنا حالت دگرگون گوییا — از وثاق مردم نا آشنا می آمدی

تیر باران نظرها داشت در ره با تو کار — گر نه در بر جوشن پاس خدا می آمدی

بس که رنجش غصه می آمد بدل از رفتنت
خون ز چشم محتشم میرفت تا می آمدی

در سیر چمن دیدم سروی چمن آرایی — زیبا تنی و اندامی رعنا قد و بالایی

در پرده عذار او در بسته گلستانی — در رمز دهان او سربسته معمایی

ای عقل وداعم کن خوش کرد درین ایام — دل میبردم هر روز جایی بتماشایی

با آنکه جهانگیرست شمشیر زبان من — از سحر حیا لالم در عرض تمنایی

در گوش دلم یک راز از ناز نمیگوید / آن غمزه که میگوید صد نکته بایمائی
ای اهل سودائی بازار هوس گرم است / پا در ره سودا نه اما نخوری پائی
از منع نمی‌بندی لب در لابه که خوبان را / باشد بزبان ناز هر منع تقاضائی
ای مرغ هما چون بال زین بال فشانیها / دل رفت زجا گویا داری خبر از جائی
از دغدغه ایمن شو گر پاکی عشق تو / سجاده در آب انداخت دامن نمی‌آلائی
ای عقل سپر داری بگذار که بر دلها / گردیده خدنگ افکن بازوی توانائی

بر محتشم افکن ره تا گردی ازین آگه
کاندر قفسی داری طوطی شکرخائی

ساقیا چون جام جمشیدی پر از می میکنی / گر نه اینم فخر بر کی میکنی کی میکنی
من نه آنم کز تو پیوند محبت بگسلم / بند بندم گر به تیغ جور چون نی میکنی
آنچه در دل بردن از لطف دمادم میکنند / این فسون سازان تو از جور پیاپی میکنی
سر بصحرا میدهی ای قبلهٔ لیلی وشان / هر کرا مجنون صفت آواره از حی میکنی
ساقیا طی کن بساط حاتم دوران بجرعه / گر تو فیضش کدا را حاتم طی میکنی
محمل لیلی بسرعت میبری ای ساربان / گر بدانی حال مجنون ناقه را پی میکنی

محتشم از ضعف چون کشتی خیالی این زمان
جای آن دارد اگر جا در دل وی میکنی

محتشم چون عمر صرف خدمت وی میکنی / یادش همی گر نکردی این زمان کی میکنی
توسن عمر آن جهان پیما ستور بادپا / یک جهان طی میکند چون باد تا هی میکنی
سختی راه محبت را دلیل این بس که تو / در نخستین منزلی هر چند ره طی میکنی
ساقیا بر ساحل غم مانده ام قشتی اگر / کشتی ساغر روان در قلزم می میکنی
سنبل از تاب خجالت می نشیند در عرق / زلف را هر گه نقاب روی پر خوی میکنی
آهوان در پایت ای مجنون از آن سر مینهند / کآشنائی با سگ لیلی پیاپی میکنی

گفته بودی میکنم با محتشم روزی وفا
شاه خوبان وعده کردی وفا کی میکنی

اگر هرگز

شروع

اگر هرگز نزد از شوق در معشوقی / آتش افکند بر ویم نظر معشوقی
امشب از چشم خودم چاشنی غمزه چشانند / که نظر کرد بسویم ز سر معشوقی
امشب از پای فتادم که پیاپی میکرد / در دل افکند راز رهگذر معشوقی
امشب از من حرکت رفت که پیش از همه شب / یافتم در سر کالبدش اثر معشوقی
از کمر بستنش امروز یقینی شد که حریف / بهر من بسته بدقت کمر معشوقی
در دل تازه میکشت مرا چون من زار / زنده مانم چو در آید ز در معشوقی
نوبر باغ جمالست که پیدا شده است / از نهال قد آن گل ثمر معشوقی

محتشم مژده که یک نظر آورد امشب
به دل از مهر جمالش جز معشوقی

بکجائی سرت گردم بسودست گوئی / دلت بی مهر و برگ ساز آنجاست گوئی
ترا مستی است پنهان نه پیدا / ولیکن ز مستی صهباست گوئی
دلت نیست برجا فلک بر تو جائی / ز جام هوس باده پیماست گوئی
کنون میکنی لطفی از حد زیاده / مرادت ازین لطف ایذاست گوئی
بهر چشم بر هم زدن بر قتلم / ز چشمت بابرو صد ایماست گوئی
فلک برزمین از دو چشم تر من / کنارنده همچو دریاست گوئی
متاع قرار و سکون در دل ما / درین عهد اکسیر و عنقاست گوئی
بهل هر چه دیدند بردند خوبان / دل عاشقان خوان یغماست گوئی
پراکنده عشقی کردایم بطعنش / لب اوست گویا دل ماست گوئی

زبزم بتان محتشم خاست طوفان
ستیزنده مست من آنجاست گوئی

هنوزت بما کینه برجاست گوئی / هنوزت سر کشتن ماست گوئی
هنوزت با من گشته ای ناپشیمان / سر جنگ و آهنگ غوغاست گوئی
هنوزت ز کین صورت خشم پنهان / در آئینه چهره پیداست گوئی
هنوزت بدشنام من پیش خاصان / لب تلخ گفتار گویاست گوئی

هنوز استمالت دهد در عذابم … بد آموز آزار فرماست گویی
هنوز اندر آن خاطر سهاب کلفت … ز دیرینه کینها مهیاست گویی

کسی اینقدر تاب خواری ندارد
دل محتشم سنگ خاراست گویی

باهنگ سفر تو میدم از جان ستحی رفتی … میان جسم و جان طرح فراق انداختی رفتی
چراغ آشنایی از چه می افروختی اول … چو آخر رایت بیگانگی افراختی رفتی
چه شد کز لشکر هجران سپاه عقل و هوشم را … هزیمت دادی و رخش عزیمت تاختی رفتی
نشاط خانهٔ دل از تو بودی مایهٔ عشرت … ز اسباب نشاط این خانه را پرداختی رفتی
نبردی همره خویشم که تا قدر تو نشناسم … مرا در حق شناسیها نکو نشناختی رفتی
سرت را گرم سودای سفر می یافتم آخر … چو شمع از آتش سودای خود بگداختی رفتی

هراسان بود دایم محتشم از ششدر هجران
تو بازی بازی آن منصوبه با او باختی رفتی

مرا بدست غم خود گذاشتی رفتی … غم جهان همه بر من گماشتی رفتی
سواد خط مژه ام زان فراق هست که تو … که در وداع بنامم نگاشتی رفتی
دل از وفا بتو میداد دست عهد ابد … از و تو عهد گسل دست داشتی رفتی
بغیر حسرت و مردن بری نداد آن تخم … که در زمین دل خسته کاشتی رفتی
لوای هجر که یکچند بود افکنده … تو در شکست منش برفراشتی رفتی
مرا که ابر تو در ادبار بد بزمین ماندم … تو زین برابلق اقبال داشتی رفتی

دگر بزیستی محتشم امید مدار
چنین که در تب مرگش گذاشتی رفتی

آفتاب من نمیدانم چه در سر داشتی … کز سر من سایهٔ همسایگی برداشتی
کاشکی نوعی دگر میساختی روز سیاه … کینه گر با من بدین روز ابتر داشتی
نور چشم من بیا و ز گریه تا پنهانی … دیده را کز جمال خود منور داشتی
یاد آن میسوزدم کز مرد میهمان روز وصل … از سگان خود مرا صد بار ابتر داشتی

من همان کا

من همان افتاده خاشاکم که سرو خویش را … بر سر من روز تا شب سایه گستر داشتی
من همان دیرینه همرازم که شبها تا سحر … ز انتظار رم چشم بر ره گوش بر در داشتی

محتشم خود در اندیدی تا گذشت آن روزگار
کانچه آیینه رو را در برابر داشتی

کاش یارم از ستم دایم ملک در داشتی … تا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی
کاشکی هرگز از آن گل نامدی بوی وفا … تا چو رفتی مرغ دل فریاد دیگر داشتی
کاشکی زان پیش کان سرو از کنارم می رود … ضربت شمشیر مرگم از میان برداشتی
اگر رقیبان باید خلق او مرا دیوانه ساخت … کاشکی خوی پری رویان دیگر داشتی
تن که بر بستر ز درد هجر او پهلو نهاد … کاش از خشت و لحد بالین و بستر داشتی
دل که در ویرانهٔ تن ماند دور از گنج وصل … کاش این غمخانه جا در کام اژدر داشتی

محتشم گر درد دوری خاک بر سر میکند
وه چه بودی گر اجل راه بر سر داشتی

روای صبا و بران سرو دلستان که تو دانی … رهی ببوس بخدمت در آن زمان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز مهجوران باشادت … بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی
و پس از نیاز بر و عرض کن چنان که نرنجد … حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی
اگر بخنده لب کامبخش خود بگشاید … از و بگریه و زاری طلب کن آن که تو دانی
و گر برابروی پرچین گره زند بکرشمه … گره گشایی این کار کن چنانکه تو دانی
نشان خنده چو پیدا شود در آن لب نوشین … همان بخواه که گفتم بآن نشان که تو دانی

بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را
دلیر جانب آن سرو نکته دان که تو دانی

بریدی از من و پیوند با بدخواه هم کردی … عفاالله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
شکستی از ستم پیمانه چون من نیکخواهی را … تلطف بر طرف برخویشتن بنیاد ستم کردی
برات امتیاز خود چو دادی خامهٔ وقت … چه بد دیدی که حرف رد بنام من رقم کردی
سوم از بهر تو هر کس را اگر با خود ستم دشمن … تو با او دوستی کردی هر چه طبعش خواست هم کردی

تفاوت از چه شد پیدا اگر در خیل هواداران　　یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی

چراغ کوه وفایی را که بود از نه سپهر افزون　　ز هم پاشیدی و در ریگ بیابان عدم کردی

مقام قرب خود دادی رقیب سست بیعت را　　کرا بنگر بجای عاشق ثابت قدم کردی

نکو ن کردی نوای دوستی این کار کرد آخر　　که در عالم بدشمنی دوستی خود را علم کردی

چه جای دوست کس با دشمن خود این کند هرگز

که بی موجب تو بر پیمان صنم با محتشم کردی

چو می‌نماید کرامت با من جفا و جورت ز ندی یاری　　ز دست جورت فغان برآرم اگر تو دست از جفا برداری

بخشم کشتی نمیگذارم که زیر تیغ برآوری دم　　مرا چه یارا که دم برآرم اگر دمارم ز جان برآری

شب فراق از اشتیاقت بگیان ز دلها رود نگارم　　بجواب کس را امید ندارم ز بس که دارم فغان و زاری

نه همزبانی که پیش گویم بر او شمارم غمی که دارم　　نه نیکخواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غم کسی که داری

بدرد از آن درد گرفتارم خود بخاک از آن نرد نهادم　　که عشقبازی اساس شد بنا شد الا بدرد و مندی و خاکساری

اگرچه کردم چو بلبل ای گل ز اشتیاقت بسی تحمل　　ز باغ وصلت گلی نچیدم بغیر از این کز دیده‌ام هزار خاری

همیشه گویی که محتشم را برآرم از جان در آرم از پا

ز جان برآید ز پا درآید کسی که کینش تو در دل آری

زد به رویم آتش لاله قبا سواری　　دست بخونم آلوده ماه نگاری

دام فریب دل گشت طرهٔ دلفریبی　　صید شکار جان کرد آهوی جان شکاری

گرچه بمصر خوبی است عزیز یوسف　　نیست بشهر یاری همچو تو شهریاری

نرگس چشمت ای گل میفکند و مادام　　در دل چاک چاکم از مژه خار خاری

روز و شب از خیالت با دل خویش دارم　　کنجی و گفتگویی و صبری و انتظاری

دشمن تو چون رقیبان معتبر شد امروز　　شکر که ما نداریم قدری و اعتباری

گفتهٔ محتشم را زیور گوش جان کن

کز گهر معانی ساخته گوشواری

نیست چو زلف گل مرغ دل شیدایی　　زان بت نوش دهن چون مگس از حلوایی

زانکه نیست مگر فرش حریم در او　　که چنین مانده و پای دل هر جایی

شکرستان جمال تو چنان میخواهم　　که در آنجا مگسی را نبود گنجایی

سالکم کن بر خویش که بر مشکل نیست　　مور را در گذر شهد سکون فرمایی

بر سر خوان تو هر زهر زبان سایی به　　گر بشهد و شکران دست و دهان آلایی

بار زمانه دهن طفل لبی خوارده زشوق　　هر که آیند لبان تو شکرخایی

محتشم در صفت او شکرریزی تو

طوطی نیست در این نقش مینایی

ای گل خود رو چه بد کردم که خوارم ساختی　　آبرویم بردی و بی اعتبارم ساختی

اختیار کشتنم دادی بدست مدعی　　در هلاک خویشتن بی اختیارم ساختی

شرمت از مهر و وفای من نیامد ای پری　　کز جفا در پیش مردم شرمسارم ساختی

چون گشودی بهر دشنامم زبان پند آشنام　　گر ستم بسمل بتیغ آبدارم ساختی

چارهٔ کار خود از لطف تو میجستم مدام　　چاره ام کردی ز لطف و کارم ساختی

معبد قهار یار بیت امید لطفی داشتم　　لطف فرمودی بقتل امیدوارم ساختی

محتشم آن روز رو دزدم ز یار کردی که چون

بستهٔ زنجیر آن زلف نگارم ساختی

ای ترک جنان بکج کلاهی　　قربان سرت شوم الهی

تو بسته میان بکشتن من　　من بسته کمر بعذرخواهی

روی تو ز بادهٔ ارغوانی　　رخسارهٔ من ز غصه کاهی

من خورده بعصمت تو سوگند　　تو داده بخون من گواهی

ماهی تو درین لباس شبرنگ　　یا آب حیات در سیاهی

گویند که ماهی دگو نیند　　وصف مه روی تو کماهی

ابرو دنما و رخ که بینند　　در چشمهٔ آفتاب ماهی

ای بر سر تو همای دولت　　انداخته سایهٔ الهی

بر محتشم گدا ببخشای

شکرانهٔ این که پادشاهی

دم بسمل شدن در قبله باید روی قربانی   مکرد ان روی ازمن تا مرا قربان نگردانی

دم خون ریختن از دیدن رویت مکن منعم   کر کس در حالت بسمل نبندد چشم قربانی

باین حسن ای شه خوبان نه جانان خوانمت نی جان   اکر چیزی بود جانان من خوشتر ز جان آنی

ملک قدری و پشت قدر اصحاب از تو کمتر   پری شانی و احباب از تو دایم در پریشانی

چه پرسی حرف صبر از من چو میدانی نمیدانم   چه کویم شرح بی صبری چو میدانم که میدانی

بجز مهر و مهت آیینهٔ در خور نمی بینم   کر در خوبی بمه میمانی و از خور نمیمانی

رنپسند محتشم مانند ای صنم پاکیزه دامانت

الهی تا ابد مانی باین پاکیزه دامانی

این طلعت و رخسار که دارد که تو داری   این قامت و رفتار که دارد که تو داری

لب شهد و حدیث [illegible] است ای کل خندان   این شهد شکربار که دارد که تو داری

چشم تو بیک [illegible] دل [illegible] خورد   این نرکس خونخوار که دارد که تو داری

ای در تن هر کلبنی [illegible] تو صد خار   این کلبن بی خار که دارد که تو داری

قهر تو با غیار به از لطف تو با ماست   این لطف با غیار که دارد که تو داری

پیوسته کنی لشتم ای کل برقیبان   زینکونه مرا خار که دارد که تو داری

داری همه دم محتشم آزار دل از یار

این یار دل آزار که دارد که تو داری

بجرم اینکه کفتم سوز خود با عالم افروزی   چو شمع استاده ام کریان که خواهد کشتنم روزی

ازان چون کوکبم پیوسته اشک از دیده میریزد   که چون صبح از دلم سر میزند مهر دلفروزی

نکشتی ماه من هر شب ز برج دیکران طالع   اکر بودی من پنهان را بخت فیروزی

ندارم در شب هجران درون کلبهٔ احزان   بغیر از ناله دمسازی و رای کریه دلسوزی

ز شادی جهان فارغ ز عیش دهر مستغنی   دل غم پروری داریم و جان محنت اندوزی

دلم شد چاک چاک از غم کجایی ای کمان ابرو   که میخواهم ز چشم دلنوازت تیر دلدوزی

نبودی منتظم این نظم صبیان تا باین غایت

اکر کر کاه بودی محتشم را نکته آموزی

رسالهٔ ... ست بنقل عشاق

نیاز نامعدود نثار معشوقی که در هواداری خورشید جمالش کمند رویت ارنی گویان از
نهیب جارس لن ترانی بهیچ کنگرهٔ عرش شهود نرسیده و در گداز خانهٔ فانوس خیالش سررشتهٔ
متعهدان شیوهٔ من اوفی باستمالت فسیؤتیه اجراً عظیماً بجوقت ارنسوز
و گداز بوا سوختگی نکشید و درود نا معدود هدیهٔ محبوبی که مایدهٔ حسن را باوجود تنعم
صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هواجس لامعست از نمکدان حلاوت آمیز
ان املح چاشنی بخشید و خلعت بیقیمت ما اسئلکم علیه اجراً الا المودة
فی القربی برقامت باستقامت آل واولاد پاکدامان خود که عزیزان مصر تقرّبند
بریده بعد [illegible] که از نزد له فیها حسناً مطرز دید و بعد محرر این شکسته رقم
تراب اقدام ... اکرچه در صغر سن منثور موزونیت بنامش نوشته شد
و قبل از تکلم بمعقولات منثوره بمنقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا حال
که شمار سنهٔ عمرش بسی و یک رسیده که باستنباط لفظ لا از ان عدد نفی غزلسرایی و شاهد
ستایی بخاطر میرسد جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش ارقامش دیوانها
در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر اقسام سخن تافته اما چون بخت یاری
و طالع مددکاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسهٔ زمزمهٔ عشق مجازی گذشت و زبدهٔ ایام
حیاتش ببوالهوسی و بیحاصلی صرف گشت و تا سلطان خیال خوبان در سراپردهٔ خاص
دلش خلوت نشین بود اندیشهٔ نظم که پیشه آسوده دلانست در حریم ان خلوت سرا
سوی نغمهٔ دورباش چیزی استماع ننمود و بزرگان عاشق پیشه پوشیده نیست که چون
مرتبهٔ عشق بدرجهٔ اعلی رسید و عاشق علاقهٔ میل از ماسوی المعشوق برید اگر غرق بحر
شهود و قربت زورق توجه جز بر محیط مشاهده نمیراند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه
باز میماند و اگر سالک راه فراق و بعدست ابلق تفکر جز بعرصهٔ خیال جانان نمیدواند
و در جادهٔ دقایق شعر نشیب از فراز نمیداند شعر بروز وصل چو بی درک عاشقی باشد

که التفات

که التفات بقال و مقال شعر کند | شب فراق چو بیدرد آدمی باید
که فکر دوست گداز و خیال شعر کشد |

وجهی را که منظنه آنست که جمیع اقسام
غزل ثمرات شجرهٔ عشقند نه بشی در انتظار محبوب محب که از خارخار وسوسه در بستر راحت شام
بوده که شعر از شعراو بلکه سپهر از عذرا باز نشناسند و نه روزی از خارخار معشوق رقیب
نواز داغ دغدغه بر دل پر جراحتش فزوده که لفظ از معنی بلکه بیضه از بیضا فرق نمایند
بتکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم در عشق آزموده تر از سایر سوزنانم
قیاس منشأ شعر گفتن بحال خود کرده چنین میدانم که در اوایل اینحال حقیقت و کیفیت
احوال بامید مطالعهٔ محبوب نکته دان نظم میتوان نمود و در بعضی از اوقات دلسوختگی
که عاشق باوجود اظهار آسودگی در کمال سوختگیست از آب و آتش بهم آمیختن گوی سحری
بچوگان شاعری میتوان ربود و در برخی از ایام ترک تعلق و انطفای شعلهٔ آرزو و شوق
بتاسف در خفای سوز دلکه از پشیمانی و تحسر بر زوال محبت دیرین فی الجمله زبان میتوان گشود
و گاهی که عاشق یکرنگ فدایی بقبایح معشوق پرتشان اختلاط هرجایی رسید و از نعمت
وصال و دولت اتصال با فسردهٔ طمع برید و سررشتهٔ ملاقات صوری بمحنت دوری و درد
صبوری کشید غیرت طبع غیورش مقتضی آنست که در سخنگذاری و غزل نگاری باوجود
غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون مطلوب حفظ کار
بلسان اعتذار در طلب مراجعتش بمقامی که داشته نماید آن رمیدهٔ بیقرار از غایت
اضطراب و اضطرار زبان شکایت بار بجواب حریف آزار کشیده و در ارسال نامه
و پیغام ابواب کلام مصالحت انجام را بقفل غیرت مسدود ساخته بکنایه گویان از
در طعن و تعرض در آید باری سبب نظمی چند که در غزل از قبیل این مقال سر زده اکثر
از آن قبیلست که چون در حالات مذکوره خواسته رقعهٔ بجانان نویسد مضمون آنرا که جهت
زیادتی تاثیر بنظم ارسال داشته و مسودهٔ آن پیش خود گذاشته که باوجود زبونی شاید
کار افتاده را بکار آید چون مسودها بمطالعهٔ یاران میرسید و نسیم توجه احباب پرده از روی
آن پردگیان میکشید یکی از ایشان که غواص بحر معانی و صراف بازار نکته دانی بود آن
نقود را بمیزان امتیاز سنجیده و چند غزل از ان باوجود اختلاف مضامین بیک چاشنی

یافته سؤال فرمود که غالبا افسر حسن یک نگار باین جواهر آبدار مکلل شده که در مذاق من یک لذت دارند چون بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش را بحلیهٔ تصدیق آراست با ابرام و مبالغهٔ تمام ازین پیدل استفهام درخواست که آنچه از مبدأ عشق غرایب نشان تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و زاری و بیزاری در نقاب حجاب مگذار و سبب ورود هر یک از آن غزلها بجهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلک بیان بنگار و چون متابعت امر لازم واجب الاطاعهٔ وی از لوازم بود سبب نزول آن رقعهای منظوم را بنقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحبیب الودود **کیفیت** تشریح حال اکثر یکی از ماه رویان بدیع الجمال و سلسله مویان عدیم المثال که ببوی موی عنبرین سوزندهٔ شهر و بنور صبح جبین فروزندهٔ دهر و با ابروی کماندار و مژگان خنجر گذار و چشم مردم شکار و غمزهٔ فتنه بار رکار فرمای شحنهٔ چارسوی بلا و بزلف غالیه شمیم و کلالهٔ بنفشه نسیم و پیچیده مارهای چون حلقهٔ جیم و درخشندهٔ بناگوش چون صفحهٔ سیم فتنه و آشوب چار رکن اقلیم صفا و بصدف لؤلؤ نثار سخن نیوش نالهٔ فرمای لبهای خموش و بزنبق نا شکفتهٔ عطر فروش سوزش آموز سینهای پرجوش و بعارض آفاق سوز مهر مثال مراد امیدواران روز وصال و بچهرهٔ گیتی فروز قمر تمثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و بخال دلکش غالیه رنگ داغ نهندهٔ صد دل تنگ و بقیمت لعل شکر گفتار مایهٔ رشک هزار شیرین کار و بگوهر روح فزای دندان عقده کش ره خاطر دردمندان و بچشمهٔ روح خواص دهن حیات دهندهٔ اهل سخن و بکلبرگ شهد زیر لسان خرد صد کلاه شیرین زبان و بگاه تبسم نشان ذقن ملجأ صد یوسف کلپیرهن و بحباب غبغب معلق مدار تعلق اهل مشرب و بصراحی گردن چینی صفا کردن زن آهوان چین و ختا و بشوخی قامت طوبی قرین شور و قیامت روی زمین و بپاکی و نازکی بر و دوش آفت خرمن دانش و هوش و بصفوت ساعد آب کنندهٔ دل اهل نیاز و بزوی مرد افکن بازوی جبر و شکیب شکن و بنقرهٔ ساعد قلب گداز و بپنجهٔ چون بلور خوش بتاب دهندهٔ پنجهٔ آفتاب و با انجم ناخنان بدر پیکر چهره خراشی حسن ماه منور و بسینهٔ دلپسند مصفا صد دل تشنه صفهٔ دلها و با اندام همچو صفحهٔ عاج نمونهٔ تمامی

زلال مواج و بموی دلاویز میان طاق میان آدمیان و علی هذا القیاس و این چند کلمه مجملی شمه از صفات خوبی صورتش بود که بر سبیل استعجال مذکور شد اما السنهٔ فصحای بلاغت آثار را چه حد و یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن معنویش گردند از عشوه و کرشمه و گفتار و رفتار و تبسم و ترنم و نشست و برخاست و قهر لطف آمیز و خشم صلح انگیز و در آن واحد بناز خواندن و بعتاب راندن و گاهی بغمزهٔ اختلاط عاشق با دیگری بچشم و ابرو سخن گفتن و زهر خوف چشاندن چنانچه در غزلی از غزلهای این فقیر این بیت بنا بر حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده که **شعر** هر کدام ابروکمان چشم ببهو افتاده است کان پری با من بچشم و ابرو اندر گفتگوست و امثال این شیوه که اگر قایل در صدد تفصیل آن شود در هزار سال هزار یکی از آن بیان نمیتواند نمود القصه قبل از سعادت رویت چون این متعطش زلال محبت آوازهٔ حسن جهانگیر دلکشش بلند تر از حد تصور می شنید و خود را مستعد تقیید آن حسن بلند آوازه و قابل گرفتاری آن خوبی بی اندازه می دید و انتظار نزول سپاه غم و هجوم خیل گرد عسکر پادشاه عشق بکشور دل و مملکت جان میکشید با امیدواری ادراک شرف دیدار این غزل را بدیهه ترتیب داده ببیاض برده بیکی از خواص آن سرو ریاض نکته دانی که از پیش پینی کرم هنر یابی خودش ساخته بود سپرد که شاید بسبب مطالعهٔ آن از گوشهٔ کناری جمال بنماید و عقدهٔ حسرت بسر انگشت مرحمت از رشتهٔ امید من بگشاید **غزل** ظلمت که تا دیده رخت جان رود از تن دیدار نمودن ز تو جان بخشیدن از من یا جلوه کنان بر لب بام آی چو خورشید یا رخ بنما همچو مه از گوشهٔ روزن تا کی بود ای غنچه ترا مانع دیدار ما را نظر پاک و ترا پاکی دامن مفتون شدن عقل و خرد بر سر کویت موقوف نگاهیست از آن ترکس پرفن تا خورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم ای تیر فکننده سوار از فرس افکن افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت یک ذره نشد آتش من پیش تو روشن ای سوختهٔ حرمن هستی بتغافل غافل مشو از محلتم سوخته خرمن و بعد از آنکه حامل غزل بهزار گونه حیل در خلوت بی دیار خالی از اغیار آن ودیعت را بوی سپرده بود و در ابتدا هر از قسم تعرض نسبت بخویش و این بی باک ناماًل اندیش شنوده که موزون مجنونی را چه برابر داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و چه طور سهل الملاقاتی انگاشته که بی آشنایی مقدمهٔ غزل صریح الطلب پردهٔ حجاب من ارسال داشته و دقیقه از دقایق جرات در خواهش

مقصود و مدعای خود فرو نگذاشته و بعد از آن انتهای کلام سحر انتظام را بمزاح و مطایبه رسانیده
بود و میل طبع خفی الذوق خود را باستماع این نوع عریضهای موزون با آن محرم اسرار درون چنانچه
و پس از قیل و قال بسیار و سفارش بیشمار در اخفای آن رسالت بتهدید و تخویف بیشمار سرگشته
جواب آن نظم را تبسم کنان بایمقدار شیرین کام گردانیده که در دستور العمل ما نادیده دم از عشق کسی
زدن کار سودائیان خام است و شربت دیدار ما جز بر عاشقان تلخ مذاق تشنه جگر حرام شعر
جز خسته از طبیب نجوید کسی علاج — بی درد را بنعمت درمان چه احتیاج — تا کسی را کمند زلف سرکش
ما حایل نگردد قصد جان نیست دل خود را ما بملاقات وی از هیچ ممر کشش نیست در دم باین جواب
مضایقه آمیز محبوبانه آتش شوق مرا تیز تر ساخت و کلک تیز گام بداهت التزام بطی عرصه
تحریر این غزل پرداخت غزل — ای گل ز عشق تو زارم گر نمیدانی بدان
لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان — از وفا تخم عنایت تو میکارم بدل
روز و شب محنت کارم گر نمیدانی بدان — گفتی از سودای زلف سرکشم حال تو چیست
بیقرارم بیقرارم گر نمیدانی بدان — پیش از اینم اختیار دل بدست خویش بود
این زمان بی اختیارم گر نمیدانی بدان — هرزه مگریز از ملاقات من ای وحشی غزال
من سگ وحشی شکارم گر نمیدانی بدان — پیش مردم عزت من گر نمیدانی مدار
من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان — چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم
از سگانت میشمارم گر نمیدانی بدان — انبار فرموده بودند که رقعه ثانی نمیدید رنگ
رسید و نسیم شوق این بدیهه گوئی بر ساحت درک ما وزید غالبا سرش خالی از سودای و دلش
عاری از تمنایی نیست فردا علی الصباح سرو خوشخرامم را رخصت سیر بام میدهم و این خاکسار
نوازی را کسب هوا نام مینهم و خود را تغافل کنان با و مینمایم و او را در محبت خود بمعیار نظر
می آزمایم آن شب هم شب دیده شب زنده دار نغنود و چون صبح شاه رخشان عذار مهر بر بام
بلند قصر سپهر روی بمنتظران مشتاق نمود این ذره خاکسار بدامن مژگان اشکبار پای دیوار
بام میرفت و با دل امید وار خود اینمضمون بزبان حال لحظه لحظه میگفت غزل
یا رب آن سرو برین بام برآید یا نه — همچو آن قامت رعنا بنماید یا نه — یا رب آن لعبت
چگلی بهر من صورت دوست — از پس پرده معنی بدر آید یا نه — یا رب آن ماه بصیقلگری چو من حسن

زنگم از آینه دل بزداید یا نه — یا رب آن شوخ بچوگان تصرف امروز — از بنان گوی دل من
برباید یا نه — یا رب آن گل که از و نیست دلی برخوردار — بدلم برخورد آن نوع که باید یا نه
یا رب آن غنچه نورس بسر انگشت وفا — گره از کار من آخر بگشاید یا نه — محتشم سکنم اندیشه
که آن عمر عزیز — با من دلشده یکچند بپاید یا نه — بیکبار آفتاب تتق نشین جمالش بهزار شعشعه
از افق بام بی محنت انتظار طلوع نمود و لسان سریع گفتار با وجود دهشت و هیبت دیدار در گفتن
این غزل که در هر بیت آن التزام لفظ بام شده شروع نمود غزل بیا بام و ببین ای سرو قد چو
ماه تمام — که دیده ام بسر سرو سر و برلب بام — بقصد مرغ دلم آمدی ببام بلی — ببام زود تر
آید مرغ را در دام — چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک — بگرد بام تو پر میزنند چو صبح و
چو شام — چو آفتاب تو بر بام و من باین خرسند — که زیر بام تو چون سایه باشدم آرام
بسر بام قدم رنجه کردی و خورشید — هزار بار ببابیت فتاد در هر گام — چو ماه سر زدی از بام
و مهر سر زده شد — سزد که بر سر مهر و مهت زنند ایام — ستاده ام تو ببام و ستاده اند
ز دور — بخدمت تو مه و مهر چون کنیز و غلام — کمند سعی من و بام وصل او هیهات — که ذره ام
من و او آفتاب عرش مقام — ببام چرخ نهد از شرف چو کیوان پای — اگر به بند کیش
محتشم بر آرد نام — هر بار که از گوشه بام بعد مضایقه رو مینمود بدگرگون عشوه و غمزه و
کرشمه جان را زتنم میکشید دل ز کفم میربود بتکلف آنروز از ره دار و رسیدن تیرهای غمزه جانشکار
و پیاپی رسانیدن زخمهای پیکان آبدار که چاشنی شربت جان بلب تشنگان جگر تافته
لذت نعمت جاودان بنیم کشتگان زخم محبت یافته میچشانید توانستم که عشقی را که از دو سوز
و دعوی دگر خوبان بعمرها بدروغ بر خود بسته بودم چون لباس صدق پوشیده از روی ذوق
و کیفیت چیست و شکار پیشه قادر اندازی که در نشانه دور بتیر نمکیش زدن خطا نکرده
نمیکند بذات و حقیقت کیست و بر ستان که اگر گویم که بیت زخم تیر عشق تهمت بود بر ما فکنند
گردش دوران کمان حسن بر بازوی او — خلاف و گزاف نیست القصه چون دل باخته و جان
هدف تیر بلا ساخته افتان و خیزان بکلبه خویش رسیدم خود را بنوعی مضطرب و بر تیره
سراسیمه دیدم که قلم میخواستم دوات بر میداشتم و بیاض میطلبیدم دست بمداد میکشیدم
و با وجود این حال متفکر بودم و در طریق اندیشه و خیال سیر مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق

و هواداری بمشرب آن سرو نورسیدهٔ جویبار یاری موافق آید و چه تحفه از تحفهٔ محبت و اخلاص در عرض خزاین مودت و اختصاص سلطان حسن او را لایق نماید پس باندک تاملی این غزل را که یکدو بیتش بجهة امتحان مشرب یار در تحقیق اوضاع و تفتیش اطوار مثل محک جوهر آزما واقع شده اند و از وادی خفت و بی صبری مرحلهٔ چند بعید افتاده مرتب ساختم و بر کاغذ پاره نگاشتم و در کهتیی قاصد مشفق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم غزل

بیکدیده که چون نا بر سینه خوردم تیر مژگانش ✱ نگه خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش

ازین چشم نظر بازم بجان کز یکی مس دوران ✱ بعاشق کش نگاری میکند هر روز حیرانش

دلم گستاخ اگر سویت نظر کرد ای کمان ابرو ✱ بغمزه ترک چشمت را که سازد تیر بارانش

مراد دولت بر جان خسته لعل توش درمان ✱ چه دردست این نمیدانم که پیدا نیست درمانش

ز باغ وصل او تا کس نیفتد در طمع آن به ✱ که باشد دست ما هم کوته از سیب زنخدانش

مرا چون پاسبان عصمتش محروم میخواهد ✱ از آن گلزار زیبایی خوشم با خار هجرانش

بخون ما گرچه دست آن نگار آلوده شد اما ✱ چو گل از تهمت آلودگی پاکست دامانش

چسان بینم بچشم غیر طاق ابروانش را ✱ که میرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش

جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی ✱ که کیوان گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون درین قسم عاشقی معشوقانرا هجران گزینی عاشق و مطلوبانرا فرقت طلبی طالب خوش نمی آید و غنچهٔ دل هوسناک شان جز بنسیم سراسیمگی هواداران و صرصر اضطراب و بی تابی گرفتاران نمیگشاید با خاصان گفته بود که حریف در اول دل و میل طرف بازی نموده و در لباس صبر و شکیبایی مستغنیانه غمگین کار فرموده اگر امانش دهم که نفسی برآرد با خار خار شوق و سوسهٔ عشقم خوش باو بگذارد تواند گفت که خوشم با خار حرمانش چون آن کلام مرحمت فرجام بگوش این مدهوش رسید و نسیم فتح الباب از آن طلسم مشکل گشا بر این دل پژمرده بیهوش وزید دولت که طبع دراک و ضمیر بلند فراکش بطفیل این دو سه بیت بمقدار و این فرخ فرخات شکسته بسته ناهموار که بر صفحات صحایف دهر و دفاتر روزگار ثبت کنندهٔ نام او خواهند بود دولت این قلیل البضاعه بدیگری نخواهد بود و تا طوطی نطق شکرخایی و بلبل طبع شیرین ادایی اشتغال داشت روز بروز توجه آن شاه نکته دانان و خسرو شیرین زبانان همت بر تر اید و ترقی خواهد گشت

فی الحال

فی الحال بشکر مقلب القلوب زبان گشودم و در کاغذی این غزل شروع نمودم غزل

گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت ✱ گذشت آنکه بلا هرچه داشت با من داشت

گذشت آنکه دلم همچو خانهٔ زنبور ✱ ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت

گذشت آنکه بهر گلشنی که می گشتم ✱ ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت

گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن ✱ ز دست تفرقه صد چاک تا بدامن داشت

گذشت آنکه دل آن مرغ بال و پر بسته ✱ فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت

گذشت آنکه شب و روز چشم گرینده ✱ ز بیم رفتن جان نوحه بر سر تن داشت

گذشت محتشم آن روز کار تیره که چرخ ✱ بطالع سیهم چشم خصم روشن داشت

چون این غزل با فواه از نحوهٔ آن آگاه شنیده از نزاکت طبع مدقق اعتراضی بخاطر عاطرش رسید و جواهر الماس ماَثر کلام با این مضمون در رشتهٔ پیغام کشید که با ان مست بادهٔ رحمت و مدهوش بیهوش داروی غفلت بگویید که از موج خیز حوادث عشق ما کدام طوفان بر تو گذشت و در تیر مهالک هجر ما کدام بلا متوجه تو گشت و بسیاست شحنهٔ بیدادها کدام روز بر دار عبرت بودی و در ورطهٔ بیم پاسبان عصمت ما کدام شب از دل جان بنا ز قطع طمع نمودی و بمردم نوازی چشم حریف آزمای ما کدام وقت حرکت معاینه دیدی و بعاشق گدازی غمزه و سوسه فرمای ما کدام لباس شکیبایی بر تن دریدی که جمیع بلایا و مجموع قضایای عشق ما را گذشته و سلب گشته میدانی و آتش سودای ما را عاری از شرر و خالی از اخگر بخاطر خود میخوانی چون دلت یک نی خدنگ بیدرنگ ملامت از کمان بلای جیب ردن ساخته و یکره ابرش تمکنش طاقت بمیدان جفای رقیب بتاخته کلک اندیشهٔ دقت پیشه اش از چه رو بتحریر این غزل بهمل پرداخته و این مضمونرا کدام لمعهٔ کاذب در خاطر آسوده و دل غفلت ربوده ات انداخته که گذشت آنکه بلا هرچه داشت با من داشت اگر ترا در عشق مراد آزمای خود صادق و الطبع نازک خود را خود موافق یابم چندان تگرگ بلا از سحاب عتاب بر تو ببارم و از ستم آباد بیدادا لنفذ عذاب بر تو کارم که از سوز و گداز زمین را بجوش و آسمانرا بخروش آورم شعر

ترا گر قابل جور و جفای خویشتن دانم ✱ زمین و آسمانرا بر تو تا محشر بگریانم

چون ازین پیغام گذارایان کلمات ستیزه بار و مقالات خشونت آثار دل بیقرارم را

مجروح ساخت و مرا نیز بواسطهٔ اظهار اندک عکسی که در بدایت عشق نهایت نکرانرا وجهت
دماغ اندیشه نیز الازم بوادی غیرت انداخت طبع غیورم که باوجود کمال تعطش بزلال حضور
ویرانهٔ دلرا بکنج استغنا معمور داشت ساز سخن را بایین قانونی انداخت **غزل**

ای بامید تو خوش خاطر خونین جگران | داغ هجر تو به از مرهم وصل دکران
از خیال تو که منظور شب و روز منست | آیدم شرم که کردم بجمالت نگران
در دلم کرده چنان جا خیال تو نزول | که گذار تو هم ایدوست محالست در آن
نگذارم ز حمایت بدل اندیشهٔ وصل | که شود حرف بهجران تو عمری گذران
کردهم جان و بمنت دهیم شربت وصل | نبرم پیش لب ای پادشه سیم بران
بسکه در عشق توام پاک نظر میترسم | کانقدر ناز کنم بر تو که تو برد کران
محتشم میبرد از باغ خیالت شب هجر | میوهٔ وصل بتاراج و تو از بیخبران

چون غزل اتمام یافت و قاصد بردن آن شتافت دل خایف متردد و خاطر فاتر متفکر بود که آیا
پیکان ناوک پیغام را چگونه بزهر آب خطاب الماس عتاب آب داده باشد و در کمان
اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برندهٔ رقعه نامه آورد و قرار از این سوخته داغ انتظار بر ده
پیک نظر بوادی مطالعهٔ آن شتافت دلخراشی مضمونی و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تابدار
بتان درهم پیچیده و هرکاری آن نگار پردهٔ ملایمتی بر سر صد گونه خشونت کلک سحر آثار کشیده
در آن گلستان از جیب هرگلی خاری پیدا و در آن شکرستان در جنب هر نوشی نیشی هویدا
صورت مسطورش اینکه لوحش الله ای مقیم کنج خیال وای مستغنی از کنج وصال ما نیز عاشق شکیبه
صبور را دوست میداریم و از طالب ناشکیبنده نفور و بیزاریم روزکی چند با خیال ما بزوبطی
چند نرد غایبانه با ما بباز که شاید بخلاف بوالهوسان لجباز از تشنهٔ عشق کشدی بیایی
سرپنجهٔ فراق را بقوت بازوی طبع خیال پرست عزلت دوست بتابی **شعر** باده دیدار ما بر
خویش چون کردی حرام | با خیال ما بیزم عیش بنشین والسلام

چون از آن مکتوب عطایبه
اسلوب ظاهر بود که دل آهنینش بدم آتشین گرم نشده و پشت کالش با کشش کاری حیله و دستان
نرم نگشته این سوخته خانمان و گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه بگردون میکشید
و شعلهٔ عشقش بسقف گنبد نیلگون میرسید دانست که با آن شوخ ظریف و دو رقی اختلاط خیره و غالب

حریف شطرنج مکالمه برابر باختن نتیجه اش ماتی خواهد بود و بطرح استغنا طرف ختن بازنده را هر دم
بر ستبردی راه خواهد نمود ناچار قرار با ظهار بیقراری داده اساس عکسی بیکسو نهاد و نسیم بدایت
شمیم گلشن طبعش پرده از روی شاهد دلفریب سخن چنین کشید **غزل** ای گل پرده نشین چند نشینم تا چند

بتصور گل رخسار تو چینیم تا چند | پاسبان دار دم از روی تو تا کی محروم
در میان روی سگ کوی تو بینم تا چند | در فراقت نه چنانم که بشرح آید راست
داری ای ظالم بیرحم چنینم تا چند | با تو ای یار دلارام نباشم تا کی
بی تو ای سرو کلنده ام نشینم تا چند | خون بی تو برآنم که بریزم بر خاک
داری ای دلبر بیباک برانیم تا چند | دل دین باز من از دست تو صد توبه شکست
باشی ای توبه شکن دشمن دینیم تا چند | محتشم گشت مرا بار عتابش انبار
زیر این بار بود جان حزینم تا چند | چون پیک سلام آن غزل عطالعهٔ آن شیرین لبان

رساند در جواب درشاهوار کلام از درج در نثار عقیق فام چنین فرستاد که هر که خود را
چنان مستغنی و بی نیاز نماید چنین زود از در عجز و نیاز در نیاید ظاهر است هر خیال اکه منظور
شبانروزیش بود از نظر انداخته که باز بترتیب اسباب وصال و اتصال و تفریق مواد فراق
و افتراق پرداخته و این بیخبر است که پادشاه نافذ الحکم طبع خود رای ما هرگز بفرمان کسی نبوده
و آفتاب عالم آرای جمال عدیم المثال ما باراده هر بوالهوسی از افق مراد طلوع ننموده و نمیداند
که میان ما شوق انگیز ما و نیاز در رنگ آمیز او بعد المشرقین است و کجا ظرفیر ساند که مواصلت
بطی الوقوع ما با آن تازه هدف تیر بلا موقوف هزار فتنه و شین است چون قاصد مهربان برخی از
سنان خطاب و جراحتهای پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی بویرانهٔ این دیوانه نهاده
و سر حقهٔ پر حقیقت راز را پیش آن محرمان چاره ساز بجهت راهنمایی این گمره وادی نیاز بنیاد
عنوان کشوده که اگرچه من سودای ملاقات با آن سرگشتهٔ دشت رسوایی و پروای اختلاط
با آن متلون مزاج بیدل سودایی ندارم اما مترددم که او در دعوی مهر من چون صبح یکم نخادب
یا همچو دوم صادقست اگر یکنوبت دیگر خورشیدوار از مشرق بام برآمده نقد محبت آنکه توجه کرد را
بمحک نظر بر محک امتحان کشم چون خواهد بود و اگر کسبی که قمر بلند قدرم مرکز دایرهٔ سیرش باشد
تغیر لباس نموده از در نامتعارفی پیدا روم و سر راهش گرفته بقدر تاثیری که بهوش اردی

نسیم آشنایی در مزاجش کند از کیفیت باطن او خبر یابم چگونه خواهد نمود اما در افشای این راز امر با حتراز آن محرم دمساز فرموده بتکلف و مضایقه تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف داده بوده که اگر آن بیدل گمراه گاه و بیگاه بطوف حریم حرم محترم ما مشغول باشد در آن مضایقه ننمایم و اگر بامداد و شبانگاه چهره همچو کاه بر در و دیوار این بارگاه فردوس اشتباه ساید زبان عنبعش (؟) نمیگشایم چون مژده رسان در اظهار آنچه مرخص بود مبدا را منتهی رسانید از بهجت و سرور بی اندازه که در سیمای وی مینمود مرا شک و شایبه نماند که از این خبر بهتر و نویدی خوشتر دارد و بواسطه مانعی و جهت ملاحظه بر زبان نمی آرد پس لابه کنان بپابوسش افتادم و روی ضراعت بر زمین شفاعت نهادم و لب منت مکالمه بر خرد ایماء بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم و سراسیمه بپای دیوار آن قبله مقبلان که عرفات عارفان و کعبه سالکان بود دهشتافتم و یکشبانه روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم افروز بودم چون در امید را بمفتاح توجه دوتوکل بسبب تغافل و تجاهل عاشق کداز از آن گل بیحجاب نگشودم مقصود خود را از غایت اضطراب و بیقراری بهزار گونه تضرع و عجز و زاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی نگاشته بیکی از خدمه آن دولتسرا که موسوم بسمت محرمیت بود دادم و با انتظار دلفروز جوابی با جگر سوز عتابی در فرستادن آن ضراعت نامه که صورتش اینست میان خوف و رجا متردد ایستادم

غزل

ای برخ آفتاب من رخ بنما جلکی جلکی — دود برآمد از دلم زود برآ جلکی جلکی

ای سبب حیات من خسته ام از فراق تو — بر من سوخته رحم کن بهر خدا جلکی جلکی

گر ز دریچه همچو مه روی نمی نمایی ام — بر لب بام کن دمی قصد و نما جلکی جلکی

بر در خانه شام اگر حلقه زنند واقفان — پیشتر از در دگر شب بدر آ جلکی جلکی

پیش از این برون در باز مدار چون سگان — بر در عجز آمدم در بگشا جلکی جلکی

ای بگناه عاشقی حاجتم از تو ناروا — حاجت ناروای من ساز روا جلکی جلکی

دست بدار از ستم پای برون نه از حرم — رخ بنما بمحتشم ماه رخا جلکی جلکی

چون برنده آن شفاعت نامه منظوم و رساننده آن سست نظم دال بر تنزل و تظلم این اسیر مظلوم مژده در بیرون آمدن آن شوخ شفاعت دوست کم لطف بعد از رد و التفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان محرمانش آورده بود دل امید دادم

دولت قرب دیدار را برای دیده بیدار مقرر کرده من بی زبان بجهت مکالمه صحبت اول که کلال کننده متکلمست هر لحظه داستانی غیر مکرر میپرداختم و خود را مستعد جواب خطابهای آن شمع آتشین زبان که در سخن رانی و تیز زبانی مهر سکوت بر لب نهنده فصحای بلیغ ادا است می ساختم که اگر پرتو توجهی بجانب این پروانه بال و پر سوخته اندازد با او بچه زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی با آن گل گلشن شوکت و کامرانی بچه جرات و کدام قدرت پویم گاه دلم از دغدغه چنان میطپید که گوش هوش آواز شهپر آن مرغ سراسیمه در قفس تنگ سینه میشنید و گاه پیکرم از دهشت آن حالت چنان میلرزید و مستغرق دریای اضطراب میگردید که این خسته زورق تمکین شکسته از غلبه آن شوق جانستان زمان زمان رخت حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه فوات میدید

غزل

نهال انتظارم میدهد بار — گهی میکشم اینک می رسد یار

شبم پیش از سحر که میشود روز — برون می آید آن مهر دلفروز

زده رخش جنون را تازیانه — گهی میجستم از جا بیخودانه

که گر بیرون نیاید مه‌تاب آن ماه — سخن مجنون بایین دل چون کنم آه

تن افگار میلرزید چون بید — درین افگار جانم از بیم و امید

بلب می آمد اما باز میگشت — تذرو جان سبک پرواز میگشت

ندیدم خویشرا هرگز بآن حال — سخن کوته من آشفته احوال

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آن ماه مهر انگیز بغلط منظور نظر گمان کردید و دیده حیران دیده بیجو جراثری از آن سهیل پرتو دیر طلوع در آن شب صابر کداز منتظر سوز ندید و دل امیدوار که در بسته آرزو را بمفتاح انتظار تا آن هنگام که چهد نوم خلایق بجنبش می آید نتوانست گشود آیت یأس خود خوانده پای طلب بدامن ناامیدی بپیچیده اما چون پاسی از شب گذشت و مشعل سیمای ماه گیتی افروز گشت بیکبار جان بیقرارم پیش از همه بار چون مرغ نیم بسمل و صید زخمدار بطپیدن افتاد و طایر اختیارم چون صعوه شاهین دیده و کبوتر بانگ شهپر شاهباز شنیده از قفس شکسته دل ندی پرواز نهاد دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آن ماه عالم افروز است تا چشم بجانب قصر جلیل القدر رشک افکندم از دریچه

عرفه هزاران فروغ و نمود خورشید وار جمال شعشعه بار نمود و عقل و دانش و هوشم بدر از دستی
زلف کمند افکن با وجود بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت بادهٔ مرد افکن
حسنش نعرهٔ مستانه زده بر خاک رهگذار افتادم و خرمن درک و شعور بباد فنا داده روی بعالم
مدهوشی نهادم جاذبهٔ عشقم بی مهلت و مجال از آن منظر عالی فرودش آورد و از خانه بیرونش دواند
و تاثیر دردم با وجود تمکین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و ببالینم منش نشاند بعد از ساعتی
که قوت سامعه ام پنبهٔ بیهوشی از گوش بیرون آورد شنیدم که با محرمی که همراه داشت مکالمه
مینمود و مشاوره میکرد که این دل باخته که در مهر من صدق نفس و ثبات قدمش چون آفتاب
روشن گشت اگر براین خاک همچو خاشاک افتاده بگذارم بهتر باشد یا در سراپردهٔ خاص
بجا ماندنش نهفته بسپارم که چون از شربت روح بخش دیدارم بیم جانی بیابد به افتان و خیزان
بمنزل و مسکن خود شتابد دگرباره لذت خوای آن کلام ملاطفت فرجام که دلالت تام بر میل
خاطر عاطرش باختیار رفیق ثانی داشت کمال توجه ازو یافتم از غایت شوق مدهوشی
گشتم و بساط نا امیدی که پیشتر بر ساحت خیال گسترده بودم با مداد فرخنده فال و اسعاد طالع
خجسته مآل بعد از هزار سجدهٔ شکر طی ساخته در نوشتم چون نسیم زلف غالیه شمیمش باز بهوشم
آورد و مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد بی اختیار دیده که هر بار
بر کف پایش نهادم و بشرف پابوسی رسیده زبان بحمد قاضی حاجات گشودم القصه چون در آن
شب بوالعجب ارادهٔ خویش را در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت بفعل آورد دل رمیده
خود را بقصد مؤانست و عزم مجالست بمجلس خاص و محفل جنت خواص برد مضمون این سخن
در دل مشتاق میگشت و معنی انتقال در خاطر پر اشتیاق میگذشت که منم با او نشسته کامران
بر مسند یاری تعالی الله چه طالع است این سعادت یا به بیداری اما چون طوطی ناطقه
در مقابل آن جمال آئینه مثال لال مانده بود و غواص طبع دقیقه شناسی از غلبهٔ اضطرابی که
در محیط وصال داشت موزون نثر [illegible] موزون فرق نمی نمود دیدهٔ حیرت گشاده بودم و مهر خموشی
برلب نهاده پس از لحظهٔ که مجلس بشعلهٔ زبان آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی
شعر و بیان معما و [illegible] لغز که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت بقوت آنکه بدیهه گویا
که در اوایل عاشقی از این شکسته دل مشاهده نموده بود بدیهه گفتن لغزی که بر موز مطبوع

و نکات مقبول دلالت بر حسنا کند اشاره فرمود اگر چه این بیدل حیران از زبان بافسون
حیرت بسته بود و پشت کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوت استیلای وحشت شکسته حکم لازم
واجب الانقیاد این لغز را بدو سه بیتی که مناسب محل بود ترتیب داد **لغز** کیست آن بوالهوس
که گر یکشب   دهدش بهت بکر مه پیکر   کند آماده چار بستر ناز   و اندر آن از تکلفات
دگر   قطعهای زمردین فکند   کشد آن بهت سرو دادر بر   نگذارد یکی از ایشان
بکر   بطریقی که از قدم تا سر   تن ایشان چو نشود گلگون   گردد آلوده سر بسر
بستر   هر که حل سازد این خجسته لغز   بسته بر چوب دست اهل هنر   بعد از تحسین تمام
نظمی چند در بعضی مواد فرمودند که اظهار آن از طریق منتهیان بمراحل دور است اما چون در آن
شب بوالعجب مدار مجلس بر گفتن و شنیدن این نوع اقوال بود اگر قایل بر بیان واقع نقل آنرا
نقل صحبت احباب سازد معذور است از جمله نظمی بجهة نقش بند چاقشور طلب فرمود و در آن
مجلس از شوخی طبع ناصبور منتظر استماع آن بود که دگر باره از کیفیت وصال المجه محروم ماندم و این
مطالع را بی دستیاری اندیشه و خیال بسامع جلال آن نیر سپهر جمال رساندم **مطلع**

کرد پا در چاقشور آن سرو شوخم پیش شاخت   همچو بند چاقشورم پای بند خویش ساخت

وله
چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من   باد بند چاقشورش رشتهای جان من

وله
تا بپایت سر نهاده چاقشور ای رشک حور   دارم از غم سر بزانو همچو بند چاقشور
ساق سیمینت که هست از چشم هر نا پاک دور   کس نگر دیدست گردش غیر بند چاقشور

و از محیط طبع گوهر خیز آن در صدف فصاحت نیز درین ماده گوهر یکتا را افشاد چون بنده
با قضای آن مأمور بود با وجود آنکه دنز الکت مضمون بدین نوشته بر بساط اظهار نهاد بعد
از آن بجهت نقش بند هیکلی نیز نظمی طلبید و این دو مطلع بظهور رسید

اسیر بند و بلا پیکر حسود تو باد   دعای خسته دلان هیکل وجود تو باد

وله
دست دعای من باد ای نازنین شمایل   [illegible] بند هیکل در گردنت حمایل

القصه از دو هشت آن مجلس خلد آیین قوت طبع هیچ از ین نمانده بود که بنتایج او منذکر گشت
لهذا در چنان صحبت روحانی که محسود فلک و ملک بود دیگر مصراع [illegible] متینی بر زبان مضمون آفرین
نگذشت پس در وسط اللیل که بجهت اظهار رازهای نهان و اسرار پای در زنجیر میان دل از زبان

رخصت بعضی از خواص داده مجلس خاص را خاص انجاص ساخت واز کوچکدلی که شیوهٔ ان مهر سپهر بزرگی بود بدلنوازی این بینوا پرداخت و دل شکستهٔ خود را کرد چنگ غم نبود عود وار ببنو اخت از شنوانیدن نغمات کلمات وعده آمیز بقانون لطف و مرحمت نواخت و دل و دست نیک باوجود دلیری طبع هوس پیشه کی باک بجز رخش تیز کام نظر مرکب جراتی در جولانگاه آرزو نتوانست تاخت

صورت مجلس اول

درین مجلس حیا روزی عجب داشت زبان آرزو مهر ادب داشت
هوس پیرامن خاطر نمیگشت دگر میگشت هم ظاهر نمیگشت
طمع چشمی بحسرت باز می کرد حذر از دور با شی ناز می کرد
طلب را لب نمی جنبید مطلق توقع برکران میراند زورق
کمان زه کرده تا شخص اشارت متاع جراتش میشد بغارت
خیال بوسه در دل ناگذشته دلی میدیدم از بیم آب گشته
از آن سو حسن در عین تجمل وزین سو میل در قید تحمل
از آنجانب حیا در پرده سازی وزینجانب نظر در پاکبازی
نه دست من کشیده دامن وی نه خنده خوشه از خرمن وسی
نه ظل او فتاده بر سر من نه عکسش جای کرده در بر من
سخن کوته ز خوان وصل آن لب تعرف راند دست آلوده ز لب

چون سر رشتهٔ آن صحبت جنت قرین بالعناب کشید بیکبار سامعه از دور دیوار آن سراپرده بانگ الحذر و ندای الفراق شنید و محل رحمت وداع کرد یا داز زمان مفارقت جسم و جان میداد هیچو مرکبی که ان دهقانی ناگهان رسید و این گرگ یوسف از دور دیده دندان طمع ازان صید منصل شکار کند و پای دل در بند روی جان از قفا متوجه مسکن ماوای خود گردید

مثنوی

چگویم کز که ازان شب دور ماندم زچون مه پیکری مهجور ماندم
چو میرفتم چه میگفت آن پریزاد بوصل دیگرم چون وعده میداد
بظاهر نه بایماء و اشارت بمضمونهای عاری از عبارت
مرا آن گوهر سیراب هر چند ز دریا خشک لب بر ساحل افکند

چنان دل

چنان دل در گرو رفتم از آن در که آدم از بهشت روح پرور

العقصه چون ساکن محنت آباد خویش کردیدم واز حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم هزار بار نا وک آه بگردون و هزار مرتبه گلگون اشک بجیحون دوانیدم و لباس صبر و سکون را چون مصیبت زدگان چاک گریبان بدامن رسانیدم و بقیهٔ آن شب جنت آغاز جحیم انجام بصد نوحه و زاری و هزار وسوسه و بیقراری گذرانیدم چون صبح همنفس ان صادق بقرار و قاعدهٔ سابق در وثاق ام جمع آمدند و پرکار صحبت کرفته چون دایره بگرد نقطهٔ وجود ضعیفم حلقه زدند غنچهٔ پژمردهٔ دل بدم پرفن شان شکفته نشد و غبار غم از خاطر ناید و نسیم دلنوازی شان رفته گشت اگرچه آنروز بمضمون صحیفهٔ حال کلفت مالم کلک معطار حرارقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد میداد و نظارهٔ سرو و سنبل و لاله که از ان انعکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می افتاد این جگر خستهٔ دلر بوده فی الجمله تسلیی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار بگفتن این اشعار زبان نغمه سرای بیان عندلیب دار برگشاد

غزل

در چمن دیدم گلی روی تو ام آمد بیاد نکهتی آمد ز بوی تو ام آمد بیاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان معجز لعل سخنگوی تو ام آمد بیاد
نرگس از چشمک زنان شد فتنه در صحن چمن شیوهای چشم جادوی تو ام آمد بیاد
سرو را بر طرف جو آورد در جنبش نسیم جلوهای قد دلجوی تو ام آمد بیاد
بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبلی تاب زلف نکهت موی تو ام آمد بیاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی سوختم چون خال هندوی تو ام آمد بیاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون غنچم عندلیب گلشن کوی تو ام آمد بیاد

چون شبانگاه از یاران خود جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم غزل مذکور را چون دل نوشتم و بجانب آن بهار زیبایی ارسال داشتم بعد از مطالعه اراده فرموده بود که یکبار دیگرم اجازت آستان بوس و مدرک سعادت ملاقات شده منت دیدار بر دل بیقرار و جان امیدوارم نهد اتفاقا یکی از نگهبانان محرم مانعش گشته بوده و ازین اراده بنصیحت بسیار و مبالغهٔ بیشمار نهیش نموده چون حقیقت حال را واقفان احوال باز نمودند کوه غمم بر غم و جهان جهان الم بر الم فزودند آن شب تا سحر

بنا بر آن جانسوز جان جهانیان میسوختم و از چشم گهر انداز خزانهٔ در از بهر نثار قدمش با بیته بعیدی
که داشتم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون سینه پرتو ابیات این غزل که از اشتعال آتش
حرمان ظهور یافته می افروختم **غزل**

عجب شبی بقیامت روز کرده ام امشب — هزار ناله جانسوز کرده ام امشب

چه گریهای گلوسوز کرده ام امشب — ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز

دعای به سپید آموز کرده ام امشب — شب مرا تو سیه کرده‌ای من تا روز

حوالهٔ تیر جگردوز کرده ام امشب — نگارشت دعا بازمانده بس که بغیر

چو آه مشعل افروز کرده ام امشب — هزار شعله رسانیده ام بمشعل ماه

ز دیدهٔ گهرانداز کرده ام امشب — روان بخاک درت صدهزار گوهر اشک

که بخت طالع فیروز کرده ام امشب — دلم گرفته برکت محتشم هر گاه

روز دیگر که صفحهٔ زرنگار سپهر بخطوط شعاعی مهر مجدول گشت دبیر زبان خامه رقعه نگار در فراق آن یار رعنا این غزل که نامهٔ منظوم مدت تب بود **غزل**

صحیفهٔ که در آن شرح هجر یار نویسم — ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

هزار بار نگارم بخون دیده ورق را — چو قصهٔ دل پرخون بآن نگار نویسم

کشم چو میل دما دم بچشم خویش قلم را — چو وصف قامت آن سرو گلعذار نویسم

بنوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی — چو شرح مستی آن چشم پرخمار نویسم

شدم ز هجر دلفگار و نیست قدرت آنم — کرشمهٔ بتو شرح دل فگار نویسم

امان نمیدهدم گریه آنقدر که سلامی — بخاک پای تو از چشم اشکبار نویسم

بپیچ محتشم این نامه آنقدر که بزلفش — دعایی از دل مفتون بران نگار نویسم

چون نامهٔ مذکور بغزل سابق محق گردید از دست قاصد سبکپا بمطالعهٔ آن شوخ دلربا رسید
دگر بار خاسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و دیدهٔ غماز ناظرانرا بپردهٔ حیله
و دستان بنوعی که داند بپوشد که ناگهان نگهبان سیه زبان لب بمنعش گشوده بوده و
شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن شمع نازکبدنان و سرخیل صراحی گردنان را
از غایت اعراض درد گلو گریبان لباس صحت گرفته و شعلهٔ تب در تن چون خرمن گل
فتاده القصه آن جرو حشت اثر را باین اسیر جرداده و آتش اضطراب در نهاد این

بسمل

بسمل خسته جگر نهادند شب تا بروز افغان کنان و سنگ بر سینه زنان از خدا صحت آن سلسله مو **شعر**
میطلبید **شعر** بر عارض خود و رحت او میطلبد — گاهی از غایت آشفتگی و جنون با تب او سخن میکرد که **شعر**

ای تب بیان که آفت اندام کیستی — آتش فکنده در تن گلفام کیستی

گلگون جو رکرم بقصد که کرده — در غارت فراغت آرام کیستی

وگاهی از نهایت دیوانگی و اشتعال آتش درون درد آن عضو لطیف را در معرض خطاب می آورد که **شعر**

ای درد جان که از چه داری بجان من — بر من گمار زحمت سرو روان من

رفتت در گلوی کسی جرعهٔ ز تو — کز تلخیش روان شده از تن روان من

روز دیگر که مشعلهٔ مهر جهان فروز در پیکر شخص روز احداث حرارت کرد و کمر زرین آفتاب در گلوی
شاهد صبح پیچید تا تیر دمهای سردش خروش از جان جهانیان برآورد این غزل را بسرعت تمام
و تعجیل تمام اتمام دادم و برقعه رسان رساینده بامید استماع خبر صحت دیده براه انتظار نهادم **غزل**

در تب چو آه از آن بت رعنا برآمده — دود از نهاد عاشق شیدا برآمده

یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا — فریاد از تمامی اعضا برآمده

در خون نشسته تا لب از سوز او مرا — تبخاله گرد آن لب زیبا برآمده

سروش گران چو خاسته از جا هزار بار — جانم بگرد آن قد و بالا برآمده

ناز طبیب چون کشد آنکه از لبش — کار هزار خضر و مسیحا برآمده

پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف — کز تاب رنجه گشته و از جا برآمده

با دالطبیب محتشم الشوخ درد تو — کان درد مند با غم دنیا برآمده

اتفاقا دعای این ناتوان قریبا سریعا شرف اجابت یافته بوده و دافع البلیات بعد
رسیدن قاصد زنگ بکتر از آئینهٔ وجود آن نازکبدن زدوده و من نیز که آن تعب
جانگداز را بدعا از خدا میطلبیدم همان لحظه خود را در تبی که از جسم کدازش مقابل دریای آتش
بود مستغرق دیدم و شکر گویان رقعه باین رباعی مذیل ساخته بجرم سرای سر لطیف مزاج نازک
بدن ارسال گردانیدم **رباعیه**

وز صحت خویشتن بسی خون خوردم — دی روز بضعف تو گمانی بردم

بیمار اگر نمیشدم می مردم — از درد بکشتر تو و صحت خود

چون مدت آن تب سوزان دراز کشید

وکار بجان رسیده این خستهٔ بیجان از حیات خود طمع بریده محرمان راز مژدهٔ عیادت آن دلنواز
آوردند و غنچهٔ پژمردهٔ دلرا که منتظر تند باد اجل بود به نسیم نوید وصال شکفته کردند بهمان دم
بلبل شکسته بال خیال از سرور بنغمه سرایی پرداخت واین ناصبور شیفته حال مهم عیادت را
بفرستادن این غزل مؤکد ساخت **غزل**

بیا بپرسش من پیش ازانکه زار بمیرم — که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم
مرا بوعدهٔ پرسش امیدوار چو کردی — روا مدار که از درد انتظار بمیرم
شکفته بر سرم آ ای بهار حسن مبادا — کلی ندیده بحسرت درین بهار بمیرم
میان خیل اجل چون جریده مانده ام ای جان — چنان مکن که ز وصل تو بر کنار بمیرم
بر آی خوش بمن ای صبح کامرانی و بگذار — دمی بر آر که پیش تو شمع وار بمیرم
درین خرابه مکن قصد من ای اجل که حرامم — ازین هوس که ببر آن خاک رهگذار بمیرم
رسد چو پیک اجل محتشم خوش آنکه در آن کو — ز پا در آیم و در پای آن نگار بمیرم

غالبا دیگر باره نگهبانان ستمکار عقدهٔ توقفی
بر رشتهٔ آرادهٔ آن ماه پاره انداخته بوده و بدستان سازی و شعبده بازی عنان اختیار
از دست تصرفش ربوده و بیمارهٔ توقفش فرموده که هر چند دیدهٔ شب زنده دار منتظر بود آن
دولت ازتق مراد روی ننمود در روزی دیگر که دیدهٔ منتظران شاهد روز را بنخستین تجلی مهر جانفروز
منور ساختند و علم جلوهٔ صبح را که همچو رسول صادق بطراز مضمون انه کان صادق الوعد مطرز
بود و در تجلیگاه والنهار اذا تجلی افراختند طوطی سریع المقال بی حلاوت الکری اندیشه و خیال
مجددا آهنگ غزلسرایی نمود و زبان بیان درین اشعار بعد له گویی کشود **غزل**

در انتظار تو بودم امیدوار امشب — نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
کجا شدی که بامید دیدنت تا روز — دمی نهم نزد م چشم اشکبار امشب
بچشم و گیسوی زلفت قسم که بی تو مرا — نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
درین خیال که چون گل دل که از تو شکفت — دلم ز دغدغه خون کرد خار خار امشب
شنید هر که ز من های های گریهٔ زار — گریست بر من بیچاره زار زار امشب
لبم بلب نه و با من دمی بر آر امروز — که بر لب آمده جانم هزار بار امشب
چو شمع محتشم از درد و سوزی — نکرد بر سر بالین او گذار امشب

برنده این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدیم از تحقیق توجه آن همای همایون فر
در آن روز مسرت اثر بمرتبهٔ مضطرب و پریشان گردیدیم که بجهت تزیین مجلس و تصفیهٔ محل زمان
عزیمت وی بکلبهٔ خویش از ان قاصد فرخنده پی نپرسیدیم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل
کبدی میرسید و نفس نفس کشاکش رگهای جان بجایی میکشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت
همچو ریگ روان ذره ذره از هم بپاشد و طایر روح هوا بیم که دغدغهٔ رسیدن شهباز بلند پرواز
و انتظار پیدا شدن شاهین شکار انداز داشت پیش از نفسی در قفس جسد نباشد پس باندک زمانی
از جنبش نسیم نکهت آن جعد غالیه شمیم بمشام جان رسید و دل آگاه در راه انتظار را تمام استشمام
رایحهٔ وصال و شمامهٔ اتصال کرده بعد دکاری ابهک مطر مثال و دستیاری آه صرصر تمثال روی
زمین را آب و جارو کشیده و بر صفحات حال از اقبال قدوم عشرت لزوم استقبال تحریر
این ابیات بهجت آیات و ترتیب این اشعار فتوح آثار تسلی بخش جان بیقرار و خاطر امیدوار گردید **غزل**

دگر نسیم صبا مشکبار می آید — مگر ز طوف سر کوی یار می آید
شمیم تازه سر زلف او کرفته نسیم — که از شمامهٔ مشک تتار می آید
با آستین ره باد شمال میروبیم — که ز آستانهٔ او بی غبار می آید
چه مژده میرسد از بهر من که پیک صبا — لبی بسرعت ازان رهگذار می آید
چه میطپد دل پرخار خار من یارب — اگر نه در برم آن گلعذار می آید
چه میپرد بهم دم چشم شادیم امروز — اگر نه بر سرم آن غمگسار می آید
چه مضطرب شده در دشت دهشت آهوی جان — اگر نه از رهی آن جان شکار می آید
قرار رفت باواز پایی از دل من — اگر غلط نکنم آن نگار می آید
رسید یار دمی محتشم بکام بر آر — که از حیات همین دم بکار می آید

یکبار از بیرون و پس رپانک دورباش شنیدیم و از زمانی و صدا از سبب تشریف آن نگار
مستمع هزار گونه تهنیت کردیدیم و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو مهچهٔ رایات وصال
بر در و دیوار تافت از آن سرو سرافراز آمدنی دیدیم دلقدم عشوه و ناز خرامش کردنی و
بابی ترکان ناوک انداز زه برکان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودیم و در عالم خیال
نیز تصور ننموده پس چون فرش آن بیت الحزن از نعلین بوسی آن سیمین بدن رسید و صدای آن

محقر نشیمن بشرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور گردید از غایت دهشت مدهوش وار شربت
بیهوشی چشیدم و از نهایت بهجت خود را چون شمع سحر دیده در میان ندیدم و هر کلمه که آن
ماه اوج سعادت برسم پرسش و عیادت بر زبان میراند طوطی نطق بلاغت بیان با وجود
فصاحت و طلاقت لسان در جواب لال و حیران میماند القصه چون ساعتی بآداب بیمار
پرستی قیام نمود ابواب فرح و سرور بر روی این ستم کشیده رنجور گشود از دو غلام زرین نطاق
دیبا پوش که همراه داشت و بر منشور حال هر دو طغرای محرمیت مینگاشت یکی که درخت
وجودش سر باوج هوا و هوس کشیده بود و از دیگری بصفای ظاهر در دیدهٔ ناظران بهتر
مینمود چند مرتبه بتکلیف برخاستن ایشان سخنان گستاخانه در میان انداخت و حرا
بان دلیر بهای نامناسب که لحظه لحظه مینمود عمل برده نزد سخت بعد از آنکه مراسم ضیافت
بتقدیم رسید سررشتهٔ صحبت حسب الاشارهٔ آن غلام شوخ چشم برفتن کشید و چون در آن مجلس آتش
غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله کش بود در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز
ابرام نکرد و مبالغه ننمود اما از خردمندی آن محرم مشفق که منصب رقعه رسانی تعلق داشت
این شیفته بسر پنجهٔ اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از آن کلبه برون نگذاشت
پس سر آن بدگمانی که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح مینمود باو در میان نهاد
و در اخفای حقیقت آنکه آن بهر صیغه که ممکن بود آن واقف احوال آشکار و نهان از اقسام بهانهای
مشدد مغلظ داد اگر چه بظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی موافق گمان خویش معلوم ننمود
اما بواسطهٔ تغیری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده بود ظن خاطر بدگمان بر گمان
افزود پس اسم غلام مشکوک فیه که قابل و نام دیگری که قبول بود از او معلوم نموده لحظه متفکر
ماندم و بر زبان کلک کنایه نگار بجهت محرومی از هم نشینی آن نگار بنهی اگر تیره رای نابکار
مطلع تعرض با زهر راندم

مطلع
چو قابل نیستم کان نازنین را هم نشین باشم
قبولش گر بود او را غلام کمترین باشم

اما چون بارسال این نظم آتش قهر آن سرکش
تند خو را تیز ساختم و از تیز زبانی نی کلک شعلهٔ خشمی در دل آن کس بر تیش انداختم هر چند منتظر
جواب بودم از رقعه بر اثری پیدا نگشت و هر چند روی امید بر راه انتظار سودم نسیمی
از آن سر کوی بجانب این سرگشته نگذشت آن روز بمحنت انتظار بشب رسانیدم و آن شب تا سحرگاه

همچو مار از تاب آن بدگمانی بر خویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل که آن نیز فزاینده گمان
من شده بود هزار بار بی اختیار بر زمین غلطیدم روز دیگر که گوی زرین مهر از گریبان مشرق
خسرو سر زد آن سر حلقهٔ محرمان توجه من گریبان کشان با آن کلبهٔ احزان میکشید حلقه بر در زد و چون
شکر قدومش بجای آورده صورت حال پرسیدم در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و
بوی خیر نشنیدم بعد از مکالمهٔ بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد کیفیت نتایج رقعه خوانی
آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون نوشته بدستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب ستادم همینکه
بر آغاز و انجام آن گذشت قرص آفتابش بعینه مهتاب گشت و سر انگشت ندامت بدندان
گرفته با من بساط گفتگو در نوشت بعد از ساعتی بجد و جهد تمام دست نگارینش غرایب ارقام دراز
کرد و سیاه دام را از زهر عتاب چاشنی داده و در خوشابرا بر لعل مذاب از روی خشم و اعراض
نهاده رقعه نویسی آغاز کرد اما چون با تمام رسید بر آن ناگذشته از هم درید و قلم بر زمین افکنده
خشمناک نشست و روی در هم کشیده و بعد از لحظه دگر باره بفعل ماضی قیام نمود و در اثنای تحریر
بپاره کردن آن نیز دست غضب گشود القصه بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانیده هیچیک را
بتشریف ارسال مشرف نگردانید چون دست از آن عمل کوتاه ساخت و اندکی از آن اعراض
فرود آمده بامور دیگر پرداخت جرأت نموده وجه آن اعراض جانگداز از او پرسیدم و بجهت تحقیق
آن پیش پاپیش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم همینکه گفت که زبان مردم فریبت
بردیده‌های بیهوده سیرت از صحبت پاکان در بستان کشیده باد مرا بند امت خود باز گذارد و
دست از این تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره رای بدگمان پیش من بر زبان میار

شعر
اگر بری پس ازین نام آن سیاه درون
زبانت از پس سر میکشم بحکم بردن

مبداء صحبت تا منتهی بانیطریق گذشت که لفظ بلفظ و حرف بحرف پیش تو مشروح گشت بعد از
استماع سخنان آن محرم یکدل و یکزبان اقسمی چند در غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق
آن بدگمان دادم و مضمون چند بر خلاف مظنون خویش از عبارت وی فهمیده اندکی از آن مجوب
انجانی بوادی تأسف و ته ندامت افتادم و زمانی از غلبهٔ غم و الم متفکر نشستم و با خود از
ذهن دوانی و مزاج دانی این خیال دقیق بستم که چون درین نوع وقایع معشوقان رسیده
از عاشق بجهت خفای راز خود محرمانرا از دولت تقرب محروم گردانیده بواسطهٔ اظهار تمکینی

و تمکن خویش چند روزی از نظر توجه و کرم می اندازند خراب و هلاک آنند که در خلوتی خالی
از نقش اغیار رو در گوشهٔ رفته از گرد دیار او را اجریده و تنها بدست در آرند و بوسیلهٔ زبان
خامهٔ نامه نگار و لسان پیام پیغام گذار خود بتیغ آبدار زبان ضربت زخم ملامت زبان دمار
از روز و روز کارش برآرند پس تواند بود که بسبیل عبور خود را شبی بنواحی آن حرم سرا اندازم
با آن مه نکته دان شبکرد مناظره و مکالمه کرده مجلس محل مقصود و مامول من باشد بوجهی از وجوه
توانم چون آخر روز صابر سوز بشب رسید و گرد دان بر رسم شبکرد دان لباسی قرکون پوشیدیکی را از
مصاحبان جانی که بحسن صوت و سنجیده الحانی وحید زمان و فرید دوران بود همراه گرفته بجوالی
کویش شتافتم و محلی که آن رهگذار از اغیار متردد دین خالی یافتم از این غزل دو سه بیتی تلقینی
وی نمودم که بآواز بلند بخواند و بسرعت از آنجا گذشته با منتظر رمن هیچ موقوف نماند غزل

گر از تو میجویم کران غم در میان میکردم | در ملیشوم سوی روان غیرت عنان میکردم
گر میکشم از چنگ تو سررشتهٔ پیوند دل | عشقت بهانهٔ دگر رکهای جان میکردم
گر میروم گر ظور تو گویم زبیزاری سخن | شوقت دهان میبند دم مهرت زبان میکردم
از دل نمی آیم برت با آنکه از طوف درت | چون می نشینم بر زمین غم در زمان میکردم
گر راندهٔ این در نیم از چیست کامشب با سگت | چون آشنایی میکنم بیگانه سان میکردم
من مایهٔ لعب توام گویی که غیرت میدهم | رینی در چو میراند شوقت دوان میکردم
امشب بران در محتشم دارم چو سربازی هوس | خود را بجایی میزنم تا پاسبان میکردم

هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که پر تو سهیل طلعت آن رعنا پادشاه و سلطان کوش
بر تظلم دادخواه از گوشهٔ نمود بعد از آنکه مرا بی رفیق و تنها دید شهد لبهای شیرین بزهر سخط
و نفرین آمیخته و از نرگس عشوه ساز سحر آفرین ژاله در دامن لاله و نسرین ریخته جوشان و خروشان
بسویم دوید و خنجر زهرآبدار زبان بقصد آزار دل افگار و جان بیقرارم کشیده باین کلمات شکایت
مشحون متکلم گردید که ای تیره بدگمان وای درشت گوی سیاه زبان این چه ظن بود که در حق
همچو من غیور از اغیار نفوری بردی و این چه الماس جگر گداز بود که از معدن عداوت بقصد
هلاک من بیرون آوردی مطلع
با سلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی
با هما زاغ و زغن را در مقابل داشتی | و مقارن اینگال امیلی کرده کردن داشت

برون آورده دست بران نهاد و زبان بخلاف این مضمون که مظنون من بود بسو کندان
عظیم که مبطل هزار گمان میشد بند کشود و بعد از آن اندکی از اوج اعراض فرود آمده
بخواندن این ابیات که غالبا روز گذشته گفته بوده داد گله مندی و شکایت داد مثنوی

مرا این چشم بود اید وست از تو | تو خود گو کین گمان نیکوست از تو
چنین دانسته بودی عصمت من | که کمتر بندهٔ در خدمت من
بخاطر الفت من بگذراند | زبان در عرض این حاجت براند
من از جوی گلویش خون برانم | بتیغ قهرش از هم بگذرانم
و گر با این زبونی زنده باشم | سر پیر حسن را زیبنده باشم
عجب بود این گمان از چون تو یاری | که با طبعت خطا را نیست کاری

چون عادت عاشق ناشکیب آنست که هرگاه خطایی و ناصواب ادایی از معشوق
دیدند و بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت پشیمانی و نهایت
بخود دوایی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و از هرچه مصدق و مؤکد
آن مظنه باشد متنفر و بیزار و من نیز اعتماد بران قسم نموده زبان بمعذرت بدگمانی
خود کشوده و امشب بتکلیف وی مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه ترین قسمی از
اقسام وصال که قریب بصحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم صورت مجلس ثانی

درین صحبت حجاب از در برون بود | طلب را از حیا قوت فزون بود
نظر تیر اشارت در کمان داشت | اشارت حرف خواهش بر زبان داشت
هوس میگشت گرد دستبازی | ولی عصمت کجا میخورد بازی
ببند دور باشش دست می بست | که باشد از طلب کوته کند دست
طمع دستی بمطلب باز میبرد | ولی صد پشت دست از ناز میخورد
چو از من میکشید آن سرو دامن | دل پر آرزو می گفت با من
که این شرم و ادب بگذار و برخیز | شکایت وار در دامانش آویز
دگر اندیشهٔ بسیار می کرد | نهانی با خیال این کار می کرد
چو پیشم مینشست از غم گساری | خرد می گفت کای نادان چه داری

زسلطان جنون دستور لستان | ازو واد دل مهجور لستان
دگر دل در خود این جرات نمیدید | ز دوران میوهای خام میچید
چو بر میخواست آن نخل شکفته | بگوشش میرسانیدم نهفته
که تا کی سرکشی ای سرو نورس | مرا از نازکشتی این زمان بس
چو سروش را خرام آغاز میشد | مرا آغوشش از هم باز میشد
لبش را چون طرب می کرد خندان | لب خود میگرفتم من بدندان
گهی میکردمش از پی قرارے | بایماوات رت بوسه کاری
گهی از شوق اهوی میکشیدم | از آن گلزار بویی میکشیدم
کشش چاک گریبان می نمودم | دری زان غمزه بر خود میگشودم
بهر تقریب پیش آن یگانه | نیازی مینمودم عاشقانه
وزان گل در جواب هر نیازی | تمتعیاب میگشتم بنازے
عرض کاتش زلعب مهرمجلس | که بود آن قسم صحبت را مونس
مهم بزم نیکو یافت انجام | ولی میهای صافی ماند در جام

صورت این صحبت هوس آمیز و کیفیت این مجلس آرزو انگیز که برخوان و مائده از آراستگی اشربه و اغذیهٔ اهل پرهیز بود چنین رخ نمود که مجمل آن بکلمهٔ نثری بر زبان بیان گذشت و از مضمون این دو سه بیت حقیقت آغاز و انجام اش بشرح و تفصیل مفهوم گشت پس مدتهای متمادی بکام احبا و کوری اعادی ابواب مراسلات و مکاتبات میان ما و آن رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم میل و الفتی بهیچوجه از جانبین نمیشنود و گاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعضی از مدعیات جزویه بود بعد تغییر وضع آنماه شبگرد و چاره س ز ارباب درد شبهاء رگذارانی و روی مزاری بر سی و بیم تمام که تنگ مائدهٔ وصل نهانی همین است نمیکردید و صدای بی قیدانه ادائی بگوش درک و سمع هوش این مدهوش نشأ مودت و ربط و اتحاد نمیکردید چون روزگاری باین طریق گذشت و خار رد غدغه از راه لذا را غیار موجب خارخار خاطر این خاک ز گشت چرخ بد اندیشه و دوران حسد پیشه در طلب طا انبساط از رشک آن وضع صحبت و طرز اختلاط

منصوبه

منصوبهٔ عظمی باخت و سلطان وصال را که فارس مطلق العنان میدان مراد بود از رخش دوام بحیله و نیرنگ تمام پیاده ساخت القصه حاسدان بگوش قاصدان و قاصدان بسمع محرمان و محرمان بعرض آن فتنهٔ زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای اینخبر صادق نامی کاذب انداختند که این تهمت نصیب محرومان بایکی از ماهرخان ساکن آن بوم که پیاده سازندهٔ فارسان اسب ملایم خرام حضور و مات کنندهٔ جالسان بزم بنحار الحام درک و شعورست شطرنج ملاقاتی غایبانه فرو چیده و نادیده عاشق جمال و گرفتار طرهٔ سلسلهٔ تمثال وی گردیده و این گل رسوایی از گلشن طبع فضولم شکفته بود که از پرتو صحبت موزونان رنگیه یار غزل طرح کردهٔ گفته بودم که قافیه و ردیفش تقاضای مضمون عشق غایبانه میکرد و سامع راز و دو بوادی آن بدگمانی می آورد و تخصیص آن نکته ش دوراندیش که در شب تار دیدهٔ مور را نشان تیر فراست کرده خطا نمیکرد و از معمای سربسته مشکل کشای هزار اسم گوناگون که گوینده از آن خبر نداشت بکمترین تجسس و سهلترین تفحص بیرون می آورد چون آن حریف پرکار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از طرز اختلاط خویش با این غافل ناعاقبت اندیش پشیمان گردید و رقم بیوفایی بر جریدهٔ حال کلفت مالم کشیده یکدو نوبت بکنایه گویی حرفی چند گوش زد قاصدان من گردانید و بجواب ها ملتفت ناگشته بجد تام و جهد تمام کمر اهتمام در سزا و جزای این بیگناه تهمت آلود بسته و بر توسن ستمی که تحمل آن فوق طاقت بشری بود بجهت غارت ملک طاقت و تاراج کشور فراغت من برای و مقتضای طبع سرکش خود کام خویش نشست حاصل کلام بیکبار گوی جرات در میدان فرصت انداخت و دست نیرنگ بچوگان بازندگی دراز ساخت و بعضی حرفها را که از التفات اعراض فرمودنی به از ایشان نبود بوادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته اطوارش آثار بوالهوسی و خودرایی پیدا میشد و نتایج پرده دری و هرجایی هویدا میگشت و روز بروز حکایات جگرسوز و روایات تحمل گداز غیرت افروز در بارهٔ وی بگوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان او نیز گاه گاه میگذشت اگرچه آن اخبار جانگاه که بابسته وا فواه مسموع میشد هنوز از وادی ننگ بسر حد ظن نرسیده بود لیکن غیرت از آنجا که استیلای او حت حرا بمرتبهٔ غارت طاقت و تاراج آرام کرده طالب

حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت آن شاخ گل برکنده فراق را بر جنبی
وصلی ترجیح نهادم و بخون دیده و دل این غزل را مرتب داشته و بر صحیفه نگاشته بجانب آن
آن سست عهد سنگین دل فرستادم

غزل

شد لازمم که از سر کویت سفر کنم / در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
در کوه و دشت رو نهم و سر زنم بسنگ / تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم
گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را / چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم
گر مردمم کنند نصیحت که خویش را / رسوا مکن ز دیده تر من بتر کنم
جایی روم که نشنود آواز من کسی / گوش سپهر را اگر از نعره کر کنم
چندان که آید از قفس تن نفس برون / فریاد از جفای تو بیدادگر کنم
وانگه بیاد چشم تو تا باشدم حیات / با آهوان دشت چو مجنون بسر کنم
گاهی بیاد آن کف پا با هزار سوز / روی زمین نگار بخون جگر کنم
گاه از جفای آن دل سنگین ز بیکسی / اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم
با این همه خیال تو گر آیدم بچشم / طاقت کرا که چشم بسوی دگر کنم
خواهم ز محتشم سخنی چند گویمت / لیک ار گذاردم که بسویت گذر کنم

جواب را بهمین اختصار نموده بود که چه لازمست که خود را کسی عذاب کند دگر باره ازین بی تفاوتی و ناپروایی که نسبت
بحال سابق او تفاوت [illegible] دشت طبع خود و آن دقیقه شناس بر جریده حال قضیت
مال آن فروزنده نایره وسواس [illegible] تخیل اینگاشت که هر گاه بر آن میشد که با قصد
همزبان شده بتحقیق آن [illegible] نزدیک بود که از غلبه وسوسه و طغیان جنون خود را
بتیغ بیدریغ هلاک سازد پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر بجهت تاکید در اظهار دلسوختگی
شروع نمودم اما هنوز خاتم خاتمه بر آن ننهاده بودم که دیگری تشریف قاصد پوشیده از نزد وی
رسید و رقعه که مضمون اضطراب فزایش این بود بمن رسانید که پیش شمع انجمن افروز جان
سپردنش از واجبات است و دل از صحبت او برگرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس
خود از جمیع وجوه و جهات است اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب پروانه چند
که عمرها از آتش محبت او سوخته و ساخته باشد ارزانی دارد در دستور العمل حسن حسن ملاقات

و محاورات است و ازین قبیل حرفهای حریف سوز دغدغه افروز تا بحدی که طاقت در مطالعه
آن رقعه طاق گردید و سلطان جنون دست اعراض بپاره کردن آن دراز گردانید اگرچه
بعد از خواندن آن وسوسه نامه در غیبت شاه غیرت این مطلع بغیرتانه برای رفع گمان کاذب
او بر زبان راندم که

شعر

دور از تو بر روی بتان چون چشم پر خون افگنم / چشمی که بر دارم ز تو بر دیگری چون افگنم

که تا مقطع بهمین مضمون صورت انتظام داده رسول بجانب او مرسول گرداند و او را از وادی غلط کاری بافسون سحر بیانی نظم که
تاثیر در نفوس شیوه اوست برگرداند اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقرار آن سرو گلعذار
بعاشق تراشی خویش چنان آتش غیرتم را باشتعال آورد که خامه وار دود از دماغم برآورد پس
مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنابر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که
مقتضای محل بود ببدیهه نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محرر ساخته بجانب وی ارسال داشتم

غزل

ما وصل او باهل هوس واگذاشتیم / نگذاشتند مدعیان ما گذاشتیم
زان گلستان گذشته برغم کامجو / گلها و لالها و سمنها گذاشتیم
با خود هزار تفرقه بردیم در فراق / در دل هزار گونه تمنا گذاشتیم
رفتیم و بهر گردن سوداییان نو / زنجیرهای بادیه پیما گذاشتیم
آن شاخ گل هزار چو بر سرکشی نهاد / ما دامنش ز کف بمدارا گذاشتیم
کردیم خود کناره ز خیل سگان او / دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم
جستیم همچو محتشم از قید زلف او / اما غریب سلسله را گذاشتیم

چون مطلع قلم زده را که دلالت بر ادعای رقابت در آن گناه ناکرده داشت و دیده غیرت را
بخاک راه گذار بیغیرتی می انباشت مطالعه کرده بوده و پشیمانیش را در اتمام آن ملاحظه
نموده از علم جبلی که بقانون عشق و فنون آن داشته حرف بیگناهی این متهم را بر صفحه خاطر وفا
یاب از چند جهت بقلم اندیشه نگاشته اولا یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی
و بیوفایی شده می بودم بمطلع قلم زده اکتفا ننموده پیش از آن در اظهار وقوع آن میکوشیدم
دیگر آنکه صورت تنهایی خود را با محرمان آن رعنایی نادیده و خطابها که در میل دیدن او
با ایشان مینمودم چون مدعایی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه پرفن بهیچ جهه نمی پوشیدم

سکالت

دیگر آنکه شربت حرامی که در جام وصال آن مادهٔ نزاع و جدال و تهمت زدهٔ عشق این پریشان
احوال بود اگر با پادشاهی روی زمین بخشیده اند بواسطهٔ قیدی که بر خلاف مشرب اکثر نکونامان
داشتم البته از آن قطرهٔ نمی نوشیدم پس آن حریف موی شکاف بجنبش عرق انصاف از آن مرتبه
مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسط داشت فرود آمده رقعهٔ دیگر که نگاشته ثالث کلک جواهر
سلکش بود با این مضمون پرفسون ارسال نمود که ای بد اعتقاد این چه اعتقاد داشت وای بر گشته
از طریق سداد این نه آیین محبت و وداد است مرا خیال که رشته عصمت از هم گسسته مویان
در زمان عشق تو محکم تر بسته ام و ترا گمان که دیگران عهد مودت بسته از خیال تو آسوده و فارغ
نشسته ام سبحان الله شاها زعفت من کجا در ظلمت و ترا در باره من بفکر فاسد خود چه اندیشه
و گمان قسم بنیر گیتی فروز حسن و نایرهٔ آفاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثالم آیینهٔ دیده
تست و خلوت دلپسند سلطان خیالم سکینهٔ پادشاه نشین سینهٔ تو شعر از مهر تا ترا نظر افتاده سوی من

رویم سیه که اگر دگری دیده روی من ۞ والله قلبی لدیک والسلام علیک اما چون

آتش اعراض من از آن افروخته تر بود که آنرا بزلال ملاطفت اطفا توان داد و سرکشی توان
نمود از ملامت دل بر عزم مصالحت آن شوخ فسون ریز فریفته نگردیدم و همان غزل را که در
مبدا اعراض بگفتن آن مشغول شده بودم بانیطریق اتمام داده بجانب وی روانه گردانیدم غزل

ای بت آن به که دگر سجدهٔ رویت نکنم ۞ گر شوی قبلهٔ من میل بسویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد ۞ ترک جان گویم و نظارهٔ رویت نکنم
دگرم بستهٔ زنجیر جنون باید شد ۞ هوس سلسلهٔ غالیه بویت نکنم
جلوه هر چند کنی باز در آیینهٔ دل ۞ دیده را آیینهٔ روی نکویت نکنم
مهربانی چو کنی شاد ز مهرت نشوم ۞ تند خویی چو کنی شکوه ز خویت نکنم
ور سر زلف تو در دست رقیبی بینم ۞ گیسو کله از سنبل مویت نکنم
بیوفایی ز تو چون محتشم آموزم و باز ۞ آشنایی بسگان سر کویت نکنم

هنوز زبان قلم بزلال مداد تر بود که برندهٔ غزل رقعهٔ دیگر رقم زدهٔ رابع قلم بدایع رقمش بود
رسانید و از اضطراب آن شوخ که در رسیدن چهار رقعه بیفاصله دلالت تمام بر آن داشت دلم را
فی الجمله از خطهٔ سابق که بی پروایی ترقیم رقعهٔ اولی باعث آن شده باشد برگردانید و

صورت رقعه

صورت رقعه اش این بود که عقدهٔ غم بهزار حیله از خاطر من کشود که ای بغلط بر آتش غیرت
کباب دای بی سبب غرقهٔ طوفان اضطراب کسی را که بنا بر ظن تو میل بدیگران باشد و هر لحظه
از بوالهوسی و بی باکی عاشقی تراشد چه لازم که بجهت محو گشتهٔ از خاطر این همه قیل و قال نماید
و هردم بحجتی و برهان دیگر توسل نموده زبان راست بیان برفع گمانهای کج کشاید و هر چند
لاز و بار خشونت کشد از غایت بردباری و نهایت قطعه داری زمان زمان بمقام معذرت در آید شعر

چون توان باور نمود ای خانهٔ غفلت خراب ۞ تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب

از این رقعهٔ سامع فریب سخنان مسموع را اکثر حمل بر غرض گویی ناقلان نمودم و حرف اعتراض
وی را نیز بوجود نو عاشقان که مقصود از آن تیز کردن آتش غیرت من بود از صفحهٔ خاطر
بحکم خرده دان زدودم و از روز فیروز تا شب با نگاه مطالعهٔ آن صحیفهٔ بهجت فزای محنت کاه
و مذکرهٔ آن مقالهٔ عاشق پسند بر لطف معشوق گواه مشغول بودم چون حاکم قسمت خانهٔ قضا
اختیار مردم دیدهٔ بیداران در دست تسلط شحنهٔ خواب نهاد و مدبر کارخانهٔ قدر ربانیت
فرمایان قوت بصر را بتمهید اساس مهد نوم صلای آسایش در داد مردم چشم شب زنده دارم
بکلاف ماضی استقبال سلطان ولایت خواب نمود تند و از غلبهٔ خیال الشمع شبستان جمال
و سرو گلستان اعتدال لبعی کار فرمای طبیعت ساقی غنوده تا دیده کرم کیفیت خواب
میکرد دید آن عالم افروز را بصد کیفیت بیداری دیده افسر سروری بر سر و خلعت دلبری در بر
لالهٔ عنبرین کلاله انداخته و سنبل سیراب سایبان سمن ساخته طرف چمن را بنزرین
عصابهٔ زر اندود کرده شمشاد شیرین حرکات را در پرنیان بجلوه آورده غزل

از پای تا بسر همه خوبی و نازکی ۞ از فرق تا قدم همه شوخی و دلبری
دستم گرفت کای دل جانباز تست از ازل ۞ مهر مرا بنقد وفا گشته مشتری
کی بود ظنم این که شوی بدگمان بمن ۞ کی بردم این گمان که بمن ظن بد بری
اندیشه کن از آن که کند عالم الغیوب ۞ روز جزا میانهٔ ما و تو داوری
این گفت و شد نهان و مرا ساخت آنچنان ۞ کز عقل و صبر و دانش و عقلی شدم بری

چون از آن واقعه بیدار گردیدم دل آشفته را از نخست گرفتارتر دیدم پس در این خیال
گرد دیگر گمان جمال عدیم المثال بینم و از گلستان مراد بچیدن رنگ گل خوش نسیم وصال چنم

فکرم باز از مملکت بیداری باقلیم خواب کشید و چشم بلابینم آن بلای روی رهی را دگرباره
مشخص دید با رویی چون سهیل یمنی و مویی همچو مشک ختنی و قدی مثل سرو چمنی شعر

چهره اش رشک صد نگارستان | نکهتش عطر صد بهارستان

از اکلیل مکلل بجواهر شکوه عظم و سروریش ظاهر و از نطق گران گوهر مطلا جوهر جلیل گوهریش پیدا شعر

حوری حرکات و ملک آب و پری چهر | تابنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر

چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من دید بتکلف این حرف بر زبان راند و بتوقف از نظر نهان گردید شعر

برو ای بدگمان اندیشهٔ دلدار دیگر کن | مرا خود ساختی بدنام فکر یار دیگر کن

از تاثیر آن سخن که ناوکی بود دلدوز و آتشی شعله کنایه جانگداز و جگر سوزتر سراسیمه از خواب
جستم و با غمی زیاده از پنج کوه سر بزانو از گرانی بار اندوه نهاده در فکر تدارک پراهی خود
ساعتی متامل و سوگوار نشستم بار دیگر موکلان مهیا اساس کارخانهٔ حواس بجهت مشاهدهٔ عالم
دیگر سرمهٔ وجعلنا النوم سباتا در دیدهٔ رمد دیده ام کشیدند و صورتگران نگارخانهٔ غیب از برای
تحریک سلسلهٔ وسواس آن پری پیکر فرشته تمثال را که استعداد خلعت ما هذا بشرا داشت در نظر چشم
جلوه گر گردانیدند القصه آن شب همه شب دیده ام آن سرو خوشخرام بود تا محمل عزیمت بحری هزار
نوبت رویت سعادت حاصل نمود چون بامداد مهر جهانتاب بارگاه عاشقانه از سر کوی مشرق
برآمد و بانشر روز کرد لباس والنهار اذا جلیها جلوه گر بود کرم اختلاطی از سر گرفت این دل
رمیدهٔ بیتاب با دل دیوانه از کنج بیت الحزن بدر آمد و در هوای آن روی جهانفروز که از
معنی والشمس و ضحیها تجلی مینمود راه آن گرامی حرم برگرفت و در حوالی آن بارگاه سایهٔ دیوار
گزیده بر زمین افتاد و این غزل را لباس تحریر پوشانیده بیکی از آشنایان محرم سپرد دو محرم آن

غزل

پیکان ز طبع شناسوز فرستاد | بخواب دیده ام آن رو هزار بار امشب
محبتم شده زانرو یکی هزار امشب | مباد رنجه کف پای نازکت که بلطف
گذشتهٔ ز دلم صد هزار بار امشب | فلک ز من سبکی ناپسند دید و کشید
ز بار عشق تو بازم بزیر بار امشب | بابر رحمت خود باغبان حسن تو خفت
خزان گلشن عشق مرا بهار امشب | هزار شکر که سررشتهٔ محبت میگذار
بتار زلف تو شد بسته استوار امشب | فتاده بود ز عشق تو محتشم بکنار

شکست باده

شکست باده شوق تو اش خمار امشب | بعد از اندک تنفظ فرمودنی از زبان
خامهٔ مشکین شمامه چنین جواب داده بود و درج سر بمهر خطاب را بمفتاح دلکش کلک گهر
سلک باین نهج سر گشوده که مرحبا ای سرخیل گریزپایان و ای سزاوارترین ستم سزایان شعر

بازآمده و بس نکو آمده | وز رخش جدل یک فرد آمده

اما نمیدانی که کوی بتان نه جاییست که از آنجا چنان روند و چنین آیند و سرخوبان نه مادیست
که بدل از آن برگردند و بزبان خود را هواخواه آن نمایند و پنداری که من نمیدانم که عشق نه بیمار است
که به بیداری فرق کند و در خواب معاودت پذیرد و محبت نه کیفیتیست که در عالم شعور و جمعیت
حواس نقصان یابد و در نشهٔ مدهوشی و بی رونقی کارخانهٔ احساس طغیان گیرد ای حیله شیوهٔ
شعبده باز و ای فسون پیشهٔ افسانه ساز زخمی که دلم از رمح طعن آثار زبان تو دارد مشکل که این
چرب زبانی و افسانه خوانی روی ببهبود آورد شعر

کس زخم جفا بر دل نزد هرگز ورای تو | باین مرهم کجا به میشود زخم جفای تو

کوی ما مقر ستمکشان است نه محرم جفاکیشان
و آستان ما آشیان سبکروحانست نه آرامگاه گرانجانان و ستیزه اندیشان ترا که خانهٔ اعتقاد
چنان ویرانست که حصه انزا با مهاجم ایشان تصور میکنی و کرکس ترا با عنقا هم پرواز خیال
می بندی و با وجود اقرار من با آن خطای فاحش که بکان گویم را از آن ننگ و عارست باین فهم
و درک که گویا شهرت کاذبی کرده نمی یابی و جزم نمینمایی که غرض چیست و اعتراف بعملی که در
خواب ازین سالک طریق پرهیز و اجتناب واقع نمیتواند شد و بجهت رشک دادن و داغ کردن
کیست و شرم ازین مقالات پر کنایات خود نمیداری که شعر

زان گلستان که گذشته بمرغان کاهجو | گلها و لالها و سمنها گذاشتیم

دیگر مگوی که اگر گلها و لالها و سمنهای ما چنین
بی ضبط دار زاینها و سهل الاخذ میبودند چرا در خلوت خاص دست تصرف ترا که آلودهٔ خارهای
انقطاع رد رهای دل داشتی از آن کوتاه میداشتیم بهر حال بهتر ولایقتر آنست که درین گلزار
پاکدامان تری از من بدست آری و بیش ازین از ابتدا اطواری من ستم بر خود روا نداری
و از بدکامی و لا زاری خویش جفا بر من نپسندی و جایز نداری شعر

از جفاهای تو دلم چند خون بود | یاری گزین که عصمتش از من فزون بود

باین جوابهای عتاب آمیز و خطابهای اضطراب انگیز که نتیجهٔ پرکاری و مآل اندیشی آن گشته دل

جادو زبان بود بنای تجدید محبت را که بمجرد وقوع واقعهای مذکوره نهاده بودم استحکام تمام یافته
عشق جدیدم بر مهر قدیم بمراتب افزود و چون دیدم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق جوی
که بارها بمحک مزاج دانی آزموده من شده بعد از آن حدت و حرارت که از زبان آتشفشان
ثعبان تکلمش بظهور رسیده تشنهٔ آن خواهد بود که ببهانهٔ و تقریبی خبر سر لطف آید و در بسته صلح را
بمفتاح تدبیر بکشاید بهترین شقوق در نظر فراست این مینمود که آن خلاصهٔ ناموسیان ملک
وجود رسوایی ازین شیفته حال مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیلهٔ سازد و در آن اثنا مرتبه
مرتبه ملایمت کنان و معذرت گویان بمقدمات آشتی پردازد پس این غزل را بابذک تاملی مرتب
داشتم و بی باکانه بر در و دیوار آن کوی مکرر نگاشتم غزل شعلهٔ مهر قدیم باز بجان در گرفت

دین دل ازآزار دوست عاشقی از سر گرفت
دل ببعث رفته بود باخته اقلیم عشق
شوق مدد چون رساند آمد و دیگر گرفت
سابقهٔ اصلی تمام داشت که دیگر بیار
الفت دل تازه گشت صحبت جان در گرفت
پردهٔ ناموس و ننگ برفکن ای دل که باز
شاهد رسوای عشق پرده ز رخ برگرفت
دل که ز داغ کهن سوز نوش شد فزون
مشرب پروانه داشت خوی سمندر گرفت
زلف تو با دل چو کرد وصلت پیشینی درست
رشتهٔ جان از نخست تاب فزونتر گرفت
محتشم از ترک عشق لبکه ملامت کشید
جیب سلامت گذاشت دامن دیگر گرفت

بعد از انکه باجبار حاجبان ان بارگاه
بران نوشتها اطلاع حاصل نمود و از بیم غمازی مدعیان بر هر در و دیوار که دیده بود حک نمودن
نمودن آن امر فرمود در طبق ذهن دوانی من نصیحت نامهٔ مشتمل بر هزار گونه لطف و ملایمت مجرد
ساخت و روز دیگر که مرا از دریچهٔ قصر متوجه آن درگاه خلد اشتباه دید بر سر راه انداخت نگاشته
خامهٔ مشکین شمامهٔ اش این که ای مجنون دشت شیدایی و انگشت نمای شهر رسوایی اگر چه عفت
من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد اما کوه پرشکوه تاب تحمل بار عصمت من نمی آرد اگر این غزل
پیش از انکه منظور رحمان من شود مدعیان را در نظر آمدی و بجای دمدمهٔ کوس ناموس بانگ
بی نامی و ننگی از حریم این حرم سرا بر آمدی ترا دفع آن حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقعه
ممکن زنهار که در نرد مصاحبت زیاده ازین مهرهٔ رسوایی مباز و در شطرنج مخالطت پیش
ازین اسب جرات در عرصهٔ بی باکی متاز که مبادا مهرهٔ مهر در عقب شش در کدورت بماند و شاه

خیال از پیل تدبیر پیاده ماند بغیر از ماتی چاره نداند اگر غرض ازین غزل سرایی و جدار نگاری اظهار
طغیان محبت و زوال کدورت است عاشق صادق را معشوق ضمیر دان موافق اعلام علوی
صدق و صفا و وفور مهر و وفا باین رسوای چه ضرورت است و اگر مقصود ازین اضطراب و ناشکیبی
اهتمام در مهم دوستی و محبوب فریبی طلب تجدید عهد محبت و شرط و داد و تحریک سلسلهٔ مودت
و ربطه ای داشت قسم بمصحف رو و محراب ابرویم که با جود این همه بدگمانی و محبوب رنجانی
روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی و کمال ازدیاد است و اگر مراد ازین پرده دری و فتنه
گری فقد خرمن ننگ و نام و شکست پایهٔ ناموس و احترام منت ثمرهٔ این شجره بجهت تو نگاه
از نهال ریاضت پرور وصال بی بر ماندن و از برای من هزار باره سنگ تعرض ملامتگران
عیب گو و سنان سرزنش طعن بدسگالان دقیقه جو خوردنست شعر مکن کاری که بر حسب مراد
دشمنان باشد   ترا نبود از ان سود و زیان من دران باشد   چون مطالعهٔ آن
نوازش نامه که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفهٔ مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع
مقصودات از ان حاصل سرافراز گردیدم و توجه خاطر آن یار وفادار را بترتیب اسباب
صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونة الصفات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش بکنایه صریح
فهمیدم بساط دوری بسرعت تمام طی گردید و دگر باره بکوری اعدا اختلاط والتیام بی الاتی
که بود باعلی مرتبه رسید و مدت مدید و عهد بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت بهیچ وجه در
خاطر نمیگذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین بیرون آمدن آن ماه شبگرد
و سر راه گرفتن این خانه بر انداز کوچه نورد مفتوح شده بود بهیچ باب مسدود نمیگشت اتفاقا شبی از شبها
که شمع کافوری ماه انجمن افروز چراغ سپهر گیتی افروز گردیده بود و نقاش زمانه بصنعت
حلکاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را با ان طول و عرض سیم اندود گردانیده
و من در حوالی آن کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آن ماه روی پرده نشین
با همدمان خاص و محرمان گزین بعزم سیر بر زمین منت روی نهد و مرا که گرانی کوه محبت
همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیدهٔ مردم نهفته و ناپدید ساخته از گوشه کناری بنوالهای
نالهٔ زار و علمهای آه آتشبار شناخته حسب الامکان تسلی دهد ناگاه در سایهٔ دیوار باغش
افتاده را سایه مثال دیدم که قرعه وار بر خاک میغلطید و همچو مار بر خویش میپیچید و بی اختیار

لبش بکثرت ازاینحرف میجنبید که **شعر** بحسرت تا بکی برگرد دیوار و درت گردم چرا بیرون نمی آیی که
برگرد سرت گردم از مشاهدهٔ اینحال و شنیدن اینمقال که دیدهٔ استیلای غیرت رعشه بر جسم
نزارم انداخت و مراد گرفتار بعاشق راشی آن سروکج اختلاط سالک طریق بدگمانی ساخت
پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خود را بحیله از آن تزلزل و اضطراب بشیکاه نگاه داشته زبان بپرسش
حالش گشادم بی حجاب بسخن درآمد و از دل بی باکش در ادای این مضمون خروشی برآمد که **شعر**

حال من بینی و پرسی که چه حالست ترا — حال من حال سگان این چه سوالست ترا

از شنیدن این هذیان دیگر بیم آن بود که بجبر دلظنی همانزم بتیغ کینه هلاکش سازم بلکه از جنبش عرق
غیرت بجونریز دل ناکس پرست خود پردازم چرا که آن صید نیم بسمل را از زده زخم کاری آن
طرف شکاری میدیدم و در خشی خیال در عرصهٔ ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون بوادی
دیگر میدوانیدم مقارن اینحال پرتو ظهور آن کوکب هرزه سیر بر در و دیوار تافت و غلبهٔ آن
ظن اختیار سوز سراسیمگیم را بمرتبهٔ رسانید که پیکر مضطربم چون قالب بیجان بر زمین افتاده
عالم دیگر یافت بعد از زمان بسیار که از آن مستی قاتل خمار هشیار گردیدم نه از آن بوالهوس
طبع ناستوده عمل نشان یافتم و نه از آن واجب الدفع ناسزا رسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره
با دل صدپاره در بحر خیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را سررشتهٔ فطنت از دست داده
کشتی اندیشه را القصه خیال دوانی بادبان برکشیدم گاه موجهٔ لجهٔ ظنم سراسیمه باین وادی
میدوانید که اگر عیاذا بالله بهانطریق گر آنشب مرا بوثاق خود جاری داد باین تیره روزگار
این عمل کرده باشد بجز کشتن خود چارهٔ اینکه درمان چه سازم و گاه سرعت صرصر فکر زمام
زورق عقل گرفته چنین باحل میرسانید که اگر مرا پیش آن هرزه گرد بدسگال دیده باشد
باخراج وی از آن کوی امر کرده و در شیار رساختن من هرکه نزالی نموده چرا بجهت بقتل خود
پردازم و در بین اثنا دگر سهم اندیشه ام چنین بر نشان میفتاد که در آواره کردن آن
نابکار غرض معلوم بود و در تغافل از حال این مدهوش دلفکار سبب چه بود و پیر خرد از زاویهٔ دل
بجهت تسلی این بیدل جواب اندیشه چنین میداد که اگر ناخواه تنوق نشینی شبگردی خود را بسبب
فتنه زای چنین مخفی خواسته باشد که برقیب نوازی او گمان غلطی نزند این تغافل را حمل بر مصلحت
اندیشی وی میتوان نمود اما برق غیرت بمرتبهٔ در خرمن جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه جو التفا

باقوال

باقوال مصالحت مآل نمینمود و گرد کلفت بمرتبهٔ بر آینهٔ خاطرم نشسته بود که بتصفیهٔ صیقل عقل
بهیچوجه من الوجوه زنگ کدورت از آن عنیق نتوانست زدود پس بکلبهٔ خویش رجوع نموده سوگوار
نشستم و صورت او را مد نظر ساخته در حضور وی خیال این غزل بستم که **غزل**

خواهم از دست تو جاکی در دل پرخون کنم — یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم
درد من تا زنده ام هر روز میگردد فزون — تیغ کو تا چارهٔ این درد روزافزون کنم
تا نیابی از رخ زردم نشان مهر خویش — هر کجا بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
تا بهدردی رسم زین کوی رفتم گر بخون — در بیابان ها سراغ تربت مجنون کنم
گر برآرم آه عالمسوز ور انم سیل اشک — بحر را سیلاب سازم دشت را جیحون کنم
چشمم از رویش نمی افتد بروی دیگران — آه با این چشم بیغیرت ندانم چون کنم
محتشم باید کشیدن میل در چشمم اگر — باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون قطع بیاض بطرح تحریر این نقوش منقش گردید دل بیقرار که تاب انتظار نداشت القدر
پای سرعت در دامن صبر نه پیچید که چون صبح پردهٔ شب از روی روز براندازد محرمی از گوشه
کنار پیدا گشته بردن آن بیزار نامه پردازد هم در آن دل شب مراجعت نموده رخش عزیمت
بجانب آنکوی تاختم و بحیلهٔ بسیار و نیرنگ بیشمار غزل مذکور را از دیوار بصحن آن حرم انداختم
بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب و صادق ایلچیان القصه مصالحت نزد خیل خسرو لیل
فرستاد و علمدار سپهر از لوای زر افشان مهر آیت صفا جلوه در آورده ابواب فرح
سرور بر روی جهانیان گشاد یکی از نزدیکان الشوخ حیله ساز باصلاح این قضیهٔ آرام
سوز شکیب گداز خطراب کنان در محنت آباد این فتاده دوید و هرچند با جد تمام
این وسایل و اقامت دلایل در اثبات بقای عصمت آن ذمیمه خصایل بقوت افسون
و مغلطه تلبیس گرد و مواد تجدید وداد در الحرکت لا آورد دل آگاه بوی صدق از نفسش
نشنید پس در عقبش آن محلل عقدهٔ عقبات که منصب ارسال نامه و پیغام همیشه باو متعلق
بود بعد از لحظهٔ در آن عمی نه گشود و در خلوتکده راز کیفیت شبگردی آن مایهٔ ناز و چار
شدن آن با آن هرزه عاشق نابکار و مطلع گشتنش بر بیهوشی این مدهوش نشانه یار بدرستی
و راستی باز نمود اگرچه حال مستقبل نسبت با ماضی بسبب استفهام بعضی اخبار از آن مصدر

صدق و صفا فی الجمله بهبود مقرون گشت اما از نهایت اضطراب سنه نهی دل که فاعل افعال
مجنونانه بود معتقد و رمیمود و نه نفی زبان که قایل اقوال بیتابانه بود لصنعت امکان در خاطر
میگذشت و طبع ناقص که حدتش مثال تیغ زهرآب داده مضاعف شده بود سران داشت
که بمجرد آنگمان کینه را زمان زمان مزید فیه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و
تعرض کنان و سخط گویان آن خیره ترین جنگجو بغرا لطف ارتکاب همان امر طلب ساخته
و در رفع و نصب اعلام تنازع جازم و عازم گشته دما راز روزگار فراغت و عافیتش برآرد
لهذا از ان حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده بتازیانهٔ اعراض سمند طبع سریع
السیر را بعرصهٔ انشای غزل دیگر دوانید و بی توقفش بمقام تحریر رسانیده با دگر حرفهای زبانی
بسوی آن گل خودروی ریاض نکته دانی بعهدهٔ قاصد تیزگام خجسته کلام روانه گردانید غزل

غزال من سگانرا چند بینم آشنای تو بجونت تشنه ام با انکه میمیرم برای تو
نبا پاکان چو دادی جای پاکان بیوفای من سزد گر خون بجای اشک گریم از جفای تو
تو صحبت کرد نافرمان پذیرفته جو کودکی خیالت را نبود اینها با و دادیم جای تو
گهم به عهد میخوانی گهی پیدرد میگویی کسی اینها نمیگوید برای من ورای تو
جفای خویشرا نسبت بمن دانستی اندازه عیاذا بالله ار دادی جدای من جزای تو
تو گشتی کشتنی چون محتشم از جرم عشق ای دل نهاد ایام لیکن در کنار من جزای تو

بعد از ساعتی رساله رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بر دست میزد
و لب بدندان میگزید چون بسخن درآمد فغان از نهادش برآمد کرای متزلزل مزاج بی اعتدال
و ای متفرق حواس کج انتقال هیچ عاشقی با معشوق بهانه جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت دل محجوب
نازک خوی را باین درشتی آزرده اگر من دانستمی که درآن کاغذپاره آنچه الماس تعرض پیچیده
کی بآن تندخوی میدادم و اگر کمان بردمی کردران گزنده رقعه آنچه نیش کنایه تعبیه شده کی
پیش آن جنگجوی پردهٔ خفا از روی آن میگشادم تو که بوقوع حظ لی چنین اظهار کدورت و
پریشانی میکنی اگر عیاذا بالله مکروهی بعین تحقیق و یقین مشاهده نمایی چها کنی ازین سخن
نیز خجالتی در خاطرم بکاتم به یاد آمد و اخگر حسن پوش دل پر داغ غمم شعله انگیز گشت و هر
حکایت که از منظرهای نخستین فراموش کرده بودم نقیر و قطمیر یکیک بعنوان صدق در ضمیر

دقیقه کرم

دقیقه کیرم کذشت چون آتش حبه کداز اعراض اشتعال ارخه کدزانید و فارکی آتش
عنان تب خویش را در اشتعال بمی حرهٔ قلعهٔ تن گرم گردانید در اثنای عیادت مردم
یکی از همنفسان دمساز و هم اندیشان قدیم سلیم که چند مرتبه بمراسم پرسش قیام نموده
مخلص نوازیها کرده بود سوز و گداز روز افزون مرا بقدر حرقت ظاهری که داشتم زیاده
یافته از آلام و اوجاع باطنیم سوال فرمود اگرچه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایة الغایة
دور و فوق الحد و النهایة بعید یافت بقوت ظنیه و اخبار که از السنه و افواه غمازان شنیده
بود معماری راز را بعمل کنایه اندکی شگافت چون پیش ازان در اخفای مسئول وجهی مصلحت
ندیدم گوهری چند از ان سرایر مخفی در رشتهٔ اعلام کشیدم اما جمیع سخنانرا باظهار عصمت
وی موشح داشته از آن مشفق دیرینه که آگاه ترین اسرار مردم آن دیار بود متوقع استماع
تصدیقی یا تکذیبی بودم و لحظه لحظه در حالت تشریح راز انشمع طراز بزیور عفت چهرهٔ حسن
و زیبائیش را و حلیل تمکین قامت لطف و رعنائیش را آراسته بسبب آن تعریفات که لطف من
بموقع بود دیده در دخلی بر روی آن حریف صادق القول میگشودم ناگاه شمع ادراک
مرا بگفتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و دیدهٔ احساس مرا با جلای صورتی
خیره گردانید که هیچ کافر مبیناد ماحصل آن حرف اخبار رفتن رفتن وی بود بجانهٔ دیگری
بسبیل عیادت و در مجلس آرایی انکس بطمع عزیمت ان ناکس نواز بوالهوس تعریف تکلفات
زیادت چون این فتاده ناتوان جام دران و اضطراب کنان ازو پرسید که بعد از
ترتیب اسباب ضیافت رفتن آن تشنهٔ مشرب خلاف بعیادت یقینی لمو گردید
گفت غالب ظن آنست که رفته باشد و گرد کدورت از خاطران بنیم خردهٔ رفته دگر
بار به از میان آب و آتش فتادم و بواسطهٔ اعراض ثانی که مهلکتر از سم افعی بود دل بر
هلاک نهادم و سر رشتهٔ شهرت بیماریم در آن شهر بجایی رسید که آوازه و حدهٔ بگوش
دور و نزدیک و بیگانه و آشنا رسید و هر که روزی با و برخورده بودم بعیادت من شتافت
و هیچ طبیب در من نشان صحتی نیافت چون حال باینمنوال شد و ضعف باین غایت رسید
همان واحدهٔ خراب عشاق بایماد اشاره بمن فهمانید حقا که در انوقت از کمال غیرت
مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط آسانتر بود و بسبب غلبهٔ ظن عاشق کش جان

جان کندنم از دیده برروی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر مینمود اگرچه دران حال بلبل طبع
از نغمه سرایی افتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بر درج دهن نهاده ابیات بیت
این غزل بمناسبت محل در خاطرم گذشت و بدستیاری آن یار قدیم که فروزندهٔ آتش این فتنهٔ جدید بود حرکت غزل

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن — چون با رقیب همنفسی یاد من مکن
آیم بداد اگر ز فراقت نگاه دار — تمکین خویش و گوش بفریاد من مکن
خرم چو ساختی بعیادت رقیب را — کر جان دهم گذر بغم آباد من مکن
خواهی که خاطرم ز تو شادان بود دگر — کاری برای خاطر ناشاد من مکن
ای داده داد مدعی از زغم محتشم — بیداد خود بهای کلم از داد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون بصیصه فیه آراستگی سابق همراه است و خصوصیت
ازان روز بیشتر مینماید نزدیک بان رسید که اگر بتیغ طعن و تعرض قصد او بلکه آزار آن عنای
فتنه جو نمایم جان از جسم بغوره زنان مفارقت نماید و ... از بدنم جام دران بدر آید
پس دو بیت دیگر بمدد طبع بداهت اثر در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با وجود
آن همه ضعف ماهی خامه را در بحر عنبر خیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلیم این
این بود که حریف آن مسوده از دست من بستاند و غزل محتشا بان دو بیت که با تعرضات
مضمر و صریح باین نهج انتظام یافته بخواند غزل چون راندی از درم بگلت اینقدر بگو

گر کینه قصد بندهٔ آزاد من مکن — دارم جنون و داغ دلم از تو ای رقیب
گر عاقلی هوای پریزاد من مکن — چون غزل از دستم گرفته مد نظر ساخت

و ملاحظهٔ از مطالعه اش پرداخت زورق بی آرام مزاج را یکباره در محیط اضطراب و انحراف نموده
انداخت و چهرهٔ گلگون را باتش بلند شعلهٔ غضب ارغوانی ساخته بتهیهٔ اسباب مفارقت
پرداخت و بحرکت اعضا و اجزا اظهار پشیمانی دران عیادت نموده بقیام قیامت رابت
عزیمت افراخت اگرچه بسبب رنجانیدن آن بت بدخو بجهت شگفته ساختن آن گل خود رو
فی الجمله آتشم را زبانه فرو نشست و بواسطهٔ تدارک اعراضی که مرا بر بستر هلاک انداخته بود
از مستعدان سفر عدم ساخته آن بت سودایی را باز از گرمی که بود در رفته رفته گشت
هنوز دل آزرده ام در پی آزردن آن خطا پیشه بود و از برای زخمهای زبانی که بوی سازنده

بود دگر مرهمی مینمود و غایتش آنکه چون مادهٔ عتاب او را پیش از حد امکان بحرکت آورده از انحراف
مزاجش بالتمام صحت کدازا اعراض خوفی داشتم غزلی بزهر کنایه تلخ و بشهد نیاز شیرین ترتیب
داده دران ضعف قوی با ستعانهٔ شوق و کیفیت ذوق بقلم متلون رقم بر بیاض نگاشتم
چون یقینم بود که دران چند روز هیچکس را از خواص و یاران آن نخواهد بود که بمنزل و مسکن من آید
غزل مذکور را که باین صورت از بحر معنی بکنار افتاده بیکی از خردم خود دادم که هر محرمی را که
متوجه آن حرم سرا ببیند با و سپارد و در تبلیغش بمقصد سفارش بلیغ نماید غزل

انکه خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست — کیمیه بر حرمتش لایق ادراک تو نیست
در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز — غیر ازین وسوسه در طبع هوسناک تو نیست
یکزمان نیستی از فکر رقیبان غافل — مگر اندیشهٔ من در دل بیباک تو نیست
لایقست این که نهد افر وصل تو بسر — ناسزایی که سرش لایق فتراک تو نیست
محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی — بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست

چون تموج دریای اعراضم زیاده از آن بود که در ملاقات وی مقید بصدق و کذب اقوال کردم
این دو بیت ناواقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده مینوشتم اما بنانم در نوشتن آن متقاعد
بود و زبانم در گفتن این کلمات که الهی گنگ شوم و لال گردم غزل وضع مستی و کم بیبالت در بیت
در دل من چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست — خیمهٔ نیست بطرف چمنی سایه فکن
کر ستونش قد چالاک تو نیست — بعد از آنکه تعرض نویس اینجانب از حد گذشت و مزاج آن رسیده
کمند صلاح زیاده از قابلیت اصلاح منزجر و متغیر گشت برغم من یکبار ره مدار بر پرده دریها
و رسوایی نهاده و در بیت السرور اختلاط برروی جمعی نکو ظاهران مجهول باطن گشاده
از آن مرتبهٔ بی باکی ترقی نموده دیگری را که بسمت خویشی تشریف محرمیت بجایی از بد فطرت
داده بود آخرش آلت اعراض و کلفت این دست آزمای رشک و غیرت ساخته نوعی مصاحب
شبانروزی خویش نمود که دل بدگمان قرار عاشق معشوق دیده را بیکبارگی بر داد دگر باره
تن بمفارقت آن سرد رقیب تراش و دل دغدغهٔ ناک عاشق بناخن وسوسه خراش در داد
القصه حریف تا میتوانست داغهای غیور سوز با فروختن آتش بجانکاه از غیرت بر دل این
بیدل خسته جگر مینهاد از افعال خارج از اعتدالش یکی این بود که روزی کاه ملاقات

پنهانی میان این ناتوان و یکی از رعنایان آن زمان برده بود و من که بیماری دو سه روزه
باز بهم رسانیده بودم باوجود بیزاری بی اختیاری که از رهگذار افعال و اطوار او با او
اظهار مینمودم بجهت حصول چند مطلب و مدعا تن به بیغیرتی که عادت و خاصیت جبلی عاشقان
است داده بنفسه بجلوه گاهی از منازل بارگاه عاشق پناهش رفته بودم مطلب اول این که بدلایل
براهین کذب آن دو بیتی و ذره بر آفتاب گزینی که بمن نسبت کرده بودند خاطر نشان آن خرمن
ومقر باتش نمایم مطلب دیگر اینکه شاید بوضوح رفتن من با آن حوالی طبع محل جوی او که هلاک
صید بدست خود بسمل ساختن مرادران مباحثه بنزدیکان باز نگذارد و خود سر زده گذاری
با آن طرف آرد و من بقوت مزاج دانی معمای صدق و کذب اختلاط او را با تازه عاشقان
بعلم فراست و کیاست مرتبه مرتبه بکشایم مطلب دیگر آنکه اگر تحقیق کنم که این بار نیز بطریق هر بار
حریفان قلب را روکش کرده و سکه شهرتی که از ممر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود زده
بجز جنگ زرگریست که همیشه با من میکند بساط رنجش و نزاع طی ساخته و بوجود آورد آن
آن آفتاب گرم مزاج از اوج خشم و اعراض بعقد نامکان پرداخته با او از در دیگر درآیم
بعد از ساعتی چند آن پرکار کنایه گفتار بهانه بآن منزل آمده نشست و پس از اختلاط
که عاشقان و معشوقان رنجیده از هم با یکدیگر کنند زه برکمان انتقام بست از جمله بیاض ملون
اوراقی در دست داشت و هر ورقی که بلون سرخ بود و برنگ روی آن هرزه رقیب مذکور که
گل خوش رنگ بیخاصیتی بوده نشسته مینمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق
دقیقه فرو نمیگذاشت و هرچند از زبان من که از طرز سخن کردن او کذب خطهای منسوبه
بوی فهمیده بودم سخنان معذرت آمیز و کلمات آشتی انگیز میشنید با آن التفات نانموده
ولب بجواب هیچکدام ناگشوده همه را بادهوائی پنداشت اما من که من نیز باعراض آمده گفتم
مگر بر این ورق سرخ که بچهرهٔ بیدردان میماند عاشق شده که چشم از آن برنمیداری و خود را
بهیچ روی از مطالعهٔ آن باز نمی آری جواب این حرف نیز نداد و ورقی چند از آن بیاض گردانیده
صفحهٔ زردی پیدا کرد و بعد از آن لب باین دو کلمه که هزار نیش انتقام در آن تعبیه بود گشاد
که رنگ مدهٔ آن ورق بهتر است یا ملاحظهٔ این صفحه و بگفتن این سخن گوش ادراکم چنان
کر ساخت که بعد از آن هرچه گفت نشنیدم و دیدهٔ حاسه‌ام را با جلای صورت آن حرکت

از رشک

زشت که مثل آن تا غایت از او واقع نشده بود بمرتبه از قوت باصره پرداخت که برخاستنش را
از پیش خود بهیچ رنگ ندیدم و من نیز برخاسته متوجه بیت الاحزان خویش گشتم و سرپنجهٔ فکر فرو
برده بقصد پیدا کردن گوهر نظمی کردم ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد بر سراپای
در معانی گذشتم و جواهر ابیات این قطعه را در سلک نظم کشیدم و بدستیاری قاصد بیکپا دردم
بگوش تیز هوش او را که بلند فتراکش رسانیدم

قطعه

زهی بزم تو از غایت جلال و جمال
سپهر خاک نشین آفتاب پابوس
فغان که فرق نکرد دست طبع نازک تو
نوای نغمهٔ طنبور را ز دمدم کوس
اگر چه پیش تو چون لاله سرخ روست رقیب
من گدا نیم از رنگ کار خود مایوس
چرا که بر همه کس روشنست چون خورشید
که شمع خانه فروزد نه پردهٔ فانوس
دلا بتان هنر ناشناس ظاهر بین
طلا برخ من سرخ میخرند افسوس

چون آن رعنای دلازار پیش از آن در مقام آزردن من بود که هرچند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد اعتدال بیند خود را
از هر ساختن آن شمع تواند نمود جوابی که نوشته بود بجز این بیت سامع سوز غیرت افروز نبود

شعر

شود با هر که خواهد آشنا دل
دلست این جنگ نتوان کرد با دل

چون هرگز در مخیلهٔ من نگذشته بود که اختر بی حجابی او باین نوع طلوع تواند نمود و هیچگه
در خاطر غفلت زده‌ام خطور ننموده بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند
گشود از مطالعهٔ آن بیت سراپای وجودم بشعلهٔ غیرت میسوخت و آتش اعراضم بتحرک نسیم
بدگمانیها که نتیجهٔ اطوار جدیدش بود جهان جهان می افروخت پس اول مرتبه بانتظام این نظم
و ارسال آن بجانب آن شوخ ناپسندیده عمل پرداختیم و کاری بر وفق مدعای خود که شنیدن جوابی
از او بود نشناختم

غزل

خارخاری که مرا بود از آن روی نماند
دگرم آرزوی آن گل خودروی نماند
گلشن جان مرا عشق گلی خوشبو داشت
آه که برباد شد آن گلشن و آن بوی نماند
بس که بیگانه شدم از سگ آن مهر گسل
بگدایی دیگرم راه در آن کوی نماند
میشد از زلف توام سلسلهٔ عشق دراز
عمر کوته شد و زان سلسله یکموی نماند
گوی میدان هوس بود سرم گرم متاز
لیکن زمانه درخم چوگان توان گوی نماند
مانده‌ایدل سگی از توقف تا حشر ایمنی

شیشهٔ دل که بدست تو جفا جوی نماند … محتشم رام باغیار شد آن طرفه غزال
واندرین راه بجا غیر تک و پوی نماند … دگر باره جهت تهیهٔ اسباب اعراض کردن

آن شیرین سخن و دزدان خموشی عاشق گذارش از حرفهای بی نسبت خود سنجی درآوردن
در گفتن این غزل و فرستادنش بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و ناسزا گویی بدرجهٔ
اعلی رسانیدیم و آن دلازار ربا از غایت بیزاری که جهت بی ملاحظگیهای من اختیار
کرده بود بهیچوجه از جادهٔ تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که بدترین جوابها و مهلکترین
عتابها بود بر نگردانیدیم

شعر

برغم من چه با اغیار صبح و شام میکردی … اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میکردی
چنان بی باک می یابم ترا ای آهوی وحشی … که گر ور زد کسی عشق تو با او رام میکردی
نمیکردم پشیمان گر زغیرت خونت آشامم … که صبح و شام با رندان دُرد آشام میکردی
تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت … که هر دانه هردم اسیر دام می کردی
گر از زه بیلطف عام از زه میبری آب … که با خاصان گهی بر در گهی بر بام میکردی
ز قید اختلاط من چو رستی شکر این میکن … که بیقیدانه همراه دل خود کام میکردی
ز طعنش محتشم یکلحظه خاموشت نمیخواهم … اگر مستوجب صد لعنت و دشنام میکردی

اتفاقا که آن قاصد محرم که همیشه مخزن
اسرار ما بود آن روز در گذاری بمن باز خورد و با بیای من تکلبهٔ ویرانه ام قدم نهاده
ساعتی توقف نمود و تعجب بسیار در فنای محبت ما کرد و تاسف بیشمار بر زوال بوده ما
خورد چون از جملهٔ حالات سبب خموشی آن ستم اندیش در جواب رسایل و مکاتیب
خویش ازو پرسیدم متبسم گردید و بعد از سفارش تمام در اخفای حقیقت آن گفت
که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن اجزای آن جهت اطلاع
بر مضمون زحمت بسیار کشید اما هیچکس از محرمان و مقربان در آن باب با او سخنی نتوانست
گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مطالعه طنز کنان و خنده زنان
ببعضی از خاصان نموده خود را هزار مرحله از وادی آن دور گرفته زبان سحر بیان
باین دو کلمه از روی تحیر گشود که آن دیوانه آیا این سخنان رکیک را نسبت بکه نوشته
باشد که غلط کرده باینجا آورده اند و رندان در دشنام معشوق هرزه گردش را ابدام

الکنی

الکنی دانه ریزی صید کرده باشند که متاع خرد و شعور او را بغارت برده اند اگر آن بعهد
بی اعتبار رسیده اند که این طور قباحتی بغلط کرده چه رونهای گوناگون سازد اگر آن پدید
صنایع روزگار مطلع گردد که ندانسته مصدر این نوع عملی گشته آیا چگونه بعد از آن پردازد
و بعد از این کلمات آن غزل را نیز درید و از روز مطلقا پیرامون تکرار آن سخنان نگردید
بعد از ان حرف بیاض و تشبیه اوراقش بر نگاهی و آن که از ان داغ کنندهٔ پیدا آن
واقع شده بود بادی که محرمیت پرون و درون داشت در میان نهادم پس از خندهٔ
بسیار گفت که آن جوان گلگون عذار که صورت بیچون نقاش خانهٔ خداست و در عاشقی
و معشوقی از نا ملکفان بیگناه و خطاست با هر که میخواهد مختلط میباشد و آن جواهر کلام
سحر انتظام در پای هر که میخواهد می پاشد که بغیر ازین که یکنوبت دست افزار رشک دادن
تو بلعب شوخ غیرت فرما شده معلوم که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف عنصر
لطیفش ترتب شده باشد مگر حکمتی کرده سال شد که بکسب آن مشغول است و هنوز هم
شراب لیمو را نیمول میگوید و امثال این نوع کیاهای گوناگون از زمین طبع عالیش
میروید و اگر او کسی بودی که در دلی جای توانستی کرد کی حریف خود را باظهار الفت
او در زبان طعن و تعرض تو می انداخت و اگر بکسر مو علاقهٔ باو میداشت یا او را از
الستگان کمند تعلق خود میپنداشت کی خویش را تا قیامت بکفایت او خاصه پیش چون
تو غیوری آشنا میساخت فی الواقع جای آن دارد که آن نقشبند کارخانهٔ صورت و
معنی بر آن نقش دیوار بیخواص لا یعنی حیران و نگران باشد القصه تحقیق این دو حرف
زبان کلکم را از درشت گوییهای بیموقع اندکی کوتاه ساخت اما کلک زبانم که خود را حفظ
از امثال آن اقوال معطل نمیتوانست دید همان از روی رغبت ظاهر هم از قبلهٔ رو و محراب
ابرویش تافته یافته بانشاء این غزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف
مضمونش چند گونه دلسوختگی و عاشقی در ان موجود است و بیتی از آن ابیات نیز
بسبیل طنز و مطایبه مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیز الوجود

غزل

چو قبلهٔ دگران شد بتی که من دارم … اگر کشند هزار رو باد نمی آرم
کسی که عمر خودش خواندم از وفا هم عمر … ز عمر خویش به آزار کردنی زارم

رقیب جای بحکمت گرفت در دل یار … چه چاره علاج رقیبیست اینکه من دارم
خوشم که شعلهٔ شوقم نشست اگرچه هنوز … هزار اخگر از آن هست در دل زارم
مزن به نیشتر غمزه دیگرم رگ جان … بجان خویش که زین بیشتر میازارم
بجرم عشق سرم بعد ازین ز تن بردار … ولی اگر نتوانم دل از تو بردارم
بآب دیده همیشوییمت ز لوح ضمیر … که سر بجیبم و اشک از دو دیده میبارم
تو هم بمن شدهٔ سرگران که گردانی … ز بار عشق بیکبارگی سبکبارم
ز پرسشم مکش ای جان قدم که در عشقت … اگرچه کم شده دردم هنوز بیمارم
مرا ز خیل سگان کم حساب کن پس ازین … ولی چنان نه که دانی ز سلک اغیارم
چو محتشم بجفا صد رهم بکش اما … مفکن از نظر خویشتن بیکبارم

چون بجدیه سازی سیار دفسون پردازی بیشمار در ارسال و ابلاغ این نظم مقصد سبب ساختم همان قاصد بی وحرم محرم نواز موافق را نهانی طلب نموده بچگونگی حال آن متلون حضال و قبض و بسطش در مطالعهٔ آن غزل مصالحت مآل پرداختم اگرچه حرفی چند در باب بی تفاوتی آن نگار بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار بر زبانش اما سخنی چند گفت و گوهر ارزی چند بالماس نکته دانی سفت که یکبار دیگر رهائی من بحوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جوییم که از درد دیوار متجسس حال آن بیباک نامرضی اطوار بود بنابر مصلحتی فی الجمله از وادی دقیقه گیری گذشته طالب طی آن راه گردید و چون شب یلدا شبی با نگاه که اوراق روزگار رمه از ظلمت سیاه گردید و جهان مشکفام و حلیة الليل لباسا از فرق تا قدم پوشیده تغیر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را حسب الاقتضای طبع آزار پرور بر ورق پاره بخون دل نگاشته چون زلف شب مثالش در هم پیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد بتیغ زبان خود داد از دل سنگینش بستانم و اگر از بدعا محروم مانم تدبیری نموده غزل مرقوم را بنوعی که موافق رای خرد باشد بمطالعه آن رسانم اما چون کمند کشش از طرفین در کشاکش بود چنین که بر سر کویش رسیدم از تاثیر کیفیت وصال با اضطراب افتاده در اثنای ملاحظه بایی وی را او را چون آب حیات در ظلمات سیاه پوشی دیدم با جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که از دیدن

ایشان

ابیات تعریض [illegible] از مدعیان صاحب غرض [illegible]

ایشان مرغ روحم در بدن میطپید و از همراهیشان با حریفان جانم از اضطراب هر لحظه هزار بار بر لب میرسید پس قدم از آن راه باز کشیدم و بگوشهٔ که تشخیص کس آنجا مشکل بود دویدم و میشنیدم که هر یک با او چگونه سخن میگفتند و در چه قلب و قدم راه مودة و خصوصیت آدمی میپویدند القصه از گفت و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خودکام شدید الانتقام ابنا ر در عذاب گردان من فکری بر اصل نموده در ملاقات بر روی بعضی در بدران که از سگان کوی کمترند خصوصا یکی از غزلها که اول بمذاق من بیموقع بودند راهی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش اینست بدست یکی از محرمانش دادم و بی تواضع از پیشش گذشتم

غزل

آن بت که ساخت قبلهٔ مردم رخ نکو … میخواهم از خدا که فتد چشم من برو
بس خشک و ار میرود آن آب زندگی … در کام مدعی که رود در زبان فرو
هر ناسزا که آید از او بر زبان من … ای باد چون بادبری یک بیک بگو
در پیم خوی نازک او مانعت شود … در بزم اش از کنایه مکن طرح گفتگو
سیگو سخن چنانکه در آن انجمن بود … در دیگری رخ تو و روی سخن در او
گر بگذراند او بتغافل تو هم سخن … کوته کن و ز حرف تعرض ورق بشو
در ملتفت شود بجواب از زبان من … افغان بر آر که ای بت بیشرم سخت رو
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی … با ناکسی چنان که کمست از سگان کو
با هر که کردهٔ ز پریشانی اختلاط … ظاهر شدست بر من آشفته مو بمو
از شعلهٔ زبان من ای شمع بعد ازین … ایمن مباش و چرب زبانی ز من مجو
بر گریه ام چو شیشهٔ می حالیا بخند … تا بینمت ز خندهٔ خود گریه در گلو
روز منی تباه بود در رخ غیر تش بیشتر … تا داشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد بی تابانه در میان آن جمع زبان پریشان گفتن گشاد و بی جهت تدارک آن درشتیها این نظم که از روا بآواز بلند خواند و قفل خموشی از خجلت بر زبانم نهاد

شعر

رهگذر نیکوان بهبا … ید از کوی بدان … چشم نیکان حیف
باشد حیف بر روی بدان … من همان دارفق … شتابی مینمودم و زبان بجواب کنایهای

او نمیکشودم ناگاه دو دیده گریبانم از پس سرگرفت دهمانا که رسم معشوقی و آیین عاشق کشی با آن
حرکات محجوبانه از سرگرفت نه مرا زبان گویایی و نه تاب جبر و شکیبایی طوطی نطقم از
غایت اضطراب لال و قوت مدرکه ام در نهایت ضعف و اختلال دست تصرفم از دامن
اختلاطش بنهیب شرارت غیرت کوتاه مانده و پای سپرم از شدت ارتباطش مرکب عزم
در وحل حیرت بی اختیار رانده چون اثر حیات در من ندید و نسیم آشنایی از هیچ ممر براد
نوزید تعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دار القرار خویش برافراشت
و جمعی مدعیان بی قدر و اعتبار یعنی اسباب و ادوات اعراض و اضطراب این بیدل زار
که همراهش بودند قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست
او رهانیده بودم متاسف و پشیمان بمنزلی که قرارگاهم بود افتان و خیزان رجعت نمودم
اما چون بر زمین نشستم و خیالی چند با دل خامکار خود بستم از آن سکوت نامعقول
و خموشی نامقبول بمرتبه مستغرق دریای ندامت گشتم که جان از تن خاکی از این غصه مفارقت
میکرد و میدانستم که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه آن غزل که آتش محبوب رنجانی
از ابیات نزاع آیاتش زبانه کش بود از آن گرمیهای محجوبانه و نزدیکیهای بی سبکروحانه
پشیمان خواهد گردید پس بجهت اصلاح قبایح آن نظم غزل دیگر که ما حصلش حسن طلبی بود
در تمهید اسباب آشتی با آنجناب اما در لباس بیزاری و اظهار اجتناب مرتب داشته محرر
گردانیدم و پر کاری بسیار و ذهن و دانی بیشمار بیکی از محرمان محل دان سپرده در ساعت مفارقت مطالعه
غزل نخستین بنظر دقت اثر آن بدر سپهر ملکیی که در فهمیدن قصد قایل از رنگ سخن بی بدل بود

غزل

دلا دیگر بر آنی کآب روی غیرتم ریزی　　با آن کو بیم بری خاک مذلت بر سرم ریزی
من از غیرت نشستم در پس زانوی صبر اما　　تو از بیغیرتی زان در نمیخواهی که برخیزی
نخواهم بر در آن جنگجو بگذارمت یکدم　　که ترسم بهر صلح الحی شفیعی را برانگیزی
منم خاشاک و او آتش تو بی باک سپند خو　　با آن کو چون روی ترسم کزان آتش بپرهیزی
تو چون رنگ پاس او داری و من وسواس آن دارم　　که تا که فرصتی یابی و در دامانش آویزی
دما دم میروی جایی که آنجا تیغ میبارد　　همانا تشنه آنی که خون محتشم ریزی

اتفاقا در محل خواندن هر دو غزل آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام سلسله یاری

ماو آن نگار بعهده که اهتمام او بود حاضر بوده و کیفیت چگونگی احوال مزاجش النسبت باین اسیر
دلفگار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار و غرض پیشگان غافل از اغراض عاشقکش از
آن رنگ فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پر خرده جوهر را از قبیل حجر و مدر می پنداشت
و از غایت خاری و بی اعتباری که در نظر جوهر شناسش داشتند سلطان حسن خود را از آن
نوع گدا پیشها در پس پرده نمیداشت بقوت محرمیت قدیم از نقیر و قطمیر معلوم نموده پس
خود را همان شب از غایت مسکین نوازی در مسکن این خاک راه انداخت و بعد از شرح آن
حالات بافسون رنگی و فسانه پردازی رایت نصیحت برافراخت که ای سپند آتش اضطراب
و ای عافیت سوز خانمان خراب زنهار که من بعد سالکت و خموش منشین و دامن از وادی
پریشان گویی و معشوق رنجانی بالکلیه فراهم چین که بجز دیک شمه نسیم صلح انگیزی که از غزل
اخیر بمشام درک آن شکیبی غزال رسیده از وادی نزاع و دوری بردباری طبع لطیف
و لطایف دوست که ستر خطایا و عفو جرایم شیوه جبلی اوست هزار مرحله دور گردیده پس در
طلب زیادتی توضیح آن حال و تکمیل تشریح آن اسرار بهجت مآل مبالغه بسیار نمودم و هزار
درج راز را که صد هزار گوهر جان بهای هر یک بود لحظه فلحظه مقفل بمقراض خلق آن مشفق جانی
و واقف اسرار نهانی سر گشودم و در کفش این غزل که موافق مذاق آن نوش لب بود در ترتیب
اسباب صلح کوشیده او را نفس نفس میل بر میل و زمان زمان توجه بر توجه فزودم

غزل

چرا دیگر بسلک عاشقانم در نمی آری　　بیک شوخی دمار از روزگارم بر نمی آری
چرا آن آتشی کز عشقم اول میزدی در دل　　نمی افروزی و دود از نهادم بر نمی آری
چرا بهر جنون من برون از پرده عصمت　　نمی آیی و صد رسواییم بر سر نمی آری
چرا دیگر بکیش خویشتنم میخوانی از شادی　　شتابانم بپابوس سگ آن در نمی آری
چرا آیین حسن از سر نمیگیری و انبارم　　بکوی خویش از هر بار عاشقتر نمی آری
شوم چون محتشم از نوسگ کویت اگر دانم　　که غوغای رقیبی بر سرم دیگر نمی آری

از برنده غزل خیلی معلوم شد که آن عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعه نویسی ساز
میکرده که از کوچک نوازی آهنگ تحریر جواب رقعها نماید باز استیلای خوبی و استغنای محبوبی
و مضمون بیت غزل ششم گذشته عنان کمیت خامه اش را کشیده داشته و نگذاشته که این

سیاه نامهٔ بی پیچ و تابی چند التفات نامهٔ آن ملکی مسند عکین را چون درج دُرر بدست آورده مهر اندر گشاید بنابرین ضرورت شد که بارسال قوال دیگر رفع موانع الطاف دیرینهٔ ایام وامثال مضمون این غزل متکلم گشته بزبان دیگر با آن دقیقه پرور نکته شناس سخن درآییم غزل

وقت آنست که خوانی سگ خویشم دیگر	بتغافل نخراشی دل ریشم دیگر
تب واسوختگی جان مرا سوخت چه شد	که زنی بر رگ جان یکدو سه نیشم دیگر
آشنا شو دگر ای شوخ و ز دلگرمی خویش	سا ز دل سرد ز بیگانه و خویشم دیگر
سگ دربان تو ام باز باین شرط ولی	که نرانی چو سگان از در خویشم دیگر
خواهم از عذر غم مردن اگر احباب کنند	شرح افزون شدن حسن تو پیشم دیگر
گرچه شد موجب رسوایی من مذهب عشق	محتشم مایل آن مذهب و کیشم دیگر

انبار نیز خامهٔ عنبرین شمامه را اجازت تیززبانی نداده بوده و بزبان لطایف بیان چند کلمه در غایت محبت سوزی و نهایت خلوص گرانی گوشزد در رقعه رسال نموده بعضی از کلمات مشحونه الذکا لتش اینکه از و سبکرو حتر کسی میباید که باشاره و ایمایی باینجانب گراید و از من بتعبیر شخصی که بجز داین خوش آمد شنوبیا آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از در یاری و یکانگی درآید ازین سخنان مستغنیانه نیز بالتماس غزل دیگر احتیاج شد که بوسط سرکشی آن رمیده غزال اگرچه بصورت عین استدعای ملاقات از و مفهوم شود بمعنی محض استغنای قایل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از غزل مشهور باشد لیکن کرباره پیک خیال را بعالم بالا دوانیدم و این غزل را باندک توجهی بحضور قاصد بنزد وی انش رسانیدم غزل

دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد	که التفات تواش صید کرده باز آرد
بگو بشحنهٔ بیداد تا ز بزم حضور	مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
بترک چشم بفرما که سر ز فرمانت	اگر کشم سرم از تن بتیغ بردارد
ز غیبی ناز بابرو اشاره کن که مرا	بجاجان درت دست بسته بسپارد
نهفته گوش بزد زلف ساز تا دگرم	اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد
بگیسوای بت چگلی امر کن که موی کشان	سر مرا بسجود در فرود آرد
نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز	گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد

انبار رمضان

انبار رمضان محرم قدیم معهود که پیغام رسانی جانبین در زمان التقاب الجانب مخصوص او بود از هر بار شگفته تر از در درآمد و بوی محبت از نفسش در نقل شیرین زبانی آن گل گلزار نکته دانی کرد جواب هر غزل از غزلهای این محبانی بنظم دنثر سحر سامری میمود از هر بار بیشتر آمد و پیش از آنکه من لشفاعت و ضراعت بیشمار خصوصیات الفاظ و کلمات آن نوعهد تازه التفات از زبان وی کشم بی تکلفانه گفت که مجملا در جواب هر بیت از ابیات غزلت حرفی فرموده که بصد جان برابرست و از آن حرفهای لطافت آمیز معلوم میشود که وفای انماه محبت انگیز از تو که عاشقی هزار مرتبه افزون ترست پس گفت که بیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده از زبان من بدان گفتم که شعر دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد که التفات تواش صید کرده باز آرد گفت این جواب چنین فرمود که چه فایده که باز آرم و بپاید همان اولیتر که نخوانم و نیاید پس بیت دوم طلبید گفتم که شعر بگو بشحنهٔ بیداد تا ز بزم حضور مرا گرفته سیاست کنان برون آرد گفت جواب این را همین بود حرف اختصار نمود که عاشقی را که فهم و کیاست در رفتن بجانب معشوق کی منتظر سیاست پس از بیت سیوم سؤال نمود گفتم شعر بترک چشم بفرما که سر ز فرمانت اگر کشم سرم از تن بتیغ بردارد گفت جوابش در استماع این بیت بیش ازین نبود که اگر شمشیر این ترک خون میکرد آن خود سر خود کام ترک عاشقی چون میکرد پس بعد شنیدن بیت چهارم شد گفتم که شعر ز غیبی ناز بابرو اشاره کن که مرا بجاجان درت دست بسته بسپارد گفت زمانی از مطالعهٔ این بیت متبسم بود بعد از آن باینحرف عاشق فریب تکلم نمود که گریز پا را دست لبستن مناسبت اگر بدست من افتد دانم که طریق محافظت او چیست پس گوش بر بیت پنجم نهاد شعر نهفته گوش بزد زلف ساز تا دگرم اسیر کرده بزنجیرها نگهدارد گفت در خواندن این بیت شکر خندها کرد و باندک فکری این بیت روان بزبان بدایه گوی سحر بیان آورد که شعر عاشقی را که به زنجیر نگه باید داشت گر بسحر که طلبی سوی خود بی آید چاشت پس منتظر بیت ششم بود گفتم که شعر بگیسوای بت چگلی امر کن که موی کشان سر مرا بسجود در فرود آرد چون نوبت باین بیت رسید آواز خنده اش هم کس شنید و تبسم کنان ساعتی بتکرار آن مشغول گردید و چشم بر رقعه دوخته بدی نمی

از من بسوی تو گردانید و در آن خطاب غایبانه شاهد سخن را بتکلیف تمام این لباس پوشانید
که ای جادو زبان فریبنده لسان این آب و آتش بهم آمیختن چه غرض داری و این سبب
بو العجب انگیختن چه نقش عجب بر لوح خیال مینگاری عاشق سرباز با این سرکشی که دیده و شنیده

شعر

سر اند از باین که ریزهای که شنیده | از آب میگریزی و ز تشنگی هلاکی
باد و علیوان کرد که جنس آب و خاکی | پس نوبت سوال بمقطع رسید گفتم که

شعر

نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز | گرفته همچو اسیران ز چنگ بگذارد

گفت چون نظر برین بیت کشد طنز کنان نهیب من داد که در کوی من سگی که بدم
و نفس گیرا از همه گزنده ترست تویی خیز و بچنگال تیز نیک در دامنش آویز که مرا بیش
ازین تاب و مقاومت نیست و پیداست که ما به النزاع میان ما چیست من نیز بی توقف
از جای برجستم و کمر سعی بر میان بستم و الحق بجهت بردن تو با آن کوی باین نواحی آمده ام
و در تاسیس این صلح غریب الوقوع نزد محرمان دیگر لاف بی نهایت زده ام تو نیز
بی توقف جایز مدار و عذر مگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل التفات که طلوعش موجب
روشنی دوستانست از مکاحل تو باز در مغرب توقف غروب نماید و بعد از آن هر چند
در طلبش بوسیله انگیزی گریه کنان عقیق بزر ریزی زود دراقی امید بر نیاید اگر چه جای
داشت که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان باستان آن قبله راستان
رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن آن مسافت قدم از
فرق فرق ننمایم و سر از پای باز ندانم اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوشزدم
شده بود که بعد از خواندن مقطع طنز کنان نهیب من داد که چنان و چنین کن از لوازم
نمود که دل بیقرارم را اندکی عنان میل کشیدم با رسال غزل دیگر و جواب شنیدن باز
آنکه نکته پرور کیفیت حال را ازین روشنتر بداند و پس از محبت بسیار وقت پیغام
که بر آن بهانه جوی پرکار لازم گنده تجدید قواعد محبت دیگر کنی و نامه چارسازنده
تشیید قوانین مودت و یکجهتی باشد سمند عزیمت بالصوب دوانم پس کمیت نطق بمیدان
بدیهه دوانیدم و لباس انتظام بی تکلف درین غزل پوشانیدم

غزل

وقت آنشد که ز کم گشته خود یاد آری | بند در گردن این بندهٔ آزاد آری

جای

جای دیگر نکنی بهر خدای گل پیدا | گر بدانی که درین دل چه قدر جا داری
با تو گر شرح هوا داری من گوید باد | بر میخ بوس خودم تیز تر از باد آری
بسته راه نفس از خوانشیم بیخو اهم | که رسید اد خودم باز بفریاد آری
این غزل کاوش بخاصان بسیاری که باد | که کهی محتشم دلشده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش مهد اسباب وصال بر زمین نهادم بیکبار در صدهزار تعرض
از زبان محبت بیانش بر روی خویشتن گشودم پیش از آن لب گشاد ان عظیم داند که اگر تو
امروز بفرستادن این غزل اکتفا کنی و بدان حدود نیایی نام تو دیگر بخیر دشمن بر زبان
نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را بزلال تجدید اتصال ننشانی و مرا نیز دلخسته حسد
پیشه که محرمان سلسلهٔ تفرقه اند سرخ رو نگردانی من بعد پیرامن جهات کلی و جزوی تو نخواهم
گشت چون ابرام باین مرتبه رسانید و مرا کز بیان اختیار گرفته با آن کوه دوانید بکوشش
بسیار از آن شفقت مدار مهلت طلبیدم که جواب غزل مذکور بمن رساند و بعد از آن از راه
نامعروفی که صلاح دانند مرا بیکی از منازل حرمسرا برده آن سرو خرامنده را خبردار
گردانند آن غزل برد و این جواب آورد که ای سخت کوش سست طالع اگر مهتاب عزیزی
در وثاق من مهمان نمیبود احتمال داشت که در آن ابیات السرور تا بامداد اوقات
صرف صحبت تو نمایم و اگر خلوتی بجهت ملاقات تو از اغیار پرداخته بودم آشنایی بیگانه
در آن نزول نمینمود امکان نداشت که چون پردهٔ شب بر دیدهٔ غمازان کشیده شود
در آن عیش خانه را بمفتاح مدبیر بر روی تو نگشایم و این قبل حرفهای حریف سوز غیرت افروز
چون بکید و کلمه از رقم زدهٔ خامهٔ غالیه بار آن شعبده پیشه پرکار خوانده گردید طاقت بر
طاق شد که طبیعت بمطالعه تتمهٔ التفات ننموده رقعه بدور افکند و چون نامه بر خوشتن
بچه که این مهمان که همچو اجل پیکان رسیده که خواهد بود و از چه نوع ضیافت خواهد نمود
و هر چند آتش غیرت اشتعال ارخه برده دود از نهادم بر آورد و مرا پیش رسانندهٔ آن
رقعهٔ پر مغالطه در سخط و طعن حریف بر زبان در آورد و از آن شعبده باز حیله پرداز که
با خفای حقیقت کار مامور بوده یک کلمه نشنید که حل مضمون رقعه بر نوعی دیگر نموده فی
الحال بآن تسلی توان گردید بیکبار طی جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر غزلی افتادم که

شعلهٔ آتش اعراض را بانشاء و اعراض وارسال آن قدری هویدا گردانند و کیفیت حال را
بعنوان صدق و راستی برسیدن رقعهٔ دیگر از تردد آن مشعبد حیله گر باز دانند هنوز مطلع غزل
که مثنوی بیت که **شعر** تبارک الله ازین یاری و وفاداری   تبارک الله ازین [illegible] و دلداری
تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی بطلب رقعه رسان بشتاب رسید و او را دوان دوان
با تصویب نابدید صواب کشید پس در عقبش هر که از محرمان موعود شده با تحذو بجهت محافظت
حال من که متصدی اختلاط خطرناک آن عزیز الوجود بودم خود را رسانید و تحقیق حال مهمان
و میزبان باشارهٔ این شیفتهٔ بی زبان حرش تفحص بآن طرف تاخته بعد از ساعتی بازگشت
جز این نغمهٔ جانگداز چیزی گوشزد من نگردانید که بغیر از عود و بربط و قانون که رعنایان مغنیه
بان حرم سرا دوانیدند و دیگر اسباب تکلفات که بجهت ترتیب مقدمات ضیافت بهم میرسانید
هیچ محسوس و مشاهدهٔ ما نگردید و این غزل را که سراپا آمیخته چاشنی اهانت بسرعت گفته و لکن آشفته
بقاصدی دیگر که از قحط الناس متعهد ارسال آن گردید سپرده مقربان او رسانید **غزل**

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت   الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
الهی افتم از پا تا بخواری بر درت نایم   الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت
الهی بشکند دستم که از دو کرت جواب بندم   بگیرد خامه و ننویسد از بیطاقتی نامت
الهی دیده ام از سر برون آید که هر ساعت   نریزد سیم اشک از آرزوی نقرهٔ خامت
الهی مرغ روحم را بسوزد شهپر قدرت   که از دون همتی مسکن نسازد گوشهٔ بامت
الهی محتشم هرگز نبیند روی آزادی   که بیحاصل من بیچاره را افکند در دامت

[illegible]

بعد از انتظار تمام آن بیوقوف ابتر که برندهٔ غزل بود مراجعت نمود و یکی را که در آن بارگاه
از ملازمان او بزینت تمام دیده بوده زبان سفاهت بانشاء این معنی گشاد الکه مهمان مکر او ست
بتعریف جامهٔ زرکش و کمر زرنیش گشود و ظن این بستهٔ دام حیرت و غفلت را در صدق وقوع
آن ضیافت ساخته غالب ساخته بعجب باعث این غزل ناهموار خشونت آثار هم گردیده
فضیحت بر فضیحت افزود **غزل** الهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت   کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت
نه شب آید بچشمت خواب و نه روزت بود راحت   نیکدم بینی آسایش نه یکجا باشد آرامت
بکام غیر جام تلخکامی چون بمن دادی   مبادا یک نفس شیرین ز شهد عافیت کامت

چو در دستم شکستی ساغر عشرت ز بیسختی   نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت
ز قلبی غیر را چون روکش من ساختی یارب   که بگذارد درون بوتهٔ غم نقرهٔ خامت
ز خود مرغ دلم را چون بصد کلفت رمانیدی   مبادا از قطع الفت تا ابد مرغ دلی رامت
بکام خود نخواهم دیدنت ای بیوفا هرگز   که دایم بهره ام ناکامیست از طمع خودکامت
دل من کاش اندم صید صیاد اجل گشته   که بیند بدان کمند زلف حیا افتاد در دامت
الهی محتشم گر بار دیگر بر زبان آری   ز خوبان نام آن بدخو برافتد از جهان نامت

این سودهٔ غزل را بهمین قاصد حدید رشیه که شعلهٔ آتش فهم و کیاستش سر بذروهٔ اسفل
السافلین میکشید دادم و بآن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت بدندان گزان
پای از حیل آباد آن کوی بیرون نهادم چون قدمی چند رفته بانتظار قاصد کور باطن
بدکور در خارج آن کوی ساعتی ستادم از دور سیاهی دیدم چون ظلمات المتضمن آب
حیات حاصل کلام بیکبار هوا بغالیه ریزی و صبا بعبیرپزی درآمد و از میان سیاهی آن
دوحهٔ بوستان جلوه خیزی و گلبن گلستان کرشمه انگیزی شتابانی از عمر مستعجل و صبر عاشقان
بیدل با کید و همزبان وجد کنان و خنده زنان بدر آمد و کلمهٔ چند از کلمات رمیده بندش
این بود که بگیر بدیر که ریختهٔ بند امتحان و رمیدهٔ کمند آزمون مرا و خود نیز بجانب من دوید و
گریبانم چنان گرفت که جامهٔ صبر را چاک بدامان رسید و من با وجود این نوع حیرت
و سراسیمگی از عبارت واقعی بشارت گریختهٔ بند امتحان و کمند آزمون متفطن باین شدم
که حریف خود در مقام آزمایش هیچ تاب و تمکین این بی تاب سبک تمکین بوده اما
از آن قاصد بریده زبان که بعد از اخبار ترتیب ضیافت نشان سراپای مهمان
نرسید ادرخمی نخورده بودم که بجود ظنی در غلط کاری او التیام پذیرد لیکن بیخرد از
سویدای خلوت دل آواز میداد که ای بیخرد در آن نوع بارگاه حور اخذم خلد اشباهی
خصوصا برملا چگونه تواند بود چه ماه آسمان در لباس مذکورست شب مهتاب بی حیله و نیرنگ
از روزن آن حرم سراجات رفتن بدرون نمیتواند نمود القصه ازین التفات پادشاهانه
ظنم غالب شد که غزل ثانی این گدای دیوانه که فهرست صدگونه سخط و بددعایی بود با آن
خسرو شیرین زبان نرسیده بود که زبان با مثال این نوع مقالات گشوده چون خواستم
که شکر این در خاطر بگذرانم زبان خجسته بیانش گذشت که ای بی حقیقت در آن ساعت

[illegible]

کی بودی که چون مطلع غزلت را خواندم بعد از یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هوا
خواهان و مشتاقان میشد فی الحال ترا غایبانه مخاطب ساختم و بر زبان راندم که من
هم میخواهم که کسی هرگز نه پسندد براو خود در ایام اما بغیر از تو که مرادت علی مرادت منت
ازین سخن عزیب عجیب یقینم حاصل شد که آن غزل پر بهدیه و بهدیان نیز غلط لعه او
رسیده بوده و حیران این نوع بردباری از آن لطیف طبع نازک مزاج ماندم باز لعل
لعل سخنگوی را گوهر افشان ساخت اما طرح گفتگو با آن دو رفیق که چاکران راز
دارش بودند انداخت و گفت قسم بسوز سینهٔ عاشقان آزردهٔ هجران که زمانی که انقید
توجه خاطر کرد در گفتن این غزل پر دشنام و نفرین ازین دیر بی باک دریافتم اگر تمامی
روی زمین در تصرف من بود بجهت خاطر کثیر المودة صادق المحبة او عنان تصرف و تملک
از آن بر میتافتم و تا او بدین زبان که بار زیر دستان نیز چنان سخنی نمیتوان گفت با
چنین حریفی گرش از نزاکت طبع و تندی خوی و حدت مزاجش میداند آغاز خطاب بکرد
پیش من بسر حد یقین نرسید که در دعوی این محبت بس که صادق و در است پروای جان
و جهان ندارد و اگر کار بجان افتد از سر آن به رنج برخاسته میسپارد و بعد از آن
روی سخن بجانب من کرد و گفت که بلی بدگمان ترین فرزندان آدم خاطر جمع فرمود دید این
زمان فرمائید اما یکی را از آن دو محرم دانا با من گذاشت و دیگری را پیشتر که با خود
برد که رفاقت با دران سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق نیز که موکل و متصدی من
بوعده گاه گشته بود دور دور می آمد و تا توانست بنوعی که من طی آن طریق خطرناک مینمودم
او نیز چنان نموده خود را بکسی نمینمود چون از درها معروف و مشهوری دران قصر رفیع
العقدر برفاقت خویش داخل گشتم اول از مستی خود که در آن حظیره مکان حکم غباری داشت
که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که بجهت نشیمن من تعیین نموده بودند
براین مجلس آراسته بانواع تکلفات پیراسته مشرف بود و انعقاد آن صحبت حقی المدعا
این صورت داشت که معشوقه آفتاب وشی را از ابنای جنس خود آنشب بضیافت طلبیده
بودند تا باین بهانه و تقریب کسی مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالبا این
اراده نیز فرموده بودند که بسواد ارخود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی
ایشان و ایشان که جهانیان بحسنش مثل میزنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجلا

صحبتی دست بهم داده بود از خوش آوازه گرمی رقاص طاقت گداز و تعیین شعار
مناسب بمغنیهٔ مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که بهمانا قضا بجهت نظارهٔ آن در
آسمانها بر ساکنان ملاء اعلی گشاده بود و باستماع نغمهٔ دلنواز مطربان تر دست خوش
آواز و تماشای رقص سهی قامتان پر کرشمه و ناز که از کشش آن رگهای جان مستمعان در
کشاکش و پردهای دل نظارگیان بر آتش بود چنگ از چنگ زهرهٔ آسمان نشین
افتاده بود چون داد انتظام صحبت داده شد و محل خواب رسید و دایهٔ زمان برای آسایش
اهل زمین جنبانیده مهد نوم گردید آن رعنای عالم آشوب که صحبت ببهانهٔ ضیف او
منعقد شده بود رخت حضور ببیت السرور خود کشید و هر که در مجلس بود سوی واقفان اسرار
و محرمان راز دار متفرق شدن آن جمع که از هیئات پروین صورت بنات النعش بنظر آن
نمودند باز آرامگاه خود رجوع نموده آرمید نوبت صحبت بشمع دلنواز و پروانهٔ جانباز و لیلی
محمل ناز و مجنون دشت نیاز و شیرین خسرو غلام و فرهاد شیرین پرست تمکام افتاد
گوش امید از در و دیوار نوید بر آمدن اختر شب افروز وصال و مژدهٔ وصال سر آمدن مدت
غم اندوز نهفتن رشنید تا بخاطر میگذشت که از آنجا که استیلای ناز آن پادشاه ناز نسبت
بکجی استغنا سایه بر سر آن خاک رخواهد انداخت حریف چنان بیدرنگ رخش سبکعنان
عزیمت دامن ناز بتازیانهٔ شوق بر بالای آن مخضبه منظر تاخت که مرغ سراسیمهٔ جان از غایت
اضطراب روی پرواز نهاد و طایر رمیدهٔ دل در درون سینه چون صید تیر اجل خورده
بطپیدن و لرزیدن افتاد شرح باقی صحبت که زبان قلم ترجمان بیان آن ندارد مهجوران
بدولت وصال رسیده میدانند چه احتیاج بیان گفت و بیان چگونگی ملاقات که
قلم زبان از بی طاقت بیان آن نمی آرد محرومان لذت اتصال چشیده میشناسند
و از صورت ایضاح و اظهار مستغنیست اما حریف تیز زبان نظم تاب ندارد که شرح
مقدمات آن ملاقات را فی الجمله بسمع ذوق صاحب مذاقان نرساند و سمند کام
بیانرا در عرصهٔ اظهار ان اختلاط نزدیک مقصد و مطلب اصلی که لازمهٔ این قسم عاشقیست نتازد مثنوی

درین نوبت که صحبت گرمتر بود | ز گرمی آرزو بی شرمتر بود
نظر در کامرانی بود تر خان | صلائی بود لب را نیز بر خوان

طمع در دست بازی بود گستاخ … طلب میکرد غارت میوه از شاخ
ولی عصمت نمیفرمود رخصت … کز آنجا پیش رانم رخش جرأت
هوس میزد فرس را تازیانه … که بر نخچیر تا زد غافلانه
وز استیلای نفس شوخ سرکش … لهد وادی که خواهد راند ابرش
ببسته عصمت انداز تزلزل … کشاید دست تاراج و تطاول
بردتا یاب گنجی را بغارت … که کوتاه است از گردش عبارت
حریف اما غنانش باز میزد … بروی میل دست ناز میزد
هوس را دست جرأت بسته میداشت … دل این بوالهوس را خسته میداشت
عجب کار طمع بود آنشب … میان طالب و مطلوب و مطلب
مصفی باده آماده در جام … لب آن جام نزدیک لب و کام
ز لبریزی بشده بر خاک ریزان … ولی دارند از دادن گریزان
از و گیرنده در شیرین مذاقی … ولی مشکل ستان از دست ساقی
شگفته غنچهٔ لبهای تازه و تر … هوای صحبت جنبنده در سر
نه نزدیکی باو مشکل نه دشوار … ولی از منع در پای طلب خار
گلاب از وی چکاندن نیز آسان … ولی از باغبان گلچین هراسان
چو شد در باب آن گنج لب نقفه … سخن چند انکه میبایست گفته
جواب این بود آن شیرین زبان را … خطاب این بود آن روشن بیان را
که بی فرمان سلطان شریعت … بکس واصل نگردد این ودیعت
از این حرف شکرف پر بشارت … که کس را مقصد بود اشارت
مرا آورده در دم بر سر راه … بزاری گفتمش کای غیرت ماه
بطاهر گرچه آسان نیست این کار … ولی در پرده چندان نیست دشوار
بر این کاریم قادر هم تو هم من … در این فنیم ماهر هم تو هم من
زبان هر دو تا جنبیده در کام … هوس را پخته سودای خیال خام
که مهیات ای غریب رهگذاری … تو خود کام از کجا وین کامکاری

مگر من دشمن کالای خویشم … که بستانی و گیری زینت پیشم
من انگه چون نیم هر چند در آب … بجلیت بینمت که گاه در خواب
مگر دیوانه ام کز گنج بی مار … کنم ویرانه گردی را خبردار
چو یابد گنج راه خویش گیرد … طریق بیوفایی پیش گیرد
مگر طفلم که طراری در آید … ببازی چیزی از من در رباید
چو از دنبال او کردم شتابان … ددم من ده قدم او صد بیابان
پس از صد کوشش آن سرو قصب پوش … از آن بحث مطول گشت خاموش
پس از صد التماس آن حور گیسو … سر عصمت بشرم افکند در پیش
پس از صد زاری و الحاح و ابرام … نهاد آن صید وحشی تن بپای دام
پس از صد مکث و اهمال و تعلل … رزه برداشت صاحب حشمت آن گل
پس از صد عشوهٔ مطبوع شیرین … بدستم داد آن دست نگارین
وز آن پس در الفاظ از لبی ریخت … که در لفاظی از آب آتش انگیخت
زبانم را لبی که بود از کار رفته … وزو کیفیت گفتار رفته
دگر از من مپرس احوال آنشب … که گردم میزنم میسوزدم لب
لبی شد منعقد آن عقد مسعود … ولی بیش از شبی هرگز نبود

القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت آن ماه عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار گونه مرهم رسید و هر زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک نا زخوان از جگر مجروح میگشود بصد لذت لباس التیام پوشیده حاصل کلام چون آنشب عشرت انجام را بسحر رسانیدیم و صد هزار نوع راز نهان را که در پرده حجاب بودند بیکدیگر شنوانیدیم و وعدهای قدیم را بقسمهای مغلظ خلعت تجدید پوشانیدیم بلبل شیدا که در کنار گل رعنا بود از گلستان وصال بجانب محقر شیان خود بال عزیمت گشود و طوطی گویا که بکام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرداخته بود از آن وسیع فضای نزهت افزا انتقال بقفس تنگ بیت الحزن خویش نمود و مدت مدید و عهد بعید قوت طالع عبد این ناتوان میرسید تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت انگیزی زمانه پر فتنه واجب و لازم

گشت و فلک بساط حضور و سرور ما را از غایت رشک و نهایت حسدی که بران صحبتهای
روحانی داشت بیکبار در نوشت از یکطرف گیرودار سلطان عشق که تا جان داری
پای ثبات برجای دار و از یکطرف دورباش شحنهٔ هجر که تا میتوانی بحکم قضا وامر قدر
توقف جایز مدار یکجا رخت سفر بجهت پیمودن بادیهٔ حرمان بر راحلهٔ تقدیر بسا عیشی
و حضور از بادهٔ پر سرور وصال مالامال و متقاضی هجر بجهت بردن من ازان بزم در کمال
سرعت و استعجال اما چون چشم کلیج نشین غمازان گوش حرف اندوز حکایت سازان را
بزبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پرساخته بود و بعضی سخنان دال بر سستی پایهٔ
عصمت و ستر عفت آن گوهر پاک و رندهٔ عناصر و افلاک و برخی حکایات باعث بر انهدام
قصر وجود این ظلوم و جهول بی باک و سرباز ترین متولدان خطهٔ خاک در السنه و افواه
جمعی معاندان انداخته و بسبب عیاشی آن زهرهٔ فلک نشاط و مجلس نشینی آن مهر سپهر
انبساط تقانون عصمت خبری نداشت که گمان بدی باو برد و بواسطهٔ سمت شاعری
این همیشه ساکن بزم سرور و همواره مقیم انجمن حضور که بباطن از مشرب شعرای بیقید
بیزار و نفور است کشش مقید بقید پرهیزکاری عمید است کردین اختلاط بیقیدی خاطر
نیاورد بنا بر این عزیمت را ابراقامت ترجیح نهاد و در صد هزار غم و الم بر دل هجران کزین
خود گشاد که زبان بدگویان چند روزی از حرف میل ان خلاصهٔ خیل نکویان با فعال
بی باکانه و اشغال هوسناکانه کوتاه کرد القصه بهیچ زبانی و هیچگونه بیانی شرح مقدمات
رحلت من ازان آستان قمر پاسبان عنیوان داد و کیفیت وداعی که میان ان ایمن جان
رمیده و این خستهٔ از جان و جهان طمع بریده دست داد پیش محرمان نیز بر طبق عرض
عنیوان نهاد مثنوی

سخن کوته از اکنون رخت بستم / وزان خلد برین بیرون نشستم
بناکامی دل از جان برگرفتم / ره هجران جانان برگرفتم
برخصت دادن فریاد و افغان / بالعنت دادن دست و گریبان
چنان بیطاقتی را داد دادم / که خاک صبر را بر باد دادم

پس در حوالی ان بلدهٔ فردوس سواد بجهت جمع گشتن کاروانیان نزول اتفاق
افتاد و این سراسیمهٔ دشت اضطراب بامیدواری بعیدی که از بهانه انگیزی عاشقنواز
ان کوکب ناقه سیر داشت با اهل قافله قرار کوچ سحرگاه شب اینده داد و با دلی در میان بیم

وامید بر سر راهی که از جانب آن سواد اعظم بکاروان گاه میرفت هم تنگدل و سوگوار و هم
منتظر و امیدوار نشست اگر چه مکرر اثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آن ماه مهرانگیز
منظور نظر گمان گردید اما دیدهٔ هجران دیده هیچ اثری ازان اختر سهیل پرتو دیر طلوع
در ان شب صابر کش منتظر سوز ندید مثنوی

کشیدم انتظار القصه چندان / که صد ره صبر بر هم سود دندان
بهر سو چشم حسرت می گشودم / بهر صورت تجسس می نمودم
که اگر زنده بودش هرزه گردی / اگر از دور برمی خواست گردی
من سرگشته میرفتم دوان پیش / امیدی در دل تنگ از جهان بیش
که شاید پا نهد بیرون ازان گرد / چو خورشید از سحاب آنماه شبگرد
چو میزد باد جیب گرد را چاک / نمی امد برون آن سرو چالاک
من از حسرت گریبان میدریدم / طمع زان پاکدامان می بریدم
چنان آهسته مینالیدم از درد / که ان نالش اثر در سنگ می کرد
چنان آهم شرر ریزنده میگشت / که می افتاد اتش در در و دشت

اما چون یک پاس ازان شب ظلمانی
ظلمات خواص گذشت سیاهی که فی الحقیقه چشمهٔ اب حیات در سویدای آن پنهان
بود از یکجانب شهر بیکبار پیدا گشت چون چاوش کاروان بجهت تحقیق حال بجانب
ان سیاهی دوید دل پر دغدغهٔ من که از خیالات دور بپوعده وعید انتظاری میکشید
مستغرق دریای اضطراب گردید که ازان ابر تیره باران رحمتی خواهد بارید چون چاوشی
برگردید و گوش زد کاروانیان گردانید که غلامی ازین سواران فرا رسیده بطلب او
سر گردانند و رخش کمانی بجانب این کاروان میدوانند نزدیک بود که کبوتر دل
بشنیدن این حرف از قفس سینه پرواز نماید و در نظر دقت صورت حال این غلام
که زبان را نیز که فی الحقیقه از صاحب خود که نخشه بود بزبان کنایه و رمز و ایما بیان نمود
پس چاوش بجستجوی غلام مشغول گردید و این مدهوش که بعلامتی چند یقینی کرد که دران سیاهی
کیست بگفتن این غزل به اهت انتظام طبع فکرت پیشه را غواص سریع السیر بحر اندیشه گردانید

غزل

وه که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو
برگرفته کام خود سیر ندیده روی تو / بخت سیاهم از درت سوی کشان همی کشد

آه چگونه بگسلم رشتهٔ جان ز موی تو | پیش تو چسان ببوی گل تازه کنم مشام دل
خاصه که نیست در جهان هیچ گل ببوی تو | خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر
ای ملک و بشر همه بندهٔ خلق و خوی تو | پای اگر چو محتشم از ره زندگی کشم
سر که کشم ز زندگی پا ز حریم کوی تو | و بعد از گفتن و نوشتن خود بر داشته

بجانب آن سیاهی روانه گردیدم و آن فروزندهٔ اختر فلک کیاست نیز که جریده را اوراق
و خبران از دور دیده بود بمظنهٔ آنکه زخم خوردهٔ تیر هجران اوست توسن ناز بهانهٔ جولان
بر سرش دوانید و در بدن ضعف این مهجور نحیف پیش از این قوت نمانده بود که غزل مرقوم را
بنفسه بدست آن چابکسوار ملاعب رسانید و از پای افتادهٔ خود را بذوق حسن نشانهای نعل
شبرنگ او در خاک آن دشت پر فرح بطریق قرعه غلطانید و کاغذ پارهٔ نیز پیش پای خود
افتاده یافت پس بر داشته و بر مردمک دیده گذاشته بخیمهٔ خود شتافت چون به پرتو شمع
مجلس واقف از مضمون آن پروانهٔ دیوان رحمت گشت بجیبی گریست که بانگهای آن
از سقف این گنبد مینا در غرفهٔ والا گذشت و با وجود غافلی قافله از آن راز نهان بسبب
بسیاری گریه و افغان پیش بعضی سوا گردید و بعد از تفحص و تجسس جادش و سیه انگشتی گردانیده شعر
آن غلام همی وجود ذهنی داشت آن رعنا سوار با رفقای خود عنان بجانب شهر منعطف

بعد از آن من ماندم و آن رقعه و تکرار وی | در شغف مردن برای کلک گوهر بار وی

و چون مضمون آن رقعه ناشی از نشهٔ محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان عزت بذرهٔ
فضای خواری و مذلت از رهگذر تلطف تواضعهای پیش از پیش فوق مرتبهٔ این خاکسار
چقدر ار بود ارتکاب درج کردن آن درین اوراق ننمود الغرض باین حال کلفت مآل که
هیچ آفریده مدار طی منازل و قطع مراحل مینمودم تا بوطن اصلی خود رجوع نموده از زاویهٔ
غم و الم و ندای فادخلوا مع الداخلین شنودم و سالها با این داغ جانسوز میسوختم و میساختم
و بواسطهٔ طغیان جنون و وسواس و پریشانی دماغ و حواس مدتی مدید بانتظام سلسلهٔ
نظم نمی پرداختم لهذا بیش از همان یک غزل که در حوالی آن بلدهٔ عدیم البدل منظوم گردید
درین نوع فراقی که سنگ را در فریاد می آورد و نظمی دیگر بسر حد ظهور نرسید این زمان
توقع از واقفان رموز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودة چنانست که چون از تحریر

الفوز

و تقریر این افسانهٔ مجنونانه گفتن و نوشتن سرگذشتی بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ
عاشقان آشفته دماغ گردد و انعطاف عنان کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده
بنظر اصلاح در آن نگرند و چهرهٔ بی آرایش این سخنان سست بنیان را بناخن عیب جوئی
نخراشیدن دون مرتبهٔ خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن سست نظمهاست که در وقت
رقعه نگاریان نوشتن یا جواب رقعهٔ او در حضور قاصد نگاشتی بدیهه طبع باعث انتظام
آن گشته چه نگاشتهٔ کلک موزونان هر چند موزون باشد اولاست و نثرهای مرتبهٔ
نقل این حکایات پریشان حرفهاست که از زیور سخن سازی و افسانه بمدعای خود پردازی
عاری و مبراست چه روایت سرگذشت عاشقان اگر چه از کمال متانت و ربط بواسطهٔ بیان
واقع معرا باشد اقرب بقبول مردم داناست بلی در تسوید این مشوش اوراق چیزی که
هیولای آن بفکر صورت یافته تاریخ انشای این مختصر نسخه است که هر کبیت از دو
بیت که جمیع مصارعش تاریخ سال تالیف واقع شده اند و مصراع آخر دو تاریخست
و در سه بحر هم میتوان خواند و باسم دوست و گل نیز معماست که باسم خاصان آن
خفی الاسم حوری لقاست شعر

نقل عشق گرفتاری فهم | کجند از
چاشنی وی همه جای | سال وی رابد و شکل ار طلبند | دوشش آذر
نی ازپی همه جای | ملتفت نقل عشق

م م م
م

[illegible] مشهور است بجلالیه

برضمیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاقان بالغ کمال صورت
این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور پردهٔ حجاب و محجوب نتق
احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه نهصد و هشتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار رسید
فلک از فتنه زایی که نمود   اولین فتنه که زاد این بود   که نهالی ز باغ رعنایی   گلی از
گلستان زیبایی   نخلی از خون عاشقان سیراب   تشنهٔ آب دیدهٔ احباب   شاخی
از میوه‌های نازگران   نگران صد هزار چشم بر آن   نقشی از کارخانهٔ قدرت   معنی
خاص صنع را صورت   انتخاب کتاب محبوبی   شاه بیت قصیدهٔ خوبی   که در
سبکخیزی رنگ بیک خیال بود و در بالا دوی غیرت مهر سریع الانتقال موسوم و مشهور
بشاطر جلال از خاک اعنا خیز اصفهان سایهٔ حسن بلندپایه بر سر ساکنان خطهٔ کاشان
انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طرهٔ سلسله تمثال
خویش گردانیده مجنون دشت شیدایی و انگشت نمای شهر رسوایی ساخت و کوس بلند آوازه
عشقش که بنام این کم نام صدا بیشتر میداد غلغلهٔ شهرت در بساط و بسیط ملک و ملکوت انداخته
ببلند [illegible] خلق نام دیگران پرداخت و از بدایت در تک و دو دین ملک تا نهایت که اندک
زمانی بود آنچه میان این اسیر دلفگار و آن حریف نکته دان پرکار واقع شد و گذشت
شاهد متلون لباس مضمونش در لباس شصت و چهار غزل که بحسب اتفاق موافق عدد
حروف جلال افتاده اند جلوه نمود و بجلالیه موسوم گشت و چون در تاریخ سنه نهصد و
هشتاد و [illegible] کلک جواهر سلک فصاحت و قلم غرایب رقم بلاغت در بنان معجز بیان قدوهٔ
اکابر الفضلا و قبلهٔ اعاظم الفصحاء الذی عجز عن تذکر کنوز فضائله السنة جمهور البلغا
اعنی نقد خزانهٔ کامل نصابی میرزا سلمان متخلص بحبابی زین الله بجواهر کلامه محافل ملوک
الکلام الی یوم القیام متوجه بتحریر تذکرهٔ زیبا سواد موسوم باوصاف البلاد شده بود
و بترقیم سبب نزول آن چند غزل که اکثر بسبب وقوع وقایع صحبت انتظام یافته اند

اشاره میفرمود

اشاره میفرمود که نظم و نثر آنرا جزوی از اجزای آن نسخهٔ جامع اللطایف و الظرایف گرداند
و هر که غزلی از آن سست نظمها در آن کتاب متین خواند وجه انتظام آن از تقریر و تحریر داند
لهذا تا ارک نظم هر غزل با فسر نثری متوج گردید و با میدان نظر تربیت و پرتو التفات آنحضرت
و سایر حضرات بمقام تحریر رسید غزل اول که بجهت اظهار نام و شغل آن سرو تیز گام رعنا خرام
بر زبان بداهت بیان گذشته و بدولت نام نامی او صدر غزلها گشته اینست **غزل**

بیست لرزان از هوا پر بر سر شاطر جلال   بر سر خورشید عالمسوز میبرز د هلال
یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان   چون مگس ران کرده جنبان بر سر او شاهبال
قد او شاخ گلست و در کمر زرین غنچه اش   گر چه باشد شاخ گل را غنچهٔ زرین محال
زین بلای جان که در بر دارد آن قد [illegible] تنگ   پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال
تا ز گستاخی هوای پای بوسش کرده ام   میدهد مانند خاک اندرزم آن گل خاک مال
چون شود از گرمی با لا دوی غرق عرق   پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال
محتشم را جز م بر سر میرسد پیک اجل   گر دمی شاطر جلال از وی نهان سازد جمال

روز اول ملاقات که آن سرخیل پرکاران در دل بردن بود و این سر دفتر گرفتاران در دل
دادن و هر تیری که از کمان بلندش بیجهت چون خدنگ قضا بصد رنگ بر فرق نه می نشست این غزل
بر ستیاری کلک صورت نگار و طبع اندیشه مدار با ندک توجهی صورت بست **غزل**

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت   کانم تغیر من از آن رهگذر نیافت
میرم برای آگهی او که بر جگر   زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت
رازی نماند در ته دل کز نگاه من   آن نکته دان [illegible] نظر سر بسر نیافت
از اولین نگاه که در اهل درد کرد   دیدم که بیدلی ز من آشفته تر نیافت
قربان آن کمان بلندم که تیر آن   از دل چنان گذشت که کوته نظر نیافت
از گوشهای چشم فسونگر بمن نمود   صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت
دقت نشد کم از نظرش گرچه بر دلم   یک ناوک از کرشمهٔ خود بی اثر نیافت
شرم از نگاه گرم منش پرده پوش کرد   شرمنده شد دلی چو مرا پرده در نیافت
بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد   از هستیش اثر بنگاه دگر نیافت

از تعجب قایل در قدرت آن فتنهٔ آفاق در بردن دلهای عشاق از قابل و ناقابل این غزل روز
دوم منظوم گشت و بر زبان خامهٔ مسلون رقم گذشت غزل

کسی هم بوده کز شوخی بزور یکنظر کردن
تواند صد هزاران خانه را زیر و زبر کردن

کسی هم بوده کز مردم اگر عالم شود خالی
تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن

کسی هم بوده کز دلها اگر نبود اثر پیدا
تواند تیر عشقش از دل خارا گذر کردن

کسی هم بوده کز عشاق اگر یکی زنده نگذارد
تواند مردهٔ افسرده را خون در جگر کردن

کسی هم بوده کز عاشق ربایها بیک ایما
تواند مهر لیلی از دل مجنون بدر کردن

کسی هم بوده کز شوق وصالش کوهکن آسان
تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن

کسی هم بوده کز حسنش ترنج از دست نشان
تواند از جمال یوسفی قطع نظر کردن

کسی هم بوده زیشان محتشم کز شوکت خوبی
تواند خسروان را چون گدایان دربدر کردن

غزل آینده نیز در بدایت حال انتظام یافت

درویشی که مشاهدهٔ رقص آن سرو جلوه آفرین که در آن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد و پیش از
شروع در آن ارادهٔ کوشش کردن و دقت نمودن در خوبی آن عمل بر جان عاشق صادق خود غزل

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو
صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو

در رقص هر گه بسته زه بر کمان دلبری
من تیر باران خورده دگر دیده ام قربان تو

چون رفتهٔ دامن کشان من از تخیل سوده ام
بر پردهای چشم خود منت کش دامان تو

هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری
از پرده آوردی برون ای من سگ عرفان تو

از حاضران در غیرتم با آنکه هست از بیدلی
روی تماشا را تهی از غمزهٔ پنهان تو

کاکل پریشان چون [illegible] گران کن جان من
تا جان فشاند محتشم بر جنبش افشان تو

چون از حرکات آن سرو شیرین حرکات یقینی حاصل گشت که این شیفتهٔ جنون گرفته نیز دیده [illegible] انگشت نمای مرد و زن
جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد [illegible] ان دو روز بر آن دار عبرت خونخوار انگشت نمای مرد و زن

خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست قایل بی توقف بر نشانه رسیده م

دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بالایی
حریفان میکنند امروز یا فردا تماشایی

دگر خواهند احباب در بازار رسوایی
دوان عریان تنی ژولیده مویی وحشی آسایی

دگر دیوانه از بند خواهد جست پر وحشت
گزد در هر سر کوچه پر ز شوری و غوغایی

دگر گر سینه چشمی خواهد از سیلاب دانیها
زند [illegible] نقش دشت انگیخت شور انگیز دریایی

دگر پست

دگر پست و بلند ملک غم راهی کند یکسان
پی صحرانوردی کوه گردی دشت پیمایی

زتخم اشک دیگر لاله خواهد کشت در صحرا
چو مجنون دامن هامون بجولان دیده آلایی

وداع همدمان کن محتشم تا فرصتی داری
که ایام فراغت نیست جز امروز فردایی

روز سیم یا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده مجمر امید و طمع
بسپند در حضور آن مایهٔ ناز گر با شعار روان سری داشت این غزل را بیت
بیت میگفت و بگوش تیز هوش میرسانید غزل

روی نانشسته چو ماهش نگرید
چشم بی سرمه سیاهش نگرید

برسر سرو ملایم حرکات
جنبش پر کلاهش نگرید

نگهش دشمن و رویش در غیر
غلط انداز نگاهش نگرید

مهر من گشته یکی صد ز خطش
اثر مهر گیاهش نگرید

شاه حسنش سپه آورده ز خط
عالم آشوب سپاهش نگرید

عذرخواهی کندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید

میرود غمزه زنان از کشته
پشته ها بر سر راهش نگرید

دود از چرخ برآورده دلم
رتبهٔ شعلهٔ آهش نگرید

محتشم کوه ستم راست ستون
تن کاهیده چو کاهش نگرید

آن سر حلقهٔ خوبان که از لطافت
حلقهٔ زرین گوش حلقه در گوش سیمین بدنان و زرین کمران میکشید و بحلقهٔ مشکین کاکل
گرفتار بند مویش و قید حلقهٔ خود میگردانید بوزن حسن گران قیمتان زمان خود را بنابر
غرضی بمیزان طبع نکته دان میسنجید و در تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان این مصرع
بر زبان شیرین بیان میگذرانید که مصرع بالاتر از سیاهی رنگی دیگر نباشد واین غزل
که بعضی از ابیاتش بچگونگی صحبت آن روز و سخنان آن حریف ظریف مجلس افروز و اجزای حسن
مجنونانه و حرکات دلکش معشوقانهٔ اش فی الجمله آشنایی دارند منظوم میگردید غزل

در حلقهٔ بتان است سر حلقه آن پری رو
در گوش حلقهٔ زر بر دوش حلقهٔ مو

زلفش گزنده عقرب کاکل گشنده افعی
قامت چمیده شمشاد نرگس رمنده آهو

لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین
روی تو آب و آتش چشم تو ترک و هندو

صد رنگ بوالعجبست در حسن لیک از آنها   بالاتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو
حسن ترا تراز دست آن چشم و ابرو اما   خم گشته از گرانی شاهی آن ترازو
غیر از فرشته خویی کز دوستی مراشت   من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو
ما و سگش نیاییم از آشنایی هم   در دیش محترم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز آن خورشید نو طلوع جهان‌فروز با وجود کمال استغنا دیگر آن شیوه
پادشاه عالیجاه حسنش بود بنوعی با من خاکسار رهبر میکرد که جمیع طلبان استغنا
دیده و تواضع جویان زهر تکبر چشیده را بتقاضای لذت رشک از گوشه کناری بفریاد
می آورد این غزل از غایت خشنودی خاطر فاتر انتظام یافت که مجموعه دعاییست
و مضمون اکثر ابیاتش که گویا بترا الفضیحتیست بپاکی عشق بی آلایش قایل نیز گویا باشد

غزل

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد   بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
الهی خلعت حسنت که چیش ظاهرست اکنون   ظهور دامنش در دامن آخر زمان باشد
الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا   تذرو عصمتت را برترین شاخ آشیان باشد
الهی تا هوس باشد کنار و بوس طالب را   شه حسن ترا تیغ تغافل در میان باشد
الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو   دو ابروی ترا تیر تکبر در کمان باشد
الهی تا طلب خواهنده باشد ابروی یار   چو مار گنج یاقوت لبت را پاسبان باشد
الهی محتشم چشم خیانت گر کند سویت   بنیش ناوک خشم تو چشم او نشان باشد

روزی که آن سرو سایه پرور از گرد راه رسید و این غافل بیخبر آینه عذار متغیر از غبار
او را بنظر اجمالی دیده و در انکار حسنش کلمه گوشزد حاضران گردانید بعد از گرفتاری بقید
شدید او که اگر گنجایش نسبت بودی گفتمی که یاد از سودای جریزید و شاه شهید میداد
این غزل گفته گردید و گل ذوقی هم از گلشن آن شکفت که مدتهای مدید بوی لطفی از
ریاض وفا بدماغ دل مشتاق و مشام جان پر اشتیاق میرسانید چه آن یار وفادار
در زمان مفارقت و اوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این بیدل کم نام مینگاشت
از مصرع اخیر مقطع طغرای بخط دلپذیرش بجای مهر ملوک می داشت

غزل

نخست آنکس که شد در بند انکار تو من بودم   ولی آنکس که گشت اول گرفتار تو من بودم

اذند

اذند از من حریفان بیشتر لاف خریداری   ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم
بسیم و زر طلبکار تو گردیدند که جمعی   کسی کو شد بجان و سر خریدار تو من بودم
بیماری کشیده از حسرت کار دگر یاران   ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
حریفان از جان سپر کردند پشت لیک جانبازی   که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم
چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون   کجا رفتی چه افتادت چو گلزار تو من بودم

از بس عهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی بند خلقش یکان یکان را اگر بجان گرفته بار
کو میکشید این غزل که مقدمه شکایت از عاشق‌تراشی و رنگ فرمایی آن محبوب محجب
گداز بادی نی توجهی منظوم گردید

غزل

چون روان بر سر کویت بنود پای همه   شده خلقت چو گزیبا نکشی الهای همه
وای اگر در دل گرم تو بود جای همه   من بر آتش که شده کوی تو جای هر کس
گر بپسند همه کس وای من و وای همه   آنچه در آینه روی تو من می بینم
گر چنین دود کند آتش سودای همه   آه من در صف عشاق برون شد آه
اگر این جامه بود راست ببالای همه   وامن خلعت لطف تو دراز آمده وای
بر محک تا نزنی نقد تمنای همه   چه شناسی تو زراندوده من قلب دلان
آینه مملکت آشوب دلارای همه   محتشم رفع گمان کن که بنابر غرضیت

غزلی کنایه آمیز آینده در مجلسی انتظام
یافت که رقیب ملون لباس مؤنث مزاجی حاضر بود چون مطلع گفته شده و خوانده
گردید آن شوخ نکته شناس از قصد قایل وقوف یافته مصراع اخیر آن میخواند و مرد
وزان که میگفت باین مجنون بی پروا و آن رقیب خویشتن آرا بانگشت اشاره
میفرمود و زنگ کدورت با نیرنگات ظریفانه از خاطر عاشق یکرنگ خود میزدود

غزل

حسن تو چند زینت هر انجمن بود   روی تو چند آینه مرد و زن بود
تیر نظر بغیر میفکن که هست حیف   شیر افکنی آهوی تو گر قدوه فکن بود
لطفی بدید غیر که مخصوص او نبود   لطفی بمن نمای که مخصوص من بود
ای در بر رقیب چو جان مانده تا بکی   جان از هزار رشته در یک بدن بود
من سینه چاک و پیش تو سپه رد در حسب   از چاکهای سینه گرد پیرهن بود

تا غیر خاص خویش نداند حدیث او — راضی شدم که با همه کس هم سخن بود
اوقات اگر چنین گذرد محتشم مدام — مردن هزار بار به از زیستن بود

چون با یکی از عاشقان بجهت تیز ساختن آتش این سوخته جان چنان سخنی میگفت که کلماتی رشک و غیرت از آن خصوصیت با یاد داشت نمایش شگفت قابل ملاحظه آن صحبت وسوسه فرما نموده جواهر ابیات این غزل با الماس طبع بداعت شعار حرف سفت

غزل

چو دلکش ی رقیبان شوی بلطف نهانی — زبان بنده ببندی با التفات زبانی
چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه بر من — ولی کنی بتوجه دل رقیب نشانی
چو تیغ ناز کشی منتقش کشم من غافل — ولی بعلم نظر زخم بر رقیب رسانی
چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل — ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
چو کوه اگر همه تمکین شوی روی چو رسم من — وگر چو باد روی چون رسد رقیب بمانی
بلی کهی که نهی در کمان خدنگ تغافل — تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

ای فروزندهٔ آتش غیرت و گدازندهٔ ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک فرمایی قدمی چند پیشتر نهاده ساعتی بتر از دو سه روز گذشته گردید این غزل که مضمون جمیع ابیاتش ترجیح فراق بر وصالست ببدیههٔ طبع سریع البیان در حضور جلیسان بظهور رسید

غزل

چون نیست دولت با من از وصل تو هجران به — این لطف نهانی هم مخصوص رقیبان به
چون لطف نهانی تو پیداست که با غیرست — مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
اغیار چو بسیارند در کوی تو پاکو باد — بنیاد وصال ما زین زلزله ویران به
عشاق چو غواصند در بحر وصال تو — کشتی من از هجران در ورطهٔ طوفان به
چون آینهٔ رویت دلداده خطر از اشکم — چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران به
چون من ز میان رفتم دامن مکش از یاران — در حشر گرت باشد یکدست بداماان به
امشب که هم آوازند با غیر سگان تو — گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

غزل

این غزل شکایتیست از اختلاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش با بی بدل پیشه
چون پیش یار رقیه و رهایی برابرست — انجا اگر روی وگر آیی برابرست
یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت — با صد هزار ساله جدایی برابرست

لطفی

هر بوالهوس که گشت فدای تو جان من — پشت نگاه عاشقان فدایی برابرست
لطفی نهانیی که طفیل رقیب نیست — لطفی چنین بقهر خدایی برابرست
شوخی که نرخ بوسه بجانی دهد قرار — در کیش ما بجام طلایی برابرست
از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن — با صد هزار چهره کشایی برابرست
دل خوش مکن بخسروی عشق محتشم — کین خسروی کنون بگدایی برابرست

این غزل نیز شکوهٔ بی پروایی آن رعنا پادشاهست که علاوهٔ غزل گذشته گردیده و طبع جلیس سازانیم انحراف مزاج آن مایهٔ ناز بعضی تعریفات را نیز ضمیمهٔ آن شکایات گردانیده

غزل

اگر چشمت را از خواب ناز بیداری نداد — دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
اگر گرداز قوت حسنت قوی بازوی جور — قدرتت یکذره بر ترک جفاکاری نداد
اگر کرد آزاده را جوهر شمشیر حسن — اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد
اگر درد پیدا نگذشت یا رب از چه رو — غم بمن داد و ترا پروای غمخواری نداد
اگر گردت درد بستان نکویی ذوفنون — در فن یاری ترا تعلیم بیداری نداد
اگر داد از رفق و کاکل شاه حسنت را علم — رایت ظلم ترا بیم از نگونساری نداد
اگر بار بیدلان کرد از غم عشقت غزون — محتشم را تا گذشت از غم سبکباری نداد

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود تردد غدغه زای بگویان شوخ چشم عاشق جوی میشود و این بیدل بدگمان را برقابت خود کانزد ساحت لحظ لحظ دغدغه برد غدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و ان دیرشان نیز ابواب نزاع را که میان ما و آن یار قدیم العهد بطی الوفا بود رازی مسدود بود زمان زمان لطفهای بی محل که بکار او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او میگماشت بیصفا تقوه و ملاحظه میکشود و امثال این سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود دند از زبان حال گوی این شکسته زبان و لال بداهت بیان این مکرر الال بگوش رغبت وسمع رضا میشنود

غزل

مهربان یاری هوای دلستانم میکند — بعد ترسم دوستدار ان قصد جانم میکند
اگر انگشت تعرض هیچکه بر من نداشت — این زمان پیش خدنگ کین نشانم میکند
اگر بکیدم کرز کویش همیشه ملول — این زمان آواره از ملک جهانم میکند

انکه غالب بود در جهرش یقینم برکمان | لاجرم اکنون در دشمنی غالب کمانم میکند
انکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود | از دو نام بوالعجب کوته زبانم میکند
کر رساند شوق او تیر کمانم بر نشان | کوشه کیر البته زان ابرو کمانم میکند
محتشم چون زان چمن دل بر کند ارم کانیزمان | مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون بلندی زمانی ان یوسف مصر جمال این اسیر شفیته حال و آن رفیق با زار کی و نزاع و جدال را رواج داده با آتش غیرت کرم ساخت و شمشیر در نیام آرمیده زبان این نوع همزبانرا بر یکدیکر تیز کردانیده طرح جدایی و بیکانکی با وجود آن طور آشنایی و یکانکی انداخت طبع غیور ناصبور نیز بساط فایض الانبساط ان محبت قدیم را به فرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساخته بلفظی این غزل که بیان حال بود پرداخت غزل

عشقت ز هم برآورد یاران همزبانرا | از هم جو مرگ بکسست پیوند جسم و جانرا
تا طرح همزبانی با این و آن فکندی | کردند تیز بر هم صد همزبان زبانرا
از لطف عام کردی در بزم خاص باهم | در تیغ لحظ دشمنی صد سال دوستانرا
جمعی که باهم اول بودند راست چون تیر | در کینهٔ هم آخر کردند زه کمان را
با دستیزه برخاست و زیکدکر جدا کرد | مانند دود و آتش اهل دو دودمانرا
شهری ز آشنایان پر بود ای یکانه | بیکانه کرد عشقت از هم یکان یکانرا
صد دست عهد باهم دست تو از کناره | شمشیر بر میان زد پیوند این و آنرا
ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر | باب النزاع کردیم آن طرفه آستانرا
با محتشم رفیقی طرح رقابت انداخت | کی ره بخاطر خود میداد این کمانرا

طرفه تر و کشنده تر حالتی از حالات اختلاط ساخته ایشان این بود که آن رفیق مصاحب سوز و آتش و سوسه افروز در انوقت قید متین یوسف جمالی و صاحب کمالی بر پای دل داشت که عزیزان جهانرا در کمند آزادی بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهدهٔ آفتاب و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیکذاشت و با وجود این نوع کرفتاری کاه کاه بهانهٔ ملاقات هم نشینان بمنزل این صیدجوی حریص شکار هم که صیاد من بود کذاری مینمود و آغاز نیاز با شتهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند

از زبان

از زبان تواضع شعار و زبان تکلف مدارش میشنود و چون از دیر دیر آمدن و کمال عزت یافته سلسله کاه خود شناختی رنگ من بر رشک دعیرتم بر غیرت میفزود دهر آینه اکواب این نوع سخنان بمفتاح زبان کنایه بیایم نفس نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان میکشود غزل

بعزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت | بدین امید من هم چند روزی رفتم از کویت
براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش | نمی بیند دل او جز کشش از زلف دلجویت
ترا آن یار میباید که باشد قبله اش غیری | کند در سجده ها سهو محراب خود ابرویت
چه میپاسی رخ رغبت بپای انکه میداند | کف پای بت دیگر به از آیینهٔ رویت
ز دست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین | ببازی کر سری بر میکند از حلقهٔ مویت
ترا این بس که هرگز محتشم نشنید از و حرفی | که خالی باشد از بدگویی رخسار نیکویت

چون ان حریف خیره شوخ چشم هیچ جهت ترک آن مردمیهای بیجا نمیکرد و خود را از ان تواضعات بیفایده که با ان فاعل سجدات سهو میمود هیچ روی باز نمی آورد اول بتهدیدات این غزل مخاطب کشت و مطلقا نسیم تاثیری از آن بر مشام درک این بیدل مستهام نکذشت غزل

بترس از انکه بر آرد سر از دهان آتش | بجانب تو کشد شعله از زبان من آتش
بترس از انکه ز آمیزش چرب زبانان | شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش
بترس از انکه چو باران لطف بر همه باری | ببرق آه زند در دل تو جان من آتش
بترس از انکه ز حرف حریف سوز نوشتن | بجانب تو زند در قلم بنان من آتش
بترس از انکه چو من تیر آه افکنم از دل | بجای تیر جهد از دم کمان من آتش
بترس از انکه ز سوزنده شعلها که دو پیکر | بمجلست فکند محتشم بیان من آتش

چون بعجز دهتهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات ان حریف مردم ربای چرب زبان صورت نبست و یکذره غبار اندیشه و بیم از رهگذار رنجش این اسیر سیاه کلیم بر دامن استغنا و بی پروایش هیچ جهت ننشست چنانکه ان یار عزیز رفاقت را برقابت بدل ساخته سر در پی صیاد مردم فریب بی بهره نهاده بود دل بیتاب من نیز که سوختهٔ داغ اعراض بود دیگر مرمت ساختن با زار معاوضه بالمثل پرداخته آهنگ عنانگیری آن شهسوار آدمی شکار کرد فتراک بندش طوق کردن او بود نهفته نمود و زبان بیان بکفتن این ابیات این غزل کشود غزل

من نه آن صیدم که بودم پاس دارا کنون مرا ... ورنه شهبازی ز چنگت میکشد بیرون مرا
زود می بینی رگ جانم بچنگ دیگری ... گر نوازش میکنی زین پس باین قانون مرا
آنکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز ... تا تو واقف میشوی می افکند در خون مرا
آنکه دی از پیش چشم ساحرش بگریختم ... تا تو می یابی خبر می بندد از افسون مرا
آنکه در دل خیل وسواسش پیاپی می رسد ... تا تو خود را میرسانی میکند مجنون مرا
آنکه از یک حرف مستم کرد اگر گوید دو حرف ... میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا
آن گران تمکین که من دیدم همانا قادر است ... گر تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا
گر بان خورشید رو یکذره خود را دید هم ... میبرد در عزت از رغم تو بر گردون مرا
چون گریزم محتشم گر آن بت زنجیر مو ... پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد از آنکه این ذره بینوا دست و لا بدامن آن سرو خورشید لقا که یاران رفیق بد عهد بیوفا بود روزی بشرف رفاقتش سرافراز گشته بجلوه‌گاه بندگان شاطر چنانکه مقتضای رشک خیالی و غیرت افزایی بود دیر وار آمدش هر نظمی که درین باب پرده از رخ گشود این غزل دعوت افزای تو بود غزل

نمیگفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت ... نمیگفتم که خواهد بست همت رختم از کویت
نمیگفتم کند سرکشی بکسل که من میترسم ... دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت
نمیگفتم مگردان قبله بدبینان خود را ... دگر نه روی میگردانم از محراب ابرویت
نمیگفتم سخن درباره بدگوهران کم گو ... که دندان میکنم یکباره از لعل سخنگویت
نمیگفتم بهر کس روی منما و مکن نوعی ... که گر از حسرت دیدت بمیرم ننگرم سویت
نمیگفتم ازین مردم فریبی میکنی کاری ... که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت
نمیگفتم ازین بر محتشم را بند بر دل نه ... که خواهد جست و خواهد جست او را زلف دلجویت

چون حسن بی اعتدال آن سرو ریاض اعتدال که پیش از پیش تصرف در دل زلیش داشت این اسیر شیفته حال را بحال خود نمیگذاشت که خانه پر وسوسه دل را از خیال او پرداخته بر رونق دادن عشق جدید بپردازد و خود را از قید جوال خوارش بدستیاری عشق آن کند اکنون دیگر بچیده و نیرنگی که داند دتواند فارغ و خلاص سازد بیکبار طی الطریق نموده از گفتن این غزل شروع در دیگرگونه تعرض فرمایی ها کرده و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک خوی را که کمال شنیدن امثال این

سخنان از عاشق صادق خود هیچ وجه نداشت فی الجمله بجنبش آورده غزل

بخوبی ذره بودی چو در کوی تو جا کردم ... ترا من کردم آتشپاره اما خطا کردم
منت دادم بکف شمشیر استغنا که افکندی ... تن اهل وفا در خون ولی بر خود جفا کردم
تو خود آئینه رو بودی ولی ماه جهانت را ... من از فیض نظر آئینه گیتی نما کردم
بلای خلق بودی اول ای سرو سهی بالا ... منت آخر بلایی از بلاهای خدا کردم
خریداران ز قحط حسن میگشتند گرد تو ... ترا من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم
کنون او ذوق دارد محتشم از گریه های من ... من انگشت تاسف میگزم کاینها چرا کردم

سبب نزول این غزل نیز همان مدعاست که شرحش از غزل گذشته از جنبش کلک بیان گوشزد گشته غزل

شعله حسن تو بالاتر ازین میبایید ... برق این شعله هویداتر ازین میبایید
نیم بسمل شده ذوق تمام از تو نیافت ... غمزه حسن تو غراتر ازین می باید
شعله نیم نظرهای توام پاک بسوخت ... ارنی اسباب مهیاتر ازین می باید
من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم ... شهره عشق تو رسواتر ازین می باید
عشق من جز هوسی نیست که دارم ورنه ... عاشق روی تو شیداتر ازین می باید
با گدایی که حریصست بدریوزه وصل ... سگ کوی تو بغوغاتر ازین می باید
محتشم خواهی اگر دغدغه نا کش سازی ... غزل وسوسه فرماتر ازین می باید

چون یکی از مفتنان بیت بیت غزل فوق میخواند و بهتر از آن که گفته شده بود تاویل مینمود آن زود رنج بهانه جو بجان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر روی این ناصبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام میفزود و ابواب این سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این بیمار زده درای بی احتراز و پرهیز بود دند از مفتاح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان خود میگشود غزل

ببازی آفتابت را چو گفتم ماه رنجیدی ... دلیرم کردی اول در سخن الله رنجیدی
ز من در باب آن زلف و زنخدان خواستی حرفی ... چو من از ریسمانت رفتم اندر چاه رنجیدی
بتیغت نیم بسمل گشته بود اما چو مرغ دل ... چو از تقصیر خویشت ساختم آگاه رنجیدی
دهانت را چو گفتم هیچ بر من خرده نگرفتی ... ولی این حرف چون افتاد در افواه رنجیدی
زره صد ره برون شد غیر و طبعت زو نشد رنجه ... چرا زین میدل گره بیک بی راه رنجیدی

حدیث محتشم بر خاطرت نامد گران اول / چو بد تا دیل کرد آن حرف را بد خواه رنجیدی

ندامت قایل در رنجانیدن آن گل نازک طبیعت باعث گفتن این غزل گشته و طبع اندیشه‌مند بساط شکایات خود را که در ضمن غزلهای دیگر گسترده بود بانیطریق که منظوم گشته درنوشته غزل

آزرده ام ز شکوه دل دلستان خود / کو تیغ انتقام کشم از زبان خود

تیغ زبان بر او چو کشیدم سرم مباد / چون لاله گر زبان نکشم از دهان خود

انگیختم غباری و آزردمش بجان / خاکم بسر ببین که چه کردم بجان خود

از غصهٔ درشتی خود با سگان او / خواهم بسنگ نرم کنم استخوان خود

جلاد مرگ گیرد اگر آستین من / بهتر که او براندم از آستان خود

خود را برش از فکنم بعد قتل من / مشکل که بگذرد ز سر پاسبان خود

بر آتشم فشانده و ز خاطر برون نکرد / آن حرفها که ساخته خاطرنشان خود

دایم بزود رنجی او داشتم گمان / کردم یقین بیک سخن آخر گمان خود

سگ نیست محتشم که باین جرم میکنند / ما را سگان یار برون از میان خود

چون پیش از آن غبار آزار و کلفت بر دامن خاطر گلزار لطافت و نزاکت نشسته بود که بمجرد استماع یکغزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد محو تواند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی و محبوب بجانی بمرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار قطع الفت مشاهده میشود بگفتن ابیات این غزل که فهرست انواع پشیمانیها بود پرداخت غزل

ای فلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا / دلگران از هستیم مپسند دلدار مرا

ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازنین / جان ز من بستان و بردار از دلش بار مرا

ای طبیب دهر چون تنگ است از من مشربش / شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا

ای زمانه اینزمان کز من دلش دارد غبار / گرد صحرای عدم کن این تن زار مرا

ای سپهر اکنون که جز در خواب کم می‌بینمش / منت از خواب عدم ده چشم بیدار مرا

اینزمان چون او نمیخواهد که دیگر بیندم / از برون جا در درون ده جسم افگار مرا

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد / بر سر میدان عبرت بفکنی دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی و ارتکاب مهجور نشینی

بالجوه

بهیچ وجه ممکن نبود و قفل بستهٔ اخلاط که کلیدش اصلاح مزاج آن آزرده خوی متغیر مزاج بود جز به ستیاری بیکسی و شکیبایی بهیچ چیز نمیگشود و این دلفگار حزین و حظ کار زندان حرمان گزین دندان صبر بر جگر نهاده چند روزی با یاران همنشین بهر نوع که بود دل بر میکرد و با وجود غایت بیتابی و نهایت بیخوردی و خوابی بجلوه گاه آن ماه که بر غم این مجرم بیگناه مجلس آرا و انجمن افروز یکی از رقیبان شده بود بهیچ طریق گذاری نمی آورد و جلیسان این بیمار صاحب پرهیز یعنی یاران عرض بیشهٔ نزاع انگیز که فرمایندگان اظهار استغنا و بیزاری بودند مطلقا ترک این سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق بهم رسانیدن نمینمودند آخر الامر این بستهٔ دام غفلت جز رقیب تواری او شنیده ازین نوع وضع نامقبول پشیمان گردیده و هم آن نشسته مترصد فرقت کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد اطوار یافته از دوادی آن سلوک نامقبول بسرحد ندامت رسیده بهجری نیز نفقه بکوشش شخص منتظر رم از رجعت کوکب بی التفاتی خود رسانید پس طی طرق دوری نموده بی مقدمه بمنزل عاشق بیناه اش شتافتم و از آشنای گفت و شنید رازها اطلاع تمام بر منفیتی و نزاع انگیزی یاران و مصاحبان یافته روی دل از صحبتشان که عبث کاری محض بود بر طبق مضمون این غزل برتافتم غزل

ما بیاد ایشان مشغول و رقیب ما بیار / یا بیاران میتوان مشغول بودن یا بیار

یاری یاران مرا از یار دور افکنده است / کافرم گر بعد ازین یاری کنم الا بیار

چند فرمایندم استغنا و گویندم بزن / حرف جز با غیر در روی غیرتی بنما بیار

یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف / غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیار

ذره از یاری ای یاران فرو نگذاشتید / یار را با ما گذارید اینزمان ما را بیار

ما که ایام قدر این نعمت عظیم دانسته ایم / با وثاقی بود صحبت داشتی تنها بیار

گر بدستم فرصتی افتد بگویم محتشم / از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار

چون این بیتاب بیک تکلفی بمجرد جنبش اندک نسیم لطفی سراسیمه بحوالی بزم دلکش او شتافته بود و بر گرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبولی یافته آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که سرخیل شاه لوندان روزگار بود با خیل و تبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون روی حاضران مجلسیان را بجانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش پیش از پیش مایل دیده اراده بجای مدعا نمود

که طرح سیری انداخته اورادران وسط اللیل درسرای این گدای بنجا نمان آرد و دقیقه از دقایق همراهی و محافظت او دران شب دیجور که احتمال هزارگونه فتنه زایی داشت هیچ باب فرو نگذارد **غزل**

سخن طی میکنم ناگاه درخواب — دران پکه که درجو خفته بد آب
بگوشم آمد صدای در چنانم — که رم کرد از هزیمت مرغ جانم
چنان برخاستم از جا مشوش — که برخیزد سپند از روی آتش
چنان پردان دویدم بیخودانه — که خود را ساختم کم در میانه
من درمانده کز پردن آن در — بان صیاد جان بودم کمان بر
زشست شوق تیری خورده بودم — که تا درمیکشودم مرده بودم

القصه چون در بررخ ان خیل فرخنده پی کشودم و بعد رفتدم عشرت لوازم شان پرداخته در پای یکان یکان خصوصا آن یگانهٔ زمان و سرحلقهٔ خوبان جهان قادم و بجز دیگر دو کلمه گفت و شنید اما دو کلمه که هر یک متضمن صد کتاب سخن بودند لذت صد ساله وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم باعتماد حضرات آن بدیهه گویها که در وقوع اکثر حالات این شکسته زبان مشاهده نموده بودند بگفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبنی بر تمام جزویات ان صحبت باشد امر فرمودند و این غزل که مجموع ابیات و مصارعش بیان واقعه مگر مصراع هفتم که مضمون آن نیز بعد از افگندن لباس سبق ره نسبت بمن وهم بال سرو پا کدامن هرگز سمت وقوع نداشت از زبان کلک بدیهه بیانم همان لحظه شنودند **غزل**

بخت چون بر نقد دولت سکهٔ اقبال زد — نیمشب شاهی در درویش فرخ بال زد
جسم خاکی شد سپند دلبر آتش آنزمان — کان گران مکین در این مضطرب احوال زد
طایر گرم آشیان خواب از دهشت پرید — فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغ بال زد
ساقی دولت بدستم ساغر پر فیض داد — مطرب عشرت بگوشم نغمهٔ پر حال زد
الغرض میکشتش خار هجر در کنج ملال — از شراب وصل ساغرهای مالامال زد
پیش از آن کاید باقبال آن شه اقلیم حسن — جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
محتشم زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل — لیک دوران طبل فرقت زود از دنبال زد

بعض مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا تاسیس اساس رنجش و نزاع

مینمودند

مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ان سبعی تام و جهد تمام بجنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بران صلح غریب الوقوع یافتند دگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم اجتهاد پیش تافتند و از آمدن آن ماه دلفروز دران دل شب بجانب من که با هزار سال وصال برابری میکرد اغماض عینی نموده رفتن بی طلب هر جانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت میساختند و در صدد گونه ملامت بطعن بی لنگری و سبک تمکینی بر رخم کشوده فردا بعد فرد و جمعا بعد جمع شطرنج فتنه انگیزی بر نهج ذوق تماشائیان کنار بساط در عرصهٔ اختلاط ما مکرر میباختند بنا بر این غزل آینده بر زبان قلم خوش بانیده رقم گذشت و هر بیتی از ان جواب قطعی اعتراضات بی ما حصلی ایشان گشت **غزل**

قیاس خوبیم از این کن گر جفای او — بجان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او
نگارم هر گره کاندازد آن پیمان گسل گردد — مرا دلبستگی افزون بزلف دلکشای او
دل آزارست اما انقدر دانسته دلداری — که بیزارست از آزادی خود مبتلای او
جفا کارست لیکن میدهد زهر جفا کاری — چنان شیرین که از دل میبرد ذوق وفای او
بلای جان ما شد دست جانبازان شیدا را — میسر نیست یکدم شاد بودن بی بلای او
شه اقلیم بیدادست و مظلومان محنت کش — برای خود نمیخواهند سلطانی ورای او
نخواهد محتشم جز آستانش مسندی دیگر — که مستغنیست از سلطانی عالم گدای او

یکی از صوران وقایع که بسی طرفه مینمود آن بود که ان پادشاه لوندان که در سبب نزول غزل المقدم بر غزل فوق ایمایی بمخلص نوازی او شد و بعضی از آثار التفاتش بر زبان قلم بیان گذشت اکثر اوقات مائدهٔ عام او که همیشه کشیده بود دام صحبت خوش طبعان روزگار خصوصا موزونان خالص این دیار که از مجالس و محافل دیگر بزرگان باقتضای نشاء همت محترز و گریزان بودند بی مضایقه میگشت اما گاه گاه مصدر این نوع لطفها میگردیده و یاران خود را باین نوازشهای بیمحل نواخته میکرد انید که روزی آن سرو تیز گام را جهت آرایش مجلس بصحبت خود طلبیده بود و گاهی از و بجب اتفاق مشاهده نموده پس بجهت رشک فرمودن او طرح صحبت پر غوغای در باغ خویش که هر چیزی که همیشه مامور او بودند فرمانداده همه را در آن مجلس عالی پیش این شیدای لاابالی حاضر ساخته فرمود که در باغ را بسبب گریز این دیوانه چون درهای بندخانه بستند و تن

در آن غیرت باغ بهشت بود اندا جنت دید صفا را اگر خوبان در غنیان شهر هم

وان ماهوشان که بدل آن آفتاب بی بدل شده بودند همچو خارهای دلاز از بجای کل بیخار نشستند شرح باقی صحبت ازین غزل که دران باب بکفته شد دجانب آدم سول کشت بیدا است و از مضمون هر بیت حال و وحشت مال این مقید زندان کلفت و ملال که لاهبت برین زندانش شده بود روشن و هویدا است

غزل

دل زهجر تو و وصل دکران در زندان … بوددی در چمن ای قبلهٔ حاجتمندان

بر جگر لبی که دران حبس نهادم دندان … پر کره کشت درونم ز تحمل چون نار

غصه چند ان که نخواهی الم صد چندان … صد تن الجی بنشاط و ز فراق تو مرا

میخوردم بحریفان لب خود را خندان … کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون

کر مکر حدت حداد کند با سندان … حرف دلکوب حریفان بدلم کاری کرد

بر طرب غصه کزینان بالم خرسندان … بی حضور تو من محتشم انجا بودیم

بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر صاحب ضمیر اقران مدقق پوشیده نخواهد بود … آمدیم بشرح قصه که درین مجموعه نسخه احسن القصص کشت

که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش وکدورت از یار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند و ماهی را بجهت روکش افتابی ساخته سکهٔ کاذب عشق خودنمائی زند هرکاه قضیه منعکس کردد این کس نیز که در مقام داعکاری و رشک فرمایی معشوق خود باشد دست اعتصام جز بدامن مهران آفتاب نخواهد زد که بجاه او مقابله داشته بتجنیس برکرداند و از روی دفتر فهرست خواند که ان افتاب ذره نواز نیز بسبب تیز ساختن بازار عشق عاشق هر جایی خویش همت بر کرم ساختن وی بهمه جهتی کماشته قصه مختصر دکر باره این بیدل بدکمان رقیب تراشی بجانان خود برده ابنار ربط اظهار آن و انشای اشعار شکایت بیان دران باب بالکلیه طی ساخت و بجهة انتقام کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه‌اندوز خود را دوان دوان بکعبهٔ کوی آن زبدهٔ و قدوهٔ خوبان که قبلهٔ دل و مقصد جان وی بود بشتاب انداخت و آنروز تا محل سیر میدان در صحبت با وحدت او بسر برده و اقدام اقدام در باره ترک معشوق پریشان اختلاط خویش خورده بعقده کرفتاری سلسلهٔ وی بمشاهدهٔ اجزای حسن صوری و معنویش پرداخت اما چون باتفاق آن یکانهٔ آفاق بمیدان رسیدند از بای بیک نظر کشود و باند کحتبسی خود را چون کیاه بر دستهٔ کل بسته بحضرت شاطر که همواره سرد چمن چمن

میدان که

میدان بود نمود و بنوعی حریف را از رهکذر غالب حریفی آن صیاد تیر صید ارجای درآورده مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یکقدم از دو یاف بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم بجلوه کاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده و زبان انکار بوقوع انچه مظنهٔ من بود کشاده کاری چند در چرب زبانی و کرم بیانی کرد که اسنک خاره را بان نرم میتوانست کردانید لیکن چون پروانه کشتهٔ کبوتر دل از چنک شاهین تیز پرواز شاهباز نسکار اندازی بود که در کار خود هیچ رنگ خطا نمینمود با وجود این نوع صحبت رسوایی که شب کذشته کذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بجال خود نیامده بودم بهمان کوی که بنای عشق جدید بود لازم کشت پس قسم و این غزل بدستش دادم و اندر ره معذرت بجا آوردم

غزل

باز جایی رفته ام کز روی یارم شرمسار … روی بر کشتن ندارم شرمسارم شرمسار

در تب عشقم هوس فرموده ناپرهیزیی … لیکن از آن تا حشر از ان پرهیز کارم شرمسار

با رخ زلفش دلم شرط و قراری کرده بود … هم از ان شرطم خجل هم زان قرارم شرمسار

قول و فعل و عهد و شرطم بود پیشش معتبر … پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار

کار من یکباره مشکل شد درین عشق و هوس … ای اجل رحمی که من زین کار و بارم شرمسار

همچو نعلم پیش او چشم از زمین بر داشتی … نیست ممکن بی کز ان رعنا سوارم شرمسار

محتشم بر شاخ دیکر بلبل دل را نشاند … من چو نرکس از رخ ان کلعذارم شرمسار

چون غزل بمطالعهٔ ان حریف ظریف نکته دان رسید و باعث تبسمهای مجرم سوز و شکرخندهای منفعل کدازش کردیده و مرتبهٔ دیکر این اسیر شیدا بزبان اشاره وایما مضمونهای دال بر خرابی بنیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوی بسمع ادراک عالی فطرتش رسانید و انروز هم تا نزدیک غروب مهر جهانفروز در صحبت روح بخشش بسر کرده بعد ازان باتفاق آن رخشنده کوکب سپهر دوست که کاه کاه مجمعهای عام نیز باشعهٔ خورشید جمالش منور میشدند روی بجانب میدان آورده با وجود متنبه بودن من و احتراز از کرفتاری شب دوشین نمودن همان واقعهٔ کذشته از غایت دقت کردن حضرت شاطر در ضبط عشق و پاس محبت این رمیدهٔ شوریده خاطر بعینه طرفکی شب بی واقع کردید و دیکر باره این متحیر بیچاره بجانب و کسیختن باره که بچنک آن تیزدست صید ربا افتاده بود خود را در جا عشق نه هر شب بنوعی که یاد

ازطی ارض میداد حاضر دید ویکی از رفقای آن صیادکم کشته شکار در دنبال این صید بدو قید گرفتار
بهمان مجمع شتافت انچه در راه و پریدن و درون آن جلوه گاه از خشونت و ملایمت میان بادیه
بود شرح یکیک بگوش تیز هوشش رسانید القصه چون در رفتن من باآن انجمن کار از انکار گذشت
کفش این غزل نیز که دلالت بر دو گرفتاری میکند وگوئیست بضعف قید سابق وقوت سلسله
لاحق طبع سخن سرا الازم گشت **غزل**

روی در هر کسی که دارم قبلهٔ جانم توی / هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم توی
انکه هر دم میکشد از سوز پنهانم توی / گرچه در بزم دگر شبها چو شمع در گدازم
انکه از وی غرقهٔ صد گونه طوفانم توی / گرچه مستم موج خورد در بحر شوق دیگری
انکه اتش میزند در ملک ایمانم توی / گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم
جنبش انگن در بنای صبر و سامانم توی / گرچه بنیاد حضورم نیست زان مه مقصود
قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم توی / گرچه غمنا کستم از ان یکدانه گوهر دیده ام
غلغل افگن در جهان از آه و افغانم توی / گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله
کلرخی کز عصمت او پاکدامانم توی / گرچه می آلایم از دیدار او دامان چشم
انکه او را پادشاه خویش میدانم توی / گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم
گر مردمش زنسبت خود عزیز تر دانند / تبارک الله از ان پادشاه دوش صنمی
بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند / کشنده جای دگر بندگی ولی او را
اگر یاران دقیقه جوی بر آنند که نام دو شان

این پادشاه خفی الاسم بدانند اولا انست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مولف
اوصاف البلاد رانند که فرماینده انشای این سخنهاست و اظهار آن نام نامی اگرچه بصریح
نخواهد نمود عقده ایست که در دست مشکل کشای شخص فصاحت و بلاغتش بس آسان کشت
والعاقل یکفیه الاشاره اما چون غزل مذکور بگوش دلبر شاطر رسید و از غالب حریفی دلدار مدار
جدید یقینی گردانید که اگر یکنوبت دیگر روشنی من بجانب او صورت میبابد پادشاه دل که بحکم خود
بیشتر می باشد روی توجه از وی بهر جهتی بر میتابد پس باجتهاد طبع مدقق خود که بارها نقد غیرت
مرا بر آن محک زده امتحان نموده بود ارادهٔ رقیب نوازیی کرد که آنرا مادهٔ افروختن آتش
غیرتم سازد و مرا جهت برهم زدن آن صحبت بیزم خود کشیده بقید این شغل ضروری اندازد
بابلی

بایکی از رقیبان ذی شان که بخشم بود بسبب سفارش ابرام این مهام در صلح را بهیچ باب
بر روی وی نمیکشود بیکبار نهفته تحریک کرد که رفیقانش بجلوه گاه او برند و حکایت صلح
بهر تقریب که دانند و توانند از گوشه و کنار در میان آرند همین که خبر باین موج خود دریای
اضطراب آوردند که مؤسسان اساس آشتی حریف را دوان دوان بانجا بردند آتش فرو
نشستهٔ آن عشق افسرده بمرتبهٔ اشتعال یافت که این بیدل بی تاب سراسیمه تر از شعله
سیلی باد خورده افتان و خیزان بحوالی برزمش شتافت و چون فهمید که هنوز مهم معهود از قوت
بفعل نیامده اما خواهد آمد مضطرب و بیتاب گردیده و گرفتاری ان سلسله باز گذاشته را دگر
باره بر خود پسندیده بمجلس درآمد و در حضور ان رقیب غرحیات برلب رسیده دیدار
عزرائیل خود بیکبار دیده بانواع مهربانیها و اصناف چرب زبانیها نواخته گردید و صحبت
روحانی داشت و چشم رشک مدعی را انجاکه محرومی انباشت که مدتی مدید و عهدی بعید انتظار
آن نوع غالب حریفهای مغلوب کش میکشید اما چون بواسطهٔ سعی الجی صلح انگیزان که صاحب
اختیاران آن مجلس بودند دلشب بجهت خاطر این ناتوان در هم آشتی ایشان ارخای عنان
بتکلف مینمودند خیالی در دل اندیشمند میگشت و در آخر صحبت نیز سخنی در لباس رمز و ایماء
بر زبان میگذشت که دلالت تام بران داشت که حریفان آن صلح پیش گرفته را تمام
نخواهند گذاشت لهذا طبع دغدغه ناک انچه بنظر فراست میدید منظور ساخت و بگفتن ابیات
این غزل که اکثر دران مجلس بدعاقبت سمت انتظام یافته اند پرداخت **غزل**

چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم / بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم
بچشمت آنکه از غیر و نشان تیر خوردم من / که در دستش کمان خشم را بی زور می بینم
بساحل کرده ام لنگر که دریای وصالش را / ز طوفانی که دارد در قفا پر شور می بینم
نگر تا گردنش در غیر خرسندم چسان سازد / که من میل نگه زان نرگس مخمور می بینم
هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک روز خود / بچشم دوربین مثل شب دیجور می بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم / کنون تابوت خود را بر لب آن گور می بینم
چسان پیوند نبرد محتشم در نزع جان از جان / ز دست او کنون خود را بان دستور می بینم

روز دیگر که ان صبح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت این گرفتار قید

رشک و غیرت چندان تشغل و مقابله و مجادله رقیب درین عشق وسوسه زای دغدغه فزا
مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی
دولتیها گذشت پس بمقتضای محل بانشای این غزل اشتغال نمود و بعضی حرفهای نالایق را
که از آن رقیب نا موافق گو درباب آن گل پاکیزه دامن شنیده بود بجنبش نسیم اعراض
پرده از رخ کشاد

غزل

صد رشک تا سبب بیت با خود درین صدد گیست ‖ درعین وصل جز من راضی بمرگ خود کیست

یاران مدد نمودند در صلح غیر با او ‖ الکنون کسی که در جنگ ما را کند مدد کیست

حرفی که گر بگویم گردد سیه زبانم ‖ جز خامه آنکه گوید با او شد و مدد کیست

آنکس که کرده صد جا بدگویی تو نیکست ‖ ای بد ز نیک نشناسی گر نیک او است بد کیست

بر نقد عصمت خود بنگر حفظ خطا را ‖ وانکه بپهن نبامت این سکه آنکه زد کیست

جز من که غیرتم کرد راضی بدوری تو ‖ آنکس که دور خواهد جان خود از جسد کیست

این وصل بی بها را من دیده هم بهجران ‖ یاران کسی که دارد بر محتشم حسد کیست

چون حریف دید که هر چند التفات تا غیار
بیشتر مینماید بنای عشق شکسته بنیان مرا که بیک تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام
بر استحکام میفزاید رونق خود را در رواق بی خیز آشوب انگیز خویش محلی نمی نمود که دامن
پاکش صد دست تظلم رقیب هوس پیشه نا پاک و مدعی بد اندیشه بی باک بود که گریبان
بخاک میغلطید و بدامن او اشک خونین از چشم خونبار خویش که بگزلک غیرت برکنده باد
پاک میگردانید پس مشاهده این حال غریب عجیب مرتبه کارخانه وجود مرا زیر و زبر ساخت
که شخص بیماری بلکه حریف اجل بقصد خونخواری رگ جانم گرفته بر بستر هلاک انداخت و رفته
رفته کار بجایی رسید که این خسته درد پرور که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود از حیات
خویش بالکلیه طمع بریده و یکی از اجله حکما نیز که مسیحای وقت بود آن مرض را از امراض مهلکه
شمرده و صاحب غرض آن خبر هم بگوش رسانیده پس غالب ظن آن بود که مرغ رمیده جان
بزخم آن ناوک جانستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این
غزل گردید و مسوده آنرا با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق
کش از در سول گرداند

غزل

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی

بپهی

بپهی برای که ای بیوفا مرا کشتی ‖ بیا ان دمی که دمیدی نهان بر آتش غیر

چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی ‖ رقیب دامن پاکت گرفت و پاک آنرا سوخت

دریغ از تو که پاکی ز دود آتش حیا کشتی ‖ چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس

که مرگ گشت مرا یا تو بیوفا کشتی ‖ کسی ندیده که یکتن دو جا شود کشته

مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی ‖ سرم ز لنگر عبرت با هل درد نما

مرا چو بر در دروازه بلا کشتی ‖ حریف درد تو شد محتشم بصد امید

تو بی مروتی از حسرت دوا کشتی ‖ منم شکسته نهال ریاض عشق و گلی

ز دهر میکند امسال غالبا بیخم ‖ بزخم ناوک او چون گل شهید کنند

شهید ناوک شاطر جلال تاریخم ‖ چون فنای این خسته ناتوان تقدیر

نبود و مدت حیات مقدر اقتضای آن مرض مینمود مرتبه مرتبه صحت بر عنا غالب
میگشت تا وقتی که آن خدنگ لعب که از کمان پر شغب غیرت و اعراض جسته بود بحکم قضا
و قدر ازین خسته دلشکسته بخیر گذشت اما چون رنجش خاطر نه دران مرتبه بود که از عیادت های
متواتر جناب شاطر که یاد از تردد پیک نفس میداد زایل تواند گردید طبع غیور در بریدن
پیوند دل ازان نهال گلستان اعتدال که مایل بر بی اعتدالی شده بود تصمیم عزیمت
داده بکلفت ابیات این غزل خود را مشغول گردانید

غزل

دلخسته باشی ای دل گر زان نامهربانت میبرم

گر باز نامشفق میبری پیش گل زبانت میبرم ‖ باشد هر دلجوی غم دست وفاکش دیگر

کامروز یا فردا از آن نامهربانت میبرم ‖ چون از چمن نخل جوان برید بر جمعیت با غبان

با ریشه و پیوند جان از دل خیانت میبرم ‖ مردانه دندان سست کن و ز تیغ هجران سرمکش

گر سخت جانی آید زان دلستانت میبرم ‖ زان میوه ارزان بها گر منکشی پیوند خود

چون ما که این لیک پیک راهی جانت میبرم ‖ گر از ره پیغیرتی دیگر بآن کو میروی

از اره غیرت روان پای روانت میبرم ‖ شرح غم من محتشم زین بیش میگفتی باو

گر باز میگویی زبان زین ترجمانت میبرم ‖ پس مدتی حال برین منوال گذشت که روشنی

من بگوی آن پیمان شکنی و آمدن او بکلبه این ساکن بیت الحزن هیچ باب واقع نگشت
دل محزون که با مر پادشاه ناپروای عشق بپیمودن راه وفای او مامور بود بحکم سلطان

نافذ الحکم غیرت از آن شغل بی منفعت و فعل هرزهٔ پر مضرت بهمه جهتی ممنوع بر مرصد صبوری
نشسته خود را با اقتضای طبیعت که مسالک طریق تردد بود باز گذاشت و بمضمون مطلع
این غزل همت بر ترک آن سودا که بسویدای دل شیدا آمیزش تمام داشت صبورانه
و تحمل دارانه گماشت غزل

امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود — دل میشود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود
گر بر کشیم دود زمان روی زمین جیحون شود — اشکی که میدارم نگه از غیرت اندر چشم تر
از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود — گر من بگردون سر دهم دود تنور صبر را
کش پرده از هم میدرد گر قطرهٔ افزون شود — خون در دلم ره شد الفقدر از راز نهانی پرده را
اما اگر گوید کسی از بزم او صد خون شود — من خود نمیگویم بکس رازی که دارم پاس آن
خواهد دریدا آنگه از هم چون واقف از مضمون شود — خواهم نوشتن نامهٔ اما نمیدانم چسان
خون ریزد از مژگان قلم روی ورق گلگون شود — شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم

مخفی نماند که اول جبار زور قوی بازوی غیرت
بر حریف شوق غالب گشته دل آزرده را که ضربت آزاری خورده بود بوادی صبر و شکیب
انداخت و طبع غیور بعطفهٔ تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبایی خویش بگفتن این غزل
که ارتکاب مضمونش از ایوب نبی نیز دور مینماید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت غزل

منم که ز دل وداع کشور امن و امان کردم — ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم
منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت — رسیدم چون بغرقاب بلا لنگر گران کردم
منم کاورد کوه محنتم چون روز بر خاطر — تحمل را بان طاقت شکن خاطر نشان کردم
منم کاویخت چون هجران کمان خویش از دعوی — بزور صبر جرات در شکستن آن کمان کردم
منم کز صرصر هجران چو شد میدان غم رخشه — ز دعوی با صبا آسودگی را همعنان کردم
منم کایام چون گشت از کمان کین خدنگ افکن — فکندم جوشن طاقت بر خود وان نشان کردم
منم کز سخت جانی بر دل هجران گزین جود — جفا را جرات افزودم بلا را کامران کردم
منم صبر آزمایی کز گرههای دردن چون نی — کمر بستم بسختی ترکسان فارغ میان کردم
منم مرغی که چون بر آشیانم سنگ زد غیرت — ببال سعی پرواز از زمین تا آسمان کردم
منم گر گفتن نامی که میمردم برای آن — چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوته زبان کردم

منم کز محتشم آیین صبر آموختم اول — دگر سلطان غیرت هر چه فرمود آنچنان کردم

پس در روز اول قضیه منعکس گردیده و شوقی که از غیرت مغلوب مینمود غالب مطلق گشته غنیم خود را
از کشور دل که ملک مسخر خودش بود آواره گردانید و یکی از یاران مدقق دانا که اخفای حال
فضیحت مآل خود از و ممکن نبود از حالت طاقت و تحملم سوال نموده این غزل که شهسوار تخیل
مضمونش مرکب خویش را نعل وارگونه زده بیت بیت بمدد روانی طبع بدیهه ساز در جواب شنید غزل

دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم — درین کار آزمودم خویش را خوش طاقتی دارم
بجان مرگ باشد هر که دور افتد ز غمخواری — من از دلدار دور افتاده ام خوش حالتی دارم
از آنکو رخت بستم وز رگ او خواستم همت — کنون چون سگ پشیمانم بپیچی چون همتی دارم
شبم بی زلف او صد نیش عقرب بنشیند در بستر — چو چشم دیر خواب خود چه بیحد راحتی دارم
نبرد اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی — جدا از آن طرهٔ دلکا کل عجب جمعیتی دارم
نمیسازم کمال عجز خود پیش کسش ظاهر — تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم
سخن در پرده گفتی محتشم تا کی زبان درکش — که پر بیهوده میگویی و من بد کلفتی دارم

اتفاقا در آن دو سه روز یکی از اجلهٔ سادات صاحب شان که مدار صحبتهای خاص ایشان بر سبیل
ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را بمجلس آراستهٔ خود طلبید و آن رعنا
نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبعش بجهت تزیین آن محفل طلب نموده وقتی که رفع مجمع آن
انجمن وقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را از انکشاف آن فتنهٔ
نهفته با بشارت ره دی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان
گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت من که در آن ایام از متابعت
دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف و رجا مانده بودم و از مشاهدهٔ آن
رنگ پری حضور صفا در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او بود احتراز
مینمودم در نخستین جنبش نخل بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و بنگاههای
دزدیده تجدید بنای آن خانهٔ محبت ویرانه را معاینه دیده طرح گفتن این غزل انگیختم غزل

الا ای ابر هجران گزین در جلوه است امشب دگر — تشریف استغنا مکن بر قد من کوته دگر
ای فتنه می انگیزی از رفتار او گر دلربا — خوش میکشی کحل فسون در چشم این گمره دگر

چاه زنخدانش مبین ای دیده و کاری مکن — کاندر نه آن چه فتد جان من بی‌نه دگر

وز دیده می‌بینی دلا رخسار طاقت‌سوز او — این آتش رخشان شرر میسوزدت بالله دگر

خوش مستعد محنتی ای دل از این اندیشه کن — گر فتنه انگیزی کسی غم را کند آگه دگر

شد خیمهٔ جرمم نگون از دیدن او چون کنم — گر شاه غیرت از دلم بیرون زند خرگه دگر

پیش سگ او محتشم ظاهر مکن بیگانگی — با آن وفادار آشنا کار افتدت تا که دگر

اگرچه در آن چند روز رنجش اینجانب باعث جدائی جانبین شده بود خطائی دیگر از وی صادر گشته بوده چه از شوخی آن شغل ناصواب که داشت با تیغ خویش ارتکاب میهمان شدن در بزم یکی از هواداران صاحب غرض نموده هنوز چشم پیغیرت سیاه رو ترک دیدن او نمیکرد و در بارهٔ آن کم حذر بی باک مضمون این غزل را که مدلول لفظ پیغیرتیست بی اختیار بعمل می آورد غزل

گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه — چشم از رویت نبستم ردی چشم من سیاه

کم نگه کردم که رویت را ندیدم سوی غیر — غیرتم بنگر که دیگر میکنم سویت نگاه

مدعی سررشتهٔ وصلت بچنگ آورده است — هست زلف در همت آنکه بر اینمعنی گواه

غیر پرکید و تو بیقید و من از مجلس برون — جز خدا دیگر که پاس عصمت دارد نگاه

حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری بلی — از سیاستهای پیشین تا نبست این پادشاه

گر دوای بست تا کی این جنگهای زرگری — از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه

از نه دل با کی نمیدار صحبت بعد از آن — میشود از لطف زبانی محتشم را عذرخواه

بخاطر فاترخیانی میرسد که هیچکس از خس و خاشاک وجود خویش در شعلهٔ عشق نه انگیخت که ازو دود دیوار بدولت مدار او مساهله خردریه با یار و اغیار خاکستر بی غیرتی بر سرش ننهاد صورت حال این غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت از آن مجموعهٔ شقوق پیغیرتی بچگونگی حال پر اختلال من بصریح‌ترین زبانی گویاست غزل

دارم از دست تو بر سر افسر پیغیرتی — میبرم آخر سر خود با سر پیغیرتی

سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او — همچو من پهلو نهد بر بستر پیغیرتی

از جبینم کوکبی میتابد و میخوانمش — بندهٔ داغ عشق و غیرت اختر پیغیرتی

هست در زیر نگینم کشور عالی سواد — نام آن در ملک غیرت کشور پیغیرتی

بشکنید

بشکنید ای دوستان دستم که تا بنشسته‌ام — بر در غیرت نه دم صدره در پیغیرتی

شاه غیرت گو که بینه همچو ملک بی ملک — شهر دل را در میان لشکر بی غیرتی

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من — نام دیوان غزل کن دفتر بی غیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود و با شوق سبکدست بند سکون از پای سلسله فرسای تحمل تمکین گشود این غزل بمقتضای محل بانتظام گردید و بسمع حریفان صاحب غرض که تماشائیان این نوع صحبتها و منتظران این طور خفتها بودند رسید غزل

گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او — شوق او را خفت تمکین من در خاطر است

راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او — صبر بی لنگر شد از شوق تحمل گاه او

من گرانی چون کنم بر عکس خاطرخواه او — دل بحکم خویش میبا شد چو غالب شد هوس

گرچه عمری از رعیت بوده غیرت شاه او — شد بچشمم باز شیرین خوش خوشان زهر عتاب

گردم ابرو چه با ند صاحب درگاه او — دل ز پا بوسی کشش گر مهر ننهادی بلب

گوش بگرفتی جهانی از صفیر آه او — محتشم زود از ره رنجش بر آتش پا کشید

ورنه غیرت کنده بود از کینه در بین ره چاه او — مجملا رقم وصد گونه تنزل کردم

آنچه میخواست دل نذک الکفل کردم — دست بیعت جدیدی با آن نو عهد تازه

التفات دادم و در خلوت که از گرد اغیار بلکه از غبار ردیا رخالی بود راه شکایت مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت گویان ابواب لطفهای بی پدر یغش بر رخ آرزو گشادم اما بمقتضای نشئهٔ پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است بر کنار محیط وصال تشنه لب و سوخته جگر ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصلهٔ من داشت قطرهٔ ناچشیده این غزل را بجهت بیان حال بزبان سریع مقال راندم غزل

چون منی کجاست بوالعجبی در بسیط خاک — آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک

دارم ز پاکدامنی اندر محیط وصل — حال کسی که سوخته باشد ز هجر پاک

آن می که رسید هم دم من در نمیکشم — ریزم اگر بخاک شود مرده زنده ناک

در دست وصل سوزان تدبیر روز و شب — دل ز احتراز کرده نهان جیب چاک چاک

دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل — از هر تم اگر جان بگسلد چو تاک

جام لبالب از می وصلت و من خجل — کاب حیات ریخته خواهد شدن به خاک

بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم — گر بر سر طرب تو نشینی چو من چه باک

آن یار پرهیزکار پاکیزه دامن که کان عصمت بیچک از زمرهٔ موزونان نداشت چون
مرا در باغ بهشت آیین وصال که از میوه‌های رسیدهٔ ابدار ما لامال بود سر داده اختیار
طبع خود باز گذاشت و به دیدهٔ تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت به چیدن آن
ثمره‌ای ادکم فریب به هیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از
ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار به قوت لطف آن طبیب دوا بخش غمگسار بر خضر
و مسیحا ناز کرد شعر صورت حال این ظرف غزل معلوم است که به کلک سخن آرای بیان مرقوم است غزل

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام — این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام

این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را — قابل نظارهٔ آن روی زیبا کرده‌ام

این منم کز عین قدرت دیدهٔ اغیار را — بی‌نصیب از توتیای خاک آن پا کرده‌ام

این منم کز صیقل آیینهٔ صدق و صفا — در رخت آثار مهر خود هویدا کرده‌ام

این منم کز پرسشت با صحت و عمر ابد — ناز بر خضر و تفاخر بر مسیحا کرده‌ام

این منم کز راز داری گوش حرف اندوز را — مخزن اسرار آن لعل شکرخا کرده‌ام

این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم — هرچه طبعم کرده خواهش بی‌محابا کرده‌ام

در جهان خجسته اوقاتی که دولت به پای خود بر در خانه می‌آمد و ابواب روح و راحت بر روی
این مستغرق بحر انبساط میگشود چرخ حسد پیشه دگرباره زورق مزاج این شفقت نصیب را
در لجهٔ امواج مرضی انداخته سریر سرور و کامکاری را به بستر رنج و بیماری بدل نمود القصه
شبی که جمعی از خلاصهٔ احباب در وثاق آن رشک ماه و آفتاب بوده‌اند و کمال کلفت
و پریشانی او را از ممر ذکر بیماری من مشاهده نموده و دعاهای گوناگون نیز برای صحتم
از لب روح بخشش که بخشش جان در تن بیجان میکرد متعاقب و متواتر شنوده راوی
صادق القول آن خبر صحت اثر با این بیدل خسته جگر داده‌اند و درهای بهجت و شادمانی
از آن مژده‌های روحانی که به از نوید عمر جاودانی بود بر رخم گشوده‌اند اندک مدتی (?)
غزل شگفتگی از رشک خیال روی نمود و یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار به جهت یادگار

از نظم

[illegible]

از نظم جلالیه حفظ نموده بود غزل

اگر خواهی دعای من کنی بهر دعای من — بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من

بیا یاران این وصیت میکنم گر تیغ جور تو — چو کردم کشته دامانت بگیرند از برای من

بتیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو — چو گویی حیف از آن مسکین همین بس خونبهای من

بجای گور اگر در دوزخ افتم بنو دم باکی — که میدانم بجز من نخواهی داد جای من

زمین پیوند مگسل ای نهال بوستان دل — ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من

چو آیی بر سر خاکم بگو کز خاک سر برکن — وفای من ببین ای کشتهٔ تیغ جفای من

پس آنگه کرده عایی گوییم این گو که در محشر — چو سر از خاک برداری نبینی جز لقای من

ازین خوشتر چه باشد کز تو چو پرسند کای بیغم — کجا شد محتشم گویی که مرد اندر وفای من

چون طبع محب نواز او همیشه بهانه می‌جست
که تنها گذاری بیکسم تواند کرد و گرد ملالی از صفحهٔ خاطرم تواند شست کار بیماری مرا وسیله ساخته
عیادت را میفرمود و گاه خود تمارضی کرده به خانهٔ حکیمی میرفت که کلبهٔ من بر سر راه منزل وی بود اما چون
کار از این و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانه‌ها را از هر طرف یافت مانع این قسم
ترددهای وی گشت روزی با من به رو گفت که چون می‌بینی که انبار گله‌ام ترا شیدن
چشم خود را اگر درین دو سه روز حرف تشویش او با یاران خویش گفته‌ام وسیله سازم و بعد از
ارتکاب آن عمل هر روز بر رسم سابق رفتن خانهٔ حکیم را بهانه ساخته جریده و بی‌رفیق گذاری
بهمان منزل که محل اختلاط نهانی ما بوده اند ازم چون درین باب منعی از من دید و نهیی از من
شنید که در محل سخن گفتن سراپای وجودم از بیم آزار پا فشی او میطپید و میلرزید او نیز آن
روز به جهت تسلی من از آن مدعای جانگداز جگرسوز به حسب ظاهر متقاعد گردید و روز دیگر شخصی از
مردم او بگوشم رسانید که کارش گرمیشد و این حرف از و نمیشنید بنفسه رسانید که جز بهانه امروز
قرار چشم تراشیدن داده و مرا از فلان منزل که در حوالی خانهٔ حکیمست به طلب تو فرستاده شعر

نمیدانم چسان از ره فتادم — که رفت از تاب رفتن هم زیادم

پس چون خود را
سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشقان را چون آفتاب نیم طلوع
چشم بسته یافتم با تش اعراض سوختم و گداختم اما چون کار از دست رفته بود و الفعل از کسی
که حکمای زمان بلکه پادشاه فضلا و فصحای دوران در وجود آمده به غیر از صبر و شکیبایی چاره

ندیدم و از روز تا شب در خاک و خون طپان و غلطان با آن همایون طایر زخم خورده در همان موضع بسر برده جواهر ابیات این غزل در رشتهٔ نظم کشیدم غزل

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من	چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من
جان مردم را خراشیده اگر حک کرد از جفا	میشود گو از خجالت چشم خون افشان من
کشت مژگان تو بکیدم خونچکان و زد در دل	ماند تا روز قیامت خون فشان مژگان من
انگه از غیبی ستم زد زخم بر آهوی تو	مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
ناله ات کرد انچنان زارم که هست از انجم	آسمان را پنبه در گوش است از افغان من
تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی	ریخت ای گل زان او بادا و در دستان من

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و تردد کی نمایش بکلبهٔ این اسیر پنهان که برابری با عمر جاودان میشود پادشاه لوندان و نوازنده دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر نوجوش بود واقع شده متوجه تهیهٔ اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن سرو خرامنده با آن خلوت زیبنده طلب نماید و لطفی دیگر از این شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دایمی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسید و این دلتنگ در علی شگفتگی خاطر با جمل و فرع سلسلهٔ جذب نشاط در آن بهشت پر حور بمقصود حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظهٔ خاطر عزیزش گریزی نبود شخصی را از اعزهٔ سلسلهٔ خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب ضیافت مینمود بیکبار رقعهٔ مشتمل بر طلب این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام ارسال گردانید و بنده نیز مهلت یکدم از صاحب این مجلس طلبیده پای تردد در راه و روی توجه در قفا بحرکات قسری خود را بانجمع رسانید چون طالع در نهایت ضعف اتمام و انقراض مجلس نمود روی نمود پس چون معاودت و مراجعت من دیرتر صورت بسته بود صاحب اختیار آن بزم که آن نوع لطفی هیچ آفریده ننموده بود از کشیدن انتظار بسیار اعراض بلیغ نموده بوده و باحضار یکی از رقیبان که در خاطر داغ غم ناکی از خجلان او داشت بود در آن شب تیرهٔ پر برف و باران امر فرموده القصه چون من از آن قید خلاصی گشته و راه دوری بیک نفس در نوشته قدم در آن بزم نهادم بسبب سفارشی که در باب تغافل

اهل صحبت

اهل صحبت از حال من خصوصا با آن سرو شیرین حرکات پاکدامن کرده بودند آثار تواضع از هیچکدام نیافته در گوشهٔ نشستم و گشنده تر از همه این میشد که آن میر مجلس افروز بیگانه سوز ترتیب صحبت چنین داده بود که رقیب با عزاز تمام در جوار حبیب باشد و من که دشمنی با خود و دوستی با دشمن نموده آن طور رفتن پیچاپی کرده بودم از دولت مواصلت بی نصیب باشم اما بمدتک توجهی بانتظام این غزل داده از یکی دوات و قلم طلبیدم و همین که غزل نوشته شد و از اعجاز سخن با وجود آن نوع قروقی دست بدست گشت خود را بیکبار از زیر و زبر شدن عقد آن صحبت در پهلوی حبیب دیدم و رقیب را در صف نعال از آن دولت نیز بی نصیب بیرون نشستم غزل

	بیرون شدم از بزمت ای شمع چراغی که دنان
هم دشمنی کردم بخود هم دوستی با دشمنان	دامن فشان رفتم برون زین انجمن از غافلی
نقد وصالت ریختم در دامن تر دامنان	چون رفتم از مجلس برون غافل از ارباب غرض
کارم بکیدم ساختند آن فتنه در بزم فلکیان	از نیمشب برگشتنم یاران بطعن و سرزنش
زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان	از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجدها
چون لب بجنبانید لب آن زندهٔ سیمین تنان	لازم شد اکنون محتشم کار کفن شمشیر هم
تا من بزینهار آمدیم بر دست این تر کزبان	

چون دگر باره مدتی بر این وصال که دولتی بود بطئ الانتقال گذشت و این گمرک حرمان گزیدهٔ یوسف بنظر امانت دیده بقسمی دیگر از اتصال که کمال احتراز از آن داشت متهم گشت چند روزی بسبب نساط آمد شد جا بنیای بدستیاری اقوال بدگویان فی الجمله طی گردید غایتش این سپند آتش محبت ایام کرم الفت که پر بقول اهل الصحبت مقید نبود حبته پرسید و برای رفع گمانهای مردم امثال این نوع سخنان را که مضمون بعضی از انها بر خلاف مظنون ایشان دال بود بحلیهٔ نظم محلی گردانید غزل

دلم که بی تو لگدکوب محنت و المست	خمیرمایهٔ چندین هزار درد و غمست
نمونه ایست دل من ز گرگ یوسف گیر	که در نهایت حرمان بوصل متهمست
من آن نیم که نهم پا ز حد برون ورنه	میانهٔ من و سرحد وصل یکقدمست
علامتی ز شه حسن قد و کاکل او	که بر سر سپه فتنه بهترین علمست
نظیر لعل تو بسیار هست غایتش آن	که در خزانهٔ سلطان ز خط عدمست

دمی کشی بعتابم دمی بلطف خطاب　　　چه قاتلی تو که تیغ ستیزه‌ات دو دست
تو شاه حسنی و بر درگهت ببانگ بلند　　　کسی که کوس گدایی زدست محتشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت میکند و حسن غرور اندیشه اقتضای ناز و سرکشی از
صحبت اگر عاشق مصلحت اندیش غبطه جست و جو را جهت ملاحظه بگذارد فرو گذارد البته دل نازک
معشوق را که پادشاه عاشق سپاهست از راه وفا منحرف ساخته بوادی فرقت گزینی و هجران
پسندی که لازمه ناز و استغناست بملاحظه می آرد و باز نیز قانع گشته سررشته اختیار را
بجهت پیچ و تاب عاشق بیقرار برقیبی که محرک سلسله رشک و غیرت تواند بود لیکن بقیه میسپارد
مجملا طرفه منصوبه بیکبار رشت که آن خودرای بی باک با یکی از رندان و حریفان من بر ملا
اختلاط نموده زه بر کمان نیرنگ سازی و رقیب نوازی بست و در اوایل حال که من ازین مقدمه
آگاه نبودم و همایی آن سان حامی را گاه گاه در وثاق آن پری دیده اندک اعراضی نمودم همان
بنگاشته شعبده در زیر کاسه بود و هیچکس را از حقیقت آن خبردار نمینمود اما من بگواهی که
دلم در باب پیچ زیبای او میداد پیغامی چند گستاخانه گوشزدش گردانیدم و بجواب عاشق گدازی
هم که شیوه آن لطیف مزاج تند خو بود اختصاص نیافته رخش فرقت باین وادی دوانیدم که
اگر این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهای بی اصلی میداشت حریف آغاز بدمزاجی کرده خود را
بجوابهای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیمی بتحقیق ترتیب این
غزل کم اضطراب که موافق کالای ضعیف من بود نه اندیشه بر اصل او دادم و خود را از جلوه
کاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن مهر سپهر نامهربانی با دیگر پیغامهای
زبانی فرستادم غزل هرگز از زلف کجت بی پیچ و تابی نیستم　　　صید آن دامم از آن بی اضطرابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصلای حوری نژاد　　　چون قرینم با رقیبان بی عذابی نیستم
دی که بر قتل میکردی شمار عاشقان　　　من یقین کردم که بیرون از حسابی نیستم
تا عتابت باشد از حلمم مکن خوشدل که من　　　مرغ آتشخواره‌ام قانع بآبی نیستم
زآب حلمت شعله عشقم به پستی مایلست　　　عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم هنوز　　　درخور ارسال عاشق کش جوابی نیستم
بزم آنکه محتشم مخصوص خاصان نه که من　　　کوچه گرد آن حرم عالیجنابی نیستم

ناگاه آن

ناگاه آن رسول نکته‌دان از جانب آن نیرنگ‌ساز دوزبان پیغامی آورد و خود نیز صحبت
گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود از تغییر و تعظیم بیان کرد
و مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک‌عنان مرکب عزم را بملاحظه
و می با بجانب این غزل تاخت غزل　　　یارب چو مهر خوبان حسن از جهان برافتد
گرد بلاگذاری عشق از میان برافتد　　　دهر آتشی فروزد کابی بران توان زد
داغ درون نماند سوز نهان برافتد　　　عشق از تنزل حسن گردد بجای یکسان
نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد　　　رخ رعافیت را کایام کرده پنهان
با دامان بجنبد برقع از آن برافتد　　　ابروی حسن گر ناز بستست بر کمان زه
تا بی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد　　　تخفیف باید آزار خلقی شود سبکبار
از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد　　　از محتشم بجویید تحسین حال خوبان
هم نکته چو نماند هم نکته‌دان برافتد　　　باعث انتظام غزل گذشته که نتیجه اکشنده
اعراضی بود همانا که قصه گردید که این رقیب ناقبول طامع لیسند بیکبار از مقبولان پر بابی
حضرت نشاط گشت و سررشته تقرب آن غرض پیشه قراضه‌فشان داعتبار این نثار
سازنده حاصل جان و جهان بمساوات کشید و بر طبق مضمون غزل آینده که با قتضای
قرار یافتنی آن وصل مشترک بر زبان نطق بلاغت اثر گذشته طبع غیور خاک فراق را بر سر
آن نوع وصالی ریخته و از دامگاه آن صیاد بی ایمان بهزار مرحله رمان و گریزان گشته غزل
وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشتر ک　　　خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک
کی نشیند در زمان وصل بر خاطر غبار　　　گر نبیزد خاک شرکت بر سر عاشق فلک
وصل باشد مخصوص و یار لم دم گشت ای همدمان　　　خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را با غیر دیدن مرگ اهل غیرتست　　　غیر بی غیرت درین معنی کسی ایست شک
هر کجا گرمست از بیع دو کس بازار وصل　　　میزنند آنجا حریفان نقد غیرت بر محک
عاشقی رشیست وصل دلبران مرهم بران　　　وصل چون شد مشترک میگردد آن مرهم نمک
بر سر هر نامه طغرا بیت لازم محتشم　　　کی بود زیبنده گر باشد دو سر را تاج یک
چون قرار ترک تردد بقرار گاه آن بدعهد سست پیمان دادم روزی بفرمان دل بدگمان برای

تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بان منزل درگشته نهادم و چنین که دران بیت الوبال
داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده بساط مهر و محبتش بکلی تمام
درنوشتم **شعر** سخن صریح بگویم اگرچه میترسم / که آتش از دهنم سر برآورد اعراض / بنوعهد
نهان گسستنی ازو دیدم / که بر محبت من سپر ریع زد مقراض / مجملا چون چشم الشوخ چشم
بر من افتاده دست بیعت از دستان اعدا عدو کشیده و بجهت تسلی من که از شعل آتش
اعراض درگرفته میسوختم سراسیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید ضربتی از حربهٔ زبان
بگفتن مطلع این غزل که نه دانستم چگونه بر زبانم آمد بردی زده از پیش خودش راندم و بعد
از آنکه بکلبهٔ خویش رسیدم بکمال خود آمده تتمهٔ غزل را صورت انتظام دادم و بگوش نحط نیوشش
رسانیدم **غزل**

من و دیدن رقیبان هوسناک ترا / رو که تا دم زده ام سوخته ام پاک ترا
من که از دست تو صد تیغ بدل خواهم زد / به که بیرون فکنم از دل صد چاک ترا
تا بغایت من گمراه نمیدانستم / اینقدر کم حذر و خودسر و بیباک ترا
ترک چشمت که دم از شیر شکاری میزد / این چه شد که بر لب فتراک ترا
قلب ما صاف کن ای شعلهٔ اکسیر اثر / چه شود نقد بجز دود ز خاشاک ترا
هیچ ای چشم سیه روی ازو سیمی باشت / در ته گور مگر سیر کند خاک ترا
محتشم آنچه تو دیدی و نفهمیدی ازو / کور بهتر پس ازین دیدهٔ ادراک ترا

حیف و هزار حیف که اکثر کلمای پرده پوش ادنات طبع کلفزدش ببازار برده دست
زدهٔ خلق شهری میل زد و دریغ و صد هزار دریغ که بیشتر میوه‌های لطیف را طامع طبیعت باغبان
از زیر شاخسار سر بر دست دکاندار فرستاده هجوم مگسانش از لطافت طبعی می‌اندازد
مخفی نماند اگرچه مخفی می‌باید که در آن چند روز که آن نوع اعراض نموده از خانهٔ آن خراب
ساز عشاق بیرون آمده بودم نه خود باوجود کمال دغدغه که از عدم ملاقات آن دغدغه
فرما داشتم بگرد منزل ایشان میگشتم و نه راه تردد هیچیک از منسوبان ایشان بکلبهٔ
خویش میگشودم اما روز جمعه که صحن میدان جلوگاه آن نخل چمن عرفان میبود و بشومی
دورانی که لازمهٔ شغل شاطریست میوه‌های وصل گران قیمت خود را ارزان میفرمود
من هجران پسند حرمان گزین خود را بگوشهٔ بامی کشیده بودم و ملاحظهٔ سیران حاصل

میوه‌ها

میوه‌های ارزان و هرچند دانش بجهت اندک قراضهٔ بیک یک از اهل میدان مینمودم
و دیگر چگویم و راه شرح آن قسم سلوک ایشان نیز که بعلیحده وادی موحشی میکشید چگونه پویم
کلامم میکشد تا که بجایی / که آرد بر سر نظمم بلایی / بهر حال غیرت طبع غیور رخصت تحریر
این غزل سید هد و اطفای آتش اعراض با این سخنان معشوق سوز محبوب گداز نموده
قانونی که هرگز در غزل نبوده باجتهاد رای فضول خود مینهد **غزل**

گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من / درین شهرم سیه رو کرده چشم روسیاه من
چرا آن تیره اختر کز برای یک درم صد جا / رخ خود زرد سازد مردمش خوانند ماه من
کسی کو خرمن عمرم دهد بر باد همراه او / چرا در زیر کوه غم نبود جسم چو کاه من
بسنگم سر بکوب ای همنشین تا آستان او / که از پای کسان فرسوده نبود سجده‌گاه من
برخساری که باشد هر نفس آیینهٔ صد کس / چه بودی آه اگر هرگز نیفتادی نگاه من
اگر از تیشهٔ دهقان نسوزم خرمن حسنش / جهان در خرمن عمرم افتد برق آه من
مرا جلاد مرگ از پا در آرد کشتم یارب / بگویش کز گمراهی فتد من بعد راه من

چون این غزل پر فضیحت تشهیر یافته در زبانها افتاد دو حریف از شنیدن آن سپند آتش
اضطراب گشته قرار مفارقت ابدی بمن با خود داد یکبار سلسلهٔ مویان شهر دامهای تصرف
در راه این مرغ از قفس جسته برغم او گسترانیدند و روی توجه بصید کردن این شکار رمیده گشته
گرد نخچیرگاه عشق بیقیدوار میگشت باقتضای همچشمی او آوردند یکی از آنها رعنای ترک وشی
بود که بی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان فارغ البال مینمود و حسن دعوی دارش در
ربودن دل شیدای من کوششی که حقیقتش از مضمون ابیات این غزل پیداست میکرد و
لحظه لحظه سعیش بر سعی و اهتمامش بر اهتمام میفزود **غزل** بدعوی آمده ترکی که صید خود کندم

دل از تو میکنم ای بت جدا اگر بندم / مرا تو کشته ولی بر سرم ستاده کسی
که یک فسون ز لبهایش زندهٔ ابد کندم / عجب که با همه عاشق کشی حسد نبری
چون مسیح بنفس روح در جسد کندم / مرا زیاده حسد کرده است با خود نیک
رسید کار بانهم که با تو بد کندم / قبول خاطر او گشته‌ام بترک درت
چنان نکرده قبولم که باز رد کندم / فلک که سکهٔ عشقش بنام من زده است

عجب که باز بعشق تو نامزد کندم / چو محتشم خط آزادی از تو میگیرم

که او ز خیل غلامان باین پسند کندم / و دیگری شیرین شمایل لیلی خصایلی بود که

برخلاف رسم و عادت بر دل موزونان / پزار از نسوان نیز بندهای شدید

وقیدهای سدید مینهاد و بعضی را بفرمان خرد نافذ الحکم حسی بکندن کوه محنت و مشقت مشغول
میکرد و بعضی را بر پیمودن دشت وسواس و جنون داشته سر بصحرای جنون از عشق خود میداد
اما صورت توجه او در صید کردن من چون مناسبتی باین مبحث ندارد بتحریر این غزل که بالغزل
فوق واحدان بی اثنینی اند اکتفا نموده جزویات حقیقت این سودای بی ثبات نیز بزبان
بیان نمی آرد **غزل**

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید / فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید

عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر / کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید

شهر دل زود بپرداز که از چار طرف / لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید

مژده‌ء محمل هم کوکبه سر می آرند / از درون رخش برون تاز که جمازه رسید

میوه‌ء وصل تو آن به که گذارم برقیب / از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید

ساقیا باده زخمخانه دیگر برسان / که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتابی دگر افکند مگر / کار اوراق جدا لیک بشیرازه رسید

چون بردگشت ساختن این و آن و گفتن غزلهای بوی دل ناشنیده‌ء ناشی از زبان کاتبی
بر وفق اراده‌ء خود که دفع آن رقیب مشترک الوصل بود نه ختم دگر باره بشکایت ملاقات بی
کشنده‌ء ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنگ ساخته بود و پرداخته بمقتضای
محل طرح گفتن این غزل انداختم **غزل** / بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی

بیاپی گرانکه در دوستی بدل کردی / چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل

که اعتماد بر آن مایه‌ء حیل کردی / مرا محل ستادن نماند در کویت

ز بس که با دگران لطف بی‌محل کردی / بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر

خیال سکه زدن بر زر دغل کردی / نبود بد عمل من چو در آزارم

عمل بقول رقیبان بد عمل کردی / نبی مدد ز اجل خواست روزگار نکرد

مرا نکو ولیکن تو بی اجل کردی / نبود مثل تو اول کسی چرا آخر

بناکسی هم

بناکسی همه جا خویش را مثل کردی / حدیث نیک و بد یار محتشم دیگر

مگو چو ختم حکایت برین غزل کردی / چون حریف از شنیدن ابیات این

غزل که گذشت پیش از حد متاثر شده بوده و در حضور یکی از همزبانان من اظهار انواع
ندامت و پشیمانی در آن مدعی نوازش و معتقد رنجانی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع
آن غزل بود با بتدا ابدال کرد دید و بلبل نطق بر شاخسار شوق نشسته بسرایندگی این غزل
که نتیجه‌ء غلبه‌ء شوق عشق و تی بنیان است نغمه‌ء مخالف نغمات پیشین بسمع مستمعان رسانید **غزل**

دلم از او از دامش نمیگردد چه حالت این / زبان کوتاه از نامش نمیگردد چه حالت این

گر آید روز روشن در رود دور از رخ و لفش / نه من یابم که صحبت آید و نه دل ایابند کرشمه‌ست این

بکامم روز و شب در عاشقی اما بکام که / بکام اگر جان می یابد از مرگم چه کامست این

تو گرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر / که میسوزد ز دولت بر من چه سودای محالست این

یکی را ساختی محرم یکی را کشتی از حرمان / فرامش کار من بنگر که مهمان کدامست این

بجو رخونم چو آب و غیر اگر آبت دهد مستان / که پیش نیک و بد دانان حلالست آن حرامست این

زحالات دگرگون محتشم میریزد از کلکت / گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلامست این

چون طبع جفاکار ساقی روزگار همیشه این نوع چاشنیها بر درد کشان بزم محبت میچشانید
که شربتهای لذیذ نزدیک بکام را از لب تشنه‌ء ایشان باز گرفته شرابهای تلخ بکام دل و مذاق جان ایشان
میرساند در ابتدای این لطف و انتهای این التفات که دل امیدوار از ممر رجعت کوکب
لطف آن یار وفادار انتظار زهر از لطف و التفات دیگر میکشید بیکبار زخم جانگاهی از
زبان راویان اخبار بگوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل از طپیدن و لرزیدن
بسیار گذر بمردن و جان سپردن رسید **قطعه** بگویم نظم انقدرت ندارد / که اینجا کلک خود در جنبش آرد

کند آغاز ناخوشی داستانی / برد خوشحالی از طبع جهانی

مگر خامه زبان دریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوه
گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده و مستور و محجوب نماند که آنچه از افواه والسنه‌ء مردم
سر زد و عبارت جدو از آرام من نخود جز توجه آن مایه‌ء جبر و سرمایه‌ء آرام از دیرانه‌ء کاشان
بمعموره‌ء اصفهان بود اگرچه آزرده‌ء ضربت مرگ ناگهان خورده از هر یک از نزدیکان

او که این خبر برسید خلاف مشهور در جواب شنید اما از آمدن بمضایقهٔ او بعد از چنان کدورت
عظیمی بکلبهٔ عاشق مشرف بر هجران بجز از حرمان خویش که یکروز قبل از ان واقع شده
بود بعلم فراست مرکوز خاطر فاتر کردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی
این صحبت قابل خمار بتشویش مقدمات مخموری کشیده که غلبهٔ ترحم ان مرحوم نواز را
باین نوع نوازش ناخواسته متوجه کردانیده و این غزل که دورتاثر نخستین بخیت که
طبع اندیشه ناک از بیم عزیمت آن سرو چالاک بکوش تیز هوش اهل ادراک رسانیده **غزل**

یزک سپاه هجران که نموده پشه دستی	عجب ار کنون فرو زد علم سپاه هستی
رمی فراق بوی شده آفت حضورم	چه حضور ماند اندم که رسد زمان مستی
عجبست اگر نمیرم که چو شمع در کدازم	ز بلند شعله وصلی که نهاده رو به پستی
چه کنی امیدوارم ببقای صحبت ای گل	تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی
چه دهی تسلی من ببشارت توقف	تو که محمل عزیمت ز جفا بنا قه بستی
بجز این که نقد دین را همه صرف کردم آخر	تو ببین چه صرف کردم من ازین صنم پرستی
بدر روزه وصل باقی چه امید محتشم را	که بریده بیم هجرش رگ جان به پشه دستی

چون جز وحشت اثر آن مفارقت عظمی بوادی ظن بسر حد یقین رسید و بحکم الکاذن
حریص علی ما منع اتش شوق بیشتر از بیشتر زبانهٔ اشتداد بکردون کشید و این زهر خوف
چشیده که جز رفتن جان شیرین خود شنیده بود از جمیع آرزوهای سابق فراموش
کرده سراسیمه و مضطرب بقرارگاه وی دویده و او نیز که در افروختن نایرهٔ آن هجران چار
و فراق بی اختیار رنجیده بود نفس نفس آب ملایمتی بدست ملاطفت بر آتشم میزد و با نواع
نوازشها که یکی مژدهٔ رجعت سریع بود تسلیم میکردانید اما مؤسس این مهم خوش کرمپایی
او بود سعی چند در تهیه اسباب ان بدستیاری دست یاران نمود که عقدهٔ توقفی بر
رشتهٔ ارادهٔ مهلکش نماند و فاصله درمیان زمان وصال و فراق پیش از امروز و
فردایی نبود پس غزل ثانی که از برای رفتن آن مایهٔ زندگانی و قایم مقام عمر جاودانی
منظوم کشت همینست که از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون
نداشته صادر کشته حالا بر زبان بریدهٔ کلک سیاه زبانم خواهد کذشت **غزل**

داردم

داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق	تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق
بود بنیاد طلسم جسم من قایم بوصل	ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق
من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود	با دل پر آرزو در دام صیاد فراق
وصل خود موکب روان کرد ای رفیقان کو دکر	داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق
داشتم در زیر تیغ عشق کاری ناتمام	چرخ کرد آنرا تمام اما بامداد فراق
خانهٔ تن شد خراب از سستی بنیاد وصل	وای جان کر یابد استحکام بنیاد فراق
محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است	وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

ان شب خود تا بروز در صحبت آن شمع انجمن افروز توقف کردم و بطی کشتی مقدمات کلفت
و کدورت جانبانی طاقت بشی در کفت و شنید رازهای نهان با آن انیس دل و مونس جان
بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان لا ارقضا محمل رزینی خورشید بر ناقهٔ نور در کردون
نهاد دیر بابای حباب شاطر رخت سفر بر راحلهٔ عزیمت نهاده در تهیهٔ اسباب کوچ شتاب
افتاد و طبع آشفتهٔ این مستغرق دریای اضطراب که ساحل کنایتی در نظر نداشت بیت بیت
این غزل میکفت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان و بیقراری میداد **غزل**

حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله بست	یکدو روز دیگر ای مه رخت ازین ساحل مبند
ساربانا پرشتابان بار ازین منزل مبند	من خرابم من یک امروز دکر محمل مبند
غافلی کز من برویت مانده باقی یک نگاه	در محل اینچنین چشم از من ای غافل مبند
نیست حدادی کزین بر دجان در وداع	روح ان پیکری تهمت بر آب و کل مبند
دارو منعم مکش در چشم کریان ای رفیق	راه بر سیلی چنین پر زور بیحاصل مبند
دل بجو بان لبستن آخر حاصلش دیوانگیست	محتشم کر عاقلی دیگر بر ایشان دل مبند

شرح وداع آن دو هفته و این بیقرار از شهر عافیت بدر رفته چون در عبارت فهمای
بیان کنجایش ندارد این بیدل بیزبان که هرگاه یاد آن طوفان قیامت نمود بکیفیه
بحال خود نیست چکونه در بیان آرد بهر حال مضمون ابیات این غزل که بعد از توجه او
لب عتق کفته شد بحکوئی بعضی حالات عام که فی الواقع وقوع تمام داشت کویاست و
صورت حال مردم آن دو شهر که یکی را خراب کذاشت و بر دیگری بلای فتنهٔ عشق خود

کاشت چون برخلاف حالت پر دهشت من تن باظهار رغبه ادا ازمد لول ابیات بلاغت آیاتش هویدا است **غزل**

که از غروب و طلوع عشق دو شهر زیر و زبر شد — مهی برفت ازین شهر و شور شهر دگر شد
دران دیار ستاد و بلای اهل نظر شد — ازین دیار سفر کرد و گشت اهل و فا را
زبرق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد — زسیل فرقتش این بوم جای بیم شدار چه
بکشوری که وطن ساخت عافیت سپر شد — زبلده که عنان تافت غم تاخت در آنجا
نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد — درخت عشق درین شهر شد نهال خزان بی
بلی بتیغ دو دم گشت و فتنه تیز دو سر شد — درین دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش
زشهر بند سکون محتشم دو اسبه بدر شد — چو بر رکاب نهاد آن نگار پای عزیمت

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افراق چشیده بخواهد بود که تا لذت اقامت معشوق گرانست اگرچه مجلس آرا و محفل افروز دیگرانست تحمل بار گران جدایی که مشکل نهایت بقوت احتمال وصول بدولت وصال اندکی آسانست اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبکعنان گردید عاشق پای در وصل مانده آن حیات رفته را معاینه می بیند و سر اندوه بزانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگوار می نشیند و از گریه بدیده نابینا نشان ما فوق خویش میجوید و امثال این سخنان که یکیک در غزل فراقیه صورت حال منند بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید **غزل**

سیه گردید بزم شمع مجلس دیده من کو — شدم از گریه نابینا چراغ دیده من کو
بلیزان نظر طور تبا نرا جله سنجیدم مینیدم — ندیدم یک گران تمکینی بت سنجیده من کو
بود دامن بدست صد چنین این کلهای عنا را — گل یکرنگ دامن از خزان وچیده من کو
چو مجنون بیلی در بیابانها بپرسی ایه — که مجنون بیابان گرد محنت دیده من کو
چو ناوک خورده صیدی راکنی بسمل بگو با جود — که صید زخمی درخاک و خون افتاده من کو
زلنگ محتشم افتاد شور اندر جهان پیتو — تو خود هرگز نگفتی عاشق شوریده من کو
اندک رمقی که باید مراجعت آن یار

وفادار در جان بیقرارم مانده بود حاسدان جفاکار بدفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکباره آن غیرت پیک نفسی که هزار باره از خبر آمدن آن پیک اجل کشنده تر

مینمود

مینمود بهر طریق که بود بگوشم رسانیدند لهذا غزل آینده که خاتمه غزلهاست با بین مضمون انتظام پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم که از منصب تحریر این نوع فراق تا قیامت معزول باد ببینیم توجهی از طبع پر اختلالم گذشت **غزل** انکه شد تا حشر لازم صبر در هجران او

مرگ بر من گرد آسان درد بی درمان او — من که بی او زنده تا یکروز دیگر نیستم
چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او — دارم اندر پیش از دوری رهی مشکل که نیست
در عدم ما و اگر فتی منزل آسان او — من که بیابان چاکم از یکروزه هجران وای اگر
تا ابد کوته بماند دستم از دامان او — رو کش از سوز و داغم شد که میماند بدل
تا قیامت آرزوی قامت فتان او — کاش بردی همره خویشم که گردانیدمی
در بلاهای سفر خود را بلاگردان او — جان بزور صبر میبرد از فراقش محتشم
یا دخلق و خوی آنکه شد بلای جان او — اختتام کلام التماسیست از طبع مدقق

ذو الافهام که وقوع چند صورت را درین دخل محکوم بمنظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیز گام وقت را کشیده عنان داشته بپتامل بوادی دخل و اعتراض نیندوانند اول آنکه موضوع ناقص این نثرها پیش ازین نیست که در نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست دوم ظاهر است که درین نوع دستگاه تنگی چه قدر کار توان ساخت و بدستیاری طبع سخن ساز لطایف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه هرچه در بادی الحال بر زبان قلم سریع الرقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذ الامر این مقوالتست محلی هیچگونه حلیه از خلل اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هرچند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر آنکه شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزه مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یکیک اطلاع دارند و اگر قایل سخن یکغزل را بجلم ان جنه الکذب زینت از کلام الحاقی و هدو بلباس تکلفی که لازمه سخن سازیست ملبس گرداند هزارگونه باران تکذیب از سحاب تعذیب بر او میبارید پس شاهد کم تکلف لباسی هرچند صاحب صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصا ظاهر نگران چه نماید و از دیدن او بغیر اجمالی انجامی روزگار که حسن را بخط و خال و محبوب را بغنج و دلال میشناسند

چه کشید غریب چو بر درخت سخن هیچ شاخ و بر که نبشته ٭ اگر بود همه طوبی لب به آتش رشک شد دل ٭
بروی شاهد معنی چو خال و خط ننواید ٭ بسوی او بنود طبع خلق راغب و مایل ٭

پس این کلام از نیو چه اگر بدل ننشیند ٭
بهیچ وجه نباشد کنه ز جانب قایل ٭

تمت الکتاب بعون الله
و التوفیقه تم
م م

فی المقطعات

خسروا شاها جوانا دل شهریارا سرورا … ای جهانرا عهد تو هنگامهٔ خرم بهار

ای برای عقل پرور مایهٔ دین پروری … وی بذات فیض گستر سایهٔ پروردگار

ای ترا اورنگ برما تحت گردون داوری … وی ترا از قدر برما فوق امکان اقتدار

ای جهان لا از کیتی داور گردون سریر … وی فلک پرکار عالم مرکز دوران مدار

ای نصیب سلطنت بحر سبند معدلت … وی بدست معدلت مشکل کشای روزگار

مشکلی دارم ز دست چرخ کم فرصت ولی … مشکلی آسان کش در دست شاه کامکار

پیش ازین کز شاعری حاصل نمیشد یک شعیر … وز ضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار

میگذشت از حیله اوقاتی ولی پیوسته بود … وام تاجر در میان و مال دیوان برکنار

وام چون از حد گذشت و راه سود آسته گشت … برشکستم من درین درهم شکست این کار و بار

وین بتر کز حرف تحصیل این زمان خود میکنند … نغمهٔ خارا گذر هر لحظه بر گوشم گذار

من که تا غایت بامید خدیو نامور … قرضخواهان دگر را کرده ام امیدوار

چون بود حالم اگر از سخت گیرهای دهر … نارسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار

کیسه بی زر سفره بی نان دل ز وزنی برکران … اسب بی جو خانه بی گندم نفوذها عقبه خوار

کاهم اندر کاهدان نایاب تر از زعفران … من برنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار

وانگه از من که شمان که از پی خواهد گرو … نارنا زبان نهمی که بارد از زبانش زهر مار

ای بدورت رسم اشفاق و فتوت مستمر … وی بعهدت سد انصاف و مروت استوار

بیقراری خامه در شلاق افلاس چنین … چون تواند داد دستمایی چنان باخود قرار

مفلس و باقی ستانی مالرا باهم چه ربط … شاعر و تحصیلدار ترک را باهم چه کار

الحذر زان ترک یوق بیلمز که وقت پرزری … پیش او هرچند عذر آرند گوید زر بیار

حسبة لله

حسبة لله شاها یا به بخشش یا به جبر … یا بوجه بیع آن درهای فرد شاهوار

کز پی مدحت بنجر خاطر آورده برون … کادل از غرقاب خوف وام خود پرونم آر

کربان آرزم که در اصلم خریدارم کنی … اصل و فرعم را بجز داکه بلطف خود سپار

ورنه هقده خیزکن ای قبلهٔ نزدیک و دور … وز سر من حالیا شر محصل دور دار

حیف باشد چون منی کاوقات خود در مدح تو … صرف نتواند نمود از فاقه یکجزو از هزار

کر بجایم پیلی از نظم باآن در که روان … کاروانهای جواهر را قطار اندر قطار

ور نمانم روزگار شه بماند کانچه من … گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار

سالها تنگ از معما داشت اسم محتشم … وین زمان هم دارد ای دارای خورشید اشتهار

از هوای کار می آید ولیکن بوی این … کاندرین عهد آن مسمی را شود زین اسم عار

کی بود کی خسروا گر بحر طبع موج زن … کی بود کی سرورا گر ابر فکر فیض بار

بر دل جوهر شناست بشمرم در و گهر … وز کف دریا خواهست پرکنم جیب و کنار

تا پی ضبط حساب دهر باشد در جهان … سال و مه را دخل و ساعات و درج را اعتبار

بر قیاس دهر باشی ای شه صاحبقران … سالهای بیقیاس و قرنهای بی شمار

این قطعه در عذر انعامات شاهزادهٔ سپهر احتجاب پریخان خانم روح الله روحها گفته

ای فلک آستان که خاک درت … تارک آرای خلق ایام است

وی قمر پاسبان که گرد درت … توتیا بخش چشم اجرام است

توسن سرکش سپهر بلند … رایض دولت ترا رام است

خادمان رفیع قدر ترا … تخت افلاک تحت اقدام است

یکی از خیل تیغ بند است … که ز دور آسیا ده بهرام است

بندهٔ پرستت کیوان نیز … که بشت در طلایهٔ بام است

رفعت آسمان اساس ترا … پایهٔ برتر ز حد افهام است

عصمت ممتنع قیاس ترا … امتناع از قیاس اوهام است

پایهٔ عونت ای ستوده ستون … پشت ایمان و رکن اسلام است

دین حق بس که دارد از تو رواج … کافر اندر شکست اصنام است

از صفات تو ای فرشته صفات / عاجز است این زبان که در کامست
بکدام این زبان کنم آغاز / وصف ذاتت که حیرت انجامست
حوری و در لباس انسانی / ملکی و ترا پری نامست
در مثال رخت مصوّر را / لرزه در کلک معجز ارقامست
زانکه تصویر صورتی که تراست / کار صورت نگار اوهامست
بر درت هر کمینه خادمه / کز رهی ایستاده تا شامست
هست مخدومه زمین و زمان / کاستانش یکی ز خدامست
مهر پا مینهد چو در حرمت / تا بشب لرزه اش بر اندامست
همتت کانچه دید داد بخلق / بحر را انچه داد الزامست
ای شه انس و جان که جان مرا / ز التفات تو در تن آرامست
تنم از ضعف اگرچه شد الفی / در سجود دلتوان الف لامست
دلم آن آهوی حرم شب و روز / از طواف درت در احرامست
ور خصد خاک میکند بر سر / تن که دور از درت بناکامست
حفظ خاطر همایونت / که گذرگاه پیک الهامست
هم سری ورد آن چو دارد او / پس چه حاجت بعرض و اعلامست
منم آن مادح فدایی تو / کز من تا نصیر یک گامست
نه از آن فرقه ام که بهر طمع / مدحشان جمله دانه و دامست
بر زبان نیاز شان هر دم / خواهشی با هزار ابرامست
خواهش محتشم توجه تست / که دوای جمیع آلامست
گرچه ناکامی کرامت مرا / در پی آن جهان جهان کامست
ور چه انعام خاص پی در پی / از تو نسبت بحال من عامست
این که دلخسته مرا لک خویش / بهتر از صد هزار انعامست

مخاطب درین مختصر قطعه سلطان لار است

میر جم بخشش یم دل که نوال کرمش / هر که خورد آب ز آبشخور قیصر نخورد

گرچه او هست فلک بنده و گردون چاکر / نیست یکدم که غم بنده و چاکر نخورد
مفلسم دیده بمن اسب گران دستی داد / که بجای جو و که غیر سکندر نخورد

مخاطب درین قطعه نواب سلطنت پناه محمد یحیان موصل لو است

ای کریمی که ز لطفت همه ذرات جهان / جرعهای کرم از جام عطا نوشیدند
نیست پوشیده که در مدح سلاطین قدیم / شعرها بهر طمع آن همه میکوشیدند
طمعی نیست مرا لیک ملولم که چرا / مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند

روزی که سلطان موصی الیه شکار کلنگ رفته بوده و از شری از آنها نیافته و کلنگی بر گشته این رباعی جهت خوشحالی وی گفته شده و بر زبان کلک تیز زبان گذشته است و گفته

ای صید سگ شیر شکار تو پلنگ / وی چرخ شکاری تو با چرخ بجنگ
با آنکه کند کلنگ پنج همه چیز / شاهین تو کند از جهان بیخ کلنگ

این قطعه خطاب بنواب علامی خان احمد میرزای صفوی است

ای بذات کریم بی همتا / وی بطبع سلیم بی مانند
وی بنخچیرگاه دهر ترا / شیر گردون کمینه صید کمند
ظل قدرت چو آسمان عالی / قدر ظلّت چو آفتاب بلند
در رهت همچو بندگان همه روز / خور بتشریف چاکری خرسند
بر درت همچو چاکران همه شب / مه بعنوان بندگی در بند
آفتابا سپهر ایوانا / ای بعونت سپهر حاجتمند
وی بلطف تو چرخ اطلس پوش / ارمغان آفتاب زیور بند
خلعتی کز تن مبارک خود / وعده کردی باین فقیر نژند
بسکه می یابد از تن تو شرف / که نیابد ز چشم خلق گزند
ترسم آندم که لطف فرمایی / از تن من فرشتها ببرند

این قطعه بیکی از اکابر است که اظهار نامش مصلحت نیست

ای مزین ز خوان انعامت / چون بسیط زمین بساط زمان
وی مقدر ز مزرع جودت / رزق انسان و روزی حیوان
بفرستاده من همراه / داده ز التفات بی پایان

بهر یک سیب و پیت نانخواره … جو و گندم ز مزرع جیلان
لیک گردیده در برات رقم … وزن گندم بوزن جو یکسان
یا ترا در نوشتن مقدار … بغلط رفته کلک مشک افشان
یا مساوی نموده در نظرت … پیت انسان ز ما بیک حیوان

مضمون این قطعه اظهار سبب نزول مستغنی است

ای برسبیل حاجت صد محتشم گدایت … وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو
درکوچهٔ ظرافت عمری دویدم از جهل … گردم در آخر اما کسب ظرافت از تو
از مهر من بناحق کردی بتنگی رست … زان ان که اهل حاجت کردند حیرت از تو
این دم برسم تحصیل دارد کسی که برده … در عرصهٔ سیاست گوی صلابت از تو
نه زر که سازیم او را از خود تسلی … نه شافعی که خواهد یک لحظه مهلت از تو
گو داوری که گیرد اکنون درین میانه … وجه تمسک از من جرم خیانت از تو
اما چو هیچکس نیست گردی برآید این کار … عجز و تنزل از ما و لطف و مروت از تو

وهذا مثل ذالک

الا ای نیر اوج سخا دی ماه ملک آرا … که با دست زرفشان آفتاب اوج احسانی
بنام من که از دست برام هزل پابستم … نوشتی حجتی کانرا بجوشش طبعی سند دانی
چه حجت خط بیوچی سراسر همچو شعر من … که بر روی حاضران را خنده آید هر کی خوانی
من آن صورت چو دیدم قطعهٔ بیمعنی گفتم … که شاید آن سند را از تو لبتانم بآسانی
سند را با قبایی وعده فرمودی ولی لطفت … نه داعی را سند داد و نه خلعت داد ارزانی
همانا کهنه میسازی قبا را گر تو لبتانم … سند موقوف میداری که از من وجه لبتانی
بخلعت گر نیم لایق امیدم هست کز احسان … سند را پاره سازی بنده را آزاد گردانی

پشیمانی احسان نمایی از وعدهٔ بزرگانه سنی می و بذل ساختی آن مجموع عطایی سبب انتقام این قطعه گشته است

قطعه

زهی برحشمت گردون اساست … رخ غیرت دیدهٔ افلاک خیره
بمن لطف دی امروز آخر … چه باشد گر نبود بر یک و تیره
نمایی گر بجای لطف موعود … عطایی از عطاهای صغیره

نشود

شود وجود ترا اعتدال ناقص … شود طبع مرا آیینه تیره
قضای حاجت من گر تو ثابت … برای روز بد بادت ذخیره
وراز بخت من ناکس گناه است … گناهی میکنی باری کبیره

رخصت نامه

ای مشاعل فروز کاخ فلک … پرتو اختر سعادت تو
وی منازل نشین قصر سپهر … بندگان رفیع رتبت تو
چرخ را سایه داد در دامن … دامن سایبان رفعت تو
قبهٔ زرنگار مهر منیر … شمسهٔ بارگاه حشمت تو
برتر از نه سپهر پنهایی … آشیان همای همت تو
باهمه سرکشی سپهر بلند … نکشیده سر از اطاعت تو
زهرهٔ شیر در محل غضب … آب گردیده از صلابت تو
مرده را وقت لطف جان داده … بوی خلق مسیح خلعت تو
بندگان پرور خداوندا … ای خداوند داده نصرت تو
مملکت داورا جهاندارا … ای نظام جهان بدولت تو
گرچه یک چند زاقتضای قضا … بود جایم بظل رافت تو
بسته بودم زبهر آزادی … کمر بندگی بخدمت تو
بطریق سگان سر تسلیم … نکشیدم ز طوق رغبت تو
این زمان از سگان درت … درد سر میبرم برخصت تو
محتشم را اگرچه بخت نخفت … محترم در حریم حرمت تو
نشود تا ابد فراموشش … حق نعمت بحق نعمت تو

سبب انتظام این قطعه با وجود زبونی اهاجی سبب محرر شد که قایل درسن دوازده سالگی بتکلیف ادیب خویش مرتب نموده که او از سلطان ملک توقع خلعتی نموده

ای بذات رفیع جا کرده … بر فراز سریر سلطانی
وی بنفس نفیس گردیده … متمکن بمسند خاقانی
هم ضمیر خیرت از دانش … انور از آفتاب نورانی

هم وجود مقدست ز شرف ‌‌ اشرف از قدسیان روحانی
مالک الملک کرده در دست ‌‌ از کرم خاتم جهانبانی
چاکرانت ناحشم زده ‌‌ طعنه بر حشمت سلیمانی
قصه کوته که در محامد تو ‌‌ هر چه کوییم هزار چندانی
داور خالقت از آن آراست ‌‌ کوهر از جوهر سخندانی
کر اکر چه بنده نبود ‌‌ با تو کفتن حدیث پنهانی
خواهد اظهار حاجتی بلباس ‌‌ کند اندر کهٔ سخن رانی
چون ز حسن طلب شروع کند ‌‌ در دعا کویی و ثنا خوانی
تو ز مقصود او شوی آکه ‌‌ وز کرم جانب خودش خوانی
بنوازی بالتفات او را ‌‌ التفاتی چنانکه میدانی
کر بود در برت بکوری خصم ‌‌ تا قیامت لباس سلطانی

حکایت یکی از اکابر زر زر کار در لباس تواضع و انکسار کفته

کر من از صدق دل فدا سازم ‌‌ هر نفس در ره تو جان دکر
تو کهٔ عذر خواهیم بر دل ‌‌ هر زمانی زنی سنان دکر
من همان در خیال خواهم بود ‌‌ که نثارت کنم روان دکر
وز تو یکباره ناامید شوند ‌‌ قبله سازند آستان دکر

حکایت کونه ایست

ای خواجه که بر زبانم از خود ‌‌ جز شکوهٔ بیکران ندادی
کردی طلب متاعی از من ‌‌ نوعی که مرا امان ندادی
دادم بتو بی توقف آنرا ‌‌ اما تو بها چنان ندادی
سود اکر بیت عذاب میداد ‌‌ قیمت هم در زمان ندادی
کفتی که تتمه میدهم کاه ‌‌ آن نیز چو ممسکان ندادی
هر چند که کفتکو نمودیم ‌‌ کاهی بهای آن ندادی

بتهدید هجو

ای شمع سرکش آنکه بسرپنجهٔ جفا ‌‌ سررشتهٔ وفای مرا تاب دادهٔ
کر سازمت فکار بزخم سخن مرنج ‌‌ چون خنجر زبان مرا آب دادهٔ

ایضا فی التهدید

شاعری خیره در اقلیم سخن نباشد ‌‌ جان ستاننده ز اعدا نه بتلخی بخوشی
که بنا بر غرضی کر چه بکوید هجوت ‌‌ مدحت آن نوع بکوید که تو خود را بکشی

ایضا له

دوش غواص جواهر جوی طبعش کم بود ‌‌ که کهر از بحر سخن بر سامعان کوهر فشان
رشک فرمای سپهر هفت اختر کشت و ریخت ‌‌ هفت در از یک غزل در دامن آخر زمان
لیک بر میزان انصاف حسود آمد سبک ‌‌ زان قضای رشک هر یک زان کهرهای کران
لعنت با جمعی غزلها در جواب ابن البطر ‌‌ یعنی این ابیات نا هنجار می ماند بدان
آن غزل از بهر قایل یا برای معترض ‌‌ تا ابد القصه لعنت نامهٔ شد در جهان
این زمان یاران برای امتیاز نیک و بد ‌‌ کر از آن جویند در دیوان نظم من نشان
آمد از مجلس برون در سر هوای کشت باغ ‌‌ اولین مصراع پر شور است از آن نظم روان
با وجود آنکه من در شاعری کم میکشم ‌‌ از نیام اندر هجا شمشیر خونخوار زبان
با وجود آنکه من هنکام استیلای خشم ‌‌ نطق خود را مینهم مهر خموشی بر دهان
لیک بیک زان جمع بی انصاف بودندی اکر ‌‌ زندهٔ شهری بعظم قدوهٔ دهری بشان
یافتندی هر یک از طبع سزای در کنار ‌‌ کر از ایشان حرمت یکیتی نبودی در میان

ایضا له

بهر جمعی عیب جویان بستم این احرام دوش ‌‌ کز تعصب چست بر بندم میان خود بهجو
بر نیارم بر مراد دل دمی با دوستان ‌‌ بر نیارم تا دمار از دشمنان خود بهجو
در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم ‌‌ در سزای ناسزایان امتحان خود بهجو
رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع ‌‌ سر دهم سیلی و بکشایم دهان خود بهجو
شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد ‌‌ پاکی طبعم که آلایم زبان خود بهجو

ایضا له قدس سره

بر هجو داشت طبع مرا خون کرفته ‌‌ من هم بر آن شدم که کشم خنجر زبان

وز کینه کاوشی رگ جانش چنان کنم   کز کاوکاو کند شود نشتر زبان
اما دریغ داشت ادیب خرد که من   ضایع کنم بهجو خسی خنجر زبان
القصه از تعصب طبع ستیزه گر   وز قوت مبارز جنگاور زبان
می آمد از غلاف برون خنجر عجب   دندان بمینهادم اگر بر سر زبان

ایضا له

جمعی اکنون که نتوانند   سخنی درست حل کردن
نیست زیشان نکو بهر سخنی   از خطا نسبت خلل کردن
محتشم را که بشیوهٔ ازلیست   بر خلاف خرد عمل کردن
گرچه دیگر کسان توانستی   دوستی را بکین بدل کردن
همه را دادی از سیاست هجو   توبهٔ دخل بی محل کردن

وله ایضا

ای آصف زمان که بطبع کریم تو   صد گنج شایگان بجهان رایگان رسید
وی زینت زمانه که از نظم بلند من   صیت مدایح تو بهفت آسمان رسید
کس نیندازد از خاطر خود دل باضطراب   آوازهٔ کلفت چو بدریا و کان رسید
مساح وهم نسبت به آیین نزدبان   نه آسمان بهم که با آن آستان رسید
در خاطرت ز ممتنع و ممکن آنچه گذشت   ناخواسته مبشری آمد که آن رسید
دارم عریضه که نهانی بعرض تو   خواهد بدستیاری کلک و بنان رسید
طوطی کلکم که ز شکرفشانیش   شکر بپای خویش بهندوستان رسید
خود هم برخصت تو که ناچار میرود   کاندر عراق کار معیشت بجان رسید
جز بیخبر گریختن از زیر تیغ جور   دیگر چه چاره کارد چو بر استخوان رسید
من خود بهند رفتنم لیک گفتنیست   حرفی اگر که حال ز دل بر زبان رسید
ای آنکه تو در کرم جهان و جهانیان   جان جهان جهان زکران تا کران
زانعام عام و بخششهای شاهان نعمات   کز رای بخشش تو به پیر و جوان رسید
آیا غنیتوانند از آن دود مطبخی   کز که بمدح گستر این دودمان رسید

کاسد متاع مملکت نظم محتشم   کز نازش مشتریش زبان بر زبان رسید
جنبش نمیتوان ببهای دگر رساند   اما بدرد او به ازین میتوان رسید
ظلمت مدید باد که آخر زمان تو   خواهد ز امتداد با خر زمان رسید

در این قطعه طلب تشریفی کرده از اعتماد الدوله که نواب شاه سلطان محمد جهت وی مقرر نموده بود

وزیر اعدل اعظم که نور مهر ضمیرش   طراز دامن و جیب مغارب و مشارق
مشیر عرصهٔ عالم که ظل چتر و سریرش   بر آفتاب دهم از ارتفاع آمده فایق
سپهر رتبه سلیمان بحر حوصله سلمان   که رفعتش زده بر بام منتهی خرگه سرادق
حکیم حاذق دوست مزاج سقیم کون و مکان را   حکیم چاره بر کار دان کامل حاذق
چه عقل یازدهم کان محیط درک فطانت   بفضل مدرکه بر عقل اول آمده سابق
برای وی با میدی عظیم گشت رهی را   بچند گونه مدایح زبان ناطقه ناطق
چه مدحها همه در آب و رنگ و لطف و نزاکت   حدیقه گل و نسرین و ارغوان و شقایق
بپای دیده چو آن پادشاه نکته شناسان   نمود سیر سراپای آن شکفته حدایق
برای بنده مقرر نموده خلعت خاصی   ز فرق تا بقدم قیمتی و فاخر و لایق
ولی چو خلعت نواب دید کز بر مولی   زمانه میبردش نزد کمترین خلایق
ز ننگ گردگران لنگری که تا ابد از جا   برون ز خلق نجنبد مگر بقدرت خالق
ایا صبا ز منی چرب زبان لعبت حسن گو   که ای بحکم قضا حکم نافذ تو مطابق
تو تمشیت ده دوران که هست قدرت زینت   که در شتاب کنی خاک را بباد موافق
بگو که بگسلد آن رشته حمایل بختی   ز صحبت عزبان رکابخانه علایق
ز التفات گر آید بسوی بنده گر دارد   بلطف شامل مولی رجای کامل واثق
گر ذیل خلعت عمر تراز یاری بچون   کند بدامن آخر زمان زمانه ملاحق

ایضا له

ای محیط کرم که دست و دلت   مخزن گوهرست و کان درر
وی سپهر سخی که خاک درت   کار اکسیر میکند اکثر

کشته نه آسمان و هفت زمین … کشتی دولت ترا لنگر
بر در قصرت استاده بپا … صد چو کسری و سنجر و قیصر
گر کنی حکم بر فلک که بایست … جنبش از وی بدر رود چو مدر
در زنی بانگ بر زمین که برو … نه قضا باز دارد ش نه قدر
داورا بنده کاندرین دولت … بسته ام در ستایش تو کمر
نیست یادم که در ثنای کسی … از سلاطین پادشاه سیر
تخمی افشانده باشم اندر خاک … که بر و دی نداده باشد بر
جز در او صاف خان عالیشان … کانچه کشتم نداد هیچ اثر
اینزمان حال از دو بیرون نیست … ای سخن گستر جهان داور
شوم من یا چو طالع نواب … خلقی نیستش ز هیچ حذر
یا چو بخت من زبون طالع … بد و نشست ضایع و ابتر
پس یکی زین دو کار کن حالا … از پی امتیاز عیب و هنر
یا چنان کن که شوم گردد … بنکویی ز بخشش تو سمر
یا بفرما که از قلمرو تو … من بدشعر را کنند بدر

الیفا له قدس سره

شهسواری که گردون گردان … بست حکمش کلاه فتراک
کامکاری که فارس قدرش … از سمک رخش راند تا بسماک
آصف دهر کش سلیمان وار … خاتم حکم داد ایزد پاک
خلف المصطفی امین الدین … زیب فرزند شه لولاک
آنکه نسبت باوج رفعت او … کوتهی کرد پایه ادراک
وانکه نامد نظیر او بوجود … از وجود عناصر و افلاک
در زمانی که غیر فتنه نبود … مقتضای زمانه بی باک
بگمان خطای نا شده … گشت از من نهفته کلفتناک
دی بار بسال جبهه نارم … کرد یکباره ز انفعال هلاک

من حیران

من حیران متهم بکنه … که ز ضعفم زبونتر از خاشاک
گرچه زان نار سوختم لیکن … زان گناه نکرده گشتم پاک

وله ایضا قدس سره

خورشید آسمان وزارت که روی ملک … آیینه وش بصیقل عدلش منور است
سلطان بارگاه سیادت که عهد او … پاینده دار دولت آل پیمبر است
ان داور زمانه که دارای جهان … بر قد کبریاش لباسی محقر است
وان والی زمانه که کوس ولای او … یکبار هر که زد دو جهانش مسخر است
یعنی امین دین محمد که نام او … بر لوح دل نوشته تر از سکه بر زر است
بودش بمن گمان خطایی که ذات من … در ارتکاب آن ز ملک پاکیزه تر است
با آنکه داده بود بخود مدتی قرار … کاظهار آن مخالف کیش دلاور است
زانجا که نکته پروری طبع شوخ اوست … زانجا که شوخ طبعی آن نکته پرور است
صندوق نار دوش فرستاد بهر من … یعنی که مجرمی و ترا نار در خور است

الیفا له قدس سره

ای ز دریای همتت رشحات … مترشح بقلزم و عمان
رزق و انس و قوت حیوانرا … دل و دست تو در زمانه ضمان
من که شاهنشه قناعت را … بعبادت پذیرم فرمان
جو چل روزه بهر استر خویش … نان سی روزه بهر نانخوران
از تو دارم طمع ولی نه چنین … وز سخایت طلب ولی نه چنان
کر تو نام ادای وام نهی … بخیال حساب کهنه بران
من با فلاس اینچنین کردم … سگ کوی ترا بآن مهمان
تو با سباب آنچنان خود چون … بکنی فکر کار آن حیوان
کز غم جو چو دانه گندم … جیب جان چاک کرده تا دامان
بعد از آن فکر آنکسان که بیاد … هیچ شان نیست غیر خواهش نان
وز فلک زرفشان اگر نرسد … دود از انجم برآورند روان

گرچه خط شریف دلکش تو   بود تعویذ جسم و هیکل جان
دل از آن گندم دفرستادم   بتوای برگزیدهٔ دوران
گر بشویی ز نقش آن کلفت   برود چون حیای من ز میان
گر بگردم حجاب و آخر کار   حرفی آوردم از طلب بزبان
که تراهم برای من عارست   بیشتر از من بریده لسان
رفت اگر آبرو ولی اینهست   ای وجود تو آبروی جهان
که اگر خواهم از تو لاغن شیئ   هرچه ز اشیا برآورم بگمان
نام یاری نهی بران نه طمع   تو ز روی تفقد و احسان
گنیش حمل بر خصوصیت   نه براخذ و جرای دقایق دان
که مدد کار جمله یاران باد   یاری تو ز یاری یزدان
باد پر خانهٔ تو تا باید   از زر و گوهر و دُرّ و مرجان
خان من هم از عطای تو باد   از جو و کاه و گندم آبادان

والهالیف

ای زهرهٔ سپهر سعادت که از وثوق   در دامن تو چنگ زده دست روزگار
وی مرکز جهان جلالت که در جهان   بر رای تست دایرهٔ ملک را مدار
آن مریم خدیجه حجابی که کرده است   ناموس در ازل بوجود تو افتخار
وان شمسهٔ استوده صفاتی که سوده است   بر سده‌ات فقیر و غنی روی افتقار
کاری که آن قرار نیابد بصد فسون   رای تو اش بنیم نفس میدهد قرار
داعی دودمان شما ممتنع که نیست   غیر از دعا و مدح و ثنا خوانیش شعار
در وطع که رشحهٔ کلکش دراجناب   بی انتظار آورد آبی بروی کار
یعنی برات لطف سلیمان کامبخش   گردد روان بنصرت بلقیس کامکار

الیفاله

صاحبا من که بهر پیشکشت   از سخن صد خزانه میخواهم
جز بدان در نمیفرستم مدح   گنج در کنج خانه می خواهم

ار خدا

ار   ار خدا بهر کحل پینایی   خاک آن آستانه میخواهم
ارتفاع اساس جاه ترا   نه بحرف و فسانه میخواهم
بعبادات روز می طلبم   بدعای شبانه میخواهم
لطف ادنی ملازمانت را   به ز لطف زمانه می خواهم
بلبل بوستان مدح توام   نه همی آب و دانه میخواهم
از کمال بلند پروازی   بر سپهر آشیانه می خواهم
داده ام داد خسروی در شعر   خلعت خسروانه می خواهم

الیفاله

چو خصم نظم متین مرا ز غایت رشک   بقدر رتبه و مقدار میکند انکار
سبکتر از همه می سنجد آن کلامی را   که هست در نظرش بیشتر گرانمقدار
مرا اگر گلی از باغ طبع میشکفد   نهفته در دلش از رشک میخلد صد خار
و گر ز بحر درون میدهم دری بیرون   درون خود ز حسد میدرد صدف کردار
ز آب خنجر نظم گزنده ام دایم   چو جرعه خوردهٔ زهر است در خم خوردها
درین ولا که بیک تاخت در بلاد سخن   هزار شهر و ولایت گرفته ام بشمار
نگشت چشم از اندوه میکند چه کند   ز رشک من جگرش پاره پاره است انبار

الیفاله

ز دود آتش اعراض مختلف جرکس   که مقتضای فساد هزار بیهوده گوست
سیاه نامهٔ از کلک من محرر گشت   بنا پسند ادایی که ذکر آن نه نکوست
ز روی راز چنان این بتر که پرده کشید   فلک که پرده دریهایش رسم و عادت و خوست
اگرچه آن رقم تیرهٔ گریه سواد   که خواندنش سبب زرد رویی از همه دوست
نداشت هیچ که باشد نکو ولی این داشت   که شد مرا محک امتحان دشمن و دوست
غرض که بر سر این حرف در تمامی شهر   بمن گر طبع جز اکثرم بهانت جوست
کسی که دشمنی کرده دشمنم بخدا   اگر بتیغ زبانش نمیدرانم پوست
کسی که دوستی کرده تا حیاتم هست   دل سپاس گذارم رهایی منت اوست

ولہ ایضا

برمن از یاران ظاهر بینی بجرم یکسخن … اعتراضی هست کاینی دیگران مطلوب نیست
بر سر آن هستمی از رنجش که جرم من وران … یکسر مو کم ز جرم طاقت ایوب نیست
از زبان ناخوش خلق یکشهرم بگوش … زین همه حرفی نمی آید که خاطر کوب نیست
در حالتیست این که از من عالمی رنجیده اند … این که من از عالمی رنجیده ام محجوب نیست
زین دو رنجش چون اثر ظاهر شود ظاهر شود … سوزنش هر داغ حالا خود دستایی خوب نیست

ایضا له

ای هم اوج سروری کز ازلت تا ابد … سجدهٔ آستان تو شغل قد خمیده ام
چون تو کسی ندیده ام قابل مدح و آفرین … در مدحات مقبلان تا سخن آفریده ام
از طبقات داوران جلوه بکرد مثل تو … در نظم سخن رسی تا بسخن رسیده ام
در صفتت که مطلقا تو به بیان نمیدهد … گشته بعجز معترف کلک زبان دریده ام
گرچه ز خیل بندگان بنده زیاد این و آن … از تو بلطف معنوی جلب خود کشیده ام
باز سرم فکنده پیش ز لطف صوری … گر خجلی به پشت پا دوخته کشته دیده ام
صفحهٔ خاطرت که هست آینهٔ جهان نما … نقش قبول خویشتن گرچه در آن ندیده ام
انقدرم امیدوار از تو که رشتهٔ امید … از من که این زمان بندهٔ زر خریده ام
سایهٔ بنده پروری باز نمیتوان گرفت … از همه جا گسسته ام در همه جا بریده ام

ولہ ایضا

ای مرده زنده ساز که دادی ببنده دوش … صد پرده در محله زنپد ادای دوش درید
مرغ بکارت از قفس رنیر جامها … از دست او بجانب دشت عدم پرید

ولہ ایضا

آفتاب مشرق دولت علی نمیرزا … الکه شد خاک در ش تاج سر سقف آسمان
شهسوار عرصهٔ همت که در راه سخن … آمد از بد و ازل با حاتم طی همعنان
گر شود جوینده اکسیر عنقا فی المثل … ز اهتمامش از زمین آید برون در زمان
گرچه استغنای او دارد ز خواهش ننگ و عار … گر بود در دست حاتم حاصل دریا و کان
انچه از من خواست با آن کز سلاطین دگر … داشت مهر حاجبی بر دم بدرگاهش روان

هست خواهشها مرا هم زان سخن گستر ولی … جز یکی حالا مناسب نیست کارم بر زبان
کانچه خط کاتبان بیوقوف بد سواد … کرده با اشعار من از خبطهای بیکران
امر فرماید که یاران خامهٔ تصحیح را … ز التفات آرند در جنبش پی تصحیح آن
یا بفرماید که بردارند گزلکهای تیز … تا بود قوت کنند اصلاح دست کاتبان
اگر نه محتشم ناگزیر حرمان را … کند عوارض دهر از ملازمت محروم
کند بجان و سر اندر ملازمت کوشش … قسم بجان و سر میرزا ابوالمعصوم

ولہ ایضا

ای بخت میرسانداز اشفاق پیش کسی … او بار ربا هزار تواضع سلام تو
پیک صبا ز روضهٔ تو فیدی آمده … با یکجهان شمامه لطف مشام تو
دارد خبر که عامل دار العیار یاس … صد سکه زد تمام مزین بنام تو
حبذی که در خرابهٔ او بار خانه داشت … دارد سر توطن دیوار بام تو
دل میزند بزمزمه بر گوش محتشم … حرف شکست طنطنهٔ احتشام تو
آن ساقی که شهد بقا مید بخلق … سر داده است زهر فنا را بجام تو
صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمیکند … آن تلخی که کرده طرز دیگام تو
مشکل اگر بهم رسد اسباب صحبتش … زخم کهن جراحت دیر التیام تو
ایدل عجب صورتی آخر شد آشکار … از نظم پر غرابت سحر انتظام تو
بو درین صدا بلند که خسرو طبیعتان … هستند از انقیاد طبیعت غلام تو
ایام در سخن زده بر بام هفت چرخ … صد بار پیش نوبت شاهی بنام تو
در فوق عالم ملکوتند فوج فوج … مرغان معنوی متوجه بدام تو
دارد فلک هوسی که نهد پردهای چشم … در زیر پای خامهٔ رعنا خرام تو
وز اخذ نقد کان طبیعت نهان دفاتش … در گردن ملوک کلامت دو ام تو
خوبت طبیعتت که دارد رواج پیش … بلقوریم پخته ز اشعار خام تو
بخشنده که خرمن زد مید هم بباد … کاهی نمیدهد ببهای کلام تو
وز نهر خیز و شر جز بکمی غزا بیایز … ننشست از ان دیار بدیوار بام تو

پیغام مور را ز سلیمان جواب هست / یا رب چرا جواب ندارد پیام تو
ان کامکار را نظری هست غالبا / در انتظام گفتهٔ سحر التزام تو
بر لوح خاک نام تو ناموس شعر بود / ای خاک بر سر تو و ناموس و نام تو
بر یکی تن از ملوک کمان بند گر چون شود / گنجینه سنج نظم بلاغت نظام تو
از طبع خسروانه کند امتیاز ان / وز لطف حاتمانه کند احترام تو
بند دو دست با ذل و بخشنده تا ابد / در شغل مدح خود نکرد اهتمام تو
او خود گشود دست و بزنجیر پا ببست / پای تگرگ قلم تیز گام تو
وز بهر حبس شخص تمنا ز دا ز جفا / قفل سکوت بر در درج کلام تو
فکر فان کن ایل اگر شاعری که سخت / شمشیر کند شد اندر نیام تو
بکش زبان و جایزهٔ مدح خود بخواه / کو ثبت در کتاب طمع باشد نام تو
صد نقص هست در طمع اما نمیرسد / نقصی ازین طمع بعیار تمام تو
این خان شاه مشرب جمجاه یم سخاست / جمشید خان و سیلهٔ عیش مدام تو
پوشیده دار انچه کشیدی که عنقریب / کوشیده در حصول مراد مرام تو
بندی چو در ثبات حیات وی از دعا / زه بر کمان مباد خطا در سهام تو
خورشید طالع ظفرش باد بی غروب / تا صبح حشر زاد عیهٔ صبح و شام تو

ولہ ایضا

ای شهسوار عرصهٔ همت که میکشند / در راه جود غاشیات حاتمان بدوش
در جنب همت تو کریمان دیگرند / گندم نمای روکش قلاب جو فروش
با انکه ز اتش کرم هیچ باذلی / هرگز نیامده دیگ طمع بجوش
امّا ز عزت جو کم یاب پر بها / گردیده پهن گوش امید از نوید دوش
جو لطف کن که هست امید وار من / از انتظار وعدهٔ جو شد دراز گوش

ولہ ایضا در کتابه

ای جو انجت مدبر که در اصلاح امور / خود بپر زند پر تو شرمنده شود
در در وا کردن حاجات شتابی داری / کز تو امسال روا حاجت آینده شود

استی

استی ای خسرو فرخ دولقب قابل آن / که شود خسرو اگر زنده ترا بنده شود
مهر هر صبحکه از بهر سرافرازی خویش / بعد صد سجده بپای تو سر افکنده شود
سرور ادر دلم از قلبی بد سودا یان / هست خاری که بلطف تو کم رکنده شود
در صفاهان رزی از غم شده افشانده بجان / همچو آن مرده که اجزاش پراکنده شود
نام مبلغ بزم گر من کم همت اگر / بشنود همت والای تو در خنده شود
بمسیحائیت اقرار کنم در همه کار / اگر از سعی تو این مردهٔ من زنده شود

ولہ ایضا

خان جمجاه پادشاه منش / ملک کامکار ملک وجود
آسمان سداد و بحر وداد / نسخهٔ لطف کردگار ودود
سر گردنکشان محمد خان / کر کنندش سران بطوع سجود
انکه خرمنش بصولجان ظفر / گوی نصرت ز کاینات ربود
وانکه از کشتن اهل ستی خصم / همه سرها بداس تیغ درود
قبهٔ روی بر نیلگون سپرش / افتابیت بر سپهر کبود
دست صد پیل سار بسته بچوب / تیغ او در دو نیمه کردن خود
در هر ملک را که حادثه بست / او بمفتاح تیغ تیز گشود
گر بود پرتوی ز تربیتش / زنگ ظلمت توان ز دود زدود
بنسیم حمایتش شاید / گل دماند از آتش نمرود
است اگر صد هزار امیر و ملک / او پناه عساکرست و جنود
حاصل آن خان کامران که بسیرت / در امیری بخسرویش ستود
در زمانی که محتشم میکرد / قلم اندر ثناش غالیه سود
زیب دیوان او میداد / از ورود ثنا و مدح و درود
آمدند از سفر دو خواهنده / بر سران آسیا غم فرسود
در محلی که بر نمی آید / هفته هفته ز مطبخ او دود
وانقد رز ندشت در کیسه / که گدایی شود بان خشنود

دوشت اما قراضهٔ درقم
که نه معدوم بود و نه موجود

پیش شخصی که با وجود سند
راه انکار حرف می پیمود

دیگری چون نبود کان زر را
نتواند بحکم نقد نمود

زالتماس وجود دادن آن
کرد ازان پادشه کشور جود

ور زبان مبارکش با آن
مژدهٔ لطف خاص میشنود

پس از آن قابضان روح که هست
راه مهلت بعهدشان مسدود

بیکی وعدهٔ زر قم کرد
که وصولش ز ممکنات نبود

بیکی وعدهٔ زر نواب
که یقینی میرسد چه دور و چه زود

لیک در وجه نقد و نسیه که هست
انقدر فرق کز زیان تا سود

هر دو بستند دل در آن مبلغ
که خداوند وعده میفرمود

حالیا بر در سرای فقیر
که بدو دست قبر اندود

بر سر این دو زر که در عقد مند
یکی اما نهاده رو بوجود

یکدگر را عجب اگر نکشند
این دو کم صبر پرشتاب حسود

وارثان تا ز راه دور آیند
ز پی آن دو مبلغ موعود

از پی کفن و دفنشان باید
قرض دیگر بر آن دو قرض افزود

جهت محمد قلی میرزا گرجی گفته

ان شه حسن کز غلامی اوست
بندگی را شرف بر آزادی

کنج حسنش اگر ملکان طلبند
در دو عالم نماند آبادی

خون ز نشتریان جبرئیل آرد
مژه اش در محل فصادی

مرغ روح از هوس قفس شکند
چون رود غمزه اش بصیادی

کرده معزول چشم فتانش
ملک الموت را ز جلادی

حاصل آن کامران کز خشش ناشی
میتوان تا خلق نهد وادی

کرم تشریف بخشیش چون ساخت
طبع من از کمال وقادی

ز آن بتن جامهٔ خودم بنواخت
که مبادا بمیرم از شادی

دیگر

وله ایضا

سپهر حوصلهٔ ابر دست دریا دل
که جیب دامن پر زر بذل افشاند

حساب بخشش او در جهان بحق خدا
بغیر قادر دانا کسی نمی داند

در او ملم یکی از قابلان لطف چو دید
بتحفه خواست مرا شرمسار گرداند

ولی در اخر کارم چو یافت ناقابل
با آن رسید که آنها که داده بستاند

نتیجه دخلهای حاسد و اهل عناد

هر سخن من که ز انگیز طبع
در نظر عقل شود جلوه گر

خصم بد اندیش حسد پیشه را
ناوکی از رشک رسد بر جگر

طوطی شیرین عمل نطق من
کام جهانرا چو کند پر شکر

چاشنی آن بمذاق حسود
چون رسد از زهر بود تلختر

زآب و هوای چمن طبع من
چون شود اشجار سخن بارور

بیجهتی ناخن دخل غنیم
میوه خراشی کند از هر شجر

طایر عنقا لقب درک من
بیضهٔ معنی چو کشد زیر پر

خصم سیه رو کندش زاغ نام
روح قدس گر زند از بیضه سر

جنبش دریای خیالات من
افکند از تک چو بحل گهر

مدعی ان لؤلؤ شهوار را
گاه خزف خواند و گاهی حجر

ابر مطیر شکرین کلک من
بر چمن دهر چو ریزد مطر

دوست خورد نیشکر از فیض آن
زهر گیا دشمن حیوان سیر

محتشم اندر نظر عیب جو
عیب تو اینست که داری هنر

چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

در تهدید یاران ملامتگار دوستان خباثت شعار

محتشم تا کی کشم از ناسزا گویان عذاب
آخر از بیطاقتی تیغ جزا خواهم کشید

گر حسام همچو خواهم داشت زین پس در غلاف
بر خلاف ما سلف آزارها خواهم کشید

میزنند چون تیغ طعنم خواه دشمن خواه دوست
میکشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید

تا غنیمانرا کنم هریک بکنجی منزوی
خونشان بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید

بر عقاب طبع چون خواهم زدن بانگ ستیز / نیک و بد را بر عقابی هجو خواهم کشید
هر که بی اندیشه است از قلزم اندیشه ام / کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای من زبان هر که میگردد دراز / من بتیغ هجو پردن از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع قلاب نفس خواهم فکند / پیر و برنا را بکام اژدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم کرد در زهره پیکان چاک / انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید
تاب طاقت این و آن برهم خورد ز ابیات هجو / لشکر آفت بمیدان بلا خواهم کشید
دیده اغیار خواهم کند در چشم امید / یار را هم وادی خوف و رجا خواهم کشید
بهر دشمن دار عبرت خواهم اندر شهر زد / دوست را هم کرسی از زیر پا خواهم کشید

فی التهمه یحیی طبیبی است مشهور بابن العوج

وقت آن شد که بشمشیر زبان / جدلی آغازم و کارت سازم
نقد عزت که نداشتی لیقت / از تو بستانم و خوارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هزل / زیب قد چو منارت سازم
واندرین شهر بصد رسوائی / بر خر هجو سوارت سازم

فی الهجا

سرور عادیان سر غولان / آنکه نبود بهیئتش دگری
وان بزرگ شتر لبان کبود / پیش او صد نواله ما حضری
بود وی را برادر کوچک / داد وی از عوج را خدا پسری
لقب بیاورده در عالم / لیک از وی نبوده قلتری
خرد ز دیده رنگ کرد دخترت / کس باین رنگ دیده دزدکی

وله ایضا

برهم چو زنی لب لعاب افشان ترا / در حالت اعراض خر اشتر جان ترا
خواهم تماشا که خلق آورده است / چون مسخره کاورد برون عیان ترا

شکایت خصم خویش بسلطان انتقام کش معدلت کیش کرده گفته

ای مالک ملک سپه مملکت مدار / در ملک خویش آتش آزار را بکش

ای عادل رحیم دل معدلت پناه / در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
بعضی ز کفر پرده اسلام میدرند / اسلام را مدد کن و کفار را بکش
جمعی ز کینه در پی آزار مردمند / ای دور مردمان دل آزار را بکش
اشرار از شراره قهر تو ایمنند / روشن کن این شراره و اشرار را بکش
ما با سگان کوی تو یاریم و غیر غیر / با یار یاری کن و اغیار را بکش
در خاک خفته است مرا دشمنی چو مار / ثعبان تیغ بر کش و آن مار را بکش
از ظلم و جور تشنه بخون دل منست / آن ظالم سیه دل خونخوار را بکش
ازرق بود بقول خدا دشمن رسول / ای ازرق منافق غدار را بکش
ور زانکه انتقام من از وی نمیکشی / تیغ جفا بکش من بیچاره را بکش

سبب نظم این ابیات هجو با وجود دستیها از غرایب افکار قابلیت چه در کس ... بزبان قلم خاطرش گذشته و در سلک اشعار قرار داده بهیچ سبب منتظم گشته است

تا رخش طبع از پی معنی تکاور است / میدان نور و مدحت مقصود دفتر است
آن پنج پا کعب که جسم پلید او / از خاکروب دیر کشیشان مخمر است
وان حیله ساز شوم که تا زاده مادرش / در مکر و زرق دشمن شیطان برابر است (برادر است)
دستار سرخ او دست عروس نه معجری / وآن عقده کا عقده چنبهای معجر است
آن گنبدی که بر سرش از چار خانه کیست / چون مینهد بخایه قوچی برابر است
از بستر چو دوش فرزدان بدرکش / و ز خر بزیر قنبز دوران زبونتر است
قنبز کشیده کرسوی بازارش آورند / گویند از امتیان که خریدار این خر است
چون کمان سیه شده از زحرام / هیغش نبد بهیچ و سه پولی که درخورست
گر قنبزش کنند بحیلت ز سر برون / عذرا و رند کهنی ز الاغان دیگر است
فی الحال فسخ بیع کند مشتری ز خشم / گوید که زین معامله مقصود قنبز است

طلب خود برنگ طمع کرده

جا بخدمت حضرت خواجگی برسان / بیا زمین که بجان و دلش هواخواهم
بگو اگرچه بعنوان شاعری هرگز / نیامده است فرو سر بهیچ درگاهم

ولی چو بر سر راهم برای خرجی راه   طمع نموده ره اینجا و بر ده از راهم
وگر بهم نرسد خرجی القدر بدبخت   قبای خاصه شاعر پسند اعلاهم
بشاعران دگر نیستم مکن زان رو   که بنده جایزه از مال خویش میخواهم

وله ایضا

هر که از بهر خواجگان زمان   گفت مدحی بهر چه خواست رسید
طبع من نیز در مدیح شما   شاعری کرد و خواجگی را دید

ایضا له

با وجود آنکه چندان قابلی کاندر جهان   گرکنی صد خون بجرم آن نشاید کشتنت
آگهت سازم از سری که از بیغیرتی   گر تو خود را زنده بگذاری بباید کشتنت

تقاضای مسئول

سرور از نوید خلعت خاص   بس که امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز   کهنه ها را تمام بخشیدم

ایضا من بدایع افکاره فی التهدید

یا رب امشب از غلامتها چه می بیند بخواب   آنکه فردا خواهمش کردن علامت در جهان
یا که امی قسم رسوایی شود یا رب قرین   آنکه از طبع جهان آشوب من دارد قران
دست و تیغی شد علم کاندر ته هفتم زمین   گاو و ماهی در خیال نسنجید از تاب آن
یافت حرف برائی با الماس خیال   کز عبورش صد خطر دارد لب و کام زبان
ای شکار کم هراس غافل خرگوش خواب   شیر خشم آلودی از زنجیر خواهد جست ایزمان
پیش از آن کن فکر کار خود کز اسباب صلاح   از فن دمنه‌دان چیزی نماند در میان
نیست پرسان شکستن تو به هیچ آهنی   چون شکستی وای قدر دوای عرض و وای جان
خوش نشستی زان زبان ایمن کز خواهد فکند   کمترین جنبش تزلزل در زمین و آسمان
تا عیارت پر سبک پردن نیاید در هجی   در ترازو میهم بهر تو سنگی بس گران
میکنم صد فکر ناخوش باز میگویم کز خوش   آنچه امشب خواهی آن کرد فردا میتوان
میجهد از شست قهر اما باعراض دیگر   تیر پرکش کرده گز صبر دارم در کمان

من که بروی کرده‌ام صد حجت از دقت درست   کو صد و یک باش امروزش دگر دادم امان

این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف اسب خود کرده و طلب کاه و جو نموده از آن وزیر خرده دان

ایا ستوده وزیری که خنگ گردون را   قضا سپرده بدست تصرف تو عنان
خلفترین ولد مادر زمانه که ساخت   مهیمن خدیو رعیت حذا الیکان زمان
رکاب قدر تو جاییست ای بلند رکاب   که از گرفتن آن کوتهست دست کمان
هزار قران اگر مهر و مه عروج کنند   بنعل رخش تو مشکل اگر کنند قران
بزیر ران تو دوران کشیده خنگ مراد   که کامران شود از کامبخشی تو جهان
مرا ز لطف تو صد مدعاست در ته دل   بجز یکی ز دل اما نمیرسد بزبان
بر آخورست مرا استری عدیم المثل   که در نهایت پیری باشتهاست جوان
مزاج آتش جو عشق بکرد خرمنگاه   بر خرد بچه ماند بجا هماست و دکان
هزار جان جهان با جهان جهان جو و کاه   علیق یکشبه اش را نمیشوند ضمان
گذشت زار عدم تا باین مقر نرسید   کسی ز علت جوع البقر نداد نشان
کند باره دندان درو چو شته جو   برویدش گر از آخور هزار تیغ و سنان
ز قحط کاه بود کاه کاه در امساک   چو روزه دار دمی در مه رمضان
باشتهای چنین زنده مانده بی جو و کاه   درین قضیه خردمات مانده می حیران
گذشته از اجلش مدتی و او بر جاست   که در ره عدمش هم قدم فتاده گران
بنا زبان نه مرکش قضا براه فنا   غنیمت اند ازینم کاهلی نمود روان
بفرض اگر دم صورش دمند در گوشی   نیایدش حرکت در جوارح و ارکان
براه بس که فتاده‌ست کاهل آن لاشی   کشش نیافته یکروز لاشه در دو مکان
چو میرود دو نفس میزند بهر قدمی   که منفصل حرکاتست دایم الخفقان
چو میرود بعقب میجهد چو بول بعیر   که فلک قوت اوراست اینچنین جریان
جهند کیش مشابه بجست خر کلاغ   روند گیش مماثل برفتن سرطان
چو در میان الاغان سفر کند هرگز   نه در مقدمه باشد نه در کنار و میان
چو فرد نیز رود طعن باز پس ماندن   توان بجسم نخیفش زد از تقدم جان

مزاج او بسهام ارد بهد قضا نرود — بزور بازوی سهم افکنان برون زکمان
کرش دهی بکسی با هزار بدرهٔ زر — زعفنی همرهی او کشد هزار زیان
نجوم را الجبولست چون شاه بهتی — بجرخ از سر شامت تا سحر نکران
بعشق خوشهٔ پروین عجب کبی پروبال — باسمان نکنند همچو طایران طیران
نظر ز فلک نکسلد که ساخته است — زکهکشان طمعش منتقل بکاهکشان
زبس که بر کهٔ دیوار خانه دوخته چشم — بچشمش از اثر آن کرفته جا یرقان
مضرت برقان را جواب اکرچه دوات — رزدی نسخهٔ بقراط و دفتر لقمان
لب سؤال وی از بهر کاه میجنبد — زخستی که خدا آفریده در حیوان
سوال کاه فقط را جواب چون بخطست — رضا نمی‌چو توای نقش خاتم احسان
کرم نما قدری کاه و اندکی جو نیز — که از برایش مهیا شود جوابی از آن

ولہ ایضا

ای جوانبخت سرافراز که بر خاک درت — خسرو تخت فلک سوده جبین صد باره
وی درم پاش سخاپیشه که بر اهل نیاز — بوده اهل کرمت قطره فشان همواره
هست شش سال که من بهر دعاگویی تو — خواب را کرده ام از دیدهٔ خود آواره
روز هم خواهشم این بوده که در هیچ محل — نکذارد صمد چاره برت بیچاره
در ثنای تو هم از پا وری طبع بلند — رانده ام بر سر سیاره و ثابت باره
وز تو آن دیده ام امسال که کر شرح کنم — خاطرت جای طاقت کند از غم پاره
شکوه هرچند که از چون تو مطاعی کفرست — ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره
این اثر داد ثنا خوانی سی روزهٔ من — که تو از من ببری روزی سی نانخواره

ایضا له

ای عطاپیشه که دریای سخا و کرمت — در تلاطم همه کوهر بکنار اندازد
محتشم کیست که مثل تو کرامی مقداری — بروی از خلق سبکروح کذار اندازد
چون باین لطف سرافراز شد اکنون آید — کانچه دارد بره است ابر نثار اندازد
لیک از نظم کران سنک مناسبتر نیست — آنچه در پای تو ای کوه وقار اندازد

ای بلند اختر سپهر وجود — وی کران کوه هر خزانه جود
بکدایی که داشت ارزانی — بتو در ملک خود سلیمانی
که اکر زین فتاده مور ضعیف — برسد عرضه بسمع شریف
آنچنان کن کز استماع نوید — نشود نا امید کوش نوید

ایضا له

سراسر وراجد اعلای تو — محمد رسول امین کریم
که از بس بخلق خداوند خواند — بنام خود اورا رؤف رحیم
کران سنک شد لنکر حلم او — بخفت کشیدن زخصم لئیم
بمیراثش اکنون ترا میرسد — تحمل ز اعدا الخلق عظیم
که از زمرهٔ عترت وی تویی — که ذاتت حلیمست و طبعت سلیم
غرض کز جهالت بخدام تو — که میکفت اکر خصم بی ترس و بیم
بجلش ز در دور کردی چنان — که شرمنده بر تافت رو زان حریم
بدان سان که از کعبه دل شود — بلاحول آواره دیو رجیم

وله ایضا

صاحب زر را خداوند زمین بود آب کن — ای خداوندی ملاذی اعتضادی صاحبی
من که یک دینار را امروز صاحب نیستم — چون توانم کرد آب صاحبی اصاحبی

ایضا له

ای چراغ منتظر سوزان که می باید ترا — بهر برخورداری از هر وعده ات عمری دکر
ای حدیث صبر فرمایان که می باید ترا — پنو ایی بر در از ایوب صبر اندوزتر
با وجود آنکه دست درفشانت مستقیست — کز عطای اوست کان در خوف و دریا در خطر
در زبان مستقیم بجود میریزد مدام — از پی کلکت شکر همچون نبات از نیشکر
محتشم کامسال افلاسش ز حد افزونتر است — وز شمار رفته پارست بس پارینه تر
بهشت آمد بهر حاصل کردن اندک زری — با تمنای مطول با متاع مختصر
از برای او برای زر فرستادی نبات — تا زبانش دیرتر در جنبش آید بهر زر

سرکه مفت از عسل با انکه شیرین تر بود   این نبات مفت بود از زهر قاتل تلختر

ولہ ایضا

خان حاتم دل جمی ه که جبار جلیل   هرچه ازبد و ازل داد با و نیکو داد
از زر و کنج و ملوک انچه بهد بنده دهند   آن سخن سنج بیک بنده مدحت کو داد
بود از دولت ان مالک مملوک نواز   هرچه ما پدر ما نیز از فوا ید رو داد
بهر نقدی که درین وقت به از کنجی بود   منت از شاه کشیدیم ولی زر او داد

الیضا له

بر روی فرش اعزی مستدیر سقف   در زیر چرخ چنبری لاجورد فام
از محتشم زنرکشی چرخ نیک مهم   افتاد با سرآمد ارباب احتشام
با انکه لطف بی بدل او بایی مجب   زالطاف خاص بود نه از لطفهای عام
با انکه در کفایت آن سعیها نمود   نواب آفتاب لوای فلک مقام
با انکه دوستان مدبر دران مهم   دادند داد کوشش و امداد احترام
جو هر شناسی آخر از ایشان که در سخن   اعجاز مینمود بکیرایی کلام
ان کار را بهمت دستور نامدار   کرد انچنان که شرط حمایت بود تمام
آن آصفی که میکندش دهر انقیاد   وآن آصفی که میکندش چرخ احترام
بر خلق واجبست که در مدح او کنند   منعم بسید الوزرا اشرف الانام
ظلش که ظل سایهٔ ظل خداست باد   بر مملکت مخلد و مبسوط و مستدام

الیضا له

ان خداوند محتشم چاکر   کر فرونت حشمتش ز جهان
وی برسم عیادتم از خاک   بر گرفت از نهایت احسان
چون ترا دیدن عرق ز عرق   سوز بیمار است شعلهٔ شان
لطف دیگر علاوهٔ این ساخت   از کف زر نثار سیم فشان
که بحکمت در انجمن سازد   عرق دریای انفعال از ان
من که چون خسته عرق کرده   یافت دردم بیک زبان درمان

عذر ان شهر یار اگر خواهم   که بگو اهم بکلک یا بزبان
باید م ساخت دایم الحر که   هر دو را تا بانقراض زمان

الیضا له

ای جهین آصفی که عالم را   آستان تو ملجاءست و پناه
وی گزین سروری که مرکزست   راستان ذو عالمند گواه
وزرای دگر که داشته اند   عزت شان خود بجود نگاه
چون ازیشان چو شاعران دگر   همت من بنوده جان خواه
جو دو کاهی برای استر من   میفرستاده اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق   بر همه فایقی بحشمت و جاه
یا چو حکام سابق از احسان   بفرست از برای او جو و کاه
یا برای ملازمان دگر   لب شان از فغان این بلای سیاه
ورنه مانند برق خرمن سوز   سر بصحرا اش میدهم ناگاه
کز تف شعلهای آتش جوع   نگذارد درین حدود گیاه

الیضا له

ای جهان از تو در کوش آمده   استمالتهای عام شامله
از پی اصلاح چشم لا زمست   مصلحی از مصلحات کامله
سویم از روی نوازش کن روان   مرتبانی چون زنان حامله
صد جنین در بطنش اندر پرورش   یا هلیله نامشان یا آمله

الیضا له

ای ترا قدر و جلال از چرخ دی قدرت زیاد   وی ترا جود و نوال از بحر گوهر پاش بیش
در زمان چون تو سلطانی که اخراجات من   بی تعلل میدهد از مخزن احسان خویش
از برای آن زمین که زمین بنجان رشد منتقل   کرده صاحب جمع نو اطلاق مال سال پیش
هر که با مداح خاص ایخاص سلطان این کند   با دگر مردم چه باشد داب آن بد اندیش
حسبة لله برکش از سر این کرک پوست   تا بمردم خویشرا ننماید اندر رنگ میش

ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم — به ز مدح مشتری گر تو یکی پرکاله‌ایست
وان عروسان را که در عقد تو می‌آرد نظم — هیچیک را احتیاج صنعت دلاله نیست
نطق اش از شیرینی در ثنایت می‌نهد — بر سر هم انقدر شکر که در بنگاله نیست
یاد گر شعار گزینی میرسد این قطعه هست — کاغذ بادی که تو تا هیچش در دنباله نیست
انقدر دُر کز ثنایت در دل ذخار اوست — بر گل صد برگ سوری صد یک آن ژاله نیست
ابر طبعش یکبیک حالا مستعد بارش است — هیچ ماهی بر سپهر فکرتش بی هاله نیست
او که در جولانگه صد ساله مدحت پا نهاد — وین سخن بی اصل شل شعر او جواله نیست
وجه انعامش که مرقوم است و مجری در برات — همچو احسان دگر یاران چرا احواله ساخت

ایضاً له

ای همیون فارس میدان دولت گاو زند — گرگ این ابر ستوران تو گاه از لکن
گرچه ناچار است ابر هر ستوری گاو جو — تا بدستور ستور من بیفتد از توان
مرکب من نام جو فتنیده هرگز از آن — میکنم گاه فقط خواهش ز دستور زمان
که بیان حیوان رساند که جو شیلی لازمست — نام اندای منازل هست لازمتر از آن
آه مقادیر گشت تنگ و کاه در دهها فراخ — خامه در دست تو فرما بنز تحریر یک بیان
یکنفس شو ملتفت و در نسخه ریز پای کلک — رحمتی کیا دگر کی رفع از من پنج خان

ایضاً له

ای شهریار ذی‌شان کز غایت بزرگی — شان تو بی‌نیازست از مدح خوانی من
گرد بنای عمرت هست آهنین حصاری — از پاس دعوت خلق چون پاسبانی من
این پاسبانی اما چون دولت تو باقیست — جان نیز اگر برآید از جسم فانی من
دوش از عطیه تو ای نوبهار دولت — از شرم زردتر رنگ خزانی من
با آنکه بر وجودت از دعوت و تحیت — دایم که هرف شیت مشق نهانی من
بر عادت زمانه ای داور یگانه — موقوف سیم و زر نیست گوهرفشانی من

وله ایضاً

ایا علاء سلاطین که کردگار ترا — زیاده از همه اسباب و شوکت و شان داد

ایا معاذ

ایا معاذ خوانینی که شخص قدرت تو — محال‌ها همه را آشتی با مکان داد
زمان زمان تو و دور دور دولت تست — که داد داوری اندر بسیط دوران داد
عنایت متزلزل زبان صاحب جمع — که لبتش ز زبونی بهیچ نتوان داد
بان زبان که بحرفی سه بار میگیرد — گرفته اقیشه از من و به دیوان داد
بای فسانه که تا هست روز اگر گفتم — ادای قیمت آن بایدم دوچندان داد
کنون گذشته سه ماه تمام حالت او — بآن رسیده که خواهد ز زر جان داد
از آن مقید قید شدید سلطانی — که غیر وعده نخواهد بقرضخواهان داد
زبان حال بگوشم چو خواند آیت یاس — بشیری آمد و از پی نوید جان داد
که در گرفتی ز زر زبان حرامی ناکس — بمجلس متوسل شو که سلطان داد
تبارک الله ازین همت و سخاوت و جود — که از کرم بتو پروردگار دیوان داد
ز بذل جود تو بیخ خزاین یم رفت — بیاد دست تو خاک وفا بدکان داد
تمام خوی شد و از ابر نم کشیده چکید — زبی که موهبت انفعال عمان داد
سخن نگشته بلب شنا بفعل آمد — بهرچه رای تو در کار دهر فرمان داد
مدبرا ابکر کینی سپهر خوش تدبیر — چه کرد و کار مرا چون بلطف سامان داد
کسی که دهر زبان زمانه اش میخواند — ز مکر باری او نیز زبان اسکان داد

وله ایضاً

ای نمایان سهیل اوج وجود — کافتاب سپهر ایجادی
وی همایون نگین خاتم جود — که چو حاتم به بذل معتادی
دل ویران هر که بود نهاد — ز التفات تو در آبادی
در ترازوی جود سنگ سبک — بهر هیچ آفریده ننهادی
لیک نوبت بدوستان چو رسید — تو براه تغافل افتادی
وه چه گفتم تو خاتم جود — از کرم داد حاتمی دادی
آشکارا اگرچه بر رخ ما — در احسان خویش بگشادی
حضرت چند روزه کار را — دست مزد نکو فرستادی

دله ایضاً

مسافران سبکسیر عالم ملکوت ٭ که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند
هزار خیل خریدار کرم سودا را ٭ برای متاع خود از میل در سجود آرند
در آفرینش شخصی سخن بلعجب شان ٭ همیشه زنده بود هر چه در وجود آرند

در توصیف رحل

درین طراز که تا تیر صحبت ٭ مبدل اینشود خاری بعزت
سعادت سایه بر نخلی که انداخت ٭ ز دولت سر باوج رفعت افراخت
ازین رحلت این صورت هویدا ٭ وزین صورت شان حدق پیدا
که اول بوده چوب خشک در باغ ٭ فرو تر پایه اش از هیزم راغ
کنون بالاتر از چرخ معلق است ٭ که همزانوی بانوی جهان است
ازین بالاتر این کر فیض کامل ٭ کلام آسمانی را است حامل
الهی از خواص درس قران ٭ بان فرزانه بانوی جهانبان
همیون نسخهٔ صنع الهی ٭ فروزان شمسهٔ ایوان شاهی
دو اختر اشعاع درج عصمت ٭ تتق بند آفتاب برج عفت
حیاتی بخش ممتد و مؤبد ٭ ظلالش دار بر عالم مخلد

این چند بیت دیگر جهت نقش جلد خلاصهٔ خمسه که بخط میر معز الدین مرقوم بود گفته است

حلی بندی که این جنید از دست ٭ عروسانرا بقدر رتب جلیبهاست
عروس این سخن را زیوری داد ٭ که هر جا زیوری بُد رفت بر باد
ز نشو شاعر شیرین فسانه ٭ نخستش داد زیب خسروانه
ز خط کاتب بیمثل و مانند ٭ بلطفش بار دیگر شد حلی بند
ز حسن صنعت صحاف ماهر ٭ ز جلدش هم لباسی داد فاخر
ولی این شاهد فرخنده منظر ٭ که غرق زیور است از پای تا سر
باین پیرایه اش پیش افتخار است ٭ که منظور امیر نامدار است
سهی سرو ریاض سرفرازی ٭ غلام شاه ابراهیم غازی
الهی تا ابد این نیک فرجام ٭ بود شیرازهٔ اوراق ایام

این چند بیت جهت تزویجی گفته که بحسب استعداد دلپسند میان مناسبت نبود گفته است

درین دام گاه عزیب عجیب ٭ که هر صید را بود دامی نصیب
همایون بجنگ نمایان فتاد ٭ وزان دولت و نعمتش شد زیاد
ولی آن گروه مدارا مدار ٭ که با نقد یک گنجشان بود کار
علاجی بکردند تلبیس را ٭ بابلیس دادند بلقیس را
درین خانه نه رواق دو در ٭ که دیده ز یک مادر و یک پدر
دو خواهر یکی همسرش سروری ٭ رفیع آستانی بلند افسری
یکی در سرش سایهٔ ناکسی ٭ که سگ را از و عار باشد بسی
دو داماد در سلک یک خاندان ٭ یکی کامران دیگری خر چران
ازین هر که زاید بود جد وی ٭ جهانداوری شبل دارا وکی
وزان هر چه آید بود نقد قلب ٭ ز آب آنچه در پشت کلب ابن کلب
ازان قیمتی گوهر پاک حیف ٭ وزان دُر که افتاد در خاک حیف
ببا دای فلک برده آن خاک را ٭ جدا کن ز هم پاک و ناپاک را

این چند بیت در صفت بخل شخصی گفته که نامش معلوم نیست

خواجه خواهد سر زبان و مهتر و دی آب و نان ٭ خود جهان بهتر که گردد مهتر و اشتر چران
ساربانی و رئیسی تا کند میبایدش ٭ استر و اسپی که دارد هر یکی سیس و ساربان
گربه بیند در دهان گربه موش مردهٔ ٭ همچو شیران شکار افکنی زند خود را بر آن
از حقارت رفتنش در گور و بیرون آمدن ٭ نیست ممکن ورنه کی ماندی کفن بر مردگان
تا از فقوعات خود دزد دیده بر چند بخود ٭ کی رید در مستراح آن تیز فهم خرده دان
تا بماند دیر تر در معده خواند وقت اکل ٭ آیة الکرسی برای حفظ بر هر لقمهٔ نان

این ابیات مثنوی حسب الحال در عذر ارسال شعر بزرگی که شعر می گفته است

من آن اعرابیم کاندر دل بر ٭ که آنجا مرغ جانرا سوختی پر
تمام عمر آب شور می خورد ٭ گمانی هم باب خوش نمیبرد
قضا را روزی اندر نوبهاران ٭ کویی را ماند در ته آب باران

چو اعرابی چشیدان آب راحت … عزیمت را بابینت کرد ثابت
کز آن جلاب پر سازد سبویی … شود صحرانورد دشت پویی
دواند تا بدرگاه خلیفه … بجا آرد عزیمت را وظیفه
ازین غافل که آنجا بحر مواج … که آب سلسبیلش میدهد باج
لب و کام ملک را میتواند … ازین شیرین ترابی اهم چشانند
سخن کوته چو آورد آن سبک گام … بمنزل بار و برد از شاه آرام
بشیرین حرفهای پر بشارت … که میبردند تسکینی را بغارت
نعابی مژدهای بهجت افزا … که میکنند نکوه طاقت ازجا
نگهبانان شاهش پیش خواندند … بخلوتخانهٔ خاصش دواندند
ملک چون جرعهٔ زان آب نوشید … بر آن صورت نه احسان پرده پوشید
باو از جام همت جرعهٔ داد … که خاص و عام را در خاطر افتاد
که بود آبی زآب زندگانی … برابر با حیات جاودانی
بلی زانجا که موج بحر جود است … زیان بینوایان جمله سود است
ب نادان که از همراهی بخت … بصد زبزم دانایان کشد رخت
ب ناقص خزف کز لعب گردون … بصد گوهر دهندش قیمت افزون
ب جنس زبون کز حسن طالع … شود بالای جنس خوب واقع
الا ای پادشاه کشور دل … که دایم میزند عشقت در دل
دلی دارم زمهرت آنچنان گرم … که سنگ از گرمی آن میشود نرم
ضمیری از ثنایت آنچنان پر … که در درج گهر یکجهان دُر
دهد گر عمر مستعجل امانم … شود از جنبش کلک زبانم
پر از مدح تو دیوان در ایام … که دیگر مدحها را کم شود نام
کنون از حق اعانت و ز تو امداد … رفیق مدح و ثنا در بخت اسعاد

جهت تحسین صنعت پری تر کال العجم این قطعه در سلک نظم کشیده است دلکش است

زنیب اتراک جهان فخر هنرمند عجم … آنکه چرخ بی هنر با بخت پرخاش کرد
پری آن غواص بحر فکرت و کنج کهر … شمهٔ کز موشکافیهای پنهان فاش کرد
مشقبی از فکر خود با ریگ ترتیب داد
سی و شش سوراخ در یکدانه خشخاش کرد

تمت القطعات

م م

فی الغزلیات

زین نقش‌ها نه کی من دیوانه جویمت   صورت طلب نیم که درین خانه جویمت
پیزم بجستجوی تو خاک دل خراب   گنجی عجب مدان که ز ویرانه جویمت
ای شمع وقت طلبم هیچ کر در سراغ   ز آواز جنبش پر پروانه جویمت
عقلم فکنده از ره و عشقم دلیل گشت   کز رهنمایی دل دیوانه جویمت
یک آشنا نشان تو ام در جهان نداد   نوبت شد این زمان که ز بیگانه جویمت
ای خواب خوش که گم شدهٔ چند هر شبی   تا صبح از شنیدن افسانه جویمت
در کوی شوق می‌ای در یکدانه معتبست   کانجا بذکر سبحهٔ صد دانه جویمت
جام فراق دادی و رفتی که در خمار   چون بیخودان بنعرهٔ مستانه جویمت
گم در ره وفا شدهٔ محتشم مگر   جان تحفه کرده از سگ جانانه جویمت

به دوستان که ز غیرت محبتی نگران   سرت ز نار گرانست وای بر دگران
سر حیای تو کردم که بسته صد پرده   میان آن رخ زیبا و چشم کج نظران
ز سحر عصمت آن گل چو غنچهٔ نرگس   در آستین حیل مانده دست پرده دران
نهاده است دو عالم کرشمه بر سر هم   نگار دزدی از آن چشم چشم عشوه گران
زبان راز چو در پرده بر کشد آواز   خطاست پنبه کشیدن ز گوش بیخبران
سر دگر از کشش نام ام بجانب وی   دو ساله ره بدمی طی کنند نامه بران
ز رعم من دگرانرا مخوان بورطهٔ عشق   که نیست غوطه درین لجه کار بیجگران
خمار تا نزنند پا بزیر ساغر عیش   غرور کم نشود از سر زیاده سران

بجوز ناصیهٔ محتشم نشان وفا
که داغی از سگ سلطان جابرست بران

جان بر لب و ز یار هزار آرزو مرا   بگذار ای طبیب زمانی باو مرا

بنی

زین تب چنان ره نفسم تنگ شد که هیچ   جز آب تیغ او نرود در گلو مرا
آن بلبلم که جلوهٔ آتش گل بنست   در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا
از طرهٔ دو تا بدو زنجیر بسته است   چون شیر وحش آن بت زنجیر مو مرا
خونی بدست ماندهٔ حسن را مگر   زاینجاست حرص دیدن آن تند خو مرا
ذرات من ز مهر تو خالی نمیشود   گر ذره ذره میکنی ای فتنه جو مرا
در عاشقی مرا چه گنه کافریدگار   خود آفریده عاشق روی نکو مرا
اقبال محتشم که چو عشقش بلند شد   افراخت سر بسجدهٔ آن خاک کو مرا
تا آمدم بسجدهٔ سلطان جابری   نامد بکس دگر سر همت فرو مرا

نافه عطری که بصحرای خطا می‌بخشد   زلفش از غالیه سایی بصبا می‌بخشد
ای زبان لال شو عذر بگو جرم مپوش   که غلط عذر پذیرست و خطا می‌بخشد
خواه در کعبه انابت کن و خواهی در دیر   عفو اگر جرم تو بخشد همه جا می‌بخشد
شب وصلم بگنه صرف شد اما که نهی   که خدا بیشتر از هیچ جزا می‌بخشد
سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک   جرم هرچند گرانست خدا می‌بخشد
تیره هرچند بود خانهٔ باطن ای شیخ   ساقی ساده اش از باده صفا می‌بخشد
گرچه در ساغر شیرین می دولت نگهر   بخشش فرهاد به پرویز گدا می‌بخشد
خشم او در است ز پی عشوهٔ صلح انگیزی   که پس از زهر اجل شهد بقا می‌بخشد
میدهد داروی صحت بمریض تو خدا   درد را آنکه شناسا ست دوا می‌بخشد
برسان پایهٔ میل از گل و بلبل بکسی   که از ینها بچمن برگ و نوا می‌بخشد

محتشم بندهٔ سلطان سلیمان حشمت
که ز غط حشمت قارون بگدا می‌بخشد

ز خوناب دلم هر خار کز صحرا برون آمد   بگلگل دل ببوی خون از او گلها برون آمد
صدای شرک بر نامد ز نشرم واحد یکتا   چو انسه و از زنای حسن بیهمتا برون آمد
هوس افشاند تخمی بر گل آن کبر گریبانا   بجنت شد درون از معصیت رسوا برون آمد

دلیل صدق عشق این بس که در خیل گرفتاران　　ز دیوان جزا فرمان بقتل ما برون آمد
تزلزل زد در و دیوار کویش را بهم گویی　　که با قد قیامت جنبش آن رعنا برون آمد
پس از بسمل برای درکف بنشینی تا بر دیم آمد　　هنوزم بود جان در تن نشستم تا برون آمد

باین کو محتشم بردار بهر پاکی دلها خود
سپاه صبر و عقل و دین ولی تنها برون آمد

ز بزم افشان دختران آن قدح پیما برون آمد　　سرش گردم که با این حال خوش غنا برون آمد
ز بان مسکنت گو لابه را آماده شو کامشب　　ز استیلای ناز امشب باستغنا برون آمد
بملک حسن تا می آمدان سرفتنه دوران　　باستقبال ایمن جا بها ز قالبها برون آمد
سبی دیر مغان ار آمکه شد رند و زاهد را　　یکی بر حال خود ماند و یکی رسوا برون آمد

رقیب از رهگذار وصل او برخاست ای همدم
قدم در راه نه حالا که خار از پا برون آمد

بدست دیده عنان ایدل دگر زمده　　مرا بپای دو چشم خود اختیار مده
ز غیرت ایدل نازک ورق چو دامن یار　　کشیدی از کف بلبل گلی خار مده
ز رشک دادن می در دوره کرشمه خود　　هزار مست هوس را ببزم بار مده
بغیر کامده زان زلف تابدار بر نخ　　بغیر شربت شمشیر آبدار مده
عزور رسد بکه شد حذر ایرانین پیش　　شراب ناز بان چشم پرخمار مده
بزجر منصب فرهادیم بده اما　　ز حکم خسرویم سر بکوهسار مده
هزار وعده پر انتظار دادی و رفت　　کنون که وعدهٔ قتلست انتظار مده
گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار　　نوید قتل بجانهای بیقرار مده
اگر بهیچ نمی آرزم از زبون کشیم　　بدست چشم سیه مست جانشکار مده
دگر بکار تو می آیم از برای خودم　　نگاه دار و بچنگال روزگار مده

غرض اطاعت حکمست محتشم زین نظم
بطول درد سر آن بزرگوار مده

غم که دور از من دیوانه نگردد هرگز　　آشنائیست که بیگانه نگردد هرگز

ناصحی از سر بالین من این پند ببر　　خفته سیل ار بافسانه نگردد هرگز
مرغ غم ترک دل ما نکند تا باید　　جغد دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
ای مقیمانه درین دیر دو در کرده مقام　　خیز کین راهگذر خانه نگردد هرگز
یکدم ای شیخ چو ما باش که جنت بجحیم　　بدل از جرم دو پیمانه نگردد هرگز
همه جان گردد اگر آب و هوا در تن سرو　　جانشین قد جانانه نگردد هرگز

محتشم چشم امید تو باین رشحه اشک
صدف آن دُر یکدانه نگردد هرگز

منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده　　بزیر تیغ او روی شفاعت در قفا مانده
گران بحر بهر پیمداد در میان افتادم چندر دریا　　ببین ساحل کجا افتاده و کشتی کجا مانده
درین ره حال صید خود مپرس اما تماشا کن　　نشان خون که در فرسنگها در سنگها مانده
ز چنگال سگ او مانده دور این پیکر پرخون　　بتشویشی که گوئی گوشت از ناخن جدا مانده
سلامت مانده ام در دور او چون آن از رزان　　که از نی لاغر بها سالم اندر آسیا مانده
درین خمخانه دوران رطلها پیموده بر یاران　　ولی رطلی که مرد افکن ترست از بهر ما مانده
گلی کامی بجام حظ ز آغاز حسنش وا نمیماند　　در واین نشا یا رب ز کدام آب و هوا مانده
دوای ما نکرد آن روح بخش ایا چه درد دست این　　که در عهد مسیحای زمان هم بیدوا مانده
میان ما و او از بیم پاس مدعی با هم　　نظرها گشته گر بیگانه دلها آشنا مانده

درین ره گر بهتور دست و پائی میزند هر کس
ز استیلای دهشت محتشم بیدست و پا مانده

گلی کاتش عهدش آفت سامان مردم شد　　جهان را تازه کرد اما بلای جان مردم شد
باب دیده دادم پرورش خود رو نهالی را　　که چون سرسبز گشت آرایش بستان مردم
یتیم اشک را از آن پرورده در دامان مردم　　چو طفلان سر ره در اشک بی بهای من
هزاران دیگ افسون چشم از نیرنگ تا بگره　　بمهمانخانه چشم پری مهمان مردم شد
ره این غمزه بازیها ببند ای شوخ کافزود ل　　ببست آن رخنه کاریها که در ایمان مردم
ز ابروی خود آن چشم گشته شاهین پرش عالم را　　که در سنجیدن غمهای من میزان مردم شد

دریغ ای محتشم کاندر زمان یار عیسی دم
ز درد عشق ما مردیم و او درمان مردم شد

این نسیم خوش که زین خرم بیابان میرسد   میرساند مژده پنداری که جانان میرسد
جان که از نومیدی اندر قفس اشتیاق   گو باستقبال رو کان مایهٔ جان میرسد
شخص طاقت میدرد صد جامه بر خود از اشتیاق   گو درا چاک گریبان تا بدامان میرسد
مژده دلگیران ظلمت را که از اقبال روز   شب شتابان میرود خورشید تابان میرسد
بسته کلبانک منادی دست چوبکزن بچوب   از قفای پی در پی که سلطان میرسد
درد گو بردار کام از جا که از دست مسیح   بر لب بیمار حرمان آب حیوان میرسد
گر طبیب است در عهدش اعجاز علاج   صد هزاران درد بیدرمان بدرمان میرسد
دادخواها بر مکر داز درگه بهر داوری   صورت حکم مطاع اینک ز دیوان میرسد
محتشم آماده میبایست از جان صد جهان
بعد چندین انتظار اکنون که مهمان میرسد

مکش می گر کشش ناگاه در میخانه افتی   چو مست آیی برون در خانهٔ بیگانه افتی
بزور تاب و تمکینی می مخور با رطل پیمایان   که گر منصوبه بر عکس افتد از پیمانه افتی
با این شکل ای پری شبها چو مه بیرون میا تنها   که میترسم بدست عاشق دیوانه افتی
پی نظاره از دیوار و در صورت برون افتد   اگر روزی بفکر سیر صورتخانه افتی
ببین آن زلف را بر گرد خال ای مرغ دل تا کی   ز دام افتاده غافل در قفای دانه افتی
اگر همت بلندی خویش را جایی بر آتش زن   که چون سوزی بپای شمع مه پروانه افتی
چو از جان خوشتر افتاده است عشق ای محتشم خوشتر   که از جان بگذری و اندر پی جانانه افتی

سروی از نیزد گذر کرد بکاشانهٔ ما   که از و چون ارم آراسته شد خانهٔ ما
با دل گرم نشاط آمد و در حرف نخست   گشت افسرده دل از سردی افسانهٔ ما
فتنه را سلسله جنبان نشد از زلف که هیچ   اعتباری نگرفت از دل دیوانهٔ ما
بشراب لبش آلوده نگردید که دید   پر ز خوناب جگر ساغر و پیمانهٔ ما

مرغ طبعش طیران داشت چو بر اوج غرور   پیش او بود عبث ریختن دانهٔ ما
کرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود   لایق پادشهی بزم گدایانهٔ ما
محتشم چرخ گدای در ما گشتی اگر
شدی آن گنج روان ساکن ویرانهٔ ما

آفت من یکنه زان نرگس مستانه ساز   مستعد مستیم کارم بیک پیمانه ساز
چون ز من بستند راه آشنائیهای تو   هر چه میخواهی ز من غیر از نگه بیگانه ساز
شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی   کارفرمای جنون عاشق دیوانه ساز
تا نگاهی کی راحت افتد صورت آن دیوار و در   آن خرامش را زمانی صرف صورتخانه ساز
تا روم آسان بخواب مرگ در بالین من   چشم افسون زا گوینده افسانه ساز
دل وداع آخرین علیش کرد ای جغد غم   آشیان یکباره بر دیوار این ویرانه ساز
محتشم خواهی اگر یکتایی اندر حکم خویش
خاتم دل را نگین زان گوهر یکدانه ساز

صبا بحیث بلبل ببوستان برسان   درود بنده بجان جهانستان برسان
دعای من که اجابت عنان کشنده اوست   بآن گزیده سوار سبک عنان برسان
ز بخت سرکش خود کام بر من آنچه رسید   بآن امیر سرافراز کامران برسان
زمان زمان چو ز جان میرسد بلب قدری   بسمع نکته رس او دوان دوان برسان
بقبضهٔ من زار از غرور اگر نرسد   بدوستان وی آن طرفه داستان برسان
وگر خود از سر رغبت شود حدیث شنو   چنانکه شرط بلاغت است آنچنان برسان
پس از درود بگوای مسیح مسیحی بخش   نوید نسخهٔ لطفی بخستگان برسان
زبنده پروریت چون صلای عام رسد   بگوش بندهٔ خاصت صدای آن برسان
سخن بطول رسید ای صبا تو مختصری   ز بندگان بجناب خدایگان برسان
ثنای محتشم بینوای خاکنشین
بجان محترم پادشه نشان برسان

ای در زمان حظ تو بازار فتنه تیز   انجام دور حسن تو آغاز رستخیز

جولانی ترا اگر جولان زلف تو / صد رستخیز خاسته از هر نشست و خیز
هر روز میکند ز ره دعوی آفتاب / کشتی حسن با تو قدر لیک در گریز
داده خواص نافه بناف زمین هوا / هر گه بجنبش آمده آن زلف مشکبیز
دانی که چیست دوستی و کوشش وصال / با جان خود خصومت و با بخت خود ستیز
تلخ صریح گفت ولی کرد آشکار / عذری ز پی بجنبش لبهای شهد ریز

هرچند آتشی بود افسرده محتشم
او نیز میکند بنکتهای تیز تیز

عشق چون گرم شود شعبده انگیزد / که برادر ز حسد خون برادر ریزد
خوش دمی که ز هوس رقص نهان مجلسیان / نگرند آه کشان در هم و از هم برخیزد
رتبه عشق خود ای غیر از این دان که ز تو / یار با این همه پرهیز نمی پرهیزد
سرو رفتار [illegible] فتنه نمیدانم آه / لیکن بلاها دگر از بهر که می انگیزد
من با این حوصله کی تاب نگاهی دارم / کشش حجاب تو صد گونه عتاب آمیزد
چرخ یکتا گهری چون تو بیابد هیهات / گر بپرویزن خود خاک دو عالم بیزد

وصف ابروی تو پر زور کمانیست که او
محتشم بر سر میدان بیان آویزد

چراغی آمد و بر آفتاب پهلو زد / که دست حسن دلش صد طپانچه بر رو زد
بر این شکار ز صد اهتمام اگر چه کشید / شکار پیشه دیگر کمان ولی او زد
درین سراچه چو جای دو پادشاه نبود / یکی برفت و سراپرده را به یکسو زد
ز تیر دل ره او لب بتر دلدوزی / که این نهفته از آن گوشهای ابرو زد
ز سحر قوم خبر داد و معجز موسی / نه از نه نقش فسونی که زین دو جادو زد
ز ناز تا بتوان سنگ در ترازو نه / که عشق حسن ترا بر دو برترازو زد

تو غدر دلبر نو محتشم بخواه که یار
بتازگی ره یاران رفته دلجو زد

از باده عیشم بود مستانه بکف جامی / زد ساغر من بر سنگ دیوانه خی آشامی

ای همدم

ای همدم ازاف نه یکلحظه بخوابش کن / شاید که جهان گیرد یکمرتبه آرامی
با این همه زهد ای بت در عشق تو نزدیکست / کز مستی و بدنامی بر خویش نهم نامی
گر کار تو در پرهیز پر پیش نمی آید / در وادی رسوایی من پیش نهم گامی
ای بسته زبان از چشم خود گو که نمی آید / با این همه تلخیها شیرینی دشنامی
آن گرد گرفتارم کز زلف بتان افکند / در راه بنی آدم گیرنده ترین دامی
با این همه چالاکی ای پیک صبا تا چند / جانی بلب آوردن ز آوردن پیغامی
هنگامه با آن کو برای دیو جنون شاید / کان شوخ تماشا دوست سر بر کند از بامی
فردا چه شود یارب کان شوخ ببزم آید / دیروز با یکجایی امروز با مرامی
ای سرو چمن مفروش پر ناز که پیدا نیست / رعنایی بالا را زیبایی اندامی

در بزم تو این بدنام جان داد و نداد ایام
از دست تو آنش جامی و ز لعل تو آنش کامی

نهال گلشن دل نخل نورسیده اوست / بهار عالم جان خط نودمیده اوست
بلند گوشه کمانی که بازوی قدرت / شاه قوس قزح را بهم کشیده اوست
ز چشم او بنگه کردنی گرفتارم / که از نهفته نگههای برگزیده اوست
ز شیوه های خدا آفرین او پیداست / هزار شیوه دیگر که آفریده اوست
بهبست تنگ قبایی دلم گرفتارست / که هر گرست دل جیب جان دریده اوست
از آن کشنده ترست آن سیاه ناپروا / که چشم باده کشی سرمه ناکشیده اوست
چو میرود پی صیدی هزار گور شتاب / نهفته در حرکتهای آرمیده اوست
بباغ او نروی ای صبح بگل چیدن / که زیب گلشن خوبی گل نچیده اوست

محل یار فرودستی فغان که یاد نکرد
ز محتشم که غلام درم خریده اوست

اگر آینه منع از رخ نیکوی تو ساخت / همه آینه رخان را خجل از روی تو ساخت
طاق ایوان جلالت که ز اندیشه [illegible] / اگر بالای دو رخ طاق دو ابروی تو ساخت
گل بند چمن حسن تو بر قدرت خویش / آفرین کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت

بهر قتل دو جهان فتنه چو زه کرد کمان / کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
آسمان حسن گران سنگ تو چون می‌سنجد / مهر پر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
مرغ دل با همه بی بال و پری یابد آخر / آشیانی عجب اندر شکن موی تو ساخت
فلک از درد سر آسوده کرد در اول عشق / سر پر شور مرا خاک سر کوی تو ساخت
فکر کار دگران کن که فلک کار مرا / به نخستین نگه از نرگس جادوی تو ساخت
دیده حرمان تو در خامشی لعل تو دل / رفت پنهان ز تو با چشم سخنگوی تو ساخت
ده که هر که قدمی رنجه به بزمم کردی / پشه‌ستی صبا بخود دم از بوی تو ساخت
محتشم مرتبهٔ عشق به اعجاز رساند
ایکه یکمرتبه جا در دل بدخوی تو ساخت

رخت که صورت صنع آشکار ازان پیداست / نشان دقت صورت‌نگار ازان پیداست
قدت که بر صفتش نیست هیچکس قادر / کمال قدرت پروردگار ازان پیداست
سرت که گرم می نوشش بود دوش امروز / گرانی حرکات خمار ازان پیداست
بزیر دامن حسنت نهفته است هنوز / خطی که گرد گلت صد بهار ازان پیداست
کمان سخت کشیت ابروت ولی کششی / بجانب همه بی اختیار ازان پیداست
کرشمه سازی آن چشم را چه نام کنم / که عشوه‌های نهان صد هزار ازان پیداست
ز بیقراری زلفت جز این نمیگویم
که حال محتشم بیقرار ازان پیداست

عشق کهن بکوی تو می آردم هنوز / واندر صف سگان تو میداردم هنوز
با آنکه برده ترک تو ام حدت از سرشک / الماس ریزه از مژه میباردم هنوز
زد دست قطع ریشه که دهقان روزگار / در سینه تخم مهر تو میکاردم هنوز
آزرده جانم ارچه ز آزارهای پیش
جان سازمش نثار گر آزاردم هنوز

زلفش مرا ز کوشش خود میکشد ببند / گیسو بر پشت گرمی آن گردن بلند
شمشیر قاطع اجلست آلت نجات / آنجا که گردن دل من مانده در کمند

مرا ز آه

صد اختراع میکند از جلوه‌های خاص / قد بلندش از حرکت کردن سمند
از اضطراب درد تو بر بستر هلاک / افتاده ام چنانکه در آتش فتد سپند
من ناصبور و طبع تو بسیار دیر آشتی / من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند
قارون نیم که از تو توانم خرید بوس / دشنام را که کرده‌ای ارزان بگو بچند
تا ملک نظم خاصهٔ سلمان نشد نخورد
بر گوش محتشم سخن محتشم پسند

لب پر سوال بر سر راهی نشسته ام / سایل نیم بوعدهٔ ماهی نشسته ام
زان شمع بس که داشته ام دوش اضطراب / گاهی چو شعله خاسته گاهی نشسته ام
گل امید می زد دامن و چیدیم که روز و شب / با دستهٔ گلی چو گیاهی نشسته ام
صیاد وار ز آهوی دیر التفات او / پیوسته در کمین نگاهی نشسته ام
دل سوخت سینه را سیه از دود جور ساختی / در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته ام
روز قریب پیچ که گذشتست محتشم
سالی که من بوعدهٔ ماهی نشسته ام

در اجابت چو دعا را همه اسباب رسید / مژدهٔ مرحمت از جانب نواب رسید
لب دوران چو بافسانهٔ خوش جنبان گشت / قدم خواب بپای دیدهٔ بیخواب رسید
گل اسرار از شاخ برون کرد چو از ابر کرم / رشحهٔ لطف بپای گلشن بی آب رسید
گشت خندان لب آمال چو انگشت سوال / بهر تحقیق خبر بر لب احباب رسید
پشت امید مرا کرد خبردار نخست / بهدف تیر دعایی که ز ایجاب رسید
عیسوی نسخهٔ درمان چو رقم گشت از آن / رمق جان بتن خستهٔ بیتاب رسید
محتشم مدح تو کامل چو بنواب رساند
خبر فتح غریب از همه ابواب رسید

آن کوست کعبهٔ همه کس قبله جو درو / وان روست قبله که کند کعبه رو درو
آیینه سا ز چشم من ای شیشه ساخته / نوعی که جز تو کس ننماید نکو درو
ز آب و هوای لطف تو گلزار الکمت / باغ شکفته صد گل بی رنگ و بو درو

داری دلی که هست محل ملامت / بدخوی هزار بت تندخو درو

کویت چه گلشنی است که از جلهای چشم / جاری تر است خون دل از آب جو درو

باید به آب داد کتابی که هیچ جا / نبود حدیث حرمت جام و سبو درو

رنگی به کلبه مگذرید تماشائیان که هست
دیوانه‌ای از آن بت زنجیرمو درو

ای از می غرور تو لبریز جام ناز / شیرین ز تلخی تو لب حسن و کام ناز

طبع مدققت حرکت سنج می نهد / بر جزو جزو از حرکات تو نام ناز

ایزد برای لذت وصل آفرید و بس / معشوق را به عاشق خود در مقام ناز

یکسر نمانده بر تن و آن شوخ را هنوز / تیغ کرشمه نگذشت از نیام ناز

مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد / ای ناقه در کش از کف لیلی زمام ناز

هرگز ز چشم دلبر نگاهش به ملک دل / پیک نظر نیاورد الا پیام ناز

مجنونم از تغافل چشمش که بس خوش است / با رغبت زیاده ز حد التیام ناز

گفتم عیادتی که سبک گشته کام روح / گفتا تحملی که گران است کام ناز

من ناصبور و مانده در وصل را کلید / در زیر پای شاهد مسکین خرام ناز

شد سرگران ز گلشن خاکم روان بلی / بوی نیاز خورده دگر بر مشام ناز

در زیر تیغ میدهد از انتظار جان
صیدی که همچو محتشم افتد به دام ناز

سرو را جاری شد پایم به استقبال از آن / کز فراقت ناتوانم ناتوانم ناتوان

تا ترا بر گرد سر گردد ز هر کس پیشتر / پیش پیش اهل استقبال آمد مرغ جان

بود در تن یک نفس باقی که آمد این نوید / وان نفس خوش خوشی مبدل شد به عمر جاودان

مرغ جان کین مژده گردش پای بست چشم زار / همچو گنجشکیست در پرواز و بر پا ریسمان

چون خبر شد گرم کز ره خان عیسی دم رسید / شد اجل را از دم دفع حیات من گمان

طایر جان بازگشت اما بجای خویشتن / ره نمی‌داند کنون چون مرغ ویران آشیان

نیم جانی داشتم زین پیش آنهم در خطر / در تنم ز اقبال خان گوئی دو جان است این زمان

تمت

محتشم در مدح خوانی نشود گر جازم که هست
بلبلی مثل تو در گلشن سرای مدح خان

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان / دست دُرر نثار تو باد از کرم فشان

این نکته در ترقی کار تو بس که هست / ذات ترا به هر سر مو صد نشان ز شان

عدلت ز عدل کسری و کی میبرد سبق / بذلت ز بذل حاتم طی میدهد نشان

بر صاف سلسبیل کسان طعنه میزنند / از درد جرعهٔ کرمت چاشنی چشان

نطق سفینه گفت ترا بار کشتیی / دل بر دامن زدش که بگو بادشه نشان

از زرفشانی تو زره در کهت شود / ممتاز بر زمین چو بر افلاک کهکشان

رانی عهد باد یاد که بی باده محتشم
میشد خوشان ز خوشدلی خدمت خوشکلان

دی همیون خبری مژده دهانم دادند / مژدهٔ پرسش دارای جهانم دادند

بر گران پای مسیح از در این کلبه هنوز / ملک صحت ز گران تا بگرانم دادند

رنج ویرانه نشینی چو تدارک طلبید / بهر عیش ابدی گنج روانم دادند

تا بیکبار سبک کام نشود در رنج خمار / ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند

آنقدر شکر که بنواز اهل عبادت ممکن / بهر این طرفه عیادت بزبانم دادند

محتشم بهر من اندیشهٔ از مرگ مدار / که بهین مژده از آن ورطه امانم دادند

میشوم باهم بس ماندگی آخر حاجی
که بهشت آمدن کعبه نشانم دادند

دی که می آمد ببالین من آن مسند نشین / دید چشم در خرامش آسمانی بر زمین

آستانم سود رخ بر پای خورشیدی که هست / آستان اولینش آسمان هفتمین

کلبهٔ من کز قدومش شد مشرف حالیا / فرش آن را بوسه کاری میکند عرش برین

کرد عطر گرد نعلینش دماغ هوش را / از نسیم دلبانشه چون نافهٔ آهوی چین

باوجود تنگی از تشریف آن عالم پناه / ظرف یک عالم فرح شد کلبهٔ خاطر اندوهگین

دست‌بوس سروری زاهد انجم دست داد / کز شرف میبوسدش ماه آستان مهر آستین

معتقد پرسش محتاز نمود آری ز تربت / اعتقادی آنچنان را التفاتی آنچنین
خان شاهنشه نشان کز صفحهٔ عالم زدود / صیت او طغرای شاهنشاهی طغرل تکین

محتشم گویی که از نو کرد جانی در تنم
از عیادت کردن خان خلایق جان آفرین

افکنده بکلبهٔ درویش خاکسار / سلطان شاه مشرب جمشید قدر کامکار
نور چراغ چشم مرا یکجهان فزود / چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار
در چشم دهر کرد ز چرخ خم بزرگتر / کوچک نوازیی که نمود آن بزرگوار
در غایت افتقار رساندم به آسمان / از مقدم مبارک او فرق افتخار
هر ذره شد ز جسم خراب من اختری / سر زد چو در خرابهٔ من آفتاب وار
باران عام رحمت او بر خلاف رسم / در تن اساس عمر مرا کرد استوار
کوتاه گشته پای اجل تا ز لطف گشت / بالین طراز محتشم خستهٔ فکار

سلطان سرفراز که گردست ایزدش
تاج سر جمیع سلاطین روزگار

ز شهر امروز عالی خبر که خان میرود بیرون / ز دل خون میشود جاری ز تن جان میرود بیرون
همای دولت آرامی کند دوری گزین مسکن / همیون رایت خان جهانبان میرود بیرون
یکی سیل سرعت میرود بیرون ز شهر او را / مرا سیلاب خون از چشم گریان میرود بیرون
ز لشکرگه تا مشعل دواند پیش پیش او / بهر اندیش زین فیروزه ایوان میرود بیرون
تو ای بادجا با تخت سپهر اندازه حاضر کن / که از غمخانهٔ موران سلیمان میرود بیرون
ببرج دولت تا میرسد چشمی که زین کشور / دو روزی آفتاب اوج احسان میرود بیرون
نه کم غنیمت این ای طالبان گنج جمعیت / کزین ویران مکان دارای ایران میرود بیرون

مرا از آتش دل محتشم در هجر آن سرور
دمی صد شعله از چاک گریبان میرود بیرون

بحمد الله که آمد بر نشان تیر دعای ما / خدایی کرد در حفظ خدیو ما خدای ما
کمانها دعا کردند ز خلقی برای او / ولی کس بر هدف تیری نزد کاری ورای ما

نشود بیزدان

شود بیزدان تیر نرسش ز دردن کوه و کاه اگه / اگر بخشد وفای دیگر نزد او وفای ما
جهان زیبایی بر ملا گردند اگر کاری / نهانی کرد کار خود دعای بی‌ریای ما
دعای ما نگهبانان نگردد گر بجای خان / پی طول بقا و اصل چه حاصل از بقای ما
بماند در جهان صد قرن از بهر جهانبانی / بماند بعد از آن صد قرن دیگر از برای ما
زبان دعوت از جنبش مگردان محتشم سانی / که بر طبق امید دهر دو فق مدعای ما

بدین حالت بماند لطف شاه نوجوان با جان
ز آثار علو بخت و تاثیر دعای ما

رفیق جهانپناها اقبال رهبرت باد / ظل همای دولت گسترده بر سرت باد
دولت که یاریت کرد پیوسته بادیات / ایزد که یاد ورت ساخت همواره یاورت باد
ای پرکشاده شهباز هر جا کنی نشیمن / چون بیضه چرخ نه تو در زیر شهپرت باد
نسبت بشانت از من ناید اگر دعایی / گویم همین که عالم یکسر مسخرت باد
هر جوشنی که بشها من از دعا بر زم / روزی که رفته بار دچون جامهٔ زینت باد
خورشید با کواکب تا گرد دهر گردد / جبریل با ملایک در پاس لشکرت باد
هر جا زنی سرادق با جمله عالم صادق / خورشید شمع مجلس جمشید چاکرت باد
تا موکب جلالت در ملک خویش گنجد / افزون بر حمایک صد ملک دیگرت باد

تا نطق محتشم را ممکن بود تکلم
هم داعی فدایی هم مدح گسترت باد

ظل بدولت خان جهانستان مرساد / بان بهار ظفر آفت خزان مرساد
اگر ز چپ زمینی فتنه برآرد سر / بان بلند رکاب سبکعنان مرساد
وگر ز ذیل فلک آفتی فرو ریزد / بان مه افسر بهرام پاسبان مرساد
جهان اگر بمثل کام اژدها گردد / بان وجود مبارک گزند آن مرساد
بدین و آن چو رسد مژده‌های اهل یقین / نوید نصرت او جز ز آسمان مرساد
ز راه دور عدم هر که بی محبت او / قدم براه بدروازهٔ جهان مرساد
چو محتشم کند از دل دعای دولت خان / بغیر بانگ اجابت بگوش جان مرساد

تا در زمانه باشد آیین کبریایی / در عین کبریا باد نواب میرزایی

در دست قدرت او شمشیر قهرمانی / معشوق صدکشی تیغ اول جهانگشایی

دولت که خویش را دانسته بنده او / میدارد آنچه باید الا گریزپایی

سرتا سر آستانش رنگ محک گرفته / از بس که کرده بروی خورشید جبهه سایی

از خرمن جلالش تا بهره ربا بیند / مه بر زمینش نهاده رخسار کهربایی

گردون زهاله مه را نعل کرده بس کو شبها / از آفتاب رویش در دیده روشنایی

حاتم بیان دل و دست میبود اگر درین عهد / بر در که سخایش میزد در گدایی

ای محتشم درین عهد قانون نظم کن ساز
کامروز میتوان داد داد سخن سرایی

من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم / از دعای تو بمدح تو نمی پردازم

علم مدح مدیح تو بیفکند علم افراخته‌ایست / لیک من از عقب ادعیه می افرازم

روزگاریست که بر دیدهٔ بخت بدعا / بسته‌ام خواب و بیداری خود میبازم

هست اقبال تو یا در کرمن ادعیه خوان / کار کیست که بیکروزه دعا میسازم

خورد و خوابی که از آن نیست گزیر بشر / من با آن هم ز دعای تو نمی پردازم

سرو را در جسدم تا رمقی هست ز جان / از برایت بفلک حرف دعا میتازم

بر سر لوح ثنا طرح دعا خوش طرحیست / خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم

محتشم تاب و توان باخته در دو بیت
من که بیتاب و توانم دل و جان میبازم

بلبلان صد خوش شدی از تیغ سلطان یافتند / دشمنان سر باختند دوستان سر یافتند

مژده راشد بال و پر پیدا کرد موران ضعیف / قوت عنقا ز تشریف سلیمان یافتند

رنج بیماران مرفوع الطمع را باد برد / کز مسیحانسخهٔ پرفیض درمان یافتند

زآفتاب فتنه گشتند ایمن آن دوران که باز / خویش را در سایهٔ دارای دوران یافتند

دست سلطان را قوی کرد آنکه ارباب دغا / فتنه را با ملک چون دست و گریبان یافتند

گرد بر جهت در انگشت سلیمان دست غیب / در سواد ملک آن خاتم که دیوان یافتند

مرغ اقبالی که دیر از آسمان آمد فرو / آخر از نصرت ترا بر بام ایوان یافتند

بر زمین بارند آیین بس که اهل آسمان
محتشم را بهر این دولت دعاخوان یافتند

بس که چون باران نیسان ای سحاب خوش مطر / از زبان ما دعا میبارد از دست تو زر

شوره زار بخت ما گشته از عمر تو / تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه‌تر

گو بیابی خضر و طی لسان و عمر نوح / کاید این الکن زبان از عهدهٔ شکرت بدر

روزگاری بودم از زمانه ملال لطف تو / منت ایزد را که زود آن روزگار آمد بسر

شهریارا گر ز دست اقتدارت تا بحشر / بر سرم تیغ دمی بارد و گر دزد و گهر

سر بدم گر سر مویی ز تیغ و قرآن / در کتاب دعوتم حرفی شود زیر و زبر

تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران / تا فلک گردد تو گردی نامدار و نامور

در پناهت تا قیامت زینت عالم دهند / با علیخان میرزا آن عالم آرای دگر

در ثنایت محتشم توفیق باید گر بود
یکدو روزی دیگرش باقی ز عمر مختصر

بس که بی زرق ندوست ز رزاق خان / دست امید مرا دوخت بدامان خان

رایت فتح قریب میشود ایک بلند / کایت فتح عزیز آمده در شان خان

اگر قضا را بکم کرده نگهدار دهر / خود ز تقاضای لطف گشته نگهبان خان

میکند ایزد ندا کای فلک فتنه زا / جان تو در دست ماست جان تو قربان خان

صولت جباریش پشت زند بر کشد / یکدم اگر سر کشد چرخ ز فرمان خان

سلسلهٔ فتح را میکند اختر بپا / آن ید قدرت که هست سلسله جنبان خان

دور بنا شد اگر عترت پروردگار / در کف اوراند زود در مدت فرمان خان

از حلهٔ پیشتر در چرخ روزگار
شد لقبش محتشم مرغ غزلخوان خان

اقبال ظفر پیوند در کار جهانبانی / اقبال ولیخانی نیست اقبال ولیخانی

جز دی بکبر دارد ایزد و در ملک سرافرازان / اقبال شهنشاهی در مرتبهٔ خانی

مخلوق باین لطافت ممکن نبود گویا
موجود شکل او شد لطف ربانی

آن ضبط دین و ملک افسردن در ضبط اساس ملک
بعد دو جهانی داشت از طاقت انسانی

سلطانی و خانی را شرمندگی شان زدی
آن منصب دیگر را حق دارد ش ارزانی

در ملک سخا جاهیست کانجا برضای او
یکبوره همی بخشد صد ملک سلیمانی

از دور ملک دورش دور است که بی جنبش
دست دگرست اینجا در دایره گردانی

در مدح ولیخان باد بر پا علم کلکش
تا محتشم افرازد رایات سخن رانی

زهی بسلطنت روزگار منت دار
سگی دگرده خلقت دل صغار و کبار

جدا ربزم تراگشته مهر حاشیه پوش
سوار عزم تراچرخ گشته غاشیه دار

قضا ز لطف تو برسایلان عطیه فشان
قدر ز مهر تو بر طالبان بیع کار

زنوبت عدل بلند طنطنه ات
فتاده غلغله در هفت گنبد دوار

هنوز منت از فیض بود اگر تا حشر
خلایق دو جهان جان کنند بر تو نثار

شهریارا صاحب دولتی خدا یار تو باد
صاحب این هفت ستون چرخ که نگهدار تو باد

در جهانگیری بگیرد ش سراپای جهان
همچو مرکز در میان خط پرگار تو باد

کارفرمای قضا کین برکت و سامان کارکنست
دایم اندر شغل سامان دادن کار تو باد

از جهاد حیدری در دفع اعدا میکنی
دین ایزد را مدد ایزد مدد کار تو باد

چشم دشمن تا نبیند روی نصرت را بخواب
خار در چشمش ز دست بخت بیدار تو باد

خصم گر زرنگ تو خونها خورد بهر جبر آن
در غزا خونش غذای تیغ خونخوار تو باد

محتشم از بهر فتح و نصرت آن کامجو
لطف یزدان متفق با همت گفتار تو باد

ای جلالت قبله جان ابروت محراب دل
آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل

بعد چندین انتظار از رشته باریک جان
تاب هجران میبری بیرون دلی کو تاب دل

گر شوی مهمان جان از عقل و دین گوهر د هوش
در رهت ریزم برسم پیشکش سیلاب دل

تا ز ترکان

تا ز ترکان لعل پاشم در رهت پرورده ام
از جگر پرکاله بسیار در خوناب دل

از دو بیمارت یکی تا جان برد در بند غم
یا بخواب من در آ یکبار یا در خواب دل

نقش دل پیشت کشیدم جان طلب کردی ز من
ای فدایت جان چه میفرمایی اندر باب دل

سربلندم مسکینی گویا که می بینم ز دور
ارتفاع کوکب دولت در اسطرلاب دل

جهت حاشیه تخته نرد گفته

محتشم هیچست عمری در جهان راصواب
سالک راه تو گشت آخر باستصواب دل

ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه
بر پا کجا زتو زمین و زمان گواه

من کز بتان فریب نخوردم بصد فن
صد بازی از دو چشم تو خوردم بیک نگاه

در نرد همتم کنی آن لحظه امتحان
کافتد ز عشق کار بترک سر و کلاه

نقش مرا ز نرد محبت که وصل تست
خوش بودی ار نشستی از اقبال گاه گاه

دل میرود ز دست بگوئید کان حریف
دارد دمی ز بازی با دست خود نگاه

هر چند عقل پیش حذر کرد و پیش خورد
بازی ز مهره بازی آن نرگس سیاه

غالب حریفی از همه رو داده بازیم
در نرد دوستی که مساویست گوه و گاه

دیوم زره بنرد و پریچهره کودکی
هر دم ببازی دگرم میبرد ز راه

تا چند محتشم بوادی شاه محتشم
در حبس ششدر غم هجر تو بیگناه

عاشقان نرد محبت چو بدلبر بازند
شرط عشقست که اول دل و دین در بازند

آنچه جان دو جهان افکندشان بگرو
نرد شوخیست که خوبان سمنبر بازند

نرد یاری که زیاد از همه میباید باخت
حکم نارنست که این طایفه کمتر بازند

بر سر داو محبت که حسابی دگرست
بی حسابست که تا سر بود افسر بازند

نرد دعویست که چون عرصه شود تنگ ازان
سروران افسر دبی پا و سران بگازند

بندی ششجهتم فرد چو آن مهره نرد
کش جدا در عقب عقده ششدر بازند

هست در عشق قماری که خرج بنیت در آن
گرچه بر روی مصلای پیمبر بازند

محتشم نرد ملاقات بتان با عشاق
هست خوش خاصه گز افراط مکرر بازند

جهة حاشیهٔ شطرنج گفته

با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم   مات خود در تو در بازی اول دیدم
هوسم رخ برخ شاه خیال تو فشاند   آنقدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم
اسب جرأت چو هوس تاخت بجولانگه عشق   من رخ از عرصهٔ راحت طلبی تا پیچیدم
استخوان بندی شطرنج جهان کی شده بود   صبح ابداع که من مهر تو میورزیدم
هجر چون اسب حریفان مسافر زین کرد   عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم
ای دلارام که منصوبه طرازی فن تست   بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم
فکر خود کن تو هم ای دل که بتاراج بساط   شاه عشق آمد و من خانهٔ خود برچیدم

جهة حاشیه — **شطرنج گفته**

محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من
پشه و پیل درین عرصه برابر دیدم

شطرنج صحبت من و آن مایهٔ سرور   با آنکه قایمست زنی میبرد بزور
کارم درین بساط بهم شاه دست   کز اسب کینه پیاده نمیکرد از غرور
چندم بزرم خود نگذاری چه میشود   گر بر بساط شاه کند بیدقی عبور
نقد درست جان بنه ای دل بداو عشق   کان نقد در قلیل و کثیرست بی کسور
زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق   کانجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور
میرم برای آنکه ز چشم مشعبدش   شطرنج غایبانه توان باخت در حضور
پیش از حمل پیاده بفرزین شود بدل   چون عشق را کمال بردن آرد از قصور
تا محتشم بر اسب فصاحت نهاد زین   افکند در بساط سوار و پیاده شور

جهة کتابهٔ خانه گفته

خانهٔ دوری دل از همه پرداخته‌ام   و اندر آن بهر تو وحدتکدهٔ ساخته‌ام
زیر این سقف مقرنس به ازین جایی نیست   که من تنگدل از بهر تو پرداخته‌ام
هست دیگ طربم ز آتش بیدود بجوش   تا سر از مهدیت شعله‌وش افراخته‌ام
کس نینداخته در ساحت این تنگ فضا   طرح طرحی که من از بهر تو انداخته‌ام

جهة حاشیه — **دایره گفته**

محتشم نزد خرد تنگ قضایست جهان
گر قناعت من دلتنگ بدان ساخته‌ام

در دایره

در دایرهٔ غمت چنانم   کز نالهٔ زار خود بجانم
چون دایره هیچ نیست پیدا   در پوست بغیر استخوانم
از زده ام آنچنان که هرگز   بی ناله سخن نمی‌توانم
انگشت اگر نهند بر من   زین دایره بگذرد فغانم
من ماندم و این فغان و فریاد   فریاد اگر چنین بمانم
چون محتشم بخوان و بنواز   تا جان بنوازشت فشانم

جهة کتابهٔ خیمهٔ نواب گیتی ستان سلطان حمزه میرزا گفته این غزل را

ای خیمه‌گاه جاه تو این نیلگون حصار   نقش بساط خرگهت این سقف زرنگار
بنیاد رفعتت نپذیرد خلل که هست   این بیستون خیمه بوجود تو استوار
میسوزد آفتاب ازین غم که نیستش   در زیر سایبان در خیمهٔ تو بار
خورشید و ماه را چو دو فراش بسته اند   برگرد چتر خسرویت روز و شب نگار
گلزار قدرتی تو و از عکس طلعتت   دیوار و در شده همه بستان و لاله زار
فرسودهٔ سجود در بارگاه تست   چندین هزار ناصیهٔ شاه و شهریار
این سده را بمالش رو گشته خاکروب   سلطان چار بالش گردون هزار بار
حیران تست بر در و دیوار بارگه   هر صورتی که کرده نگارنده آشکار
گویا نیامده داشته نقاش این صور   صورت نگاری از قلم صنع کردگار
خورشید گشته سایه نشینی ای جهان فروز   هر جا سرادق شده بر پا سپهروار
ای گنج حسن اگر نه تو در خیمه جا کنی   گوینده خیمه را بچه معنی خزانه دار

گل میدمد ز نیشتری نظم محتشم
از خانهٔ کتابه بنگاران روزگار

زدی بدست ارادت چو حلقه بر در دل   زدر درآ و ببین خانهٔ مصور دل
درآ درون است مه خرگهی که بر گردون   منور از تو کند خانهٔ مدور دل
دلم شکفته گر از میل طبع خلوت دوست   سبب نزول تو شد خانهٔ معطر دل
لب امید به لبیک محتشم بگشا   که یار بر سر لطفست و میزند در دل

جهت کتابخانه گفته

ای جای دلنشین تو بهتر سرای چشم — یکدم چراغ دل شو و بنشین بجای چشم
افکن گذر بکلبهٔ ما تا بهم رسد — از گرد رهگذار تو کحلی برای چشم
گرد رواق خاک‌نشینان قدم نهی — سازند خاک پای ترا توتیای چشم
بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش — ای منزل تو منظر نزهت فزای چشم
از هر دمی اگر بحجاب ای مراد دل — پیدا کنم برای تو جایی ورای چشم
از چشم آفتاب برآید گر افکنی — پرتو بخانهٔ دلم از غرفه‌های چشم
ناید فرود سرم بفلک گر تو سرفراز — آیی فرود بارگه دلکشای چشم

بر محتشم گذار فکن کز برای تست
گوهر فشانی مژه‌ام در سرای چشم

رسیده چون ز حسن تو در جهان بدود — هزار پیک نظر در قفای آن بدود
بعزم تو ز نگاه کشندهٔ تو که دید — خدنگ نمکیشی کاندر استخوان بدود
خدنگ ناز تو تیریست کز کمان غرور — نجسته تا پر و سوفار در نشان بدود
من و تغافل چشمی که سر دهد چو نگاه — ز تیزی مژه در ریشه‌های جان بدود
ز تاب رفتن محمل مقیمم ای مونرا — نه پای آنکه ز دنبال کاروان بدود
رهیم خشک بماند اگر دمی صد بار — شکایت از ته دل تا سر زبان بدود
ز برق آه من امشب ستاره نزدیکست — که آب گردد و بر روی آسمان بدود
دعای دیر اثر پیک آه میطلبد — که در رکاب سرنگ سبک‌عنان بدود
فتاده نقد دلی در میان صد دلبر — بعشوه گوی که بردارد از میان بدود

سمند ناز چو رانی گذر بمحتشم آر
که در رکاب با پیچ پای ناروان بدود

آن منتظر نگاه‌زنی چشم سیاه او — جا نیست در تن نگه گاه گاه او
خوش کامرانیست در اثنای قهر و خشم — دیدن بدست میل عنان نگاه او
در عین بسملم در انگار اگر زنند — من با سر بریده شوم خود گواه او
هست از سر بریدهٔ خود دیگرم امید — چندان لبی که شود عذرخواه او

آن تیر

آن رتبه کو که بی حرکت سازم از دعا — دست فرشته که نویسد گناه او
الماس ریزه پخته در چشم غیر تم — هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او
او گرد غم نشسته ز حرمان بر دمی — من خاک کوچه رفته بمژگان ز راه او
زلفش سپاه خسرو حسنست وین عجب — کاسباب دولت شکست سپاه او

منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلک
داغیست هر ستاره که از دود آه او

هرگز ای منعم بزر وصل بتان نتوان خرید — لیکن گل از خارزاران بحر و کان نتوان خرید
رو بکین خاتم دل خواه از شیرین لبان — این متاع الا بعمر جاودان نتوان خرید
از شرف بر سایهٔ دیوارت از همسایگان — منت خاکی را بگنج شایگان نتوان خرید
مایل نازی بجان از سرو بالایی بخر — زانکه این کالا ز سرو بوستان نتوان خرید
گرچه روی غیر هم بر درگهت چون روی کاست — کاه را اما بنرخ زعفران نتوان خرید
گفتی از جانم دهی یکعشوه بنمایم بچشم — جان فدایت مرغ را بر آشیان نتوان خرید
گرچه اول ناپشیمان نیستی ای کینه کوش — بنده را مفروش شاید بعد از آن نتوان خرید
جز بجان آزار خود نفروشی آخر این متاع — گرچه یک بیت انقدرها هم گران نتوان خرید
از تو بستانم دل ارزان بهای خویش را — پس بجانانی دهم کردی بجان نتوان خرید
جنس عشق پر زیان کش میخرد عاشق بجان — گر بود اندیشه از سود و زیان نتوان خرید

ای زبان محتشم را کرده بیحاصل هوس
گر فروشی حاصل دهر این زبان نتوان خرید

غم معشوق دل نشناس را حاصل چه میباشد — بدلداری دهم دل را که داند دل چه میباشد
دیت چون وصل جاوید است قتل عشقبازان را — برای صید این وادی به از بسمل چه میباشد
بلا بر بید هر شمشاد بالا من نمیدانم — که خوبان سهی قد را ادب گل چه میباشد
هوای گوهر مقصود اگر داری درین دریا — چو لنگر قعر پیما باش بر ساحل چه میباشد
شب وصل ارزنه عمر دیگریست اهل محبت را — چو عمر کم بقا کوتاه و مستعجل چه میباشد
هلاک من بجان دانی اگر دانی که عاشق را — سخن در زیر لب با خنجر قاتل چه میباشد

رخش گفتی چه میخواهی هلاک پرسش کردم
زخوبان شکرلب خواهش پی‌ایل چه میباشد

بجانان محتشم تا ترک جان واصل نگردی
میان دلبر و جان غیر جان حایل چه میباشد

گل ندارد جز بیک مرغ خوش الحان اختلاط
اختلاط از وی بیاموز ای پریشان اختلاط

نوخطان مکتب حسن ارچه باشند اهل قید
مشق بی قیدیست پیش از خدا ایشان اختلاط

نیست باکی لیک خالی نیست از بی باکیی
با حریفی هم که باشد پاکدامان اختلاط

میکند معشوق را تشریف رسوایی بر
دست هر عاشق که دارد با گریبان اختلاط

زود با هجر قوی بنیاد گردش مختلط
در جهان با هر که گردان سست پیمان اختلاط

پیش ازین بود اختلاطم رنگ خصوصان وی
محتشم حیف آن خصوصیت دریغ آن اختلاط

عید آمد و اهل طرب هر گوشه در نوبت زدن
کار ملک هم بر فلک نقاره دولت زدن

هر که بهر سروری کش میرسد بر آسمان
لاف بلندی بر زمینی از غایت رفعت زدن

او بر سریر سلطنت و زد در و نزدیک درش
شغل سلاطین دگر کوس عبودیت زدن

چون بنده اقبال نام اقبال بر درگاه او
با نصرت و فتح و ظفر هر در خدمت زدن

گر خصم را صد سر بود شمشیر خونخوار قضا
پیر حقت او خواهدش گردن بیکضرب زدن

زان بزمگه من بر طرف و زباده دیدار خان
مجلس نشینان هر طرف در ساغر عشرت زدن

ما را ز حرمان محتشم روزی نشد عید حضی
از الفت عیش و طرب پا بر سر کلفت زدن

سر از جیب جهان بر زد مهی مه در جهان گم شد
عیان از زمینی شمعی چراغ آسمان گم شد

زبخت مصریان شد در تک چه بی طلب پیدا
گرامی گوهری کز مخزن کنعانیان گم شد

بغیر از جذبه مجنون چه باعث بود کاندر حی
خرامان ناقه لیلی ز پیش ساربان گم شد

در اثنای سخن از التفات گوشه چشمش
اشارت از کنار آمد عبارت در میان گم

بدل صد راز وی گفتم که پنهان رخت از هم هم
بایی یکقطره خون نازم که صد دریا در آن گم

کشید از غمزه هر گز ناوکی من محو گردیدم
چه تیر است این که هر که در کمان آمد نشان گم

تقاضهای

تقاضاهای نازآمیز منجر شد بحرف آخر
بانی یک لطف ظاهر ده که صد لطف نهان گم شد

بغوغا دلک دنباله دو رس ای دلیل ره
که از تو بانگ درای کاروان گم شد

کنم هر دم بناخن رخنه در آماجگاه دل
که بردی هر که آمد تیر آن زورین کمان گم شد

کتاب زهد کاندر رحل آن کم بوده عقل من
بجامش سبکبر کردم رهی در دیر مغان گم شد

غزالان محتشم افسرده تلخی گرم سازندش
که او تا از غزل لب بسته پنداری زبان گم شد

هوس میکند جان اندر تماشایی که من بودم
حیا میریخت خون آرزو جایی که من بودم

دل از لبهاش دشنامی بجانی میخرید اما
دو عالم بود کم در فکر سودایی که من بودم

ببزمی در بلا صد غوطه خوردم لیک از آن طوفان
نبود آگاه هیم حیران بالایی که من بودم

امیر مجلس جان در خطر بود از نگه دزدی
کمین دار نگاه چشم شهلایی که من بودم

دلم گر شرم او پیش از من آگه بود راضی شد
به درد فرقت وی در تمنایی که من بودم

چو سیماب از زهم میریخت اجزای وجود از بیم
بچنگال تزلزل محو سیمایی که من بودم

ز دست دل بیکسم کافتم اینچنین از پا
چنان صحرا نوردی دشت پیمایی که من بودم

فتادم از جنون فرمایی دل در خطر گاهی
خرد را در خطرها کارفرمایی که من بودم

نکردم یاد ساحل بی نهادم زورق بالا
بایی بی لنگری خاشاک دریایی که من بودم

زگیتی نام من تا گم نشد آن گل نشد پیدا
بعبرت نام زد در عشق رسوایی که من بودم

بر آمد جانم از امید بسمل محتشم آخر
بدام منتظر دیر پروایی که من بودم

بلا اسمی ز بالای تو باشد
جنون قیسی ز سودای تو باشد

ندانم چیستی یا رب که هر دل
که ویرانتر بود جای تو باشد

چو بیهمتا بجز یکتا کسی نیست
کرا جویم که همتای تو باشد

بصورت آفرینم این گمان هست
که پنهان در تماشای تو باشد

نماید نفخ صور افسرده اندم
که محشر گرم سودای تو باشد

زند پنجم قیامت نیز آنجا
که رستاخیز یغمای تو باشد

سری نبود لب بام در ره عشق / مگر آن سر که در پای تو باشد
خوشا جان گر بپای ارزد که گه گه / بلا گردان بالای تو باشد
تواضع را در آن مجلس چه قیمت / که مستی سجده فرمای تو باشد
شبی باشد که چون هنگام رفتن / ز بزم حسرت افزای تو باشد
دلیل دل بخلوتخانهٔ خاص / ره باریک ایمای تو باشد
سخن را محتشم گوهر توان گفت
گر از طبع گهرزای تو باشد

هزار گونه مناعت ناز زاید کالنش / نگاه گوشهٔ چشم از متاعهای گرانش
خطاب خود بمن از اهل بزم خاسته پنهانش / که نرگسش شده گویا و خامشست زبانش
هزار نکته بیان میکند بجنبش ابرو / هزار نکتهٔ دیگر که مشکلست بیانش
حوالهٔ دل محروم من نمیشود الّا / بسهو تیز نگاهی که میجهد ز کمانش
دلم که صبر و خرد برده اند یکسر ازوی / بآن دو نرگس پنهان نگاه رفته کمانش
بمن که ساده دل کاملم ملاطفت وی / تغافلیست که خود نام کرده لطف نهانش
کسی چه نام کند عنی اینها مله کورا / نگاه برد گرانست و محتشم نگرانش

مرا حرص نگه هردم برغبت میبرد جایی / که هست آفت کار از غمزهٔ بر من چشم شهلایی
ز یاد حور و فکر خلد اگر فارغ زنیم شاید / که می بینم عجب رویی و می باشم عجب جایی
یکی از عاشقان چشم مردم پرورش میشد / اگر میبود نرگس را چو مردم چشم بینایی
چو ممکن نیست بودن بی بلا بسیار ممنونم / که افکندست عشقم در بلای سرو بالایی
ندانم چون کنم در صحبت او حفظ دین خود / که چشمش میکند تاراج ایمانی بایمایی

دیگر ایضاً

برقیب سفری وعدهٔ رجعتی دادی / رفتی و تفرقه را سر بدل من دادی
ملک وصلی که حسد داشت بر آن دشمن و دوست / یکسر از دست گرفتی و بدشمن دادی
بر طرف باد گوارای از آن نعمت وصل / که ز یکشهر گرفتی و بیکتن دادی
غیر من بوی دمی هر که درین بزم شنید / همه را گل ببغل نقل بدامن دادی

بادتاراج

بادتاراج ز هر جا که برآمد تو تمام / سر بجا گستر این سوخته خرمن دادی
تیغ تقدیر که بد در کف صیاد اجل / تو گرفتی و بآن غمزهٔ پرفن دادی
محتشم دیر نکردی بوی اظهار نیاز
نیک رفتی که مرا زود بکشتن دادی
باز وقت دهشت جان فگار من رسید / کز سفر رعنا سوار جان شکار من رسید
رشک بردن بر رقیبان بود دایم کار من / مژده بادا یدل که دیگر وقت کار من رسید
ای سکون بر باد ده یکبارگی کز گرد راه / اضطراب افزای جان بیقرار من رسید
حال ای ساقی بگردان دور نومیدی که باز / حال گردان دل امیدوار من رسید
بی غلط گفتم بکام خاطر امیدوار / پادشاه کامبخش کامکار من رسید
بر سپهر مهربانی آفتاب من نمود / بر سمند کامرانی شهسوار من رسید
محتشم چشم توهم روشن که با مهر رسا
روشنایی بخش چشم انتظار من رسید
صبح مرا بظن غلط شام کرده / بیتابی مرا گنهی نام کرده
تا ذوق حرف تلخ تو حسرت کشم کند / ایذای من بنامه و پیغام کرده
از غایت مضایقه در گفتگو مرا / راضی بیک شنیدن دشنام کرده
در عین مهر اینکه مرا کشته نهان / تقلید مهربانی ایام کرده
ترسم دمار از من بی ته برآورد / مرد آزمایی که تو در جام کرده
چشم تلافی ز تو دارم که پیش خلق / روی مرا بشبهه شبه‌فام کرده
در قتل محتشم همه احرام بسته اند
در دفع وی ز بس که تو ابرام کرده
تا میکشد دلا بلب عذرخواه من / عفو تو بست راه جزا بر گناه من
باران عفو بی مدد اشک معذرت / پاک از گناه جرم گنه ساخت راه من
موج محیط عفو تو زد نقشها بر آب / بهر سفید کردن روی سیاه من
آید برون ولی بمدارای خلق تو / از زیر کوه جرم تن همچو کاه من

هم سرشت نامهٔ گنهم هم بباد داد | آب و هوای لطف تو بی اشک و آه من
محکم اساس باد چو بنیاد عمر تو | عفوت که هست وقت گنه تکیه گاه من

خوش باش محتشم که چو کاهیست پیش کوه
با عفو دامنش گنه گاه گاه من

مدعی کآتش اعراض بر افروخته است | مدعای دل او سوختن بنده است
گر کنی پرسش و بی جرم بود چون باشد | تهمت آلوده گنه کیش هم شرمنده است
آنکه افکنده بهمت دو جهان را ز نظر | این زمان میکشدش کز نظر افکنده است
کم مبادا که طراوت ده باغ طربست | گریهٔ بنده که آب چمن خنده است

محتشم گر چمن وصل تو اش رانده فلک
بندهٔ ریشهٔ امید ز دل کنده است

نگشته باز مسیح آنکه تو جانش باشی | در غنا تکیه‌گه عمر گذرانش باشی
یارب آن چشم کجا باشد که تو با اینهمه شرم | محرم راز نگهای نهانش باشی
حال دل هست زده خوش کردم عرض سخن | در سخن بندی حیرت تو زبانش باشی
میرم از رشک زبان دگری چاره باخسته | که تو سود دی و تاوان زیانش باشی
تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم | که تو با این خط نوخیز خزانش باشی
گرد این باغ کهن سال بمانی صد سال | بجیانت که همان نخل جوانش باشی
با تو پیوند دل خویش چنان میخواهم | که تو پیوندگسل از دو جهانش باشی
گر مکافات غلط نیست خوشا عاشق تو | که تو فردای قیامت نگرانش باشی
اگر ای روز قیامت بجهان آرد مهر | روز امنیت ایام زمانش باشی
ایدل از دوری هم در نعمت وصلند تو چند | دیدبان مکان سر خوانش باشی
با همه کوتهی ای دست طمع چون باشد | گر بشیدا بر دایرهٔ موی میانش باشی
قابل تیر دی ایدل چو نه کاش ز دور | چاشنی گیر صدای رکانش باشی
زخم تیریست خوش از غمزهٔ دلدار که آن | غیرمنت کش امانت نشانش باشی
برقی از خانهٔ زین میجهد ایدل بشتاب | که دمی در صف نظارگیانش باشی

محتشم

محتشم دل بتو زین واسطه می‌بست که تو | تا ابد واسطهٔ امن و امانش باشی
ارمنی وغوطه در آتش زدن من یاد آر | دست جرأت زده هر که لعبانش باشی

یگانه در دل هیز دست ارادت | که جای موکب حسن ظرف ماست زیادت
اگر کشی کشی روز قضا بود ز دو جانب | میانهٔ من و او سلسله کمند ارادت
درین ولایت پر شور رفته خانهٔ کنعان | چنانکه مادر ایام کرد درد و ولادت
شکسته رنگی رنج خمار هجر ز حد شد | ز گوشه بدر آ سر خوش ای سهیل سعادت
فتاده حوصلهٔ مرغ روح تنگ خدا را | مده بخسته خود پیکان تو نوید عیادت

بمعبد لب رخ محتشم که میکند آنجا
نیاز نکیدم کار هزار ساله عبادت

صورت باین لطافت سیرت باین نکویی | در جسم پاک جورست روح فرشته گویی
لبت خطش از نو دیباچه که گویا | هست آیت نخستین از مصحف نکویی
گر کار خوبی از پیش رفتی بمحض صورت | میکرد نقش دیوار دعوی خوبرویی
شغل طبیعت اوست در عین خشم و اعراض | ز آن نرگس سخن گو دزدیده عذر گویی
در کامیابی است سعی از تو پیشی مارا | در قتل ما چه لازم چندین بهانه جویی
در جستجوی مابیست هیچت تعلل اما | کاهی که جمع کردی اسباب تند خویی
بوی بهشت دارد این باغ اگر چه کلها | در روی مشام جان رست وقت بنفشه بویی
در پاک دامنیها دخلی ندارد اما | مانند خرقه پوشان دامان خرقه پوشی

ای محتشم درین ره سر نه که سالکان را
مشکل بود باین پا راه نیاز پویی

بعد چندین انتظار آنکه نگاهی گذشت | گرچه درد انتظار از حد گذشت اما گذشت
روز و شب کرد ز تاریکی اگر بیند بخواب | انکه بی خود شد ولیکن روز غم از ما گذشت
از رهی آزاد سروی خاست کز رفتار او | با تنگ و اشتیاق گذشت از آستان هر جا گذشت
نسبت خاصی از و خاطر نشینم شد که دوش | با تواضعهای عام از من باستغنا گذشت

لحظه‌ای زین پیش چون شمع سراپا در گرفت / حرفم از آتش زبانه زد زبان گویا گذشت

ای ز ناوکهای پیشین جان و دل ممنون تو / تیر دیگر در کمان لطف نه کان‌ها گذشت

پر تنزل شد دریغ یارب قیامت رخ نمود / یا ز خاک محتشم آن سرکش رعنا گذشت

من بیقرب کاندر بزم او هر دم غمی دارم / نه محرومم نه محرم طرفه حالی در همی دارم

بزم وصل عالم عالمم دور است از جانان / میان وصل و حرمان نامشخص عالمی دارم

مرا هم میتوان هم زبون غیر ملیسازی / که دایم با لب پرخنده چشم پرنمی دارم

تو با پس غیر داد از لشکر عشق دگر جوانی / که من در شهر بند غم حصار محکمی دارم

تو روز وصل بر هر کس که خواهی بانی صحبت / که من شبهای هجران چون خیالت همدمی دارم

غنیمت در خواهش نقد شکیبت و من مفلس / ازین خواهنده مبرم بلای مبرمی دارم

نوشت ای پادشاه محتشم نام مراد دوران / زبان دهر دو من پیش تو حکم ابکمی دارم

گرچه برد ویم دل لطف از توجه باز داشت / تا توانست از درم پیران بحکم ناز داشت

جرأتم با آنکه سپه داشت بصحبت میدواند / دور باش مجلس خاص بران در باز داشت

بزم شد فانوس و جانان شمع و دل پروانه / کز برون خود را بگرد شمع در پرواز داشت

دل که در بزم تو بخیلیت دخل نتوانست کرد / گریه بر خود خنده جرعقل حیل پرداز داشت

شد نصیب من که صید لاغرم اما ز دور / در کمان بر تیر کان ترک شکار انداز داشت

بر رخم محرومی صحبت در امید بست / خاصه آن صحبت کردی با محرمان راز داشت

محتشم گر قرب روز افزون تمام امید بود / کی خبر زین عشق هجر انجام وصل آغاز داشت

دی به دنبال یکی کبک خرام افتادم / رفتم از شهر بصحرا و بدام افتادم

مگر این باده هم از روی بیهوشی بود / که من لجه کش از یکدو سه جام افتادم

آن چه قد بود و چه قامت که ز نظاره آن / تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم

باشارت مگر احوال بگویم که چه شد / که ز گویایی از آن طرز کلام افتادم

[illegible]

هیچ زخمی نزد آن غمزه که کاری نگشاد / من افتاده بگویم ز کدام افتادم

بسکه بودم ز رقیبان سر کوی حضور / از کجا آه بآیین طرفه مقام افتادم

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید / چون در آن سلسلهٔ غالیه فام افتادم

با وجود وصل شد زندان حرمان جای من / بر کنار آب حیوان تشنه مردم وای من

سایه بر هر کس فکند الا من دوزخ نصیب / سرو طوبی قد گلرو بهشت آرای من

باغبان کاندر درون بر دست گلچین گل نزد / دست منع در برون صد تیشه زد بر پای من

هست باقی رشته‌ای از وصل و جان تشنه کباب / من که امروز اینچنینم وای بر فردای من

پیر کنعان حسرتی خواهد دمانیدن ز خاک / در پی این کاروان از شک جهان پیمای من

از تفقدهای عامم نیز کردی ناامید / پیش ازین بود از تو امید دل شیدای من

محتشم افغان که مستغنیست از یاد گدا / پادشاه بیغم و سلطان بی‌پروای من

مطرب بگو که این تری اندر ترانه چیست / وین شعله در رگ و پی چنگ و چغانه چیست

ساقی صفای صبح جوانان پارسا / دُردِ درد تیره فام شراب شبانه چیست

واعظ ترا که دامن از اینها فتاده پاک / این آستین فشانی لاابعقلانه چیست

خواب ملال تا رود از سر زمانه را / حرفی از آن یگانه بگو این فسانه چیست

ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو / غیر از نظاره در و دیوار خانه چیست

یک جان چو در دو جسم عیانست ای حکیم / پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست

کنعان نشین و مصر گزین چون خود است خود / این دوری مفارقت اندر میانه چیست

ای دل چو مرغ می‌فکند پر درین فضا / چندین هزار بیضه برای آشیانه چیست

کالای حسن او چو بقیمت نمیدهند / ای چشم پر در اینهمه عرض خزانه چیست

ابرست در تردد و صحبت در طلوع / ساقی دگر برای تعلل بهانه چیست

دندان ز لعل و خال لبان محتشم بکن / تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

ای در درون جان ز دل من گرانه چیست / جای چنین گرست درون آن بهانه چیست
در هر زمان زمانه بشغل قیام داشت / جز عشق در زمان تو شغل زمانه چیست
گر خون گرفته نگرفته عنان تو / این خون که میچکد ز سر تازیانه چیست
پرکار خود چو عشق بگردش در آورد / ظاهر شود که کار درین کارخانه چیست
گر نیست عشق واسطه بر گرد یک نهال / پرواز صد نهال بلند آشیانه چیست
غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر / امروزش این مصاحبت غایبانه چیست
یکره ز من امانت جان قاصدی که او / گوید که در میان من و او فسانه چیست
چون خشم اوست نازش و از من بهانه / حلقی برای آشتی اندر میانه چیست

خواهم گرفت محتشم از گفتهای تو
بیتی بخوان ز گفته سلمان فسانه چیست

حکمی که همچو آب روان در دیار اوست / خونریز عاشقان تبه روزگار اوست
از غیرتم هلاک که بر صید تازه / هم زخم زخم کاری و هم کار کار اوست
خون میچکاند از دل صد صید بی نصیب / تیر شکاری که نصیب شکار اوست
در شارع دل از کف پای جهان وی / شرمنده ام بسی که بر آتش گذار اوست
بر عاقبت کسی که چو من اعتماد وی / بر عهدهای بسته نااستوار اوست
حرفی که میکند از دو میدار دم خموش / لطف نهان و مرحمت آشکار اوست
با طینت تازه باغ عذارش که بی گزاف / صد فصل در میان خزان و بهار اوست
نیکوترین نوازش جانان محتشم / آزار جان خسته و جسم فگار اوست

فریاد اگر نه جابر آزاد شود
سلمان جابری که خداوندگار اوست

از نسیم آن خطم در حیرت از صنع اله / کز گل تر آن برآورد این چنین افشان گیاه
شوق بر صبر این سپه بگماشتی کردستی / او عنان غمزه خود می عنان دل نگاه
چون بدل بردن درآید در سیمین بدن / از سر و افسر برآید خسرو زرین کلاه
نیست چیزی در مذاق من مقابل با بهشت / غیر از آن لذت که ایزد آفرید اندر گناه

او نداه

جز گناه عشق خوش لذت نه حرفی که بود / کردم استغفار برگشتم خدا بر من گواه
ارزن اندر آسیا سالمترست از من کنون / بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه
ای شه بالا بلندان کز جمال و خال و خط / کرده حسنت بر زمین و آسمان عرض سپاه
در تصرف عشوه ات از جان ستانان دل ستان / در قتل دل غمزه ات از تاجداران باج خواه
در جهانگیریست حسنت بی امان گویی که هست / تو امان با دولت سلطان محمد پادشاه
شاه جمجاه بلند اقبال کادنی بنده اش / میزند بالاتر از ایوان کیوان بارگاه

محتشم کآیینه دل داده صیقل همچو من
در دعای دولتش بادا موافق سال و ماه

محتشم را بود اسمی بی مسمی در جهان / تا قضا زد احتشامش نوبت اندر اصفهان
ساکنم جایی که آنجا و ز دوام عشرتست / فقر بی در قرو فنا بی نام و عشرت بی نشان
آسمان بگشاده بر رویم در رزقی که من / روزی اهل زمین را میتوانم شد ضمان
بس که طفل آرزویم را بنوبت میدهند / پرورش در مهد لطف این بنده پرور خسروان

در میان لطف و احسان نیست چندان فاصله
کاندر اثنای بیان کام و زبان زاد در میان

زهی ز دست کرم گسترت درم باران / فدای دست و دولت جان این درم داران
بر رنگ دست تو ابری ندیده چشم فلک / که سیم ناب و زر سرخ از آن بود باران
تفقد تو ندارد پذیر نیست که نیست / ز ممکنات سبکباری گرانباران
نوشته نسخه امساک و جبر هر که گرفت / بجز تو در مرض فقر سنجش بیماران
ز گرم خونی و غمخواری تو کار چه / بان رسیده که خونم خورند غمخواران
مدد مدد که درین ملک رتبه سنج شدند / سبک کننده قدر بزرگ مقداران

جهان بچشم میبند محتشم من بعد
بجز تو گر بود از چشم یاری از یاران

برآن در بس از حد برده ام عرض تمنا را / درآن دل تنگ می آیم کنون برخویشتن جا را
گمان دیگر ناکه خاطرت از من تنگ آمد / چو زندان کرده بر من تنگ بیشتر از وقت دنیا را

نه شرمم می‌پسندد دست عرفان را چنین کوتاهی
نه شوقم میگذارد کز چنین کوته کنم پا را

نمیرم تا زلبی اندیشه هنگام سؤال من
مکن مهر لب آنکه خاموشی اندیشه فرما را

چرا آخر تقاضای تغافل کرد اخلاصی
که اول بود باعث التفات بی‌تقاضا را

تبرا از تو اولی محتشم کز بس غلط فهمی
تغافل کرده نام التفات لطف مولا را

خوان وصل تو یکبار چو یغمایی شد
دل من دست طمع بست و تماشایی شد

انجمن دوزخ من گشت چو خود رایها
رهنمون تو بدین انجمن آرایی شد

باده پیمائی تو و نشستی بحریفان که مرا
ذوق آوارگی و بادیه پیمایی شد

مست بودی و ندیدی که ز غمازی اشک
دلم آلوده ز تهمت بچه رسوایی شد

دل که هیچ از فریبنده شکیبنده ندید
ناشکیبش بدل شکیبایی شد

دگر اندیشه مقامی که محرومی من
پیش از آن هم که تو خواهی و تو فرمایی شد

محتشم بود که بیهوده نمیشد همه جا
او هم از بزم تو پیمای تو هرجایی شد

دور بر بسترم از هجر تو انجور انداخت
چشم زخم عجبی از تو مرا در انداخت

من که سرخوش شدم از می صد خمخانه
بیکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت

آنچه در کشتی من دست اجل است بچوب
ناوکی بود که آن بازوی پر زور انداخت

بیخ را از تن مایل باجل دور افکند
مژده پرسش او بس که بدل شور انداخت

ساخت بر گنج حیات دو جهانم گنجور
بعیادت چو گذر بر من رنجور انداخت

از دل چون دلش شعله غیرت سر زد
از گذاری که سلیمان بسر مور انداخت

کلبه محتشم از غرفه‌ام برد سبق
تا بر او پرتوی آن طلعت پرنور انداخت

ای بر قد تو خلعت تعظیم کردگار
در جامه خانه قدر آماده صد هزار

از هم گشوده خلعت شاهنشهی مدام
آغوش خود که از تو مزین کند کنار

هر جامه که بر قد دولت بریده‌اند
ترتیب داده بهر تو خیاط روزگار

اشراف

اشراف افتخار ز تشریف میکنند
ای برگزیده سرور جمع کامگار

لیک از شرافتی که ترا در حقیقت است
تشریف میکنند بوجود تو افتخار

گر صد هزار سال ره از عمر طی کنی
بر دامن قبای تو نایدت غبار

بر محتشم نگر که ز تشریف لطف تو
بیش از خلایق دو جهانست امیدوار

شد ایامی که دور از وصل آن سرو سرافرازم
خدا آن روز کار از لطف خود روزی کند بازم

اگر بی قامتش نالم بقدر درد مهجوری
زند لها تا قیامت رسم آسایش بر اندازم

هوای گلشنی کان سرو رعنا زینت جا دروی
ازین گلشن دمی صد بار می‌آرد به پروازم

نخواهد غنچه طبعم شکفتن لا در آن گلشن
که باشد با گل وصل در کنار آن سرو طنازم

ظهور جوهر مهرش ز ذرات وجود من
برون خواهد فکند از مخزن سر گوهر رازم

رهم بر جنت کویش چو هجر از چار حد بسته
بسوز دوزخ غم حالیا ناچار میسازم

بپای هر که گاهی در پی او بوده می‌افتم
بچشم هر که روزی چهره او دیده مینازم

نگاه یک شوخ چشمان تیغ بر کف در کمین من
ازین غافل که من قربانی آن چشم غمازم

گر از فیض نیاز من شمه اگر گشود آن بت
کشد با آن همه ناز گدایی چون عاشقان نازم

شادم که دل بردار کفم زیبا نگاری اینچنینی
عاشق اگر باشد کسی باری بیاری اینچنینی

از آتش سودای او پیش از سپندم اضطراب
لنگر مجوی از سپند کو از قرار اینچنینی

هم از رخش گل منفعل هم از خطش سنبل خجل
یارب مصون باد از خزان باغ و بهار اینچنینی

نخجیر بندی میکند جانها شکار از عشق دل
خوش صیدگاهی کش بود عاشق شکار اینچنینی

ظاهر شود بر مرد و زن عشق زلیخا سوز اگر
آتش بباز ار افکند یوسف عذار اینچنینی

روی زمین گر سر بسر از شهسواران پر شود
ناید بمیدان بلا رعنا سوار اینچنینی

بسیار خطها شد رقم اما نیامد در قلم
بر سیم ناب از مشک تر خط غباری اینچنینی

یکباره یکسان شد بخاک این دردناک از هجر تو
یکبار آخر یاد کن از خاکساری اینچنینی

گردد بکام دوستان بر رخش دولت کامران
گر کام یابد محتشم از کامکاری اینچنینی

پشت از سهوی که کردم ای خدیو نامدار — شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسارم
بود خاک غفلتم در دیدهٔ جوهرشناسی — کز خزف نشناختم دُر خاصه دُر شاهوار
با تو گستاخانه آمد در سخن این بی‌شعور — این چه در گستی شعور استغفرالله زین بشعار
گفتم دستم بگیر و هر دم از شرمندگی — گرچه میگویند این بندگان با کردگار
دیده‌ام بر پشت باشد تا قیامت دوخته — بس که بر من گشت گردون زین هم خجلت نگار
طرفه تر این کان غلط زین ذرهٔ کم نام شد — واقع اندر مجلس دستور خورشید اشتهار

طرب بسپه سپه و خوشدلی حشم حشم آمد — که با سپاه و حشم پادشاه محتشم آمد
سواد عالم از آن کوکب آفتاب ضیا شد — گردی بکوکبه در زیر سایهٔ علم آمد
عجب نباشد اگر کار دهر بیشتر آید — که پشت دولت دستور عرب و عجم آمد
ز آسمان بزمین گر نیامد آیت رحمت — ولی بجوی آن مرحمت مدار کرم آمد
سزد که خامهٔ قدرت بان وجود بنازد — که بر جریدهٔ هستی نکوترین رقم آمد
ز قید مفلسی آزاد کردهٔ کرم او — رضد هزار فزون بود آنچه در قلم آمد
تو دستگاه خود ای غم درین بساط بهم زن — که بهر دفع تو اسباب خرمی بهم آمد
شکستهٔ دل غمگین نهاد رو بدرستی — از آن شکست که زین خیل بر سپاه غم آمد
غم از میان شد و یار آمد از کنار ز دوران — بیاد ما دگران عیشهای دم بدم آمد
بپای بوس سگان تو میتوان بتوجه — هزار ساله ره هجر را بیک قدم آمد
مدار باک اگر شحنت شود متغیر — درین سفر که حصارت دعای محتشم آمد

از آنکه سرخ برای نزد دل جابانی — شدست خانهٔ چشمم منقش ایوانی
مباش اینهمه ای گنج در دل غیر — بیا که هست مرا نیز کنج ویرانی
به لاله زار دل داغدار من بگذر — که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
چه شد چه شد که گر از بی‌تکلفی یکبار — شود مقام گدا تکیه گاه سلطانی
بنیم جان کرد دلم رخت شاه می‌عجب — گر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی

بد و دو مجمره حاجت ندارد آن محفل — که ساز یش تو معطر بگرد و دامانی
درا درا ز درای جان که محتشم بی تست — مثال صورت دیوار و جسم بی جانی

تا بر منزل چشم کنی ای سرو گذار — اشک من میکند این خانه بصد رنگ نگار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم ز دو چشم — غرفه‌ها ساخته‌ام بهر تو از گوشه کنار
گر نهی سیر کنان روی بصورت خانه — صورت حیرت کند از شرم تو رو در دیوار
پا کش از دیدهٔ غیر و بدلم ساز مقام — که در و مردم بیگانه ندارند گذار
رشک برش همنشین دل من دارد خلد — که در و حور وشی چون تو گرفته‌ست قرار
مطلع مهر شود کلبهٔ تاریکم اگر — از جمال تو بر او عکس فتد در شب تار
باد کاخ دل و جان منزل و کاشانهٔ تو — تا زمانی که ز آفاق نماند آثار
گر تنگی ز دل تیره وثاق تو کنم — چشم نمناک که از غیر درونیت غبار
پا نه ای بت لب را پردهٔ چشم ز کرم — تا کنم بر قدمت صد دُر یکدانه نثار
محتشم گشته ازنت که در کلبهٔ خود
شمع مجلس کندت ای مه خورشید عذار

بیا که فرش رهت چشم اشکبار کنم — ز اشک فرش ترا رشک لاله زار کنم
بیا که مدت عمر دو روزه چندان نیست — که من ز طول امل صرف انتظار کنم
در آتش همنشین دلم که از دیده — نثار راه تو دُرهای شاهوار کنم
بگام من که گدای توام بر آر دمی — که فخر بر همه شاهان کامگار کنم
بیا که صحبت من یکدم اختیار کنی — هزار سال بصحبت خود افتخار کنم
تو میرسی ز ره و من خجل که بر سر راه — چه آورم چه بپایت کشم چه کار کنم
تو شاه محترمی پیش محتشم بنشین
که بر تو از دل و جان گنجها نثار کنم

همنشین مه شب اگر آن بت چینی خواهد بود — کنج ویرانهٔ ما ش همنشینی خواهد بود
زهره در مجلس ما سجده زنم خواهد خواست — میر مجلس اگر آن زهره جبینی خواهد بود

آتش از غیرت این خانه بخود خواهد زد   هر پری خانه که در روی زمین خواهد بود
ای که آگه نه‌ای از آمدن آن بت مست   ساعتی باش که صحبت به ازین خواهد بود
پیش آن بت که سراپرده جان منزل اوست   کمترین پیشکش ما دل و دین خواهد بود
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب   با سراپرده فردوس قرین خواهد بود

محتشم محفل ما امشب از آن غیرت حور
موج برآمد که به از خلد برین خواهد بود

گر پا نهی ز لطف بمهمانسرای دل   پیش تو جان به پیشکشی آرم بجای دل
بهر گذار گردنت از غرفهای چشم   درها کشاده بر حرم دلگشای دل
بنای صنع بهر تو تا مهربان نهاد   از آب و خاک مهر و محبت بنای دل
تا شد نگارخانه چشم تهی ز غیر   پیدا شد از برای تو جایی ورای دل
بنشینی بعیش و ناز که از نازنین بتان   مخصوص تست خانه نزهت فزای دل

از بهر ذکر خلوتیان کرده محتشم
وصف ترا کتابه خلوتسرای دل

ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشینی   نشیمنت ز مردم تهی بیا بنشینی
تو شاه حسنی و دولتسرای تست دلم   هزار سال بد دولت درین سرا بنشینی
دو منزلند دل و دیده هر دو خانه تو   چه حاجتست که من گویمت کجا بنشینی
تو ماه مجلس ما شو بعهد طرب کو شمع   بگوشه رو و زاری کنان ز پا بنشینی

خوشست صحبت شاه و گدا بخلوت انس
تو شاه محتشمی با من گدا بنشینی

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست   ور کنی جرم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او   تا هوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
سگت آهسته نهد پا بزمین از غیرت   گر بداند که سر کوی تو سر منزل کیست
بعد از آن هم که کنی بسملم ارباب حسد   ترسم از رشک بگویند که این بسمل کیست
برده این قافله از قافله‌ها گوی سبق   یا رب این عطرفشانی عمل محمل کیست

کرم اداره

گرچه آوازه‌ی لهو محفل او میشنوم   دلم از دغدغه خونست که در محفل کیست
محتشم زد چو گدایان در دریوزه عام   تا باین پی نتوان برد که او سایل کیست

اگر شراب خوری صد جگر کباب شود   وگر تو مست شوی عالمی خراب شود
ز دیده گر بنهند بر جیب سیل سرشک   ز سوز آتش دل سینه‌ام کباب شود
ز جیب پیرهنت هر صباح خیزد نور   چنانکه دست و گریبان با آفتاب شود
بگوشت رشته زرین مهر و هاله ماه   که این سگان ترا طوق و آن طناب شود
اگر بعارض خوی کرده از چمن گذری   سمن ز شرم عرق ریزد و گلاب شود

ز روی تست فروغ جهان مباد آنروز
که آفتاب جمال تو در نقاب شود

خوش آن شبی که ز رویت نقاب برخیزد   کشاده روی سحرگه ز خواب برخیزد
علی الصباح نشیند چو در مجلس می   شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد
ز تاب می گل رویش چنان برافروزد   که سنبل سر زلفش ز تاب برخیزد
بیاد آنکه چو گر نشینی چو بارم اشک   بکل خود که ازان صد حباب برخیزد
شبی بود که چو از خواب دیده بگشایم   بدیده‌ام تو نشینی و خواب برخیزد
بهر زمین که خرامی چو آهوی وحشی   ز خاک آن همه مشکناب برخیزد

چو محتشم ز دل گرم اگر برآرم آه
ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

اگر دوری رخی در آرزویت از بمیرم   وگر بینی رخی از لذت دیدار میمیرم
ز درد هجر زارم بر سر من زینهار شبی   گذاری کن که من زین درد بی زنهار میمیرم
بسویم پا بکی حسرت برون کنی از دلم تا   که از نادیدنت با حسرت بسیار میمیرم

جهة کتابه خانه گفته است

ای جای دلنشینی تو مهمانسرای چشم   یکدم چراغ دل شو و بنشین بجای چشم
افکن گذر ز کلبه ما تا بهم رسد   از گرد رهگذار تو کحلی برای چشم

گر در ره ناقه خاک نشینان قدم نهی   سازند خاک پای ترا توتیای چشم
پردون مرو ز منزل مردم نشینی خویش   ای منزل تو منظر زیبا منظرای چشم
از مردمی اگر بحجاب ای مراد دل   پیدا کنم برای تو جای درای چشم
از چشم آفتاب برآید گر افکنی   پرتو بخانهٔ دلم از غرفهای چشم
ناید فرو سرم بفلک گر تو سرفراز   آیی فرو بیا رکه دلکشای چشم
بر محتشم گذار فکنی گر برای ست   گوهر فشانی مژه اش در سرای چشم

جهة حاشیهٔ قالی گفته

ای فرش بارگاه تو این سقف زرنگار   شاهان بفرش گستریت کرده افتخار
از اختلاط حاشیهٔ فرش مجلست   بر عرش سوده ناصیهٔ شاه و شهریار
صد سرو قد ستاده ببزم تو از ادب   بر فرش چشم دوخته چون صورت جدار
عرش از برای رخصت یکسجده صبح و شام   افتاده پیش پای تو بر خاک فرش وار
پادشاه محتشم مرایت انجم حشم
کز سپاه فتنه باد حشمت او در حصار

من درین باغ نگویم گل سیراب ز منی   گل سیراب ز باران رخ سیراب ز می
بستر خواب درین بزم زمستان شراب   مستی و عاشقی و دیدهٔ بیخواب ز می
من که در بزم رقیبم بشرابم چه امید   که درین بزم دریغست دریغ آب ز می
صید زار آمدش صیاد نهد پا در دام   یکد و روزی تو ببرای دل بیتاب ز می
ذوق مشکل که گذارد دو نفس زنده مرا   گر شود یکنفس آن گوهر نایاب ز من
از رخ و ابروی او روی بتابم بخدا   رو بتابند اگر قبله و محراب ز من
محتشم گر برفاقت شود آن بت مهمان   از تو دین و دل و دانش دگر اسباب ز می

ای ببالای چمان راهزن هوش کسی   بنشینی تا بخود آید دل مدهوش کسی
وله ایضا
محمل ناز تو بر دوش ملایک حیفست   حیف نبود تن پاک تو در آغوش کسی
گر بپرده گردون ز ستمم نکشد نم   میسوزم از صاعقهٔ آه بکیدم

گر فکنی

گر سر فکنی از تن چون موی من ای شوخ   مهرت ز دل من سر موئی نشود کم
چون موی توام در دو جهان روی سیه باد   گر گیسوی موئی تو فروشم بدو عالم
گردم بدم گریه گلوگیر نگردد   در زنه حلقه آتش زنم از آه دمادم

موشح الطرفین معما باسم پری اما بقاعده قدمای معمائیان دو بیت اول مرصّع و هر دو بیت دیگر بقافیه غیر مکرر و ذو قافیتین واقعست

زهی کشوده کمند بلا سلاسل مویت   مهی نموده بر اوج علا مقابل رویت
زهی نموده ز روی وفا بپل کویت   خوشم بلطف سگ درگهت که در ره حجت
طرب فراشده دست جنون که خاک ره بکجا   بیا درفته زنم سمند بادیه پویت
رواج مشک ختن چون بود که هست صبا را   هزار نافه کشائی ز جعد غالیه بویت
نهان ز غیر حدیث صبا بپرس خدا را   دمی که آید ازین ناتوان و خسته بکویت
اگر بزلف تو بستم دلی مرنج که هر سو   یکی نه صد دل دیوانه است بسته بمویت
مرا چه غم که دل خسته رام شد بغم تو   درین غمم که مبادا شود رمیده ز خویت
تو دست برده بچوگان و خلق بهر تماشا   ز هر طرف سوی میدان لبر دویده چو گویت
وصال اگر طلبد محتشم بس اینکه بر انگو   دمی بر آئی و بیند ز دور روی نکویت

این غزل موشح الاطراف واقعست و حاصل جانبین مصاریع اولی این مصرع است که و معماست باسم میره و حاصل مصاریع اخری خواجه امیر

نبرکه نام وی ای دل بر غیر

بدیدم از نکورویان نظیران ترک مه رو را   خدا از چشم بد دارد نگاه آن روی نیکو را
بافسون خواهم از مردم نهان سازم جمال او   و گر بتوان ز چشم خویش هم پنهان کنم او را
رخش تا دیده ام خورشید در چشمم نمی آید   الهی کم مکن از اوج خوبی آن مه رو را
یقین خواهم فتاد از پا و خواهم شست دست از دل   جدا گر بینم از خود یکنفس آن سرو دلجو را
نمیگردد چو در وقت عبادت هم ز من غایب   همان بهتر که سازم قبلهٔ محراب ابرو را
الهی چون سپند افتد بصد آزار در آزار   اگر بیند بچشم بد کسی آن خال هندو را
همی لست اینکه بندم چشم از و چون مردم فارغ   مگر گاهی که خواهم بست راه طوفه بدگو را
ولی آن لحظه هم چون هست چشم دل بسوی وی   یقین دارم نگاه یک نیشوهٔ آن چشم جادو را
یکی از خاکساران تو چون شد محتشم آخر   روا نبود که عنبری سرمه سازد خاک آن کو را

عنان اندر ویرش کردی سبک با دا خدا یارت
نگهدارنده چرخ سبک خیزش نگهدارت

همیون پیکرت تا از خطرها در امان باشد
سپرداری کند روح الامین هنگام پیکارت

چراغ فتح تا روشن کند ای ماه ملک آرا
زبانه سر بسر چون شعلهٔ تیغ شرربارت

سر خصم ترا قندیل وش میخواهم آویزان
ز فتراک سمند برق ریز گرم رفتارت

ترا از هستی خصم گران گر بود باری
قدر از زور بازوی ظفر سازد سبکبارت

کند چاهی که بیچ العسکرین این زال مردم کش
فتد در راه خصم واژگون بخت نگونسارت

بود تا در زبان محتشم کیفیت جنبش
بزور دعوت آرد در حصار حفظ جبارت

وله فی الرباعیات

بهر آن گل نالها از دل چو بلبل میکشم
آنچه صد بلبل کشد من بهر یک گل میکشم
گرچه در بزم از تغافل میکشد خوش خوش مرا
منت لطف نهان هم زین تغافل میکشم

وله

دوش هزار پایه فرو هشته کش ز فرش
گر فرش بوسیت بکند عرش اختیار
خوش آنکه گرد وش هم عرضا صبح و لب
تا گردد از دوش خلق سرافراز و کامکار

وله

اول سجود فرش حریم جلال تو
دیگر ببوسه ساختن آن فرش را فکار
حالیست شرح وصل نه قالی که گسترد
در بزم محتشم که کلام درر نثار

وله

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام
وز تذکره نام تو شیرین لب و کام
بی نام تو شغلها تباهند تباه
با نام تو کارها تمامند تمام

ای خامه ورق چون عهد او آرایی
آرایی بمدح ملک بطحایی
شاهی که کند در صفت نور رخش
هر بیضه از زاغ قلم بیضایی

در روز جزا خواهش جنات نعیم
زاهد بثواب و من بامید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست
تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

خواهم

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد
جرم دو جهان بجرم من ضم سازد
تا عفو که چشم کاینات است براه
چشم از همه پوشیده بمن پردازد

عفوی که نه اندازه بدر خواهد بود
ظرفش ز جهان وسیعتر خواهد بود
در ساحت محشر ای گناهی که تراست
جا یافته پیش جلوه گر خواهد بود

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو
در طعنه آلایش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو
دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

چون داد قضا صیقل مرآت وجود
در شرم تو اغراق بنوعی فرمود
کاندر عقبت چشمی اگر باشد باز
عکس تو اندرو از آینه نمود

اسپی که بود پویه گهش چرخ نهم
در تک شکند تارک خورشید بسم
برگرد جهان چو شعلهٔ جواله
گر چرخ زند نگسلدش دم از دم

این چند رباعی جهت فواره گفته است

این آب که خضر از و بقا خواسته است
وز غیرتش آب زندگی کاسته است
از قوت فواره نگشتست بلند
کز جای بتعظیم تو برخاسته است

این کوثر فیض بخش کز حملت او
آب چو زمزم بر زمین رفته فرو
گر جوشد و برون رود از سر عجب
کز عکس رخ تو آتش افتاده درو

این حوض که دل هلاک نظارهٔ اوست
صد آیت فیض پیش در بارهٔ اوست
در دعوی اعجاز زبانیست بلیغ
آبی که زبانه کشش ز فوارهٔ اوست

وله ایضا

آن طبع که چون آینه پاکست ز غش
از بس که بفعل بوالعجب دارد خوش

آب آمده از طبیعت خویش برون
وز تحت بفوق میرود چون آتش

طراح که طرح این بنا ریخته است
انواع صنایع بهم آمیخته است
دهقانی باغ سحر پنداری ازوست
کز آب نهالها بر انگیخته است

این آب که شعله وش رخا میخیزد
وز میل بذیل با حجی آویزد
ماناست با رنگ محتشم کز نقد دل
میجوشد و از درون برون میریزد

این حوض که در دیدهٔ هر نکته رسی
از جام جهان نما سبق برده بسی
آیینهٔ صد صورت گوناگونست
آیینه بدین نکوئی ندیدست کسی

دی پیش تو چو همدم بمن خسته نمود
آیینه که بینم این تن غم فرسود
آمد بنظر خیالی اما آن نیز
چون نیک نمود جز خیال تو نبود

دی از کرم داور دوران کردم
سودی و زیان نیز دو چندان کردم
طالع بنگر که بر در حاتم دهر
رفتم که کنم فایده نقصان کردم

المنة لله که از سعی جمیل
این منزل فیض بخش بی‌مثل و عدیل
شد ساخته همچو خانهٔ ابراهیم
از همت غلام شاه اسمعیل

آن فتنه که در سر بلند افسر تست
ریزندهٔ خونها ز سر خنجر تست
در سر داری که عالمی را بکشی
قربان سرت شوم چه در سر تست

گردون که با مرکب فلکان چاکر تست
فرمانده از گشت که فرمانبر تست

درسایه

در سایه جمال نیست خورشید که تو
خورشیدی و سایهٔ خدا بر سر تست

این بنده که ملک نظم پیوستش بود
تسخیر جهان مرتبهٔ پستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس
در پای تو ریخت آنچه در دستش بود

آن خسرو فرخ لقب گرزه جود
هر سال بمن تفقدی میفرمود
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم
همسنگ بکوه بیستون خواهد بود

آن ابر عطا که حاتمش کرده سجود
پیوسته چو بسته بر رخ ما در جود
ناچار ربا آچار شدیم از کرمش
راضی و از او نیامد انهم بوجود

هر نجم که بر فلک رود دایت وی
رجعت کند اختلال در رفعت وی
ثوابت ولی نجم غرایب اثریست
کاثار سعادت است در رجعت وی

آصف که چه بین سواد اقلیم نجات
وز آصفیش سلطنت ایمن ز فناست
تا عارضه در خانه دور روش نشانه
معلوم نشد که سلطنت از که بپاست

در عهد تو کامرانی خواهم کرد
از عمر گروستانی خواهم کرد
دستم چو ز تحفه کوتهست از پی عذر
در پای تو جانفشانی خواهم کرد

ای کرده قدوم تو سرافراز مرا
وز یکجهتان ساخته ممتاز مرا
از خاک مذلتم چو برداشته
یکباره نگهدار و مینداز مرا

گفتند زهاد ثبات این دیر خراب
بر بستر درد رفته پای تو بخواب

دست الم ترا خدا برتابد
تا پای سلامتت در آید بر کاب

از لغت درد اگرچه کلفت داری
صد شکر که بر علاج قدرت داری
آن پای که بر بستر در دست امروز
فرداست که در رکاب صحبت داری

نواب گزو نیم ره وصال جدا
این عید هم از آن قبلهٔ آمال جدا
امروز که طوف کعبه فرصت وخرد
من مانده ام از کعبهٔ اقبال جدا

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست
وین زینت ورنیب چرخ خرگاهی ازوست
در روضهٔ سلطنت چه کلفت قدش
کار آیین و تشریف شهنشاهی ازوست

آن طره چو دادم من بدنام زدست
سر رشتهٔ دین رفت بناکام زدست
تا تاری ازان سلسله در دستم بود
یکباره نداده بودم اسلام زدست

در کفر قدم نهاده ام وای بمن
دور از ره دین فتاده ام وای بمن
از وسوسهٔ عشق مسلمان سوزی
اسلام زدست داده ام وای بمن

اسلام مگو آفت ایام است این
آفت چه بلای جور آرام است این
کفر آمد و داد خاک ایمان برباد
از فوت اسلام چه سلامت است این

اسلام [illegible]
[illegible]
چشمش [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]

آزرد تو دور از تن زیبای تو باد
بهبود تو در خاطر اعدای تو باد
ای سیم بدن
آشوب فکن

تا درد ز پای

تا درد ز پای تو شود برچیده
ای نخل مراد
هر سر که بود فتاده در پای تو باد
اول سر من
ای کشته وثاق کمترین مولایت
پر نور زنعلین فلک فرسایت
پا اندازی برنگ رخسارهٔ خود
آورده زخجلت که کشد در پایت

اسلام که کم کرده ز دل آرامم
لبیا رخطر دارد از و اسلامم
زان آفت دین که هست اسلامش نام
ترسم که بکافری برآید نامم

اسلام که کام دل هر ناکامیست
چون کعبه بهر دلی از و احرامیست
ای کفر تو هم زخویش برگرد و ببین
سر در ره اسلام که خوش اسلامیست

چیزی که بگل داده خدا زیباییست
وان نیز که داده سرو را رعناییست
اما بتو آنچه داده از پا تا سر
اسباب دلیاکی و بی همتاییست

ای شمع سراپردهٔ شاهنشاهی
سر گرم تو ذرات زمه تا ماهی
گر پرده زچهره افکنی برخیزد
بانگ از عرب و عجم که ماهی ماهی

آن دست که نخل قد آدم ریزد
نخلی بنز اکت قدت کم ریزد
گر نازکیت بسرو آزاد دهند
چون باد صبا بجنبد از هم ریزد

ای جلوه ات از قامت چابک نازک
وی نخل قدت از انجک تا نارک
از لب که لطیفی قدمت تر نشود
گر بخرامی بر آب نازک نازک

در بزم حریفان زنی شور انگیز
نی تاب نشستن است و نی تاب گریز

از بهر من تنک شراب ای ساقی — مینا بسر پیاله بکجد ار و مریز

کفتم چو رسد کوکبهٔ دولت تو — پیش از همه سبند م کر خدمت تو
بی طالعیم لباس صحت بدرید — تا رو د بنا بم شرف صحبت تو

سقا پسر اخته دل از دست تو ام — بیمار تر از چشم سیه مست تو ام
سر از قدم تو بر ندارم شب و روز — مانندهٔ با دمهر پا بست تو ام

نادم صحیح لیحه حلاج ایماب

سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست میدارد دوست
کر سر ببرد مرا نبیجم کردن — ور پوست کند مرا نکنجم در پوست

سلاخ که ساختی پر دانی خویش — کارهم جز عاشق زندانی خویش
میمیرم از انتظار کی خواهی کرد — سلاخی کوسفند قربانی خویش

کیرم که بچشم خلق پوید دشمن — با من ره غالبیت اندر هم فن
با این چکند که خود یقین میداند — کو مغلوبست و غالب مطلق من

از لطف تو سهلت کرم ورزیدن — چشم از کنه بیکنهان پوشیدن
دعوی نکنم که بیکنا هم اما — دارم کنهی که میتوان بخشیدن

[illegible]

خواهم که شبی محو جمال تو شوم — نظارکی بزم وصال تو شوم

والگاه

و انگاه بیاد شمع رویت همه عمر — بنشینم و فانوس خیال تو شوم

انشوخ که چشم مردمی دارم ازو — کفتم بنظاره کام بردارم ازو
نادیده رخش تمام رفتم از کار — در نیم نفسی تمام شد کارم ازو

روزی که دلم خیال ابروی تو بست — وز ناز بمن عودی آن نرکس مست
تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست — در سینهٔ من تا پر و سوفار نشست

هرکس که شد ابواب سخن را فاتح — از داعیه کشت خسروی را مادح
این بنده که بود خسرو انرا مداح — شد مادح میرزا احمد صالح

این لسبتر خشکی کر انداخته ام — بر روی زنت هجر تو بکداخته ام
ابروی تو لیک در نظر محرابیت — کز سجدهٔ ان بفرقت ساخته ام

ای کوی تو قبله کاه ارباب قبول — بی سجدهٔ تو طاعت ما نا مقبول
محراب بلند کعبهٔ ابرویت — کز دور مرا بسجده دارد مشغول

در مدح تو کرچه هستی ازمن ناید — جز سرعت و تیز دستی ازمن ناید
با فطرت خسروی و عمر ابدی — وصف تو چنانکه هستی ازمن ناید

کاه از همه وجه طامعم میدانند — کاه از همه باب حاتمم میخوانند
می اکیزند راستی را بدروغ — آنها که زبان بایی و آن میرانند

کر حرص بقدر طبع شاعر میبود — خواهنده بحرص بنده نادر میبود

با انکه چنین نیست طمع میکردم … از اشعث اگر بمن معاصر میبود

گر حاتم طی نظم دو مصراع کند … طامع شده تغیر در اوضاع کند
ور طبع منش زمانه بخشد بالفرض … خواهد که طمع ز اشعث طماع کند

بنیاد دو بینی چو شد از عشق خراب … وان چشم دو بینی که بود همره بخواب
دادیم هزار بوسه بر یک سده … کردیم هزار سجده در یک محراب

ملکی که بجنبش دو جهان معدومست … نه دایره کم ز نقطهٔ موهومست
ملک کرمست و مالک الملکی آن … منسوب بمیرزا ابو المعصومست

من کز نفس دل گرم چو جوشان دیگم … چون ماهی افتاده بتفسان دیگم
در آتش دوزخم جز این نیست که حال … در سایهٔ میرزا علینقی ان بیکم

چون رای تو گشت در توجه عازم … در کار وداع بنده هم شد جازم
گر عود کنم دگر مکن عیب که شد … از طول زمان وداع دیگر لازم

زان پیش که هجر تو برد آرامم … آمد بوداع دل خود کامم
فریاد که پیشتر ز هنگام فراق … دل سوخت ازین وداع بی هنگامم

از خلعت و تاریخ ملبس بدرود … دادند بعید شکوه و صد گونه نمود
خان تشریفی و آصف تشریفی … تشریف دوم ولی به از اول بود

زان رحمت جان تن بجفا دور بماند … مرغ چمن از برگ و نوا دور بماند

داوری

در مدت صحبت اثر گریهٔ شوق … این بود که دیده از برگ و نوا دور بماند

با انکه بهر آزمونم کردی … در بارگه وفا ستونم کردی
با این قدم دیر تحرک که مراست … از خاطر خود زود برونم کردی

خسرو منشی که هست در خواندش فرهاد … در واقعه دیدم که مرا اسبی داد
این واقعه را معبران میگویند … تعبیر مراد است مرا دست مراد

هر چند که بهر پاس جمعیت تو … هستند هزار بنده در خدمت تو
یک بندهٔ بی ریاست کز داعیه است … مشغول بپاسبانی دولت تو

فرهاد ز کوه کندن بی بنیاد … آوازهٔ شهرتش در آفاق فتاد
این نادره فرهاد اگر کوه نکند … صد کوه طلا بمنعم و مفلس داد

ای شیر فلک اسیر صیادی تو … در وادی دین شیر خدا هادی تو
ادراک بمیزان خرد می سنجد … با خسروی ملوک فرهادی تو

ای قصر بلند آسمان پیش تو پست … خلقت همه زیر دست از زور است
بر تافته روزگار دستم بجفا … دریاب وگرنه میرود کار ز دست

ای نور دیده آینهٔ حواس مرا … لطف تو کلید قفل وسواس مرا
نام تو خداداد چو فرهاد تو نیز … بردار ز پیش کوه افلاس مرا

دارای جهان که اصفهان را بتو داد … تمکین تو دید و آن مکان را بتو داد

بالضعف سپه برابرت میدانست زینو واسطه نیمهٔ جهان زا بتو داد

بگر سخنم که جز زرش کاهی نیست کاهی ز دی اهل [...] آئین نیست
این مدح اگرچه مدح امسالینست لیکش صله غیر غلهٔ پارین نیست

ای دل خجل از درد دوا کردن تو شرمندهٔ حاجات روا کردن تو
مردم بوفای دوستان وعدهٔ دیر وفا دیر آمدهٔ ولی درست آمدهٔ

یاری که بنیش غم دلم ریش نکرد بر من ستم از طاقت من بیش نکرد
هرچند که انتظار بسیارم داد آخر نه وفا بوعدهٔ خویش نکرد

در وادی دردی که سراسر خطرست در تمشیش پیک اجل ره سپرست
در ماندگی عظیم دارم اما شرمندگی که از تو دارم بترست

عید آمد و بانگ نوبت سلطانی هر گوشه گذشت از فلک چوگانی
بر چرخ برین جبذ احم گوش گرفت از غلغلهٔ کوس محمد خانی

این عید حضور خان چو ملک ابدو رست عید که وصم مبارک فیروز است
کاشان بخود ار نباز دامروز رواست چون عید بزرگ کاشیان امروز است

بی تحفه بزد اگرچه زین خسته نهاد پیغام رسان رقعه با آن بحر وداد
چشمی بسواد رقعهٔ بنده نکرد کاهی ببهای تحفهٔ بنده نداد

در عهد قدیم از تقاضای قضا وز سعی قدر نی نی ز کمال قدرت صنع خدا خلاق بشر

علی بوجد

عیسی بوجود آمده بود از مریم اینجا ز قضا مریم بوجود آمده است از عیسی قدرت بنگر

خانی که سپهرش بسجود آمده است مه بر درش از چرخ کبود آمده است
در سایه آش آفتاب عیسی نسبت کز چرخ چهارمین فرود آمده است

روزی نواب محمد خان بشکار کلنگ رفته بود و اثری از آنها نیافته کلفتناک برگشته جهة خوشحالی وی گفته

ای صید سگ شکار تو پلنگ وی چرخ شکاری تو با چرخ جنگ
بادا گذر کلنگ پنج همه خیز شاهین تو کند از جهان بیخ کلنگ

بر پیکر آن سرور خورشید علم کز عارضه گشته مزاجش درهم
چندان بدمم دعا که بر باد رود از آئینهٔ وجود او گرد الم

ای صبح جهان طلعت مه پیکر تو وی مهر فلک نمونهٔ افسر تو
تا صبح بود از افق مغرب دور بالله الم دور بود از سر تو

خورشید سپهر سربلندی بهزاد کز ما در دهر از همه عالم به زاد
گفتند که بر بستر ضعفت ملول بهر شغفش بدل بشین با داد آن ضاد

سوی تو دعا بس که روان میگردد درد تو نصیب دشمنان میگردد
تا از تنت آفات زمانی گردد دور بر گرد سر تو آسمان میگردد

افلاس که در طلب مرا مبرم ساخت وانگشت نمای مفلس و منعم ساخت
هر کار که کرده بود از این به که مرا شرمنده میرزا ابوالقاسم ساخت

آن شوخ که تکیه گاه او چشم ترست بازوی شهان چو بالشش زیر سرست

از بس که اساس بستر او عالی ست — چادر شب بسترش سپهر دگرست

چادر شب بستر خودای طرفه نگار — گر شب بسر افکنی دگر دی سیار
از شمع و چراغ پر شود روی زمین — در شعشعه پر ز نجم سپهر سیار

آن مه که بهر سینه از دی جوشیست — در شوق منش کسوت هر آغوشیست
در بستر استراحتش پرده چرخ — چادر شب پر ز نور بستر پوشیست

مه لمعه از سپهر پر زیور اوست — کآرام فزای تن جان پرور اوست
این پرده زر نگار که نامش فلکست — چادر شب سایه گستر بستر اوست

گویی ز نه بستر آن حجله نشین — تا ناف زمین پرست از نافه چین
چادر شب بسترش اگر بفشانند — تا حشر هوا عبیر بارد بزمین

در هر بستر که خوابد آن پرده نشین — عنبر دمد از نسیم بستر ز زمین
چادر شب بسترش صبا گر فکند — عطر بدنش بگذرد از گلشن چین

چادر شب بسترت بآن زینت و فر — هر تیز نظر که دید ای رشک قمر
و اندر نظر آمدش فلک گفت این — چادر شب بستر بناتیست مگر

چادر شب بستر ترا چرخ برین — میداد بمهر و مه انجم تزیین
پرسید ملک که چیست این گفت فلک — چادر شب روی بستر ماه زمین

ای کو هر شب چراغ گزینکر خویش — آراسته داری همه شب بستر خویش

ظلمت

ظلمت بر مد ز شب اگر ماه کند — چادر شب بستر ترا چادر خویش

آمد پی سیر ماهتاب آن دلبر — قد کرده عیان نهفته رو در چادر
چون مه که بصد کوکبه آید بیرون — چادر شب زر نگار گردون بر سر

آن ماه که در خوبی او نیست خلاف — در مهر منیر خوانمش نیست گزاف
در خلوت خواب او فلک دانی چیست — چادر شب زر نگار بالای لحاف

چادر شبی تمام شد آخر که مه چو دید — چادر شب حجاب بروی فلک کشید

تمت الکلیات

دیوان ششم که موسوم است بغزوریات وآن مشتملست بر تواریخ احیا واموات

این تاریخ جهت برادر خود خواجه عبدالغنی گفته

گلی گلشن لطف عبدالغنی — که با دلش بهشت معلا نصیب
بغربت فتاد و شراب اجل — شد از جام دورش همانجا نصیب
ولی چون پس از اربعینی شدش — چنین منزل راحت افزا نصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت — چه جای مبارک شده اورا نصیب

۹۹۹

تاریخ وفات خواجه حیدر علی

خواجه حیدر علی که از اخلاص — چاکر خاص آل حیدر بود
چون بمهر دوازده نقبا — آمد از عالم عدم بوجود
یک شرف یافت زین ممر که بخلد — نقل در غرهٔ رجب فرمود
شرف دیگر این که پیر خرد — فکر تاریخ رحلتش چو نمود
اسم وی را حساب کرد برای — عدد وی جز دوازده نفزود

تاریخ وفات شیخ حیدر

شیخ حیدر که زکمال اعتقاد — دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رفت با داد جهان — حزم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم سوال — گفت حشرش باد با آل علی

تاریخ وفات عوضی بحرافکار مولانا عشقی

عشقی آن نخل خرد پرور بستان سخن — چون بسیل اجل از دهر برآمد بیخش
میشنیدم رجب درست که عشقی عشقی — متفکر چو شدم بود همین تاریخش

تاریخ وفات شاه قاسم بدلا و جلوس فرزندش شاه عبدالله

نیر اوج هدایت شاه قاسم کز سلوک — ترک دنیا کرد و پا بر تارک گردون نهاد
مرغ روحش چون هوای روضهٔ جنت نمود — جا بفرزند گرامی شاه عبدالله داد
وز پی تاریخ فوتش هاتفی از غیب گفت — او ز دنیا شد بقای شاه عبدالله باد

تاریخ دیگر

حریف غالب اولاد ساقی کوثر — که بود قسمت او شیوهٔ شراب سخا
چراغ بزم صفا شاه قاسم آنکه چو مهر — جهان فروزی او ذره نداشت خفا
خمار شب چو مه سال سر گرانش کرد — رساند ساقی دوران بادش شراب فنا
زمانه تا سر سالش اگر امان دادی — ورنه سه ماه دگر زیب داشتی دنیا
خرد هر آینه گفتی برای تاریخش — کشیده جام اجل شاه قاسم بدلا

تاریخ بلبل گلستان فصاحت و بلاغت مولانا حیرتی

سگ علی ولی حیرتی که همچو نصیر — نبود در دل او جز محبت مولی
بدوستی علی رفت و بهر تاریخش — شفاعت علی آمد ز عالم بالا

تاریخ دیگر

محمودک کفچه اگر ابلیس صفت — مستوجب بود لعنت یزدانرا
صد حیف که جلاد بتعجیل تمام — آورد بقتل آن سگ بی ایمانرا
هر روز اگر ازو بریدی عضوی — تا سال دگر از و ستاندی جانرا
محمودک کفچه لعنت الله علیه — تاریخ شدی آن سر ملعونانرا

شرح درود تاریخ مذکور

اید ل بسخن ازش کشف کن — مداحی غیر بر طرف کن
بگشای بمنقبت زبانرا — بگذار حدیث این وآنرا
تا رشحه از سحاب غفران — شوید ز رخت غبار عصیان
از رهبر خود مباش غافل — کز بحر گنه رسی بساحل
سر نه بره اطاعت او — تا برخوری از شفاعت او
جرم تو ز کوه اگر چه کم نیست — چون اوست شفیع هیچ غم نیست

دارم سخنی ز کذب عاری / بشنو اگر اعتقاد داری
روزی که فلک درین غم آباد / اقلیم سخن بحیرتی داد
از پاکی گوهر آن یگانه / میسفت ز طبع خسروانه
دریا دریا دُر و لآلی / در منقبت علی عالی
لیکن بهوای نفس یکچند / در دهر بساط عیش افکند
وز شوخی طبع معصیت دوست / کالایش مرد اسبب اوست
که دیر مغان مقام بودش / که لعل بتان بکام بودش
با این همه از عتاب معبود / ایمن بشفاعت علی بود
روزی که درین سرای فانی / طی کرد بساط زندگانی
روز شعرا سیه شد از غم / عیشش همه شد بدل بماتم
من گوشهٔ غم مقام کردم / آن روز بنوحه شام کردم
شب بر زانو جبین نهادم / بر توسن فکر زین نهادم
کاید بکرم بدست پر رنج / تاریخ وفات آن سخن سنج
بسیار رخیال کردم آنشب / فکرم و سال کردم آنشب
در فکر دگر نماند تابم / تاریخ نگفته برد خوابم
در واقعه دیدمش پیاده / نزدیک رکاب شه ستاده
شاهی که بذات او عدالت / ختمست چو بر نبی رسالت
خورشید لوای آسمان رخش / اقلیم ستان مملکت بخش
طهماسب شه آن سپهر تمکین / کز وی شد تازه سکهٔ دین
وان مهر سپهر خسروی بود / با طالع سعد و بخت مسعود
در سایهٔ چتر پادشاهی / جولان ده بادپای شاهی
آن قرب چه صد ستون داشت / وسعت ز سه آسمان فزون داشت
القصه بسوی مولوی شاه / میکرد نظر ز روی اکراه
زیرا که ز بس گناه و تقصیر / بر گردن و دست داشت زنجیر

ذاتش

وز پشت سرش سواد بسیار / با او همه در مقام آزار
صد تیغ و سنان برا کشیده / دیوا ز حرکاتشان رمیده
ناگاه شهم بسوی خود خواند / وز درج عقیق گوهر افشاند
کای کشتهٔ زموی از تخیل / بگداخته ز آتش تامل
برخیز و شفاعت علی را / تاریخ کن از برای ملا
لیکن موجب سبکساری اوست / تسکین ده بیقراری اوست
چون داد شهنشه این بشارت / گویی که ز غیب شد اشارت
کارند برون ز بند او را / تشریف عطا دهند او را
انگه بسر شه برسم معهود / تخصیص بسجده امر فرمود
چون سجده بخاک پای شه کرد / برداشت سر و دعای شه کرد
هم خلعت عفو در برش بود / هم تاج نجات بر سرش بود
من دیده ز خواب چون گشادم / در فکر حساب آن فتادم
در قول شه و وفات ملا / یکسال نبود زیر و بالا
شاید اگر طبع الحال / گویند که حیرتی درین سال
از بهر شفاعت علی مرد / جان هم بشفاعت علی برد
جنت ببها امید هر دوست / اما ببها نه شیوهٔ اوست
رحمت چو کند بهانه جویی / کافیست ز بنده یک نکویی
نیکو مثلی زد آن سخن رس / کز آدمیت یک هنر بس
یا رب بعلی و طاعت او / کز مایهٔ شفاعت او
محروم مساز محتشم را / تقصیر مکن ازو کرم را
کان دلشده هم گدای آن کوست / مداح علی و عترت اوست

تاریخ میر باقر وفات

دوشی تا صبح از صوامع قدس / میشنیدم خروش ماتمیان
گفتم آیا کدام پاک نهاد / کرده آهنگ خلد و عزم جنان

یکی از هاتفان غیبی گفت / میر با قر کشیده پا ز جهان
انچه او گفت در طریق حساب / بود تاریخ فوت میر جهان
٩٦١

تاریخ فوت والد مغفور جناب مولانا ناظم

والد من خواجه میر احمد که بودش ز اعتقاد / رشتهٔ مهر امیر المؤمنین حبل المتین
با گناه بیحد از دنیا چو رحلت مینمود / داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال / گفتمش بادا شفیع وی امیر المؤمنین
٩٦٢

تاریخ وفات خواجه شاه منصور

دلا چو ابر بهاری بنوحه و زاری / ببار اشک جگرگون ز دیدهٔ پر نم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است / لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر ازو / دریغ زمانه بلطف خیال و حسن شیم
بلوح تربت وی از برای تاریخش / نگاشت کلک قضا بهترین اهل کرم
٩٦٣

تاریخ وفات خواجه احمد

افتی ز اهل دولت خواجه احمد انکه بود / نشئه اقبالش از فیض ازل وراث کل
طایر روحش بشهبال توجه ناگهان / در هوای الجنان زین خاکدان برداشت دل
از دل و جان بود مولای علی و آل او / لاجرم چون گشت در جنت بایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت / خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل
٩٦٣

تاریخ فوت ابو الفتح بیک

ابو الفتح بیک آن گرامی جوان / که رخت بقا سوی عقبی کشید
عزیز از جهان خاست کان شاخ گل / دریغ تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت / ابو الفتح بیک از جهان پا کشید

تاریخ فوت سیادت پناه شرف السادات میرزا حسینی که در روضهٔ قدسیه رضویه از سرای فانی بعالم باقی شتافت و همانجا مدفون شده دولت قرب جوار یافت

در بارگه امام شافع / فرزند رسول نور یزدان
٩٦٥ ٩٦٥
شد سید ما بمهر فطری / در قرب جوار از مقیمان
٩٦٥ ٩٦٥

بی

این موت به از حیات جاوید / این دولت قرب به ز صد جان
٩٦٥ ٩٦٥
هر مصرع ازین سه بیت غراست / تاریخ وفاتش ای سخندان
٩٦٥

تاریخ وفات مراد ارباب وداد سلطان مراد

فوت امیر چندان آمد گران بر ایام / کز بار آن مصیبت پشت فلک دوتا شد
چون در ریاض هستی نخل مراد ما بود / تاریخ رحلتش نیز نخل مراد باشد
٩٦٦

تاریخ دیگر بحسب وی

نخل باغ دل امیر گلرخ نسرین عذار / کز خط او داشت خجلت سنبل اندر بوستان
از سموم مرگ چون گلبرگ او پژمرده شد / خط بود اندکی پیرامن رویش عیان
از اجل مهلت اگر میافت تا سال دگر / انزمان تاریخ او میشد امیر نوخطان

تاریخ وفات میرزا جان بیک

میرزا جان بیک آن سرو گلستان لطف / از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یکشبش در خواب دیدم با رخی کز عکس آن / بر زمین و آسمان میتافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جایت کجاست / غنچهٔ خندان گشود و گفت گلزار بهشت
٩٦٥

تاریخ وفات میر عماد الدین قاضی

سید عالی نسب قاضی عماد الدین که شد / صد خلل در کار شرع از فوت آن عالیجناب
چون ز دانش داشت ملک شرع در زیر نگین / شاه ملک شرع شد تاریخش از روی حساب
٩٩٦

تاریخ فوت حسینی علی الله

بر سر تربتی رسیدم دوش / خرم و غمزدا و محنت کاه
نور مهر علی و عترت او / زان مکان فرش تابنده گاه
با من آنروز از قضا بودند / جمعی از اهل معرفت همراه
گفتم این خاک کیست شخصی گفت / خاک پاک حسینی علی الله
٩٦٤
گفتم آگه نیم ز تاریخش / از همان مصرعم نمود آگاه

تاریخ فوت ملا ابو الحسن ابیوردی

ملا ابو الحسن که محیط وجود او / زین خاکدان رساند بافلاک موج فضل

چون کرد رو بملک عدم ز آسمان رسید — تاریخ فوت گشتش اوماه اوج فضل

۹۶۶

تاریخ فوت خواجگی عبد الرزاق

گل حدیقهٔ دل خواجگی که بود قدش — نهال تازه رسی پیشال گلشن جان

زپا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش — هزار حیف از آن نونهال گلشن جان

۹۶۶

تاریخ فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان بهر سفر عقبی — منصوری شاعر تاخت وز دهر مسافر شد

این طرفه که نام او منصوری شاعر بود — تاریخ وفاتش نیز منصوری شاعر شد

۹۶۷

تاریخ فوت حضرت سیادت پناه سید قوام الدین

زین زمان خلاصهٔ ذریت نبی — مهر سپهر مرتبه ماه فلک جناب

یعنی قوام ملت و دین آنکه در جهان — ننهاد پای کاسعی جز اندر ره صواب

هم خوردهٔ بر ز مزرع جود شی بزرگ و خرد — هم خوشه چین خرمن او بوده شیخ و شاب

چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود — سر بر زد از سپهر وجودش دو آفتاب

آراسته یکی بکمالات حیدری — وز علم جعفری دگری گشته کامیاب

چون درگذشت از پی تاریخ او خرد — غیر از دو آفتاب نیاورد در حساب

۹۶۷

تاریخ دیگر جهت وی

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه — دُرّ دُرّی قیمت آن دریا دل والا گهر

زبدهٔ آل نبی سید قوام الدین که بود — بی‌نظیر از حسن سیرت در بسیط بحر و بر

چون بآهنگ ریاض خلد و گلزار جنان — بست ازین عالم رخت وکرد ازین منزل سفر

میر عالی رتبه یک تاریخ او شد در حساب — دُرّ دُرّی قیمت او را گشت تاریخ دگر

۹۶۷ — ۹۶۷

تاریخ فوت زبدة السادات میر حیدر ولد سید حسین روضه

میر حیدر گوهر درج ورع — که عدم نامد نظیرش در وجود

لیک قابل بود در آغاز عمر — از بدایت بر رخش درها گشود

گشت اکرم نزد حق کاندر رخش — نور عند الله اتقیکم نمود

زبدهٔ سادات از خوانم ز دست — کز همه کوی صلاحیت ربود

حجت ...

حجت این بس که ز ندای ارجعی — مژدهٔ کلکت جنت چون شنود

بهر تاریخش کسی از غیب گفت — میر حیدر زبدهٔ سادات بود

تاریخ خواجه سلطان محمد تاجر

سلطان محمد آنشمع که ز پرتو وجودش — گردیده بود گردون محمل فروز دنیا

در صفحهٔ رخش بود رنگ صلاح ظاهر — وز مطلع جبینش نور فلاح پیدا

از بیوفایی عمر ناگه چو رخت بربست — وز دهر شد مسافر در خلد ساخت ماوا

جان پدر ز غم سوخت خون شد دل برادر — وز آه و گریه بردند آرام پیر و برنا

چون خواستم از ایشان تاریخ رحلت او — گفتند شد مسافر سلطان محمد ما

۹۶۸

تاریخ فوت سید نعمت الله سید حسین

هر نفس میکرد چون از تاب مرگ — رشتهٔ عمر عزیزی کوتهی

هر زمان میشد چو از دست اجل — پیکری در خاک چون سرو سهی

با وجود طفلی از اوضاع چرخ — یافت سید نعمت الله آگهی

با برادر همرهی کرد اختیار — وز توجه ساخت قالب را تهی

فکر تاریخش چو کردم عقل گفت — کرد سید با برادر همرهی

تاریخ ارتحال شمسهٔ آسمان عزت شهزاده سلطانم از دار الفنا بدار البقا جعلها الله تعالی من سکنات غرفات الفردوس

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم — مه خورشید پرتو چهره رایات سلطانی

مهی با نو که بر تخت تجرد داشت چون مریم — ببر تشریف علم عیسی از بس پاکدامانی

بعزم گلشن فردوس رزین محلش ناگه — بدوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی

چو کرد آن ثانی مریم وداع شاه عیسی دم — پی تاریخ گفتم حیف و آه از مریم ثانی

تاریخ فوت سید مطهر بن سید قوام الدین

گزیده اختر برج جلال میر مطهر — که سعد اکبر ازو میشود کسب سعادت

چو آفتاب بر اوج سیادت آمد تابان — جهان فروزیش از کاینات بود زیادت

دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش — نوشت کلک قضا آفتاب اوج سیادت

۹۶۹

تاریخ فوت جالینوس الزمان افلاطون الدورانی حکیم نور الدین محمد لواصل الی رحمة الله الملک التجانی

الا بنگر این بیمی با فلک را
کر شد تا چه غایت بلپید ادعایل

ز روی زمینی کردی انگیخت آسمان
کمه کار زمین و زمان ساخت مشکل

چه دست آهنگدل داشت یارا
که خورشید را رو بپند اید از گل

اجل شد دلیر اینچنین هم که ریزد
بکام مسیح زمان زهر قاتل

انیس سلاطین جلیس خواقین
سپهر معارف جهان فضایل

سمی نبی نور دین ماه ملت
محمد ملک ذات قدسی خصایل

حکیمی که رستی متین علاجش
میان حیات و اجل بود حایل

مسیحا دمی که ز دمش روح رفته
شدی باز در پیکر مرغ بسمل

افاضل پناهی که در سایهٔ او
شدی کمترین ذره خورشید کامل

چو شهباز روح بلند آشیانش
بهمت فکند از جهان بر جنان ظل

نمودند از بهر تاریخ فوتش
بدیباچهٔ خاطر و صفحهٔ دل

حکیمان رقم سر اهل حکمت
افاضل پناها ان پناه افاضل

۹۷۰

تاریخ فوت پادشه کشور حسن میر پادشاه

پادشه ملک صباحت که بود
هم بصفا پادشه و هم بنام

گلبن گلزار سیادت که داشت
سرو صد بر قد آن خوش‌خرام

ناگهش ایام ز پا چون فکند
رفت چو مهر از فلک نیلفام

وز پی سال اجلش عقل گفت
پادشه حسن فتاده ز بام

تاریخ فوت میرزا غیاث الدین

قیمتی گوهر بحر وجود
دُر یکدانهٔ جلیل صدف

حضرت میرزا غیاث الدین
چاکر خاندان شاه نجف

ناگهان شاهباز روحش کرد
سینه پیش خدنگ مرگ هدف

وز پی سال رحلتش دل گفت
آه از آن شاهباز اوج شرف

تاریخ فوت طوطی شکرستان قراءت میر صفی الدین محمد

گلبن گلزار سیادت که بود
زبدهٔ سادات ذوی الاحترام

بلبل

بلبل بستان قراءت که داشت
بهره از و سامعه خاص و عام

میر صفی گوهر اختر شعاع
شمع قبایل مه گردون مقام

انکه شدش در صغر سن زفیض
کشور تجوید مسخر تمام

تا که ازین دیر پر آشوب کرد
روی توجه سوی دار السلام

وز پی تاریخ وفاتش نوشت
کلک قضا قاری شیرین کلام

تاریخ دیگر بجهت وی و سادات دیگر از آن سلسله علیه که در نظم تاریخ مذکورند

ای دل الف افده که چون بود
دور از جور خویش شرمنده

کز پی هم ز گلشن سادات
سه همایون درخت افکنده

اول آن نو نهال گلشن جان
که شدی مرده از دمش زنده

گل باغ صفا صفی الدین
که رخش بر سمن زدی خنده

پس ضیای زمان و شمس زمین
آن دو نخل بلند زیبنده

که شد اسباب عیش خرد و بزرگ
از غم فوتشان پراکنده

چون بآیین جد و باب شدند
جنت آرا بذات فرخنده

تا دو تاریخ آشکار شود
این دو مصراع سر زد از بنده

دو از بوستان مصطفوی
یک نهال و دو نخل افکنده

۹۷۲ ۹۷۲

تاریخ فوت حضرت علامی قاضی زین الدین علی

قاضی آن عالم اسرار قدر
که خرد خواندیش استاد عقول

یعنی آن مفتی احکام نبی
که ز ره صدق نمیکرد عدول

آنکه کلک دو زبانش بودی
کتب آرا ز فروع و ز اصول

وانکه تاج سر معقولاتست
هرچه هست از سخنانش منقول

هم سما رفعت و سامی رتبت
هم سمی شه دین زوج بتول

بملالی چو شد از عالم و کرد
عالمی را ز غم خویش ملول

بهر او کرد دو تاریخ ادا
زین دو مصراع روان طبع فضول

آه از آن عالم اسرار قدر
وای از آن مفتی احکام رسول

۹۷۲ ۹۷۲

تاریخ فوت روحی بیک داروغه

خلوت افروز گوشهٔ وحدت — علم افراز عالم توحید
آنکه بود از صلاح بهر فلاح — در بلاد سداد ستد سدید
وآن سبکروح حلم پیشه که بود — در کران لشکری فرید و وحید
در بحر صلاح روحی بیک — که چو او صالحی زمانه ندید
ناگه از دست ساقی دوران — جام مرد آزمای مرگ کشید
چون شهید است هر که در غربت — اجلش جامهٔ حیات درید
به که گوییم بهر تاریخش — حشر او باد با حسین شهید

تاریخ فوت شمس آسمان هدایت میر شمسی دلیجانی

سپهر عز و جهان جلال و بحر معارف — پناه سلسلهٔ مهد و یکان هدایت
چراغ انجمن افروز بارگاه سلاطین — دلیل اهل دول شمع دودمان هدایت
سر اکابر سادات خاصه نادره قومی — که هر یکند همایی بر آشیان هدایت
فروغ بخش جهان شاه شمس آنکه تابان — که بود از ظهر می شمس از وشان هدایت
دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش — نوشت کلک قضا شمس آسمان هدایت

تاریخ فوت خواجه میر نراقی

چون خواجه امیر آنکه خورشید نظیر — در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم — گریان و شد گفت حیف از خواجه امیر

تاریخ فوت تازه نهال گلشن جوانی بدیع الزمان

دلفروز شمع شبستان انس — چراغ پدر زندهٔ دودمان
گل کم بقا سرو کوته حیات — نهال خزان دیده پیش از خزان
درخشان سهیل سریع الغروب — بدیع زمانه بدیع الزمان
مه چارده ساله کایام یافت — مه چارده را با و توامان
دریغ بزم فانی بگوششن رساند — فلک نغمهٔ ارجعی ناگهان
دمی کرد در او در آمد اجل — برآمد غریو از زمین و زمان

چو او

چو او بر زبان راند حرف وداع — پدر نطق را تیغ زد بر زبان
چو پیک اجل دامن او گرفت — دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد — لب از گرد هٔ خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا — شد از غصه چشم پدر خونفشان
چو او در جوانی کفن پوش شد — سیه پوش گشته پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار — سوار فلک را ز کف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر — ز بار الم گشت قدها کمان
چو شد مهد آن نازپرور زمین — بلرزید خود زمین در زمان
پسر رفت یا رب پدر شد جنون — جنونی که گردش بصحرا روان
بچشم خود از گریه نزدیک شد — که نگذارد از روشنایی نشان
چو از گریه اش مینمودند منع — بزاری همیگفت کای دوستان
بدیع الزمان رفته از دیده ام — که بی او میپناد چشم جهان
چو این بیت برخواند تاریخ وی — شد از اولین مصرع او عیان

تاریخ وفات غنچهٔ نوشکفتهٔ چمن دولت مقصود بیک فتحی بیک

دگر خرمنی را تبه کرده برقی — که دودش گذر کرده از چرخ گردان
دگر خانه را از جا کنده سیلی — که یک شهر از پرتوش گشته ویران
دگر بحر جمعیتی خورده بر هم — که صد دیده گردیده چون ابر نیسان
اجل گرد ماتم رسانیده دیگر — ز صحرای عنبرا بایوان کیوان
چه موجی زد این بحر یا رب که یکدر — تبه گشت و برخاست صد گونه طوفان
چه باد مخالف برآمد که یک گل — تلف گشت و صد خار از و ماند در جان
که داد ای فلک آخر این تیغ کینت — که پیوند یاران بریدی بدین سان
که کرد ای سپهر اینقدرها دلیرت — که کاری بابن مشکلی کردی آسان
چه مقصود بودت که یکدو زمانرا — چراغ فرح کشتی از باد حرمان
که مقصود بیک آن گل ناشکفته — که جان پدر بود و جانان اخوان

زدی پنجه چنگ در جیب عمرش
دریدی ز سنگیندلی تا بدامان

ترا از دل آمد که آن تازه گل را
کنی همچو خاشاک با خاک یکسان

ترا داد دل کان گرامی گهر را
کنی تا ابد در دل خاک پنهان

تو چون کندی از باغ جان گلبنی را
که گل بوی گل داشت از نکهت آن

تو چون جیب جان پاره کردی گلی را
که می آمدش بوی جان از گریبان

دریغ ماتم ای دوستان دور نبود
اگر از دل دشمنان خیزد افغان

سزد گر ازین غصه بدخواه صدره
گزد پشت دست تأسف بدندان

چو او بود مقصود گلزار هستی
پدر را درین برگ ریزنده بوستان

چو گلدسته بود آن نهال نورس
که از گلشن جانش آورد دوران

همان به که از بهر تاریخ فوتش
بکلک بدایع رقم خوشنویسان

نویسند مقصود گلزار هستی
نگارند گلدستهٔ گلشن جان

تاریخ وفات خواجه میرزا علی شیعی نراقی

دلا دقیقه شناسی و نکته پردازی
زمین مخواه و مجو از درخت خشک ثمر

که از مفارقت خواجه میرزا علیم
چنان ملول که از ادراک من نمانده اثر

رفیق اعزه چو تاریخ فوت او جستند
بعون همنفسان سکه دار گشت آن زر

سمی شاه ولایت علی نوشت یکی
نگاشت سرور حاتم نهاد شخص دگر

اگرچه وقت حساب ارقیا رفانه فکر
یکی زیاده تر آمد برون یکی کمتر

بیک که بر اول فزود از ثانی
درست داشت دو تاریخ جمع حیلتگر

تاریخ فوت گل خوشبوی بوستان وجود شاه علی

مردم چشم جهان بین پدر
آنکه نادیده جهان رفت بخواب

غنچهٔ باغ جهان شاه علی
طفل نامحرم ایمن ز عذاب

کاندرین باغ ز خوشبویی او
گلی از چهره نیفکند نقاب

تا که از گلشن دوران بردند
سوی گلزار بهشتش بشتاب

هر که تاریخ وفاتش پرسد
گل خوشبوی در آرد بحساب

تاریخ فوت مولانا حامدی

فارس شوخ افکنی میدان معنی حامدی
آنکه بود از بدو فطرت در سخن رانی تمام

طبعش از شوخی چو میلی داشت از اندازه بیش
با رخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام

شد مریض عشق و دردش بس که بیدرمان فتاد
میکشیدش خوش خوش از کف توسن مستی لجام

ناگهان از همهمای گریهٔ بی اختیار
رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام

در قیام آن قیامت دل کانی برد و کعب
دور گویی شد تهی ز آن شاعر شیرین کلام

چون یقین گشت آنکمان از گفتهٔ موزون دل
بهر فوت او برون آمد دو تاریخ تمام

تاریخ شهادت نواب — تاریخ دیگر بجنب تاجری

ز ارباب دولت که دارد جهان
بذات جهاندارشان افتخار

اجل را پی غارت نقد جان
چو با میرزا احمد افتاد کار

در آن ماتم از دست غم چاک شد
لباس سکون بر تن روزگار

چو از نامجویان نزد جعفری
بآیین او نوبت اشتهار

چو از نامداران نشد تاجری
بتمکین او عالمی را مدار

برای زمان سفر کردنش
ازین دار فانی بدار القرار

شود تا دو تاریخ یکسان عدد
در آحاد و اخوات آن آشکار

بگو آه از آن جعفری نامجو
بگو وای از آن تاجر نامدار

تاریخ شهادت نواب کامکار گردون وقار سدرهٔ مکان علیین آشیان امیر معصوم بیک الصفوی و خلف نامدار خورشید اشتهار روی خا میرزا شمع دودمان و چراغ خاندان مصطفوی

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل
ملاذ اهل زمین کارساز اهل زمان

ملک کواکب انجم سپاه مه رایت
فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان

رفیع رتبت گردون وقار مهر شکوه
سریع نصرت کشورکشای ملکستان

سپهر کوکبه معصوم بیک آنکه رساند
صدای کوس تسلط بگوش عالمیان

سلالهٔ نبوی شمع دودهٔ صفوی
صفای طینت آدم خلاصهٔ انسان

سر آمد علما تاج تارک فضلا
دلیل وادی دین هادی ره عرفان

لطیف طبع زکی فطرت صحیح ذکا / دقایق آگه روشن دل حقایق دان

فرشته هیئات خوش منطق فصیح کلام / بلیغ لفظ و معانی رس بدیع بیان

رفیع مرتبه خان میرزا که پیر خرد / بحسن فطرت او در جهان نداد نشان

در آن سفر که بجز اهل خدمت آن میرزا / نبود دیگری از انصار و کس از اعوان

لباس حج چو در احرامگاه پوشیدند / بجای خود و زره بیخبر ز تیغ و سنان

سنان و تیغ از آن جسمهای جان پرور / بران مخجسته زمین خون فشاند چون باران

هم از شهادت ایشان فلک دگر باره / نمود واقعه کربلا به پیر و جوان

هم از مصیبت آن سروران بنوحه نشست / زمانه با دل بریان و دیده گریان

درین قضیه چو تاریخ خواستند ز من / ز غیب داد یکی این دو مصرعم بزبان

نمود واقعه کربلا چو بار دگر / عجب که تا به ابد نوحه بس کند دوران

تو ای رفیق ز هر مصرعی بجو تاریخ / که من بنوحه رفیقم مرا چه فرصت آن

تاریخ مختصر اللفظ هم بجنب ایشان

میر جم فرمان کسری معدلت معصوم بیگ / داور دارا حرمت والی والا جناب

آنکه از باران تدبیرش سپهر منقلب / کم توانستی ز دهر انگیخت گرد انقلاب

وانکه با دفتر از اصلاح رای صائبش / شاهد آشوب را از رخ کم افکندی نقاب

شوق بیت الله ناگاهش عنان از کف ربود / وز سبکروحی برون فرمش گرانی از رکاب

رفت و با خود برد فرزندی که چشم روزگار / در جهان دیگر نخواهد دید مثل او بخواب

تابع حکم قضا خان میرزا کز علم و حلم / آنکه با نفس قدسی کرد در عهد شباب

آنکه گر شخص ضمیر او زدی پا بر زمین / کرد خجلت یافتی بر چهره نور آفتاب

وانکه بحر جمع عالی موج حکمت پرورش / بوعلی را وقت بحث انداختی در اضطراب

جای چون کردند در احرامگاه آن سروران / با گروهی خادمان خویشتن از شیخ و شاب

در سلاح افکندن و محرم شدن چون یک بیک / آن قواعد را که لازم بود کردند ارتکاب

در شبی کز ماه و گردون بود شان خود و زره / نه کمانشان بجز قوس و نه تیری جز شهاب

از یکم

از کمینگه بر سر ایشان گروهی ریختند / ظلم از آن سنگین دلان باران چو باران از سحاب

شامیان در کربلا کردند با آل نبی / آنچه با این قوم کردند آن گروه بیحجاب

ظلمها کرد رحاب که ایشان کرده اند / در جهان تا ریخ خواهد بود تا روز حساب

تاریخ وفات خواجه قلیجان که نسب شیخ علی ابن بابویه درست میکرد

زینت الانام خواجه قلیجان که جد او / بد شیخ بابویه سلام الوری علیه

ناگاه از جهان بجنان نقل کرد و گشت / تاریخ رحلتش ولد شیخ بابویه

تاریخ وفات میر کریم

میر ملک رتبه که ممتاز بود / هم بصفات از همه کس هم بذات

سید قدسی صفتی کامدند / شاهد معصومی او کاینات

میر کریم آنکه مساوی نمود / در نظرش ملک حیات و ممات

ناگه ازین دامگه پر خطر / یافت بشهبال توجه نجات

وز پی تاریخ وی اندیشه گفت / حیف از آن سید قدسی صفات

ماده تاریخ یکی از مستعدان پیدا کرده بود چون طرق مستعده دران مقصود بود بابی چند

نسبت اول گفته

چو خواجه میرحسن آن جهان عز و وقار / ازین جهان بجهان دگر گرفت وطن

وز اشتیاق بقا شاهباز همت او / هوای خلد برین کرد ازین خجسته چمن

سرشک ماتمیان در عزای او گردید / چو سیل حادثه در بر و بحر شورافکن

خرد چو خواست که هم اسم او بیابد یابی / شود وسیله تاریخ وی بوجه حسن

بعقل گفت که خوش داده است عمر ولی / گذشت از سر آن دایه خواجه میرحسن

نوعی دیگر

محیط دولت و اقبال خواجه میرحسن / که بود تاجر فرزانه چو او نادر

چو بی ثباتی ویرانه جهان دانست / زدود نقش فریبش ز صفحه خاطر

وزین سراچه فانی قدم کشید و رسید / ز سیر عالم باقی بنعمت وافر

چو خواست دل که برد ره بگنج تاریخش / وزین مقوله شود نکته براو ظاهر

برمز نکته رسی گفت خواجه میرحسن / گذشت از سر ویرانه جهان آخر

نوعی دیگر

سوار عرصهٔ توفیق خواجه میرحسن — که داد دولتش اقبال همعنان چو بخت
اگرچه کرد بجولانکه بقا یکچند — بپا یمردی اقبال کامرانی خویش
کشید جام اجل ناگهان وکرد کباب — دل برادر همچو نصیب جانی خویش
بیا همیشه ز تواریخ ازین مناسبتر — که خواجه میرحسن را نبود ثانی خویش

نوعی دیگر

سالار عشیت اثر کاروان رشید — سیار بر دیگر جهان تاجر رشید
فرزانه خواجه میرحسن کز تجارتش — آوازه کوس رست بگوش فلک رسید
ناگه بنیت سفر کشور عدم — از خطهٔ وجود بهمت قدم کشید
وز آرزوی وسعت بستان سرای خلد — مرغ حیاتش از قفس تنگ تن پرید
در کار خویشتن چو فلک تا نیش نیافت — هرچند طالبانه بگرد جهان دوید
تاریخ جست عقل و حریفی برفرز گفت — ثانی خواجه میرحسن هیچکس ندید

نوعی دیگر

آن جوان نخل سایه دار که بود — خستگی بستر را درین حدیقه پناه
و آن سهی سرو سربلند که گشت — سرکش از فر او هزار گیاه
منبع لطف خواجه میرحسن — که از وچرخ بود جهان خوار
از خزان اجل درین بستان — ریخت برگ حیات او ناگاه
وز هوای نعیم باقی کرد — در گلستان خلد منزلگاه
وز پی سال رحلتش دل گفت — آه ازان نخل سایه افکن آه

تاریخ فوت اخوان مولانا تاجری خواجه میرحسن و خواجه میرعلی

دو زیبنده نخل کثیر الثمر — که بودند در آن نشو و نما
یکی صاحب خلق و خوی حسن — مسمی باآن اسم بهجت فزا
یکی زبدهٔ مردم نیک نام — برادر نام حیدر علیه الثنا
بیکبار از تند باد اجل — فتادند از پا بحکم قضا

درین غم

درین غم نجا کرندلک نشست — برادر که بد از شرف اقربا
سرو سرور تاجران تاجری — فصیح سخندان صاحب ذکا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت — الهی بود تاجری را بقا
برسم الخط از اچو کردم حساب — سخن شاهدی بود کوته قبا
ولی در تلفظ لباس حروف — حز دیافت بر قدست رسا

تاریخ فوت میرعلاء الدین جعفر که در سفر دریا غرق شد

مه اوج سیادت میرجعفر — ز علم جعفری چون کامجو شد
بملک دانش از نو سکه زد — که نقد علم ازان بس تازه رو شد
چو با دانگاه راه کعبه سرکرد — وزان خاک وجودش مشکبو شد
برو بارید چندان ابر رحمت — که غرق لجهٔ لا تقنطوا شد
پس از نعبان طوفان حوادث — چو یونس سیر بحرش آرزو شد
سر رشک بحر بر افلاک زد موج — که موجش دام مرغ روح او شد
چو تاریخش طلب کردند گفتم — بدریای اجل یونس فرو شد

تاریخ وفات سیادت پناه حاج الحرمین سید جلال الدین باقر حشره الله مع جده شفیع الخلایق اجمعین

میر قدسی وش فرشته صفاتش — مطمئن قلب معتدل خلقت
میر باقر جهان عز و جلال — کان اقبال معدن دولت
وانکه از حسن خلق غالب بود — آب حلمش بر آتش حدت
انکه هرگز نبست از احدی — لیکن درین آینه دلش صورت
تا که از بهر طوف بیت الله — بست رخت بر دکان و همت
وز خدا انچه بود مقصودش — یافت قبل از اجل بر آن قدرت
گشت سیاره وجودش را — زان سفر چون شروع در رجعت
اجل از پی رسید و در دو نفس — بسر آمد حیات را مدت
بهوای ریاض خلد چو کرد — آن نکو سیرت از جهان رحلت
هاتفی گفت بهر تاریخش — حیف ازان سید نکو سیرت

تاریخ وفات سید علاء الدین حسینی پسر برادر میر جلال الدین باقر

ناگهان برخاست ابری تیره از دریای غم / کز غموم ظلمت اوروفت نور از مشرقین
ناگهان بحری بجوش آمد بیکبار و فکند / شورشی یکبارگی در عالم پرشور و شین
ناگهان در دیدها عالم سیه گردید و رفت / از نظر سید علاء الدین حسینی آن نور عین
آنکه بود از صفوت آبا و اجداد کرام / نقرهٔ پاک وجود او بحسن می لجین
وان گرامی گوهر بحر جوانمردی که بود / از صفای جوهر او عالمی پر زیب و زین
شد چو نزدیک جنان گفتم پی تاریخ آن / رفت از ما دور شد سید علاء الدین حسینی

تاریخ فوت خلیفه شکر الله جاجی

بدر فلک شرف خلیفه / چون زایر تربت حسین است
وز صبح ازل ز مهر فطرت / نازان بمحبت حسین است
فانی شده و زمان فوتش / ایام شهادت حسین است
وین حسن موافقت که گفتم / پیشک ز عنایت حسین است
وین از همه خوبتر که او را / تاریخ شفاعت حسین است

تاریخ فوت میرزا محمد نراقی

از دهر فشان بی تو مبادا هرگز / وین کون و مکان بی تو مباد هرگز
رفتی و جهان برای تاریخت گفت / ای یار جهان بی تو مباد دهر گز

تاریخ برادر دی شاه یحیی

همای اوج دولت شاه یحیی / که پروازش گذشت از دردهٔ ماه
بتنگ آمد دلش تا کی درین بوم / ز هم پروازی اقران و اشباه
چو بود از زمرهٔ همت بلندان / ز شاخ سدره کرد آشیانه دلخواه
چو بیرون از جهان میرفت میگفت / زبان لم تقل ان الخلد مثواه
چو او از جان بر آمد بر نیامد / ز جان خلق غیر از آه جانکاه
چو تاریخش طلب کردم خرد گفت / برون شد شاه یحیی از جهان آه

تاریخ غنچهٔ ناشکفته محمد تقی

گلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود / پاکیزه طینت ملکی خوی و پاک زاد
در باغ دهر نشو و نمایی نیافته / از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
وز چشمه سار چشم دمد دیده بدر / صد جوی خون ز هجر گل روی خود کشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو بعد ما / تاریخ این لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت بر آر ز دل نالهٔ حزین / وانگه بگوی رفت چه برگ گلی بباد

تاریخ غروب مهر آسمان ورع خواجه محمد امینی

خورشید اوج حسن محمد امین که بود / روشن ز روی آینهٔ آفتاب و مه
وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت / کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد بکسوف اجل چنان / کآفاق از تیرگیش روز شد سیه
پر خون ز مرگ جهان سوز او چو گرد / در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل تهیهٔ تاریخ کرد و گفت / عالم شده بمرگ محمد امین سیه

تاریخ قتل جمال قصه خوان

اشعث طامع عهد خود جمال قصه خوان / آنکه چون او طامعی در بحر و بر صورت نبست
جمر پاش ناگهان کشتند و هر فردی که بود / رست از اخذ و جر ان خرگدای زر پرست
عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد / گفت هر فردی که بود از اشعث طامع برست

تاریخ فوت حافظ فرنگ

حافظ بیچاره در راه اجل / سر بامر خالق اکبر نهاد
از قضا تاریخ رحلت کردنش / این معما شد که حافظ سر نهاد

تاریخ در مسجد

نمودیم این دو در وقف از ره صدق / برین مسجد که نورش رفته تا سقف
چو تاریخش طلب کردند گفتم / براین مسجد نمودیم این دو در وقف

تاریخ وفات غفران پناه مولانا قطب الدین محمد استرابادی

باز فلک سکهٔ زد بهم / کز اثرش گشت جهانی حزین
آتشی افروخت که از پرتوش / دود بر آمد ز زمان و زمین

فتنهٔ انگیخت که از هم گسیخت　　سلسلهٔ ربط شهور و سنین

فتنه چه بود اینکه جهان را گذاشت　　قطب زمین تاج سر اهل دین

٩٨٢

آنکه در انواع کمالات بود　　عالمی از خرمن او خوشه چین

وانکه گرفت از ید علیای علم　　ملک شریعت همه زیر نگین

چون بهوای سفر آخرت　　توسن همت زخود کرد زین

وز پی آسایش جاوید راند　　رخش بآرامگه حور عین

غارت آرام ز عالم نمود　　فرقت آن عالم عزلت گزین

ای که درین واقعهٔ جانگداز　　با من بی صبر و قراری قرین

ضابطهٔ سال وفاتش اگر　　میطلبی از من اندوهگین

بگذر ازین نظم که تاریخ اوست　　مصرع دقت اثر هشتمین

تاریخ وفات خواجه غیاث الدین منصور مستوفی

باز از همه سو غریو و افغان　　در سلسلهٔ کبار ملکت

باز از فزع اعاظم ملک　　خون مژه در کنار ملکت

کز فوت غیاث ملک و ملت　　آغاز شکست کار ملکت

عالی نسبی که در عزایش　　ماتم زده شهریار ملکت

کامل حسبی که از فنایش　　بی نقص که در عیار ملکت

آن ضابط مملکت که تا حشر　　بر ضابطه اش مدار ملکت

وان عامل کاردان که بی او　　برهم زده کار و بار ملکت

هر نقطه که مانده از رقومش　　خالیست که بر عذار ملکت

هر نکته ز دفتر فنونش　　دُرّیست که گوشوار ملکت

پیوسته چو از دوام نسب　　کان هم سبب قرار ملکت

مستوفی نامدار این ملک　　که او بوده که افتخار ملکت

تاریخ زمان رحلتش نیز　　مستوفی نامدار ملکت

تاریخ دیگر وی

بار غوغای نوحه از هر سو　　بسپهر برین رسیده ز دهر

بار ز چشم فلک ز هر جانب　　صورت رستخیز دیده ز دهر

که غیاث زمان و غوث زمین　　نخل عمرش اجل بریده ز دهر

وز تمنای انس حور العین　　همچو مرغ رمان رمیده ز دهر

چون بامر آنکه پنجم ماه　　در حرم قدم کشیده ز دهر

زین دو مصرع دو بی خلل تاریخ　　گوش روحانیان شنیده ز دهر

بوده او را موافقت بجبین　　که درین ره سفر گزیده ز دهر

تاریخ فوت فرزند نورسیدهٔ قاضی جلال الدین مسعود ملقب بعلامی

باز طوفان اجل نابود ساخت　　گوهری از قعر ذخار علم

باز دست مرگ بی هنگام کند　　میوهٔ نارسته از اشجار علم

آنکه در طفلی ز استعداد ذات　　بود پیدا در رخش آثار علم

وانکه در مهد از جبینش مینمود　　جوهر خاص گران مقدار علم

سعد اصغر آنکه سعد اکبرش　　میشود از پرتو انوار علم

بود آن گلدسته چون از تازگی　　زیب گلزار طراوت بار علم

رفت و گفتا از پی تاریخش خرد　　آه ازان گلدستهٔ گلزار علم

تاریخ بی نام

عدوی من که همیکرد ترک بغض و عداوت　　زمانه خصمی او را ابر گرد تدارک

همین که گفتی تاریخ او گذشت بخاطر　　زغیب مژده دهی گفت مات مات عدوک

تاریخ فوت بلبل بوستان فصاحت حافظ محمد جان روضه خوان

آه کامسال اندرین بستان را　　دهر هر گل را که بهتر دید چید

وان درختی را که خوشتر بود بار　　چرخ ناخوشخوی از بیخش برید

وانکه در بر داشت تشریف قبول　　دست مرگ اول لباس او درید

لاجرم زان پیشتر کاید بشیب　　شاهراه عمر را پایان بدید

پیک مرگ از دشت آفت بی‌محل   بر سر حافظ محمد خان رسید
ده چه حافظ آن فرید روزگار   کایزدش در عهد خود فرد آفرید
وانکه بود از پرتو انفاس او   گرمی هنگامهٔ شاه شهید
وانکه دوران انتظار شغل او   از محرم تا محرم می‌کشید
واندرین ماتمسرا الکبانک او   گوش حوران جنان هم می‌شنید
عندلیب روحش از بستان دهر   از صدای کوس رحلت چون رمید
بهر تاریخش یکی از غیب گفت   عندلیبی باز زین بستان پرید

تاریخ مستزاد

از باغ جلال ملت انتاده نهال   کافاق آراست
چون رفت خرد حساب یک سال   از طبع خواست
گلدستهٔ گلشن جلال افزون دید   زان مدت دو کش
شد دور درین ولا نهالی خجال   وانهم شد راست

تاریخ وفات حاج الحرمین الشریفین خواجه عنایت بن عبد الله

عمری زیا عمری گذشت در سازگاری دهر   جمعیتی عجب داشت اسباب کامرانی
امید تند توسن از هر طرف که میخواست   با شهسوار اقبال میکرد همعنانی
ناگه ز نجر آشوب ابر سیه برآمد   واندر دیار ما کرد آغاز سیل‌رانی
ناگه ز کوه اندوه سیلی مهیب سر کرد   وز خاک ما برانداخت بنیاد شادمانی
ناگه ز دشت پیدا بادی عظیم برخاست   واندر ریاض ما داد داد ثمرفشانی
هم شد زبان دوران مشغول آه و افغان   هم کرد چشم گردون آغاز خونچکانی
یاران زبس که کردند زین فتنه خاک بر سر   با آسمان زمین کرد انواع سرگرانی
آری چسان نباشد این ماجرا که باشد   سعد الانام مهجور از دوستان جانی
شخصی که بوده باشد محبوب دوستانان   در خاک غربت آید مرگش بجا فشانی
بر تن زنند بجورش صد زخم آشکارا   واندر دلش گذارد صد حسرت نهانی
باری چو این عمل کرد بی‌اعتدالی چرخ   وانسر و معتدال آفاق رو زین ریاض فانی

ورنمردن

ورنمردن اندرین ره گر زند کیست بهتر   هم عز سرمدی یافت هم عمر جاودانی
آمد بشی بخوابم با حاجیان خرامان   چون سروری که باشد سرخیل کاروانی
یا آفتاب و پیشش ذرات ارض صف صف   یا شمع ماه و گردش اجرام آسمانی
اینها نشان انست کاندر ره محبت   بر باد داده سالک اسباب زندگانی
حاصل چو خواستم از وی تاریخ رحلت خود   از اعتقاد گفتم سرخیل حاجیانی

تاریخ وفات مولانا فصیح معمایی

زبدة الاخوان فصیح خوش کلام   صاحب نظم و مقالات ملیح
آنکه در شعر و معما روز و شب   میستودش دهر مخفی و صریح
در صبوح بادهٔ ادراک بود   چهرهٔ شخص کمالاتش صبیح
ناگه از بیداد صیاد اجل   داد جان بر باد چون صید ذبیح
بهر تاریخ وفاتش چون شتافت   عقل دور اندیش تاریخ صحیح
کرد بر مدت فزون یکسال و گفت   حیف و صد حیف از کمالات فصیح

تاریخ اصلاح ریش ازرق سلطان

شخصی که بر ریشش چو نظر میدوزم   صد فضل ز ریشخند می‌آموزم
اصلاح چو کرد و خواست تاریخش را   خندید یکی و گفت ریشت کوزم

تاریخ قتل حافظ فاضل مشهدی

حافظ آن خود رو درخت باغ نظم   زد بتیغ کین عدو بیخ او
بود بس قابل ولی شمشیر را   قابل شمشیر شد تاریخ او

تاریخ ارتحال نواب سیادت و سلطنت پناه امیر سلطان غزلاخان و جلوس فرزند نامدارش بجای او

ز آثار سیر سپهر اثیر   جهان در طرب بود عمری بسر
ز تاثیر فیض نجوم منیر   بد آفاق یکچند بی شور و شر
بیکبار طوفان بحرهٔ فنا   سیه میغی انگیخت از خشک و تر
بیکبار طغیان ابر بلا   قوی سیلی انداخت در بحر و بر
چو سیل آنکه بیخ درختی سترد   که در سایه‌اش بود جن و بشر

چو میغ آن کز الطاف نوری نهفت   که میداد پرتو بشمس و قمر
سپهر شرف میر سلطان مراد   طرازندهٔ تاج و تخت و کمر
بلند آفتابی که بر اوج دین   فروزنده تر بود از ماه و خور
معلی جنابی کز اقبال بود   رفیع آستانش ظفر را مقر
سخن کوته افتاد از آن رستخیز   تزلزل درین طرفه دیر دو در
پی ماتم آمد بهم مجمعی   که از نوحه گوش فلک گشت کر
ویکی در آن طرفه جمع کشود   معنی زبان از پی نوحه گر
پس از طبل رحلت بر آمد صدا   بنوعی که کر دارنه ایوان کذر
زکوس جلوس امیر کبیر   معلی سریر ملایک سیر
پناه جهان ماه خورشید ظل   امان زمان خان جمشید فر
خدیو زمان میرزا خان که او   کرفت آسمان کامرانی ز بسر
سپهر آستانی که بر درکهش   قمر بسته مانند جوزا کمر
جهان پاسبانی که از صولتش   زمینش است کرک عوان از خطر
در آیینهٔ تیغش از هیچ عهد   چو خورشید سپه استادی ظفر
هم از دست او میرود احتیاج   زعالم برون وز گیتی بدر
هم از جود او میکند افتقار   ز دنیا فرار و ز دوران سفر
مطر بر زمین ابر نیسان نریخت   بدان سان که او بر کدا سیم و زر
اگر همت آنست کو ورزد کار   ازین پس دکر نام حاتم مبر
چه بازم که حرص ثنا ما نخست   کر انجاف رنم سخن مختصر
وکرنه خرد گر سحاب خیال   نقد رغرض میفشاند مطر
دو مصراع ازین قطعه اش مدعاست   معطف معانی و حسن صور
یکی سال آن فوت مهلک زوی   نمایان چو از نخل بستان ثمر
یکی وقت این عهد جانبخش از او   درخشان چو از چرخ گردون قمر
که در جوی خرد سطور کتب   روانتر ز آب بند و پاکیزه تر

انکردد

۲۱۸

ذکر دون و خورشید اکر سروری   از آن هر دو مصراع دادی خبر
کز احباب جو نید از آنها نشان   بگوای خزاین کشای درر
شد از اوج دین آفتابی جهان   بر آمد ز پی آفتابی دکر

تاریخ فوت علام الجنابت که قاری کلام الله بوده

پروردهٔ من نفیس ان راس عبید   کش بود سلیقهٔ بی بدل در تجوید
شد فوت و خرد برای تاریخش کفت   افسوس از آن قاری قرآن مجید

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین سید اشرف تاجر رحمه الله

زیب زمانه زبدهٔ اشراف روزکار   فرد یکانه زین زمین قدوهٔ زمان
سید امیر اشرف حاجی که خویش   خورشید سان نبود ز اهل جهان نهان
وین خوبی دکر که چو احیار رخت بست   با زینت زیارت بیت الله از جهان
ذات وی از خلایق مازندران چو بود   اشرف بهر صفت که توان داد از آن نشان
چون کرد رو بجنت و از بهر رحلتش   تاریخ خواست از همی عقل نکته دان
من در لباس تعمیه کفتم نه دست داد   دامان دینی اشرف مازندرانیان

تاریخ فوت نواب کامکار سدره مکان علیین آشیان سلطان یحیی میرزای الصفوی از دار دنیا بروضهٔ بقا

تا که از طبع مشام دل شنید   بوی طوفان خبری کون و مکان
۹۸۴   ۹۸۴
بهر آن کر دید نظمم نوحه کر   کز اجل وی میر زین افسران
۹۸۴   ۹۸۴
مالک کردون شکوه کامکار   کامل عالی سریر کامران
۹۸۴   ۹۸۴
زین ملک سلطنت سلطان یحیی   شهسوار نامدار نوجوان
۹۸۴   ۹۸۴
شد روان با هودج کردون اساس   بهر سیر ملک فردوس از جهان
۹۸۴   ۹۸۴
زین الم انس و ملک دلگیر شدند   اهل ماتم هم زمین و آسمان
۹۸۴   ۹۸۴
وز پی سال وفاتش از اجل   بست دل کویا طلسمی در زمان
۹۸۴   ۹۸۴
وان طلسم از شش نزده مصراع بود   کلک عاجل راز نظمم بر زبان
۹۸۴   ۹۸۴

تاریخ وفات صحیح الحسینی الشریفین خواجه صفی بیک عفو الله ذنوبه

سرور کعبه روان صفی بیک   سرو سر حلقهٔ ارباب سداد

تاریخ شهادت امیر سراج قمی

ناکه از گردش این چرخ اثیر دور شد دایرهٔ مرکز غم
ناکه از جنبش این بحر خطر داد صد گونه خطر دست بهم
ناکه از سیل قوی طغیانی کنده شد ریشهٔ عیش از عالم
ناکه از زلزله دشت طوفانی گرد آرام جهان رو بعدم
ناکه اندر کف بی زنهاری تیغ جوری بجفا گشت علم
وز ستم خون کسی ریخت بخاک که بدرش آب بقا خاک قدم
نیر اوج شرف میر سراج سرو سر دفتر اشراف عجم
مه رخشندهٔ بخشنده که بود اختری تافته از برج کرم
چون بمیراث حسین ابن علی خورد از خصم دغا تیغ ستم
سید پاک حسینی میراث بهر تاریخ نمودیم رقم

تاریخی دیگر

گرچه دایم شعار دینی دون با بلندا ختران خصومت بود
گرچه پیوسته کار چرخ زبون با فتوی کردنان عداوت بود
با عزیزان مصر اعزازش کینه بنگر که تا چه غایت بود
خاصه با آن سهیل اوج جلال کافتاب سپهر رفعت بود
سید القوم کاندر او صافش از سیادت سخن زیادت بود
اکرم الناس کاندر اکرامش چرخ اعلی خمیده قامت بود
اشرف خلق کز شرافت او خاک قم را چو سر معزت بود
قابل تخت و تاج میر سراج کز ازل پادشاه فطرت بود
کز کف ناسزای پدینی که سزای هزار لعنت بود
شربتی ریختش بکام حیات که نصیب حسین و عترت بود
نه همین قم جهان تمام آنروز کربلای پر از بلیت بود
قصه کوته دران قضیهٔ صعب فکر تاریخ چون ضرورت بود
دوش ازین اشت بیت زینبده که قبای بقد مدت بود

چون

حیف از آن سرور اکابر قم ۹۸۶ که سراج دیار ملت بود ۹۸۶
کم شد در اساس اهل دول ۹۸۶ کو بدو زان مدار دولت بود ۹۸۶
ماند پر کار عدل از رونق ۹۸۶ کز ودیعت بدو حوالت بود ۹۸۶
هر کرا داد جا بوسعت داد ۹۸۶ کز ازل نیز شان آن طبیعت بود ۹۸۶
بود صد خیل از و قوی طالع ۹۸۶ زانکه بر مسند سعادت بود ۹۸۶
کس چه دانست در بساط زمین ۹۸۶ کو چو حاتم ولی بهمت بود ۹۸۶
بار ازین ملک بست از پی حکم ۹۸۶ جای او بارگاه رحمت بود ۹۸۶
شد شهید و زپیش حی ودود ۹۸۶ دیت الجناب جنت بود ۹۸۶

تاریخ نامعلوم

حضرت آقایی ازین تیره بوم ساخت ز اقبال چو ما و الخلد
ورفعد دولت همایون فکند سایه زویرانهٔ دنیا بخلد
از عظمت شخص شکوهش نمود از قفس تنگ جهان جا بخلد
ور نسب منزلت و جاه زد بارگه عالی اعلا بخلد
از پی سال اجلش عقل گفت بارگه جاه زد آقا بخلد

تاریخ وفات عمدة الاعاظم فتحی بیک کرکیراق طاب ثراه

درین کاخ عالی بلند آشیانی که بود آستانش بصدق آستان بوسی
وز اقبال بر درگهش شخص دولت شب و روز چون بندگان بود محبوس
فتوح الانام الکرم بی او خواینی ز نظم و نظام جهانشند مایوس
چو زین بزم شد ریخت یکدوده مانرا قفار هر در کام ازین کاس معکوس
دران دودمان بود چون رکن دولت وز اقبال او میشد اینحال محسوس
چو رفت از میان بهر تاریخ فوتش خرد گفت از رکن این دولت افسوس

تاریخ کزل نامی

شد کزل نامی از جهان بیرون که لب مه بپایش میزد بوس
عاشقی گفت بهر تاریخش کز لا از تو صد هزار افسوس

چون حال بران سیدهٔ صایمه گشت
و آشوب فنا نقابش را خاتمه گشت

شد فاطمه اش شفیع گویی کورا
تاریخ فنا شفاعت فاطمه گشت

تاریخ دیگر

آن عابده دور چون شد از دیر جهان
شد بهر دعای وی همی ورد زبان

لیکن فاطمه ناموس ز عصمت بادا
با فاطمه در نشیمن امن جنان

تاریخ وفات میر سلطان عاشورخوان

چو از اقتضای سپهر مقرنس
که طرز ش همه طرح مهجوری آمد

سوی میر سلطان عاشوری از حق
اجل با بشارات مغفوری آمد

نمود از غرایب که تاریخ فوتش
همان میر سلطان عاشوری آمد

تاریخ وفات قاضی بیک رازی

آصف جم صفات قاضی بیک
که چو نه طاق بود در صف قوم

تا که از دستبرد مرگ کشید
دامن وصل خویش از کف قوم

اشرف قوم بود در مرگش را
گشت تاریخ مرگ اشرف قوم

تاریخ وفات قاضی بیک رازی

آصف فرماننده دین پرور عالم مدار
سرور بیمثل و همتا داور فرد وحید

سید سادات کز افراد اولاد رسول
خوانند از فرط رشد وش آسمان مرد رشید

حامی الاسلام قاضی بیک کز بدو وجود
تا زمان او چو او دین پروری نامد پدید

کوه تمکین زمین لنگر که در آخر زمان
بود یاجوج فتن را ذات او سد سدید

نام او کز جای خود جستی قضا گشت رمز
داشتی بر پیشگاه غرفهٔ عرش مجید

وه که بس مهلک اسوطی کرد بعد از صعود
آفتاب طالع آن صاحب بخت سعید

همچو یوسف کایزد از کنعان رسانیدش بمصر
شد ز ملک خود بهند و عمری آنجا آرمید

وانچنان از حسن طالع شد عزیزان مصر را
کاسمان با لوح و کرسی صیت آن عزت شنید

بعد عمری چون لذا آن مصرش بکنعان میل شد
وز توجه دامن از دارایی آن بوم چید

دهر کم فرصت بمقراض اجل در نیمه راه
رشتهٔ عمرش چو پیوند امید ما برید

در فلک

وز هلاک او در ان غربت ملک بدخو شفیق
با وجود بیوفایی اشفقت پیراهن درید

فقه کوته بهر تاریخش دل آشفته گفت
حیف ازان یوسف که از مصر آمد کنعان ندید

لیک پیر عقل کامد مو شکاف اندر حساب
یافت سال کم ز مدت چون بگفته آن رسید

چرخ در اتمام مدت خواست کافزاید بران
یک الف از حیله گر بالفرض باید آفرید

بر جبین خود نوشت از غربت آن مصراع را
پس بتقریب عزای او الف بر سر کشید

این تاریخ جهت برادر قاضی بیک میرزینا العابدین رازی گفته

نیر اوج سیادت اختر برج شرف
آبروی ملک و ملت زینت دنیا و دین

میرزین العابدین آن مهر مستعجل غروب
کز غروبش زد فلک تاج مرصع بر زمین

ناگهان در غربت آن ماه مسافر سپید رنگ
خیمه کند از دهر و زد در ساحت خلد برین

وز غریبیهای حسرت زای آن نازک وجود
شد اجل هم با وجود بیغمی اندوهگین

چون برو نام شفیعی بود کین امید بود
کش نماید حشر او با لطف رب العالمین

در زمان فکر تاریخ از تقاضای محل
مصرعی گفتم فزون از مدت اما بس متین

بعد ازان حرفی که گر باشد و گر ساقط شود
باشد اندر صحت معنی مساوی آن و این

طبع من اسقاط آن با وجود مقرر کرد و گفت
حشر زین العابدین با داد بزین العابدین

تاریخ وفات خرد بجر شعار مولانا ضمیری

شاعر نادر ضمیر انکه با من در سخن
تا معاصر بود دهر ادم بود ذوق تازه ام

چون برفت آمد بخوابم وز وقوع مرگ خویش
ساخت غمگین با وجود کین بی اندازه ام

چون ازو تاریخ فوتش جستم از انصاف گفت
شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه ام

هم جهة وی گفته در عذر تاریخ اول

ضمیری بزرگ سخن گستران
که از فوت او یکجهان شد تهی

ازین دار فانی چو شد بر کران
صفاهان گران تا گرانی شد تهی

اگر از تو پرسند تاریخ او
بگو بلدهٔ اصفهان شد تهی

هم جهة وی گفته

شاعر پر زور ضمیری که بود
حارس محروسه ملک بیان

فارس صید افکن فربه شکار — کرد قوی بازوی روزین کمان
کهنه سواری که شدی گاه گاه — با فلک از رتبه عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان نزاکرفت — تیغ زبانش زکران تا کران
عاقبت آنکه زینت روی زمین — کرد وداع شعرای زمان
وز هوس سیر جهان دکر — راند برون مرکب ازین خاکدان
وز پی سال اجلش عقل کفت — کهنه سوار شعرای زمان

هم جهة او کفته

صاحب نام ضمیری که قضاش — خاتم خاتمه بر نام نهاد
جام بنهاد و سپهر از سر خویش — زین عزا افسر و عمامه نهاد
خاک بر زید چو او بار جهان — بر زمین از کتف خام نهاد
حاصل این دیر کهن هنگام — چون بمرکش در هنگام نهاد
بهر تاریخ وفاتش کفتم — شاعر ناموری جام نهاد

هم جهت او کفته

بحر معنی ضمیری انکه ازو — بود کیتی همیشه کوهر خواه
مالک الملک نظم کز ملکوت — در دلش داشت خیل معنی راه
داشت چندان علوجاه از شعر — که ملوک از سریر و ملک و سپاه
بود چندان بنام شهره که رفت — صیت آن از زمین بغرفهٔ ماه
از جهان خیمه کند تا کرورد — بر در روضهٔ جنان خرگاه
بود جاهش چو از سخن عالی — بود نامش چو زینت افواه
بهر تاریخ رحلتش کفتم — شاعر نامدار عالیجاه

فی تاریخه

یا رب مهر ضمیری که زیا رانی هر چند — نیک دیدی ز خدا فزون بد بیچه کردی
خاصه با من که اگر خواستمی زند کیش — او ملایم هوس از میل دل خود کردی
و ربدی دیدی از احباب خود آن نیز بسهو — عوض آن بمکافات یکی صد کردی

کاشکی

کاشکی بودی و آزار دل خستهٔ من — با حیات ابد و عمر مخلد کردی
وین وفاکیش بدش نیک شمردی وازو — هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی
حال چون رفته خرد کاش دو تاریخ بیان — زین دو مصرع که دلم کرده زبان زد کردی
انکه با یار وفاکیش بدی کرد بجهل — کاش بودی و ازین پیش بوی بد کردی
٩٧٨ — ٩٧٨

تاریخ قتل مولانا مقصود شاعر که در خطه یزد بقتل آمد

خصم من مقصود بد مقصد رخ قاتل چو دید — بهر ساز گریه چشم خونفشان او چه کرد
چو زبان خنجر آمد با دل او در سخن — در تفرعهای بی حاصل زبان او چه کرد
نوک نیش تیغ چون سر در جگر کاهش نهاد — هیبت آن با دل تاب و توان او چه
کینهٔ او با من آخر چون بابین روز نشاند — روز کار آیا رنج خاطرنشان او چه کرد
انتقام از وی بظاهر عیب بود اما بهر — تیغ باطن بین که با جان و جهان او چه کرد
هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بکو — انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد

این تاریخ نیز جهت وی کفته بسبب بی ادبی که در زمان حیات نسبت بمولانا کرده بود

سک سفله مقصود دون دشمن دین — که در کینه ایزد فریدی آفریدیش
کشی کنده تراز کهی سک که کویی — سک لاشهٔ مرده خورد و ریدش

تاریخه

تا که از طغیان سیلاب فنا — غرق طوفان شد زمین و آسمان
تا که از طوفان دریای بلا — موج خور شد کشتی امن و امان
تا که آتش خیزی تفهای غم — کرد دود انگیزی از نیک و دمان
تا که از دلهای نازک مرغ صبر — از صدای طبل حرمان شد رمان
تا که افتاد از قیام ماتمی — شور غوغای قیامت در میان
تا که از پرواز مرغ تفرقه — خورد بر هم ربط این سقف آشیان
تا کمان پاشید در یک زلزله — از هم اجزای مکان و لامکان
حاصل افکند اضطراب اندر زمین — رحلت معصومهٔ آخر زمان
زهرهٔ زهرا حب کز عفتش — دهر شد ناموس عالم را ضمان

در فراقش سرور اشراف را — ماند سر بر زانوی غم جاودان
آنکه از تاج زر افشان عار داشت — زین عزا شد خاک بر تارک فشان
قصه کوته چون بجنات النعیم — پیدرنگ آن مهد علیا شد روان
زین دو مصرع شد دو تاریخ متین — از زبانم نقش بر لوح بیان
زهرهٔ زهرا حسب را بیدرنگ — مهد علیا شد بجنات از جهان

تاریخ

چه فرخ شبی بود آن شب که قاتل — جگرگاه از نوک خنجر دریدش
گریبان کشان مالک دوزخ آنکه — بعنف از زمین جهنم کشیدش
خرد تا در فکر زد زین دو مصرع — دو تاریخ غرا بخاطر رسیدش
جهنم زمین دشت آلوده کیها — که آلوده هم سد ز روح پلیدش

تاریخ وفات حضرت فخر الفضلا مولانا غیاث الدین محمد روح الله روحه

ملاذ الاعاظم غیاث الانام — سمی نبی سرور خافقین
که شخص جهان را ازبس مردمی — چو خورشید سر تا قدم بود عین
چو شد روز قتل حسین شهید — عنان تاب ازین دهر پر شور و شین
شب آمد بخوابم بکیفیتی — که آفاق ازو گشت پر زیب و زین
ز مخلص چو پرسید تاریخ خود — باخلاص گفتم شفیعت حسین

تاریخ وفات افقه الفقها مولانا فتح الله مفتی قدس سره العزیز

مفتی دین متین کاشف قرآن مبین — واقف سر قدر عالم اسرار قضا
هادی وادی تحقیق که از فیض ازل — خاطرش بود ز اسرار یقین پرده گشا
ملکی ذات فلک مرتبه فتح الاسلام — که بد از قوت او رایت اسلام بپا
قدوهٔ اهل فقاهت که بمصباح درک — همه را بود ز ارشاد بحق راه نما
کرد پرواز بشهبال سبک جنبش عزم — دل وسعت طلبش تا که ازین تنگ فضا
فقها را چو ملاذی بجز آن قدوه نبود — بهر تاریخ نوشتیم ملاذ الفقهاء

تاریخ فوت زبدة الامرا حیدر سلطان ترکمان

ناگه زد و کبار

ناگه زد رکبار دوران — افغان بحریم کبریا رفت
ناگه ز دل ملوک آفاق — فریاد بغرفهٔ سما رفت
ناگاه بیک تزلزل آرام — زین ابنیهٔ قوی بنا رفت
ناگاه زمین بنوعی از جا — جنبید که آسمان ز جا رفت
از قایمهٔ فلک توان کاست — وز آینهٔ فلک جلا رفت
از چهرهٔ سلطنت بیکبار — چون اختر منخسف ضیا رفت
آثار شکوه و شان شوکت — از مسند و خرگه و لوا رفت
القصه ازین بلند ایوان — همسایهٔ سایهٔ خدا رفت
یعنی ملک ملوک دولت — کز وی طبب ملک شفا رفت
حیدر سلطان سر سلاطین — با چتر و سریر ازین سرا رفت
از رفتن او شکیب دلها — یکبار بورطهٔ فنا رفت
هر آه که بد ز سینهها خاست — هر اشک که بد ز دیدهها رفت
گردون که برسم اهل ماتم — در تیره لباس ازین عزا رفت
بر فرق فشاند انجم از خاک — گیتی تو ده تمام بر هوا رفت
حاصل چو پناه این جهان بود — سلطان که بجنت العلا رفت
عقل از پی سال رحلتش گفت — سلطان جهان پناه ما رفت

جهة وی گفته

چون خیمه زد از عالم فانی بجنان — حیدر سلطان سر سلاطین جهان
سلطان ز خیال بهر تاریخش گفت — با حیدر باد حشر سلطان زمان

له ایضا

چون خیمه ز دهر کند حیدر قدوهٔ ملک — پاشیده ز هم امور منظومهٔ ملک
تاریخ چو خواستند از من گفتم — با فاطمه باد حشر معصومهٔ ملک

تاریخ وفات مولانا نعمتی کاشانی

نعمتی شاعر مادح که مدام — مدحها بود دراو فواه ارذ

از ستمکاری گردون کردیه — دهر پرداخته ناگاه ازو
من که با خاطر غمگین بودم — همدم ناله جانگاه ازو
بهر تاریخ وفاتش گفتم — نعمتی شد ز جهان آه ازو

تاریخ حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبا

چشم بد دور باد ازین حمام — که بهشتیست در جمیع صفات
آبهای روانش از هر سو — همچو آب حیات خوش حرکات
حوضها از زلال جانبخشش — لب بلب کالعیون فی الجنات
وین نکوتر که گشته تاریخش — جنتی لب بلب ز آب حیات

۹۵۹

تاریخ چاه سرد خان میرزا صفوی

میرزا خان احمد آن دریا دل روشن ضمیر — کآب حیوانت از خاک در او سرشار
چون باین منزل رسید از بحر جودش شد — زان ترشح چاه سرد انچنان شد آشکار
چون بنام او مقرر بود این چاه از ازل — یافت تاریخ بنایش هم بنام او قرار

۹۶۲

تاریخ چاه سرد میر علی که در حوالی روضه متبرکه سلطان حسن موسی ساخته

سید بحر دل امیر علی — آن نکو سیرت ستوده صفات
ساخت در جنب روضه شه دین — حسن موسی افسر سادات
چاه سردی چنین لطیف که داد — عرق دریای خجلت فرات
بسکه دایم بسوی آن منبع — آب حیوان ترا دود از ظلمات
موج این چشمه حیات افزا — بود از رشحهای آب حیات
ای دل احباب اگر حساب کنند — پنجمین بیت را ازین ابیات
ظاهرا میشود ز هر مصرع — کشف تاریخ این بر اهل نکات

تاریخ چاه سرد دروازه عطا

چون بعشق ساقی کوثر گشود این چاه سرد — میر صاحب خیل دریا دل علی بن خلیل
لا شک ندسلسبیلش خواندم از فیض ازل — از قضا تاریخ آن شد رشک ند سلسبیل

تاریخ حمام مولانا قطب الدین محمد طاهر شاه

قطب زمان سمی بنی آنکه بحر و کان — پیشش کف نیاز بدریوزه داشتند
خدام پاک طینت فرخنده سیرتش — همت بر این خجسته بنا چون گماشتند
تاریخ آن کتابه نگاران نکته دان — حمام طاهر متبرک نگاشتند

تاریخ ولادت میر سید حسینی ولد سید محمد باقر

در برج نیکی میر حسین — قمر دهر شد از حکم ازل
لیک در دیدن روش آن حکم — بود وارد که ز مرآت امل
مبدا ساعت رابع پنجشنبه — یوم ثانی ربیع الاول
شده از جمله مصارع مفهوم — سال این طرفه ولادت ز جل

تاریخ آمدن همایون پادشاه والی هند و سلطان بایزید پسر قیصر روم بپایه سریر اعلی نواب کامیاب همایون شاه طهماسب الحسینی که تاریخ اول بثانی ممزوج گفته جهت شاه ثابت آستانه شاه

دولت چو سر بدروه فتح و ظفر کشید (اعظم اکرم) — وز رخ گشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سروری ملکی شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
تسکین دهنده فتن آخر الزمان — شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب
طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان — پرکار دار نقطه کل نقد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسیده کامجوی جهان شاه را رکاب
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — ماهی عجب رسیده بپابوس آفتاب

تاریخ ولادت محمد حسین خلف فتحی بیک کرکیراق

۹۶۷

گرد دوران پی برای مصلحتی — فلک حیله ساز شعبده باز
بر جناب رفیع آقایی — در اقبال کرده بود فراز
چون محمد حسین بیک آمد — بوجود از عدم بصد اعزاز
با خود آورد دولت ابدی — که عدو سوز بود و خصم گداز
پس خرد بهر آن ولادت سعید — که از آن شد در سعادت باز

حبت تاریخ و پردازش گفت　　پسر دولت آور آمد باز

تاریخ ولادت گوهر گرانبهای گنجینهٔ دولت اعنی خجسته فرزاده ماه محمد مؤمن ٩٧٤ پوشیده نماند که خدم زاده‌ها محمد مؤمن هم تاریخیست

گوشوار گوش دوران درة التاج جهان　　قرة الاعیان محمد مؤمن آن عالی گهر

چون فتاد از موج بحر آفرینش بر کنار　　با قدومی از نجوم آسمان مسعودتر

گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنج را　　تارک آرای قبایل گشت حراف نظر

این هم از اقبال او دیدم که در دریای فکر　　چون فرو شد عقل کار آگه در تاریخی دگر

گوهر بحر سعادت بود یک تاریخ او　　تارک آرای قبایل گشت تاریخ دگر

٩٧٦　　٩٧٦

تاریخی دیگر

مه برج شرف که بود راد　　چرخ سرکش ز اهل خدمت شد

مهر اوج کمال کایامش　　بندهٔ آستان طاعت شد

گنج گوهر نثار فتحی بیگ　　که جهانش رهین همت شد

گرچه بر منتهای همت خود　　کامران از کمال قدرت شد

فلک اندر اطاعتش یکچند　　منحرف از طریق عادت شد

دو سه روزی پی فریب عدو　　سد ابواب آن اطاعت شد

ناگهان داد ایزدش پسری　　که کلید در سعادت شد

فتح بابی شد اندر آن دولت　　که از آن عقل محو حیرت شد

بعد یکچند از دگر خلقی　　فتح دیگر باو حوالت شد

فتح بر فتح شد که دست چو داد　　طبع را حق‌بین فکرت شد

زانکه تاریخ اولین مولود　　زینت مفتاح اهل دولت شد

فتح چون شد حساب از پی فتح　　مخبر از آخرین ولادت شد

تاریخ ولادت اختر سعد آسمان وجود میر محمد مسعود الملقب بمراد خان

میر حاتم بیگ تاج تارک سالار دهر　　زبدهٔ اهل کرم سر دفتر ارباب جود

از ریاض نسل فرزندی که بود او را مراد　　روز مولودش خداوند داد

زان سبب نامش محمد گشت و مسعودش لقب　　کانچنان روز سعادت بخش آمد در وجود

چون مراد

چون مراد میر حاتم بیگ این بود از قضا　　وز عطای قاضی الحاجات حاصل گشت زود

بهر تاریخ از ریاض فکر مضمون خیز من　　آنچه حاصل شد مراد میر حاتم بیگ بود

تاریخ منزل خواجه سعد الدین عنایت الله

این کاخ دلکش که بعون عنایتش　　اتمام داد بانی این پستون بنا

تاریخ آن کتابه نگاران چو خواستند　　اهل سخن زدند رقم کاخ دلکش

تاریخ خانهٔ سراج الدین محمد

هست چون در چشم عقل این خانه را　　عیب‌ها واقع بدل نامحتمل

عیب بنود گر شود تاریخ آن　　خانهٔ بی عیب معدوم البدل

تاریخ تاهل نتیجة الوزراء العظام میرزا حنیف بیگ ولد بدیع الزمان

دی شب از مهر لصد فیروزی　　ماه با زهره مقارن شده بود

مه که بود آنکه جهان را بجمال　　زینت ظاهر و باطن شده بود

زهره آن ثانی زهرا که بکوه　　عصمت او متوازن شده بود

زان مه و زهرهٔ خورشید شعاع　　روز در شب متکون شده بود

خوش شبی بود که از امنیت آن　　شهری از تفرقه ایمن شده بود

هم ز عکس حلل گوناگون　　چرخ اطلس متلون شده بود

طبع گنجور زمین را بر چرخ　　هوس عرض خزاین شده بود

حسن را در نظر شخص هوس　　میل اظهار دفاین شده بود

شاهبازی که شکارش عنقاست　　پیش دراج شلاین شده بود

ذوق صد ساله طرب را آن شب　　عشرت یکدمه ضامن شده بود

چرخ سیار پی طول نشاط　　سیر بگذاشته ساکن شده بود

در حصار عدم آن شب فتنه　　تا سحرگه متحصن شده بود

فتنهٔ آن شب آرامیده　　بانگ بیجای مؤذن شده بود

بهر آن سور که آفاق در آن　　ایمن از چرخ منافق شده بود

طبع در فکر دو تاریخ متین　　بد و مصرع متفق شده بود

وان دو مصراع روانرا زین نظم   بیت اول متضمن شده بود

تاریخ مراجعت سید النقباء شاه نعمت الله از هند بعراق

میر موزونان نعیما نعمت الله چو کرد   از سوی آفتی رجعت بلطف سرمدی
بعد یکچندی که از رنج ره آسوده نمود   با بد و نیک آشنایهای تمام از بیخودی
گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ بیت   بنده گفتم سابع شهر محرم آمدی

تاریخ ولادت نتیجه السادات والنقبا میر محمد هاشم ولد امیر رفیع الدین حیدر طباطبا

میر عالی فطرت روشن ضمیر   آنکه دقایق اگه دقت مدار
ناظم نظم بلاغت انتظام   صاحب طبع فصاحت انتشار
میر حیدر کز صفای جوهرست   گوهر در سلک سادات کبار
بود عمری منتظر کز بحر نسل   لؤلؤی بهروی افتد برکنار
تا محمد هاشم آن بدر منیر   طالع از برج شرف شد مهروار
وز فروغ شمع رویش بر جهان   دودمان هاشمی شد لمعه بار
وز طلوع آن مه گیتی فروز   در زمین هم کوکبی شد آشکار
گر ز شعبان تا محرم هم بدی   در طلوعش برقرار آن انتظار
شمع عالی دودمان هاشمی   آمدی از بهر تاریخش بکار
فکر مصراع دگر چون کاربست   گر تو تاریخ وی آید در شمار
هست دریای شرف چون والدش   کردهم از بهر مولودش قرار
اولین لؤلؤ ز دریای شرف   نسبتی دارد با آن عالی تبار

تاریخ چاه سرد موصی الیه

بحر کرم محیط سخا منبع عطا   کان جلال و عظمت داور جلیل
در جود بیقرینه و در بذل بیبدل   در حلم بی مشابه و در عدل بی عدیل
سامی نسب سمی خلیل آنکه گشته است   در دهر خیر جاریه را ذات او کفیل
آن چاه سرد را چو بعون جلیل ساخت   بر اهل دل سبیل نمودش چو سلسبیل
پس منقبت بمصرع تاریخ گشت و گفت   این سلسبیل شد هم بر اهل دل سبیل

تاریخ ولادت

تاریخ ولادت نتیجة الامرای العظام اسمعیل بیگ خلف حضرت امارت پناه ابراهیم بیگ

سوار رخش امارت امیر باند پیر   که گشت عالم با پیر بسعی او دایر
مکین قصر حکومت نگین خاتم ملک   که مانده کلک زبان در ثنای او قاصر
غلام شاه خلافت پناه ابراهیم   که در حراست ملک است رای او ماهر
ز بحر نسل بدست آمدش دگر باره   دری که هست درین بحر مثل او نادر
گزیده کوکب اوج جلال اسمعیل   که نور سلطنت از جبین او باهر
و بعد از اقتضای قدوم فرح لزومش گشت   غم زمانه مبدل بعشرت وافر
تبار عالی آن میرزاده پیچ که گذشت   خیال گفتن تاریخ او چو در خاطر
ز حسن طالع مسعودش آن حساب جهان   ز میرزادهٔ عالی تبار شد ظاهر

تاریخ ولادت محمد تقی ابن خواجه رکن الدین محمود شیرازی که در سنهٔ احدی و ثمانین و تسعمایه واقع شده

آن بلاغت بیان که عقل باو   از زبان خرد درود آورد
وآن بدایع رقم که در تن لفظ   جان هر معنی که بود آورد
خواجه محمود کایزدش بجهان   خامه بهر عطا وجود آورد
عمرها بهر خواهش خلفی   رو بسوی خالق ودود آورد
تا محمد تقی گل نو رسی   از عدم روی در وجود آورد
وز قدوم خود این محبا سرا   بهر شکرانه در سجود آورد
در رخ خویش انجم تابانی   زیر این طارم کبود آورد
چون سهیل ارچه دیر کرد طلوع   بر صف غم شکست زود آورد
بهر تاریخ او چو پیر خرد   در زبان کلک مشکبو آورد
انجم تابان سهیل دیر طلوع   ملک از آسمان فرود آورد

تاریخ حوضخانهٔ خلف المجتهدین شیخ اسمعیل حضرت نایب الامام محمد از بانی شیخ عبد العلی روح الله روحه ۹۸۱

تبارک الله ازین حوضخانهٔ دلکش   که رنگ جوی خیابانست و آبروی جهان
بنای بی خللش چون بنای روضهٔ خلد   هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شگرفی مهندسی ترکست   که میچکید عسل آب از طراوت آن

زبان خامهٔ نقاش کرده صنعتها | که در ثنایش زبولست خامهٔ دوزبان
چه فیضهاست درین منزل ترقی بخش | که در زمین شریفش بعکس طبع زمان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب | که شعله دار باوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم | سزد که میل ببالا نماید از پایان
فلک در آینهٔ عرش و فرش دید و نداد | نشان ز فرش چنین و جز زعرش چنان
خدای عالمش از چشم بد نگهدارد | که مانده است بر و چشم عالمی حیران
بدیدهٔ خرد این حوضخانه را ثانیست | که مید هد ز بهشت حیات بخش نشان
بنا نمودن این حوض راست تاریخی | که با ولیست مطابق بنای حوض چنان
نگرد محتشم اندر صفات این منزل | بصد زبان یکی از صد هزار نکته بیان

تاریخ ولادت امیرزادهٔ اعظم امیر شاهیخان ولد میرزا خان حاکم مازندران

خجسته امرز و بوم دار المرز | که بجلد از شرف مقابل شد
چه شرف این که چون ز اقبالش | لطف پروردگار شامل شد
میر سلطان مراد خان آنجا | از سپهر وجود نازل شد
حاکم ملک گرد چون در دست | حاتم او را کمینه سایل شد
وز عموم رسوم معدلتش | رسم ظلم از زمانه زایل شد
حقه کوته عروس دولت را | عقد بند آن خدیو عادل شد
بعد از آن داد ایزدش خلفی | که بعهد شباب کامل شد
چه خلف آن نتیجهٔ اقبال | کز شرف قبلهٔ قبایل شد
حضرت میرزا محمد خان | که سر و سرور اماثل شد
هم طرازندهٔ مجالس گشت | هم فروزندهٔ محافل شد
چون برای بقای نسل شریف | طبع آن مه بزهره مایل شد
زان محیط جلال [?] گوهری | متوجه بسوی ساحل شد
چه گهر آنکه بر [?] دو کون | قیمتش صد خزانه فاضل شد
وارث ملک میر شاهیخان | کز ثباتش دهر قایل شد

حاصل آنماه آفتاب نژاد | چون بملک وجود واصل شد
بهر سال ولادتش گفتم | ماهی از آفتاب حاصل شد

تاریخ ولادت قاضی صفی الدین ولد قاضی نور الدین علی ابن قاضی میر احمد

روزگاری که فلک منصب فرمان میداد | از پی خیر بهم خیر نکو فرجام
نوبت قاضی امیر احمد از اقبال زدند | ز پی حکم قضا نوبتیان در ایام
آنکه در عهد و الدعدل جهانگیرش باعث | کار قانون شریعت هم جا نظم و نظام
وانکه در محکمهٔ احمدی از عونش داشت | پایهٔ رونق احکام بنی استحکام
حکم آن محکمه محکمه چون بعد از وی | منتقل گشت علی الرسم باولاد عظام
دور شمسی بظهور آمد و عهد قمری | زان دو عادل که زعدلند در آفاق بنام
هست امید که ز ایشان رسد این منصب باز | بعد صد سال باولاد و باسباط کرام
خاصه شمع همه قاضی صفی الدین که ازو | روشنی بخش جهان گشته بنور الاقدام
و ز هویداشدنش معنی نور من نور | گشت ز آیینهٔ ادراک عیان بر افهام
حاصل از قدرت ان قادر ده غواصی که است | گوهر آرنده ز اصلاب بسوی ارحام
جای از صلب چو در بطن گرفت آن دلبند | تا کند سال دگر جانب این عهد خرام
بهر تاریخ وجودش ملکی گفت ز غیب | وارث محکمهٔ احمدی او باد مدام
بی تکلف از این حرف اگر میطلبی | مهدی پاک سرشت آمده تاریخ تمام
۹۸۳
کاول آغاز و پس از دای عشرات و مآت | بی کم و بیش بپذیرفته بترتیب اتمام
۹۸۳

تاریخ ولادت نتیجة الامراء العظام ابن میرزا خان سلطان مراد خان

شکر کز فیض کرد بار دگر | جنبشی بحر لطف ربانی
گوهری از محیط نسل نهاد | روب حل چو نجم تابانی
معنی از برج سلطنت کردید | نور بخش جهان طلانی
نازنین صورتی که تصویرش | بنیت یا رای خامهٔ مانی
معتدل پیکری که تعدیلش | عقل را داده سر بحیرانی
میر سلطان مراد خان که از دست | در بقا دوی عالم فانی

نایب اب سمی جد کر قضاست … الحبد آموزش از ادب دانی
لایق داوری و دارایی … قابل خسروی و خاقانی
خلف میرزا احمد خان … صورت لطف و قهر سبحانی
خان نو عهد نوجوان کر باد … میکند فخر مسند خانی
در سر و رست تا قیام قیام … از جلوس سریر سلطانی
آن جهان بان کر داده از ازلش … بانی این جهان جهانبانی
دان جوان دل کر هست تا ابدش … زیر ران توسن طرب رانی
انکه ایزد بکینی ملک باد … داشت با آن کرانی ارزانی
وانکه از رشک خاتمش لب خویش … میکزد خاتم سلیمانی
مدتی کان یکانه بود ز نو … خانه ازدواج را بانی
بود دُرّ محیط لنلش طاق … چون دُرّش اهوار عمانی
کوهر فرد شاهی ان … کش معاین باد عون یزدانی
چند روزی چو رفت باز آمد … ابر صلبش بکوهر افشانی
کشت شهزاده دوم پیدا … کاوش کردم ان ثنا خوانی
محتشم ایزمان قلم بردار … وز خیالات طبع سبحانی
هر سال ولادتش بنکار … هر نو شاهزاده ثانی
لیک بر مدت اندرین مصراع … هست چیزی زیاده تا دانی
کر شود شاهزاده شهزاده … میشود رفع آن باسانی

تاریخ دیگر حسب وی

دوحهٔ نوخرام باغ وجود … کر قدومش ربود تسکینم
کلبن نو قیام کلشن جود … کر نویدش بکاشت تمکینم
انکه شد در صفات او نایب … عجز بر طبع معجز آیینم
وانکه آموز کار طوطی نطق … جز دعایش نکرد تلقینم
میر سلطان مراد خان کر قضا … در تولاش کرد تحسینم

متولد چو کشت

متولد چو کشت و دید بخواب … طلعتش دیدهٔ جهان بینم
کفتمش کیتی و تاریخت … چیست ای قبلهٔ دل و دینم
در جوابم زبان حالش کفت … خلف سید سلالهٔ طینم

تاریخ ارتحال سید شرف الدین علی والد سیادت پناه میر تقی الدین محمد تذکره

زینت فرقهٔ سادات رفیع الدرجات … که بمجموع سیر مجمع این جمع آراست
میر سید شرف الدین علی آن بحر شرف … که بهر گونه ثنایش که ستایند رواست
از اجل بدر درخشان وجودش ناکه … محترق کشت و بیکبار ز هلال آسا کاست
بود چون او سر اشراف قبایل زنخست … دل ز بی ضابطه سال وفاتش چون خواست
زان عبارات که کردید در اندیشه عیان … سر اشراف قبایل بجواب آمد راست

قصیدهٔ تمام تاریخ که در سنه نهصد و هشتاد و چهار حسب جلوس نواب شاه کشورستان ابو المظفر شاه اسمعیل انار الله برهانه کفته

به که درین کفتهٔ معجز بیان ۹۸۴ … درج بود نام خدای جهان ۹۸۴
شکر که قیوم کریم احد ۹۸۴ … جا بنده نوازش طلب جانستان ۹۸۴
پایه ده عقده زکیتی کشای ۹۸۴ … پادشه ملک نکهبان رسان ۹۸۴
کرد اکر حکم که شاه سلیم ۹۸۴ … ماه ملک فطرت جم پاسبان ۹۸۴
بار رجان بست دبا اقدام این ۹۸۴ … دل ز نفاق کند وز آثار آن ۹۸۴
خورد بهم حد جهانی ولی ۹۸۴ … شد بدمی تازه رفاه زمان ۹۸۴
از که زشاهی که باقبال اوست ۹۸۴ … فتنهٔ ایام ز مردم نهان ۹۸۴
شاه سواری که زرشکش همان ۹۸۴ … امجد و راشجع بکمال و توان ۹۸۴
شیر مصافی که بهیجا در آب ۹۸۴ … جبههٔ مبارز زبه نبال سنان ۹۸۴
کوه شکوهی که ز تمکین نهاد ۹۸۴ … بزم تعین باساسی کران ۹۸۴
صاحب عادل که از و برقرار ۹۸۴ … ماند رفاهیت کون و مکان ۹۸۴
عزلت ده روزه اورا بلی ۹۸۴ … با دبدل خسروی جاودان ۹۸۴
هست محال انکه ببندد بفکر ۹۸۴ … آدمی این عقد در عقده سان ۹۸۴
عقده بابن عقد که بست از اجل ۹۸۴ … از زه علم ای ملک نکته دان ۹۸۴

حال تو انصاف ده ای نامور ٩٨٤ / چون کنی آن نقد سلیم امتحان ٩٨٤

کآن زر نو سکهٔ شاهی که کرد ٩٨٤ / سکه در ابیات بقلب و لسان ٩٨٤

قاعده بود این که شود نام شه ٩٨٤ / زیور این عقدهٔ معجز نشان ٩٨٤

شد با این بحر دلی آشنا ٩٨٤ / ممتنش طالب کامل بیان ٩٨٤

جز تکلف چو بد از چاره دور ٩٨٤ / دولت گنجیدن اسم اندر آن ٩٨٤

اسم علی جست دل از بهر این ٩٨٤ / کش کند از رسم معما عیان ٩٨٤

صاحب این نام شود از جهان ٩٨٤ / عون سران و ملک قهرمان ٩٨٤

دوش بآفاق ز روی سپهر ٩٨٤ / مژده رسانید بشیری که هان ٩٨٤

گرچه شد از وادی طهماسب شاه ٩٨٤ / شاهی و اصلاح جهان بر کران ٩٨٤

وآن شه پر دبدبه کردار صفا ٩٨٤ / جانب فردوس عماری روان ٩٨٤

مصلحی آمد که نکوتر نهاد ٩٨٤ / قاعدهای نو اینچنین کدان ٩٨٤

این ملک ملکستان کیسر ٩٨٤ / وین شه کامل نسق کامران ٩٨٤

گرچه بلوح دل دانای خود ٩٨٤ / زد رقم مدت امن و امان ٩٨٤

پیش ز هر پادشهی کوس سیم ٩٨٤ / کوفت در اصلاح مهم جهان ٩٨٤

باد ازو دور بدوران کرامت ٩٨٤ / پادشه شیر دل و نوجوان ٩٨٤

مینگرد دل چو بهر مصرعی ٩٨٤ / کآمده یک گوهر ازین داستان ٩٨٤

هست بدان ن که بر فرد حساب ٩٨٤ / فهم شود سال جلوسش از آن ٩٨٤

این قصیده نیز تمام تاریخ است که در سنه نهصد و هشتاد و پنج جهت جلوس پادشاه ابو المظفر شاه سلطان محمد خلد الله ملکه گفته

یا رب از عزّ الهی فرّ نهاد از درگاه ٩٨٥ / جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه ٩٨٥

صاحب عادل دین پرور دارا سپهر ٩٨٥ / مالک دریا کف فرماندهٔ عالم پناه ٩٨٥

حامی شرع معلا ملجأ دین نبی ٩٨٥ / مالک دهر و همیون زینت دیهیم و گاه ٩٨٥

از جناب او بپیچد هر که سر چون مهر و مه ٩٨٥ / جرم سایه بر سپهر از سجدهٔ آن درگاه ٩٨٥

تا بود اسم ملوک از بهر حکم او مدام ٩٨٥ / دور دهر آماده گرداناد بهاس از ملک و جاه ٩٨٥

وآن ملوک از حکم تا کوس جهانبانی زنند ٩٨٥ / از صدای او کم باد بانگ دادخواه ٩٨٥

زبدهٔ حکم ملوکست آنچه دارای حکم ٩٨٥ / میکند در بارگاه شاهی از حکم اله ٩٨٥

از صفای مهر او با ماه و انجم هر نفس ٩٨٥ / دم زده آئینهٔ ما دل از کمال اشتباه ٩٨٥

صید پرواز ندهٔ این صید که از تاب او ٩٨٥ / کی کند با باز صید اندازی از دریچهٔ درگاه ٩٨٥

در دل و جان افکند انقلاب شاه دین ٩٨٥ / مهدی اقبال از همت برون کامد ز چاه ٩٨٥

جز نم میدانم که زین پس مینهد از چار رکن ٩٨٥ / از طلب این سرفرازان بر جناب او جباه ٩٨٥

چند روزی تا که از حکم سپهر چیره رنگ ٩٨٥ / کاندر آن اهل جهان سزا اندکی کم بود راه ٩٨٥

بد شد احوال نجوم اما همیون سایه‌اش ٩٨٥ / گر نبودی حال عالم زینی بد بی بودی تباه ٩٨٥

داده بود از جای او گردون بدیگر داوری ٩٨٥ / حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه ٩٨٥

آمد اینک مطلعی از پی که روحی تازه دید ٩٨٥ / از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه ٩٨٥

میتولید از دو کلک منهیان در مدح شاه ٩٨٥ / سوی مردم لیس فی الآفاق سلطان سواه ٩٨٥

منحرف رایی که حالا رو از و پیچد بکین ٩٨٥ / روی رای او چو موی مهوشان بادا سیاه ٩٨٥

پایهٔ هر کس شود پیدا درین پولاد بوم ٩٨٥ / ابر لطف شه چو از ایجاد انگیزد گیاه ٩٨٥

اینکه با سامان عدل او ندارد جم شکوه ٩٨٥ / بوده از جان بر زبان ما مکرر سال و ماه ٩٨٥

اینکه در میزان طبع وی ندارد زر وجود ٩٨٥ / هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه ٩٨٥

هم ملوک پیش و این نو پسندان ما ٩٨٥ / اسم بر اسمند در دعوی صدق او گواه ٩٨٥

تا بود لطف الهی تا روان آن ملوک ٩٨٥ / تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه ٩٨٥

اسم داران سپه را باد آن در بوسه که ٩٨٥ / پادشاهان جهان را باد آن ره سجده گاه ٩٨٥

باد در روی منکران چو قار او سیه ٩٨٥ / باد بود کار رهان ناگه از او تباه ٩٨٥

میرزای دهر سلطان حمزه باد در دو کون ٩٨٥ / هم با قبالی که سر زین اسم افرازد بماه ٩٨٥

دل باو بندید ای امیدواران زانکه هست ٩٨٥ / رعب وی امید افزا دولت وی پایگاه ٩٨٥

ممتنش با آنکه از دنیا ادا اینها بنو ٩٨٥ / کلک ما زد سکهٔ هجری بنقد مدح شاه ٩٨٥

فهم از هر مصرع ما زین کلام بی بدل ٩٨٥ / میشود سال جلوس پادشاه دین پناه ٩٨٥

کوتهی فتنه انگیخت گر کند / نخل جمعیت یاران از بیخ

از قضا کُل قیصر فتنه‌گر
گشت آن فتنه‌گری را تاریخ

جهت وزارت گفته است

همای اوج سیادت که سایبان سعادت
ز سایه سازد و بخشد به آفتاب درخشان

مبشر ملک وزارت که از کمینه اشارت
در آورد به کمند متابعت سر کیوان

سپهر عظم و جلالت که شخص جاه و جلالش
نگنجد از عظمت در فضای عالم امکان

محیط جود و سخاوت که پیش دست عطایش
ز رشک خاک بسر می‌کنند قلزم و عمان

ایلچی دین محمد که ز اعتماد امانت
کلید ملک بدو می‌رسد همیشه ز یزدان

فکنده سایه بر این ملک حق نو وزارت
چنانکه عالم آسوده بود در کنف آن

بعهد دولت این شاه بارگاه خلافت
که ظل داور دین کم مباد از سر دوران

بُد و وزارت کاشان چو یافت ربط مجدد
رقم شد از پی سالش هما وزارت کاشان

قطعه مشتمله بر ستایش نواب اعتماد الدوله العلیه قاینه مذیل بتاریخ وزارت خلف نامدار وی
اعنی میرزا نظام الملک سلمه الله ظله ابدا

لله الحمد کاختیار جهان
بکسی داد کردگار مجید

کو که از جا رود بنای زمان
او نهد در زمان بنای جدید

در عقول از عمل کنند عدول
او بدیلی کند ز عدل پدید

بد می طی شود حدود جهات
اگرش حدس او کند تحدید

در پناه زمین که بیزد چرخ
اگرش قهر او کند تهدید

همعیار نقود انجم چرخ
هم اساس شکوه عرش مجید

مرکز دهر میرزا سلمان
که سپهرش بگرد سر گردید

آصف پادشه نشان که از او
سلطنت باوج ماه کشید

روح عیسی مسیح حکمت او
در تن شخص روزگار دمید

دو صف رایش بسوزن اصلاح
هرچه دوران بدست فتنه درید

نشاء عون در شمه مددش
که ز نو مجیی جهان گردید

آنکه با جزای ممکنات آمیخت
وین بذرات کاینات رسید

حرکات علویان چو کرد بجهل
حمل بار وقارش از تقلید

پشت کرسی

پشت کرسی شکست همچو کمان
قامت عرش چون هلال خمید

مکر اسباب عذر مرحمتش
کند ایزد بدو هبت تمهید

کر درین ملک بر دل مردم
مدت داغها چو گشت مدید

خلف عهد گستر خود را
مرهم داغ جمله گرداند

چه خلف آنکه در بنی آدم
منحصر در وی است فرد رشید

در حکومت بنان حکمت او
همه درهای بسته راست کلید

میرزای جهان نظام الملک
که از او شد نظام ملک پدید

آنکه عدل متین اساسش بست
بهر یاجوج ظلم شد سدید

و آنکه در عهد انتقام کشش
تا لگان نیک شدند بار عبید

زهر قاتل ز فیض تربیتش
در مزاج زمانه گشته مفید

قصه کوته سپهرش از هم باب
بس که تاکید کرد در تایید

در امور وزارت آنکه در او
بر خلایق امیر چون گردید

این دو مصرع دو بیت تاریخ
گوش درک از زبان نطق شنید

کو وزارت بدین وزیر بناز
که امیر جوان نخواهد دید

طرفه‌تر آنکه این دو مصرع فرد
هست از انگیزهای طبع فرید

عشرات و مآت و آحادش
هست وی ز اختراع جدید

تا ز صیت جلی است
هم گذارنده هم برنده حدید

دست دوران ز تیغ سلطان باد
اره‌کش بر سر عدوی عنید

باد میم نظام خصمان
میخ چشم از رقیب تا به بعید

تاریخ مختصر

چو میرزای جهان میرزا نظام الملک
وزیر خان جهانبان شد از اشارت شاه

وزیر خان جهانبان برای تاریخش
هنوز نا شده پیدا فتاد در افواه

تاریخ دیگر

خوش کاشان که مولای او است
علی معلی امیر کبیر

مهر زدیوان رب غفور   روان ساز احکام حی قدیر
بود حکم و فرمان نشان نجات   درین دلنشین بلده بی نظیر
ولی هر که در وی باقبال گشت   در ایوان اجلال آرامگیر
برادهت اولایی آن امور   مسلم بولایی این امیر
کسی را که از سلطنت بود عار   درین شهر از خوشدلی شد وزیر
درین شغل بردند بروی حسد   سلاطین دوران پرنا و پیر
گدایی در زیر آسمان شکوه   که کوهست پیش وقارش حقیر
لباس زمان از ازل آمد   قد دولتش را قبای قصیر
گران لنگری کز اشارات اوست   سبک جنبش این گنبد مستدیر
جهاندار وی کز اجازات وی   قضا را جهان از کفالت بتر
بهایی فرد اشخاص نوع بشر   مهین جزو آثار چرخ اثیر
نظام ملل آبروی دول   که نظم جهان راست اعظم مشیر
بایین منصب آورد چون سر فرد   درو شد سر ملک افسر پذیر
شمردند در جنب این آصفی   شناسندگان سلطنت را حقیر
دو تاریخ ازین هر دو مصراع برد   بروی ورق خامه خوش صریر
ربود آصفی گوی از سلطنت   بیمن وزیر سلیمان سریر
جهان بی وی و دال وی مباد   که هستند عون صغیر و کبیر
بر ایشان بماناد دایم مدار   درین دودمان خلافت مصیر

تاریخ دیگر

چون ملک ملک کفایتی رساند   رتبه سلطان معلی جناب
داد با وخطه کاشان که باد   تا باید بیخطر از انقلاب
پس بعبد اوز نمود آصفی   بهر وی از اهل دول انتخاب
کز حسد روشنی رای اوست   تیره درون آینه آفتاب
ناظم آفاق نظام دول   مایه تعمیر جهان خراب

الکه در آغاز

الکه در آغاز عمل چشم ظلم   رفت ز انصاف نه عدلش بخواب
والکه در انجام امل گشت ازو   عالم پر زلزله کم اضطراب
جانب این آصفی از امر شه   شد متوجه چو بوجه صواب
فکرت روان رخش خفیف العنان   طبع سبک سیر سریع الجواب
از پی تاریخ نمودند ثبت   آصف خان ملک کامیاب

حسب فتح جنگ روم

ناکه از بازی ملاعب چرخ   خورد بر هم بساط امن و امان
ناکه از پرتو عوارض دهر   شد دگر گون بسیط کون و مکان
ناکه از جنبش محیط عناد   از دو جانب بلند شد طوفان
شد بدل صلح داوران بجدل   ز اقتضای حوادث دوران
سپه روم طرح رزم افکند   با سپاه شهنشه ایران
شاه بر تخت دولت آسوده   سر ایوان کشیده بر کیوان
ساخت شهزاده مظفر را   کز ازل بسته با ظفر پیمان
سر آن لشکر سبک جنبش   که نبودند کم ز کوه گران
وان نهنگان بقصد حرب شدند   غرق دریای تیغ و سنان
همه مثل تفنگ دار و دراز   جوش در سینه گوش بر فرمان
تا کنند از اعانت خالق   دفع شر از خلایق شروان
قصه کوته برزم چون شد جزم   حکم شهزاده زمین و زمان
همچو شیران جسته از زنجیر   شهسواران ناکشیده عنان
همچو پیلان مست دیده بخواب   پردلان طمع کننده ز جان
کارزاری بآن سپه کردند   که بجا شاک در دشت سیل روان
بمن این مژده نشاط انگیز   چون رسید از زبان مژده رسان
گفتم این فتح بس رنگ که داشت   رنگ جنگ علی شه مردان
از فرستادهای شهزاده   هست فتح کدام ملکستان

آن ثبت رتبه سان صادق کیش
فتح نواب میرزا اسلمان

از قضا مصرعی که از او سر زد
بود تاریخ سال فتح همان

ولہ

چون کرده سعی احمد انفزدر شید
فتح نوی از اعانت رب مجید

بنگاشت فتح تازه احمد بیک
تاریخ نگارنده این فتح جدید

ولہ ایضا

ولد صدق سید العفیف
طفل صاحبقران مهد اورنگ

جسته از چنگ تربیت نفسی
گرد بر بام ساز لعب آهنگ

در زد و اق الحق ن فتاد کران
نالش سنگ رفت بکوه سنگ

تنی از آبگینه نازک تر
زد بسنگ این سپهر پرنیرنگ

باز سنگی د شیشه باهم دید
چشم بینای چرخ مینا رنگ

لیک ذاتی که میتواند ساخت
کند بر جسم آب پیش نهنگ

کرد در حفظ انقدر یاری
کان گرانمایه طفل پر فرهنگ

بازی انگاشت آن فتادن را
کس بنامد از آن بر آینه رنگ

بهر تاریخ این قضیه چو کرد
اندکی فکر کم در نگ درنگ

زین دو مصرع که هر دو تاریخند
تنگ بر توسن بیان شد تنگ

شیشهٔ ان وجود نازک کرد
بازی از یاری خدا با سنگ

تاریخ تولد ولد خواجه محمود ساوجی

آصف منصف سلیمان جاه
ناسخ ابن برخیا محمود

انکه لطفش بنور صیقل مهر
از دل کاینات زنگ زدود

وانکه قهرش بدود آتش کین
از رخ افتاب رنگ ربود

صاحب اقتدار و شوکت و شان
معدن التفات و همت و جود

روبی از روزها که چون شب قدر
شبههٔ در خجستگیش نبود

یافت در ساعتی که بود قرین
نظرهای سعد نا معدود

داد مسعود نام

داد مسعود نام فرزندی
بوی از بس و داد رب ودود

تازه پرتو هلال تابانی
که هلالش ز دور برد سجود

نو طلوع افتاب رخشانی
که از و زیب یافت چرخ کبود

قصه کوته چو زین تولد سعد
چهره بنمود شاهد مقصود

وان سخندان وزیر فرزانه
نظم تاریخ ان چنین فرمود

طبع از آیینهٔ خیال نمود
چار تاریخ از این دو بیت نمود

ای دل واقف اندرین دولت
بین اثرهای طالع محمود

که بروز نکو و ساعت سعد
رو نمود این تولد مسعود

تاریخ تجدید وزارت خواجه محمود

خانی که زکینت هستی خصم
شمشیر وی آدمی در و شد

شد صفش الکه عالمی را
جان دره مهر او گرو شد

محمود که فارس سپهرش
از رتبه پیادهٔ جلو شد

جولانی حکمشان درین ملک
روزی دو سه گر چه کند رو شد

زاقبال شریفشان دگر بار
چون ابلق چرخ تیز دو شد

آن دولت و عز و جاهش افزود
این سکهٔ اصفیش نو شد

این بیت که رفت از دو تاریخ
مسموع دل بیان شنو شد

تاریخ حکومت یوسف بیگ ولد محمد خان

کو هر درج ایالت والی والا گهر
اختر برج امارت سرور عالی نژاد

میرزای دهر یوسف بیگ عیسی دم که کرد
عدل او جان در تن این بلدهٔ ویران سواد

انکه در روی زمین هر جا شود مسند نشین
آسمان از پیش او باید کند مسند ایستاد

وانکه بر پشت هر که شود جولان نما
شهسواران را تنجینش زبان باید گشاد

کرد کارش آن بزرگی داد کاندر کودکی
گردن آرای بزرگان شد بطوق انقیاد

با وجود خردسالیها کمال او چو دید
خان عالیشان بادکاشان علی الاطلاق داد

یوسف مصر صاحب گرچه شد تاریخ آن
یوسف مصر کمالیت مناسبتر فتاد

دادم در تاریخ ... [illegible]

تاریخ مولود ولد محمد خان

خان کشورستان عالیشان
معدلت گستر جهان‌دار

کرد گردون وقار کوه شکوه
پیل ارقم کمند شیر شکار

صاحب مسند و مصاحب شه
مرکز عزت و محیط وقار

افتخار جهان محمد خان
که جهان را با دست استظهار

آنکه هر بیدق عساکر اوست
در حساب هزار شاه سوار

وانکه هر عاملیست در ملکش
ملک صد هزار کشوردار

تا که از گردش شهور و سنین
وز عبور هر دور لیل و نهار

در همیون دمی که روشن بود
چشم ساعت به بهترین انظار

آمد از بحر نسل عالی وی
در یتیمی دگر بکنار

در نه دری آسمان افروز
نو طلوع آفتاب شعشعه بار

نیر برج سلطنت که رسید
پرتو او بثابت و سیار

دوحهٔ باغ ابهت کاورد
عز و اقبال و فتح دولت بار

باغ عمرش که زیب زهجت
بود دایم هر چهار فصل بهار

همتش چون ز طول عرض سخن
طبع بالطبع میکشد آزار

قصه کوته کن وپی تاریخ
بنی خامهٔ سبک رفتار

پسر کامیاب خان بنویس
ولد نامدار خان بنگار

تاریخ مولود دیگر حضرت محمد خان

مه سپهر دعا شهسوار عرصهٔ هیجا
که نیست زیر فلک مثل او بلند رکابی

مصاحب شه دریا نوال خان جهانبان
که هست پیش محیط کفش سپهر حبابی

ز ابر صلب گهربار قیمتی مطرش شد
شتابزگی صدف آرای دهر در خوشابی

چه در گران گهری کاندرین زمانه عدیلش
نشد بهیچ صدف منتقل ز هیچ سحابی

قمر ز شرم مه نو طلوع تازه فروغش
برآید همیطلبد از خدا نقاب حجابی

وجود او که بهمینش تقویت با زوی دولت
مباد دست توانائیش را رخا دشه تابی

دو اعلی عالی

برای یافتن سال این ولادت گرمی
که بهر آن ز تواریخ در ضرورت کتابی

بجای مصرع تاریخ بیه رنگ بر دپی
حساب اگر کند این قطعه را سریع حسابی

مهی که از فلک سلطنت طلوع نموده
قوی زوی شده بازوی دولت از نهم بابی

امید آنکه مدام این امیرزاده به دولت
بود ز اهل دول سرور رفیع جنابی

تاریخ وزارت خلف بیگ

وزیری که نا خوانده اوراق غیب
ضمیرش خبر از لیکایک بود

دبیری که کلک جهانگیر وی
بدست ظفر تیر ناوک بود

خلف بیگ کش افسر سروری
چو تاج کیانی تبارک بود

چو روز جلوسش جهان جزم کرد
که در قبضهٔ او بلا شک بود

ز غیبش بگوش مبارک رسید
که از ایزدت صد تبارک بود

چو جویای تاریخ شد عقل گفت
جلوس وزارت مبارک بود

تاریخ دیگر

مهین آصف خسروانی حشم
که صد چو آصفش چاکر و بنده باد

بهیچ داور آسمانی خیم
که بر عالمش سایه پاینده باد

خلف بیگ کینی مرز و بوم سقیم
ز جانبخشی حکمتش زنده باد

ازو نام جور از زمان ناد جو
ورو بیخ ظلم از جهان کنده باد

چو طرح جلوس وزارت فکند
که او دایم این طرح افکنده باد

زبان قضا بهر تاریخ گفت
وزارت بآن والی زیبنده باد

تاریخ سلطنت ابراهیم سلطان ترکان

مهر گردون آستان کز پرتو قدر بلند
جیب هفتم آسمانش دامن خرگاه باد

ماه کیوان پاسبان کز غایت شان رفیع
آستانش سجده خواه از آفتاب و ماه باد

اصل نه پرکار ابراهیم سلطان کش مدام
گردش دور فلک بر حسب دلخواه باد

وز ازل دست دراز فتنه از دولت گسل
تا ابد از دامن اقبال وی کوتاه باد

دولت او کز عیارش گشته میزان کران
همچنان صولت صد شاه و شهنشاه باد

در معارک جلوه‌گاه اوصف شاه و ملک — در تکیه‌گاه وی سریر دگاه باد
دشمنی جا اش که رخش کینه میتازد باوج — سرنگون از اوج کین تازان بقعر چاه باد
گر زند با لفرض خصمش پنجه با شیر فلک — پنجهٔ شیر صولتش عاجزتر از روباه باد
در سر عدویش بادهٔ کین و نفاق — کلفت انگیز و ملال افزا و عشرتگاه باد
تا بود مدح سلاطین خلق را در السنه — مدح آن فخر سلاطین زینت افواه باد
کوه در میزان نسبت با شکوه دولتش — با وجود لنگر قطری سبک چون کاه باد
هفت جولانگهی کند بر توسن گردون خرام — عرصه‌گاه عالم بالاش جولانگاه باد
بهر خصمش چون زند شست ناوک انداز قدر — تیر آید بر نشان تیر دگر در راه باد
تا سلاطین را بشغل سلطنت نازند کیت — سلطنت نازان باین سلطان عالیجاه باد
واخر این مصرع ز بیت رفته چون نقش حجر — بهر تاریخ جلوسش بر دل آگاه باد
وز ثنای او که هست احسان [illegible] — محتشم را امتیاز از سایر اشباه باد

تاریخ تالار

شاهها ز تیز پرواز فضای سروری — کز زمین گسترده سازد سایه بر سقف آسمان
شهسوار کرم جولان جهان داوری — کز کف چابکسوار چرخ بستاند عنان
رکن مستحکم اساس این معلی بارگاه — شمع مستوفی شعاع این همایون دودمان
آفتاب اوج استیلا علیخان میرزا — عرصه آرای زمین فخر خواقین زمان
بر درختی کز عروج بیخ شاخش بر فلک — بی بدل طراح جز کاهی محمی شد عیان
کرد تالاری بطبع عالی خود اختراع — چون بهشتی طایری کز سدره سازد آشیان
لیک چون تالار را شد استخوان بندی درست — زاجتهاد آن جهان کاری [illegible]
لفظی از تالار سالار جهان بهتر نیافت — طبع لفاظ سخن ساز از پی تاریخ آن
آمد اما پنجسال از مدت تاریخ کم — چون حروفش در حساب آورد عقل نکته دان
پس باین نسبت که با تالار ضم شد پنج شاخ — پنج ضم گردید با تالار سالار جهان

تاریخ تالار محمد خان

درین سال فیروز داین فصل خرم — که آمد رفیعتر از آن آشکار

برای

بر این سرزمین ریخت طرحی مجدد — مهین والی اعظم از صبع والا
چه والی خدیوی که از قدر عالی — زند بارکه برتر از چرخ اعلا
امیر کبیر سریر ایالت — که از ذات یکتاست بیمثل و همتا
ز خرد و بزرگان مصاحب ملقب — ز ایزد باسم محمد مسمّا
جهاندار ملک‌پرور که دارد — خجالت ز دارایش روح دارا
مطاعی که در خواهش خود ز گردون — اطاعت کند گوش قبل از سمعنا
و را امروز خرمش کند عزم کاری — دی اسباب آن گشته باشد مهیّا
یقین پای بایر شود دال دایر — بهر کهنه بومی که خرمش نهد پا
چو عیسی که جان در تن مرده کردی — چنان خاک این روضه را کرد احیا
که گردند بیرون بنوبت ملایک — سر از غرفهٔ چرخ بهر تماشا
پس از نصب تالار کرسی قوایم — که از ساق عرش آمدش پایه بالا
بدل گشت خورشید را محرمیت — بمجروحی بزم آن عالم آرا
ز بس قهرمانی و کشورستانی — که می آمد از وی بجا روز هیجا
چه سالار دنیا چه دارای عالم — در القاب آن کامران نیست بیجا
از آن بهر این طرفه تالار عالی — چو گردید تاریخ جو طبع دانا
فلک گفت تالار دارای عالم — ملک گفت تالار سالار دنیا

وله ایضا

پایهٔ دولت تو گردد قایم — زین بیت دو تاریخ رقم زد راقم
امید که آشکار گردد ز رقیب — امسال اثر زان هو حق حاکم

تاریخ مولود میرزا ضیاء الدین جابری

آصف منصب فرشته صفات — زینت افزای طینت انسان
کعبهٔ عز و قبلهٔ اقبال — معدن لطف و منبع احسان
زبدهٔ جابریه کامده است — جابر حادثات کون و مکان
شمس برج شرف سمی نبی — که منور برای اوست جهان

انکه تدبیر او تواند ساخت　　جیب آتش ز ذیل دخان
وانکه از دقتش تواند کرد　　سایه با جرم آفتاب قران
لاف اعجاز اگر زند چه عجب　　بشهادت لب زمین و زمان
از جهان بنا بیش نمی گردد　　فتنه گرد حریم امن و امان
وصف شانش چنان کنم که باو　　میکنند افتخار رتبه و شان
شرح طبع روان وی کردن　　نیست ممکن مگر بطی لسان
نتوانم دگر رجوع بنثر　　حرف نظمش گر آورم بزبان
سایه شخص علم او سکند　　کمر کوه را ز بار گران
هست در شانش از صفات کمال　　هر چه ممکان در آورد بگمان
قصه کوته شبی که در شب فلک　　از جهان روی شور و فتنه نهان
وز کمال خجستگی میجست　　همه سهم سعادتش زکمان
بحر ذخار نسل عالی وی　　دری افگند بس گران بکران
در نه درج آسمان جلال　　آبروی هزار معدن و کان
زبدة العالمین ضیاء الدین　　روشنی بخش دیده اعیان
یوسف مصر سروری که شود　　افسر سروران و تاج سران
مهد جنبان اوست با ملک　　با بشارات مالک سبحان
باد از عهد مهد تا باید　　در پناه مهیمن منان
فرقه جابریه را چون هست　　نور چشم آن چراغ خلوت جان
بهر تاریخ این ولادت سعد　　طبع می جست تا بفکر میان
هاتفی کرد پشد ستی و گفت　　نور چشم جمیع جابریان

تاریخ مولود جیبه خواجه محمود

آصف کامران خدیو جهان　　افتخار زمان پناه زمین
داور کامکار گیتی دوران　　است چون چاکران رهی و رهین
عزت نجم آسمان محمود　　کز زمین خاتمست و اوست نگین

انکه

انکه بتواند از تحرک داد　　آسمان رونده را تسکین
وانکه بتواند از تصرف کرد　　بهر کوی زمین روش تعیین
هر کجا بنهد ز مرتبه پا　　مینهد سر بر آن سپهر برین
قصه کوته شبی که بود زمان　　بهترین جزوی از شهور و سنین
دادش ایزد یگانه از بنات　　کز شرف گشت آبروی بنین
در حجاحت بماه کرده قران　　در سعادت بزهره گشته قرین
کرده در مهد حکم عصمت او　　گلرخان را چو غنچه پرده نشین
زحمت عفاف او بکند　　گذر از پوست بوی نافه چین
از قدومش که فیض ظل هما　　از فتوحات اوست فیض مکین
آصف ملک را ز ملک امسال　　جاه اگر لیغ بود بشد تسعین
هست در طالعش مگر که شود　　همچو زهرا معین دین مبین
وز ولادت سپهر عفت را　　دهد از نور خویشتن تزیین
که مطابق بسال مولد اوست　　زهره آسمان عفت و دین

٩٨٩
تاریخ برکه دروازه دولت که خواجه نظام الدین سبزواری ساخته

ای دل از آن پیش که در بزم دهر　　شربت رحلت کندت تلخکام
تا بتوان جرعه خیری بریز　　تشنه لبان را ز تفقد بجام
گرچه بود درهم جاسیم و زر　　مایه صبر و سبب احترام
مرد درم ریز کرم پیشه را　　تحت زند سکه دولت بنام
دارد ازین حال نشان درست　　ناصیه خواجه فرخنده نام
ناظم منظومه جود و کرم　　نسخه الطاف الهی نظام
انکه ملبس شده ز افعال خیر　　شاهد نامش بلباس دوام
وانکه عجب نبود اگر سبزوار　　فخر نماید بوجودش مدام
تا که از انوار فیوضات وی　　پرتو تعمیر گرفت این مقام
ورند دصانع جابرساخت　　صنعت استادی زمانش تمام

رندهٔ صناع مهر حیدی — کآیت صنع آمده بین الانام
تا شود از عین بلاغت رقم — بیت گزینی مصرع سحر نظام
پس شود از روی حساب آشکار — سال بنا از عدد هر کدام
کرد بیان خواجه بالفاظ خویش — از مدد ملهم غیب این کلام
بر کرهٔ دروازهٔ دولت چو من — طرح نمودم ز پی شرب عام
۹۸۹ خامه ز الهام مجید قدیم — ۹۸۹ خالق باقی احد لاینام
۹۸۹ گوئی از ایمای خدای رحیم — ۹۸۹ هاتفی از مژده رساند این پیام
۹۸۹ کانچه درین برکه بیاری بصدق — ۹۸۹ صرف نمائی بمراد کرام
۹۸۹ گر رود از دست و نیاید بجا — ۹۸۹ لیک بود قیمت دار السلام
۹۸۹ مژدهٔ هاتف چو شنیدم کرد [illegible] — ۹۸۹ داد فرح داد دل از نفع تام
۹۸۹ ای که دل عقده گشایت بجد — ۹۸۹ در همه جا کرده بجود اهتمام
۹۸۹ گر نبود همتی از اهل درد — ۹۸۹ دولت این سعی نگردد بکام
۹۸۹ مرکب اندیشهٔ من گرچه حال — ۹۸۹ آمده در طرز طلب تیز گام
۹۸۹ یک مدد از قدوهٔ لب تشنها — ۹۸۹ کرده مهم من عاجل تمام

قطعهٔ تمام تاریخ جهت بنای کاروانسرای میرزا هدایت الله اصفهانی گفته است

۹۸۹ چون ز طبع شهریار بی عدیل — ۹۸۹ میرزای بردبار کامران
۹۸۹ قلزم احسان هدایت کز مراد — ۹۸۹ کامیاب آمد ز قسمت در جهان
۹۸۹ شد ز نشو دآباد این بوم و [illegible] — ۹۸۹ پیش از آن نافع که گنجد در گمان
۹۸۹ بانی روشن دل از بهر صلا — ۹۸۹ کرد جا تعیین باسم این و آن
۹۸۹ پس صلا زد کاروان را کار شد — ۹۸۹ یمن منزل باعث امن و امان
۹۸۹ ای درم داران منعم بهر مال — ۹۸۹ خانهٔ محکم به از صد پاسبان
۹۸۹ این کمال ملک بیشی از نام مصر — ۹۸۹ زینت آفاق اسم اصفهان
۹۸۹ ها ان درین معموره کم جا کرده اند — ۹۸۹ تا شود منزل بآبادی عیان
۹۸۹ وسعت جاهاش هم کم دیده اند — ۹۸۹ جای پر وسعت ببینید از زمان

در حساب آگه از این دیوار و در — ۹۸۹ وصف استحکام این عالی مکان
۹۸۹ از هدایت گو بیا بر پا شده — ۹۸۹ قلعهٔ بهر حصار کاروان
۹۸۹ داده هر مصراع شاملم زین مقال — ۹۸۹ هم بنزد طبع از سالش نشان

تاریخ فتح شاهزادهٔ عالم و عالمیان امیر حمزه میرزای غازی که تفألا گفته است

شکر لله که فتح شاهی شد — باعث صد هزار حمد و سپاس
دولت شاه شه نشان نژاد — حفظ یزدان چنانکه باید پاس
وارث ملک حمزهٔ غازی — که از او شیر شرزه راست هراس
آنکه هست از قبای شاهی نیز — قامت دولتش قصیر لباس
وانکه دامان چتر رفعت اوست — از بلندی بجیب عرش مماس
شکر دیگر که از بر ابر سیتی — هر کرا بُد دماغ پر وسواس
محو شد آن وساوس باطل — چون مداد رقیق از قرطاس
صلبی لشکرش ز خاطر رفت — وان همه التیام و استیناس
دید و فهمید کز جمیع جهات — حرب آهن خطاست با الماس
ای جدل پیشگان عباسی — بگشائید دیدهٔ احساس
آفتاب از هلال بشناسید — گر بتاراجتان نرفته حواس
نقل بیعت از او کنید با پیچ — که بفتوی عقل نکته شناس
این که او نیز میکند بیعت — با شه نوجوان ز روی قیاس
زانکه تاریخ این قضیه شده — شاهی حمزه بیعت عباس

تاریخ ایالت یوسف خان ولد قورچی باشی افشار در ملک علاق گفته است ۹۹۱

سلطان سرافراز بلند اختر رشید — کاندر صف رؤس بگردن کشیست طاق
سالار شش جهت که قضا پنج نوبتش — زد بر فراز کنگر این کاخ هفت طاق
والای مصر کوکبه یوسف که بر فلک — صد کوکب از فروغ رخ اوست در محاق
دنی قدرتی که گرفته اند ز قوی خلل — از وی ستون ستان شود این پیشتوان رواق
طوق افکنی رقاب که از بهر خدمتش — بسته است چرخ چنبر از کهکشان نطاق

تابانترین ستارهٔ عالیترین فلک — رخشانترین زبانهٔ روشنترین اجاق
بجویز اجتماع نقیضین اگر کند — بنود میان روشنی و ظلمت افتراق
در کرم استحالهٔ اشیا اشود شود — خاصیت طبیعت کافور احتراق
تا شد غنیم شخص خصومت صلاح او — گم گشت در میانهٔ گرگ و غنم نفاق
یکره اگر نهد بوالید دست رد — گیرند امهات ز آبا سه ره طلاق
حاصل پی تهیهٔ اسباب منصبش — روزی که بخت کرد بتوفیق اتفاق
در طوع کوس سلطنتش روزگار زد — بر بام این رواق صد کوسه طمطراق
تاریخ گر لوازم این سلطنت نمود — اول اگرچه بود برین دل رسیده شاق
وز بهر جستجوش بدقت نموده بود — پرویزن تفکر الفاظ بر حاق
تا که بگوش آمدش از عالم نقیب کرگفت — تاریخ گشت سلطنت حاکم عراق
چون حاکم عراق زنشه یافت سلطنت — با عارضی ز منظرهٔ این کهن وثاق

۹۸۹

تاریخ احیای دروازهٔ سید بیگ که یکی از وزرا بود مودهٔ محمد خان بتعمیر نمود

خان جم فرمان که بهر چار دیوار جهان — حفظ او از حسن دقت فکر حصن تازه کرد
آن سهیل آسمان فتح کز خون عدو — تیغ آوردی عروس مملکت را غازه کرد
داور دوران محمد خان که پیش از خسروان — نوبت او کوس دولت را بلند آوازه کرد
والی ملکش خلف بیگ آصفی کز فرط ضبط — کهنه اوراق جهان را جلد نو شیرازه کرد
کرد این دروازه را از همت احیایی که چرخ — دید چون اندازه اش تحسینی بی اندازه کرد
قصه کوته از خرد تاریخ چون جستند گفت — آصف صف ملکان احیای این دروازه کرد

۹۹۱

تاریخ جشن مولود برادر خواجه آصف صفات خلف بیگ ساوجی گفته

آصف جمجاه سلیمان شکوه — واسطه و ضابطهٔ عدل و داد
آنکه سریر عظمت ز اقتدار — بر کلف باد تواند نهاد
وانکه در نوز با جهان رجهر — بر شب دیجور تواند گشاد
خواجه خلف بیگ که مانند او — یک خلف از مادر دوران نزاد
کسری و حاتم نکند آنچه کرد — او بدل عادل و دست جواد
زبدهٔ اخوان وی آن نامجو — کآمده جولانده رخش مراد
بدر اسمار تبه سمی نبی — مهر درخشان سپهر سداد
سرو گلم گلبر کز افشا و گیت — خلق وی از خلق دو عالم زیاد
باد دل پر بذل گهر کر باشدش — گنج بقر سنگ سپارد بباد
تا که اثر از بحر گهر خیز فضل — تا دره دُرّی بکنار او فتاد
ده چه دُر او یزه گوش فلک — کز رخ خود نور بخورشید داد
درج چه درین بحر نگنجد بشی — نام گران مرتبه از امتداد
ربط محمد چو بمؤمن دهند — مخلص آن نام شود مستفاد
حاصل از آن طرفه ولادت چو گشت — منتظران دل ناشاد شاد
گفتم ازین بیت بر اوراق دهر — کرد دو تاریخ بیکدم سواد
باد ممتع ز حیات ابد — این اخ آصف عادل نهاد

۹۹۰ — ۹۹۰

رباعی تمام تاریخ دیگر مدعا گفته

تا دل شود از زبان اعدا ایمن — تا جان شود از زلزلهٔ او ساکن
ز الطاف و دو دنا خراین دولت — شد رود ولادت محمد مؤمن

تاریخ وفات میر معز الدین محمد خوشنویس

ای فلک ای بیوفا ای جنگجوی سنگدل — کار احبابست در هم زبدهٔ احباب گو
میرزوی شهرت معز الدین محمد آنکه بود — در جهانگیری نظیر مهر عالمتاب گو
جنبش سحر آفرین آن بنان کز خط — غارت آرام میگیرد از دل اصحاب گو
با وجود این مصیبت صبر میفرمائیم — لوح را اسباب اینک صبر را اسباب گو
میشوم گاهی برین کز روی بیکیفیتی نیکنفس — ترک بی تابی کنم اما دلم را تاب گو
چشم آن دارم کز این پس آیدم که گر بخواب — چشم گریانرا ولی در ماتم او خواب گو
چون ازین مخزن جمال آرای جنت شد نهاد — این صدا در بحر و بر کان گوهر نایاب گو
قدوهٔ کتاب چون او بود تاریخش چو خواست — کاتب الالواح گفتم قدوة الکتاب گو

۹۹۰

تاریخ دیگر

میر بیهمتا معز الدین محمد آنکه بود   در رواق هفت طاق او خط عالمگیر طاق

وانکه بود از حسن خط دلکش از نزدیک و دور   پادشاهان را بتقبیل بنانش اشتیاق

بود خطاط عراق از وی بد برمیان   خوشنویسان خراسان را بشکر دیی نطاق

روح عالی رتبه اش چون از علو مرتبت   جا بجنت خلد کرد از تحت این نیلی رواق

در بسیط هفت اقلیم از پی تاریخ وی   خوشنویسان ثبت فرمودند خطاط عراق

۹۹۰

ایضا له

چون میر معز یار رشد از یار رحیم   تاریخ طلب شد ز یاران قدیم

پیوند شت دران سال خرد فوتش کفت   افسوس ازین بیبدل هفت اقلیم

۹۸۶

تاریخ فوت آصفجاه آقا بدیع الزمان

مقدم وزرا آصف عهد خواجه   مهایی حد یو فلک رتبت عظیم الشان

بزرگ فطرت مسند نشین که چرخ فلک   شان او دگری در جهان نزاد نشان

مشیر ملک بدیع الزمان که در صفتش   نموده است بعجز اعتراف کلک بیان

ازین سرای پر آشوب کم بقا تا که   بهشت عدن مکان ساخت آن پناه جهان

اگرچه خالق الفاظ کرده است رقم   هزار گونه تواریخ او بلوح بیان

بلوح خاک ز تاریخهای مختصرش   نوشت کلک قضا آصف بهشت مکان

۹۸۹

تاریخ فوت محمد تقی

ناگه اندر صوامع ملکوت   خاست از هر ملک هزار افغان

ناگه از دود آه اهل زمین   گشت چشم فلک ستاره فشان

صبح پیراهن مطرز را   از گریبان درید تا دامان

شعل آفتاب گشت نگون   خلق را شد جهان ز دیده نهان

علما را چه شد شکیب   فضلا را درید جامهٔ جان

دل چو این نوحه را سبب پرسید   در خروش آمدند پیر و جوان

که ز یعقوب یوسفی شده گم   که عیش کمان نداشت کمان

ده چه یوسف عزیز مصر کمال   که بدش بوم کربلا کنعان

چون بکلهاشان

چون بکلهاشان رسانید تعزیتی   از اجل پیش از آن بنیاد امان

خیمه کند از جهان فانی و زد   در فضای فرح فزای جنان

حال یعقوب دیده ها شد وای   که بیکبار از زمین و زمان

بشنو درین ندای پر حسرت   بعد از امیدهای بی پایان

که محمد تقی که یوسف تست   شد بحجرت روان ز مصر جهان

از تو با خود بجا که برد سبک   آرزوی فزون ز کوه گران

خامش ای دل مباد ازین اقوال   متزلزل شوند کون و مکان

فکر تعیین سال رحلت کن   که سران بگیرند طالب آن

مطلع حسن مطلعی که مرا   ملهم غیب میدهد بزبان

ثبت کن تا بچار تاریخش   مستقیم شود ز بان بیان

برسان اینچنین سخن ز درون   بلب خامهٔ بریده زبان

گشت هر زاده ز عالمیان   دور از بهترین آدمیان

۹۹۱

که بدل باز خانه بیش از پیش   قد سیا نرا از او چو ما تیمان

۹۹۱   ۹۹۱

تاریخ وفات ملا خواجه شرف الدین علی یزدی

آه از جور دور تفرقه خیز   درد از دست چرخ حادثه زا

کز جفا میزند زخم ستم   در نستم میدهند داد جفا

ای عزیزان درین خرابه کهست   ایمن از ریخ فوت گنج بقا

وی رفیقان درین زمانه که هست   متصل عسقل عزا بعزا

گرچه از ضربت غنیم اجل   یافت هم پر زخم و هم برنا

نخل نودس ابوالمعانی ازو   خوز دور ابتدای نشو و نما

آنچنان ضربتی که زخمش ماند   بر دل خلق تا بروز جزا

حیف از آن نخل نوجوان که اجل   بیمحل تیشه زدش بر پا

آه از آن ماه نو طلوع که چرخ   رو دش افکند در محل فنا

شرف تاجران که والد اوست   شرف الدین مهر سپهر سخا

هرک فرزندش آنچنان افکند که نخیزد ز جا بروز قضا
فقره کوته چو شد و تاریخش از خرد کرد طبع استدعا
بادای درست اگرچه بخت ثمی روح شرف نمود ادا
بهر دیگر عبارتی گشتم متوجه بعالم بالا
تا مگر ز آسمان فرود آید بهر تاریخ مصرع غرّا
پیش از آن کز محیط فکرت من دُر یکدانه شود پیدا
گرد چرخ دوتا ظلم و گفت حیف و صد حیف از آن دریکتا
پدرش را که رفته بود از چشم الف قد آن سهی بالا
خواست خود هم کلام موزونی بهر تاریخ او کند انشا
الغی بارش از نظر شد و گفت شد بجنت ابو المعانی ما

۹۹۰

تاریخ وفات شرف التجار میر طوفان

میر عالیقدر کیوان رفعت گردون وقار آنکه از امداد او دولت قوی بنیاد شد
میر طوفان سید التجار کز بود وجود طینت او زینت معموره ایجاد شد
در جوانی احتشامی یافت کز آوازه اش حشمت قارون سپهر پیر را از یاد شد
با وجود آنکه طوفان بود نام نامیش از وجود فیض بخش او جهان آباد شد
ناگه از دام افکنیهای سپهر حیله ساز طایر روح شریفش را قضا صیاد شد
وآندرین طوفان که از فرمان سلطان اجل سرو آزادش بباد از ضیمه مرسپید داد شد
قصه کوته زین واقع چو گردید از قضا وین الم کلفت فزای بنده آزاد شد
دل بعون ملهم غیب از پی تاریخ گفت سرو آزادی ز طوفان اجل بر باد شد

۹۸۹

تاریخ ولادت میرزا محمد مقیم ولد میرزا ابوالقاسم گرگیراق

بخت چون شد قرین نصرت ورد کوس دولت برین بلند ایوان
وز صدای بشارتش ابدی گوش چرخ اثیر گشت گران
میرزای جهان ابوالقاسم که پر از صید اوست کون و مکان
آنکه این کارخانه را ایزد داده است از برای او سامان

والوفا کرد

وانکه چاکر مثال بر زده است ملک از بهر خدمتش دامان
بازمان مشاعلش دولت بست پیمان و یاد کرد ایمان
بطرازی که تا عناصر را نشکند پایه نشکند پیمان
تا که از موج لجه اقبال در فیوضات قلزم احسان
بحر نسلش فکند بر ساحل قیمتی گوهری بجان ارزان
دُر دری وشی که تعریفش نیست ممکن بنظم یک دیوان
بهر قایم مقامی اجداد زیب دوران چو ساختش یزدان
بمحمد مقیم شد موسوم که بماند مقیم در دوران
ممتحنش ایزمان بدقت طبع در حضور دل دقایق دان
بهر تاریخ این ولادت سعد نظر افکن بعقل و دولت و شان
۹۹۱
وین سه لفظ خجسته معنی را در حساب آر یک بیک پس از آن
که ز تشخیص مدت از پرده میشود همچو آفتاب عیان
تا دو تاریخ پرشکوه دگر بشنوی از صریر کلک لسان
آن یکی رشک آفتاب بدهد دیگری گوشمال لعل بیان
گوش کن این دو مصرع غرّا که ز اعجاز میدهد نشان
آفتاب جمیل روز طرب گوهر شور جلیل گوش جهان
۹۹۱ ۹۹۱
میکند جلوه در دو بیت دگر که دو اسند در چهار ارکان
شرح یمن قدوم مسعودش که بتاریخ شد قوی بنیان
وینچنین بود مصلحت که بود در سه روزی بچشم اهل زمان
از پی دفع چشم زخم حسود قدم منصب از میان بکران
تا بکیان رطایر اقبال آید از اهتزاز در طیران
وآنچنان آشیان بلند نهند که کند سایه بر سر کیوان
با وجود بیان صورت حال ای شناسای کارنامه بدان
کان دو بیتست این که زاده ز روی چار تاریخ چون که از کان

شاهد دولت ابوالقاسم   هست زین نوبهار عالم جان
بلباس حقی چنان بنه دلی ۹۹۱   که بود از دل خرد پنهان ۹۹۱
یارب این غنچهٔ امل پیوند ۹۹۱   بشکفد در ریاض دهر چنان ۹۹۱
که بپژمردگی بگیرد الستی   نوبهارش بصد هزار خزان

تاریخ فوت یکی از اعزه

همیون زهرهٔ برج جلالت   که لامع بود از وی انواع انوار
نمایان کوکب اوج افاضت   که بود آیینهٔ حسن را نمودار
هلال نو طلوعی کز غروبش   جهان در چشم مهر و ماه شد تار
سهیل کم بقایی کز زوالش   الم بر چهرها شد زعفران کار
بطفلی تخم مهری کاشت کآخر   نداد الا غم و درد و الم بار
گلی از والدین ازوی چنان بود   که از گلهای جنت طرف گلزار
چو چشم پر حجابش راز گفتی   نگشتی مردم چشمش خبردار
شدی نرخ نبات ارزان چو گردی   طبرزد ریزی از لعل شکربار
درون مهد عصمت چون مه نو   ندیدی ماه ماهش دایه دیدار
بابین فطرت بابین خالت بابین کم   که بود از دیرسالان نیز بسیار
زد آن کم سال کوته عمر از دهر   بجنت خر که اندر جنب احیار
عوض چون بارزینی در عناب   جنینی زود آنکه تابنده رخسار
ازین بیت از پی هر شق دو تاریخ   زبان والدش آمد بگفتار
چه بی هنگام رزین در عناب   همیون زهرهٔ کم عمر من بار

تاریخ جهة مولود خواجه شریف بیگ قزوینی

نجب ساعد چو گشت وز ره شفاق شد   کامده دلنواز لطف خیر و لطیف لطیف
نسل شریف شریف از خلف کام یافت   راست چو نبی که هست قیدها از ردیف
ده چه خلف آن عزیز کامد از عقد ممکش   قوت امید یافت پنجهٔ یأس ضعیف
اسم نبی گشت ضم با لقب صدوی   تسمیه جو چون شد اندازه بلغای ظریف

چون پی سال مولود عازم تاریخ شد   فهم بلیغ و بلید ذهن لطیف و کثیف
رفت و ازین شاه بیت ثبت دو تاریخ کرد   طبع مدقق که بود فکر رسا را حریف
تا کند احیای نسل هر ولد کاملی   باد محمد عزیز محیی نسل شریف ۹۹۱

تاریخ دیگر

شکر خدا که داد محمد عزیز را   ایزد بجای جد مجد عزیز بیک
حاجت بوصف نیست کسی که در نسب   والد شریف بیک بود و جد عزیز بیک
بر وی در آن جهان سزاوار آفرین کنند   با هستی و بقای مخلد عزیز بیک
میداند ش آگهی روح پر فتوح   بیک زخویش امجد وارشد عزیز بیک
زین بیت هم که گشته دو تاریخ ظاهرست   کان بی بدل شود بدل جد عزیز بیک
هم قدوهٔ زمانه شود از علو قدر ۹۹۱   هم اشرف قبیله محمد عزیز بیک ۹۹۱

تاریخ جهة شده گفته

بجم اوج سروری محمود بجمی چون نمود   ز اعتقاد این شدهٔ زیبای پر زیب و بها
وقف این زیبا مقام از ابر تا رکنش گوشت   کلک دیگر مقتش زیباترین شد ها

تاریخ جهة صحت بیماری یکی از خویشان

صحت کاملی آمد چو توی سیلی و گکند   پایهٔ کلفت بیماری شما از بیخ
متوجه چو بالفاظ مناسب گشتم   صحت کامل شما رفقا شد تاریخ

تاریخ جهة صحت خود گفته

تب گرم ارچه ز سیلاب عرق   نخل آسایش من کند از بیخ
شربت گاو زبانم به ساخت   شربت گاو زبان شد تاریخ

تاریخ صحت یکی از وزرا

چون ریشهٔ رنج آصف اول   باید بنفوس کندن از بیخ
تا رفع شود از وی تب لرز   رفع تب لرز گشت تاریخ ۹۸۹

تاریخ وفات خواجه عزیز بیک اردوبلی

عزیز کردهٔ مولی عزیز بیک کز و   صدای صیت نکویی بچرخ والا شد

چو شد زیارت بیت اللهش رخت بغیب / نشان عز ابد در رخش هویدا شد
بهر مرچه ز اسباب کامرانی بود / بکام دل همه از بهر او مهیا شد
ولی بعهد شباب آن بساط عیش و نشاط / ز ترکتاز سپاه اجل بیغما شد
غرض که در هوس سیر عالم باقی / ز دار فانی دنیا چو راه پیما شد
مورخان پی تاریخ رحلتش گفتند / عزیز کرده مولی ز دار دنیا شد

این تواریخ جهت مولانا وحشی گفته بواسطه مکافات که از برای آنجناب در حال حیات نظم نموده

چو شاعر شد از کد خود وحشی کل / از و معنی چندی یافت صورت
که با آنکه بودند اکثر ز مردم / از و بودشان رنگی از حسن و حالت
ولی با علو طبیعت چو دونان / حقیقت نبودش ز خبث جبلت
با آن وحشیان بود مانا که هرگز / نگیرند با آدمی زاد الفت
رند جوهری گوهری چون نبودش / که نزد خود باشدش قدر و قیمت
چو شد فوت کردم دو تاریخ ظاهر / بانشای این مطلع از روی قدرت
کچل وحشی بود صاحب طبیعت ٩٩١ / ولی دون و بی گوهر و بی حقیقت ٩٩١

هم دیگر مدعا گفته است

وحشی کچل مست چو میرفت ز دنیا / بود آن سگ ناپاک قی آلوده گی آلود
تاریخ وصولش بجهنم چو خرد خواست / گفتم کچلی رفت می آلود قی آلود ٩٩١

رباعی تمام تاریخ بجهت حمام

ای راهبران نظر فرد و دود ٩٩١ / داریه گر آرزو که در ملک وجود ٩٩١
حمام یقینی الطهارة بینید ٩٩١ / خواهان وصال این مکان باید بود ٩٩١

تاریخ فوت یکی از نویسندهاست

عالمی نیک رای راست قلم / که علم بود در بلاد سداد
احسن المحسنین سمی حسین / که چو او مادر زمانه نزاد
ناگه اوراق دفتر عمرش / رفت از صرصر اجل برباد
چون بمهر حسینی و آتش کرد / روی در خلد ازین خراب آباد

بهر تاریخ

بهر تاریخ فوت او گفتم / حشر او با حسین و آلش باد

تاریخ ارتحال ملک ملوک السادات والصدور والنقبا میر میران اغرقه الله فی بحار الغفران

ناگه از قلزم اندوه برآمد ابری / که آفتاب فلک از چشم ملک گشت نهان
ناگه از وادی آشوب درآمد سیلی / که جهان غرق الم گشت کران تا بکران
فتنهٔ خواست که از زلزله مهد زمین / طفل گهواره بعیوق رساند فغان
جست برقی بصلابت که بصد حیله قضا / داشت این خرمن افراشته را ایمن از آن
آتش افشان مطری خواست که طوفان گریش / آتشین قلزمی از هر جهتی ساخت روان
در دو کون آتشی افتاد بیکدم که زدی / چهره اندود زمین شمع فلک را بدخان
آتش این بود که شد شمع ازین کاخ جلیل / بر جهان از لمعات ابدی نورفشان
شمع نه ماه فلک ماه نه خورشید منیر / که ملکی شعشعه اش داشت منا کون و مکان
ملک ملک صدارت فلک عز و شرف / اشرف اهل زمین سید سادات زمان
میر میران که در اقلیم حقیقت لقبش / بود از غایت شان پادشه شاه نشان
آنکه بود از سبب رابطهٔ علم و عمل / ذات او واسطهٔ ضابطهٔ امن و امان
و آنکه در کفهٔ میزان وقارش بقیاس / بود از کاه سبکتر صد کوه گران
ناگه آن سرور سادات جهان از همت / گشت ز ایام بری از پی گلگشت جنان
وز غم فرقت او زهره بر افلاک کشید / نالهٔ پر فزع زیر و بم و از پیر و جوان
وز پی ماتم وی در رهٔ شکان سپهر / گاه در صحن فلک ریخته مه از کاشان
قصه کوته چو این واقعه ناگه واقع / چار تاریخ روان شد رقم از کلک بیان
گشت ز ایام بری و ز طرق همت کرد ٩٩١ ٩٩١ / عزم گلگشت جنان سرور سادات جهان ٩٩١ ٩٩١

تاریخ میر شمس الدین تریاک فروش

شهباز آشیان سیادت که کرده بود / میدان دل نشیمن یاران دلنواز
هنگامه ساز سلسله جانان که بود از آن / جمعیت فصیح زبانان سحر ساز
شمس الامم که بر قدما خرده میگرفت / در نظم اگرچه تازه زبان بود و نو نیاز
آندم که مرغ روحش ازین مختصر قفس / پرواز کرد جانب جنت ز اهتزاز

ممتاز گردش بد و تاریخ بی‌عدیل   تا نام او بدور بماند ز امتیاز
تاریخها دو مصرع این بیت نامیند   کاعجاز کونه ایست ز طبع سخن طراز
شهباز آشیانهٔ میدان نماند لیک   نامش بدور ماند ز ما یادگار باز
۹۹۲   ۹۹۲

تاریخ دیگر

چون شمس سپهر نظم ازین بیت حزن   گردید روان و در جنان ساخت وطن
شد پر سخن چو بود دایم فن او   تاریخش شد مدبّر اهل سخن

تاریخ تقالاجه پسر برادر خود گفته که در راه مکه گم شده گفته

درین سال جانان غم میشود   حزن از تو منفک بوجه حسن
اگر از تو پرسند تاریخ این   بگو اذهب الله عنا الحزن

تاریخ وفات سید حسین روضه‌خوان

میر سید حسین روضه که بود   مادح بی‌عدیل آل علی
وز بلاغت براد مسلّم بود   روضه‌خوانی ز فیض لم یزلی
بر منابر چو در صفات حسین   بود او متصف به بی‌بدلی
بر نبی و ولی شفاعت او   فرض بود از محبت ازلی
اهل وا نقش بروضهٔ خلد   چون روان ساخت زین نکوعملی
شد دو تاریخ بهر رحلت وی   زین دو مصرع چو آفتاب جلی
رفته مداح بی‌عدیل حسین   بشفاعت که نبی و ولی
۹۹۲   ۹۹۲

این تاریخ تقالاجه خود گفته

یکچند اگر شد در اقبال فراز   بر من دگر ایزد بکشود از اعزاز
تاریخ چو بود از لوا رقم گفتم   بر من در اقبال گشود ایزد باز
۹۹۲

تاریخ بنای خانه میرزا ابوالقاسم

چون بامداد بخت راهنمون   در کهن صحن این وسیع سرا
بندهٔ شاه دین ابوالقاسم   کرد تاسیس این جدید بنا
وز تقاضای طبع صنعت دوست   شد با هل هنر هنر فرما

ملا کنداز صنایعی

که کند از صنایعش ممتاز   همچو بیت القصیدهٔ غرّا
وآنچه فرموده در وجود آورد   استخوان بندی ید بنّا
صنع نقاش نیز نسبت بچوب   دست مانی بکلک صنعت زا
بود چون در قصیدهٔ دینی   شاه بیت این وثاق روح‌افزا
محتشم گفت بهر تاریخش   شاه بیت قصیدهٔ دنیا
۹۹۴

تاریخ چاه سرد که خواجه شریف احیای آن کرده

چون ز تاثیر چرخ دولابی   وز تقاضای دهر آتش کش
آب این حوض پاک شید و رخوش   تا ابد بس خلش‌های آغوش
بهر احسان شریف بیک که هست   لجهٔ جودش از ازل در جوش
کند در جنبش این چه پر فیض   کاورد آب رفته باز بجوش
باز ز اندیشه میزدند بر آب   نقش تاریخ اهل دانش و هوش
ساقی این رحیق نوشین گفت   آب چاه شریف بیک بنوش

تاریخ صحبت فوت والد حضرت حکمت پناه نظاما علیا گفته

ز برج حضرت حکمت پناهی   نظام الدین نظام ملک و ملت
هلال مغربی شد کز غروبش   جهان شد غرقهٔ دریای ظلمت
عماد الدین که بودش اسم محمود   زمین و آسمان زیب و زینت
دل افروزی که چون خورشید رخشان   درخشان بود از وی قابلیت
ذکی ذهنی که میبارید از وی   در ایام طفولیت فضیلت
درین سن اوج حکمت را چو او بود   هلال نو طلوع تازه طلعت
نگون شد چون ز تقدیر سمایی   سخندانان برای سال رحلت
ز من تاریخ پرسیدند گفتم   هلالی شد نگون از اوج حکمت
۹۹۲

تاریخ دیگر

آن میوهٔ شاخ حکمت از روی بقا   چون رفت که در جهان کند نشو و نما
این داد نتیجه طبع عاقل که شدش   تاریخ فنا نتیجة الحکما

تاریخ ختنه فولاد بیک پسر برادر حمد خان

در دهر هر بلایی کآید فروز گردون — خان بلند اقبال محفوظ از آن بلا باد
دانی که در جهانست همتای کشتی نوح — یا رب جهان جهان دور از ورطهٔ فنا باد
هر رشتهٔ بتابی کاندر گسستن افتد — با رشتهٔ حیاتش پیوند ده خدا باد
زان دودمان عالی گر گم شود چراغی — دیگر چراغها را او روشنی فزا باد
لقد برادر او فولاد پیک غازی — چون از جهان سفر کرد در جنت العلا باد
شد همچو پردن زین جلوه گاه حشرش — در عرصه گاه محشر با آل مصطفا باد
رفتن چو در جوانی دارد رهی برحمت — آن نوجوان مرحوم در سلک اتقیا باد
در انجمن چو پرسند تاریخ وی بگویید — او همچو اگر شد نواب را بقا باد

992

تاریخ وفات سید قوام الدین حسینی برادر جامع این کلیات جز آل

گزیده سید عالی نسب قوام الدین — که داشت کین نهان چرخ کینه خواه ازو
باستان حسینی شهید روی نهاد — که باشد از فتن دهر در پناه ازو
ولی دمار برآورد ریخ پنجاری — ز کین چرخ در اثنای طی راه ازو
مراجعت بوطن چون ز اضطرار نمود — جهان بمرگ جوانش شد سیاه ازو
خرد خیال دو تاریخ ازین دو مصرع کرد — که در زمانه دهد یادگاه گاه ازو
گزیده سید مرحوم در جوانی شد — شهید راه حسینی شهید آه ازو
ز چاکران زبردست خان عالیقدر — خدایگان دلاور حشم محمد خان
دلاوری که زبس زورمندیش در دست — سبکترست ز کاه ضعیف کوه گران
بزور پنجه طغاق کوب آن پر دل — همیشه گاو زمین راست لرزه در کوهان
نهاده قادر جان آفرین براو نامی — که ظاهرست هویدا کمال قدرت از آن
چو برد پنجه دعوی بسوی این طغاق — در آن تزلزل افکند در زمین و زمان
خرد بقوت طبع از برای تاریخش — نگاشت بازوی قوت نمای قادرخان

992

تاریخ تعمیر قلعهٔ جلالی کاشان که با مر محمد خان ترکمان اتمام یافت گفته

سرور قلعه گشایندهٔ خورشید علم — داور ملک ستانندهٔ جمشید سپاه
وانکه بر قد بلند ظفرش آمده است — خلعت مدت ایام و لیالی کوتاه

وانکه اجرام

وانکه اجرام فلک بهر کشکداری وی — همه شب مشعله دارند ز کیوان تا ماه
مسند افروز سرافراز که بر سدهٔ اوست — قلعه داران فلک را ابد الدهر جباه
مهر مانی که اگر آتش قهر افروزد — از تف آن شود آیینهٔ خورشید سیاه
آلت کار که شیشه گرانش سازد — گر براین قلعهٔ مینا کند از خشم نگاه
در حصار کنف او متحصن گردد — چرخ را هم اگر از فتنه شود حال تباه
ساخت این قلعه چو از بهر نگهبانی ملک — بطریقی که ستانیده شدش بنده و شاه
وز اساسیش برافراشت که در استحکام — نسبت او بفلک نسبت کوهست بکاه
گشت صد بار ز انصاف بگرد سر او — چرخ پر کوکب و گردید ازو کوکبه خواه
قصه کوته چو ز اقبال محمد خانی — که خدا دار دش از تفرقهٔ دهر نگاه
قلعه پرداخته شد دل پی تاریخش گفت — قلعهٔ قلعه کشانیدهٔ اقبال پناه

992

تاریخ فوت پیرام بیگ

گزین فارس عرصهٔ سروری — که بود اهل این عرصه را آب رو
جلی کوکب ترکمانی نسب — که ترک سپهر آمدش مدح گو
سپهر فروزنده پیرام بیگ — که زو داز نفاق فلک شد فرو
ز عالم چو یکه سفر کرد گشت — ز وصل بهشت برین بهره جو
دل از بی تکلف نی شنید — که میگفت از بهر تاریخ او
ز عالم سفر کرده پیرام بیگ — برای تفاوت شمردش بگو

992

فتحنامهٔ تمام تاریخ که در فتح ملیانه سلاطین دوران محمد یان عباسی گفته

قادری کین بساط مفرد را — بزم شاه و امیر و سلطان کرد
992 — 992
بهر خانی بزمهای جاه نهاد — که زپی عیشها فراوان کرد
992 — 992
بزم منجر برزم چو شد از کین — جرات اول هوای میدان کرد
992 — 992
فتح را در جهد ز جهد جهاد — با دلیکان و رزم گردان کرد
992 — 992
سپه روم را اگر چه برزم — صید شاه ملوک ایران کرد
992 — 992
وآن جهانبان لب بر شکر — فتح کامل ز دین و ایمان کرد
993 — 992

اول آن فتح شاه دین و دول ۹۹۲ — بجهاد تجهری خان کرد ۹۹۲
شهسواری که در میان عدو ۹۹۲ — با دلعبش هزار طوفان کرد ۹۹۲
کامکاری که در درون مصاف ۹۹۲ — هرچه فرمان اصل بودان کرد ۹۹۲
انکه تنها ز صد سوار بپیل ۹۹۲ — شور افروز نگاه جولان کرد ۹۹۲
وانکه از شاه و سروران جلیل ۹۹۲ — طاغیانرا ز رنج مهمان کرد ۹۹۲
هر که این حرب جوی دین پرور ۹۹۲ — رو دو اعدای نامسلمان کرد ۹۹۲
فارسی راز سیف سر بزدود ۹۹۲ — پر دلی راز رنج پیجان کرد ۹۹۲
قصه کوته مؤید قهار ۹۹۲ — زین جدل فتح دین چو آسان کرد ۹۹۲
نقل بزمی کز این حدیث سعید ۹۹۲ — طبع مجلس فروز دوران کرد ۹۹۲
دل بنظم از حروف هر مصرع ۹۹۲ — سال فتح جدل نمایان کرد ۹۹۱

تاریخ

چو اقبال بلند خان جم جاه — عدو را پست کرد از عون یزدان
بتوفیق الهی گشت تاریخ — بلند اقبالی خان جهانبان ۹۹۲

تاریخ نتیجه سیادت پناه فصاحت و بلاغت دستگاه امیر رفیع الدین حیدر طباطبائی

سید القوم کز صفای ضمیر — رشک فرمای جام جم گردید
زینة الدهر کز لطافت ذات — دهر از و روضهٔ ارم گردید
میر دنی رتبه حیدر حسنی — که بخلق حسن علم گردید
قبلهٔ مقبلان روی زمین — که درش کعبهٔ امم گردید
هر که بر کوی او گذر انداخت — گر گدا بود محتشم گردید
ساخت تیغی که در نبرد بکوش — پشت چرخ اثیر خم گردید
چون بعزم سواد تاریخش — عقل جنبش ده قلم گردید
بهر آن میمنت آثار — تیم با میمنت رقم گردید ۹۹۲

تاریخ ولادت ولد خلف بیک وزیر

شکر لله کز عطای پادشاه ذو المنن — خالق انس و عظیم جان جلیل ذو الجلال

بهتری

بهترین دستور روشندل کز و مستور نیست — از خلایق هرچه می باید تو لد در خیال
آصف منصف خلف بیک آن وزیر بینظیر — کز جهانداران دوران نیست مثل او محال
آمدش دُرّی ز بحر نسل بر ساحل که هست — گوهر دُرّی فروغ بیعدیل و بیمثال
ماه مهرافروز عبدالباقی آن تابنده نجم — کافتاب دولتش تا حشر بادا بی زوال
قصه کوته زین ولادت صبح دولت چون دمید — وان مهین دستور را پروان شد از طالع و بال
وین خلف را بود ادراکی که در یکسالگی — از سخندانان کند تاریخ عهد خود سوال
خیر مقدم کرد پیدا از جمل دانی خرد — تا جواب او تواند گفت در آینده سال
نیست پرپیچا اگر با سامعان ظاهر شود — نقص این اصلاح نیز از دقت اهل کمال
زانکه این تاریخ آخرهای عهد عهد اوست — کامده یکسال افزون ارچه از تاریخ حال

تاریخ اتمام یافتن دیوانخانهٔ شهریاری

شهریار مملکت سالار دین پرور که هست — در نکویی ها سمر در بیمثالیها مثل
زینت دنیا معین ملت بیضا که نیست — بر بساط ربع مسکون ثانی او محتمل
نامدار ذو المحامد کامکار ذو الوقار — کش سمی احمد مرسل نوشتند از ازل
بهر دیوانخانهٔ نو طرح دلخواهی کشید — بیقرین و بیعدیل و بینظیر و بی بدل
مطلعی بهر دو تاریخش هم از بالا رسید — بیقصور و بی فتور و بی خطا و بی خلل
باد دیوانخانهٔ نو منزل اهل دول ۹۹۲ — جامع انها معین دولت و ملک و ملل ۹۹۲

هم درین مدعا گفته

خاک پای علی عالی شان — اخلص المخلصین معین الدین
از توجه تبار کی چون ساخت — [illegible]
گفت خود از برای تاریخش — میهمانخانهٔ جدید معین

جهت نتیجهٔ امیر رفیع الدین حیدر

ملاذ اهل فصاحت که چرخ بوقلمون — بر دو ده انکلش چرخ را جمال آراست
پناه اهل بلاغت که روی شاهد نظم — هزار بار به پیرایهٔ بیان آراست
چراغ چشم گروه طباطبائیه — که نور مصطفوی از جبین او پیداست

طراز حسن نسب میر حیدر حسنی — که گوهر نسبش را حسب فروغ آراست
فکند طرح بنای متین تیمچه — که خوانند از خرد ش خال روی ملک کجاست
وقوع یافت که ب الهامی بی خللش — بنای تیمچهٔ میر حیدر آمد راست

تاریخ ولادت فرزند نواب محمد خان ترکمان والد الوند خان

داور دین شان که وقت غرشان — پادشاهان راست بر شانش حسد
سرور دوران که هست از اعتماد — قول و فعل او سلاطین را سند
خان بی همتا محمد خان که هست — بندهٔ یکتای یکتای صمد
انکه بی امضای او حکم قضا — مینماید در نظرها معتمد
وانکه در تصدیق امرش داخلند — وحش و طیر و مور و مار و دیو و دد
آیت نصر من الله شد بلند — رایت او هر کجا افراخت قد
حاتم دریا عطا گر زیر شت — زر بدست او چو آب اندر سبد
از نهیبش در زبر دست افکنی — روبه از سر بر کند کوش اسد
در زمانی کز قضا رخ مینمود — لعبهای مختلف از نیک و بد
تا ببیکارش نیارد کرد رد — هفت کردون در پی همتا دسد
گرچه کار دولت استحکام داشت — وقت بود اما طلبکار مدد
انکه طفل مریم از امداد او — مرده را میکرد جان اندر جسد
این مدد کرد ان جهان سالار را — کز دو فور لطفهای بیعدد
یک ولد دادش که از پاکیزگیست — بر وجودش روح قدسی را حسد
[illegible] طفل مریم نیز گفت — ز انکه از یک جانبش عیسی است جد
الغرض خان را عجب وقتی نواخت — ذو الجلال لم یلد حق احد
صد نوید از وی بگوش دل رسید — ز اهل اسطرلاب و تنجیم و رصد
است لازم گوش عشرت کوفتن — از قدوم این ولد در صد بلد
عنقریب اقبال او خواهد شدن — یک ده و ده پنجه و پنجاه صد
بی حساب تا بنا شد اسم او — باد برا عدا مظفر تا ابد

قطعه کوته

قطعه کوته تا دو تاریخ متین — کرد واهل معرفت را گوش زد
این دو مصراع فتوح آثار را — زد زبان عقل بر گوش خرد
در چنین وقتی بعون ایزدی — با رخی دولت قوی شد زین ولد

۹۹۲ ۹۹۲

تاریخ ارتحال نواب سیادت و صدارت پناه میرزا مخدوم صفاهانی

جنت که بصد هزار زینش آراست — بازش چو ز میرزای مخدوم آراست
خلاق ودود — وان زینت فزود
مخدوم و مطاع اهل عالم گفتم — مخدوم و مطاع اهل عالم آمد راست
تاریخ شود — وین انسب بود

تاریخ قتل ملا سعدی آمدادی

انگشت بریده چون شد از قهر خدا — انگشت نمای خلق بر دار فنا
طبعم پی تاریخ وی از تعمیه گفت — انگشت بریده گشت انگشت نما

تاریخ شهادت اعتماد الدوله العلیه العالیه میرزا سلمان جابری

بر آمد ناگه از گردون صدایی — که گوش دهر تا محشر گران شد
بر آمد ناگه از غبرا غباری — که شمع گنبد خضرا نهان شد
در آمد قیر گون سیلی که چون میغ — سواد ش قیروان تا قیروان شد
چو آشوب زمین بگذشت از حد — دل اهل زمان غالب گمان شد
که گویا اعتماد الدوله از دهر — روان سوی بهشت جاودان شد
شکوه میرزا سلمانیش را — سپهر سست عهد آفت رسان شد
قضا چون قصد آن جان جهان کرد — جهان ما عسرای انس و جان شد
فلک چون رایت او بر [illegible] — زمین گفت این زمان آخر زمان شد
غرض چون آن جهان [illegible] اکبر — که هست از جهان سوی جنان شد
در آن مجمع که مضمون زجر دل — پی تاریخ او سوی زبان شد
کمینه مولای احقر محتشم گفت — مهین سالار اکراز جهان شد

۹۹۱

تاریخ فوت مولانا ~~عصمت دلکومولانا نفضی~~ حیمی عصار

عمر ملا حسینی عارف — از لطایف چو در ظرایف رفت

وز کلامش دو صد لطیفه نکات — خامه هر گاه بر صحایف رفت

از سرای جهان بطوف جنان — ناگه آن زبدهٔ طوایف رفت

در پی سال رحلتش دل گفت — زیب مجموعهٔ لطایف رفت

تاریخ فوت مولانا غضنفر ولد مولانا فهمی ۹۹۳

غضنفر گل گلشن قابلیت — که حرمان او موجب صد الم شد

سیه ابری از رفتن او برآمد — که روی زمین غرق سیلاب غم شد

نهاد افتراقش بر ایام باری — که پشت سپهر از گرانیش خم شد

ز اعضای شخص فصاحت همانا — که از فوت او بهترین عضو کم شد

ز خطش چگویم که در عالم او را — نی کلک در خوش نویسی علم شد

نبودی اگر کفر میگفتم الحق — که بر قابض روح این ستم شد

سخن مختصر آن گل کم توقف — چو نزهت ده بوستان عدم شد

بلوح بیان بهر تاریخ فوتش — گل گلشن قابلیت رقم شد

تاریخ دیگر

ای مظفر علی هزار دریغ — از جوانی و کامرانی تو

سوخت جان جهان که بی هنگام — اجل آمد بجان ستانی تو

دامن آسمان بانگ آلود — بر جهان آستین فشانی تو

شد مبارک ز شادمانی ما — از غم مرگ ناگهانی تو

بجوانی چو در جهان رو داد — سفر صعب آن جهانی تو

اهل ماتم که ماند با ایشان — غم و اندوه جاودانی تو

تا دو تاریخ بشنوند ایشان — کرده ثبت محب جانی تو

گر کسی را ز سنگ باشد دل — بکند گریه بر جوانی تو

تاریخ وفات سید مجد الدین اسمعیل

آه کز بیداد چرخ بی ثبات — وای کز امداد دهر بی دوام

درهدور

ورنه صد ره حکم سلطان اجل — رفت ناگاه از جهان مجد الانام

میر اسمعیل رأس الاقربا — سید ذو الاحترام نیکنام

وز غروب آن جلی کوکب پاک — بر قبایل صبح شادی گشت شام

فقه کوته در وفاتش چون خرد — کرد در تاریخ جویی اهتمام

گفته دانی گفت کز بیت دوم — مصرع ثانیش تاریخی تمام

یا رب این میر سلیم القلب را — اولین منزل بود دار السلام

تاریخ ارتحال حضرت علامة العلماء المتبحرین و خاتم المجتهدین شیخ عبد العالی [illegible]

ناگهان سوزنده برقی جست از صلب جهان — کز تفش افتاد آتش در زمین و آسمان

ناگهان بارنده ابری خاست از دریای غم — کز نمش غرق کدورت شد مکان و لامکان

ناگهان سر کرد طوفانی که از طغیان وی — موج غم پیوست در هم قیروان تا قیروان

ساکنان عرش را وحشت زجمعیت بکند — طایران قدس را ماتم بهم زد آشیان

وه چه ماتم ماتم مالک رقاب اهل علم — پیشوای ملک و ملت مقتدای انس و جان

شیخ عبد العالی آن سلطان تخت اجتهاد — کاستین قدسیان رفتی بصد قش آستان

آنکه در حل مسایل چون زبان راندی بحرف — بو علی را ماندی انگشت تحیر در دهان

وانکه در درس افاضل چون سخن گستر شدی — ظاهر از هر بحث گشتی معنی طی لسان

حیف از آن حسن فصاحت حیف از آن لطف مقال — حیف از آن طرز بلاغت حیف از آن سحر بیان

آمدی باران خون از آسمان تا روز حشر — فاش اگر بگریستندی بهر او کروبیان

در مکان خویش تا ریزند بهر ماتمش — عرشیان هر شب ببالا گه کشند از کهکشان

آه از آن ساعت که چون کار از شهادت درگذشت — آن زبان علم را جنبش برون رفت از زبان

وای از آن حالت که مرغ روح او زین دام دهر — بال بر هم زد وزان تاریک گشت اینخاکدان

گرچه نعش او زجا اهل زمین برداشتند — لیک بر دوش ملایک شد بقبرستان روان

در جهان چون نایب صاحب زمان بود و بس — کایزدش یا رب کند صاحب سرا اندر جنان

چون برفت از بهر تاریخ زمان رحلتش — گفته دانی گفت آن نایب صاحب زمان

۹۹۳

تاریخ امیرزادهٔ اعظم یوسف بیک

ناکه از نایرهٔ آتش عالم سوزی		دود ازین سطح مسقف ملاء اعلا رفت
ناکه از صاعقهٔ آفت طوفان خیزی		گرد ازین بوم بنام فلک مینا رفت
ظلمتی رو بجهان کرد که از پرتو آن		رنگ از چهرهٔ خورشید جهان آرا رفت
ماتم عام شد القصه که در هفت اقلیم		بند ایوان فلک ناله و واویلا رفت
ماتم این بود که یوقت ز دنیای دنی		یوسف مصر ایالت بسوی عقبا رفت
حیف صد حیف که آن گلشن نورس ز جهان		کام نایافته با حسرت جان فرسا رفت
آه و صد آه که آن گل گلستان مراد		ره نبینده اخته خار اجلش در پا رفت
وای صد وای که آن آینهٔ روی امید		رو بجا وای دگر کرد ازین ما وا رفت
سلطنت خاک ره یاس بسر ریخت که زود		از سرش سایهٔ آن سرو سهی بالا رفت
قصه کوتاه چو آن یوسف کنعان امروز		جانب مصر عدم با رخ مهر آسا رفت
بهر تاریخ وفاتش که خرد میطلبد		هاتفی گفت عجب یوسفی از دنیا رفت

٩٩٤

تاریخ وفات پریجان بیگ امیر دوله لو گفته

از ملک جهان بخت آورد چو رو		پریجان بیگ صاحب رای نکو
فریاد کنان دل پی تاریخش گفت		راس الامرا نماند فریاد ازو

٩٩٣

نوعی دیگر

دامان ز جهان کشید و شد سوی جنان		پریجان بیگ میر حکام زمان
وانگاه خرد برای تاریخش گفت		میر امرا کشیده دامان ز جهان

رباعیات است مشتمل بر یکهزار و صد و بیت و هشت تاریخ جلوس نواب ابو المظفر شاه اسمعیل که در سال نهصد و هشتاد و چهار منظوم شده

میشد چو ز صنع رازق پاک جلیل		ملک و فلک و ملک بدارا تحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود از لطف		دهر آن همه افکند بشاه اسمعیل

وله

میکرد چو سکه حی صاحب تنزیل		نقدی که عیار بود دش از اصل جلیل
سکه چو رسانید بتمییز ملوک		فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

دیدار

در گیتی که واسع این بزم جلیل		اندر دم امتیاز با سعی جمیل
چون درک یگان یک از شهان چند دور		فوق همه باد درک شاه اسمعیل

وله

از ملک ملوک با درین بیت جلیل		کار آسته صد بلده از آیین جمیل
هر گنج کز آبادی گیتی دو دهور		گرد آمده باد وقف شاه اسمعیل

وله

این ساعی اگرچه باشد از حسن قلیل		با دانایی و راه علم و تحصیل
در هر فنش دلایه از اهل جهان		دانند بلاف جهد شاه اسمعیل

وله

آن راه که از حال سبیلیست جمیل		از میل درو به که نمایم تعجیل
کاشوب بنوای فرح نو در دل		افکنده طرب نامهٔ شاه اسمعیل

شرح رباعیات

ازین شش رباعی که قلم بنگاشت		برای جلوس خدیو جهان
هزار و صد و بیت تاریخ ازو		قدم زد برون هشتاد و زان بر آن
بدینسان که از هر دو مصرع زنند		بهم خالداران دم از اقتران
دگر سادگان بس کرده بخت		بتانی و بر عکس آن همچنان
چو شد زین چهار اقتران در عدد		هزار و صد و چار مطلب عیان
چو هر مصرعی نیز بروی فزود		یکی از تواریخ معجز بیان

تاریخ فوت خواجه معین الدین احمد شهریاری

ناگاه بر دمید غباری و بر گرفت		از جا اساس این خیم استوار حیف
ناگه بد هر آتشی افتاد و در گرفت		بستان و گلشن و چمن لاله زار حیف
ناگاه سیل حادثه طوفان ز سر گرفت		وز جای کند پایهٔ این نه حصار حیف
ناگه فتاد زلزله در زمین و داد		تغیر فوق و تحت و بهی و یسار حیف
ناگاه از میان خلایق قدم نهاد		آن پیشوای عالمیان بر کنار حیف

یعنی معین دین نبی احمد انکه داشت سامان روزگار از آن روزگار حیف
ذاتش قضا توان و قدر اقتدار بود افسوس ازان توان ازان اقتدار حیف
در شهر خاص پادشه ملک لا فتی یک شهریار بود ازان شهریار حیف
چون او قدم نشد رتنک جهان کشید شد پیرواج مذهب اشنی و چهار حیف
در حالت حیات چو از نا توانیش هر کس که دید گفت ازین کامکار حیف
میخواست عقل هم که ز تاریخ پروری سازد ردیف این سخن بذله دار حیف
یکسال پیش ازین ابدی رستخیز گفت زان پیشوای عالمیان صد هزار حیف

۹۹۴

تاریخ وزارت میر امین الدین محمد

میر دریا دل باذل که کفش لجه صفت تا دم صبح جزا در کدافشانی باد
خان جم فطرت یم دل که دلش تا باید مایل ملکستانی و جهانبانی باد
مصطفی خان که بنای نصفت را دو جهان تا قیامت زکمال عظمت بانی باد
شمع دولت چو برافروخت دو عالم گفتند که جهان یکسر ازین شعشعه نورانی باد
خلف ناموری هم که ز آفات جهان در پناه و کنف عصمت سبحانی باد
باسط العدل علی الخلق امین الدین که نصیرش همه جا نصرت ربانی باد
آنکه سمی شه اقلیم رسالت که مدام رای او ضابط قانون مسلمانی باد
شد چو مشغول وزارت بزبان راند فلک که بعهدش دو جهان کرم طرب رانی باد
دست در سلسلهٔ حکم چو زد دوران گفت که جهان تا بود این سلسله جنبانی باد
زینت وزارت که کم از منصب سلطانی نیست عنقریب از عقبش کوکبهٔ خانی باد
حاصل این آصفی از دی عشیت چو رسید که نخستین اثرش جاه سلیمانی باد
عقل هم تهنیتش خواست دنی هم تاریخ گفتمش حکم وزارت بوی ارزانی باد

تاریخ خانهای عالیه که در اردستان گفته

ان سپهر ایوان که از بخت بلند دارد ش کیوان بصد اخلاص پاس
وان فلک مسند که میکو ملک پاسبان آستانش را سپاس
میر امین الدین محمد کاستان ارتفاع ازشان او کرد اقتباس
ز بلندی زد سر ایوان وی دعوی کوته کمندی بر حواس
انکه دارد اطلس زر دوز چرخ پیش فرشش مجلسش قدر پلاس
وانکه دارد قبهٔ زرین مهر پیش گل میخ درش رنگ نحاس
هم مه و ناهید را اهر شامکه رو بخشت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم با در گردون اساس او تماس
در سجود آستانش چرخ را از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل دقت پسند گشت دور او در دل دقت شناس
کرد بر پا اینچنین قصری که هست آسمان یکطاقش از روی قیاس
داد ترتیب اینچنین کاخی که هست پایه اش را جز بروج خور مماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست و ز خرد تاریخ آن شد التماس
طبع سحر انگیز پوشانید تیز از دو تاریخ این دو مصرع را لباس
نقر کردو این طاق کیوان پاسبان کاخ عالی پایهٔ اعلی اساس

تاریخی دیگر

حبذا کاخ کرسی آسایی که چو عرش آسمان جناب آمد
حبذا بارگاه والایی گشتی کیمخ قبه افتاب آمد
بارگاهی که آستانهٔ او جبههٔ فرسای شیخ و شاب آمد
بارگاهی که جنت از شرمش در پس پردهٔ حجاب آمد
بارگاهی که کعبهٔ الآمال بوی از آسمان خطاب آمد
بارگاهی که از برابریش چرخ در معرض عتاب آمد
بارگاهی که سپهر رنگ درو دولت از صد هزار باب آمد
بارگاهی که شب بپاس درش مه ز مشرق بصد شتاب آمد
بارگاهی که روضه اش چو ارم زینت این عالم خراب آمد
شفقش از ارتفاع همچو سپهر برتر از چرخ که سحاب آمد
فرش عنبر نسیم خوشبویش رشک فرمای مشکناب آمد

ز بلندی

چرخ از غیرتش سفینه صفت غرق دریای اضطراب آمد
حاصل از سعی حضرت بانی که در ایام کامیاب آمد
کاخ شاهانه که صورت یافت خوبیش کامل النصاب آمد
خوبتر این که بهر سالش نیز کاخ شاهانه در حساب آمد

تاریخ آب بیرون آوردن ملاعنایت در میدان عمادی

بامر امیر سریر امارت ولی بیک خان نقد خان جهانبان
فشاننده گرد ازین کهنه خرگه برآرنده شور ازین تازه میدان
درفشان محیط درخشنده گوهر گرامی سحاب گرانمایه باران
که تا حشر بادا بآب و کلاهی ترشح ز سرچشمهٔ آب حیوان
طلسم ید صنع ملاعنایت مهندس ترین فرد افراد انسان
ید قدرتش بست یکتا طلسمی که چشم دو عالم بر آن مانده حیران
چو پرداخت زان شغل مرد مهندس پی از بهر تاریخ پردازی آن
نوشتم بلوح بیان چار تاریخ ازین چار مصراع بی عیب و نقصان
سزد ای فلک گر تو با این بلندی که داری ز دارنده دارای دوران
باین دست نازی که این کارنامه بنام ولی بیک خان داده سامان

تاریخی دیگر

چون بسته شد این طلسم ما بفسون زین بیت دو تاریخ نوی شد مقرون
بی زحمت دلو و رسن از لطف ازل خود آمده آب از چه ما بیرون

تاریخ تزویج وزارت پناه شاه ضیاء کرمانی بایکی از خواتین عرق

آصف ذی شان سلیمان نشان رکن جهان قوت ارکان ملک
سایهٔ همسایهٔ ظل اگر مایهٔ جمعیت و سامان ملک
صیرفی مخزن دولت که او شد بزر انباشته دامان ملک
جوهری ملک کفایت که هست گرم گهرزایی از و کان ملک
اختر مه پرتو بیضا شعاع شاه ضیا شمع شبستان ملک

اله

آنچه بحیثیت او بر نگرد تاجوری سر ز گریبان ملک
وانکه بموزونی او بر نداشت هیچ قوی قدر که میزان ملک
چون بجهانداری داد آرایش بود ز بدو ازل اذعان ملک
برد در اقلیم وجودش بگوش گفت قضا جان تو و جان ملک
صانع این سلسله چون خوانده بود در عدمش سلسله جنبان ملک
روز سعیدی پی ایجاد نسل گشت بفرمودهٔ سلطان ملک
حجره فروز حرم آرای وی گوهری از مخزن اعیان ملک
انکه شد از جوهر دانائیش تازه نگین خاتم فرمان ملک
وانکه زنیرکار رواجش گرفت رنگ دگر گردش دوران ملک
حاصل این صحبت پرکوکبه گر اثرش گشت فزون شان ملک
مایل تاریخ شنیدن چو گشت گوش حریفان زباندان ملک
خامهٔ تاریخ نگاری نگاشت صحبت بلقیس و سلیمان ملک

۹۸۹

تاریخ ولادت

شهسوار گزین کو بند درین چون سلیمان نشست ابرش باد
شهریار جهان گرلبت آیین کشور جود را بدست جواد
نجم مسعود میرزا محمود آفتاب سپهر دولت وداد
انکه گردیده طوق بندگیش گردن آرای بنده و آزاد
وانکه آفاق را دهند کیش طول ایام فاقه برده زیاد
دایم از سیر فایض الخیرش همچو شهرست کوه و دشت آباد
کمترین کار شخص مصلحتش رفع ضدیتیست از اضداد
راه دارد ز گرمی نفسش نرمی اندر طبیعت فولاد
در تقاضای عهد خرم او روید از آب و خاک غم دلشاد
کنده نیروی رای مصلح وی از دل گرگ و میش بیخ عناد
گر کند یاری گرفتاران بستهٔ صید خود شود صیاد

جسم جامد رفیق باد شود … عزمش ار طبع خود دهد بجاد

تا قضا در ملامت خصمش … هم زبانست خنجر جلاد

آن گران گوهر جلیل صدف … که چو او ما در زمانه نزاد

تا که از بحر نسل او گهری … روی در ساحل وجود نهاد

چه گهر میوهٔ دل آباء … چه گهر افسر سر اجداد

میکند عقل پیش پیش حالی … هم حیثیتی با و اسناد

در جبینش چو اختر رخشان … در درخشنده کیت استعداد

گر خور دست سنگ حفت منیت … در ترازوی ان بزرگ نژاد

بر زمین وجود چند ارسی … دولت افکنده ایزمان بنیاد

میتوان گفتش از نفاست ذات … اشرف قوم وارشد اولاد

حاصل از بهر آن یگانه خلف … که فزونست وصفش از تعداد

گشت لازم فصیح تاریخی … که کند زو ز طبع الکرامداد

کنم از روی دهستان سازی … بهر او راد دوستان ایراد

قصه کوته چو کلک گوهر سلک … کهر انگیز شد ز بحر مداد

مطلع وحسن مطلعی گفتم … چار گنش ز هم نه کم نه زیاد

وین تواریخ در وجود آمد … که برش عقل در سجود افتاد

زانکه تاریخ راند دستکهیت … گش بشرح الیتام بتوان داد

الغرض آن دو بیت را گفتم … از جمال اینچنین نقاب گشاد

بهر فرد یگانه شاه قباد … گش قدم بر سپهر همیون باد
۹۹۰ ۹۹۰

چار مصرع نموده که هم … گو بیا در لوالدند مراد
۹۹۰ ۹۹۰

والدش نیز بهر این تاریخ … چون ز ایزد نمود استمداد
۹۹۰ ۹۹۰

ارشد زمرهٔ قبایل من … بر بیاض زمانه کرد سواد
۹۹۰ ۹۹۰

تاریخ وزارت نور الدین محمد

آصف منصف ستوده شیم … آدمی صورت فرشته نهاد

شرف طاق

شرف طاق غرفهٔ هستی … عالم فرد عالم ایجاد

مرزبان جهان دین ودول … قهرمان بلاد کون وفساد

ثانی ابن برخیا کآمد … بانی ملک عدل وکشور داد

داور جم صفات نور الدین … که خدا نور ازو بدنیا داد

در زمانی که خود بدولت بود … پوریه فرمای بادپای مراد

بولی عهدیش مشرف گشت … اشرف قوم وارشد اولاد

پادشاه جهان استقلال … آفتاب سپهر استعداد

شرف الدین علی که بذل کمش … هست از رزق کاینات زیاد

نوجوانی که بنده گان دیند … پیر وبرنا و بنده وآزاد

کامرانی که گر بفرماید … سالیسش زمین نهند برابر شاد

حاصل از پیش بینی آن دستور … کافرینش پس از بقاش مباد

آن خلف را بآصفی چون شد … در حیات خود از کمال وداد

وز پی تهنیت لب دوران … بمقالات ما دهانه گشاد

این دو مصرع دو دلنشین تاریخ … بر زبان مورخان افتاد

گرد از آصف ثانی آصف … دور بر دهر صد مبارکباد

تاریخ دیگر

داور دین پرور دارامنش … آصف دریاکف حاتم نهاد

نور ملت نیز اوج شرف … آفتاب آسمان عدل وداد

در همیون عرصهٔ فرماندهی … برد چون فرمان او تخص مراد

وآن گزین مفتاح ابواب امید … یک بیک امیدها را در گشاد

از شعور فطرت جوهر شناس … وز وثوق خاطر پر اعتماد

بهر فرزند سعادتمند خویش … کز سعادت هرگزش دوری مباد

کرد رایات ولی عهدی بلند … آنچنان کافاق دصیتش در بلاد

ده چه فرزند اختر گیتی فروز … خسروانی گوهر عالی نژاد

آنکه اسمش راست بر اسما شرف — وآن شرف روز و شبش درازدیاد
وانکه تا آدم شد آبا را پدر — ما در دوران نظیر او نزاد
حکم او چون حکم سلطان قدر — هست اصل حکم پیچو نرا سواد
گر بجا ک مطلق گوید برو — همچو سیلابش بره باید فتاد
در بسیلاب روان گوید بایست — خشک بر جای خودش باید ستاد
قصه کوته آن مه مسند فروز — پای چون بر مسند عزت نهاد
زین دو مصرع دل دو تاریخ بدیع — اهل دعوی را بدعوی داد یاد
والی مطلق بعهد حکم خود — جا بعز زند سعادتمند داد

گل حدیقهٔ دولت مه سپهر شرف — بلند مرتبه دستور عادل کامل
سمی هاشمی کربلایی قرشی — که هست دوش فلک بر باش را حامل
یگانه صف مسندنشین گزاف فند — جهانیان بسلیمان نشینش قایل
برای زینت و زیب وزارت آن دستور — بدستیاری دست دهنده باذل
بتاج بخشی قطری که شغل ارثی اوست — ز ردی همت و دریادلی چو شد مایل
نوشتم از پی تاریخ آن بکلک خیال — گل حدیقهٔ دولت حسینی دریادل
که گر بود سر حرفی زیاده بر مدت — بتاج بخشی او مدعا شود حاصل

تاریخ برکهٔ حنا باد

در آتشخور گرم و سرد جهان — که گاهیست معمور و گاهی خراب
زگرمی آب اندرین مرز و بوم — شدی بر لب کوزه لبها کباب
بیکبار رحمی سپهر کرم — که گردش خدا از کرم انتخاب
در احداث این برکه دلشاد کرد — درون تشنگان را بردن ز اجتناب
زبس کاندر اتمام این کار خیر — فلک داشت تعجیل و دوران شتاب
طلبکار تاریخ تا میشدند — دقایق شناسان تاریخ یاب
منادی زان عالم غیب گفت — بشادی بنوشید زین برکه آب

شد

شکر کاخر شد از حصول مراد — خاطر از نقش آرزو ساده
وین بر و بوم گشت آبادان — زان سخاپیشه مرد آزاده
لجه جود خواجه شمس الدین — که چو بحرش خدا دلی داده
آنکه زین برکه بر سبیل عباد — رهی از سلسبیل بگشاده
این عمل به طاعت فوجی — که بر آب افکنند سجاده
حاصل آن ساقی رحیق مراد — تا ببهار رساند این باده
زین دو مصراع بی خلاف تاریخ — بر زبان خلایق افتاده
کوثر و سلسبیل دایم باد — بهر او روز حشر آماده

بتبریز چو خالی شد از آن گوهر ریز — وز گرد رهش آتش ما شد تیز
تاریخ توجهش ز دل پرسیدم — گفت آمده میرزای ما از تبریز

وزیر کبیر سلیمان سریر — که ز آصفی شان او رست عار
دبیر مشیر عطارد نظیر — که هشتش نی خامه معجز نگار
شهیری که در شهر فرمان داشت — جهان جهان را همایی شهریار
سر اصفهان سرور داوران — که دارد با او داوری افتخار
فلک آستان ملک پاسبان — قضا اختیار قدر اقتدار
خرد پیشه دستور گیتی مطیع — خوش اندیشه سالار عالم مدار
خدیو نکونام فتح الانام — گزین نسخهٔ لطف پروردگار
که در اسم وی نقطهٔ فای فتح — بود دلکش افزای قاف وقار
بافشاندن آستین ازو — شود ابر گدا ز بدامنی نثار
بجنبید نی از نی کلک وی — دهد شاخ حرمان زر و سیم بار
اگر کسری اندر زمانش بدی — بظلم و ستم یافتی اشتهار
وگر حاتم اندر امعاصر شدی — بدی از کرمهای خود شرمسار

سخی مختصر چون بمسند نشست — وزیر جهان پرور کامگار
پی تهنیت کردن آن جلوس — یکی گفت از منهیان کبار
جلوس وزارت مبارک بود — بر آن آصف منصف نامدار
وزین تهنیت مصرع اولین
مرا بهر تاریخش آمد بکار

تمت التواریخ

م م

دیوان مهم حسان العجم مولانا محتشم که مشتملست بر معمیات متفرقه از اسافل و اواسط و اعالی اما اسافل باسم داعی

یوسفانرا پیش ماه من اگر حاضر کنند — هر طرف بیخود دنش زنبند کی ظاهر کنند

رکنی

در دل مهوش لا زهره جبینی — مهر آن مه بکر چو نقش نگینی

نسیم

من سینه چاکم و دل چون مجمر پر اخگر — یا داغها نماید از سینه ام مکرر

حکیم

زلف چون کنج طرب شد نگاهای صنم چینی — کی ال ذکی از روی کمال مفلسیم هیچ

سلام

لسوی خود کم کن طلب گاه و بیگه — هم من لسوی من آور نه یکره

فرا

لازمست از سیرت خود بدل دادن خبر — سرفرازی را که باشد صورت او در نظر

کیاد کانی

دل از تیر بش برست اما چو عشق افکنده دلها را — در آتش از خدنگ او چه بیاید دلها را

سیفی کیادکانی

کشید کار ز خال و خطش بداغ و برق — تو در نگر ز سیاهان چه میکشد عاشق

سیفی دالی

دوشینه چو شمع دید بیماری من — با دلبر من گفت که ای سیم بدن
پروانه ز پرواز چو افتد نه مرا — بیمار پرستی بباید کردن

دهلوی

شهباز خدنگش که زوی در حذرم — پیچو دهم از جای چو آید ببرم

درحالت

درحالت پرواز چو مست ایدل ازو — در وسوسه مرغ روح ازو بر حذرم

قیا

گر زری داری بهر چیزی که باشد در جهان — امر ساقی صرف کن تا نام یابی در زمان

ایاز

ما جور کشان نه از تو کلفت داریم — نه از غم و آزار تو زحمت داریم
ای کشته دل ما بعنت در آزار — پیوسته شکسته جله منت داریم

نعمت

دهان و چشم و ابرویت بترتیب — چه خوب افتاده اند از روی ترکیب

آملی

میکند از شرم نهان دانیا — روی خود از ما گل رعنای ما

خطیب

لا فیدان از امرها عیب هنر دانست — چیزی که مینویسند از عیب او لآنست

مقبول

حیف که چون راه معما پویم — از مهر و مه و ستاره نامش جویم
به باشد اگر ز ابروی او دو هلال — چینیم و پس از دو لعقه نامش گویم

بدر

نهد از درد با قلیم عدم — از پی هم در ماند قدم

مقرید

زینبی که سر خط خوبی نوشته است لبت خوش — قلم زبان شده یاقوت پیش آن لب دلکش

یا رقمی

رخ از آتش در دیده ام اشک ریخت — بلی چهره از طره ات مشکبیز
قمر کو بیا راید آخر مرا — نباید شد از دیده سیاره ریز

سه
آفتی

رفت آتش که منزلگاه سرهاست — رخ خونناب باران است باران

سرهرکشته پنداری که ابریست   بران فتراک باران باریا

آتل

چون هوشام غم از آه کسی   کش وطن دشت ملامت باشد
کرد آتش ز بیابان شب از و   بتر از روز قیامت باشد

علی ناصر

خواهی اگر از مردم بیچاره خبر   از من که سرشکم بود از خون جگر
ماهی بخبر آید از لعلی که بود   از دیده در آن نشان ز نقش پیکر

ابوتراب

از خوف و خطر جانب آن شوخ ستمگر   مرغی که برد نامه ز ما بگذرد از سر

سیمی

من دوای دل خود جویم از آن یار گزین   از سر تیز او صفت تیغ کند یاری هین

حاتم

در بگردش عمرم اگر رفت بسر   چون هست خداوندی از حسن پسر
کان گرم آذر بگجم می افتد   در رهگذر صرصر جهان یکسر

حاتم

جام می در دست ساقی مشکی اندر رهگذر   محتسب آخر بران آرحم و در گذر

فقیر

گفت گر دل سوز من دارد خطر پیکان یار   فاق تیرش سوخت بردی عکس آن شد آشکار

کلامی

هر کسی که بسکر یاری یار زبان   بگشوده شده قبول آن آفت جان
من شکوه چو کرده ام که با من شده کم   یاری زکینه گشته ام ز دزمیان

اشکی

غرض ز آشنایی نوازندگیست   مرا ز آشنایی نوازندگیست

امید

خرامت

حرمت باده ایدل کاندر آن کوچون محل جویی   نشینی شاد با یار من و بی من سخن گویی

امیر

با نام بگوی تو فرستند بد ام   هر یک بجلا زمان رسولی به پیام
کر یک صفت از رسول ما گوش کنی   سوی دگری نه بینی ای ماه تمام

امیر

هر چند ز ما برید آن مایهٔ ناز   شد باز محبت از دو جانب آغاز
از شعبده بازی فلک مهرهٔ مهر   گم شد ز دو یار آخر و پیدا شد باز

السی

دلا بی آن مسافر گرچه دارد کار دین ایمان   گر آید از سفر در دین ربا بید آنچه ادلی دان

بابا

داری ای گل سیرت پاکان دلی با تکحیت   با تو گر دیدست از آن بایدت نگردد شربت

بنی

بمرد جان بخنده لب شکر خندش   بدان نمط لعلی که دیده مانندش

عادل

دل هر کس که شود جای تو گردد ظاهر   چهرهٔ یوسف کنعانی از آن دل آخر

شیخ دوست ولازمی

به پیری بود شرب ما نا صواب   شبابی خوش است از برای شراب

ملکشاه

یار پیشم راز خود کی می گشود   کشف راز آنماه بعد از می نمود

داعی

پیم دلم از کینی مده لطف بکت را   اعلام دلی کن که ندانند سمت را

السی

گردونم اگرچه بارها سوخته است   اول ز تب غمت مرا سوخته است
غم منقل آتشیست کوی که فلک   زان منقلم اول سر و پا سوخته است

قطب

بتیغ ستم چون کنی پاره پاره — درانکو بدر نای عشاق پیدل

ابراهیم؟

ب قطعه قطعه تن ما که باشد — بچنگ سگان توای ترک قاتل

اردشیر؟

در خانقه کردم دو سه روزی گذار بود — شیخا نه بر مراد دل بیقرار بود

بهزاد

چکنم گر تو بپوشی ز من آن خال سیاه — چشم میدارم مرا مردمک انست اماه

زعیم؟

دلها که در آن چه ذقن بند نمود — میخواست برون آرد و سازد نابود
گفتم دل بیطاقت ما را پر دل — او دل ز چه آورده تعرض فرموده

کاظم

بدست هجر شبها راز نالم و در دران وادی — بشبی رونا و رم از دل کم آید آه ازین شادی

خان

دلا در سخن تا نیابی زبان — نگهدار از حرف خارج لسان

اسد

چو در گریه عاشق کند آه سرد — نگهر کش برد ریزد از روی درد

طالب

مانند مه گر از بام طالع شود نگارم — باشم سپاس گویان بر طالعی که دارم

ملا محمد

خورشید کرد ون تافته با آن شکوه و سروری — آنماه در محمل شده تا نی ز روی دلبری

ادهم

هلاک من طلبد غیر و من رضای حبیب — مشابهست مرا دم بمدعای رقیب

امی

براوراق

براوراق دوران نگار عرب — چو خط از پی نسخ ریحان کشید
بیک پاره بنمود آن چند روز — که در پنجاه عجم کس ندید

عارف

نظر بر چهره و ابرو و چشمت هر که بکشاید — بچشمش زابتدای سورهٔ یوسف حرف آید

رجب

هست یارم با رقیبان روز و شب — زان پری زایشان رسد آخر عجب

طوطی

ای آینه بماه توانی برابری — در خود دو زلف گرد رخ وی چو بنگری

قاسم

از دست مه کمان گره روز نبرد — یک قبضه کمان نگاه دارد سر مرد

عبید

یکبه گاه خیال دل دادم — بنیت غیر از دو چشم سپیدارم

زکی

قصر عشقم ز سیل هجر ای گل — نشنیده کهست بوی ویرانی
ز ستونهاش سر کشیده ز هم — که نهد رو بسوی ویرانی

روح

باهم چو دو صید پیشه در نخچیرند — کشتی برابری بهم می گیرند
زان روست کران دو طاق ابرو ز تلاش — سر بر سر هم مثل دو کشتی گیرند

شکر

ای سنبل تر از تو نسیمی چو خوشت — هر دم بمشام از تو شمیمی چو خوشت
ای زلف نگار من که پرخم شده — هر یک ز رحمت شکسته نیمی چو خوشت

ولی

ای نام تو از محض کرم ورد گدایان — شادند ز نام تو همه بیسر و پایان

میرزا

ای اهل نظر بچشم مستت مایل — وی کار دل از دهان تنکت مشکل
چشم سهیت راست هزاران کشته — میم دهنت راست هزاران بیدل

کیاد کافی

از آن درد دل ای جان حاصل ماست — کہ داغ بینهایت بر دل ماست

قتلی

الکه کل کل رخش شکفته زمی — کل صدبرک ماست عارض وی

شیخ بابر

از دیده چون کردم قدم کز ماه و خورجویم نشان — درهای درج دیده ام زیر و زبر شد در میان

میر احمد

دوست خورشیدست و ذرات جهان اجزای اوست — ذره جان را اکر سوزد چه باشد پیش دوست

خلیل

با خیال عارضت شبها نه دارم فراغ — پیش روی مهر خود کوکی بیار اید چراغ

محترم

ماهی که وقت کریه بود مه پیش روی تو — در روی چنان مبین که برد آب روی تو

شهاب

ماه من کو زمه بود در پیش — کشت آخر ازو وضال ریشش

نجم

آری سواد نام و بری نقد صبر و هوش — هم خود بکو که چیست سزای کران فروش

اما فی الاوسط
عادل

از دل رمید آرام و صبر از لبی که جان دارد نغان — ما رسیده حاصل از الم مرغان باغ دل رمان

ملا

سر رشتهٔ مهر این رمیده — دلدار ز غیر خود بریده

سید

زان کشت به حال دل بیحاصل — کان شوخ نشد زود بکینش قایل

بابد که کوهکن

باید که بعاشقان نکره دلدار — اول بنماید انچه کیرد در دل

میر فولاد

نه تنها زعشاق جان میرباید — مکر دل از دلبران میرباید

یاری

یارب آنمه کآفت من کشته از آفت زمان — تا بروز حشر در آفاق دارش در امان
افتاب و ماه کردند از ادب پیشش سجود — هر کرا در اصل نوری بود حد خود عنود

دوایی

دلا در سر مستی آن دلنواز — دریغ لذ حریفان بند ارد کرم
بیا ما جدا منزلی روز حی — رسانیم از بهر آنمه بهم

قابل

نکاری را که باشد دلنوازی بر جفا غالب — نماید روی دل بیچد شود مطلوب صد طالب

نوایی

کرده چون بهر طرب مرد تعب روزی سفر — دیده با بینش همان از خشت رخ بر خاک در
اخلاص بین که هرچند ز آنمه جفا کشیدم — کفتیم بیوفایی زان بیوفا ندیدم

ادهم

تا شانه بران طرهٔ پرخم زده — صد نیش جدا بر دل پر غم زده
تا هر نفسی بری بنوعی دل ما — که بافته زلف و کاه برهم زده

ادهم

دی میکرد تواضع صنم لفرانی — لب نوشین وی آمد بکهر فشانی

مسلم

چون نیست از نتایج وصل این دل حزین — امسال ما چو سال دکر روز غم مبین

امام

دی عرفه نشینی چو کشت با زلف دوتا — دا فکنده براه عاشقان دام بلا
از عرفه هزار باره بر دی شانه — دیدم که زد آن ماه برای دل ما

مراد

کاش شویم روز مرگ از جانب آن آفتاب
قاصد مرسل خرامد چون مرا یابد خراب

قرا

جانا چه دهی مژده که از اقبال بهار
نوروز لقا نمود چون روی نگار
نوروز بی لقا نماید هر من
کز هجر تو روز ما بود چون شب تار

عیسی

هر شام اگر مطالع و بخت سعید
خواهد ز طرب بسیر لب بام گزید
از عین سعادت مه من خواهد شد
انگشت‌نمای روزه‌داران شب عید

عزمی

شوخی که مه است تا ابد آفت جان
ماه رخ او را ز خط مشک‌فشان
اسباب خسوف جمع شد و از رخش
مهر دگران بباد و من عز ارجمان

هلالی

آیینه چو دادند بآن سلسله مو
زلف ارچه حجاب شد بر آن روی نکو
نزدیک بمهر شد مه و شام رسید
باز آیینه رو گرفت آن آیینه رو

عیسی و سام

خورشید وشی که زارش دارم دوست
چشمم چو هلال از غم آن سلسله موست
چون دید رقیب دورم از روی کشم
شد دور ز خور هلال اما با اوست

سام

چون مه شبگرد من برقع گشود
مهر بعد از یاس اندر شب نمود

شیخ

میی بی‌کشر چو در دیری بود بچه چه خواهد شد
گر آخر پیچیش از شوق بی پایان بجام خود

شهسوار

در عرصه فقر هر که بپاید ره
اول ز ریاضتش بود کار رتبه
آخر در عرصه سرافراز انکه شود
بنگر که مقابلش بود بعد از شه

چشم او

وردی

چشم او دل ربوده از پی دین
چون بجنبش در آمدست ز ناز
مژده بر دوران صد آسوده
با دل ریشی مانده از دین باز

درعلی

دی زلف تو از دزدی دل توبه نمود
و امروز بهر دل که در آویخت ربود
در دست همان چست سزایش بر گو
یکبار دگر که دل شکن خواهد بود

بهار

درد هجر داد و اگر دهد
رفته رفته سلطان کوچه یار
کس بپیمانه نمی سازد
رنج بیمار به ز خویش و تبار

بیرام

مپسند یا رب که شهد وصل جانان
زینهاران که دارد زهر گردان

علا

از بد و نیک میکشیم صد ناز
که هر دلبر مطالع ناساز

درویش

بلای سفر از پی نعمت و ناز
بپهن فرش خود در وطن بوریا باز

شهاب

فتح گر دشمن اگر روزه سازد تازه صد جانرا
ترا ماهی اگر باشد بچنگ ابری شمارانرا

امیت

درین کشور گر نایابند همچون کیمیا خوبان
یکی را گر بیابی با جمال آنرا غنیمت دان

فرخ

در عرصه دهر بهر ارباب جنون
از گوشه کنار رفته آید بدرون
ای گوشه‌نشین عرصه خود را دریاب
یا بگذر از آن که سالم آیی بیرون

زنیل

هر چند خورد شاه غم لشکر خویش
در عرصه لطف شان دهد جا بر خویش
آنها که به پهلوی شه افتند ز قرب
بپای گذرند از سر خویش

وجیه

عارف نه اگر [illegible] پیش کند
از جهل دل [illegible] جان ریش کند
[illegible] صاحب [illegible] حریف
باید که شمار مهرهٔ خویش کند

جامی

آبی که خضرش درپی فتاده
ظاهر شد آخر از جام باده

الغ

دوش بودی گلستان در این فکر که چون
طوبی آمد زجان باغچه را منزل کرد
پا بگل ماند صنوبر حرکات تو چو دید
باز فارغ شد و تسکین دلی حاصل کرد

علوی

بسی که عاشق سرگشته یابد در حرمش ره
بیا پی راز چه دل پیش او چشم آیدش بره

مراد

ملول گشت طبیبم که دوا جوید
نخست از مرضم یافت درد دل گوئی

لبا

هر که با شرح غم آن آفتاب نیمروز
برده نامم دود آهش کرده دل را نیمسوز

شیخ

زاهد ز ورع دست بدارد چه شود
اکسیر می از کف بگذارد چه شود
مفتی هم اگر بجانب میخانه
شیخا من مستی خود آرد چه شود

نوح

ای دل اندر وصف طوف کعبه کوی بتان
بر سر وعظ و حدیث آمیز از واعظ ستان

امام وهمام

مهست ثانی مهر و شدی در عالم
مثال ثانی و دل گشت فانی از پی هم

ستار

چشم تو خدنگ مژه چون تیر نگاران
سرو از زده است از پی هم بر دل یاران

روح

چون بداغ تازه سوزند مرا آنگاه چه
از خراشش صد ره آساید دل بریان زخم

وکستم

صبح طرب از وصل تو رام دگر است
زان صید جدا مانده دل قسم از آن است

مالک

مایل جولان چو گردد آنکه مشکین نقاب
گیرد از عشق آن زمان صد عنبرین برقع رکاب

آگهی

دیده برراه بتانم یارب از روی کرم
دلبری زان ره رسانی تو کش از نبرد دلم

سلیمی

دل ز خوبان پیغم سبزی ز غم میکاهدش
دل سیه لؤلؤ وشی بی پا و سر میخواهدش

باریک

زان ترک عتاب پیشه اولیست فرار
آری آری مرا بابی جان فگار
کی تاب عتابیست که گردد تاری
تن راز اثرش از آن نماید آثار

یحیی

پی تحقیق یکحرف از دهان شوخ مقبولی
دل ما دیده خود را هر طرف چو یای مجهولی

رکنی

مرا الیدل از پا بصد مستمندی
زماهی فگندی فگندی فگندی

ناطقی

گر آید صد هلال ابرو و در دل شود کم هم
نباشم شاد بی آن طاق ابرو خالی از غم هم

آدم

بد و ابروی من پیوسته
میزند تیر مژه بر دل و جان
دیدهٔ اهل نظر کم دیده
یک کمان را که دارد دو کمان

سالار

عجبست از مسافران که چنین
غافل از کوی آن جوان گشتند
چند نوبت مسافران نه در آن
بهره ور همچو حاجیان گشتند

بصیرتی

کی باشد کی که بهر جان خسته
با یشم چو احرام صبوری بسته

پیشی عارا گلیف صبر ایدل
آز آسته وز دو سویش جان رشته

میر

در دست افتاده دل وجان و تن
در دو سه افتاده بکفر ماه من

فردی

که از دو دیده که از چاک سینه دیده رخت دل
دل از سه در متعاقب کند نظر بتو حاصل

امانی

هر که در راه محبت پا نهاد
بهر جانان کرد آخر ترک جان
من براه عشق کردم اول این
زهر ویرا باید از دست آخر آن

تقی

وی نام دل سینه فکاران اسیر
میکرد پی نشان یتر تش تحریر
دلها ز نقاط ها سوی وی میرفتند
زان جمله قلم زد بسر حرف فقیر

مراد

کشت بر عاشق ز قحط عافیت
مگر از دیده دریا عافیت

بشیر

مینماید کام شب از کنج وصال
بهر ذوق عاشقان پدرم
هست بخشیدن خیال آن ترک را
بر زبان دارد چو حرفی از کرم

ایاز

دلا از نامرادان دم مزن کان شمع مه رویان
مراد نامرادان گشته از بهر دل بریان

یار

آستر کا ماده گردد بهر جسم زار من
ترک من کو بوریا باشی ار تو باشی یار من

کمال

نه که در دم تمام از و شده کم
از دل خویش بی الم ترکم

امرالله

کو هر مقصود دل میجست و کمتر مینمود
یارما در ها ز درج لعل ازان در تاب بود

جواز

بابر

حوز دنبالی راکه باشد از بد آموزان مدام
آب و جدبانی بر آید از نکوکاریش نام

قرا

قضا ضامن شود گر عیش مارا
کم خواهد شد گر ضامن قضا را

بهمن

چو با قلقل می دلا کام رام
بهر قلی ترا من بفیضی رسانم

نیکی

عشق بهر من چو کرد اول کتاب غم تمام
قلت یکفینی و من تالیفه تم الکلام

جمال

گر نریزد ز میان دشمن و دوست
آن جوان آب روی دل چه نکوست

بدیع

هر جا کر دلفروز بتی همچو پری
از عشوه و ناز آمده در جلوه گری
بدخو دل من یا سر و تن دیده ارزو
در دام بلا یا شده از عقل بری

مزید

چه شد اگر گه و بیگه روم بخدمت دوست
ملازمت زپی هم بپیش دوست نکوست

مراد

گریان زکویش بیشدم زد بانگ و گفت آن نازنین
ای محبت سوخته برخیز و روی دوست بین

فانی

آن چشمه جگر چو شود دیده درفشان
آب تمام چشمه در آن میشود عیان

ولد

ننمایی اگر از آن خم زلف
بهر امن مصلحت دانستنی
کاهی ای گل گریز کاهی زا
مینهند روی در پریشانی

شهنشاه

از دم عید ای همصحبتان ماه من
کر نشاء در زمهریر و که در آتش زاده من

حیدر

نیست از سپند روی ای خورشید حسن | این که دل در خواب غفلت بیخودست
گرچه بی روی تو این غمدیده را | دیده در خوابست و در دستش سپند است

حسینی

خواهی ار سلسله فتنه نباشد کوتاه | شانه کن زلف گره دار بر آن روی چو ماه

زیتون

مهر تو کر بی آن نتوان کرد بسر | سرمایه زندگیست چون جان در بر
بی مهر تو زیستن بود جان لابد | در مهلکه که باشد آن رنگ دگر

براغ

در انجمنم ز شمع رخسار بتان | از بس که فتاده شعله در خرمن جان
من رفته ام از میان و لی دل راست | روی بتی از کنار سوزنده همان

خاقان

چند انکه بتان ز ماه فامی بینند | و اندر دل خود ز ما صفامی بینند
دلهای مخالفان دو چندان درخورد | از غایت کین نفاق مامی بینند

همایی

آن خط که چو هاله گرد بر مه دارد | ماه رخ یار را موج دارد
بر طلعت یار دیده بگشا و ببین | آگاه که هاله بجز که دارد

قطب

[illegible]

جیبی

سر دهن تمام نگفتی به اهل راز | این نکته حاصل از دو لب خود تمام ساز

جمال

دی بی سبب آن شوخ ملامت جو را | دیدیم ز لکی گره زده ابرو را
آن پنجه آفتاب ناگفته بما | دادیم نشان که چیست در دل او را

نوازشی

یار

شد نرگس آشکارا دل من کند عاشقی | ز محمل وصل ساید رخ خود عیان چابکی

دلاور

آینه که دارد هر طرف از مهوشان مشتری | حاشا که باشد تابیش بر روی چرخ چنبری

اما الاعالی غیر مخترعه

ادائی

نشد شعله قهر از دعای این مسکین | خدای ما نه خدای نکو ادائی بین

طالب

دل در بزمی که جای خورشید ابود | گوینده یکحرف که مهر افزا بود
از نام تو پیمبر شد و طالع گشت | مهری ز در و نما که جهان آرا بود

میرک

آن قوم که رخش کرمی میرانند | خود در وجود حاتمی میدانند
دیگر بزند نام خود کر یاران | نام دل او بر آن کریمان خوانند

صاحب

یکچند اگر محتسب فرزانه | از زهد گرفت خویش را بیگانه
افتاد ز چشم می پرستان آخر | چون شیشه می شکسته در میخانه

شیر

که جولان بر بنال خود از عشاق بگردان | اگر بینی کسی در دم سرش از تن جدا گردان

اسد

آسمان بحر لیست خشک از آتش آهم شده | در رگ آن در سپند اشک راهم شده

احد

هر چند بود جور فلک بیحد و بیمر | وز تیر جفایش شود آزرده جگر
تیر تو ز دل گذشته چند انکه اگر | آید بحساب از آن نباشد کمتر

عماد

ای محتشم حزین غم دل | گفتی بر غیر نیست نیکو

ای دل شده آنقدر که خواهی   درد دل خود بیار و خود بگو

افضل

از زلف او حذر کن تا میتوانی ای دل   چون چشم بر سر من داری نهانی ای دل

کیافی

عاشق که از تو نفور باشد دلدار   با دوش زپی گم شدن از دیدهٔ یار
با خاک نقاب یا همان باد کنار   از آتش پر جدا از تو لیل و نهار

دپروتندپری

یا در خرگه طلعت آن شمع تابان   افگار مه بلند از ابر عیان
یا شمع بشعله فرض کن در فانوس   پیمثل شده انجمن از پرتو آن

مردان

زیاران شکر گویم گر بسهیل وصل او در روزی   شود درخشان دگر دو زین در ستم مهر سوزانی

نگاهی

ای دل آواره در کوی سلمی   هست هیچت راه آخر که گهی

میرکی

اشک چون ریزم بروی همچو زر شکل اگر   پیش من گوید کسی اوصاف زر بار دگر

قابل

خواستم شرح دل کنم قلمی   یافت طبعت ملالتی بکمال
قلمی نا شده میاب ای دوست   اینقدر ره ازین ملول ملال

قباد

بر قمر چو شد جلوه گر آن زیبا چهر   چون پادشه بنجم بر تخت سپهر
مهر از فلک آمد که غلامیش کند   با داغ قمر هم آمد از غایت مهر

ایال

در یا صنت بیا دمسلمان و مؤمن   ببانگ بلند از من آگر ای مؤذن

همام

خوش آنکه

خوش آنکه رخ از ملک جهان گرداند   سوی سفر عدم عنان گرداند
زان ساکن که بردن آمده از در فنا   زین دار هم اسباب روان گرداند

دارا

تا از پی قتل سینه ریشان فگار   زد دار سیاست آن سرافراز سوار
چون گو که فتد بپای چوگان صد سر   در پای کشاده هر سو تراست ز دار

تقی

چو شد با خار همدم در چمن گل   نمی آید دگر در چشم بلبل

فتحی مذنب

بدل شد ست دل ما با آتش سوزان   بدل کننده دل روی از جهت بدان

هیر ورزمی

کنم ز دیده بدریا سرشک رمانی   روان لب ز بیابان چنانکه میدانی

کانی

فرسوده چو در خون دل بی نام نشان   وز خاک درون بید ل او دیده عیان
در غایت خوردی دل خود بر سر خون   از کار فتاده است و درمانده با آن

ایاز و با

از صحبت زاهدان افسرده درون   با صومعها کینهٔ من گشت فزون
من صومعه جدا از آن صومعها   خواهم که در آن دل نهم از مهر اکنون

بابر

بر روی لب طاعشقی بند شاه   دارند ز بیم فارغم حال تباه
زین خار جفا چه باشد ار بردارند   ابنای لب طا در لب طا از سر راه

عنایت جان

چون گران کیرم از آن مصحف رو   گر غبار خطش ایندم بمیان
آیتی آمده و نا گشته   عنبرین زلف بران یک عیان

رشید

مهوش ان روزی که جان خواهد سر از پیکر کشید … از شما خواهد مراد و دامن از سر کشید

سام

هر که با محبت تو یکدلانه نمود … چو در عداوت وی روی کرد یکدل بود

آبل

دوشش چو از لطافت عاشق حیا فزود … هم در سواد زلف دگرگون بدو نمود

امام

آید آسمان سبزه همچون کمان سخت پی … یکسر بود در آفتاب ابروی عنبرخام وی

ابراهیم

گشت دولتخانه ز امداد فلک عمخانه ام … کاش بی از اکابر شد دگر همخانه ام

وهب

نهفتش مدعی تا نبیند از چو را آن گل رعنا … زبی برگی زمان مرغ دل انگه سر کشد از ما

عمران

سر زد از دل دود و نیشان غیر را ای آسمان … معتبر کردانی آتش تیز سر خواهد زدن

میر مهدی

در خدمت آنکه کجو نیست مثل … هم می آرد و بند کی او اول بعمل
وی دفتر نام بند کانش بنده … میدیدم اندرون رقم بوداول

سیف

ز مهر تو این سربلندی غیر … که حسرت ده عاشق صادقست
ز خد رفت مهر افسر از بر کن … ز حقر و خاکش که نالایقست

روح

مرغ دل را اگر کشی بهتر بود ای رشک حور … خود رود اگر دنیش زان زلف و خال افتاده دور

زاهد

دل بیاد روز غم کرد دیده است از اشک زار … روز شادی دیده را گردیده پیش آن نگار

جدائی

ارنی پیشوایان دوش بوادی غم … چند درخت عریان دیده ام از نی هم

آدم

گرچه از رویش کشیدم اشب بهاری محتشم … زلف را مردود آن شمع بتان گردیده ام

بها

روزها رهنیست ای دلدار ایام بهار … از خزان هجر تاریکی به از شبهای تار

احد

آن سرو گل اندام که بالاش بلاست … مداحی او شیوهٔ ارباب وفاست
هنگام ثنا طرح شکست طوبی … مداح گر افکند زبانش بجاست

سیف

چون یار رسد بکلبه اهل وفا … عاشق چه کند جز این که از عین صفا
اشک افشانی که میتواند ز شغف … اول کند آنگه گذرد از سر و پا

روح

از تو چون احوال کردم سوال ای کان جود … این که محرومست و بد زو رنت کفی از بت بود

امام

یک حلقه تهی گشته ز زلف چو کمندش … گویا که غلامی شده آزاد ز بندش

نجم

بدفع رنج و غم از مدحت ارنخی سنجم … همان هر آینه پیروان آرد از رنجم

بیک وصف

یکچند شو ز خواب جنون ای دل سیاه … بیدار دار جانب فرزانگی نگاه

امان

بر در که او که سر کشی نزهت سجود … هر که کر رهی بخدمت اقدام نمود
تا صبح زند پاس یکدم جا نی … ای دل ز ادب نشسته و خفته بنود

هانی

چو هر این و آن شمع آتش حرمان فروزانند … مباد آتش فروزش انگه یار را نسوزانند

برهان

دل بصد دم داشت پیوند اختر عشق جدید | گشت پیدا بر هوا و آن پیچ دار یکیک برید

دونا

بدانش نشد حصم و دد سیرت انسان | بتقلید نیکان و ترک بدان هم
بسی جور بودی بر انسان شدندی | بدانا شدن آدمی کردد آنهم

کمال

منع می واجب دی که فرمود خدا | از اثمهما اکبر من نفعهما
ترکش زکلام کشته از بهر کمال | واجب نه برای زهد منجر بریا

این معما باسم عمر کشته و در شعر اظهار پشیمانی نابذک اصلاحی باسم علی قرار یافته

جز در او نامی کاش بنودی مرا | مرتبه ران آستان کاش فزودی مرا

لالا

دلکش و زیبا چو قد آن پسر | دیده ندیده است بلایی دکر

سام و سالم

با ذکر من پسر و سامان شب هجران | نامش چو شده جمع دلم یافته سامان

اما اعمال مخترعه چنانکه در اسم آدینه

تاکی هر دمم محتشم از نقد جفا | در خدمت آن مهوش آینه لقا
بنوشته شود بر آب مرسوم دکر | ز آن آینه شود شکسته دل ما

بلد

خاک کویت اکسیریست کر نجویی در پی | با طلا برابر شد روی دوستان در وی

کامران

کر رقیبت جای نماید بکذر استغنا کنان | کامجو رعنای ما یعنی بپوشان چشم از آن

رزنی

بسکه از هر کوشه خود راز استماع چنک دنی | در شراب افکنده ماهی شهر شد خالی زمی

میلی

ای دل چو بی نکار مراد در همست کار | همچون مهی در آب که باشد مرا نکار

مصری

سلطنت اکر در مصر جان باشد دو یوسف را قرار | از دیده بیچه دیده دل این مصر باده امدار

اباب

انچه بردی دیده نتوان دوخت ز اسباب جهان | بکذر از دی یعنی از روی جهی جو کام جان

سالار

نام خواهی رو بدان در کن کدایی اختیار | یعنی دل یعنی بر آن در سا برای افتخار

سلیم

اکر پیش از تو یوسف بود مصر حسن را والی | ز مهر تو شد تهی دوران و میدان شد از او خالی

دوست

خواهم چو بجان کنج تقرب زان ماه | یاران که از آن طبع کرمند آکاه
کویند تهی دست از او خواه دو بخش | یک نیمه از آن رو که برو بردی راه

[illegible]

۱۳۰ — ن ۲۵۴ — TL.100

دواوین سبعۀ محتشم کاشانی

کلیات محتشم
شامل ۷ دیوان است
ورق ۱۱۰

37

۱ شیبیّه — با مقدمه بر نثر
۲ شبابیّه
۳ صبائیه
۴ جلالیه
۵ نقل عشاق — با مقدمه بر نثر
۶ ضروریات
۷ معمیّات

۱۴۰۰ ریال

F 1551

نسخه دواوین کامل محتشم کاشی متوفی ۹۹۶

۱۴۳


F
1551